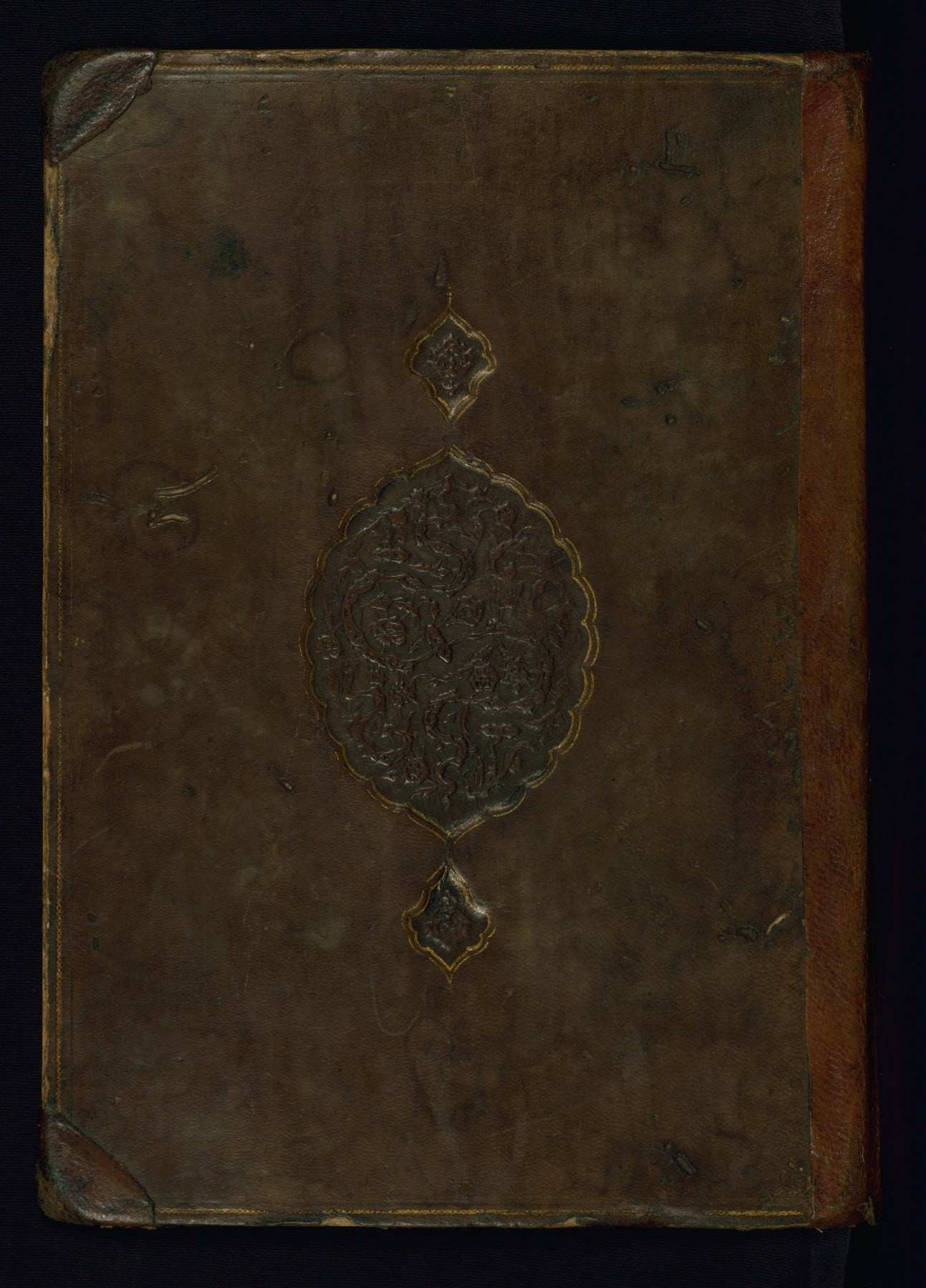

The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/

http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

351

چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیش کس ساختم
سپردم نکن چنین گوهری / ز اسکندری هم باسکندری

چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاج داری که تاج سپهر / سریر ترا سر در آرد بمهر

تویی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد ز گیتی کس آن دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوره گل گر آبی چکید / دران ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه گر سنگ خارا رسد / چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گذارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید / که آن مور پیش سلیمان کشید

مبین رنگ طاوس و پرواز او / که چون گربه زشت آمد آواز او
بآن بلبل خردبین کز نوا / فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم تاختم / بباغ تو آرام که ساختم
نوایی سرایم در ایام تو / که ماند درو سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را / که زرین کند نقش تو خامه را
زر پیل وار از تو مقصود نیست / که پیل تو چون پیل محمود نیست

ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی / بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بر این کار داشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای / ترا باد تایید و فرهنگ و رای

از آن بیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر باش فیروزمند

جهان پیش خورد جوانیت باد / فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر / بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب بتاریخ منتصف شهر ربیع الثانی سنه ۹۷۱ بخط اقل الانام حبیب الله ابن علی ابن حسام

گذشته چنان شد که بادی بدشت / فرو ماند هم زود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه / حساب رسن دارد و دلو و چاه
چو دلو آیی از چه نیارد فراز / رسن خواه کوتاه خواهی دراز
من این گفتم و رفتم و قصه ماند / ببازی نمی باید این قصه خواند
نیوشنده کو غم خود خورد / که او نیز ازین کوچگه بگذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان / کند چاره خویش با همرهان
یکی روز من نیز در عهد خویش / سخن یاد میکردم از مهد خویش
غم رفتگان در دلم کار کرد / دو چشم مرا اشک در بار کرد
شب آمد یکی زان غریقان آب / چنین گفت با من بهنگام خواب
غم ما بآن شرط خوردن توان / که باشی تو بیرون ازین همرهان
چو با کاروانی درین تاختن / دل از کار بیهوده پرداختن
از آن شب بسیج سفر ساختم / دل از کار بیهوده پرداختم
گر ایمن بود مرد هشیار هش / ز غوغای آن باد قندیل کش
بیارد رخم می فروشی خرم / چو میخانه را بخون می رزم
گر از پشت گوران ندارم کباب / ز کوه شکم هم ندارم عذاب
گرم نیست پالوده نغز پیش / کنم مغز پالوده را خورد خویش
وگر خشک شد روغنم در دماغ / به بی روغنی جان کنم چون چراغ
گر از نان چو طبل تهی شد تنم / چو طبل از طپانچه خورم بشکنم
گرم بشکند گردش سال و ماه / مرا مومیایی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد یک رشته را / برومند باغ هنر گشته را
به بی یاری اندر جهان یار باش / شب و روزش از بد نگهدار باش
بپایان شد این داستان دری / بفیروز فالی و نیک اختری
چو نام شهش فال مسعود باد / وزین داستان شاه محمود باد
دری بود ناسفته من سفتمش / بفرخ ترین طالعی گفتمش
از آنجا که بر مقبلان نقش بست / عجب نیست گر مقبل آید بدست
چو برخواند این نامه را شهریار / خرد یاورش باد و فرهنگ یار

تمامی کتاب

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک عز الدین آنکه از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بر او تافتست / محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نهد سوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیاره مشرقی سربلند / نظرهای او یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهرفشان / مربع نشینی مثلث ستان
ز سرسبزی او جهان شادخوار / جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش / زده سکه عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ برکرد و از غم تهی
ببزم آفتاب شب افروخته / برزم اژدهای جهان سوخته
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین افکند / سر آسمان بر زمین افکند
نثاری نبودم سزاوار او / که ریزم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری

چو من زیرکی خاص جان داده‌ام / بگوهر بجان فرستاده‌ام
چنان باز گردانش از خویش خویش / کز امید من باشد آن رفتن‌ش
مرا تا بدانجا سر آمد سخن / تو دانی دگر هر چه خواهی کن
چو گوهر برون آمد از کان گنج / ز گوهر فروشان گشت کس سنج
میان بست هر یک بگوهر خری / خریدار گوهر بود گوهری
من آن گوهر آوردم از بحر سنگ / بگوهر فروشی ترازو بجنگ
نه از بهر آن کین چنین گوهری / فروشم بگنجینه کشوری
بقارونی قفل داران گنج / طمع دارم اندازهٔ دست رنج
فرو رفتن از بهر کم بیش نیست / بلی با مشتری خویش نیست
نپوشندهٔ باز جویم بهوش / کز و بشکند نام گوهر فروش
مگر خوانی گوهر گردن چو دریو / همان چون دوان برکشید غریو
بسیلاب دی گنج پرداختن / جواهر بدریا در انداختن
ازان به که در گوش تاریک مغز / گشادن در داستانهای نغز
نپوشندهٔ بیک باید نخست / گهر خریدار ناید درست
مرا مشتری هست گوهر شناس / همان گوهر افشاندن بیقیاس
ولیکن رسد سنگ آزمایان گروه / پی من گرفتند چندین گروه
چو لعل بشب افروزم آمد بجنگ / ز هر مغز بیتی گشاده سنگ
که مارا ده این گوهر شب چراغ / وگرنه گرانی بود بر زاغ
برآشفتم از سختی کارشان / زپی وزنی بیع بازارشان
که پیمای ورنه سر جنگی است / پسند نوا هم در آهنگی است
زور در گذر بیع دریاست این / بهاکن که بیع بهاست این
چو در بیع دریا نشیند کسی / خزینه بدریاش باید بسی
بدریا کند بیع دریا بدر / که دریا بدریا تواند خرید
هر آوازهٔ کان یکینی بلند / از اندازهٔ بود کیسی پسند
چو بی وزنی باشد اندازه را / بلندی بجا باشد آوازه را
درین نکته گر دل برد رنگ را / جواهر بپوشیده فرهنگ را
وگرنه من در بتاراج ده / مگر زور دادم از باج ده
نه زانست چندین سخن راندنم / همه آیت فاتحه برخواندنم
که با من جهان سخن میکند / ستورم سبک رخش میکند
تهی نیست از تره خوان من / زنانش درستیست افغان من
چو سر کار بینا نباشد درست / قلم چون نگردد ز پرکار رست
غرابی که باتن درستی بود / هوا اش الحرستی بود
بلی گرچه شد سال بر من کهن / نشد رونق تازگیم از سخن
هنوزم کس سر دارد نوی / همان نقره خنگم کند خوش روی
هنوزم به پنجاه بیت از قیاس / صده در ترازو نهد حق شناس
هنوزم زمانه نیندوی بخت / دهد در بدامان دو ساعت
ولی دارم اندیشه سر بلند / که بر صید شیران کشایم کمند
چو شیر افکنم صید و خود نگذرم / خورد سینه روباه و من خون خورم
چو سر سینه را گر به از دیگ برد / چسود ار عجوزه کند سینه خورد
جهان چنین در غلط باختن / سپهری چنین در گزاف انداختن
بشصت آمد اندازهٔ کار من / نخست از خود اندازهٔ حال من
تمام که بودم بده سالگی / همان دیو با من بدلالگی

گران بخردانرا ستد روزگار / فرو ماند بر شاه ما یادگار
بقا باد شه را بنیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ملک عزالدین آنکه چرخ بلند / باو داد اورنگ خود را کمند
گشاینده را رهنت اختران / ولایت خداوند هشتم قران
نشیننده بزم کسری و کی / فریدون صفت شاه فیروز پی
لبش حقه نوش داروی عهد / وزو زنده این چرخ فیروز مهد
ز شیرینی چشمه نوش او / شده گوش او حلقه گوش او
چو بزمی برآراید از بامداد / نشیند دران بزم چون کیقباد
دران انگبین خانه بینی دو نخل / بجوش آمده ذوفنونان فحل
چو هر ذوفنونی بفرهنگ و هوش / بسایل ببخشند گوش
نشسته بهر گوشه گوهرکشی / برانگیخته آبی از آتشی
ملک پرورانی ملایک سرشت / کلید در باغهای بهشت
وزیری بتدبیر پیش از نظام / باکفی الکفایی برآورده نام
چو شه چون ملکشه بود دستگیر / نظام دوم شاید او را وزیر
ز هر کشوری کرده شخصی گزین / بزرگ آفرینش بلند آفرین
چو گل خوردن باده شان بر سمند / چو بلبل بمستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و شه نیم مست / همه چرب گفتار و شه چرب دست
که دارد چنان بزمی از خسروان / جوان هم ملک هم جهان پهلوان
دران بزم کاشوب را کار نیست / جز این نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کند / رصدبندی کوه و دریا کند
گهی تاختن در طراز آورند / گهی در جیش ترکتاز آورند
نشسته جهانجوی بر جای خویش / جهان ملک آفاق آورده پیش
بفیروزی نامه دلنواز / در هفت کشور براو کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده / تصاویر در کار عالم شده
خدای وارث بزم کیخسروی / ببازوی تو پشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای / ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیال چنین خلوتی زاده / دهد مژده شه را بشهزاده
بمن بر چنان برگشاد این کلید / که دری ز دریایی آید پدید
که تا میل زد صبح بر تخت عاج / چنان در نبودست بر هیچ تاج
چو مهد آمد اول بتقریر کار / اگر مهدی آید شگفتی مدار
برآرای مهدی بدین خرمی / کمربند چون آسمان بر زمی
چه بودی که در خیل آن بزمگاه / مرا یک زمان دادی اقبال راه
مگر زان بهی بزم آراسته / ز کارم شدی بند برخاسته
چو آن یاوری نیست در دست و پای / که در مهد مینو کنم تکیه جای
فرستادن جان بمینوی پاک / به از رحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من / فروزنده از رویشان رای من
یکی عصمت [illegible] یافته / یکی نور عیسی براو تافته
بخوبی شد این همچو بدر منیر / چو شمس آن بروشن دلی بی نظیر
بنوبت گذشته دو هندوی نام / یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده ام هر دو را نزد شاه / که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که با مهر مادر بود / به از پرده دارش برادر بود
بیامد چو آمد بر شهریار / چنان پردگی را چنان پرده دار

برآسود از آشوبهای جهان / که جشنی بود مرگ با همرهان
بیارای مغنی نوای شگفت / گرفته رها کن که خواهم گرفت

وگر زان ترنم شود خفته نیز / ببینم مگر خواب آشفته نیز

شیرین شدن روزگار فرفوریوس

چو آمد که عزم فرفوریوس / بنه بر شتر بست و بنواخت کوس
بهم صحبتان گفت کین باغ نغز / که ریحان چشمست و منظور مغز
چو پایندگی نیستش در سرشت / چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
ز دانایی ماست ما را هراس / که از راه ایمن نشد ره شناس
ترازوی حرصش فروشان برنگ / بود چرب و چربی ندارد بسنگ
همه ساله محمل کش بار گنج / نیاساید از محنت و درد و رنج
چو پرداخت زر نقش بر کار او / کشیدند خط نیز بر کار او
در آرای مغنی سرم را ز خواب / بابریشم چنگ و رود و رباب
مگر کاب آن رود چون آب رود / بخشکی کشی تری آرد فرود

شیرین شدن روزگار سقراط

چو سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسپه به پیش اجل رفت باز
تن زهرخوارش چو شد دردمند / بسوی سفر برنه زد بلند
چنین گفت چون مدت آمد بسر / نشاید شدن مرگ را چاره گر
چو دیدند کان مرغ علوی خرام / برون رفت خواهد بزودی ز دام
بسقراط گفتند کای هوشمند / چو بیرون رود جان ازین شهر بند
فرو ماند از جنبش اعضای ما / کجا به بود ساختن جای ما
تبسم کنان گفت شان بامداد / که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز بینید گیرید پای / بهر جا که خواهید سازید جای
در آمد باو نیز طوفان خواب / فرو برد چون دیگران سر بآب
شدند آگه آن زیرکان در نهفت / که استاد دانا بایشان چه گفت

شیرین شدن روزگار نظامی

مغنی ره رامش جان بساز / نوازش کنم زان ره دلنواز
چنان زن نوا از یکی تا بصد / که در بزم خسرو زدی بار بد
نظامی چو این داستان شد تمام / بعزم شدن تیز برداشت گام
نه بس روزگاری برین برگذشت / که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال / که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت / حکیمان بخفتند و او سر بخفت
رفیقان خود را بگاه رحیل / که از ره خبر داد و گاه از دلیل
بخندید و گفتا که امروز کار / بامرزشم کرد امیدوار
ز ما زحمت خویش دارید دور / شما زین سرا ما و دار السرور
درین گفت و گو بد که خوابش ربود / تو گفتی که بیداریش خود نبود

تخلص بنام پادشاه عزالدین

مغنی ره رامش آور بدید / که غم شد بپایان و شادی رسید
رونده رهی زن که بر رود ساز / چو عمر شه آن راه باشد دراز

چو در پردهٔ مرگ ره یافتم / ز هر پردهٔ روی بر تافتم
بآن طفل مانم که هنگام خواب / بگهوارهٔ خوابش آید شتاب
نخستین منش رهنمون آیدش / نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن / ز کژی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار را خانه سست / که بنیادش اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من / بده سالهٔ ماند احوال من
همان آرزو خواهیم در سرست / کهن من شدم آرزو نو ترست
برین آرزو چون زمانی گذشت / فلک فرش او نیز هم در نوشت
مغنی بیاد آر بر یاد من / سرودی بآهنگ فریاد من
بکن شادم از شادی آن سرود / مگر بگذرم زاب این هفت رود
چو والیس را سر در آمد بخواب / در افکند کشتی بدریای آب

شیرین شدن روزگار والیس

نشست و رفیقان یاری گرش / بیاری گری چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت تیمار دست / تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست / بناهای او بار را یافت سست
ستاره دل از داد او برداشته / ستمگر شده داد بگذاشته
بآن هم نشینان که بودند پیش / خبر داد از اندازهٔ عمر خویش
چنین گفت کایمن مباشید کس / ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرخ نیند / ز نافرخی نیز خالی نیند
چو نحس اوفتد دور سیارگان / بود دور دور ستمکارگان
شما راستم تا نیاید بسر / بگیتی نیاید کسی دادگر
چو باز اختر سعد یابد قران / بنیکی رسد کار هفت اختران
فلک تا رسیدن بآن بازگشت / ورقهای تاتاری اندر نوشت
چو گفت این پناهنده را کرد یاد / فرو بست لب دیده بر هم نهاد
مغنی درین پردهٔ دیر سال / نوایی برانگیز با آن نبال
مگر بر نوای چنان نالهٔ / فرو بارد از اشک من ژالهٔ

شیرین شدن روزگار بلیناس

بلیناس چون بر سر آمد جهان / چنین گفت در گوش کارآگهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز / بجای دگر میکنم ترک تاز
گلین خانهٔ کو سرای منست / نه من هیکلی دان که جای منست
باین هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو ناید از راه مهر
من آن اوج گردون سها خورم / که در خانه می آیم و می روم
گهی بر پر طاوسی را بشاخ / گهی در حرم غنچه را بکاخ
شد آمد بقدر زمان میکنم / زمانرا کجا پی کند پی کنم
چو گوشم نهم بر سر سدره پای / چو خواهم کنم در دل صخره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس دریا و هم خضر دشت
جز این هرچه یابی در ایوان من / نه من هم نشستست بر خوان من
من آنم که خواهم شدن بر فراز / برون دان ز من هرچه یابند باز
چو گفت این ترنم بآواز نرم / سوی همرهان بارگی کرد گرم

سیاهی پوشیده و در غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی آفت مالدی / طبیعت در آمد بنالیدی
نشستند یونانیان گرد او / از استاد او تا بشاگرد او
چو دیدند کان بیک منزل شناس / بمنزل شوی رفیقان پاس
چو بار جستند از آن هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه جوهر شد این آسمان / کز و دور شد هر یکی را کمان
شتابنده راه دیگر سرای / چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی ره بری بر فلک ساختم / بدین دل که من پرده شناختم
که خواهم شد اکنون به پرگار کی / درین ره نبینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان دانم / رصدبند هفت آسمان دانم
جهان مدخل از دانش آن آستم / نوشتم در و هر چه میخواستم
همه در شناسایی اختران / فرو گفت احوال گردون دران
کنون گر یقین گفت باید سخن / رها کن رصدنامهای کهن
یزدان پاک از سر کیست / که این خوان پوشیده بر ما تنیست
سخن چون بآنجا رساند کار / سخن گوی مرد ار سخن ماند بار
ببالود روشن ز روشن چراغ / بفرمود کارند سیمی ز باغ
بکف بر نهاد آن نوازنده سب / سوی همی داد جانرا فریب
تنش را حزین طارم تنگ رنگ / گذر کرد و آمد بدیلمز سنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گرو / که صبح مرا سر برآمد بکوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک / سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و برزد یکی باد سرد / برآورد گردون از و نیز گرد
چو بگذشت و بگذاشت آن سیب را / بیاران بپرداخت آن سیب را

شیرین شدن روزگار مس

مغنی بران جوهر جان نواز / برآهنگ ما نالهٔ نو بساز
که کشتیم چون بلبل از ناله مست / بآن ناله زین ناله دانیم رست
چو جوهر مس این ژرف دریا بدید / رهی دید کز وی رهایی ندید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی / که کالای کشتی ندارد بسی
چه باید گران باری ساختن / که باید بدریا در انداختن
همان خانه و خشت و دار و درست / درونا نوا هر کیای که رست
ز کوه گران تا بدریای ژرف / چه و بام او شد بیاران و برف
چو شد آهو کو ز آدم بدید / گریزنده شد کور و آهو ندید
من آن وحشی آهوم کز رهی رود / بپای خودم رفت باید بکور
درین ره پناه خود از هیچ کس / نسازم جز از پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید / بپاکیزه یزدان پناه آورید
درین کشتی خواب خوش باز برد / سخن را چه خیسانم او نیز مرد

شیرین شدن روزگار افلاطون

مغنی بر آرای لحنی درست / که آن هیئت ما را خطایی درست
بدان لحن بردن توان ماند داد / همه لحنهای جهان را بیاد
فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت
چنان شد حکایت دران مرز و بوم / که بالغ ترین کس منم زاهل روم

چو آهو بره کو در آید ز خواب / کند آتشی مادرش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولی عهد بندند عهد
در گنج بر وی گشایند باز / بجای سکندر برندش نماز
ملک زاده را عزم شاهی نبود / که در وی جز ایزد شناسی نبود
ز شاها و لشکرکشان عذر خواست / که بر جز منی شغل دارند راست
که بر من حرامست می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست / که این رشته را سر پدیدار نیست
بما هم گمان بد که گردد بسنگ / بخورشید کافتد بکام نهنگ
گمان بندگان جهانگیر شاه / بروز جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان و اورنگ را / پذیرا شود دخمه تنگ را
همه تخت و پیرایه را سوختم / بتخت کیان تخته بر دوختم
تن از خدمت خاکیان رسته ام / بایزد پرستی میان بسته ام
برین سرسری پول ناپایدار / چگونه توان کرد پا استوار
همانا که پیش از پدر نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر / نه زو نیز با رای و تدبیرتر
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی / که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم کزان حلقه هفت جوش / بدان تخت ور شد جهان تخت پوش
نشینم بکنجی چو افتادگان / بآزادی جان آزادگان
هوسهای این نقره زر خرید / بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه پر گشت پرتر کنی / بسر در کنی هر چه در سر کنی
همان به که پیش از برانگیختن / شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سر تاج و غوغای کس / که ترسم شبیخون در آید ز بس
درین غار چون عنکبوتان غار / ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم / دران دیر تنها نشست آورم
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم / بتخم گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن در آید فراز / کنم بر فرشته در دیو باز
بآسانی از رنجها بگذرم / که دشوار میرم چو آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افکند / کفی خاک را زیر خاک افکند
چو از مرگ بسیار یاد آوری / شکیبنده باشی درین داوری
وگر ناری از تلخی مرگ باد / بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست / ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / بدین زیست گفتن نشاید که مرد
تو نیز ای جوان از پس پیر خویش / مگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز / نه آن کودکانرا توان گفت باز
بسا یوسفانرا که در چاه پست / بسا کودکانرا که گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر / برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زیرم آید بگوش / ازین ناله زار گردم خموش
سکندر چو زین گنده بگشاد بند / برافکن بر حصن گردون کمند

شیرین شدن روزگار ارسطو

همه فیلسوفان درگاه او / دران پویه گشتند همراه او
ارسطو چو وا ماند از آن آفتاب / از ابر سیه بست بر خود نقاب

دهد حلقه را از زمین سوی بهی / وز آنسو کند حلقه را تهی
گیتی نژادی چه باشیم دیر / که دود دیت بالا و گردی زیر
بدان ماند احوال این دود و گرد / که هست آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی / ز ناهر زمانش نپرداختی
نظامی گره بر زن این بند را / مترس و مترسان شی چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن / نشاید بره بر پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن / محل تخ بر یاد او نوش کن
سکندر گزان جام چون گل شکفت / ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را گزان می خورد نوش باد / بخر یاد سلطان فراموش باد
مغنی یکی مشک آواز چنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ / برم رخت بیرون از این سنگلاخ
زمستان چو پیدا کند دستبرد / فرو بارد از ابر باران خرد

رسیدن نامهٔ اسکندر بمادرش وانجامش روزگار مادر

گلو درد آفاق را از غبار / گلابی ز جامی دهد روزگار
درو دشت را شبنم صبح کوثر / کند ایمن از تف و تاب تموز
نوشته گیاهای جلاب گیر / بیخ خود کرده دهد زهر سیر
جوانمردی باغ پیرایه سبخ / شود مفلس از کیمیاهای کنج
دهد آب ریحان فروشان ری / سفالینه خم را ز ریحان می
خم خان دهقان چو آید بجوش / قصب بفکند پیر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشیند شاهان بر اشکری / خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن / چه بازی برآراست روح کهن
چو از اسکندر آمد بروم آگهی / که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری / نشستند و گیتی ندارد سری
بزرگان اگر دست بوس آورند / بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شب که منشور بیش / بمادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طومار آن نامه دل سکن / چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه / سر خود نه پیچید از اندر شاه
بامید خشنودی جان او / نگه داشت سوگند و پیمان او
پس شاه نیز او فراوان گریست / همه ساله خون خورد و خون میگریست
چو شد کار او نیز هم ساخته / از و نیز شد کار پرداخته

اندر شیرین شدن روزگار اسکندر

مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین شورش غم مرا چاره ساز
مگر کز یکی آواز رامش فروز / مرا زین شب محنت آری بروز
پس از مرگ اسکندروس / بآشوب شاهی بجنبید کوس
اگرچه ز شاهان پیروز بخت / جز او کس نیامد سزاوار تخت
درین ملک روزه رایی نداشت / ز چندان نوایی نوایی نداشت
بنالید چون بلبل دردمند / که زیر افتد از شاخ سرو بلند

بجان آمده جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید / که تا آشیان هیچ مرغش ندید

ندیدم کسی راز کار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت / چرا چاره کار خود را نساخت

سکندر چو بربست ازین خانه رخت / زدندش ببالای این خیمه تخت
چه نیکی که اندر جهان او نکرد / جهانش بیازرد و نیکو نکرد

سرانجام چون از پس پرده رفت / ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگرچه ز ره تافتن تفته بود / رهی شد که آن راه نارفته بود

ره انجام را هر کجا ساز داد / ازان ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت

مگر هر که درگیرد این راه پیش / فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز / نهفته نماندی درین پرده راز

بهار سکندر چو از باد سخت / بخاک اوفتاد از گیاهی درخت
زدند از کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او

برندی درونش ز کافور پر / بدیبای بیرون برآموده در
از اندودن مشک و ماورد و عود / بجودی شده موج طوفان جود

رقیبی که عطرش کمرسای کرد / بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود / کف عطر و تابوت زرین چه سود

ز تابوت فرموده بد شهریار / که یک دست او را کنند آشکار
دران دشت خاک تهی ریخته / منادی ز هر سو برانگیخته

که فرمان ده هفت کشور زمین / همین تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که بر بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست

شما نیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان تیره خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهر زور / که بود آن دیار از بداندیش دور

باسکندریه اش وطن ساختند / ز بختش بتخته در انداختند
ز داغ جهان هیچ کس جان نبرد / کس این رقعه با او بپایان برد

برابر در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی / نیابی درو مهربانی بسی

بخاکش سپردند و گشتند باز / در دخمه کردند بروی فراز
جهان را بدین گونه شد رسم و راه / برآرد بگاه و ندارد نگاه

بپایان رسیدند چندین هزار / نیامد بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر میتوان تافتن / نه سر رشته را می توان یافتن

تجسس گری شرط این کوی نیست / درین پرده جز خامشی روی نیست
چو بینی درین طارم سرمه گون / که می آید از سیل او سیل خون

چو خورشید و مه آتشین میل او / در انداز سنگی بقندیل او
درین میل منگر که زرین و شست / که آن زر نه از سرخی آتش است

سر سازگاری ندارد سپهر / کمر بسته بر کین ما ماه و مهر
مشو جفت این جادوی ژرف ساز / که پنهان کش است آشکارا نواز

برون لاف مرهم پرستی کند / درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست / که ماهی بدین [illegible] از بیع رست

چو طوفان انصاف خواهی بود / نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان بریشم کشست / ازو نیمی آبی دگر آتشی است

بعزلت نشینان صحرای درد / بناخن کبودان شبهای درد
بناحیلتهای غم خوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان

بزخمی که خندید بر آسودگی / بعشقی که پاکست از آلودگی
بحرفی که در دفتر مردمیست / بنقشی که محمل کش آدمیست

بدردی که زخمش بدیدار نیست / بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود / بشرمی که در روی زیبا بود

بآن ره گزو نیست کس را گزیر / بران راه برگو بود دستگیر
بآن در گزین در گذشتن باوست / مراو ترا بازگشتن باوست

بنادیدن روی و ساز تو / بحرومی گوش از آواز تو
بآن آرزو گرمنت بس مباد / باین عاجزی کس حبس مباد

بداد آفرینی که دارنده اوست / همان جان ده و جان برآرنده اوست
که چون این دو نیت رسد سوی تو / نگیرد گره طاق ابروی تو

بصبرت نداری بنوشی بلاس / بهنجار منزل شوی رهشناس
نه هیچی نمالی نگردی ز راه / کنی در سرانجام گیتی نگاه

اگر ماندنی شد جهان بر کسی / بمان در غم و سوگواری بسی
ور ایدون که بر کس نماند جهان / تو نیز آشنا باش با همرهان

گرت رغبت آید که انده خوری / کنی سوگواری و ماتم گری
از آن پیش کاندر خوری زینهار / برآرای مهمانی شاهوار

بخوان خلق را جمله مهمان خویش / منادی برانگیز بر خوان خویش
که انکس که خورد این خورشهای گل / که غایب نباشد ورا زیر خاک

اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز انده من بخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد / تو نیز انده غایبان در نورد

غم من مخور کان من درگذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که مانم دو چندین درنگ / نه هم پای عمرم درآید بسنگ

چو بسیاری عمر ما اندکست / اگر سی بود سال و گر صد یکست
چرا ترسم از رفتن هشت باغ / که در باکلیدست و ره باچراغ

چرا سر نیارم سوی آن سرا / که جاوید باشم بر او جاگیر
چرا خوش نرانم بران جیدگاه / که بی دود و آبست و بی گرد راه

چو بر من نماند سرای فریب / ز من باد و ماند کانرا نسخت
چو شد بر من گشت از من بدرود / ز من باد بر دوستداران درود

رهانید ما را فلک زین حصار / که با او همه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت

بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
وگر شب که شب بخت بر پیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد

چو خورشید گردنده بر گرد روی / دران شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز جنگ / هوا شد بران ناخن سیم رنگ

ز دیده فرو بست روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردون درانداختند

بکام ذبیح زهری انگیختند / همه رخ را در گلو ریختند
وگر گونه شد شاه آرایش خویش / که جامه بدبالای بالایش خویش

بنفشه و خون رگش زیر بلی / ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدزدید خال / سپیده دمش را در آمد زوال

دران وقت کردم جهان خسروی / که هم دل قوی بود و هم قوی
چو آمد کنون نانوایی بدید / بدیگر کده رخت باید کشید
بدیشش از غم شراب غرور / که هست آب حیوانی ای چاره دور
چو رخت از بر کوه برد آفتاب / سر شاه شاهان درآمد بخواب
بشب آمد چو شب کارزدهای سیاه / فروشست ظلمت بسی پیش راه
بشبی سخت بی مهر و تاریک چهر / بتاریکی اندر کرو دیدت مهر
ستاره گره بسته پرگارها / فرو دوخته لب بمسمارها
فلک دزد و ماه فلک دزد گیر / بهم هر دو افتاده در حرم قیر
جهان چون شبه دودی الحجه / بموی زد و زخ درآویخته
دران شب مرا آنگونه بگداخت شاه / که در بیت مغنم شب خوش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و بیدار و پیر
بدو دسته در کشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را
دران نامه سوگندهای گران / فرینده بالا چون مادران
که از بهر من دل نداری نژند / نکوشی بفریاد ناسودمند
دبیر زبان آواز کمت شاه / جهان کرد بر نامه خواهان سیاه
دو شاخه سر کلک بگشاخ کرد / فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز پرگار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم باریک شد
پس از آفرین آفریننده را / که بنیاد او داد بیننده را
بدی و بدو هر کی را نیاز / بیکایک همه خلق را چاره ساز
جهان بسته بود آن فروزان نگار / که آن پرور شهها که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم / سوی چار مادر نه یک مادرم
که گر قطره شد چشمه رود باد / شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در افتد بگرد / زرونق میفتاد نارنج زرد
بدین زرد گل گر ستم کرد باد / درخت گل سرخ سر سبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آید فزون از زبان
بسوزی یکی گر جگر بشنوی / که چون شد بیاد آن گل خسروی
مشو زار بی دست پرورد خویش / بنه دست بر سوزش دل دو خویش
ازین سوزش ایام دوری دهاد / خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم بستان تو / بخواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر ریش پیر / که باشد جوان مرده و او مانده
بفرمان ندیری دنیا و دین / بفرمان ده آسمان و زمین
بجانی کز و جانور شد حیات / بجان آوری کار دارد غم نجات
بآن نام کز ناصبا برترست / بآن نقش کارایش سکرست
بآگاهی مردیزدان شناس / بزیبایی عقل صاحب قیاس
بنزقی که دولت بر او یافتست / بپایی که راه رضا یافتست
بپرهیزکاران پاکیزه رای / بیاریک بینان مشکل گشای
بآزرم سلطان درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان اوست
بسر سبزی صبح آراسته / بمتولی ترک ناخواسته
بشب زنده داران پیگاه خیز / بخاک خوبیان خونابه ریز
بشب نالهٔ تلخ زندانیان / بتندیل محراب روحانیان

بریدا این حکایت نزد فورس / مگر باز خود مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن ست یاد / درین ورز یزدان توان کرد یاد
ز بخم بآسایش آرد مگر / برین خاک بخشایش آرد مگر
بگیرد کسم دست و نارد بیاد / بدین بیکسی در جهان کس مباد
چو گشت آسمانم چنین گوش بیح / بباید بر آوردم آواز صبح
ز خاکی که سر بر گرفتم نخست / همان خاک را باید م بار جست
ازان شش گاهم دران آب کند / سپهر بر سر آب خواهم فکند
ز مادر بزنده رسیدم فراز / برفته بخاکم سپارند باز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست / چه افزود در کوه و یا خود چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من / چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی را چو من زاد و هم زود گشت / که نفرین برین دایهٔ کور پشت
ز من گرچه دیدست شفقت بسی / ستم نیز هم دیده باشد کسی
ملالم کنید از ستم کرده ام / ستمها بخود نیز هم کرده ام
چو مسکین سر بزم در آمد بخاک / بشکوی پاکان برم جان پاک
بجایی غباری که بر سر کشید / بامرزش من زبان تر کشید
بگفت این و چون کشت اوش جواب / فرو خفت و بخویش شد بخواب

نامه نوشتن اسکندر بمادر

بمغنی دگر باره بنواز رود / بپاد ازان خستگان در سرود
بپین سوز من ساز کن ساز تو / مگر خوش بخیزم بر آواز تو
چو بر گل شبیخون کند زمهریر / بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز / در چاره بر کس نگردد باز
بتب مرگ چون قصد مردم کند / علاج از شناسنده پی گم کند
چو شب از گذارش در آمد بسر / بخندید باران و شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش / زبانگ جرسها بر آمد خروش
ارسطو جهاندیده چاره ساز / بیمارگی ماند ازان چاره باز
کامید بی در شهنشه ندید / در اندازهٔ کار او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان / بنور چشم روشن همه خسروان
چو پروردگار نظر شد بکار / نظر دار بر فیض پروردگار
ازان بیشتر کاید آن سیل تیز / چو ابر بیامد ز ما رستخیز
وزان پیش کن می برزد ز جام / چو اجان من بر نیامد ز کام
نخواهم که موبیت لرزان شود / ترا مویی افتد مرا جان شود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر / نباشد کس ایمن ز بر نا و پیر
نه دل میدهد گفتن این می بنوش / که میخوارگان را برآرد ز هوش
بگفتن توان کین صراحی برنز / که در بزم شه گرد نتوان ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی / بخواهد نشستن زبی روغنی
دارازتی روغنی دل بداغ / که ناگه بشبی برفروزد چراغ
جهاندار گفتا ازین در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / نه من داده ام گردش ماه و مهر
کفی خاکم و قطرهٔ آب ست / ز نرمادهٔ آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار / بانجام رسیدم سرانجام کار
که چندان که شاید شدن شد بس / مرا بود بر جملگی دست رس

فلک پیش از من بر من آسوده گشت / بآسایشم داشت هر کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه / همان مهربانی شد از مهر و ماه
چنان بر من آشوب شد روزگار / که ره نادرم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که خرج بلند / کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن و گوهر و گنج من / برشوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز / دهد این تنش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند / خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته / یکی گوش نامست نگذاشته
شکسته بسی را بهم بسته‌ام / بسی بسته را نیز بگشاده‌ام
ستم را بشمشیر حل کرده نیز / بسا مشکلا تا که حل کرده نیز
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / گزاینا کسی در نداند نوشت
بدارای دولت سرافراختم / ز دارا بدولت سر انداختم
ز دم گردن فور قتال را / گرفتم بچین جای جیپال را
ز جاپل و ابیل کین خواستم / ز ناسک بنگاره آراستم
برانداختم دخمهٔ عادرا / کشادم در قصر شداد را
سر اندیب را کار برهم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم
خروادم از رستم و تخت او / هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رسانده‌ام برند / جهان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم حواآدم نشست / زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم / بنظم جهان تخته بر دوختم
ساری منذ و خم مسیح نام / بقلعت فکندم خم مسیح کام
بهر جا که رفتم بسنجیده‌ام / سر از داد و دانش بخندیده‌ام
هوای کز و سنگ خارا گداخت / چو نیروی من بود مارا بساخت
کنون در شبستان خسرو نژد / چو نیرو نماندم شدم دردمند
سر آمد بیالین چو کشت است / بیاید بیالین سرتن درست
سیه تا سیه دیدم این کارگاه / ز ریگ سیه تا بآب سیاه
همان جمله دیدم ز بالا و زیر / هنوزم نشد دیده از دیده سیر
نه این سی و شش گر بود سی هزار / همین نکته گیرم سرانجام کار
کشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دارم نشان هم ز مهر
جهان دیدگان را شدم خوشناس / جهان آفرین را نمودم سپاس
بزدم بسر عمر در غافلی / مگر در هنرمندی و عاقلی
ز هر دانشی دفتری خوانده‌ام / چو مرگ آمد اینجا فرو مانده‌ام
کشادم در هر سگالش که هست / ندانم در مرگ را چارهٔ
بخرمرگ هر مشکلی را که هست / بچاره گری چاره آمد بدست
بکجا رفته‌اند آن حکیمان پاک / که زر می‌فشاندم بر ایشان خاک
بپایه گو خاک راز در کشید / مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین سخنای / برونم جهاند بفرهنگ و رای
بیلیش گو تا بافسونگری / کند چارهٔ جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزگار / مگر بخت با من آرد بکار
نمودار و الیس دانا کجاست / بداند مگر کین گزند از کجاست
بخوانید سقراط فرزانه را / کشاید مگر قفل این خازنا
دو اسپه بهر مرغ سپید کس / مگر شاه را دل دهد بکنفس

دوا اگر بود جمله آب حیات / وفا چون کند چون در آمد وفات
جهانجوی را کار زان در گذشت / که رنجش براحت کند بازگشت
ازان پایه کز خانه اصل بود / ودیعت بخواهندگان می سپرد
وجودش چو ساکن شد از ناخوش / در آمد بترک عدم ساختش
شکر خنده شمعی که جان می نواخت / چو شمع و شکر زاب و آتش گداخت
در آمد یکی باد و زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
سکندر که بر سفت مروارید نهاد / ز نالندگی سر بپالیس نهاد
مغنی تویی مرغ ساعت شناس / بگو تا زشب چند رفت پاس
چو دیر آید آواز مرغان بگوش / ازان مرغ سعدی برآور خروش

وصیت اسکندر و فریاد کردن ایام گذشته

چو باد خزانی در آمد بدشت / دگرگونه شد باغ را سرگذشت
ازان باد برها شد رخت باغ / فرو مرد بر دست گلها چراغ
بیازار رومیان در آمد بخت / بگلبن گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان / که آمد سوی برگ خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب / در افکند دیوار و گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز / دو دوام کرده براو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را / حنک برگذر باد پوینده را
تماشاگنان باغ بگذاشته / فغان از چمن رخت برداشته
تهی مانده باغ از رخ دلکشان / نه آواز بلبل نه از گل نشان
بهنگام این برگ ریزان سخت / فرو پژمرد آن گیاهی درخت
سکندر سپهر سرو سایه نشین / شد از غم بروز سلامت تهی
دو سرو دوشه بادم سرد بود / جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بینا و دولت بسستی رسید / توانا بناتن درستی رسید
طبیبان لشکر بزرگان شهر / نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند / زهر گونه شربت بر آمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز / بیامد بکف عمر کم گشته باز
طبیب ار چه داند مداوا نمود / چو مدت نماند مداوا چه سود
پژوهش کنان چاره جستند باز / نیشتده را رفتن آمد فراز
بچاره گری نامد آن در جنگ / که پوینده دانند زمانی درنگ
سگالش بسی شد دران رنج و تاب / نیفتاد ازان جمله رایی صواب
چرا غی که گرمش کند دردمند / هم از روغن خویش باید گزند
بزرگی که او چاره جان کند / چو درمانده بیند چه درمان کند
شناسنده وقت نه لحظه سیل / حساب فلک راند بر لحظه میل
رخ طالع اصل می نورد دید / نظرهای سعدان ازانی دزدید
ندید از مداوای صبح اختری / در آن رزم هیلاج یاری گری
چو دید اختر انرا دل اندر هراس / سرایینده شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آینه در پیش داشت / نظر در شومندی خویش داشت
نمی دید چون موی بگداخته / گرینده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان / خمیده شده زاد سرو جوان
طلب کرد یاران و مسازرا / بصحرا نهاد از دل آن رازرا
که کشتی در آمد بگرداب تنگ / دهن باز کرد آن دهنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه / بنخجیر خواهد شدن مهدشاه

درختان زر را ز می گشته مست / همه میوه و نار پنج بیخ بدست
ز بس نار کاو در بستان زشاخ / پر از نار پستان شده کوه و کاخ
بدرزی هم از شاخ انجیر دار / در آویخته مرغ انجیر خوار
ز پی روغنی خاک بادام دوست / ز سر مغز را کنده بادام پوست
لب لعل عناب شکر شکن / زده بوسه بر فندق پی و همن
درختان کمر شورشی ساختند / که عناب و فندق بر انداختند
ز سرمستی انگور شکن کلاه / برانگیخت پیچیده زلف سیاه
گدو بر کشیده طرب روز را / گلوگیر گشته بد آموز را
سپید ماه انگور بر ماوی / ز روی سپید کشش بر آورده خوی
لب خم بر آورده جوش سفید / هم از بوی شیر و هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود / سکندر ز سوری چنانی بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز میگشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از گدرهای تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر / بر او نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان را آبادشدن هر که هست / دو ملحق دری و یدطی نخست
چنان آمد آواز هاتف بگوش / کزین پیش در بند هستی مکوش
سکندر چو بر خط نگار دو سر / بود بیخ وقف این سخن یاد گیر
بست آن که بر کوه و دریای ژرف / زدی بیخ نوبت بدین بیخ و صرف
ازین تر شش پهلوی هفت شاخ / که بالاش هفت و پهلو فراخ
ز کار جهان دست کوتاه کن / سوی خانهٔ تاریخ ره راه کن
مگر جان پیوندان بری زین دیار / نیوشنده مست شد هوشیار
بترسید و گوشی بر آواز داشت / ازان خوش کابی عنان باز داشت
بشایستگان را معلوم کرد / وزانجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بیراه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان در آمد بکرمان شهان
وزانجا ببابل برون برد رخت / ز بابل سوی روم زد بار تخت
چو آمد ز بابل سوی شهر بود / عاقبت شد از پیکر شاه زود
بسی شی در آمد بتک تاریکی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کار و سوی روم رای / فرو بسته شد شخص را دست و پای
کمان بر دکانی گزاینده خرد / در و زهر و زار اندرو کاو کرد
نیست توهم تنش را گداخت / نشد کار گر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد بشش / بپیوندان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی کمی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند / بیاور اگر صد اگر پنجه اند
چو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته راحت با خود کلید
ندید آنچه از زور سکاری بود / در و نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز توان و روم / طلب کرد و آمد ازان مرز و بوم
هم از ره در آمد بر شهریار / بروزی تنگان روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / بر نجی که نتوان ازان رنج رست
پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه / بمالیدش انگشت بر نبض گاه
چو اندازهٔ نبض دید آن درست / نشان از دلیلی دگر بار جست
بفرمود از آنجا که در خورد بود / دوایی که داروی آن درد بود

دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را ز آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهو و غرم و گور / ز درها در آیند ما را بزور
از آن جمله چون در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم از آن بی نیاز / نداریم شان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز بربسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / نه چندانکه دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نداییم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان بر نیاریم کانرا که خورد
بهر سان که ما را رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم از آن سرنوشت
بهر چه آفریننده کردست راست / نگوییم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزکار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
از آن خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش از جهان آزمای / جهان هست ازین نیک مردم بجای
بدستان گرفتست عالم شکوه / که از یاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه ایم / وگر مردم اینند ما پس که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید آنجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی دوان / در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در آن کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم بگذشتی آیین من / جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری / نکرد از بنه یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس / درود و درم دادشان بیقیاس
از آن مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و شخ / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رهاندی بسی کس ز بیچارگی
مغنی بیار آن دم جان فزای / کلیدی که شد گنج گوهر گشای
بتن جو مگر در کلید آوری / از و گنج گوهر پدید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را / کدیور فرامش کند کاخ را

در صفت بهار و اثر رحلت اسکندر

ز بس میوه باغ آراسته / زمین محتشم گردد از خواسته
ز شادی لب بسته خندان شود / رطب بر لبش تیر دندان شود
شود چهره نار افروخته / چو تاجی در و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بفنج / بگردن کشی سر برآرد ترنج

بسی خوان نعمت بیاراستند / نهادند و خود پیش بر ما نشستند
پرستش نمودند با صد نیاز / زهی میزبانان مردم نواز
چو بیدار رفته شد بزل ایشان همی / بآن خوب چهران برافروخت جمی
بپرسید شان کیستی چون بی نیاز / چرا آمدید و خود در اندر مرا
بدین ایمنی چون رسید از گزند / که بر در ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس / زمو تیز خوبان ندارد هوس
بشبانی نه و صد هزاران گله / که گرده بر گرد صحرا یله
چگونست و این ناحفاظی ز چیست / حفاظ شما را تو لا یکیست
بزرگان آن داد پیروز یار / دعا تازه کردند بر شهریار
که آنکس که بر فرقت افسر نهاد / بقای تو بر قدر افسر دهاد
خدا باد در کارها یاورت / نمر سکه نام نام آورت
چو پرسیدی از حال ما یک بیک / بگوییم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه / که هستیم ساکن در این دشت و کوه
گروهی ضعیفانی بی برگ و نم / سر موی از راستی نگذریم
نداریم بر بوده کس هیچ / بجز راست بازی نداریم هیچ
دریغ روی بر جهان بسته ایم / ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب / بشب ماند گونه نه بینیم خواب
بپرسیم چیزی کزان سود نیست / که یزدان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هر چه آن خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
بسازیم با کرده کردگار / پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز بود یار یاری کنیم / چو بیچاره بر دور سبکباری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسد / وزان رخنه ما را نشانی رسد
برآمد پیش از کیه خوش کام / بسرمایه با خود کنیمش تمام
ندارد کس از ما کس مال خویش / همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران / نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان ندارید هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز
ندارید در خانه قفل و بند / نگه بان نه با کاو و نه گوسفند
خدا کرده خود آن ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دست زند / بما کشتن در آن حال بر هم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه / رسد بر دلش تیری از گوشه
بکاریم دانه کسی کشت و کار / سپاریم کشته بپروردگار
نگردیم بر کردگار و رسش / مگر بعد شش مه که باشد ذرو
باز آنچه بر جای خود میرسد / یکی دانه را صد صد میرسد
چنین گر یکی کار و کرد چند کنیم / توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نگه دار ما هست یزدان و بس / بیزدان پناهیم و دیگر مگس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت داوری
بناشیم کس را بدر همنوان / بجوییم فتنه نریزیم خون
بغم خواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نداریم و تا رو کسی را بکار
نداریم خوردی یک از یک دریغ / نخواهیم جستن از کس تیغ

دو دوام

ز سودای ره کان نه کم نه زود بود / سواری بآن سیم در خود بود
کجا چشمه بود مانند نوش / دران آب سیماب را بود جوش
چو روشن بنوی در آب زلال / ز سیماب کس را نبودی ملال
بخوردندی آن آبها را دلیر / که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو روشن شدی آب را پیش و پس / نخوردندی آن آبها هیچ کس
وگر خوردی اندر اغفلت کسی / نماندی در روزگانی بسی
بفرمود شه تا چو رای آورند / دران آب دانش بجای آورند
چنان برکشند آبرا از گبیر / که شاکن بود آب جنبش پذیر
بدینگونه یکماه رفتند راه / بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن موش سیم سود / بخاکی کزان بود شان زاد و بود
نهادند بر خاک رخسار پاک / که خاکی بنا ساید الا بخاک
نه مردار یابد دران خاک شور / نه کس مرده نیز بیند بگور
بجز این یک هنر نیست کان آب و خاک / ز مردار و از خورش و از مرده پاک
بمدت آیند بر ما شتاب / کنند اشیانهای را خراب
زما کو سنگدان بغارت برند / خورشهای ما هر چه باشد خورند
ز گرگ آنچنان کم گریزد گله / کزان گرگ را آن سگ مشعله
چو بر ما بکشتن شتر آورند / بکوشند و بر ما گریز آورند
گریزم از ایشان بر این کوه سخت / بگرد ار پرندگان بر درخت
ندارند پای چنان آن گروه / که ما را در آرند از تیغ کوه
بدفع چنان سخت بیچاره / ثوابت بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حکم سابر جوج را / که پیل افکند هر یکی غوج را
بدینگونه بندی ز پولاد و سنگ / که تا رستخیزش نشاید شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری / که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت / که بسیار کس جست و آنرا نیافت
دگر باره در کار عالم زدی / روان شد سرابرده خسروی
بران کار چون مدتی برگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
بدید آمد آراسته منزلی / که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار با هر سحابی خوش / ره آورد چشم از ره آورد و هش
دگر گونه دیدند آن زمین را بسبز / هم آب روان دید هم کار و کشت
همه راه پر باغ و دیوار نی / گله در گله کس نگهدار نی
ز لشکر یکی دست برزد فراخ / گزان میوه برکشاید شاخ
بچیده یکی میوه تر هنوز / ز خشکی شش چون کمان گشت کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت / تبش کرد و زان کار بندی گرفت
سکندر چو زین علت آگاه شد / ز خشک و ترش دست کوتاه شد
بفرمود تا هر که بود از سپاه / ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو طبخ گرایند شد در شتاب / همه گرد ازان سبزه و جوی آب
بدید ارشد شهری آراسته / چو فردوسی از نعمت و خاسته
چو آمد بدروازه شهر تنگ / ندیدش دری زانس و چوب و سنگ
بدان شهر شد باتی چند بیر / همه غایت آذیش و عبرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته / در و بندش از قفل برخاسته
میهمان آن شهر مردم نواز / به پیش آمدندش بصد عذر و ناز
فرود آوریدندش از ره بکاخ / بکاخی چو مینوی مینا فراخ

همه شهر از آواز آن طبل تیز / بر آشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کاندر نفیر / چو بر طبل دجال بر ناو بیر
شگفت آمد او را از آن ساز شان / که می بود غالب بر آواز شان
چو نی شد از روز گیتی فروز / روان گشت از آن خانه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه / بحاجت نمودن گرفتند راه
کزین طبلهای شماعت نای / چه باید که طبلی بمانی بجای
مگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا باواز او
جهاندار در وقت آن دستبوس / بخشید شان چند خروار کوس
دران شهر از آن روز هم او فتاد / که در جنبش آرد دهل بامداد
شه آن رسم را نیز بر جای داشت / که هر صبحدم با دهل رای داشت
باهی کم و بیشتر زان زمین / در آمد بآبادی ملک چین
بلشکر که خویش ره باز یافت / ملک را دگر باره دمساز یافت
بناسود یکماه از آن خستگی / همی کرد عیشی بآهستگی
مغنی دل سنگ را چاره نیست / بخرسازگاری درین باره نیست
دماغ مرا گر غم آمد بجوش / بابریشم ساز کن حلقه گوش
چو در خانه خویش رفت آفتاب / ز گرمی شد اندام شیران کباب

رسیدن اسکندر بزمین نقره

بتشهای باخوری از دست برد / ز روی هوا چوک تری تاختر برد
کیا و از بجشا و و بنوشت برگ / بلاد ستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر خنده شد میوه بر میوه دار
ز نامون سوی کوه شد عندلیب / بغربت همی گفت حرفی غریب
بگوش اندرش از هوای تموز / نوای چکاوک نیامد هنوز
در فشید خورشید گردون نورد / ز باد خزان نیش عقرب بخورد
شب و روز زمین گشت در چین و زنگ / بدو دانگی طشت آتش بچنگ
چو شیران دوید از سر دست زور / گهی ساق گاو و گهی سم گور
در ایام با خور و گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین رای جوچیر کرد / در خواب را سنگ دیلیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای / دگر باره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید / وز آنجا سیه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال / ز مشرق در آمد بحد شمال
بیابان و ریگ روان دید بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
زمین دید رخشان و زر چید دور / در و ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت ره بر که این ریگ پاک / همه نقره شد نقره تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج / ز محمل که محمل کش آید برنج
بلشکر بگو کو نه از عشق سیم / گران بار گردند در راه هم
همه بار شب بود دیر زر ناب / بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آرزو در منش کار کرد / از و اشتری چند را بار کرد
دران راه میرفت چون باد تیز / هوا را ندید از زمین گرم خیز
یک هفته منشت بر جامه کرد / که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم / یکی غمه سیماب و یک غمه سیم
نه در سیم آرام شایست کرد / نه سیماب را نیز شایست خورد

نزیر زمین دخمه دارند پست / که طفلان دران دخمه دانند رست
بزرگان دران حال گیرند گوش / وگر نه دل پاک دارند هوش
دل شاه شد دیده شد دین شیار / ز فرزانه در خواست تدبیر کار
چنین داد فرزانه پاسخ بشاه / که فرمان دهد با مداد ان بگاه
گزان پیش کافغان بر آرد خروش / برآید ز لشکر که آواز کوس
بتیز و زمان طبل سازی کنند / بیانگ دهل زخم سازی کنند
بدان کوس تا روز گردد بلند / بطبل و دهل بر نیارند بند
بدان تا برآید ز دریا خروش / بنوشنده را مغز ناید بجوش
بفرزانه شه گفت کز بانگ سخت / گزو مغزها می شود لخت لخت
چه بانگ کافغان دهد باد را / ببیت حیت آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز او ستاد / چنین یاد دارم که بهر بامداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب / ز گرمی متیب بود روی آب
پس آواز با خنز و از موج بر / که افتد چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو تندر شود آن زمان / که تندی همانست و تندر همان
وگر گونه دانا براند خرد رای / که سیماب دارد دران آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را / بجوش برکشد جوش سیماب را
دگر باره چون زان افق بگذرد / بیندازد آنرا که بالا برد
چو سیماب در پستی افتد ز اوج / برآرد چنان بانگ هایل ز موج
جهان ور زبان کار فرمای دهر / درآورد لشکر نزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله برگ ره ساز کرد
میهمانان بتحفه چو آگه شدند / بکافرین سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود / خریدند اگر بوش اگر زهر بود
ز هر نقدگان بود سرمایشان / یکی بیست میکرد پیرایشان
شه از خاصه خویشتن بی بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان / بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد و نزلی شرف خویش / خورشها دران نزل از اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند / دگر خورد و بنها جز این هر چند
چو آمد بکدیست بسی عذر خواست / که ناید ز ما برگ راه تو راست
پیاپی نیاز ما نباشد نوا / بجز گرمی کان بود در هوا
برادر گرد شه عرض آیین خویش / جز داوش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و ماوس سپاس / گزان گرمی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه بیگ اخرش / کسی کرد با خلعتی در خورش
چو سیمور بشت قوی در نوشت / در افتاد ازین بام ناگاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه / ز بیخ ره آسوده تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید / شه آهنگ فریاد دریا شنید
مگر طشت دو شینه کافتاده بود / بوقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ زهره شکاف / بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند / بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی فروس
بآواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ را باد پنداشتند
بدیگونه تا سر برآورد ماه / بتیز جهانرا در آشوب داشت

کسی کو کند داروی چشم ساز / بر آید روی چشمش نباشد نیاز
بسی تیر زد قرص کافور کرد / نخندید شد آن شب چو کافور سرد
دوا گر دهی از بهر درد کسان / بسازنده باشد ملالت رسان
شتابنده ملاح کشتی جنگ / بکشتی بر آمد چو پرنیان بهنگ
بگنجه گشاد از ره بادبان / ستودان قوی کرد کام و زبان
برافراخت افراز کشتی ساز / بآن ره که بود آمده کشتی باز
روان گشت کشتی بآب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی رها کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / گذشته بسر بر بسی سرگذشت
بر آسود بر خاک از آن ترس و باک / غم و ترس بردند از دل برسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز یزدان نیکی بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حالت آگاه شد / خرامان و خندان بر شاه شد
ز لشکر و ز لشکر آنها نماند / بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت / سخنهای پیشینه از سر گرفت
ازان میل کردن خطا ساختن / طلسمی بدیگونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه / گرفتار گشتن بدان بند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن / رهانیده طبلی برانگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین / برافتاد شه تازه گرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد / دل خان خانان بدو شاد کرد
جهانرا درین آمدن دانو بود / که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست / مرادی در و روی پوشیده هست
چنانی که در پرده شد روی پوش / نه بیند درو جز خداوند هوش
گرا بخاپرداختی شهریار / ز دست که بر خاستی این شمار
جهان از تو دارد کشندگی / ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته / بناورد یاد از جهان رفته
جهان ناخت تا باز یاد آمدش / خطرناکی رفته یاد آمدش
درای شتر خاست زان کوه جنگ / سراهنگ لشکر در آمد براه
قلاوز بر داشت آهنگ شش / شد از پای محمل کشان راه کش
ز ریگش علمهای گوهرنگار / همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته
در آمد بزین شاه گیتی نورد / ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش / سپه را ز مال و خورش داد بخش
بیابان جوشنده بگرفت پیش / که جوشنده دید از هوا خنجر خویش
چو ده روزه خود در بیابان سرشت / عمارت پدید آمد و آب گشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود / که گفتی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست / بره نامه در نام این شهر کیست
نشان داد دانده از کار شهر / که شهریست این از جهان سنگ بهر
بخرسیم و زرکان بود خانه خنجر / دگر خنجر راهست بازار تنگ
کسی را بود پادشاهی ز دو / که هستند فرمانبر آنجا درو
غریبان گریزند ازین جایگاه / که وحشت کند روشنایی سیاه
چو خورشید سر بر زند زین نطاق / بر آید ز دریا طراق طراق
چنان کز چنان نعره هولناک / بود بیم کاید دل اندر هلاک

بوم

کنون بر خطرگاه جان آمدیم / زبان را سوی نام و دان آمدیم
همان چاره باشد کزین بیم کوه / بخشکی برون جان بزد ایمن گروه
بتیمور میگرد و این راه باز / وز آنجا چنین هست راه دراز
ز دریا بهست این ره و دور دست / که دوری و دیر پیش راه است
مثل زد سکندر بدان کو بسا / که بر دور دریست آبی و اندر آ
ز فرزانه کاروان یار جست / که برای در اندیشه داری درست
که آن رای پیروز یاری دهد / یکی ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کافتاب شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ / طلسمی برآریم ازین روی سنگ
کنم کندی ز و برانگیزمش / یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو بدان گنبد آرد قرار / بران طبل زخمی زند استوار
بزرفی رسد کشتی از بندگاه / بآیین چنین در افتد براه
غریب آید این شعبده شاه را / که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجای آورد آنگه رو نهفت
ز بایستنیهای او هر چه داشت / همه آلت کار او گرد راست
باستاد کاری خداوند هوش / دران بازی بخت شد بخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / پذیرای او شد بافسون و رنگ
طلسمی چنین در وی انگیخته / بگردن درش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
در اندر از کشتی دران بند آب / بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاروان را که کشتی رساند / بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی دران بندگاه افتاد / ز دیوانگی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی گنبد سبک دست / بطبل آزمایی دوالی بدست
بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل / برآمد چو بانگ سر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ / دران جای گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته / چو مهر نیاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفها داد از مال و گنج
دگر گونه ز درد دفتر آرد دبیر / ز ره نامه ره شناسان سر
که آن کام شیر از حد بالا است / سخن چون دو قولی بود مشکل است
ز یک بحر چون هست سر دو رود / همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا پژوهید آن راز را / که از آن طبل بد اکن آواز را
خبر داد دانای هیات شناس / باندازه آنکه بودش قیاس
که چون کشتی افتد دران کج گنج / یکی ماهی آید ز ماهی شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب / پس او کند تر کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدو زم / بلا دید کانرا کشد در شکم
چو آن طبل بسته ز گرگیم و م / بماهی رساند یک آواز نرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز / سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از بر و بال او / کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از سنگلاخ / نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف / گرایده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نمود شه درنگ / ز هر فرضه کشتی زبالای سنگ
چو هندو بهشت زین روانی گشود / زمین بست بر فرضه هفت رود

گرایم ترا خود شوم حق گذار / وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون روز کرد / کسی را که بگذاشت بدرود کرد
درافکند کشتی بدریای چین / که دیدست کشتی دریا نشین
ازان همرهان بکار آمده / ببرد آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه بودست و بس
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق درافکند بار
جهان بر جهان راند بر آب شور / جهان میدوانش زهی دست زور
چو یکچند کشتی روان شد در آب / پدید آمد آن سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود / بباز آمدن بار کشتن نبود
نواحی شناسان آب از پای / هراسنده گشتند ازان ژرف جای
ز ره نامه چون باز جستند راز / سوی باز پس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یکپاره نور
گرفتند چندی بآنجا قرار / ز سیل محیطی همه پرشکار
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیار دان
که این مرحله منزل مشکلست / بره نامها در پسین منزلست
دلیری مکن کاب این ژرف جای / بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزل سخت ازانسو بریم / ازان سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / کزان میل که پیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن / اشارت کنان دست افراختن
کزین پیشتر خلق را راه نیست / ازان سوی دریا کس آگاه نیست
چو زینسان طلسم مبین ریختند / ز رکن جزیره برانگیختند
هر آن کشتی کاروانجا شتاب / طلسمش نماید اشارت بآب
کز اینجای برنگذرد راه کس / ره آدمی تا بآنجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز / دگر باره زان راه گشتند باز
چو خسرو طلسمی بدانگونه ساخت / دران تعبیه راز یزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کند / جز آهن که چون حصه دریا کند
ز دریا چو ده روزه بگذاشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی ازان میل که گشت باز
پدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در کنج آن کوه بند
دران بند اگر کشتی تاختی / درو سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب / نرستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بدان خط رسید / پیر کار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لشکر بپایین کوه / برون رفت و با او برون شد گروه
ببالای این بندگاه ایستاد / ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی / که روی از جهان پاک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار / ازان بند دریای ناسازگار
که هر کشتی کو بدانجا رسید / ازین بند که رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کام شیر / که چون کام شیرست بر خون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب / قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید / رخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه پیشین خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود

کنون

بشرطی که باشی تو همراه من / سرافرازی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس / که آیم سوی راه با ره‌شناس
بران هر دو را ختم شد گفت و گوی / که قاصد کند راه را جست و جوی
بنیک اختری روزی از بامداد / که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تاجدار جهان / که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید / کزو هر یکی شاه شهری گزید
بنه نیز چندان که خوار آمدش / بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر ما بقی را ز گنج و سپاه / یله کرد و بگذشت ازان کوچگاه
باندازه برداشت او نیز برگ / سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار / خردمند و مردانه و مرد کار
عزیمت سوی مشرق انگیختند / همه ره زر مغربی ریختند
بعرض جنوبی نمودند میل / شکار افکنان سوی او خیل خیل
چهل روز ازین گونه رفتند راه / نبردند پهلو بآرامگاه
چو نزدیک آب کبود آمدند / بآیین دریا فرود آمدند
بران فرضه گاه انجمن ساختند / علمها بانجم برافراختند
حکایت چنان رفت ازان آب ژرف / که دریا کناریست اینجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه / همه شب برآیند ازین فرضه گاه
برین ساحل آرام سازی کنند / غناها سرایند و بازی کنند
کسی کو بگوش آورد سازشان / شود بیهش از لطف آوازشان
درین بحر بیتی سرایند و بس / که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب بدینسان درین کنج کوه / طرب میکنند این گرامی گروه
چو بر نافه صبح بویی برند / بآب سیه سر فرو می برند
جهاندار فرمود تا یکدو میل / کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافه مشک را سر گشاد / ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه / روان گشت پی لشکر و بی تنه
بران فرضه که خیمه زد زر دور / که گوهر ز دریا برآورد نور
دران لعبتان دید کز موج آب / علم برکشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو بر اندام خویش / فزوده مشک بر نقره جام خویش
سراینده هر یک دگرگون سرود / سرودی نوآیین تر از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش / جگر گرم شد چون بجوش آمدش
بران لحن و آواز لحنی گریست / دگر باره خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم / که آن خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست / دگر باره شد باز جای نخست
چو دیبای چین بر فلک زد طراز / شد از صوت روی جهان بی نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه / که کشتی درافکن درین موجگاه
درین آب شوریده خواهم نشست / که راز خدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام / شدن دور ازو کم توانسته‌ام
اگر پرسی از عقل آموزگار / بکاری درآید مرا روزگار
بکهسار کشتی پذیرنده گشت / درآورد کشتی ز دریا بدشت
شه کاردان گشت کشتی گرای / فرو ماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم ایدر فرار / نباید که گردی تو زانجای باز
ندانم درین راه کم بود کی / هلاکم دواند گر آسودگی

که شاه جهان داور داوگر / که از فاور آراست تا ماختر
بزرو بگوهر ندارد نیاز / که گیتی فروزست و گردون فراز

دگر کین بت از گفت باستان / فرینده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فرو گویم آن داستان کهن

جهاندار فرمود کان دلنواز / کشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکری تنگ حال / گشاد از لب چشمه آب زلال

دعا کرد و گفت ای فروزنده کاخ / که زین درختنده پیروزه شاخ
از آن پیش کاین بتخانه داشت / یکی گنبد نغز ویرانه داشت

دو مرغ آمدند از بیابان بخت / گرفته دو گوهر بمنقار سخت
نشستند بر گنبد این سرای / ز فیروزی و فرخی چون همای

همه شهر مانده در آن شگفت / که چون شاید این فرخکان را گرفت
بر این چون برآمد زمان دراز / نگفتند گوهر پریدند باز

بزرگان که این ملکت داشتند / بران گوهر اندیشه بگماشتند
بدید آمد اندر میان داوری / فرو کردشان عاقبت ماوری

بران رفت مشتاق آن انجمن / که از بهر بتخانه خورشیدن
بتی ساختند آن همه زر درو / بجای دو چشمانش گوهر درو

دری کان ره آورد مرغ هواست / کرش آسمان بر نگیرد دواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور / زمانی کند دیده خورشید دور

چراغی که کوران بدان خرسند / درو روشنان باد کمتر دمند
مکن بیهده چند را گرم داغ / شب سوگ را مکن پی چراغ

بت خوش زبان چون سخن یاد کرد / بت نی زبان را شه آزاد کرد
نوشت از بر پیکر آن نگار / که با داغ اسکندرست آشکار

چو دید آن بر رخ که دارا نگاه / بران قهرمان بیاورد قهر
یکی گنج نوشیده دادش نشان / کزو چیره شد چشم گوهرکشان

شه آن گنج اکنده را برکشاد / نگهداشت برخی و برخی بداد
دگر ره ز مینوی روحانیان / در آورد صرباً بپایانیان

بسی راند بر شوره و سنگلاخ / کسی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه کادمی زاد و شد / بایشان سخن گفت و رزشان شنید

ز یزدان پرستی خبر دادشان / ز دین تو بیای نظر دادشان
ز پرگار مشرق زمین برزمین / دگر ره در آمد بپرگار چین

چو خاقان خبر یافت از کار او / برآراست منزل سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته / جهان پر شد از گنج و ز خواسته

دگر ره زمین بوس شه تازه کرد / شهنشه چشمی پیش از اندازه کرد
چو زایرش این خم لاجورد / کبودی در آمد بدریای زرد

نشستند کشور خدایان هم / سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پس آنگه شه روزگار دراز / همه عهدها تازه کردند باز

پذیرفت خاقان از و دین او / در آموخت آیات و آیین او
دگر روز چون مهر در مهر بست / قراخوان هندو شدش سر بست

سکندر بخاقان اشارت نمود / کزین مرحله کوچ سازیم زود
مرا گفت اگر چند جایت گرم / بدریا نشستن هوایت نرم

بدان تا چو آهنگ دریا کنیم / بدو بینگ و بدرا تماشا کنیم
شگفتی که باشد بدریای ژرف / ببینیم بنمودارهای شگرف

بنرطی

سبک منجنیقی است بازوی او / که گردد بیک جو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب / ز بیداد و بیداد گر شد خراب
درو بندی از عدل بنیاد کرد / همان نامش اسکندر آباد کرد
بآبادیش داد منشور خویش / که هر کس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود را ز کوه / بتاراجشان کس نیارد براه
درو ره نیابد برات آوری / هزار آفرین بر چنان داوری

رسیدن اسکندر بهندوستان و قندهار

مغنی مدار از غنا دست باز / که این کار بی ساز ناید بساز
کسی را که این ساز یاری کند / طرب با دلش سازگاری کند
خوشا نزهت باغ در نوبهار / جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ / همان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده / دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده بر زیر شمشاد و سرو / خروش صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره / ز دشت آمد آواز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی / برامش گری بلبلان نغز گوی
نسیم گل و ناله فاخته / چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر بآیین فصل آواز رود / وزان آب گل کز گل آید فرود
سراینده ترک با چشم تنگ / فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از ساز او / دریده بر ابریشم ساز او
سخنهای بر سخت بر بانگ ساز / تو گویی و او گوید از ساز باز
ازو بوسه و زو تو غزلهای تر / یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمدست / که هندوستانش بیاد آمدست
چو کوه از ریاحین کفل گرد کرد / برآمیخت شنگرف با لاجورد
گیاخواره را گل ز گردن گذشت / نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خوی نرگس تابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران روم / ز ویرانی آمد بآباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان / گذر کرد چون باد بر بوستان
از آنجا بمشرق علم برفراخت / یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
از آن راه چون دوزخ یافته / کزو پشت ماهی بپیش تافته
درآمد بآن شهر مینو سرشت / که ترکانش خوانند لیکن بهشت
بهاری درو دیده چون نوبهار / پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی / پرستنده بت شده هر کسی
در آن خانه از زر بتی ساخته / بر آن خانه گنجی برانداخته
سر و تاج آن پیکر دلربای / برآورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو روشن دو شمع برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ / ز بس شب چراغی بشب چون چراغ
بفرمود شه تا برآرند گرد / ز تمثال آن پیکر سالخورد
زر و گوهرش برگشایند زود / که با بت زبان بود و بر خلق سود
سخن گو یکی لعبت از گنج کاخ / سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت / بسی آفرین کرد و بر شاه گفت

بتاج نیکیاورز آهسته رای / چو آورده بر شرط خدمت بجای
چنین گفت کای رایض روزگار / همه توستان از تو آموزگار
چنان ده بهر پیشه ورزشی / که از خلقتش نیز آید شی
بخردانه کاری مرا کار نیست / بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جای باید درشت / چو نوعی به پیشه شود کوز پشت
شم دو در شتی گرفت و جوم / هلاکی درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازنینی کند / چو صمغی بود کانگبینی کند
خوش آید چنان بخوی بر آبای سخش / شاکفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار / کزینسان ترا کیست پروردگار
که شد پاس داز تو در خیت و خیر / بنامت بکی کرد بازار تنو
کدامین پرستی کرا بنده / نظر بر کدامین ره افکنده
جوانمرد گفت ای ز گیتی خدای / به پیغمبری خلق را رهنمای
دران کس دل خویش بستم که تو / همان قبله را می پرستم که تو
برآرنده آسمان کبود / نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین / نهم چهره روی خود بر زمین
بدان چشم و ابروی آراسته / کزیشان بمن داد ناخواسته
بدیگر گرمها که بامن نمود / کز ایزد یکم هست صد گونه سود
سپاسش بزم و اجب آید سپاس / بر آنکس که او باشد ایزد شناس
کنون کامدی وان خبر شد عیان / بخدمت گری چون نبندم میان
نگویم جهان چون تویی آفرید / جهان آفرین چون تویی نافرید
جهان را تویی مایه خرمی / زسد تو دارد جهان محکمی
سکندر بدان پاک سیرت جوان / که بودش سرو مایه خسروان
شاکفت و بر تارکش بوسه داد / همان نام یزدان بر او کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی / بدین خدا کشت بیشش قوی
دران روز و آن مرغزار فراخ / که هم سرخ بود و هم سبز شاخ
شب و روز می آسود و شد با سپاه / سبکتر شد آن خستگیهای راه
بجوسالار ازین جنبت خوار کوس / برآورد بانگ از گلوی خروس
دگر باره شد رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیج سخن ساز کرد
چو زان مرحله منزل چند راند / بمنزل دگر منزلی را رساند
فروزنده مرزی خورد و سپهر / زمینها از و جلوه کار و کشت
درخت گل و سبزه و آب روان / عمارت کمی در خور خسروان
خرابش خلل نی که ماشته بود / زمینی بآبی در آغشته بود
پرسید کین مرز را نام چیست / سر و سرور این بر و بام کیست
کشاورز و کاو و آهن و کاه کو / یکی در چنین ده کند کاو هو
یکی از مقیمان این زرعگاه / چنین گفت بعد از زمین بوسگاه
که افتضای این دل گشاینده مرز / حوالی بسی دارد از راه مرز
درو هر چه کاری بهنگام خویش / یکی رو بهزار آورد بلکه بیش
ولیکن زبیداد یابد گزند / نگردد کس از دخل او بهره مند
اگر داد بودی و داور کسی / ده آباد بودی و دارد کسی
بانصاف و داد تو این خاک را / پناهی پذیرد ز بیداد گر
چو از دخل او کرد انصاف کم / بسوزد در گرمی پوسد ز نم
بیک جو که درمانش آرند میل / چو و کندمش را برد باد و سیل

نمونش بهر جنگجویی سپرد / که تا راه داند بآن سنگ برد
چو افتاد در لشکر این گفت و گوی / میان بست هر کس بدین جست و جوی
بسی بار جستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادی دید دریا شکوه
فراوان دران وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود
چو دریا که جوهر در آرد بغار / نه دریای ماهی که دریای قار
ز ماران دو صد بجوش / که دیدست ماران جوهر فروش
مگر زان شد آن ره ز ماران برنج / که بی مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره
عقاب سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو زانسان عقابان پرنده دید / عقابان اندیشه در ره کشید
بفرمود کارند میشی هزار / نه بینند کان فربهست از نزار
گلو باز برند یکبارشان / کنند آنکه از یکدگر بارشان
کجا کان الماس بینند زیر / بران کان فشانند یک یک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان نکوست / ازان گوسفندان کشید بدپوست
کجا کان الماس بر تاختند / ازان گوشت لختی برانداختند
چو الماس دوسنده شد بر کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک هر دو برداشتند / دران غار جز مار نگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه / پس هر عقابی دوان ده گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنک آزاده بود
شه الماسها را بهم کرد گرد / بدش آبگون بود و نیکوش زرد
وزانجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون شد سیل
دران پویه تعجیل میساختند / رهی بی قلاوز همی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیختند / بجای خوی از سینه خون ریختند
چو رفتند یکماه ازان راه بیش / هم باد پایان شد از پویه ریش
هم آخر بنیروی بخت بلند / سپاه از کله رست و شاه از کمند
برون برد شه رخت ازان سنگلاخ / عمارت گهی دید و جایی فراخ
دران زرع که گشت زاری شگرف / نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری و تابندگی / بد و جان و دل را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه بی کرده کم / بسیج سواران بیگانه سم
جوانی دران کشته چون شیر مست / برهنه سر و پای پیلی بدست
ز خوبی و چالاکی پیکرش / سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیلش چو زرین کلید / نشان برومندی از وی پدید
گهی پیل برداشت گه می نهاد / گهی بند می بست و گه میگشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت / که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز / ز نغزان نیامد مگر کار نغز
نه کار تو شد پیل برداشتن / بویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی گوهر تابناک / نه فرخ بود هم ترا زوی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم / ز پیکار خاکت رهایی دهم

جهانجوی بر بادرگی بخت ریخت / زفتراک او سر برآورد بخت
خواهنده میرفت بر پشت بور / بگور افکنی همچو بهرام گور
بدید آمد آن سبزه و جوی و باغ / جهان و جهان روشنی چون چراغ
وهی چون بهشتی همه افروخته / بهشتی صفت علو بر دوخته
چو خرم درود میرستان رسید / وهی دید و دید میری نادید
خدایی نه و دهه خدایی بسی / نه دوکش نهای نه دوره کسی
خمی هر کسی از گل بر انگیخته / زگنجد درو روغنی ریخته
جدا کانه در روغن هر خمی / فکنده زنامرد و مردی همی
بسی بی چهل روز یا بیشتر / کشیدندی از دو تر شد سر
سری بودی از مغز و می تهی / فرو مانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کاخ خشک مش / وزو بار جستندی احوال خوش
قصی زدندی بران استخوان / شدندی بران کله فریاد خوان
که امشب چنین و بدآید مدد / همان روز فردا چه خواهد رسید
صدایی برون آمدی زان بهشت / صدایی که مانند نباشد بکشت
گرفتندی آن نقش را در خیال / چنین بود شان گردش ماه و سال
چو دانست فرمان ده چاره ساز / که تعلیم دیوست از آن کونه راز
بفرمود تا کلها بشکنند / خم روغن از خانها بر کنند
بسی حجت انگیخت رایش درست / که تا دور شان کرد از آن رای سست
در آتوختشان رسم دین وری / طریق خدایی و پیغمبری
بران قوم صاحب دلی رهنمای / که داند دلی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته / روا رو شد از راه برخاسته
بفرخ رکابی و فرخ دلی / برون راند از و شاه یکبر دلی
ره انجام را زیر زین رام کرد / که انجم دران ره بکم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ / همه سنگ بر چار رو بر چار سنگ
بدیدار شش تیغ کوهی بلند / که زو بر شدن بود هانرا گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت برآورد کرد باید راه
برآورد لشکر بران تیغ کوه / زرنج آمدن تیغ دارا ستوه
زتیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان دران سنگ سود
چو شه دید کز سنگ پولاد سای / خراشیده میشد سم چارپای
بفرمود تا از تن کاو و گور / بحرم اندر آرند سم ستور
نمد تا و گرباسهای سطبر / ببندند بر پای پویان هنر
همان ره گذر را بر و بند باک / زنستگی کوبیده و شد هلاک
بفرمان شه راه میرفتند / گریوه بپولادی کوفتند
از آنان که بودند فراش راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران از آن شد ریش
نعل ستوران از آن شد تافتم / بسختیش از آن نعل بر تافتم
بسی کوفتیش پولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / بنرمید و شمشیر شد ریزه ریز
بهر جوهری ساختش خواش / بارزیر بفرمود تا ارزدی تراش
چو شه دید کو سنگ را آس کرد / زنرمی کی ماش الماس کرد
همی کرد با هر کسی هر دری / که هست آنچه گرانمایه تر جوهری
بدان تا بتر دوش بکالی کند / ره خویش از الماس خالی کند

بیابانیانی و گردیده ایم / وزایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین گنبد قیروگون / نشانی دگر میدهد رهنمون
نشان داده اند از بر خویش دور / بدانجا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون شیشه نگشیده / در و آدمی پیکرانی سپید
نکوروی و خوش خلق و زیبا خصال / ز پانصد یکی را فزونست سال
وگر نیز پانصد برآید دگر / نه بینی کسی را ز پیری اثر
برون از وطنگاه آن دلبران / بماکس نداد است دیگر نشان
ازان نیز بیرون دران خاک است / بسی کوه و صحرا نادیده هست
در و هیچ روینده را آب خورد / که گرمش گرمست و سردش سرد
خبر او رسیدی بر ناید ز خاک / در و جانور چون نگردد هلاک
همین است رازی که بایسته ام / ز دیگر حکایت درو شسته ام
سکندر زبان خلق صاحب نیاز / بخشید و بخشید شان برگ و ساز
در آن موحشان رسم و آیین خویش / برافروختشان آتش از دین خویش
وزایشان بهنجار نامی درست / سوی ربع مسکونشان بار جست
چو گشتند ازو آن اسیران او / بشفقت نوازش پذیران او
چو زو کار خود ساز و زیا فتند / بمرو بزرگش ز دو بشتافتند
ازان خاک جوشان و باد سموم / نمودند راهش بآباد بوم
سکندر روانی شد بیگاه و گاه / دو اسپه بهر فتح پیرامن راه
سرانجام کان ره بپایان رسید / دگر بار شد عطف دریا بدید
هم از آب دریا بدریا کنار / ملاحش کنی دید چون چشمه سار
نکندند نامی در آن چشمه رخت / برآسوده گشتند ازان رنج سخت
دگر بار کشتی سی ساختند / ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یک ماه بیش / بخشکی رسانند بنگاه خویش
چو آن آب انجم شب شب زده / بپیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم / دل ره روان سست ازان دو بیم
گرفتند یکهفته آنجا قرار / که هم سایبان بود و هم چشمه سار
بهم رسیدند ازان خستگی / زتن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب / سماعی فرو آمد اعراب
سماعی که چون دل بگوش آورد / زبیهوشیم باز هوش آورد

رسیدن اسکندر بدیر بت پرستان

سخن سنج این درج گوهر نگار / زدرج ایجنین کرد گوهر نثار
که شه چون ز مشرق برون برد رخت / بعرض جنوبی بیاندا خت تخت
هوای جهان دید سازنده تر / زمانه زمین را نوازنده تر
چو کار و ره صبح نارنج بوی / ترنجی شد از آب این سبز جوی
دران کوچگه رخت برداختند / سوی کوچگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه / که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه
دهی بیند آراسته چون بهشت / سوادش پر از سبزه و آب کشت
درو مردمانی همه سیرت / رها کرده فرمان یزدان ز دست
نگرشاه شان در پناه آورد / وزان نکمری باز راه آورد
بجوشش خون جمشید در جام کرد / دران منزل آن شب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال / زراندود شد لاجوردی جلال

کسی کو کشیدی سر از رای او / شدی جای او کنده پای او
برون از میانجی و از ترجمه / بدانست یکیک زبان همه
سخن را بر آن همگنان ساز داد / جواب از او ارشان باز داد
بدینگونه میکرد ره را نورد / زمان زیر کرد و زمین زیر کرد
دران ره بنوشش روان صبح کار / که چون باد بر دی ز دلها غبار
دل اشتمار ابر افروختی / به بیگانگان دین در آموختی
چو زان دشت بگذشت چون باد تند / قدم در دگر دیو لاخی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او / زبانی سخن گفته در گوش او
چو آن زر که باشد خدا آفرید / کس از زرستیها کیا ی ندید
جهانجوی از آن کار رامه / بخندید چون طبل زر یافته
چو لختی دران دشت بمود راه / بیاغ ارم یافت آن بارگاه
بدید آمد آن باغ زرین درخت / که شد او از و یافت آن تاج و تخت
درو رفت سالار گیتی نورد / زمین از درختان زر دید زرد
یکایک درختانش از میوه پر / همه میوه بیجاده و لعل و در
ز هر سو در آویخته سیب و نار / همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج / فریب آمده با نظرها بنغج
بهارش جواهر ز هر گیا / ز بیجاده گل و ز زمرد گیا
بساطی کشیده دران صحن باغ / ز گوهر برافروخته چون چراغ
دو فندق سی از زر برانگیخته / ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم هر کس تماشا گری / اگر زر نبودی هر آنکس آمدی
ز بلور تر حوضه ساخته / چو رنج بار چشم بگداخته
درو ماهیان کرده از نوع باب / نمانده تر از آنکه ماهی در آب
درختی بر آورده قصری عظیم / یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد دران قصر فرخ سرشت / گمان برد کاید بقصر بهشت
چو بسیار برگشت سرا سرش / دریده شد از گنج در دامنش
رحاقی جداگانه دیدار عتیق / ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
درو گنبدی روشن از زر ناب / درخشنده چون گنبد آفتاب
نیشاد و میگردی بران زر خشک / بجز سوس عنبر و گرد مشک
درون رفت سالار فرهنگ و هوش / چو در گنبد آسمانها سروش
سبودانی از نوع تابنده دید / گزد بوی کافورتر میدمید
نهاده بران فرش مینا پرست / یکی لوح یاقوت مینا پرست
نوشته بران کای خداوند زور / که رانی سوی این سودان ستور
درین ذخمه خفت شد ادعا / گزو رنگ و رونق گرفت این سوا
بآزرم کن سوی تا ختن / مگر قصد برقع برانداختن
یکی سترسوشی که کوشیده ام / بر سوای کس نکوشیده ام
نگه دار ناموس ما در نهفت / که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه / برکنده گنبد سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد سرگشت / ز دیوار گنبد در آرد بدشت
شش را نگسود موران کند / سرش خاک سم ستوران کند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش / ستونی کند بر سبودان خویش
ولیکن چو منی سرانجام کار / برو باد شش از هر سوی چون غبار
که داند که شد او در آن باد دست / بنعل ستوران که خواهد شکست

غبار پراکنده را در مغاک — رها کن که هم خاک بر جای خاک
ازین تن که با هوش من آگنده گرد — نشانی نه بینی خرابی ز خاک زرد
تو نیز ای کشاینده قفل راز — بترس از چنین روز با ما ساز
بباش ایمن از رنگ آزادگی — که آخر تو نیز آدمی زادگی
همه گنج این گنجدان آن تست — سر و تاج تا هم بفرمان تست
کس دست پیش تو در رای گنج — سپاه تو را بس بدین پای رنج
بسی گنج کان با تو باری مباد — ترا باد و با ما شکاری مباد
سکندر بدان طوق نارنجه — چو لولو می شد از شاخ او بخته
ازان خط که چون قطره آب خورد — بسا قطره آب گزیده براند
چو از چشم گزیده آبشخار — بران خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت و زان گنجدان رخت بست — بدان گنج گوهر بیابان دوست
ز باغی که در تنگ تنگ آمدش — یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرش زر شاخت — بعمر دراز است پرداخته
ازان گنج دان کان همه گنج داد — نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود پر از گنج بود — زر و دی سیم و رنج بود
دگر بار مهر و پیابان نشاط — برو بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه راه بیابان برید — گروهی دوی آدمی بر دید
پیابانی سیه تر ز قیر — به هنگامه غارها جای گیر
بپرسید شان کاندرین ساده دشت — چه دارند از افشاها سرگذشت
گذشت از سماکیت تا از دوام — که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند پاسخ که دور — که دور است ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف دریا که ماوای ماست — خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیر مانی کنیم — برهنه دوان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم — کنیم آلت جلد و موی و جرم
ز آتش بکار آید اینجا نه آب — بود آب از ابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند — بود آتش ما درین شهر بند
ز شبنم چو گردد هوا تیره تر — دل کند زان نسیم آنجو ز
درین گنج مار اخوان سار است — وزین بهتر انجام و آغاز است
همان نیز بر سنی زد یکی گروه — که دارند مار اورین دشت و کوه
درین آتشی دشت بنا بدید — که پرنده در وی نشاید پرید
پیابانیانند وحشی بسی — که هرگز نگیرند خوابی کسی
بپویند چندان که شب روز راه — که آن بر نخیزد ز مادر دو ماه
ز ایشان بایک یک آید بدست — بپرسیم ازو چون شود پای مست
که بی آب چون زندگانی کنند — با بر چه اسرفشانی کنند
نمایند کاب از به زهر ماست — ز تری هوا نیست گر بهر ماست
نسازیم چون مار با هیچ کس — خورشهای ما سوسمار است و بس
ز شغل شما چون نخواهیم سود — شما را بر ستیش چه باید نمود
دگر نه پرستیم تان در نهفت — چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندان که رفتند بالا و پست — درین بادیه کاب ناید بدست
بپایان این بادکش رسید — همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفت اندرین گروه — که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان لاجرم — بپایان نبردیم وادی و راه

که نتوان بدین کوه تنها شدن / دو همراه باید بهم یکجا شدن
شکوفت نغز دین و دان ساختن / بهر ره قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتی قرار / بر انداختن آنچه ماند بکار
بتدریج دیدن دران سوی کوه / بیک ره ندیدن که آرد شکوه
بگردند ازین نوع و سودی نداشت / دگر باره دانا نظر برگماشت
چنین شد درین داوری رهنمای / که مرد هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد جهاندیده مرد / عیان خامه و کاغذش در نورد
بود چون چه فرزندی آن مرد را / گزو دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشته گاه / بود پور هم پشت با او براه
چو بالا شود مرد و فرزند زیر / بود بچه مرد و زبچه شیر
گر او باز ماند خود از اصل دین / بفرزند خود باز گوید سخن
و گر تنگ دارد زبان سستگی / نوید مثالی باهستگی
فرود افکند سوی فرزند خویش / ببرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آورید مرد سکشرف / که مجموعه بود از ان جمله حرف
سوی کوه شد پیر و با او جوان / چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر نیم روز آن جوان و پسر / ز پایین آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ نوشته بزردی بچنگ / برشاه شد رفته از روی رنگ
بشد داد کاغذ فرود خواند شاه / نوشته چنین بود کز کردراه
بجان آنچنان آمدم کز هراس / بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گشتی از تاریک موی راست / براو هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل موی نداشت / فرود آمدن هیچ روی نداشت
چو بر پشته خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی ره تنگ آمدم
از انسو که دیدم دلم پاره شد / خود زان خطرناکی آواره شد
وز ینسو ره پشته بی داغ بود / طرف را طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل / برآورده آواز مرغان دل
هوای تر و مرزی آراسته / چنان کارزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشکبیز / زمین از لطافت در و رشک خیز
نگش ماملاوش در آویخته / چنین رودی از هر دو انگیخته
ازینسو همه زینت و زندگی / وزانسو همه آز و افکندگی
بهشت این و آن مشتری دوزخ است / بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگر کان بیابان که ما آمدیم / بدین کز کجا تا کجا آمدیم
گر اول زند گر چنین جای نغز / نهد پای خود را دران پای لغز
من اینک شدم شاه مدرو دباد / شما شاد باشید و من بی شاد
شه از راه پنهان خواهگاه گشت / سپه را ندا زان کوه و آمد بدشت
نگفت آنچه برخواند باهیچ کس / که تا هر دلی ناید آنجا هوس
چو دانست کانجا نشیند خطات / گذر که طلب کرد بر دست راست
دران ره ز رفتن نیاسود هیچ / نمی کرد جز راه رفتن هیچ
ز راه بیابان برون شد برنج / چو ریگ بیابان روان کرده گنج
دلش ریگ و اندوش از ریگ بیش / تف آتش از جوش بر دیگ بیش
همه راه دشمن ز دام و دده / بهر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کردی آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کش از ترکی ره بنردی برون / مگر رخصت یافته شدی رهنمون

وزان سنگ چندانکه آید بدست / بزنش بیار همو مان دست
همه زیر گرباسها کرد بند / لفافه براو باز پیچیده چند
کنند آن همو مان از آن سنگ بار / نمایند خود را در آن سنگسار
بتدبیر سران رقیبان راه / بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم چندان هلاک / گذشتند چون باد از آن خاک زرد
بنزمود شه تا از آن خاک زرد / شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجایی که بود آب گیر / برو بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها را بخشید / وزان سنگ شادی بر آنجا کشید
همه همچنان کرده گرباس پیچ / گز ایشان یکی باز نگشاد هیچ
بتر کیب آن سنگها بند بند / در آوردیی در حصار بلند
برآورد کاخی چو بادام مغز / همه یک بدیگر برآورده نغز
کلی گرد گیرنده زان زرد خاک / برون بنا را براندود پاک
در و نرا بینند و دو خالی گذاشت / که رازی در آن پرده پوشیده داشت
شنیده چنین است از آموزگار / که چون مدتی شد درین روزگار
فرو ریخت گرباس از آن روی سنگ / پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
برون بنا مانده بر جای خویش / گز اندودنش گل حرم داشت پیش
درون ماندگان خرقه انداختند / بران خرقه بسیار جان باختند
بران راه رو کاندر آنجا فراز / پدیدار آن چشمش آمد بناز
طلب کرد بر باره چون ره ندید / کمندی برانداخت بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید زود / چو آهن بر بازو و از و جان ربود
سنگی که در یک منش خون بود / چو کوهی بهم برنهی چون بود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد / شنیدن این سخن را بود باور نکرد
رسانید و این قصه را باز جست / براو قصه شد زان مایس درست
چو شاه آن بنا کرد از و رو بتافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
خوش ماه دیگر به همو راه / ستوه آمد از رنج رنگ سیاه
از آن ره که در پای پیل آمدش / گذر سوی دریای نیل آمدش
بر شیشه نیل رغبت نمود / که آن باد دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رود بار / دو اسپه همی راند بر کوه و غار
ان رسته کان رود را بود میل / همی شد چو آید سوی رود سیل
یکی کوه و دشت از جهان در نوشت / بیابان رسید آن و آن کوه و دشت
پدید آمد از دیدن ریگ خشک / بلندی کمی ساخته مانوی مشک
گذر کم گرد کمر کوهی از خارهای سنگ / برآورده چون سبز مینا رنگ
او راه بر بسته پوینده را / گذر کم شده راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده رود / از آن کوه مینا وشش آمد فرود
شیشه بر راه آن بود و تنگ / که از رفتش ماهیا بود لنگ
کسی کو بران شیشه خار نشست / براندا ختی جان بخشکال و دشت
ی قصه چون براو تاختی / از انسوی خود را در انداختی
براو گر یکی رفتی و گر هزار / چو مرغان پریدی بران مرغزار
ستاده بر شیشه شد چند کس / گز ایشان بنا دید یکی بار بس
چو آنکس که بردی بران شیشه رخت / نبردی مافتی باز و لخت
ان چشم از آن خیل برنا فتی / که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر چنان دید کانرا بخواند / درین چاره جوی سی قصه راند

دران ژرف دریا شگفتی بماند / که نوباوگی ش از قیاس و خرد / محیط جهان موج هیبت نمود / ازین پیشتر جای رفتن نبود

فرو رفتن آفتاب از جهان / پس عطف آن آب گردد نهان / حجاب معانی دران آب را / بپوشیدی از دیدها تاب را

فلک هر شمار روزی از موج دور / بدریا در افکندی از چشمه نور / بماند فرو رفتن آفتاب / اشارت بحکمت دریای آب

همان چشمه کرم کو رایت جای / بدریا حوالت کند رهنمای / چو آبی بجا میشود / شود حوضهٔ او بدریا شود

معین بود تا بود در مغاک / معلق شود چون شود گرد خاک / دران بحر کو را محیط است نام / معلق بود آب دریا مدام

چو خورشید پوشد جمال از جهان / پس عطف آن آب گردد نهان / بوقت رحیل آفتاب بلند / ز پرگار آن بحر پوشد برند

علم چون بزیر آرد از موج او / توان دیدنش در پس اوج او / چو طشتی رود در سر آرد حجاب / که اندر نورد و زمین در حساب

بدانش چنین مینماید قیاس / دگر ره بری هست بر راه شناس / چو آن چشمه کرم را دید شاه / نشد چشم او گرم در خوابگاه

ز دانا پرسید کان چشمه چیست / همه دون بجنبان آن چشمه کیست / چنین گفت دانا که آن آب گرم / بسا دیده‌ها را که برد آب شرم

درین پرده بسیار جستند راز / نیامد بکف هیچ سر رشته باز / من این قصه پرسیدم از چند پیر / جوابی نداد است کس دلپذیر

دهد هر کسی شرح این خوردناک / یکی گرد و گز کی ز زیر خاک / که داند که بیرون ازین جلوه‌گاه / کجا میکند جلوه خورشید و ماه

سکندر بدان ساحل آرام جست / سوی آب دریا شد آرام جست / چو سیماب دید آب دریا بطبر / گذر بسته بر قطره دندان او

در آب چنان کشتی آسان برفت / دگر رفت بی رهشناسان نرفت / شه از ره‌شناسان پرسید راز / پسندیدن کار و ترتیب ساز

که کشتی بر این آب چون افکنم / چگونه بنه زو بیرون افکنم / ندیدند کار آزمایان صواب / که شاه افکند کشتی آنجا ز آب

نمودند شه را که صندوق سمون / ازین آب کشتی نیارد برون / دگر کاندرین آب سیماب فام / نهنگ اژدهاییست قصاص نام

سیاه و سمنکار و سهمناک / چو دودی که آید برون از مغاک / بسان خیال دارد آن جانور / که بیننده چون چندش بگذرد

دهد جان و دیگر نخیزد ز جای / که باشد برای چنین رهنمای / بتر زین همه آن کز اینجا نه دور / یکی قرصه‌ای خوشه مانده سور

بسی سنگ ریگین دران موج گاه / همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه / چو بیند درو دیده آدمی / بخندد ز بس شادی و خرمی

وزان خرمی جان دهد در زمان / همان دیدن و دادن جان همان / ولی هر چه باشد ز مثقال کم / ز خاصیت افتد و گر صد درم

چو شد گفته این داستان شهریار / فرستاد و کرد آزمایش بکار / چنان بود کان پیر گوینده گفت / ی چند از آن سنگ بر خاک خفت

بفرمود تا برهنه‌تن مست / بآن سنگ ریگین رسانید دست / همه دیده‌ها باز بندید چست / کنند آنکه آن سنگ را بار جست

دران

ز مقدس شی چند غم یافته / ز بیداد و داور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند / عنان گیر انصاف شاه آمدند

که چون از تو پاکی پذیرفت خاک / بکن خانه پاک را نیز پاک
بمقدس رسان رایت خویش را / برافکن ز گیتی بد اندیش را

دران جای پاکان یک امنیت / که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان این خانه از جند / نه پیشند از و جز کدا از و گزند

طریق پرستش رها میکنند / پرستندگان را جفا میکنند
بخون ریختن سر برافراختست / بسی کس ناکس سر انداختست

همه در هراسیم از آن دیو زاد / تویی دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آن چنان زاری / وز ایشان برایشان ستمکاری

ستمدیده را گشت فریادرس / بفرمود تا مدد فریاد کس
چو از قدسیان آن حکایت شنید / عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهانرا که سر باز کرد / ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بمقدس آمد از روم / بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم

چو بیداد گر دشمن آگاه گشت / که آواز داد آمد از کوه و دشت
که بت را آمد به پیکار او / بنود آگه از بخت بیدار او

باول شبیخون که آورد شاه / بران راه زن دیو بر بست راه
چو بیدار گردید خون ریختش / ز دروازه مقدس آویختش

منادی برانگیخت تا در زمان / ز بیداد او برگشاید زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد / بدینگونه بخت بدش یاد کرد

چو زو بستد این خانه پاک را / بعنبر بر آمیخت آن خاک را
بر آسود از آن جای آسودگان / فروشست از و گرد آلودگان

جفای ستمکاره زو باز داشت / بطاعت کنان جای طاعت گذاشت
از و کار مقدس چو با سار گشت / سوی ملک مغرب عنان بار گشت

بافریقه آورد از آنجا سپاه / وز افریقه برانداختن کرد راه
چو آمد که دعوی و داوری / بدانش نمای و دین آوری

چو آموخت هر کس دین و داد / بهر بقعه طاعت کهی نو نهاد
برفتن دگر بار لشکر کشید / بنام کشایی علم بر کشید

بتحصیل میراند بر کوه و رود / بجایی سبز دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته / دگر باره شد عزم را ساخته

نمود از بیابان بدریا شتاب / برافکند کشتی در دریای آب
سه مه بر سر آب دریا نشست / بناورد صیدی ز دریا بدست

از آنسو که خورشید میشد نهان / نگاه بوی میکرد با همرهان
جزیره بسی دید بی آدمی / برون رفت و میشد زمی بر همی

یکی پیش باز آمدش جانور / هم از آدمی هم ز جنس دگر
در و هیچ از ایشان نیامیختند / و ز و کوه بر کوه بگریختند

سرانجام چون رفت راه دراز / نشیب زمین دید کامد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد / که خرطیل اصغر بنگفت گرد

بران ریگ بوم ار کسی تاختی / زمین زیرش آتش بر انداختی
همانگه بر جای ترکیب خاک / ز ترتیب گرد بود آن مغاک

چو یک مرد ران بادیه تاختند / از و نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید / سکندر بدریای اعظم رسید

بدین تا چه خون از جهان ریختی / چو سر با گردون در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب / چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست نامه که در سبز باغ / گلی چند را سر در آری براغ
منه دل بدین سبز خشک شمول / که هست از ژد پای مرغ خون عدو
دلی دارد از مهربانی تهی / چه دل گرش منت نزاکتی
چو خاک از سکونت مکن بسته باش / بشادی فلک شد تو آهسته باش
چو شاهی چو شاهین مشو تیزپر / بآهستگی کوش چون شیر نر
چنان کن دوان ایدر شه را / که ره سنگلاخست ای شیر را
بکاری که عمر آدمی بستگی / شتابندگی کن نه آهستگی
چو خواهی که تا رای جنگاوری / بنازد در میانه درنگ آوری
بخرخونی و دزد آلوده دست / بجشنای بر هر گناهی که هست
زدونان نگه دار فرجامش را / دلیری مده بر خود او نامش را
چو شه با رعیت مدارا شود / رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست / که الماس از آزار زر گردد شکست
گلیم کسانی مبر سر بزیر / گلیم خود از پشم خود کن خوشتر
کنش علم شد گرم با دامنه را / که ابریشم از جان سندان را
زپوشیدگان راز پوشیده دار / وز ایشان سخن نا پوشیده دار
میاور بافسوس عمری بسر / که افسوس باشد بر افسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی / نگویم که بر زین نگوید کسی
ترا کایت از آسمانی بود / ازین بیش کش زیانی بود
ضرورت مرا رفتنی شد براه / ببردم بتو مشغل و بیهم و گاه
گرفتم دری دور فرسنگ بیش / ندانم که آیم بر او رنگ خویش
گر آیم چنان کن که از چشم من / نه تو خیره باشی نه من خشم زن
وگر زاندن حال بیرون بود / بهش باش تا عاقبت چون بود
چنان کن که فردا در آن داوری / یکی روز باشت ز عذر آوری
سخن چون بسر برد بر داشت رخت / رها کرد بر ما در آن تلخ و سخت
چو زاینه بیستد پوشیده راز / برارنده تخت گوینده باز
بنزهود تا لشکر روم و شام / بر او عرض کردند خود را تمام
از آن لشکر آنجا اختیار آمدش / پسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری / بمردانگی هر کمی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر آب / پس پیش لشکر کشیده قطار
هزارش نخستین از و پیرک / بکوهر کشی کوه را کرد خاک
هزار و دگر بختی بارکش / همه بارهاشان خرشهای خوش
هزار چهارم لجنبان تیز / چو آهو که تاختن گرم خیز
ز هر پیشه کاید جهان را بکار / گزین کرد صد صد همه پیشه وکار
بدین سازمندی جهانگیر شاه / برافروخت رایت ز شاهی ماه
ز مغرب و سر روی در راه کرد / باسکندریه گذرگاه کرد
سر مرجهان را از آنجا نهاد / برو روزگی چند بنشست شاد
بآیین گنجور و تخت گیر / که بر داد از جهان تخت خود بر سریر
نخستین قدم سوی مغرب نهاد / بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
وز آنجا برون شد بعزمی درست / بفرمان ایزد میان بست چست
چو لختی زمین را طرف در نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت

به پیرایش نامه خسروی / کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / درو در ناسفته بگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سمن سینه‌ای / بمن داد تیغی در آیینه‌ای
که آشفته خویش چندین مباش / به بین خویشتن خویش بین مباش
نظر چون در آیینه انداختم / درو صورت خویش بشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ / که چون پرنیان بود در پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را / ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را زردی آورده بود
از آن سکه رفته رفتم ز جای / فرو ماندم اندر سخن دست و پای
نه پایی که خود را سبک رو کنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش / نوایی گرفتم بر آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیز گام / که بگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کاید شبیخون خواب / به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در وی نشست آورم
مغنی درین خلوتم رازهاست / بیا تا بگویم درین پرده راست
میی ده که آن می قرار منست / بمیخانه رفتن نه کار منست
پژوهنده دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال

سفر کردن اسکندر در خان به پیغمبری

که چون نامه حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فروشست عنوان گنج / که نامش برآید بدیوان رنج
بفرمود با عره روم و روس / نوشتند بر نام اسکندروس
از آن پیش کز تخت خود رخت برد / بدو داد و او را بمادر سپرد
پدر نیز بگشاد مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک ازین داد و دین / چنین کن که گویند بادا چنین
پدروار با بندگان خدای / چو مادر شده مهر مادر بجای
پروردن داد و دین زینهار / نگه دار فرمان پروردگار
بفرمان دین کوش کار دهی / که فرمان بری به که فرمان دهی
سخن را که گوینده بدگو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود فرمشی / پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی کزو شرمساری بود / بصاحب عمل رنج و خواری بود
ز هر چه آن نیابی شکیبنده باش / بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهترست از خورش / بوعده بود زیره را پرورش
چو زیره بآب دهن می‌شکیب / بآب دهن زیره را می‌فریب
گلی کز نم ابر خوابش برد / چو باران بسیل آید آبش برد
ستمکارگان را مکن یاوری / که پرسند روزی ازین داوری
بخون ریختن کمتر آور بسیج / در اندیش از کنده پای پیچ
چو خواهی ز چندین سر انداختن / باین گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در میغ بست / بسا خون که در گردن تیغ بست
هوسی که شمشیر گردن زنت / بگیرد بخون کسی گردنت
گزاده چنان ران که تا یکدو میل / نیندازدت ناقه در پای پیل

بخور ز سیاست دهی بار عام / مبینکن نظر بر حریفان خام
بباید گزاران گفت گستاخ کن / رو و با تو گستاخی در سخن
چو در یا مکن خرمشها خوری / که تخت هر چه آن بشها خوری
بهر کس بده بهره چون آب جوی / که تا پیش مت شود هر سوی
چو از خانه بیرون درستی بکوی / درو در گهت را کند مشکبوی
بنفشه چو در گل بود نا شکفت / عفونت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون در آری بگوش / کند خاک را باد عنبر فروش
حریصی مکن کس سزای تو نیست / وز و خوی کی نان برای تو نیست
یک قرصه قانع شو از خاک و آب / نه بهتر آفتو از آفتاب
چه منت روی از خورش تافتن / که در کاو و خرمادان نافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور / ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترا زو بدست / ز کاوی بجز ماشدش سر نشست
ز کم خواری کم شود رنج مرد / نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار / در آن روغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خوی گیر / که بد دل بود گاو بسیار سیر
خرگاهها را که دم میکشند / از آنست کالی بخم می کشند
بتنظه ستان آب دریا چو منع / بهنگام داون بده بهدر منع
همان مشک سقا که پر میشود / از افشاندنش آب در میشود
چنان خور تر و خشک آن خورد گاه / که اندازه طبع داری نگاه
بخش و بخور با زمان اندکی / که بر جای خویشت از آن هر یکی
چو دادی و خوردی و ماندی کجای / جهان را تویی بهترین کدخدای
ز طعم خورش خوشگوارش مبین / علاوت مبین سازگارش مبین
چو با سر که سازی مشو شیر خوار / که با شیر سرکه بود ناگوار
مده تن بآسانی و لهو و ناز / سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر ای این چه مرد و کیست / که پایان بیکاری افسرد کیست
بدست کسان کان گوهر مکن / اگر زنده دست و پای تن
ترا دست و پای این ترس کند / که تا نگذری از تو در نگذرند
پرستندگان گرد داری هزار / پرستش گر از اینکن ز کار
چو تو خدمت او نیروی دست / حوالت کنی سوی پایین تر است
چو پایین پرستت نماند بجای / نه آنکه بانی تو پی دست و پای
چو پایی پرستنده نفرگوی / از و بیش از و مهربانی مجوی
پرستار بد مهر شیرین زبان / به از بد خوی کو بود مهربان
بگفتار خوش مهر شاید نمود / زبان ناخوش و مهربانی حسود
سخن تا توانی بآزرم گوی / که تا شمع گردد آزرم خوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
گرم تر شد تر مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

در تعجیل نمودن نظامی بتمامی داستان

معنی حسن تر ما ز وی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه
چو بر داخت زین درج در خانه را / پذیرفت شاه این فرو مانده را
سحر گه که سر بر گرفتم ز خواب / برافروختم چشمه آفتاب
عم / سر سخن بر کشیدم بلند / بر آگندم از دل بر آتش سپند

کجا عزم راه آورد راه جوی / بر آرد چو آسیشگان بوی بوی
بگیهان برانگیزد آن راه را / کند بر خود ایمن گذرگاه را
بشب ور زیدار باشد بکار / چو بر جنگشان ره زند روزگار
پس و پیش بیند ز فرهنگ خویش / ندارد بکفتار بیگانه گوش
چو لشکرکشی باشدش رهشناس / رهوشواری او نباشد هراس
گذر گر بهامون کند گر بکوه / پراکندگی ناورد در گروه
بکوکب خواید چو باران و برف / بهست نشیند خود در نمای ژرف
زمین خیز آن بوم را یک دوره / بدست آرد و سیر دارد بخورد
وز ایشان نهانی کسی بار جست / گریی آب تخم اندر زمین بر نشست
بآسانی آن کار گردد تمام / ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آید ز یکسر ملامت پدید / سر چند کس را نیاید بر مد
دران ره که دستی قوی تر بود / ز دون پای پیش سبک سر بود
نشاید دران داوری پی فشرد / که دعوی نشاید درو پیش برد
چو بر رشته کاری افتد گره / سبکپای از جهد بیهوده به
که کارها از فرو بستگی / گشاید ولیکن بآهستگی
فرو بستن کار در ره بود / گشایش دران نیز تا که بود
سخن گر چه شد گفته بر جای خویش / سخن دانی شاه ازین بیش بیش
بهر جا که راند عنان اختری / خود خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز / بود زاده و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / باندیشه کس نیاید فرود
اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نوشتم چو کار گمان
بیاورد مالا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد فاطر شاه محتاج کس / خدا و خود یاور شاه بس
خدا یاد بساز بنده کار او / خدا یاد و یار او

پندنامهٔ سقراط بجهت اسکندر

خردمند چون نامه را کرد ساز / بشاه جهان داد و بردش بناز
دل شه ز بیندغم آزاد گشت / ازان نامه نامور شاد گشت
سیوم روز کیش طاق باریک رنگ / بر آورد بارچه روم و درنگ
بسقراط فرمود دارای روم / که مهری بخاتم در آرد چو موم
نویسد خود نامه از چند / ز هر نوع دانش ز هر گونه پند
خردمند روی از پرستش بتافت / بفواصی در بدر یا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم سای / سواد سخن را بفرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نقش بند / بنام خدا سر بر آرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز / که دارد بر او رای پیشش نیاز
بس نام یزدان گیتی پناه / طراز سخن بست بر نام شاه
گر شاه درین جاه تمثال پوش / مشو غره بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر بسی گوهر آمیختند / نه از بهر بازی برانگیختند
بلیکنت در ره نهان گشتست / دلیری مکن هان و هان گشتست
بهر جا که باشد ز پیکار و شور / مباش از رفیقی هنر او از دور
چو در شرم شادی نشت آوری / به از ناز خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه / که تا بر تو شادی نگردد تباه

یک آفت ز طماعه چوب است / که شه را کند چوب شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود / کز او ارزها شکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد بهی / که آن یک ورا بر کند دین تهی
ز بسیار شهوت نه بسیار خوار / کز آن سستی آید وزین آن کوار
جهان تر که بینی چنین سرخ و زرد / بساطی فریبنده شد در نورد
جهان از دهایت معشوق نام / ازان کام جان نیابد بکام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست / که هم شهری ما و هم شهر ماست
بنا شیم ازین گونه دنیا پرست / که آریم خوردی بخونی بدست
نهادی که برداشت از خون کند / فرو داشتی بد جگر خون کند
ازین چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم ازان شیشتر / که ایشان ز ما بار چند بر
اگر آب در خاک عبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
خوی آبکش بود و خنکش دهد / گری بنده کش خورد و جرمیده
جهان خار در پشت و ما خارشت / بهم لایقت این درشت آن درشت
دو پهلو بهم گفت و گو ساختند / سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت از زشتی روی تو / نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن راندهٔ / نه در خانه از نیکوی ماندهٔ
چه خسپیم چندین برای استان / که با مرگ شد خواب همداستان
کسی کو نداند که در وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چو دون بود وقت پای / که ماند بهم خواب و مرگ از جدای
چه بودی گزین خواب زیرک فریب / بخشا شدی دیدهٔ نا شکیب
نگردیدی احوال نادیده را / پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهده داوری ساختن / زمانی برآسودی از تاختن
چرا از پی یک شکم و از نهان / گرایندهٔ باید ز هر سو عنان
شتاب آوریدن بدینا و دست / چرا چون پیاده بود بار گشت
شتابنده گانی که صاحب دلند / طلبکار آسایش منزلند
همه رهروان پیش بینندگان / کشند آفرین بر سبکسندگان
که آرند گیتی همه زیر پای / هم آخر بآسایش آرند رای
سلامت در ایقلیم آسوده گیست / گزین بگذری جمله بیهوده گیست
چه باید درین آتش نفس جوش / بصد کبابی شدن سخت کوش
سرانجام هر بار کوشیدنی / بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی / حساب دگر مهلت ناکردنی
بدریا در آنکس که جان میکند / هم آنکس که در کوه کان میکند
کسی از روزی خویش در نگذرد / باندازهٔ خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی / نهد آز در جان و زر در زمی
ندا کن که او خاک بر زر کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی را ست کو در جهان / خورد توشه راه با همرهان
ز کیسه بحری بود بندرا / دهد فربهی لاغری چند را
یکی جو که بر بنده شد سنگ خام / بدان خشکیش چرب کردند نام
رهی دور و رهبر دران راهٔ / ز پایان منزل کسی آگاهٔ
نیاید غنودن چنان بیخبر / که ناگاه سیلی در آید بسر
نبودن چنان نیز بخواب و خورد / که هم ناتوان گردد و روی زرد

در اندازسنگی بیالا دلیر / دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبار یکی / که کم عمری آرد ستمکار یکی
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم نامد از شاه عادل پدید
نکو رای چون رای راید کند / چنان دان که بد در حق خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی ملامت خوی / که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
زبیمی زبیمی نماید سرشت / تو نیز از تموز آور در سرشت
چه هر چو بگردد ز ترکیب کار / بگردد براو گردش روزگار
بجای تو گر بد کند ناکسی / تو نیز ار کنی نیکی با کسی
هم آنرا هم این را فراموش کن / زبان از بد خلق خاموش کن
مژه در نخفتن چو الماس دار / به بیداری آفاق را پاس دار
چنین زد مثل کاردان بزرگ / که با این شبان هست بامده گرگ
چو پایی توانایی در سرشت / فرو خفته گاه بخا بود خفته زشت
وگر ناتوانی در آید بکار / مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده خرمی در مبند / غمین باش پنهان و پیدا مخند
بهر جا که جوی فراز آیدت / بحرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت مدر و گر حرب گاه / بناید که باشد دران حرب راه
گریزنده چون ره بدست آورد / بکوشند کان در نخست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند / عنان عزیمت برآور بلند
بهر چه آری از نیک و از بد بجای / بداز خویشتن بین و نیک از خدای
چو این نامه نامور شد تمام / بشه داد و شه گشت ازین شاد کام
دگر روز کز عطسه آفتاب / دمیدند کافور بر مشک ناب

پندنامه افلاطون بحضرت اسکندر

فرستاد شه تا بر دوش خنجر / فلاطون بند خامه را بر جوهر
نگارید یکی نامه دلنواز / که خواند کانرا بود کارساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه / جواهر برون ریخت از کان کوه
ز گوهر فشان کلک فرمان برش / نوشته چنین بود بر دفترش
که باد افزون ز آسمان و زمین / ز ما آفرینده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار / بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برتر است / جهان کان گوهر شد او گوهر است
چو گوهر نهادست و گوهر نژاد / خطرناک را گوهر آرد بیاد
نمودار اگر نیک اگر بد کند / باندازه گوهر خود کند
نگنجد در او راست شد این حله / نشاید در او رخت کردن ملمع
درین پایگه هر که بیدار نیست / جهان بانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر برآرد بمنع / بتدبیر گیرد جهان را بتیغ
همان تیغ مردان که خونریز شد / بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی / ز دانا بناید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب / بناید که بر بندش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را هم نفس / که درویش را نیست آن دست رس

ز آن آتشی نیست کاگه شدست / شراریست کز خود پراکنده است
مگو کز زر و صاحب زر که به / گره بر ترازو بنهد ار گره

چنین گفت با آتش آهن برست / که از ما که بهتر بجایی که هست
بگفت آتش ار خواجه آموختش / قراکشت باید ترا سوختن

فراخ آستین شو گزین بر شاخ / فتد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش آنچنان شاد و کام / که از میوه زهری در افتد بکام

بگنجشنه مفلسی راه برد / بشادی و نازش شادمانی بمرد
همان تشنه گرم از آب مرد / نماند نشاید بیکبار خورد

بهر منزلی کاوری تاختن / نشاید در خوابگه ساختن
مخور آب تا آزموده نخست / بدیگر دهانی کن آن بار جست

ز آن میوه کان غریب آمدت / گر و ناتوانی بغیب آمدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب / پرهیز و از خوردهای غریب

بران ره که نارفته باشد کسی / مرو گرچه همراه داری بسی
رهی کان بود دور و زاندیشناک / به از راه نزدیک اندیشناک

گرایدری مال چندان مجوی / که افتد بلشکر در آن گفت و گوی
ز بهر غارت و مال کاری بدست / بدرویش ده ده یک هر چه هست

نهانی بخواهند کان چیز دزد / که خشنودی ایزد از چیز دزد
دهش گر نظرها نهانی بود / حصار بد آسمانی بود

سپه را باندازه پایگاه / دهد بیشتر مالی از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بد دلی گرچه باشد دلیر

ز سیری چنان ده که گردد درست / نه بگذارشان از خورش سکسست
چنان زی که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از خوردنی بی نیاز

بروزی دو نوبت برآرای خوان / سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بگاه بوم / تن آسان مشو تا نباشی بروم

بروشن ترین کس و دل بسار / که از آب روشن نیابد غبار
چو روشن تر است آفتاب از گرد / امانت بدو داد دریا و کوه

اگر مبتلی مبتلا نرا شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس
مده بر ترا سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه

وفا خصلت مادر آورد تست / مگرد از سرشتی که بود از نخست
چو مردم بگرداند آیین و راه / بگردد بر او سکه مال و جاه

پیاده که او راست آهن شود / نگونسار گردد خوفریز شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی / به بینم که با او بگویی بسی

بهر گردشی با سپهر بلند / ستیزه مگر تا نیابی گزند
منه دل بهر چیره آورد روزگار / مگردان سر از پند آموزگار

اگر نازی از دولت آمد بدید / سر از ناز دولت نشاید کشید
چو هنگام ناز تو آید فراز / کشد دولت آن روز نیز از تو باز

صدف جلتن زان شدست آشیان / که مغزی چو در دارد اندر میان
از آن سخت شد کان گوهر خوشک / که ناید گهر خوبسختی بجنگ

بسختی زاخر مشو بدگمان / که فرخ تر آید زمان تا زمان
از آن سخت شد کان گوهر خوشک / که ناید گهر خوبسختی بجنگ

ز هر روزه گون کنند اندر مدار / چو هر روزه باشد سرانجام کار
مشو ناامیدار شود کار سخت / دل خود قوی کن مبر دی لخت

بادا آن درختی نیابد گزند / که از خاک مهر بود نیارد بلند
دو شاخه کشایان بخیر گاه / بخلقان بخیر باید راه
بسی دار خود خاک آمد داد / صد زیکنو خراه بر بسته داد
حسد مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد
بیند بهر سخ کسی را ز جای / چو از جای بردی در آرای زای
کرت با کسی هست کین کهن / نژادش مکن کمتر از بیخ و بن
نخواه از کسی کین آبای او / نظر پیش کن در نجی با خاو
ز خورشید تا شاید بوی بود / که این دودش از تیره روی بود
صدف گر چو همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد ز شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که بس فرق باشد ز خون تا شیر
ز دو کس از بهر کس شش را / بپای خود آویز هر شش را
چو آوازش ایزدی باید ت / بناید که رسم بدی آید ت
ز انجا بد آید ز چرخ کبود / بچنگان همه نیکی آید فرود
مکن جز نیکی گر ایند کی / که در نیکنامیت باشد کی
نه بر دل بنگ نامان غبار / که بدنامی آرد سر انجام کار
مکن کار بد گوهر ما نز ابلند / که چرخ و زون کوکب آرد گزند
بیا بر زر در هیچ بد گوهری / مده کیمیایی بخاکستری
چو بد گوهری سر بر آرد ز زر / کند گوهر سرخ را زردی زرد
دون باشد اوند فرهنگ رای / بنزهنگ باشد ترا زنهای
چو سود درم بیش خواهی کم / فزون رای با مردم بیدرم
شش حس از مردم ست گوش / جواهر خری باشد از جوهرش
که حسی از کاو و کور و بنگ / بخنیست آزند شادی بجنگ
چو در بیوه ناجنس باشد همال / ز تهمت بسی نقش بند خیال
دو آینه را چون بهم در نهی / شود هر دو از عاریتها تهی
شو با زبون افکن کاو دول / که مانی در اندوه چون خر بگل
چو از مردی شیر با آدمی / ز مردم ز می دان نه از مردمی
ز الخش که با سخت رویی بود / درشتی به از نرم خویی بود
چو می ترشه خورش آرد ت / سرش بشکنی مغز پیش آرد ت
سیتم زده را چون بود سخت کار / بنرمی طلب کن بسختی مدار
سر خصم چون گرد دار فشد سر / بجز لی بیاور بنرمی ز سر
چو افتی میان دو بدخواه خام / پراکنده کن شان بکام از نکام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بر دار آرد از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان و شاه / باندازه پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز / باندازه گردن نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید بسنگ / نیرزد آهن آهن بر آید بسنگ
خزینه ز بهر زر افکند ست / زر از بهر دشمن پراکند ست
بجز لی توان پای روباه بست / بجلو او بد طفل چیزی ز دست
چو مطرب بسور کشان شاد باش / ز بند خود ار سروی آزاد باش
جهانرا چو صبح سحر خواسته / بیارای تا گردی آراسته
بیارای خود را چو دلجان باغ / بدست کسان خود بر شد چراغ
خزینه که با تست بر تست مار / چو دادی بدادن شوی رستگار

بدان تا چو سایه دران تیرگی / فرو میرد از خواری و خیرگی
دگر چون عنان سوی راه آوری / بکشورگشایی سپاه آوری
بهر طایفه کاوری روی پیش / لغتهای بیگانت آرند پیش
بالهام یاری ده رهنمون / لغتهای هر قوم آری برون
زبان دان شوی بر همه کشوری / نپوشد سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گویی برو می زبان / بداند نیوشنده بی ترجمان
ببرهان این معجز ایزدی / تو نیکی و یابد مخالف بدی
چو شه دید کان گفت بیغاره نیست / ز فرمان بری بنده را چاره نیست
پذیرفت از اندازه آن پیام / که هست او خداوند و ما بنده نام
وز آن روز غافل نبود از بسیج / جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد / بعزم سفر توشه راه کرد
برون زانکه پیغام کردش سروش / خبرهای نصرت رساندش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز / که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالش گریهای مردم پسند / که از ره روان باز دارد گزند
بجز صفر اعظم که در بخردی / نشانی بد از مایه ایزدی
ز فرهنگ نامه ز فرخ دبیر / بمشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت / خبر دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست / ز هر دانشی کامد او را بدست
سیوم درج را کرد سقراط بند / ز هر جوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه فرهنگ پرداخته / سخنهای با یکدگر ساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد / بپیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز / بدان درجها دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره / طلب کردی آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری / ز فیض خدا خواستی یاوری
نشسته دران روز بر تخت عاج / بتارک برآورده پیروزه تاج
چنین داد فرمان بفرخ وزیر / که پیش آورد کلک فرمان پذیر
برون شد وزیر از بر شهریار / ز شه گفته را گشت بدرفته کار
نویسید یکی نامه سودمند / بیامد ز فرهنگ و رای بلند
مسلسل بماند رزهای بزرگ / کزو ساز کاری کند میش و گرگ
خرد را بتدبیر شد رهنمون / بدان تازگان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ دراز نی شکر ریز کرد
چنین بود در نامه رهنمای / از آن پس که بود آفرین خدای

هفت نامه ارسطو جهت اسکندر

که شاها بدانش دل آباد دار / ز بیدانشان دور شو زینهار
دری را که بندش بود ناپدید / ز دانا توان بار جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار / سجودی بکن پیش پروردگار
به پیروزی دل تن آسان مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خداترس را کارسازست بخت / بود ناخداترس را کار سخت
بهر جا که باشی تنومند باد / سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهرشناس / که گر خوبی از خویشتن در هراس

زباد

زمانی جهان را ز بیداد و زیر / گرایش نمای یکیهان خدیو
سر حکمتی را برآری ز خواب / ز روی فرو برکشی نقاب
تویی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی نصیبان خاک
نگاهی کن گرد پرکار دهر / که تا جاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالم دست هست / بدارکان عالم آری بدست
درین داوری کاوری راه پیش / رضای خدایی نه آزرم خویش
بیخشایش جانور کس سپرد / بنا جانور بر بخشای مرد
گر از جانور نیز پایی گزند / زمانش مده یا بخشش مانند
سکندر بدان روی بسته سرش / چنین گفت کای هاتف مژده بخش
چو فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم / غبار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان / چگونم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چه گویند نیز / وزینم مرا هست بسیار حرز
یکی آنکه در لشکرم وقت ماک / ز دوزخیم ترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه / بسر چون کنم در بیابان و کوه
گروهی فراوان نه از آب و خاک / چگونه کنم هر یکی را عذاب
اگر آن کور چشمان بمن نگروند / ز گرمی سخنهای من نشنوند
دران جای بیگانه بر خشک و تر / چه درمان کنم خاصه بر کور و کر
دگر دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کنند خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم / که دانند هندگان باورم
در آموزش اول بمن رسم و راه / پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
برآموده کافی چو دریا بدر / سر و مغزی از خویش گشته بدر
چگونه توان داد یا لغز شان / که آن کبر کم کرد و از مغز شان
سروش سرایندهٔ کارساز / جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان / روانست بر آشکار و نهان
بمغرب گروهیست صحرا خرام / ضعیف سگ رها کرده با ننگ نام
بمشرق گروهی فرشته سرشت / که جز مسکنش نام نتوان نوشت
گروهی شمالیست اقلیم شان / که قابل خوانی ز تعظیم شان
گروهی چو دریا جنوبی گرای / که خواندست ساحل شان رهنمای
چو تو بارگی سوی راه آوری / گذر بر سپید و سیاه آوری
ز ماسک بسنگ در آری سپاه / ز ساحل بابی بساحل راه
همه حکمت مسخر شوند / وگر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کسی در جهان رای تو / نگیرد کسی در جهان پای تو
تو آن بشر چراغی چنین اختری / بشب افروز چون ماه و چون مشتری
که هر جا که یابی باوج بلند / گشایی تواند قفلهای کمند
چنان کن که چون سر براه آوری / بماند آنچه خود سیاه آوری
بهر جا که دیدی در آری براه / کنی داور داور انرا پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت / گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
دگر آنکه در رهگذرهای تو / کسی بادیت پس رو و پیش رو
بهر جا که رامش کند رای تو / بود نور و ظلمت بفرمان تو
کسی کو نباشد بعهد تو دور / از آن روشنایی بدو بخش نور
کسی کاورد با تو سر در خمار / بر او ظلمت خویش را برگمار

در و دم رسانید و بعد از درود / بکاخ من آمد ز کیند فرود
دماغ مرا بر سخن گرد کرد / سخن گفت با من بآواز نرم
که چندین سخنهای خلعت سگال / حواله مکن بر زبانهای لال
تو می خاری این سر و را چند دین / بران فیلسوفان چندی سخن
بجوابت باید سخنهای نغز / بران استخوانهای کوبیده مغز
بخوان کسان بر مخور نان خویش / مبر بر سر خوان خویش
بلی مردم دور نامور بند / نه بر انجمن فتنه بر انجم اند
نه خاکی ولی چون زمین خاکی دوست / ز خاکی آدمی بلکه خاکی مگوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره دزد است و هم حقه باز
گهی مهره را بکف در نهان / دگر باره آرد برون از دهان
فرو بردنش هست زرنیخ زرد / برآوردنش نیل بالا جورد
بوقت خوان میخورد و عود و خشک / بفصل بهار آورد ناف مشک
شی آدمی را که خواهد فشرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاکش آگند گیست / که نیستی و پراکندگیست
پراکنده گر بود جای گهر / گر آید فراهم بود دلپذیر
چه هر جان بود بر زمین بیخته / دگر باره گردد بر انگیخته
ز سوده را گر بود ریز ریز / بسیماب جمع آورد خاک نیز
چو زر پراکنده را چاره ساز / بسیماب دیگر ده آرد فراز
گر اخرای ما را که بودش روان / دگر باره جمعی بود ناتوان
مغنی سحرگاه بر بانگ رود / بیاد آور آن پهلوانی سرود

آهنگ ساختن مغنی بر بانگ رود

نشاط عمی در من آمد بدید / فراغت نو هم زانچه نتوان شنید
همان فیلسوف هندسی نهاد / ز تاریخ روم انجمن کرد یاد
که چون پیشوای بلند اختران / سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دانش خود بر کشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بستها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / نامی بخرد او را بنود از جهان
گذشت از رصد بندی اختران / بنود آنچه مقصود بودش در آن
سروشی که تاج از تباهی بداند / عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر آذر فرنبش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز / براندازد این هفت گلی طراز
چنان بندگان دید تنها که هست / بدست آرد آنها که باید بدست
درین وعده میکرد شبها و روز / بشبی طالعش کرد گیتی فروز
سروشی آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خود در آن نیکوی
نهفته بدان کو هر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کای فرزند تیز کوه دره / جهان آفرینت رساند درود
بفرمان بری چون تویی شهریار / چنین است فرمان پروردگار
که بر داری آرام از آرامگاه / درین داوری سر بپیچی ز راه
برآیی بگرد جهان چون سپهر / در آذری سرو چشمانت مهر
کنی خلق را دعوت از راه بد / بدارنده دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را / ز غفلت فرو شوی اخلاق را

ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر رو رستگاریش باد
حدیثی که پرسد دل پاک او / بگوشیم و پرسیم از ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس / که از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشهٔ من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هر چه از مایه خاست / خدایی جدا کد خدایی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز / بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری را نگاشت / که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
از آن سرکشان مخالف گرای / بدین سروری کرد شخصی بپای
اگر گیری از پر موری قیاس / توان شد بدان عبرت ایزد شناس
چو ختم سخن قرعه بر شاه زد / سخن سکه قدر بر ماه زد

مقالت اسکندر

سکندر که خورشید آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود
از آن روشنی بود کان روشنان / بر او انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آرد آن روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین کرد تازه از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران / بسی کردم اندیشه در اختران
برانم که این صورت از خود پرست / نگارنده بودشان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون / نگاریدنش را ندانم که چون
ز چون کرد او گر بدانستمی / همان کو کند من توانستمی
هر آن صورتی کاید اندر ضمیر / توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما را ز خلقت توانیم خواند / تجسس در آن چون توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده اید / سخن بین که چون مختلف رانده اید
ازین نقش گفتن نباشد پسند / که نقش جهان نیست بی نقش بند
نظامی بر این در مجنبان کلید / که نقش ازل بسته را کس ندید
بزرگ آفرینندهٔ هر چه هست / ز هر چه آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نور خودش دیده بیدار کرد
هر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش اول کز آغاز بست / کز آن پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد کرد باز
جز اول حسابی که سربسته بود / وز آنجا خرد چشم در بسته بود
دگر جا که تنها نبود از خرد / خرد را چو پرسی بدو ره برد
وز آن جاده کو بر خرد بست راه / حکایت مکن زو حکایت مخواه
بآنجا تواند خرد راه برد / که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب از آن دورتر شد بسی / که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمندی او راست کو هر چه هست / چو نادیدنی بود از دیده پست
چو صنعت بصانع ترا ره نمود / نوایی بر این پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب نیم لنگ / چگونه برون آید از راه تنگ
همانا که آن هاتف خضر نام / که خارا شکافست و خضرا خرام

چو سقراط داد او نوبت سخن / رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش / بدین و بدانش گراینده باش
همه دین و دانش شکار تو باد / نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسنده آشهریار جهان / که داند که هست این پژوهش نهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش / کند هر کسی عرضه کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نبود / جز ایزد خداوند بینش نبود
ز هیبت برانگیخت ابری بلند / همان برق و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر / پدید آمد از برق او ماه و مهر
ازان مادهٔ گر بخار او فتاد / زمین گشت و بر جای خویش ایستاد
ازین بیشتر رهنمون ره نبرد / گزاف سخن بر نشاید شمرد

مقالت فرفوریوس

بس آنگه که خاک زمین داد بوس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خرامش پذیر / تو بادی جهان داور دورگیر
سزا داد تو بر متاباد دهر / که داد تو پیدا در آکرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزدشناس / چنان در دل آمد مرا در قیاس
گر این بیشتر کین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار / بآبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای / یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین با زمان
خرد تا بدینجاست کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای
چو فصل آزمایی بهرمس رسید / بزنجیرخایی در آمد کلید

مقالت هرمس

ازان بیشتر کان گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن زبند / دل و رای شه دید فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / مگردان ازین خرمی نام تو
چو شه را چنین آمدست اختیار / که نقلی دهد شاخ هر میوه بار
مرا هم ز فرمان نباید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت
از آنگه که بردم باندیشه راه / درین طاق پیروزه کردم نگاه
بدانم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دودیست بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک / فروزنده نوریست صافی و پاک
نقابیست این دود در پیش نور / دریچه دریچه ز هم گشته دور
ز هر رخنه گر دود ره یافتست / باندازه نوری برون تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کاید برون از نقاب
وجود آفرینش دانم درست / ندانم که چون آفریدار نخست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد پادشاه جهان / مبادا ز دلش هیچ رازی نهان

مقالت افلاطون

زدوست

از آن جسم گردنده تابناک / روان شد سپهری درافشان پاک
زمیلی که بر مرکز خویش دید / سوی دایره میل خود پیش دید
بآن میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود
چو پرکار اول چنان بست بند / کزو ساز ور شد سپهر بلند
زگشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوایی گشاد / که مانند او گرم دارو نهاد
بتری گراینده شد گوهرش / که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوای تری در مغاک / پدید آمد آبی خوش نغز پاک
چو آسوده گشت آب در وی نشست / از آن درد پیدا شد این خاک پست
چو هر چار جوهر بامر خدای / گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند / وزو رستنیها برانگیختند
وزان رستنیهای پرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل نسبت شناس / ازین بیش نتوان نمودن قیاس
چنان راند والیس دانا سخن / که تو پادشه در جهان کهن

مقالت والیس

بتعلیم دانش تنومند باد / بدانش پژوهی برومند باد
چو فرمود سالار گردنکشان / که هر کس دهد زانچه دارد نشان
چنین گشت بر من بدانش درست / که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید / کزو آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند برق از بخار / هوایی فرو ماند ازو آبدار
تکاپو گرفت آب از آهستگی / زمین ساز ور گشت از آن بستگی
چو هر جوهری خاص جایی گرفت / جهان از طبیعت نوایی گرفت
زکفی که سرجوش آن جمله بود / گره بسته گردون و جنبش نمود
نیوشاگر این را نخواهد شنید / کز آبی چنین نیلی آمد پدید
نمودار نقطه بر راستان / دلیلی است قطعی بر این داستان

مقالت بلیناس

بلیناس دانا بزانو نشست / زمین را طلسم زمین بوسه بست
که چندانکه هست آفرینش بجای / شها آفرین بر تو باد از خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور / که با نور به دیده با دیده نور
چو فرهنگ خسرو چنان باز گفت / که پیدا کنم رازهای نهفت
نخستین طلسمی که پرداختند / زمین بود و ترکیب ازو ساختند
چو نیروی جنبش درو کار کرد / بهر مرکزی پایه میگذاشت
ازو هر چه رخشنده و پاک بود / سزاوار اجرام و افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت / که او چون بجنبد بدانند کوست
یکی قسم ازو مایه روشنست / که بالاترین طاق ازین گلشنست
دوم بخش ازو باد جنبنده خوست / که هستش ز راوق گری ناگزیر
سیوم بخش ازو آب راوق پذیر / ز سرکوب گردش شده گردناک
همان قسمت چارمین هست خاک

مقالت سقراط

ز بس بخشش او دران مرز و بوم / برافتاد درویشی از اهل روم
نهادند سر خسروان بر درش / بفرمان دهی گشت فرمان برش
بفرمان دهی شاه فیروز بخت / یکی روز بر شد بفیروزه تخت
سخن راند از انصاف و از دین و داد / گهی درج می بست و گه میگشاد
چو لختی سخن گفت ازان در که بود / بخلوتگه خویش رغبت نمود
ازان فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و بقراط پیر
همان هرمس فرخ نیک رای / که بر هفتمین آسمان کرد جای
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کردشان دستبوس
چنین هفت بر کار بر کرد شاه / دران دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور / هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه دران مجلس تنگ بار / بایزد فراخی در آمد بکار
بدانندگان راز بگشاد و گفت / که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب بمستی شد و بیخودی / گذاریم یک روز در بخردی
یک امروز بینیم در ماه و مهر / گشاییم سربستهای سپهر
بدانیم کین خرگه گاو پشت / چگونه در آمد بخاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر / بدانسان که بد گفت باید دلیر
چنان واجب آمد برای درست / که ترکیب او را چه بود از نخست
چو افزایش و کاهش نو بنو / نیابد پیشینه شد پیش رو
نخستین سبب را درین تار و پود / بجوییم از جرم چرخ کبود
بدین زیرکی جمعی آموزگار / نیارد بهم بعد ازین روزگار
ندانم که از ما درین راه و رنج / کرا پای خواهد فرو شد بگنج
بگویند هر یک بفرهنگ خویش / که این کار از آغاز چون بود بیش
بتقدیر و حکم جهان آفرین / نخست آسمان کرده شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت / که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهادش بنا گر بنا / چه بانگ آمد از ساز اول غنی
ز تاریخ آن کارگاه کهن / فرو بست بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در خواب / سخن واجب آمد بفکر و صواب
چنین رفت یکسر برای کهن / کارسطو بود پیشوای سخن

مقالت ارسطو

ارسطوی روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش
بنیروی داد آفرین شاد زی / ز بندی که بگشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار / کز آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد / بجنبید چندانکه جنبش دو کرد
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه آن جنبش فرد بود / سه جنبش بیکجای در خورد بود
چو گشت این سه دوری ز مرکز عیان / تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام آن جم جنبنده کرد
ازان جسم چندانکه تابنده بود / ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردند گشت آنچه بالا دوید / سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
همه ساله جنبش نماینده بود / سوی دایره میل خود پیش دید

ازان

که بر هر چه گردد نظر جایگیر / گذر بر هوایی کند ناگزیر
بران چیز کارد همی تاختن / کند با هوا رای دم ساختن
بنه چون درآرد بآن رخنه گاه / هوا نیز یابد دران رخنه راه
هوا گر هوایی بود سودمند / در ارکان آن چیز یابد گزند
هوایی بدست آنکه بر چشم زد / ندارد بهم رایی چشم بد
ولیکن نزدیک من در نهفت / جز این علتی نیست کانکس نگفت
نه چشم بدست آنچنان کارگر / که نقش رونده است پیش نظر
چو بیند عجب کاری در خیال / بتادیب چشمش دهد گوشمال
بعجب روا نیست در راه او / نیاید جز او در نظرگاه او
چو نقش حریفی شگفت آیدش / دعا با چنین در گرفت آیدش
گرفتار آنرا دهد پیچ پیچ / بدان تا نگردد گرفتار هیچ
کسی را که چشمی رسد ناگهان / دهان درستش فتد در دهان
رساننده چشم را خوش خون / بخاری ز پیشانی آرد برون
باین هر دو معنی شناسند و بس / که این چشم زن بود و آن چشم رس
سپند از پی آن شد افروخته / که آفت بآتش شود سوخته
فسونگر دگرگونه گفتست راز / که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک خود ز ره باز دارد گزند
دگر باره هندوی رومی پرست / درآورد پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اخترسگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال
ز نقشی که از کار ناید برون / بنیک و بد چون شود رهنمون
چنین گفت آن پایه ایزدی / که هر چه آن زنگی رسد یا بدی
هر آینه در نقش این گنبدست / اگر نیک نیکست اگر بد بدست
سگالنده فال چون قرعه راند / ز طالع تواند همی نقش خواند
نمودار طالع نماید درست / ز تخمی که خواهد دران زرع رست
خدایی که هست آفرینش پناه / چو بیند نیازی دران عرصه گاه
باندازه آنکه باشد نیاز / نماید بما بودنیهای راز
فرستد سروشی و با او کلید / کند راز سربسته بر ما پدید
ازان باده هندو چنان مست شد / که یکباره شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان شود رنگ ما در نوید / چرا آن سیه گشت و این شد سپید
جهاندار گفت ای گزاینده گوی / دو رنگی و یک رنگی از وی بجوی
دو رویست خورشید آیینه وش / یکی روی در چین یکی در حبش
برویی کند رویها را چو ماه / برویی دگر رویها را سیاه
چو هندوی دانا بچندین سؤال / زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
تسلیم شه بوسه بر خاک زد / شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان بر چنین هوش و رای / دمیدند و خواندند نام خدای

خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم

مغنی بیار آن ره باستان / مرا یاری ده درین داستان
ز دستان گیتی مگر جان برم / بدین داستان ره بپایان برم
چنین آمد از فیلسوف این سخن / که چون شد بشه تازه دور کهن
بفیروزی بخت فیروز فال / درآمد ببخشیدن ملک و مال

چو اینجا نشستن که آمد درست / بآنجا چه باید نشستن نخست
خردمند شه گفت کای ساده مرد / چنین دان و از دل فرو شوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که آنجا بود گنج و اینجا کلید
بدین خانگی گشت و کاری نوی / بآنجا برگشته را بد روی
درین گردد از حال خود هر چه هست / دران بر یکی حال باید نشست
دو پرگار بر زد جهان آفرین / درین آفرینش دران آفرین
پلست این و بر پل بباید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان گردد از کوهسار / بدریاش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پیر / که جان چیست در تن که شد جان پذیر
نماید مرا کاتشی تافتست / شراری ازو کالبد یافتست
فرو مردن جان و آتش یکیست / درین بد بود گر کسی را شکیست
چو آتش بر او گرم دل گشت شاه / بتندی درو کرد لختی نگاه
بدو گفت کاهرمنی شان تست / اگر جانی آتش بود جان تست
نخواندی که چون جان سفر ساز گشت / از آنکس که آمد بدو باز گشت
چو ز آتش بود جنبش جان نخست / بدوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ / فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای / نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد / چگویند جان هم بآن جان سپرد
بگوینده جان داد و این نیست زرق / ز داده بود تار فرموده فرق
ز جان در گذر کان فروغیست پاک / ز نور الهی نه از آب و خاک
دگرگونه هندو سخن ساز کرد / بپرسیدن خواب سر باز کرد
که بیننده خواب را در خیال / چه نیرو برون آورد بر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت / به بیند جهان در جهان سرگذشت
چو بیننده اینجاست آن خفته کیست / وگر نقش بند آن شد این نقش کیست
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز / که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال همه خوابها خانگیست / دران آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز شمع تو می خیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشه پاک تست / نموده تمنای ادراک تست
گرت در دل آمد که راز نهفت / چرا گشت پیدا و بر کس که گفت
روان چون برهنه شود در خیال / بپوشند بر صورت هیچ حال
نه بینی کسی کو ریاضت گرست / به بیداری آن گنجها رهبرست
همان بیند آن مرد بسیار هوش / که دیگر از خواب و خواب از سروش
دگر باره هندو در آمد بگفت / گهر کرد با نوک الماس جفت
که بی چشم بد شاهی ده مرا / ز چشم بد آگاهی ده مرا
چه نیروست در جنبش چشم دید / که نیکوی خود را کند چشم زد
ازین کاردان تر بجان آزمای / ندیدست بیننده جان گرای
همه چیزها کازمایش رسد / که دیده پسندد فزایش رسد
بهر حرفتی در که دیدیم ژرف / درستی ندیدیم در هیچ حرف
چنین یک کمان دار شد گر نخست / بر آماجگه تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او / سپند از چه برد آفت از خوی او
چو دانم که من چشم بد دیده ام / پسندیده یا ناپسندیده ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنین آرد از رای معنی قیاس

خود رشته در یکتای تست / درفش کره بازکن رای تست
اگر چه خداوند تاج و تخت / بر دانش و نیز دادست بخت
اگر گفت را از تو یابم جواب / پرستش کنم دانم از آفتاب
وگر نامد از شه جوابی بدست / دگر بار بر خوان ز حکمت نخست
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هر کسی را شمار
زمن پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هر چه پوشیده دانی بگوی
جهاندیده هند و زمین بر نهاد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه / پرسید از کار گیتی پناه
که چون من ز خود رخت بیرون برم / سوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دانم که هست / بکیش چو پیش چون شوم ره پرست
نشانش مدیست و او نابدید / ورا بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست / زمینی است تا آسمانی شدست
در اندیشه تا در نظر جویمش / چو پرسند جایش کجا جویمش
کجا جای و از و زبالا و زیر / بحجت شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم گوشت این سخن هم دراز
نکس را ز او را تواند شمرد / نه اندیشه داند بدو راه برد
خدا را نشاید در اندیشه جست / که دیوست هر چه آن ز اندیشه رست
هر اندیشه کان باشد اندر ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد این راه را / که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان پس رو گرد بر کردگار / چو آنجا رسیدی هم آنجا بدار
باز و شناسی بس شد قیاس / از آن بگذر و مرد ایزد شناس
بجوید دگر پرده راز را / خبرهای انجام و آغاز را
چو هند و جواب سکندر شنید / بشادی دگر آمد پدید
که هر چه از زمین تا شد و آسمان / نهایت کجا باشدش بیکران
خبر ده که بیرون ازین بارگاه / بجز دی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه هست / دگر نیست هر هستی را راه هست
جهاندار گفت از حساب کهن / بآزرم تر سنگه زن بر سخن
برون ز آسمان و زمین بر مساز / که نایی بسر رشته پیش باز
فلک بر تو زان هفت منزل کشید / که بیرون ز منزل نشاید دوید
ازین منزلت چون نشاید گذشت / کبر چرخ ایستادست یا پیچ و پشت
حصاریست این بارگاه بلند / در و گشته اندیشه شهربند
چو اندیشه زین پرده بر نگذرد / پس پرده راز کی ره برد
بدین داستانها ز در رهنمای / که نادیده را چت اندیشه جای
گر اندیشی آنرا که نادیده / چو نیکو ببینی خطا دیده
بسا کس که من دیده انگاشتم / چنانش در اندیشه بگماشتم
سرانجام چون دیدمش وقف کار / نه آن بود کز وی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی / بآنجا توان کردن این جست و جوی
دگر بار گفتش من کوی راست / که ملک جهان برد و قسمت جو راست
جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهان دگر خواستن
چو پیداست کانجا توانم رست / بآنجا مشو گردن از بهر جست

گدایی بدین درد پیری مکن / تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرنده بزم خاص / که تن را ز درمان نه بینی خلاص
بکشتن کل آلوده تخت شاه / نشاید شدن کفش بفکن براه
چو همکاره شاه خواهی نشست / به پیرای ناخن فروشوی دست
گر شهری که بر تخت او لحه شد / هم از هیبت تخت او لحه شد
کسی کو در آید بدرگاه تو / خورد سیلی ار کم کند جاه تو
به پیش تا ترا سر بدرگاه کیست / دل ترسناک نظرگاه کیست
گر این ورزنی کمتر از بنده باش / گر این پای داری سر افکنده باش
وگرنه تو خوشاهی و شهریار / ترا باشک ما سبانی چکار
تو گرمی مکن گرمی از خوی گرم / بگیتی ترا گفتهای نرم
دل تفت تو گر زمن تفته بود / بکاسوی آسمان رفته بود
کنون کاندر آسمان بر زمین / ره آوردش آن بود و ره بردش این
چو گفت این سخنهای پرورده بر / سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب نشست / بآب زر آن سخنها را نوشت
معنی غنا را و را آورد بگوش / که در باغ بلبل نماند خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری / من گنگ را در خروش آوری
همان فیلسوف خجاندیده گفت / که چون دانش آمد ره ساز رفت
مناظره حکیم هند با سکندر و جواب سکندر
وهان مهر گرداز می خوشگوار / که بنیاد شادی ندید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب / بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ خویش / ملوکانه برشد باورنگ خویش
در آمد رقیبی که از کرد راه / فرستاده هند آمد بشاه
نامه که در حضرت شهریار / پیام آورم بار خواهند بار
بفرمود شه تا شتاب آورند / مغانرا سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند / رهش را زداوند و بیوا خشند
چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغانش سر سجده نمود
در آمد مغ خدمت آموخته / مغانه چو آتش برافروخته
بفرمان شاهش رقیبان و شست / نشاندند جایی که شایدت
سخن میشد از هر دری دلپسند / ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس سخن میشنود / بگفتار خود قدر خود میفزود
چو در هند و آمد نشاط سخن / گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکتهای کرده بسته گفت / که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک را ز لب حقه پر نوش کرد / جهانرا ز در حلقه در گوش کرد
شای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از شایتر برداخته / نقاب سخن شد براندا خته
که تاریک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان / باندیشه پیر و بنیوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم کزین نو دز آموزگار / سر آمد تویی بر همه روزگار

تو با آنکه داری جهان چنین / نه سیر دل هم ز خوابی چنین
مرا این یکی ژنده سال خورد / که تو کیستی من کیم در شمار

تو با این گرانی که در بار تست / طلبکاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید ازو شهریار / نهانی سخن را در آن بار جست

چنین داد پاسخ سخن گوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
برآشفت شه زان حدیث درشت / دل من بدان بنده فرمان روا

خردمند پاسخ چنین داد باز / که با شه گشایم در بسته باز
مرا بنده هست نامش هوا / ز خجلت سر افکنده شد بر زمین

تو آنی که آن بنده را بنده / پرستار ما را پرستنده
شه از رای دانای باریک بین / بمرده زمین آشنایی مکن

بدو گفت خود نور سیمای من / گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکان جدایی مکن / چرا دعوی چارپایی کنی

دگر ره جوابش چنین سیم داد / که سیماب در گوش نتوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی / بنایست ازین گونه بیدار گرد

که هر چارپایی که آرد شتاب / بپای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد / ز شیران بیدار بردار جنگ

تو کز خواب ما را در آشفته / کنی خفته بیدار و خود خفته
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ / چو موم از پذیرندگی گشت نرم

شکاری طلب کافتد از تیر تو / هژبری چو من نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم / بشیرین زبانی در آمد بکار

بخواهش چنان خواست کان هوشمند / ز پندش دهد حلقه گوش بند
شد آن تلخی از پیر پرهیزکار / پذیرای صورت شد از رای تو

از آن پند کان سربلندی دهد / بگفت آنچه ازو سودمندی دهد
که چون آهنی دست پیرای تو / که تا جای گیرد درو نقش و رنگ

تو آنی که روشن کنی سینه را / درو آری این روش آیینه را
چو بردن توان ز آهن تیره رنگ / بشوی از سیاهی دل خویش را

دل پاک را رنگ پرداز کن / بر او راز روحانیان باز کن
سیه کن روان بداندیش را / مفرح نگر کارد از لب برون

زبانت هر کو سیه دل بود / نه هر رنگی ای خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون / که با آن سیاهی دلش روشنست

سیاهی کنی سوخته شو چو سد / که دندان بدو کرد زنگی سپید
نگر کاینه زنگی از آهنست / ز نقره بیاموز پالودگی

از آنجا خبر داد کار آزمای / که نوشاب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره ز آلودگی / حرم گاه سر الهی شود

دماغی کز آلودگی گشت پاک / بخرید بدین گنبد دودناک
نهان خانه صبحگاهی شود / قفایی ز باد سحر خورده گیر

ز تو دور گردن ز روزن نقاب / بروزن در افتادن آفتاب
چراغی ز دریوزه بر کرده گیر / طلبکار سلطان مشو زینهار

عماری کش نور خورشید باش / ز ترک عماری بر امید باش
تو در پاک پای ز خاشاک و خار / بنا خوانده مهمان بر از ما درود

چو سلطان شود سوی نخجیرگاه / دری فتنه بیند فرو شسته راه
چه دانی که آید بمهمان فرود

جهاندیده دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ ز رای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد چیزها داند از نیک و بد
نماید که رفتن باو رای نیست / که مهر ترا در دلش جای نیست
که برنا شدن هست چندان دلیل / ببازی نشد پیش کس جبرئیل
مرا رغبت آنکه پدید آمدی / که پیغام شه با کلید آمدی
چو نافه بمشک آشنایی دهد / بر او باد بر خوش گوایی دهد
دلی را که بر دوستی رهبرست / برون از زبان حجتی دیگرست
درونی که مهر آشکارا کند / مدارا برون بر مدارا کند
کسانی که نزدیک شد محرمند / بنرم اندرون ماه را همدمند
سوی من نبینند بر آب و سنگ / سوی او مرا پای از آنجاست لنگ
دل شاه را مرد مردم شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبان نیست نرم / بامید شه دل توان کرد گرم
وگر نرم ناید ز گوینده گفت / درشتی بود شاه را در نهفت
غنی ساز گنبد چو باشد درست / صدای خوش آرد بر آواز سست
ز گنبد چو یک رکن گردد خراب / خوش آواز را ناخوش آید جواب
هر آن نیک و بد کاید از در برون / بدارای رهبر بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده داران راز / بسرهنگی از پرده دارند باز
نگر تا بطوفان ز دریای آب / درین کشمکش چون نمایم شتاب
مثال آنچنان شد که دریای ژرف / نماید که درهاست ما را شگرف
نهنگان دریا کشایند چنگ / که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر در دو باش / که باشد بر او این همه دور باش
بر شاه اگر صورتم بد کند / خلافت نه بر من که بر خود کند
ز خلق جهان بنده را چه باک / که بندد کمر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه تاشم ترا / گرایم بتو بنده باشم ترا
ببین ای سکندر ز تقویم راست / که آن نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش / بر شاه شد خواند درس از برش
طبق پوش برداشت از خوان در / ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن کان گنج / ز گوهر برآمودن آمد برنج
پسند آمدش کان سخنهای چست / بدعوی که حجت آمد درست
چو دانست کو هست خلوت گرای / پیاده بخلوتگهش کرد رای
شه آن گنج را دید در گوشه / ز بی توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب / برآسوده از تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد / ببالش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز / که تا از جهانت کنم بی نیاز
بجنبید دانا کزین داوری / به از جز منی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بمشت گیا / نگردد بگرد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم / غم کرده گندمین چون خورم
بره راه رو هم چون بار نیست / که او را یکی جو در انبار نیست
مرا کایم از کاه برگی ستوه / چه باید گران بار کردن چو کوه
دگر بار شه گفت کز مال و جاه / تمنا چه داری تو ای نیکخواه
جوابش چنین داد دانای دور / که با چون منی را مسپار جور
من از تو بهمت توانگرترم / که تو بیش خواری من اندک خورم

ز خشکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرسر کار
زنان از مردان پرد حسد / بمردی و با زن نپرد حسد
بکمتی چنین بود بنیاد شان / که تخمه زکیتی برافتاد شان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان بزمی آراست شاه
چنان داد فرمان بسالار بار / که با من ندارد کس آموزگار
فرستد و خواند سقراط را / نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاد و سقراط را بار جست / زشه یاد کردش که جویای تست
زمانی بدرگاه خسرو خرام / بدارای جاه برافروز جام
فریب وی ابیردانا نخورد / فرهندگی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هرچه آن درین ره نیابی مجوی
من اینجایم وین سخن روشنست / گرانجای خاکست ارزی منست
مرا گر بدست آرد ایزد پرست / هم از درگه ایزد آیم بدست
جوانی که آن کان فرهنگ سنت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گفت روشن چو روز / که سقراط شمعست خلوت فروز
نیابد بدیدار آن شمع راه / جز آنکس که بشخیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه / زگوهر نهادی بدو دانه
ز هر دانشی کان ز دانندگان / رسانیدی او را رسانندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش / پسند آمدی مر زبان را بگوش
بران شد دل و دانش اندیش او / که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت پناه / برآمد شد خلق بر بست راه
سر از شغل دنیا چنان تافت / که در کوی دری یافت
ز خویشان و یاران جدایی گرفت / بگیتی دگر آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش کمان آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خون خوردن جانور چون بمرد / پلاسی بپوشید و دنیا درد
کنی پست از آنجا که غایت بود / بشاهنروزی او را کفایت
بفرایزد پیرستیدنش کار بست / بنزدیک او خلق را بار جست
نظامی صفت با خود خو گرفت / نظامی مگر کس صفت زو گرفت
بشرحی که دادند از آن دین پناه / گرایندهٔ تر شد بدو مهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد / که آرد فراش کنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر / بدو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط مهر خود از خلق تافت / همه خلق را سقراط را بار جست
بسی خواند شاهش بر خویشتن / نشد شاه ایلخم بدان انجمن
چو زاندازه شد خواهش شهریار / دل کاردان در نیامد بکار
زنان هنرمند بیگانه وش / رمنده نشد دولت نارکش
شد از جمله استواران خویش / یکی محرم خاص را خواندش
فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندت تاریها / نهان داشتم با تو گفتاریها
اجابت نکردی حسود از مناس / نوازنده را ناشدن حق شناس
بیایا بگو حجتی دلپذیر / بخواهی ز درگاه ما گوشه گیر
معذوری خویش حجت نمای / وگر نیست حجت بحاجت سای
فرستاده بی مبارک ز راه / بسقراط شد داد پیغام شاه

شبانه بهنگام گفت و شنید / زمان تا زمان گشت از و ناپدید
دگر ره بدیدار گشت ارینت / کلاه حبش بر زد آواز و گفت
که هر دم چو اکردی از من نهان / دگر باره پیدا شوی ناگهان
نگر تا چه افسون در آموختی / که بر خود چنین بر قمی دوختی
شبانه عجب مانده از آن داوری / دران کار جست از خرد یاوری
چنان بود کان مرد خام پرست / بخام همی کرد بازی بدست
یکین دان او را چه زود و چه دیر / گهی کرد بالا گهی کرد زیر
بکین تا گرفتی بیاقا قرار / شبانش پیش هیچیده بود آشکار
چو سوی کف دست پنهان شدی / شبانه ز هیچیده پنهان شدی
نهاد یکین را چنان بد حساب / که دارنده را داشتی در حجاب
شبانان چون ازین بازی آگاه گشت / شد این آزمون کرد بر کوه و دشت
درآمد بیازی گری ساختن / چو گردون بانگشتری باختن
بکاری نهان شدن داشتی / یکین را ز کف هیچ نگذاشتی
چو گردی به پیدا شدن رای خویش / یکین را ز روی نقش بر جای خویش
به پنهان و پیدا شدن کرد شهر / ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز بر خاست پنهان براز / یکین را بکف بر کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست / شوی پادشه رفت و بنهاد دست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / بر او گرد پیدا شد خویشتن
دل پادشا را بخود بیم کرد / بدو پادشا شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست / فرستنده تو بدین کار کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش / یمن بگرد از بخت خشنود باش
چو خواهم نبیند مرا هیچ کس / بدین دعوتم معجزاتست و بس
بدو پادشا بگروید از هراس / همان مردم شهر بیش از قیاس
شبان آنچنان کردن آوازت / که آن پادشاهی بدو بازت
یکین بین که از مهر انگشتری / چگونه ز سامش شد پیغمبری
چگمان نگرکان یکین ساختند / بحکمت چگونه بر انداختند
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز / که ما در نیابیم ازین پرده راز
بسی کردم اندیشه را زنهمون / نیاوردم این تشنگی را برون
شما گفت بر وی چو شاه این شنید / بران نیز کس نقش از و شد پدید
همه پاس داران آن آستان / گرفتند عبرت بدین داستان

قصهٔ اسکندر با سقراط

مغنی بدان ساز بیتار سوز / نشاط مرا یک زمان بر فروز
مرا زان نوای بریشم نواز / بریشم کشم روم را در طراز
چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بود وقف
که یونان نشینان آن روزگار / سوی زهد بودند آموزگار
زدنیا بجستندی آسایشی / نیرزیدشان شهوت آلایشی
نگردند الا ریاضت گری / به بیماردانی و اندک خوری
کسی کو بخود بر توان داشتی / ز طبع آرزو ناتوان داشتی
ز گرد آمدن سرور آید بگرد / چو سر یابدت گرد آفت بگرد
نخوردی شم نگروی نبید / کزین هر دو گرد و فرو ناید
بدانجا رسیدند از آن سم و رای / که برخاست عنادشان زین سرای

شدا که کدوانای ستاس نواز / بدستان براو داشت پوشیده راز
شاکنت و چندان ازو عذر خواست / که آن پرده کج براو کشت راست
چو شد حرف آن بنسبت او راست / نوشت آن او وان خود را نشاست
باقرار او مغز خود تازه کرد / مدارای او پیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کو هر علوم / فلاطون شد استاد دانش پژوم
برافزود پایه اش در ان سروری / بنزد خودش داد بالاتری

قصهٔ انگشتری

منی پیاچنگ را ساز کن / بگیش کلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش / نوازش گری کن بآهنگ خویش
چو روز دگر صبح گیتی فروز / به پیروزی آورد شب را بروز
برآمد گل از چشمهٔ آفتاب / فرو برده سر چوماهی بآب
برآورد رنگ زر شد شب تاج ور / زده بر میان گوهر آگین کمر
نشسته بزیر کان زیر تخت / فلاطون بیالا تر افکنده رخت
شه از بستگی کان دران پرده ساخت / عجب ماندگان پرده را خوش شناخت
هر سید از دکای جهاندیده سر / برآورده مکنون غیب از ضمیر
شما بید بر قفل دانش کلید / ز رای شما دانش آید پدید
ز دانندگان خوانده هیچ کس / که بودش فزون از شما دسترس
خیالی بر انگیخت زین کارگاه / که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون پس از آفرین نام / چنین گفت کان چرخ فیروزه فام
ازان همیشه ساخت افسون گری / که یابد دل ما بدان رهبری
گرانها که هستند کان ساختند / بزیر نگین افسون برانداختند
یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرماید م اندکی / بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان / که دانا فرو گوید آن داستان
جهاندیده دانای رشن ضمیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
سعدی بخاری بگرمی شتافت / بشکل شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته / وزان صورت آیینی برانگیخته
گشاده ز پهلوی آن بلند / یکی رخنه چون رخنهٔ آب کند
چو خورشید ازان رخنه در یافتی / نظر نقش بس شده دریافتی
بشانی بران ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درخشنده در وی پدید / بشانه دران ژرف وادی رسید
ستوری مسین دید در پیکرش / یکی رخنه با کالبد در خورش
ازان رخنه تو تابنده هور / نگه کرد سر تا بن آن ستور
درو رخنه دید دیرینه سال / نگشته یکی موی مویش ز حال
بدستش درا ارژنگ انگشتری / یکی فرزنده چون مشتری
بنزد دست خود را سبکسار کرد / وز انگشتش انگشتری بار کرد
چو انگشتری دید در دست خویش / نهادش بنزدی در انگشت خویش
دگر نقش شاهانه الحا بیافت / ستوران رها کرد بیرون شتافت
کلاهش در گرد و برفت شاد / شکیبنده می بود چون بامداد
چو از رایت شیر پیکر سپهر / برآورد منجوق تابنده مهر

بقانون ازان نالهٔ فرکهی / ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آواز آن ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چار سو گرد خود در کشید / نشست اندران خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود گروهی گروه
دویدند هر یک بر آواز او / نهادند سر بر خط ساز او
همه یک یک از هوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز / در آورد نغمه کنان خفت ساز
چنان کان دد و دام در خروش آمدند / ازان بیهوشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت / که دارد بیاد این چنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساخت است / که جزوی کس آن پرده نشناخت است
برانگیخت آوازی از خشک رود / که از تری آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود / بخسپید بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب / بهوش آورد خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه نیز / که هاروت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند / برانگیخت زین گونه کاری بلند
فرو ماند ازان زیرکی تنگدل / چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ / دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن درس پنهان نویس / که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در آثار علوی بسی رنج برد / بسی روز و شب را بفکرت سپرد
هم آخر پس از رنجهای دراز / سر رشتهٔ راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای نیز / که چون باشد آن نالهٔ رود خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش / برد هوش و آرد دگر ره بهوش
همان نسبت آورد رایش بدست / که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد / طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان ستد هوش را / دگرگونه زد رود خاموش را
دران نسبتش بخت یاری نداد / که بیهوش را آورد هوش باد
بکوشید تا در خروش آورد / نوایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه نسبت گرفت / دران کار سرگشته ماند ای شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن / ز خدمت نشایست سر تافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او / عنان داده یک یک بتسلیم او
بپرسید کان نسبت دلپسند / که هش رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او / چگونست و چون پرورم ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز / بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خطی گرد خود در کشید / نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
نوایی دگر باره بر زد چو نوش / کارسطوی دانایی شد ز هوش
چو بیهوش بود او سبک راه نغز / دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره زد نسبت هوش بخش / کارسطو ز جا جست همچون درخش
فرو ماند سرگشته بر جای خود / که چون بیخبر بود ازان دام و دد
ازان بیهوشی چون بهوش آمدند / چه بود آن کزو در خروش آمدند

آغاز ساختن افلاطون و اعتراف نمودن ارسطو

دهل زن چو زد بر دهل داغ جرم
هوای بشت سر در اگرد کرم

فرو ماند زاغ سیه نا امید
بگیتی در آمد خروس سپید

سکندر نشست از بر تخت روم
زبانی چو آتش دماغی چو موم

همه فیلسوفان صده در صده
بپایین که تخت او صف زده

بمقدار هر دانشی بیش و کم
همی رفت شان گفت و گوی بهم

یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد

یکی از ریاضی برافراخت بال
یکی هندسی راست و این خیال

یکی سکه بر نقد فرهنگ زد
یکی لاف ناموس و ننگ زد

تفاخر کنان هر یکی بر سفینه
بفرهنگ خود عالمی هر تنی

ارسطو بدل گرمی پشت شاه
برافزود بر هر یکی بارگاه

که ای شهریار منم چاره ساز
ز علم دگر دیگر دانی نیاز

همان نقد حکمت من شد روا
بحکمت منم برهه پیش وا

فلان علم خوب از من آمد پدید
فلاطون فلان نکته از من شنید

دروغی بگویم درین داوری
بحکمت زنم لاف نام آوری

ز بهر دل شاه و تمکین او
زبانها بوا می تحسین او

فلاطون برآشفت از آن انجمن
که استادی او داشت از جهل فن

ز هر دانشی آنکه اندوخته
نخستین ورق زو در آموخته

برون رفت و روی از جهان در کشید
چو عنقا شد از بزم شه ناپدید

بشوریده زان اندیشه چند آن بحث
کاغانی برون آورید از نهفت

بخم در شد از خلق و بی کرد کم
نشان جست از آواز آن هفت خم

کسی کو سماعی نه دلکش کند
صدای خم او از او خوش کند

مگر کان غنا ساز از آواز رود
دران خم بدین عذر گفت آن سرود

که صاحب رصد جای در خم گرفت
نی خود بنال از خم گرفت

برآهنگ آن ناله کاغاز کشید
نمودار می آورد ایجاد بید

چو آن ناله را بست از رود یافت
دران پرده رودگی رود یافت

که دیبی نبی را بوقت سرود
بخم اندر آورد و بر بست رود

چو بر جرم آهو برانند و دنگ
نوای برانگیخت از رود خشک

پس آنگه بران رسم و نهیاب کرد
یکی مشکل از ارغنون کرد راست

بزیر و بم ناله رود خیز
یکی نرم زد زخمه و گاه تیز

ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر
نوا ساخت بر ناله کاو و شیر

چنان بست نالش آمد پدید
که هر جا که زد هر دو زیبا بیست

همان بست آدمی تا دوه
بران رود باشد یکایک زده

چنان کادمی زاد و از آن نوا
برقص و طرب چیره گشتی هوا

سباع و بهایم بران ساز و خت
یکی گشت بیدار و دیگر بخفت

چو بر بست ناله هر کسی
بدست آمدش راه و دستان بسی

ز موسیقی آورد سازی بزرگ
که آنرا نشد کس جز او رهنمون

چنان کادمی زاد و از آن نوا
برقص و طرب چیره گشتی هوا

چنان ساخت هر بستی بر او و بس
که نالنده را دل در آرد بهوس

بجایی رسید این نوا را نواخت
که دانا بدو عیب و علت شناخت

بهر مذهبی فیلسوفان روم / فراهم شدندی بهر مرز و بوم
بر آراستندی بنزهنگ و رای / سخنهای دل پرور جان فزای
کسی را که قوت قوی تر شدی / بحجت بران سروران سر شدی
دران داوری هر سه تن نغز / سخن کش اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی بیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت
ز بس کش راز روحانیان / براو رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن / بانکار او ساختند انجمن
که هر چه او بگوید بدو بنگروم / سخن هر چه زیبا بود بشنوم
تفکر همیش بانکار خویش / بانکار نتوان سخن پرورش
چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هر سه از کان برآرد گهر
ز دریای آب ریزی کنند / بران گنجدان خاک خوری کنند
بحق کنش در نیارند هوش / نگیرند از انکار گوینده گوش
چو هر سه سخن کش آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست / که چون نور در دیده و دل نشست
نمیدید آن سخن را بر ایشان پسند / جز انکار کردن بیانگ بلند
دگر باره انگیخت نو کشاد / اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جا گیر
دگر ره ندید آن سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان هم گروه
سیوم باره از روی مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده دلنواز / بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنباندن بانگ جنبان جرس / سری در سماعش بجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از کسب خویش / زبان کشیده حیران گلو کرد ریش
خبر داشت کز راه نابخردی / ستیزند با حجت ایزدی
چو در کس زند حقش نشانی بیافت / بچندین روی از رفتن ساخت
بر ایشان یکی بانگ برزد ز رای / بجنبید یک تا بقامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راست کژ تاختند / از ان پرده شان رخت بر داختند
سر افکندند چون آب دریای خویش / ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حالت آگاه شد / چو انجم بران انجمن گاه شد
از ان پیشه سرد با بوی مشک / یکی سرد تر مانده هفتاد خشک
بپرسید هر سه بدو گفت راز / که هست در آیینه آن کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی / از ان داستان داستان زد بسی
که هر سه بطوفان هفتاد کس / بجوجی همی ماند هفتاد خس
گروهش که از حق گرفتند گوش / بمردند چون باده کردند هوش
ز پوشیدن درس آموزگار / کنون بین که پوشیدشان روزگار
بیانی که باشد بحجت قوی / ز نافرخی باشد از نشوی
دری را که او تاج تارک بود / ز دون بر زمین نامبارک بود
هنر نیست روی از زمین تافتن / شقایق دریدن خشن بافتن
هنرمند را چون مدارا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی
منی سامعی بر انگیز گرم / سرودی برآور بآواز نرم
مگر گرم تر زین شود کار من / کسادی گریزد ز بازار من

که کرد عمر او را دخته بود / همان کرد با او که او گفته بود
بزخم تیغ پولاد بر گردنش / سرش را بیفکند در دامنش
من از بیم از آن سان که افتم بپای / دگر باره خود را گرفتم ز جای
چو خفتی سر یار خود را ببرد / شش الخنجر زهر بر در برد
یکی نعره زد بست و در زد بدوش / برون رفت و من ماندم اندر خروش
پس از مدتی کان برآمد دراز / نگه کردم آمد دگر باره باز
دگر خیمه را همچنان کرد فرش / بآیین پیشینه در بست در
چو دیدم که هنجار او دور بود / شب از جمله شبهای دلخور بود
از آن گنج نویان شدم چون عقاب / سوی پشته مال کردم شتاب
بپشت اندر آوردم آن پشته را / چو زنگی دگر زنگی گشته را
وزان شور یا ساغری کردم خوش / ربودم سوی خانه گشتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش / که جز دولتم کس نیامد بپیش
چو در خانه رفتم غنیمت بخت / نهادم ز دل بار و رشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من / وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شوریا را بخور / پس از صبر کردن بشکر گرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر / پسر بود و باشد پسر تاج سر
کشادم گره رخت بسته را / بمرهم رسانیدم دل خسته را
چو دیدم یکی گنجدانی مرو / ز یاقوت و زر هر چه دانی درو
بگنجی چنان کان گوهر شدم / وزان پشت چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر و گنج عمر او گشت
نمو مال من زان پشت آمد پدید / که پشت ما گهر بد گهر یا کلید
چنین بود گوینده را سرگذشت / سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او / خبر جست و از حال و پیوند او
شد آن گوهری مرد از جای خویش / نمود آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه را هم بدان سان که بود / بوالیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر جهت / چنان کن که از اختر آری درست
بدو نیک او را نهانی بجوی / چو یابی نهان آشکارا کنی
چو آمد بوالیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی بار جست / شد احوال پوشیده بر وی درست
نوشت و فرستاد وز آنجا که دید / نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم والیس خواند / دران حکم نامه شکفتی بماند
که این با نوا نا نوازاده است / که از نور دولت نوازاده است
بپرسی بر کی از ما در آمد ساخت / چو زاده فلک بر کی او ساخت
پدر کشتش فرخ زیر و از او / توانگر زیر و زی راز او
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
ز عزت شه آمد چو دریا بجوش / لطف کرد با مرد گوهر فروش
پس آنگه که بسیار سوداخش / یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی بر آهنگ خود ساز کرد / یکی پرده ز آهنگ خود باز کرد
که ما را سر ابرو نشکفت / بخوبی فراخی و ز آهنگ تنگ

بزخم تیغ پولاد بر گردنش
چو خفتی سر یار خود را ببرد
پس از مدتی کان برآمد دراز
چو دیدم که هنجار او دور بود
بپشت اندر آوردم آن پشته را
چنان آمدم سوی ایوان خویش
بگوش آمد آواز نوزاد من
ز فرزند فرخنده دادم خبر
چو دیدم یکی گنجدانی مرو
بفرزند فرخ دلم شاد گشت
چنین بود گوینده را سرگذشت
شد آن گوهری مرد از جای خویش
که احوال این طالع از هر جهت
چو آمد بوالیس فرمان شاه
نوشت و فرستاد وز آنجا که دید
که این با نوا نا نوازاده است
پدر کشتش فرخ زیر و از او
ز عزت شه آمد چو دریا بجوش

آگاه کردن مفتاد مرد از سخن هر کس حکیم و هلاک ایشان

اگر شوربایی بچنگ آوری / من مرده را باز رنگ آوری
وگرنه چنان دان که رفتم ز دست / ستمکاره شد با دو کشتی شکست

چو من دیدم آن نازنین را چنان / برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان بسامان همه کو و شهر / دویدم مگر یابم از نوشه بهر

ندیدم دری کان نه در بسته بود / که سختی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست / درو در گهی با زمین گشته پست

بسی گرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دیو در سر شکاف
سرایی کهن یافتم سالخورد / درو در نشسته بر او دود و گرد

درو آتش روشن افروخته / درو هیمه خروارها سوخته
سیه زنگی دیدم آتش پرست / سفالین سبویی پر از می بدست

بر آتش نهاده گوزنی فراخ / نمکسود و فربه درو شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود / بپیچید بر خود بکردار دود

بمن بانگ برزد که ای دیوزاد / شبیخون من چونت آمد بیاد
نه دزدی و نه دزد این چه دزد است / بدزدی شدن پیش دزدان خطاست

من از هول زنگی و تیمار خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم بآیین زنگ / دعا گفتم آوردم او را بچنگ

که از بینوایی و بی مایگی / گرفتم درین سایه همسایگی
جوانمردی چون تو شیر افکنی / شنیدم بافسانه از هر دری

مگر کز تو کارم بجایی رسد / درین بینوایی نوایی رسد
بگفتا خوری باده دانی سرود / بگفتم بلی پیشم آورد رود

ازو بستدم رود عاشق نواز / ز بی سازیش پرده بستم بساز
سر زخمه بر رود بگماشتم / سرودی فریبنده برداشتم

درآوردم او را ببانگ و خروش / چو دیگی که از گرمی آید بجوش
گهی خورد ریحانی زان سفال / گهی کوفت پایی بامید مال

زدم زخمه چند زنگی فریب / برون بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من درآمد بکار / چو سرمست شد کرد راز آشکار

که امشب درین کاخ ویرانه رنگ / بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگی هست همزاد من / که می خوردنش نیست بی یاد من

یکی گنجدان یافتیم از نهفت / که هیچ اژدهایش بر سر نخفت
مگر ما که هستیم چون اژدها / ز دل کرده آزرم هر کس رها

ز گنجینه آن همه سیم و زر / همانا که یک پشته مانده دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما / روانست حکم تو بر جان ما

بشرطی که چون آید آن ره نورد / کند گوهر سرخ و یاقوت زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی / شکیبنده چون شخص بیجان شوی

که من در دل آن دارم ای هوشمند / که آن اژدها را رسانم گزند
هر آن گنج کاورد تنها برم / بکنجی نشینم بتنها خورم

ترا نیز از آن قسمتی بامداد / دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای / که ناگه بگوش آمد آواز پای

ز جا جستم و در خزیدم بکنج / گهی خار در خاطرم گه برنج
درآمد سیه چهره چون زگال / پیش اندر آورده یک پشته مال

نهادش بسختی ز گردن بزیر / بر او گردنی سخت چون تند شیر
از آن پیش کان پشته را باز کرد / یکی نیمه زان شوربا باز خورد

نگه کرد

شنیده چنین شد باقصای روم / که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
بکم مدتی شد چنان سیم سنج / که شد خواجهٔ کاروانهای گنج
کس آگه نه کان گنج دریا شکوه / ز دریا بر او جمع شد یار کوه
سرانجامش آزاد بگذاشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور / نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یکسال یا بیش و کم / بدست آوریدست چندین درم
که گر شه کار دبیران ده دبیر / ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان مرد بد بینوا / نه آبی روان و نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند / خردکی درین ره خموشی کند
نه بیشه نه بازارگانی نه زرع / چنین مال را چون بود اصل و فرع
صواب آنچنان شد که شاه جهان / از احوال او باز یابد نهان
جهاندار فرمود کان زاد مرد / فرو شوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه را دستبوس / ز تشنیع برنارد آواز کوس
درم دار مقبل بفرمان شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین / زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهان آن جوان دید بخت / جوانبخت را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد مرد را کرد یاد / سخنها کزو گنج شاید گشاد
که مرد عزیزی و آزاده چهر / بفرخندگی در تو دیده سپهر
شنیدم که اینجا وطن ساختی / بیک روزه روزی نپرداختی
کنون رخت و بنگاهت اینجا رسید / که نتواندش کاروانی کشید
بباید چنین گنج را دست رنج / وگرنه من اولیتر آرم بگنج
اگر راست گفتی که چونست حال / ز من ایمنی هم بسر هم بمال
وگر بر دروغ افکنی این اساس / سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شه تازه تر کرد باز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
ندیده جهان نقش بیداد تو / نیکی شده در جهان یاد تو
رعیت ز دادت چنان دلخوشند / که گر جان بخواهی به پیشت کشند
مرا مال و نعمت ز من زاد تست / هم از دادهٔ تو هم از داد تست
اگر می پذیری ز من هر چه هست / بگو تا برافشانم از جمله دست
بکمتر غلامی دهم شاه را / زنم بوسه این خاک درگاه را
چو شه گفت کاحوال خود باز گو / بگویم که این آب چون شد بجو
من اول که اینجا رسیدم فراز / تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را بغم بینوایی شکست / گرفتم ره ناتوانی بدست
در آن بیشه نیزم نوایی نبود / که در کار کسبم وفایی نبود
بشهری که داور بود بی فراخ / شود دخل بر ناتوان خشک شاخ
ز هر سو سراسیمه می تاختم / به بی برگی آن برگ میساختم
زنی داشتم قانع و سازگار / قضا را شد آن زن ز من باردار
بسختی همی گشت بر ما سپهر / شد آن مهر گردنده یکباره مهر
زنی پاکدامن تر از بوی مشک / شکیبنده با من بنان خشک
چو آمد که زادن او فراز / بکشکینهٔ کرمش آمد نیاز
ز چیزی که دارد بخوردن بسیج / نبودم بجز خون در آن خانه هیچ
من و زن در آن خانه تنها و بس / مرا گفت کای شوی فریادرس

گریزان ره خانه‌ای گرفت / شبی چند با غافلان می‌گرفت
بخفت و بخفتن نخسپاندشان / چو برخاست بر خاک بنشاندشان
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار
براهی که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زین فریب / که برد آن خراسانی آن زر و زیب
حدیث طریک بیاد آمدش / جز آن هر چه بشنید باد آمدش
خبر باز جست از طریک فروش / بخندید کان طرزش آمد بگوش
طریک چو تصحیف سازد دبیر / بیاموز معنی و معنیش گیر
هر افسون کز افسونگری بشنوی / نگر تا بافسون او نگروی
درین داوری هیچ کس دم نزد / که در بازی کیمیاگر نزد
سکندر ز یونان خبردار شد / که بر گنج زر ماریه مار شد
بشه باز گفتند کان ماده شیر / بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زن کاردانست سامان شناس / نداند کسی سیم او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر داشتست / بآن گنج گیتی بینباشتست
بافسونگری سنگ را زر کند / صدف ریزه را لولو تر کند
از آن پیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
گرش سر نبرد سر تیغ شاه / جهان زود گیرد بجنگ و سپاه
سپاه آورد دشمنان را برنج / سپاهی نگردد مگر گرد گنج
بآزار او شه شتابنده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شه کزین خاک پاک / بتدبیر دشمن برآرد هلاک
چو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی
بجنبید بر خدمت شهریار / بسی چرب آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهرست / جهانجوی را کمترین چاکرست
کمر بسته تست در ملک شام / بگوهر کنیز و بخدمت غلام
بسی گشت چون چاکران گرد من / بچندین هنر هست شاگرد من
منش دل بدانش برافروختم / نهانی بدو چیزی آموختم
که چندین بدست آورد ترک تاز / که گردد ز خلق جهان بی‌نیاز
برو طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و از خواسته
جز او هر که این صنعت آرد بکار / جوی نارد از گنج او در شمار
بهشیاری طالع مال سنج / بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش / بجای پدر هم نشست آمدش
چو شه نورش رای دستور یافت / دل خویش از آن داوری دور یافت
چو دستور کرد از دل شه ربود / سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد / همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن / گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده را برآراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین ترازوی گنجینه سنج / بیکجای چندان ندیدست گنج
درم دادن آتش کشد سینه را / نشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای غریب / نوآیین تر از ناله عندلیب
نوایی که در وی نوایی بود / نوایی نه کز بینوایی بود

قصه آن ناتوان که توانایی یافت و غرض حساد

سنده

بپوشندگی گر در مزی بدید / درو آهنین قفل زرین کشید
بدانا رسید این سخن گنج یافت / بنادان رسید اندوه و رنج یافت

گران کیمیا را گهر در گیاست / گیای قلم گوهر کیمیاست
ازین کیمیا با همه چرب دست / دریغی بچندان که خواهند هست

کسی را بود کیمیا در نورد / که او عشوهٔ کیمیا گر نخورد
شنیدم خراسانی بود چست / ببغداد شد چون بدش کار سست

دمی چند بر کار کرد ای شگفت / خراسانی آمد دمش در گرفت
از آنان که اهل خراسان کنند / ببغدادیان بازی آسان کنند

هزارش عدد بود مصری چو موم / زری کانچنان زر نباشد بروم
بسوهان یکایک همه خرد سود / برآمیختش با گل سرخ زود

وزان سرخ گل مهره چند ساخت / بآن مهرها بین که چون مهره باخت
بعطاری آن مهرها بر شمرد / بمهر خود آن مهره او را سپرد

که این مهره در حقه نه بر از / زهی مهره دزد و زهی مهره باز
بدیناری این بر تو بفروختم / وزو کیسهٔ سود بر دوختم

چو وقت آمد این را که داری برنج / بده باز خرم زهی کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام / بگفتا طرنگ سخن شد تمام

زد کان عطار چون باز گشت / بافسونگری کیمیا ساز گشت
بدار الخلیفه چنین باز داد / که اکسیری آمدست اوستاد

منم واصل کیمیا در نهفت / بجوهر شناسی کسم نیست جفت
عملهای من چون در آید بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار

درستی صدم داد باید نخست / که گردد هزار از من آن صد درست
همان استواران مردم شناس / بمن در گمارید و دارید پاس

گر آید ز من رستگاری شگرف / ببارید با من درین کار حرف
وگر خواهم از راستی در گذشت / ز من خون و سر وز سمل شمع و طشت

خلیفه چو اکسیر سازی شنید / بعشوه زری داد و زر می خرید
بافسون روباهی آن شیر مرد / زر پخته را بر می خام خورد

چو ده کانه ماند از آن زر بجای / در آن دستکاری بیفشرد پای
یکی کوزه ساخت چون زر گران / ز هر داروی کرد چیزی در آن

فرستاد در شهر بالا و پست / طرنگ طلب کرد و نامد بدست
هم آخر رقیبان آن بارگاه / بعطار پیشینه بردند راه

گل سرخ او را بدینار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهرها کرد خورد / نمود آشکارا یکی دستبرد

بکوزه در افکند و آتش دمید / بجا ماند زر وان دگرها رمید
پس آنگه فرو ریخت در پای تنگ / برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقدی برآمد ز کان کهن
زری دید با سود هم ره شده / در آن کدخدایی یکی ده شده

بامید گنج چنان گوهری / بسی کرد با او نوازش گری
از آن مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار

که آنرا بکار آور ای نیک رای / که من حق آن با تو آرم بجای
کشند استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواریت هست

در آن آزمایش که چست آمدی / بمیدان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو هندو کمر بست بر ترکتاز

نفس داد و در دانش آموختن / پشیمان شد از رایش اندوختن
ارسطوی دانا بر آن دلنواز / دری دانش خویش بگشاد باز
بسی در بر آن در ناسفته گفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت
از آن علم کاسان نیابد بدست / یکایک خبر دادش از هر چه هست
زنی دانش آموز دانش سرشت / چو لوح ز هر دانش در نوشت
سوی کشور خویش رای کرد / بنا را همان رسم بر جای کرد
بآن داوری دستگاهی نداشت / بآیین خود برگ و راهی نداشت
چو دستور دانا چنین دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بران جوهر انداخت اکسیر زر / باکسیر خود گردش اکسیر گر
بآن کیمیا مایه میر گشت / لقب نامه علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش در کشور شاه / بگنج چنان دادش آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت / بآهنگی مملکت باز یافت
چنان گشت مستغنی از ساز و برگ / که برداشت از کشور خود خراج
باکسیر کاری چنان شد تمام / که کردی ز زر پخته ارسیم خام
چو در ترازوی آن خرج سنگ / که آرد ز زر بی ترازو بچنگ
ز لشکر کشش کس نیامد بدست / که بر بارگی مغلی از زر نبست
بدرگاه او هر که داشتی / اگر خوبدی زین زر و داشتی
ز بس زر که بر زیور آبا شنید / سگان را بجز زر دو اشنید
گروهی حکیمان دانش پرست / ز اسباب دنیا شده حکمدست
از آن گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودار خواهش بآن کان گنج / که درویشی آورد ما را برنج
ندانیم چون دیگران آن شهر / مگر در جهان گردن آید بشهر
ز کسب جهان دامن افشانده ام / بقوت یکی روز درمانده ام
تواند که با قوت عافی نواز / گشاید بما بر در گنج باز
در آموزد از رای و تدبیر خویش / بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان را چنین گنج گوهر بسست / کلید در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی نیازی کنیم
زنی کارپیرای روشن ضمیر / بآن خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ / مؤنس برآورده از چاره سنگ
عروسانه بر شد بران جلوه گاه / برندیسه بست بر گرد ماه
برآموده چون نرگس و مشک سید / بموی سیه مهرهای سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند / در آن مهره آورده تاج بند
بنظارگان گفت گیسوی من / به بینید دو طاق ابروی من
نمودار اکسیر تنهاییم / به بینید در صحن پیشاییم
نبوشند کانرا درین داوری / غلط شد زبان زان بآوری
یکی را ز پوشیده ارموی خست / که آن مهره با موی دیدار بخست
از آن قصه هر یک دمی می شمرد / بتر همگنان دانا کسی بی خرد
دگر روز خواهش برآراستند / وزان باب فصلی دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست / نشاندند آن تن خندان از سرو دست
جدی سر کوه و مردم گیا / که سازند از و زیرکان کیمیا
همان سنگ اغظم که کان زر است / سخن بین که چون کیمیا پرور است

بولندی

بنفشه دگر بار مشک سیوی / سر نرگس آمد ز مستی بجوی
گل روی آن ترک چشمی بخست / شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارشمندش در آمد بکار / چو مرغان زنده بر مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر نای هوش
پر هوا بر بادان بر گیره رست / چه ایمن کسی کو بنان خویش رست
عنان خود استاد از و دور داشت / دلش شیدا بدان عشق معذور داشت
چو بگذشت ازین داستان یکزمان / غزاله شد از چشم حسنی غزال
گل سرخ بود دامن خاک را / سرآینده بلبل بستان گرفت
فرو خورد خاک آن پری زاده را / چنان چون پریزاد کابین باد را
فلک شیر را کز آزاده بود / ازان به کنیزک مرا داده بود
همان مهر و خدمتگری داشت / همان کاروانی در آمد براه
پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرد و کابی شاه را
بخسته گلی خون من خورد او / بجز من نه کس در جهان مرد او
چو چشم مرا چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
ربایند چرخ آنچنانش نبود / که گفتی که تا بود هرگز نبود
بخشنودی کان مرا بود ازو / چه گویم خدا بود خشنود ازو
مرا طبع طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
دران عیدگاه شکر افشان کنم / عروس شکر خنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / نه حلوا گری خانه پرداختم
چو چرخ کنج لشکر کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی سر / بر خوان آن سیر دم عروس دگر
ندانم گر باد اغ چندش هوس / چگونه کنم قصه روم و روس
به از ناورم اندر پیشش / بدین داستان خویش کنم دلخوش
مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن
من مینوا را بآن یک نوا / گرامی کن و گرم ترکن هوا
کزین فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین کرد بر رفع کشای

حکایت آن زن قبطی با ارسطو

که قبطی زنی بود در ملک شام / ز میری پدر مادرش کرده نام
سیه قلعه نامور داشته / ز پیدا و بدخواه بگذاشته
برو گشته بدخواه او چیره دست / بکارش در آورده کسی نخست
چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شوم خرم از ملک آزاد خویش
بدستور شه برد خود را پناه / بدان داوری گشته زو داد خواه
چو دیدش که دستور دانش شده / درو درس دانش بخندیدن گرو
ازان داد خواهی هراسان شده / برو دانش آموزی آسان شده
بخدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان آیین پرست / نشد دیگری محرم آب دست
ز پرهیزکاری که بود اوستاد / نظر بست هرگه که او رخ گشاد
ز دست چنان کاب ازو می چکید / خرابی که بر دستش آمد ندید
چو زن دید گستاخ بر هر کار / ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را بمرد / هوای دلش گشت یکبارگی

سراینده استاد را از ورود / ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گویی چه زاید هنر پیشه را / چه شوریده در مغز شیشه اندیشه را

بتعلیم او بود شاگرد صد / که آموختندی از و یک بیک
اگر ارشمندش نبودی بجای / ندیدی بدور سپهر ای

سراینده را بسته کشتی بخن / از آن کز نبودش نقش کهن
وگر بودی او یک شبه یاد گیر / بخن گوی را برگشادی ضمیر

نویسنده یکتن که بخرد بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خود آن استاد / که چون کرد یاری تو یاد

چه مشغولی از دانش ما روا / به پیدا نشی عمر خود را گذاشت
چنین باز داد ارشمندش جواب / که بر پیشه راه زد جوی آب

مرا بیشتر زین که خواهی شناخت / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و زانستان شی خوب چهر / بدان مهربانی چون باشم مهر

بآن صید وا مانده ام زین شکار / که یکدل نباشد در و دو کار
چو دانست استاد کان تیز هوش / بشیوه پرستی برآورد جوش

بگفت آن پریروی را پیش من / بباید فرستاد پی انجمن
به بینم که تا راج آن ترکتاز / ترا از سر علم چون داشت باز

شد آن بت پرستنده فرمان پذیر / فرستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دانا کمی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام

نه خلطی که جانرا گدازش کند / کمی آنچه خونرا فزایش کند
پرداخت از شخص او پایه را / دو تا کرد سرو سهی سایه را

فضولی کز آن مایه آمد بزیر / بطشی در انداخت دانا دلیر
چو پر کرد از اخلاط این مایه طشت / بت خوب دیده با خوب گشت

طراوت شد از روی زرین رنگ / شد از نقره زیبق آب و رنگ
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را

که بستان دلارام خود را بناز / برو شاد و نامه سوی خانه باز
جوانمرد چون ضیغم بیکرست / باستاد گفت این زن از کیست

بگو آنکه من دوستدارش ام / که عمر در بند کارش ام
بفرمود دانا که از جای خویش / بیارند آن طشت پوشیده پیش

سر طشت پوشیده را برگرفت / در آن داوری مانده کس نشگفت
ولی آنکه با پیکر آن کنیز / ازین بود بر تو دو بیت عزیز

چو این مایه در تن همیداش / بصورت زن زشت میخواش
چه باید ز خون خلط پرداختن / بدین خلط و خون عاشقی ساختن

مریز آب خود را درین تیره خاک / کزین آب شد آدمی تابناک
در آن قطره آب نار بختر / بسی خرمیهاست آمیخته

چندین کنیزان وحشی نهاد / مده خرمن عمر خود را بباد
چو یکرنگ خواهی که باشد بسر / چو دل باش یک ماه در رنگ مدر

چو دید ارشمندش که دانای روم / چگونه کشید این چنین دار موم
یکی جنت همتا ترا بس بود / که بسیار کس مرد و بخش بود

از آن مختلف رای شد روزگار / که دارد پدر هفت و مادر چهار
بعذر چنین های او بوسه داد / وز آنپس نظر سوی دانش نهاد

ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی در آمد شاخ / همی سرو او گشت مهمان فراخ

یکی زاستوار ان برآورد کاشت / کزو راز پوشیده تو بیده داشت
بآبی و تابی شاعت نمود / وزین پیش خونین درخت نبود
ملک زاده زندانی و مستمند / دل و دیده خود شد هر سند
فرو مانده سرگشته در حال خویش / که نا رفته چون آمد این حال پیش
عروس شش ره را جای ساخت / دلش را بصد گونه شهر نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه را داشت بخشنده پاس
بهر برج زو رمان آن چهره دست / از آن تاب و آن تاب بیکاره رست
همان آب و رنگش در آمد کبود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن بند دست / دوای دل خویش را باز جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر / ملک زاده را جوید از بهر مهر
بشبی خانه از جود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار / نشاند آن گل سرخ را در کنار
شد آورد شاه نظر بسته را / می آزوم از دوهار بسته را
ملک زاده چون یکزمان سکر شد / می و مجلس و نقل و معشوقه دید
از آن دوزخ تنگ تاریک رشت / بعشق خوبرو حاصل شده بهشت
چگویم که چون بود از خوی می / بود شرح ازین بیش نامحرمی
شهنشه چو آن گفته را گوش کرد / بمغز رسیده در آورد هوش
بر آسود از آن رنج و آرام یافت / کزان پیر خسته می و جام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آواز بزم خلاص
که آن مهربان ماه خسرو پرست / باقبال شه عطسه زد از دست
شبان چون شه نکخواهی رسانید / مدارای شاهش شاهی بساند
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصها زو توان در نوشت
خبر باید از مردم گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گوهر شود دیده مغز / نه بهره شناسد ز دینار نغز
کسی کو سخن با تو مغز آورد / بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که آرد سخن ناصواب / بخاموشیش داد باید جواب
مغنی یکی رود زد او از رود / کز اندیشه در مغزم افتاد دود
چنان برکشش آن نغمه و نور را / که ساکن کنی در سر این مغز را

قصه ارشمندش با کنیزک چینی

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت سری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو فرام / هنرپیشه ارشمندش بنام
ز یونانیان محتشم زاده / ندیده چنو کس آزاده
خزینه تهی داشت خرمی بسی / بیونان بند خوبتر ز و کسی
خردمند و دانا بنزهنگ و هوش / بتعلیم دانا کشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد / بتعلیم او خانه بدرام کرد
سکندر بدو داده دیوان خاص / کزو دید غمخوار کار اخلاص
کنیزک که خاقان بدو داده بود / سروی بمهرش افتاده بود
بآب خوبروی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست / نشد سیر از آن آهوی شیر مست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد / که هندوی غمزه ختن از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار / نیامد بتعلیم آموزگار

ران دشت میگشت پی مشکله / کهش در کنار و می و کرد گله
دلش تنگ و بستان اندکی برگشاد / که زیبا منش بود و زیبا نژاد
ز پرستاد کارندش از جای است / بران خسروی نام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تا چشید / بشانرا بخواندن سرافراز چند
در آمد بشانه بنزدیک شاه / سرا پرده او بدیدی بزاوج ماه
خردمندان سد اسکندرست / نمودار فالش بلند اخترست
زمین بوسه دادش که پرورده بود / دگر خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه بشانش بر خویش خواند / بگفتا خوش بخته چندر اند
دو گفت از قصه کو و دوست / فرو خوان بمن بر کی سرگذشت
که دل بشکم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل با موزگار
بشان تنگ گفتا که خسرو بخت گیر / بتاج تو عالم عمارت پذیر
و تخت و زرت ملک بر نو دهاد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز بهر چه دارد بخاطر غبار
پسندیده شاه از شبان این سخن / پسندیده آمد که جست اصل و من
دران تا سخن دان بدان ره برد / سخن گفتن او بدان در خورد
بگفت از سر داد و دین پروری / سخن چون بیابانیان سرسری
بدو حال آن نوش لب باز گفت / شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بر سر داد / وزان بر دعای دگر کرد یاد
چنین گفت کاگه که بودم جوان / نکردم بجز خدمت خسروان
ازان بزم داران که من داشتم / وز ایشان سر خود برافراشتم
ملک زاده بود در شهر مرو / بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالاش پست / دماغ گل از خوبروش مست
عروسی ز آیین پرستان او / کزو بود خرم شبستان او
شد از گونه چشم زخمی نژند / بت آسا شد آن نازنین ارجمند
دران بشک او درد و دافی نداشت / بسی چاره کردند و سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدان حد کز و خلق نومید گشت
ملک زاده چون دید کان دلستان / بکار اجل گشت همداستان
ازان نوش کان تلخ زهر باید چشید / ازان نوش لب خویش در کشید
ز نومیدی او بیچاره کی / گرفت از جهان راه آواره کی
دران ناحیت بود از اندازه دور / بیابانی از کوه و دار شد دور
بسی وادی و غار ویران درو / کنام پلنگان و شیران درو
در و رستنی را نه بیخ و نه برگ / بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی نا امید از جهان / دران محنت آباد گشتی نهان
ندیدندش کس را گزان شوره دشت / بماوا که خویشش بیارگشت
ملک زاده زاندوه آن رنج سخت / سوی آن بیابان گرایید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملک زاده در سینه داشت
خردمندان شاه اندوه ناک / دران ره کند خویش را هلاک
چو دزدان ره روی را بار بست / سوی او خرامید تیغی بدست
بنشساخت بانگی بر او زد بلند / بزاو حمله برد و او را فکند
چو افکنده بودش خروشی روان / فرو هشت برقع بروی جوان
سوی خانه خود پیک ترکتاز / بچشم فرو بسته اش آورد باز
نهان خانه داشت در زیر خاک / نشاندش دران خانه اندوه ناک

نی دید گرد و در میزد شبان / شد آن بر ز شوریده بر مرز بان
چنان بود و دریاد آن نی بر راز / که واز و سکندر دو گوشی دراز
دران داوری ساعتی پی فشرد / بر آهنگ سامان آن نی سرود
بشان را بخود خواند و پرسید راز / بشان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی ز جاهی برآمد بلند / که شیرین ترست از نیستان قند
بزخم خروش کردم از کرد پاک / نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
درو جان تو و عشق جان منست / بدین نی زبانی زبان منست
شگفت آمد این داستان شاه را / بسر بر دو سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس / تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت ای مرد آهسته رای / محبتهای سربسته را برگشای
که راز مرا باکه پرداختی / سخن را بگوش که انداختی
تراشنده کین داستان را شنید / بر از راست کیش جوابی ندید
نخستش شوک مژه جای رفت / دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد / که بر قع کشم بر رخ و شاه مهد
ازان راز پنهان دلم سوخته شد / حکایت کای فرد گفته شد
نگفتم جز این با کس ای نیکرای / وگر گفته ام باد خصم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او / درستی طلب کرد بر گفت او
بزر بود کار و در قیمتی شگرف / نی ناله پرداز از آن چاه ژرف
شد آگه که در عرض کار جهان / نهفته کس انماند نهان
بیکی سراینده را یاد کرد / بدان آزاد و در تنش آزاد کرد
چنان دان کاز غنچه لعل و در / شکوفه کند هر چه آن گشت بر
بخاری که در سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود

قصه اسکندر با شبان

مغنی پیاکاو دل صبح بام / بزن زخمه بخشه بر رود خام
ازان زخمه کو در دل آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

چنین گوید آن نغز گوینده سر / که در فیلسوفان نبودش نظیر
که روی مگر شاه چینی کلاه / نشد از بر گاه روزی سگاه
بطاق دو ابرو برآورده خم / گره بسته بر خنده جام جم
مهی داشت آینده حول آفتاب / ز بحران تبش یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام و بدکام او / رسیده بنومیدی انجام او
دل شه که آینه بود پاک / ازان درد مندی شده دردناک
بتر بود تا کار داران روم / خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
مگر چاره آن پرخروش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند / دران داوری که فراهم شدند
دران تب بسی چاره ساختند / تنش را ز تابش نپرداختند
نه آن منع بیش از تبش گشت / نه زابروی شه دور گشت آن گره
از آنجا که شد دل ز درد سبه بود / ز تیمار بیمار دل خسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد بلام / که شوریده بگذرد بود بستام
یکی لحظه بر امن بام گشت / نظر کرد ازان بام بر کوه و دشت
دران پستی از حصن بام بلند / بشبان دید و در پیش او گوسفند
همانا یکی سر بافر و هوش / کلاه و سرش هر دو کافور پوش

سخن را نگارنده چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست

در آنکه اسکندر را چرا ذو القرنین گویند

که صاحب دو قرنش بدان بود نام / که بر مشرق و مغرب آورد گام

بقول دگر کان سنجیده داشت / دو گیسو پس پشت پیچیده داشت

همان قول دیگر که در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب

دگر داستانی زد آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار

دگرگونه گونه جهان فیلسوف / ابو معشر اندر کتاب الوف

که چون بر سکندر برآمد زمان / نبود از خلل خلق را در گمان

ز مهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ درش نقش بنگاشتند

چو بر جان خود کلک صورتگرش / برآراست آرایشی در خورش

دو نقش دگر بست پیکر نگار / یکی بر یمین و دگر بر یسار

دو قرن از سر هیکل انگیخته / بر او لاجورد و زر آمیخته

لقب کردشان مرد هیات شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس

که در پیکری کایزد آراستش / فرشته بود بر چپ و راستش

چو آن هر سه پیکر بدان دلبری / که برد از دو پیکر تهی پیکری

ز یونان بدیگر سواد اوفتاد / حدیث سکندر بدو کرد یاد

نثار رفت از ایشان بهر مرز و بوم / بر آرایش رستگاران روم

عرب را بدان دیده بگماشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند

گمان بودشان کانچ قرنش برست / نه فرخ فرشته که اسکندر است

ازین روی در شهب افتاده اند / که صاحب دو قرنش لقب داده اند

چنین گفت با من خداوند هوش / که بیرون ز اندازه دارد دو گوش

بدان گوش چون تاج انگیخته / ز در داشتی طرفی آویخته

دگر گوش را گنجدان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی

بجز سر تراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نکردی پیام

مگر کان غلام از جهان درگذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت

تراشنده استادی آمد فراز / بپوشیدگی موی او کرد باز

چو موی سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان نرمک آواز کرد

که گر راز این گوش پیرایه پوش / بگوش آورم کاورد کس بگوش

چنانت دهم گوشمال آن نفس / که ناگفتنی را نگویی بکس

شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد / سخن راز یاران فراموش کرد

نگفت این سخن با کسی در جهان / چو گفتش همی داشت در دل نهان

ز پوشیدن راز شد روی زرد / که پوشیده رازی دل آرد بدرد

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ

به بیغوله دید چاهی شگرف / فکند آن سخن را در آن چاه ژرف

که شاه جهان را فراخست گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش

سوی خانه آمد بآهستگی / نگه داشت مهر زبان بستگی

شنیده چو این شد از آن چاه جست / بر آهنگ ناله یکی نای رست

ز چه سر برآورد و بالا کشید / همان دست دزدی بکالا کشید

شبان بیابانی آمد براه / نیی دید بر رسته از قعر چاه

دل خود ز اندیشه بگذاشتی / بآن نی دل خویش خوش داشتی

برون رفته بد شاه روزی بدشت / از آن دشت بر سر چوپان گذشت

فادید

زنش گو که صف برآراستی / ز هر گونه یاری خواستی
باندازهٔ جهد خود هر کسی / دران شغل بادی نمودی بسی

بخندان رقیبان یاری گرش / گشاده شدی آن گره بر درش
بتدبیر سران بسیار سال / بدستوری اختر نیک فال

چو زینگونه تدبیر ساز آمدی / دو اسپش غرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی بخت کوش / که پیچیدی او بخت کوشش گوش

به پیغام اول زر انداختی / بزرگان خود را چو زر ساختی
اگر دشمن زر بردی دشمنش / بآهن شدی کار چون آهنش

گر افسون ازان چاره سر یافتی / بمردی زبان دان فرح یافتی
چو زخم زبان هم بسودی سپند / زرای حکیمان شدی بهره مند

حکیم از چاره هراسان شدی / بزهره دعا بخت آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کارش / به پیغمبران بردی آن کارش

وگر زین همه پیش بودی شمار / باز دیو پناهیدی انجام کار
پناهندهٔ بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او

ز هر عبرگان در شمار آمدی / نمودار عبره بکار آمدی
ز بزم طرب تا بشغل شکار / ندیدی بیاری چه در هیچکار

یکی روز می خوردن آغاز کرد / درخوی در جهان باز کرد
برامش نشستند راشکران / کشیدند بزمی گرانمایگان

سراینده بود در بزم شاه / که شد راو در پیش بودی نگاه
وشی جامهٔ داشتی هفت رنگ / چو گل تار و پودش برآورده رنگ

تماشای آن حله و نغز باف / دل شاه را داد و بردی طواف
بران جامه چون گل افروخته / زگرباس خام انبرش دوخته

خداوند آن جامهٔ نغز کار / بران جامه زد تا بسی روزگار
زمین نخه و دو تار اج کرد / وشی پوش را خرقه شد سال خورد

چو خندید بر یکدگر تار و پود / سراینده را آفرین آمد سرود
کهن جامه را شد بسی زرگر / وشی زر گر کرد استر زر

چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت / بدو گفت کای مادر بد سرشت
چو ابرهٔ سرخ گل ریختی / بخار مغیلان در آویختی

حریرت چو اکنون بر آن بلاس / چه داری شبیهش گوهر شناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد

که این جامه بود آنکه بود از نخست / زپوشش دگرگونه نقشی درست
بخواهش نیست کز نو عمل کرده ام / درو نو را به بیرون بدل کرده ام

خلق بود بیرون نشستی بشاه / خلق تر شدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد سان سرای / فرو ماند سر گشته طبعی بجای

ازان تا که خلقان او تاز کرد / بخلقش کرم بیش از اندازه کرد
زگرمه محمد و در گرمه جنت / که پوشیده و بر از ما دور نیست

گر از راز ما بر گشایند بند / بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از نقش دنیای رومی طراز / سر عیب زنگیان گشایند باز

به ارمان درین مجمر نقره پوش / چو عود سیه بر نیاریم جوش
چو خوبان بخاکستر عود و دود / گشند از سر خنده دندان سپید

بسازای مغنی ره دل پسند / بر آغاز این ارغنون بلند
رهی کان ز محنت رهایی دهد / بتاریک شب روشنایی دهد

خطاب پادشاه مسعود طاب ثراه

زهی آفتابی که از دور دست / بنور تو می بینم از هر چه هست
چراغ از چه باشد هم از جنس نور / چرا او را باد و دیده نتوان ز دور
نه آن شد که داری یا پادشاه / که دارد کمینه در صد کلاه
کلاه داری آن شد که بر هر سری / نهد هر زمان از کلاه فغفوری
دماغی که آن دم سر آرد غرور / ز سرها تو گردی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه / همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی رایت از نصرت آراسته / بزرگی ز رای تو برخاسته
جهان گر گذشتند ازین مرتکاه / بسر سبزی اینک تو داری کلاه
تو امروز بر خلق فرمان دهی / بنفسه خبر از آفرینش دهی
کلاه دار عالم تویی در جهان / که از تخت بر سر کلاه مهان
نگاه کس و کیخسرو و کیقباد / تویی پیش رای ای برادر شاد
برآری برین هفت پیروزه کاخ / ازین پرده سنگ هستی فراخ
چو شمس نظامی کی طلبس می / خوری هم بآیین کاوس کی
ستانی بآن طالبس طوسی نواز / حق شاه نامه ز محمود باز
دو وارث شهان و از دو کان / ترا در سخا و مرا در سخن
بعامی که نادادهٔ باسد بخت / حق وارث شاه از وارث آید درست
من آن کنم ام کایجاس کنت / تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد / بخواندن مرا نیز توفیق باد
چو توفیق ما هر دو همره شود / سخن را یکی پایه در ره شود
باین گل که ریحان باغ منست / در ایوان تو بیش چراغ منست
برآرای مجلس برافروز جام / که طالب بخت در خون خام
تو بادی چنانت ز ایجاس سلوان / دل تازه باد او دولت جوان
تو بی خور بهانه ز من دور دار / دل تازه باد او دولت جوان
بر آن تو در گردش روزگار / بیستاد چون چرخ گردان کار
بلندست بالا چو چرخ بلند / که چرخ از بلندی بنا بر کند
دو تیغی تر از صبح شمشیر تو / سپهر از پی رام تر زیر تو
درخشنده تیغ عدو سوز باد / درفشش کیان از تو فیروز باد
اگر چه من از بهر کاری بزرگ / فرستاد مست باد کار بزرگ
مباد از تو جز کسی یادگار / وزین یادگار این سخن یادگار

آغاز داستان

سر فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون یک زمان آن شاه گیتی نورد / ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور / وطنگاه خود را بیشت داد نور
ز رامش سوی دانش آورد روی / بروشن گری کرد با رهنمای
دماغ فلک را باندازه بست / در بیکتهاک دار بنشست
سخن را نشان جست بر رهبری / ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش چو آب روان
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم / چو از جنس یونان چه از جنس روم

بفرمود تا فیلسوفان همه / گشتند آنچه دانش بود در ترجمه
ز هر در بدانش دری در کشید / وزان جمله در تازی آمد بدید
نخستین طرازی که بست از قیاس / کتابیست کان هست کیمی شناس
دگر دفتر رفر و حانیان / کز و زنده مانند یونانیان
همان صفر اسکندری کابل روم / بدو نرم گردند آهن چو موم
جز یافتند از ره کین و مهر / که در هفت کشور چو دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهرشان / برون زاستماعش بنالی نشان
چنین چند بنمود عقل و رای / بدید آمد از شاه کشورگشای
بدان کاردانی و کارآگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند / که دانا بنزدیک ما ارجمند
بخوید کسی بر کسی برتری / مگر کز طریق هنر پروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد دانا پگاه
چو دولت بدانش روان کرد عهد / مهان سوی دانش نمودند عهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت / زمان گشت و رام یونان نشست
سر نوبتی گرچه بر تخت بست / ز طاعت کشش سر بود می‌کشت
نهان خانه داشتی از آدم / بر و هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خوی که از شوشه سرخ بید / دران خوی که افشانده خاک سپید
دلش خوش شدی بیش از دل دمکان / دران خوی که آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر / بخدمتگری چست بستی کمر
ز دی روی در روی آن سنگ پاک / برآوردی از دل دمی دردناک
ز رفته سپاهی برآراستی / بآینده هم یاری خواستی
هران فتح کابتدایش آورد / ز فضل خدا دید بر جهد خویش
دعا کردنش بین که در پرده بود / همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی / نیارد مگر مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود خواهد بمعبود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین سنگ راهی گرفت
نه زان غافلانی که از زر دوی / بدو نیک را بر نگیرد نمی
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بمیزان نگه داشتی
اگر بر زنی بودی از طفل خورد / که دادخواهی بدو راه برد
بدین راستی بود پیمان او / که شد هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کار آگهان دم کشاد / ز کار آگهی کار عالم گشاد
وگر نه کی ترک رومی کلاه / بهند و ز چین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی چو گوی / نبودی درش خالی از تیغ و خوی
ز پولاد و خایان شمشیرزن / کمر بسته بودی هزار انجمن
بافسونگری چند جادوی جست / کز ایشان شدی بند ناروی سست
زبان آورانی که وقت شتاب / کلوخ ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین بیش از آن / که در بخانم اندیشه خویش از آن
ز بیران زاهد بسی سنگ مرد / که در شب دعایی نتوانند کرد
بهنگام بنزد و شش پنج / وزین جمله خالی نبودی سپاه
چو کار گره پیش باز آمدی / بشکل گشادن بیاز آمدی

کلاه از کیانست آن تخت کی / ز جمشید بنشست فریدون بری
ز گنجور و آن جام گیتی نمای / که آنجا مرا گنج در یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / که بود از تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دو خته / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش خسرو خوب بخت / گواهی سخن نامه شش صد درست
چو این پنج بنیم تراشش چهل / گیا ذی برومندی از ماه و سال
یکی نامه آن گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی گردن سپاس / عوض باز جستن از حق شناس
سیم قال بسفت بر آراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم حلم بر شر از دون / چو خورد شید لشکر شبهای زون
همان پنجم از مجرم دل خواه / ز روی کرم عفو کرده گناه
ز نوشش جهت لی روای مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
دو بار از برای تو تو مهر سنج / یکی بار مهر و یکی بار گنج
جهان خسرو از پنج تو بی نیکان / طرف دار پنج تو بی نیکان

داستان

همه روز خورشید با تاج زر / بآیین تخت تو بندد کمر
سپارند بر پادشاهی تو / سپرد از جهان هر چه خواهی تو
جهان از سلیمان شاه ایلک سلیمان / که با هوش همیشه روان شادمان
بدان داد ملکت که شاهی کسی / چو دادار شوی دادخواهی کسی
نه بازی کند بر پرست ناز و زور / نه بیلی بنند پای بر پشت مور
سپلش از غذا و بدکیشی نه / بکر انصاف شه جز بدان راه کی
با نصاف شه جز بشمشیر کی / که بیند درین داستان اندکی
بکر افسانه چندان کار و زور / نه شاه بیرو کشتر بده نه تور
وگر چند از زر و موج تو نج / سرایند ره را بر آرد باد نج
درین گنج باده زر از جهان / کلید بسی گنج کرده نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست / طلسم بسی گنج ذاند شکست
وگر گنج پنهان بیارد بدید / شوم نوم از نقش زرین کلید
تو دانی که این گوهر بیم سنت / چه گنجینها داد اندر بنت
ساط از تو گیرد گهر سنتم / سزاوار تست آفرین گشتم
خود کاسمان از زمین می کند / بداد آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آید از شهریار / که بر نام تاش سنان نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
عروسی چنین شاه را بنده باد / برین فخر آفاق فرخنده باد
عروسی فروشم بدان بر نگار / که از چشم روشن شود بر دم شاه
باندازه آنکه از دور دور / چراغ جهانتاب را نیست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریغ و دهن بد سگالش چراغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو مولود در ادوان تو / بشب ورد زد آفرین خوان تو
بیا ساقی آن راحت اکبر روح / بدهتا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالست اگر تا بمحشر کنم

بهم رکابی روان کرده خسرو — هم اورنگ بر او لهم تاج خسرو
شهنشاه از نسبی که آیین بود — کلید آهنش گنج زرین بود
چو آب فرات آشکارا نواز — چو مهر چشمه پیل پنهان ناز
اگر سایه بر آفتاب افکند — در آن چشمه آتش آب افکند
دگر ره بنوعی ابراتی دهد — ز نقش کالش بخلق دهد
گرانمایه او بر شمار و کسی — بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی انعام افزون بود — دل نعمتی پیش از من چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر — بر آب افکند چون زمینش سپر
بلرزد در آشوب چون تیغ او — سر کوه تیغ از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کار زار — نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن زمان آمدید — که از مولد آن صبح صادق دمید
بکام جهان آن زمان آمدید — که از مولد آن صبح صادق دمید
بکاکام زد جنگ مدام او — دمن یافت سرسبزی کام او
بخواهد گو کنید تر کتاز — ز پرکار خطش کره گرد باز
بدان بتوه کو بارگی تاخته — ز زمین گنج قارون برانداخته
بران در که آن رایت انگیخته — سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران اصل شان آدمیست — همه مردمند او همه مردمیست
اگر مرد بهر آرد زر گور — بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد — بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب — آبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دو زخمی بود بی کارد و کشت — بابری چنین تازه شد چون بهشت
نه هر نعمتی کایدش نو بنو — دهد بخشش خواهندگان چو جو
بهر ملکی چون خرد پی برد — جهان یار بیک از جهان کی برد
چو دریا بگرم گران سایه — همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب — ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت — بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او — بهر خانه نعمت خوان او
بکیخسروی نامش افتاده است — نسب کرده بر کیقباد وی درست
بهر وادی کو عنان تافته — درم نه بدامن درم یافته
نه گنجش ز من کیسه بر دوخته — همه سیم و خیری ز راندوخته
کجا کنجدانی پشیزی درو — که از گنج او نیست خیری درو
چو از تاج او شد فلک سربلند — سرش بود از آن سر فرو برمند
ز خضر و ز اسکندر کاینات — که هم ملک دارند هم آب حیات
همه چیز داری که آن در خورست — نداری یکی سر زمان هم سرست
چو در صید شیران شمار افکنی — بتیر و بکر سنگار افکنی
چو در جنگ شیران کشایی کمند — دهی ماه بلواح را پیل بند
اگر شیر گردان نگنجد وقت زور — تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو هست — چه مقصود کان در کنار تو هست
بسا گردن بخت گنجیده جرم — که شد چون دوال از دگاب تو نرم
دو شخص امید از تو کامی بخویش — یکی نرم گردن یکی سخت کوش
بعذر از تو بد خواه جان می برد — بدین عهد رایت جهان می برد
چو بر گشت گرد جهان دور کار — ز شش ماه شه ماندش شاه کار

بلورآن بود کو بود نمود خوار / دو پیل را طوق پیل دار
زچون خام کاری که مستی کند / بخار زدن خام دستی کند
همه کار شاهان شوریده خواب / از اندازه نشناختن شد خراب
ره آورد خوری دو سه بیل / دو دیشه را دایه جهل
گر یک ره سر از تیر نشناختند / بمستی کلاهی برانداختند
بزرگ اندک و خرد بسیار رد / شکوه بزرگان از این گشت خرد
سخایی که دانش فزاید خوش / بطبل دریده برآرد خروش
مراتب نگه دار تا وقت کار / ستم تن نکشی توانی تا هزار
کم و بیش کالا چنان بر نسنج / که جانی بر ساعت آید برنج
مکش بر کس شاه تو خیز را / کنون نکشت شیر و پیل و نر را
فزون از ره بر مسالخوده در خست / که صحاکی از این گشت لی باج و کست
جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدین رشد در رفت اندر زدست / کند گردن کوه را نعل پست
بهر جا که رایت برآرد بلند / سر کیپ را برکشد پیدر بند
بخداند این شاه بسیار کوش / که نازش بحرست و نوازش بروش
سخن از بر کوه تا برکت کاه / شناسند هر چیز را پایگاه
بماند نه هر کو لها تیه / دنا و دنش را بود پایه
از آن شد بزرگ آفرینش جاگیر / که در آفرینش ندارد نظیر
زمن هر کس این نامه را باز خست / بعنوان او نامه آمد درست
جز او هرگز او بدم از خسروان / ندیدم ورد جای خلوت روان
سری دیده از مهر سودا خست / بسی سعی بنا پاکی اندا خست
دری پر ز دعوی و خوانی تهی / سر لاغر بیلی تی فربهی
همه ظرفی طبع بازارگان / جگر خوار بنجاکی خوارگان
عروسی شده را دیدم از لعل بر / صفیری چو دریا و لفظی چو در
خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون چنان شد بلند

خطاب پادشاه مسعود ارسلان

شنیدم که بالای این سرفرش / فروهی سپیدست و زیر غرش
علم برکش ای آفتاب بلند / خروشان شوای ابر شکین نژند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخندای لب برق چون صبحگاه
بیارای هوا خطه تاب را / بگیرای صدف در کین آب را
برای ای دراز قو دریای جوش / تو تاج سر شاه کن جای جوش
شهی کار زو بند معراج تست / زمین بوس او در تاج تست
سکندر شکوهی که در حلقه ساز / شکوه سکندر باو گشت باز
زمین زنده از آسمان زنده کن / جهانگیر و دشمن پراکنده کن
طرف دار فرصل بمردانگی / قدر خواهان شاهان بزرگ
سر سرفرازان و گردنکشان / ملک عزالدین قاهر شاهان
بطغرای دولت خط طغرا کش / ابوالفتح مسعود بن نورالدین
چو محمود باقر و فرهنگ و داد / چو محمود دو گر ز وی جهان شاد
بهاریست هم سوده هم گل براد / سرایینده قمری و بلبل براد
دیار رهوا از بهارش بهشت / ز بس گلشان و رسن کار و کشت
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سر نوبت زن نهم نوبت پناه

اگر جادوی بر رخی شد سوار / رخی بیش تو بر جادو دان صد هزار
حساب فلک را که کن روست / که پستی بلند و بلندیت پست
گهی زیر پا گه ببالای ماست / اگر زیر و بالاش خواهیم راست
فزون پرده بالا آسمانی حکمت است / که این پرده با کس نهم آسمانیست
چه بازیچه گشتی چو خرگاه زنگ / سه روی بدین چار دیوار تنگ
کسی را که گردون برآرد بلند / همش تازه دور گردون آرد کمند
چو روز با شرخ ارکانش / بخورد سگان سیاهش
بدین چار سو چند سازیم جای / نشیمگه چار سو کرده چون چار پای
سر آنگاه بر چار بالش نهیم / کزین لنگر چار بالش دهیم
ز باطی دو در دارد این رخ خاک / دری در گرو و دری در مغاک
بنایی کسی زان فراخا فراز / کزین بود هوش هر کمتر و نیاز
قدر کسی کو درین جا بیست / چو برف اندر افتاد و چون یخ گشت
خنک برق کو جان بگیرد سرد / بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
بیا فرده شمعی که چون در فروخت / بشبی چند جان کند و آنگاه سوخت
کسی را که کشتی نباشد درست / شنا و بشنا نه و آب آب تخت
شنا نه و بشنا نه و آب آب تخت / شنا نه و بشنا نه و آب آب تخت
جهان آن جهانش که از کمر و فند / که آب تو ریزد کسی خون من
سپهر آب سیمه پیش گرد و فرد / که از برق کند رنگ ما کار زرد
بدین ره کسی برده و اند نواخت / که بیخار این ره تواند شناخت
بر بهتر توان راه بردن بسر / تبر راه دارم کجا راه سر
خنان وقت آیدم در کش / که امید بر دارم از عمر خوش
دگر باره غیب سیاه آورم / حرم بر سر خوابگاه آورم
خیالی بخوابی بدری برم / با فسانه غیری سیه می برم
باین پر کجا بر توانم پرید / بپای چنین بر چه دانم رسید
بر این چار سوی مخالف روان / نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وقت پیران ندارم بکار / چه دانم از مردم روزگار
دگر تا چنین تن جوانی کنم / بجان کسی زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه / نازم به پیروزی اندازه
گر تا ره گردون این بند را / بنازارم این عمر چند را
در اندازه نگه داشتن و انصاف دادن
چو فیاض دریا در آید بموج / نگارم صدف در برابر باوج
دگر باره دولت بود آید بکار / ولی دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت بیش روزی روش شد سپید / سبا بهنگ را صبح صادق دمید
دگر باره دولت بخشم سبک حر شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت بود بر گشت بخش گلید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز راز و زکار است نام / یکی روز داند یکی روز دام
چو فرمان ده نقش بکار کن / بنوبت ما گرد ملک سخن
برانداختی کردم از راه تخت / که این ملک بر کرد آید درست
درین شهر کا قبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند
خود گفت کا بخش بود شهریار / که باشد پسندیده هر دو یار
بدان او دهش چیزه باز و نو / همان بخشش بری تر از و بود

کسی کو برآرد جواهر ز سنگ / بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری این خیالات نغز / برآورده جوش دلم را بمغز
ز گرمی سرم را پر از دود کرد / ز خشکی تنم را نمک سود کرد
بترتیب این بکر شوهر فریب / مرا صابری باد و شه را شکیب
سخن بین کجی بار که میزند / چه گویم که او خود چه ره میزند
ندانم که این جادوییهای چست / چگونه ازین بابلی چاه رست
من آن ابرم این طرف شش طاق را / که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من / ز من سرو رسته بباران من
چو سایه که هنجار دارد بنور / وزو دارد آمیزش خویش دور
ز من گرچه شوریده شد خوابشان / هم از فیض جوی منست آبشان
همه حرف خواران حرف منند / قباله نویسان حرف منند
من ادرار ازین فیض ازان یافتم / که روی از دگر چشمها تافتم
بجلوه زدودم ز پولاد رنگ / که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آیینه را تابناک / پذیرنده باد شد جای خاک
چو خواهی که بر گنج یابی کلید / نباید عنان از ریاضت کشید
نخواندی که از صیقل چین نگار / چگونه ستد رومیان اختیار
مثل زد بر آنکس که فرزانه بود / که بر باد از هیچ پروانه بود
بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون شود روز پاک
بسا خیر کو در دل آرد هراس / سرانجام ازان کرد باید سپاس
جهان پر شد از دعوی انگیختن / برین نظم ترسم ز خون ریختن
چو باد هوا تر نماید در آب / بسوزاند آن چرک را آفتاب
چو بر عادت خود درآید حریف / هوا دور باشد ز باد لطیف
و یا خیزد از تری آب و ابر / که باشد نفس را گذر که سطبر
بباید یکی آتش افروختن / بدو صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم جز این یک وثیقت نگاه
خدای از پی بندگیم آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید
بنیک و بد مرد آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار
ندارد جهانجوی سازندگان / نسازد نوا با نوازندگان
چو ابریشم بسته بیند بساز / کند دست خود بر بریدن دراز
دو گرمست کان در بریشم کشی / کند دعوی آبی و آتشی
یکی کار کا[illegible]یشم شد / یکی کاروان بریشم زند
دو باشد مگس انگبین خانه را / فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مگس مایه خورد و خفت / بدزدی خورد دیگری در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود / به از صد مگس کانگبین خور بود
ازان پیش دارد شبیخون شتاب / که دراج در ده صلای لباب
ز حوضی چه باید طلب کرد کام / که گه سوخته دارد و گاه خام
اگر جوش گیری بسوزی ز درد / وگر بر نجوشی شوی خام و سرد
سپهر اژدهاییست با هفت سر / بزخمی که اندازد از پا بسر
درین طشت غربالی ابگون / تو غربال حالی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد آب ریز / تو با او و غربال شو پاک بیز
کجا خاکدان باشد و آبگیر / ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسون گر خمست این خم نیلگون / که صد گونه رنگ آید از وی برون

شتاب فلک زانکه آهسته شد / خروسان شب را زبان بسته شد
من از کله شب دران دیر تنگ / همی یافتم حله هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد / که ازرق برآوردم و گاه زرد
مرا اول این پرورش کار بود / ولی نعمتی در دهش یار بود
عماد خوی آن خواجهٔ ارجمند / که شد قد قاید بدان سرو بلند
جهان را ز گنج سخا کرده پر / ز درج سخن بر سخا بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد جز او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند درو مشتری / بدین مهر بردارد انگشتری
بود مدبری کس حسب را جهان / بنزدیک خود دارد از من نهان
فرو بسته کاری نیابد غمی / نه کس غمگذاری نه کس همدمی
ز یک قافیه چند راند سخن / چه خرما کشاید ز یک نخل بن
من آن شب تهی مانده بیخواب و خورد / شناور درین برکه لاجورد
شبی و چه شب چون یکی ژرف چاه / فتاده درو رخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی بآن پایه بود / کزو نور در تهمت افتاده بود
من از دولت شه کمندی بدست / گرفته بسی آمدی شیر مست
در افکندی طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / برانگیخت خیل ختن با حبش
دران وحشت آباد فترت پذیر / شده دولت شه مرا دستگیر
گهر جوی را تیشه برگان رسد / جگر خوردن دل بپایان رسد
چو زرین سراپردهٔ آفتاب / بخرپشته کوه برزد طناب
من شب نیاسوده برخاستم / برآسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان / زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم بترتیب نو / برو کردم اندیشه را پیش رو
می و نقل و ریحان مرا هم نفس / ضمیر و سخن بود و الفاظ و بس
سرم چون ز می تاب مستی گرفت / سخن با سخا هم نشستی گرفت
درآمد بغریدن ابر بلند / فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دو جا مرد را بود باید دلیر / یکی نزد دانش یکی نزد شیر
مگر آهن و شیر هم گوهرند / که از دام و دد هر چه یابد خورند
چو بر دست من داد نیک اختری / دف زهره و دفتر مشتری
که از لطف برساختم زیوری / که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بجوهر برآراستم / که چون شاه گوهر خری خواستم
دگر باره برکان گشادم کمین / برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی بباید نمود / زر و آتش اینک توان آزمود
شرف نامه را تازه کردم نورد / سپیداب را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم حسنی طراز / ببین تا کجا میکند ترک تاز
باول چه گشتم بآخر چه رست / شکسته چنین کرد باید درست
بس سالها شد که جوهر پرست / نیاورد ازین گونه گوهر بدست
چو فرمود شه باغی آراسته / سمن کاشته سرو پیراسته
بسرسبزی شاه روشن ضمیر / بنیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم بر چمن / که بر یاد او می خورد انجمن
سخن گفتن آسان بر آنکس رود / که نظم بهست از سخن تر بود

وگر طارم موسی از طور بود / سراپردهٔ احمد از نور بود
زهی روغن هر چراغی که هست / بدریوزهٔ شمع تو چرب دست
تو آن چشمهٔ کاب تو هست پاک / باین آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طبعش توی / جهان در دزد سد طبعش توی
طبیب بی روی با آب و رنگ / ز حکم خدا نوش دارد بجنگ
تویی چشم روشن کن خاکیان / نوازندهٔ جان افلاکیان
طراز سخن سکهٔ نام تست / بقای ابد جرعهٔ جام تست
یکی کز جام تو یکقطره خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا اگر آن شربت خوشگوار / بناشد چو من خاکی جرعه خوار
بهر مدتی گردش روزگار / نو طرز دگر خواهد آموزگار

در تازه کردن داستان و ذکر او

بآهنگ پیشینه کز رو کهن / نوای دگر در جهان نو کند
بیازی درآید چو بازی گری / ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسونگری / کند خلق را مدتی دلبری
چو پیری در آن سکه آرد بخت / جوان پیکری دیگر آرد بدست
بدینگونه بر نوخطان سخن / کند تازه پیرایهای کهن
زمان تازه زمان خاص نخل بند / سر نخل دیگر در آرد بلند
چو گم کرد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر بر آرد بسنگ
عروس مرا پیش سنگ شناس / سمن تازه رویی بست از فیاس
دریغ نامه گر هم نرفتی بسوس / سخن گفتن تازه کردی حسوس
من آن توسنم کز ریاضت گری / رسیدم ز بندی بفرمان بری
چه گنجینه کان از معانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانی از گل نعل برابر نشست / چو پیری رسد نعل در آتش گرست
دران گوره کاینه روشن کند / چو بشکست از آینه جوشن کند
دل هر کدا کو سخن گستر است / سروشی سراینده یاری گرست
ازین پیشتر کان سخنهای نغز / برآوردی اندیشه از خون و مغز
سراینده داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوسیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت / دلی نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید / هم از شنوه کار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت / سخن چون توان در جنس خاک گفت
مگر دولت شه کند یاری / در آرد بمن تازه گفتاری
در اندیشه این گذر جای تنگ / هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه را هم گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت
بشی از دل شب تاریک تر / رهی از سر موی باریک تر
دران شب چگونه توان کرد راه / درین ره چگونه توان دید ماه
فلک با سکه را بر اندود سیل / سر پاسبان مانده در پای پیل
بریس سبز که آهو آنجا نخفت / زناف زمین نافه‌ها ریخته
دشمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بخشک / سیه‌تر ز سودای آن شب ز رنگ
بنعواصی بحر در ساختن / که اندوختن گاهی انداختن
چو باسی گذشت از شب دیرباز / دو پاس دگر مانده هر یک دراز

ازین خوبتر خود نباشد دگر / چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
دران روضهٔ خوب کن جای ما / ببر نقش ناخوبی از رای ما
نه من چارهٔ خویش دانم نه کس / تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کسی بر امید / یکی در سیاه و یکی در سپید
بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر سری بر دری
نبینم من آن زهره در خویشتن / که گویم ترا این و آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی / چو یابم تو بخشنده باشی اوی
تو مستغنی از هر چه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست
سر و تن مراد تو مردم مکن / سر رشته از راه خود گم مکن
چو بر آشنایی گشادی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فروغی ز چشم کشان
چو پروانهٔ شب چراغ توام / چنان دان که مرغی ز باغ توام
مبین گرچه خوردم من زیردست / بزرگم کن آخر بزرگیت هست
من آن ذرهٔ خوردم از دیده دور / که نیروی تو بر من افکند نور
به نیروی تو چون پدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن / دگر ره کنم تازه گنج کهن
باول سخن دادیم دستگاه / بآخر قدم نیز بنمای راه
صفایی ده این خاک تاریک را / که تا بیند این راه باریک را
برانم درین ره گزین تنگنای / بخشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت چنان باد در کار من / که خشنود گردی ز گفتار من

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

چو از راه خشنودی آیم برت / نه پیچم سر از قول پیغمبرت
محمد که بی دعوی تخت و تاج / ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر / که هم تاجور بود و هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمود از ایزد شناس / که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را بحرم بهشت / رهاننده از دوزخ ننگ زشت
سپیده دمی در تب کامیاب / سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او بر نگردی سر از باغ عرش / که برقع دریدی برین سبز فرش
ره انجام روحانیان دادمان / ره آورد عرش او فرستادمان
نیرزد بخاک سر کوی او / سر ما همه یکسر موی او
ز ما راحت اندوز ما رنجه و / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کان شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمدترین همه سروران / گزیده تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو در آمد بخاک / شد از گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت
وگر کرد یونس ز ماهی شکار / زمین بوس او کرد ماهی و مار
ز داود اگر دور درعی گذاشت / محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچهٔ باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون پرید

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / ز نام خدا سازد آنرا کلید
رهایی ده بستگان سخن / توانا کن ناتوانان کن

برآرنده سقف این بارگاه / نگارنده نقش این کارگاه
نهان آشکارا درون و برون / خرد را بدرگاه او رهنمون

ز دانستن عقل ناگزیر / بزرگی و دانایی شد دلپذیر
ورای همه بوده بود او / همه رسته جوهر آلود او

بحکم آشکارا بحکمت نهفت / شناسنده حیران درو وقت گفت
یکی کز دوی حضرتش هست پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک

همه بودها هست ازو ناگزیر / به بود کس او نیست نسبت پذیر
همه آفریدست / بر او آفرین کافریننده اوست

بدو هیچ پیوند را راه نیست / خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب این شد که بالا بود / ز تعظیم او

چو از ذات معبود رانی سخن / بزیر و ببالا دلیری مکن
چو در قدرت آید سخن

بهر چه آرد از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نشاید کشید
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد

یکی را ز گردون دهد بارگاه / یکی را ز کیوان در آرد بچاه
همه بودنی پیش او اندکیست / بزرگی و خوردی بپردش یکیست

چه کوهی بر او و چه یک کاه برگ / چه با امر او زندگانی چه مرگ
نه گوینده خاکی کس آرد بدست / نه بر آب نقشی توان بیربست

جز او کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب اینچنین نقش داند نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست

تواناست بر هر چه آن ممکن است / گر آن چیز جنبنده گر ساکن است
تنومند ازو جمله کاینات / بدو زنده هر کس که دارد حیات

همه بودی از بود او هست نام / تمام اوست دیگر همه ناتمام

مناجات باری تعالی

خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر

تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده

ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید بتو هر مرادی بدست
دلی را که از خود نگردی کمش / نه از چرخ ترسد نه از انجمش

چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین زیر خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چرا شد بقا بر بهشت

ازین

تویی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد ز گیتی کس آن دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه

زرین کوزه گل گرانی چکید / درین ژرف دریا کی آید پدید
نم چشم گر سنگ خارا رسد / چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گذارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید / که آن مور پیش سلیمان کشید

مبین رنگ طاوس و پرواز او / که چون گربه زشت آمد آواز او
دران بلبل خردبین کز نوا / فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم تاختم / بباغ تو آرامگه ساختم
نوایی سرایم در ایام تو / که ماند درو سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را / که زرین کند نقش تو خامه را
زر پیل وار از تو مقصود نیست / که پیل تو چون پیل محمود نیست

ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی / بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بر این کار داشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای / ترا باد تایید فرهنگ و رای

ازان پیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر باش فیروزمند

جهان پیش خورد جوانیت باد / فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از خم دهقان بسر / بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

جداگانه فهرست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان و گذارش گران / که برهم نشاندم گران تا گران

نشیننده هر یک ز روی قیاس / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقشی انگیختن / بدین دلبری رنگی آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که ناراستی یافتم / بر او زیور راستی بافتم

سخن کان نه از راستی ره بود / بود خار اگر پایه بر مه بود
کجا پیش پیرای پیر کهن / غلط راند بود از درستی سخن

چو شد نیمهٔ زین بنا مهر بست / مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده را سر برآرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داد خواهد زمان / چنان آید اندیشه را در گمان

که در باغ این نقش رومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفتهٔ طبع پر / چو فیروزه فیروز و دری چو در

ز هر باغی آرم گلی نغز بوی / ز هر گل گلابی درآرم بروی
گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن زود گردد گذارش پذیر

گفتار در ختم کتاب

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم / بیاد شه آن جام زرین کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاختر بر او تافتست / محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نمط سوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیارهٔ مشتری سربلند / نظرهای او یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهرفشان / مربع نشینی مثلث نشان

ز سرسبزی او جهان شادخوار / جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش / زده سکهٔ عبده بر درش

جهان را بنیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر گرد و ز غم تهی
ببزم آفتابیست افروخته / برزم اژدهایی جهان سوخته

ز رویش درونی که دارد خواب / بدو چشم روشن شدست آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند / سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ فلسطین و رهبان روم / پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر چرخ فیروزمند / بس سبزی بخت شد بلند
نثاری نبودم سزاوار او / که ریزم بر او رنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگین چنین گوهری / ز اسکندری هم باسکندری
بقا باد شه را و نیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر خوان او
زهی تاج داری که تاج سپهر / سریر ترا سر برآرد بمهر

توی

مژه تا بهم بر زنی روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار
در آرد ز منظر یکی را بچاه / بر آرد یکی را ز ماهی بماه
کند اینچنین چند بازی بسیج / سرانجام بازیش هیچست هیچ

مراجعت کردن اسکندر از آن سر عالم

ازین توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند / خر مصریان را غلامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه با کسی نارمید
جهان آن کسی راست کاندر جهان / شود آگه از کار کار آگهان
گذارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ در آمد بروس / بر آراست آن مرز را چون عروس
وز آنجا در آمد بدریای روم / برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان می کشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند / زر و در بهر گوشه میریختند
شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد باز مین خویش بود / بروم آمد از آسمان پیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد / بباز آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز / بر آسود از رنج راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت / بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر یک ز گیر و کشی / بر آورد گردن بگردنکشی
کسی گردن خود کسی را نداد / بخود هر کسی بازویی بر گشاد
بیاد سکندر گرفتند جام / جز او هیچ کس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید / بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری / بپیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره زاد سفر بر گرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن بد که آباد بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر باره آن شد که بیراه و راه / روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم / شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی درین نیم درج / بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گران در که یک یک بر او بسته ام / بهر مطلعی باز پیوسته ام
بیکجای در رشته آرند باز / پر از در شود رشته عقد ساز

اگر نام پیدا کند یا نشان / بران گشته گردند هر کس شتان
مگر چون شود راه با پنج و راز / برون آید از زیر آن پرده راز
بصحت پذیران اندر زشاه / سوی شهر زی مرگ جستند راه
دران شهر با فرخی ساختند / بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر شبه گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان دیار
بنوشته چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه شتافتی
چنان در دو دیدن شدی نامور / کزان رنگشتی بشمشیر دور
رفیقان شه چاره ساختند / نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی گشت / فلک منزلی چند را در نوشت
ز ترکان شه گردش روزگار / یکی را برفتن شد آموزگار
ازان راز جویان نهان ژرف کوه / یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
بلنگ خواست آنکس که شنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران ز هاش بچنگ / که در پویه بنمای لختی درنگ
بباید که گوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمیداشت سود / فغان میزد و طیرگی میفزود
نمی گفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور / شد آوازه زیشان چو پرده بور
بماند یاران ازو در شگفت / وز و هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرک تر از ما درین کار ناز / مگر چون شد از ما و بگشاد راز
بدین نیز چون مدتی درگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
چهاری دگر باره نوبت رسید / شد او نیز در یک زمان ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز / نخواندند یکحرف ازان لوح راز
هراسنده گشتند ازان داوری / که کس را نگردد آسمان یاوری
ز پیرامی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز ناید کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاو از آن پرده هست / نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم / ازان پرده اینک برون تاختیم
ز ما چند کس گرد بر کوه ساز / بیامد یکی بانگ ازان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود کبند پیر گشت / که کوه گیرند از دگاه دشت
سکندر چو راز رفیقان شنید / رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان راهش آنکه باز آمدی / گر و یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافتگان رفتگان نهان / کسی راست کو را سر آید جهان
مشو زنده که هر کس که او زاده مرد / ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد
چو با گوریان ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر / بپر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بیش آر زود / که نی باده شادی نشاید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم / ز چنگ اجل رستگاریم

نه بخشد اگر ره بجیحون نبرد / که در راه جیحون چو جیحون نمرد
چو اندر وهی آید شو ناسپاس / ز محکم تر اندر وهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن / پر از غرقه آب دریا شدن
بر بحر شتر از دو سرهای سخت / نه زانسان که از زخم شمشیر لخت
بسی کار گر کار مشکل بدست / تن آسان کسی کو قوی دل برست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند جنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / گر و دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد / یکی را ز پی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که نامی گذاشت / پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسود روزی دو شاه اردشیر / ستد داد دیرینه از خورد و خرد
پیاده آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بدو آن فرشته سرد
مر از و طلب کرد و کردش عیار / ز بسیار بخشش فزون بود بار
ز مثقال پیش آمد از من گذشت / بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
بصد مرد پیمانی او را ختند / در و سنگ و سم بخشش او را ختند
فزون آمد از دزد صد پاره کوه / ز سنجیدنش هر کس آمد ستوه
شنیدم که خنفر آمد از دور گفت / که این سنگ را خاک بنمایدت
کف خاک با او چو کردند یار / بهم سنگش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان بخود از نغز / که خاکیت و خاکیش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چو میمونکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاج داران روی زمین / در آن پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن میشد از گردش چرخ سیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی / سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست / شبانه ره چون نباید بدست
وگر نیست آن آب در تیره خاک / چرا هست از نامه مهدیت پاک
درین باره میشد سخنهای نغز / گزو روشنایی نیاید بمغز
ز پیران آن فرزانگان بوم / چنین گفت سری بدانای روم
که بنشانه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شد فلاطون نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات / که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس / که هرگز نمیرد در آن شهر کس
کشیده بر آن شهر کوهی بلند / شده مردم شهر از و شهر بند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر / نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب / بپرسندگان زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید / کس آن بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شادمان / بدان شهر باید شدن همگان
شنیدم ز قول آن مرد دانش سنج / فرو ماند بر جای خود هیچ رنج
بکار آزمایی تنش تر شد / در آن عزم رایش سبک تر شد
بنو مود کز زیرکان سپاه / شی چند را سر در آید براه
در آن منزل آرامگاه آورند / سخن در هوا سوی شاه آورند
بماند ز شان گفت از آواز کوه / نباید که چندی کسی زین گروه

بنی چشمه را سایه بهتر ز کرد / که آن هست سوزنده وین هست سرد
فرو ماند خسرو در آن سایگاه / چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر بردار گشت / چو نومید شد عاقبت بار گشت
سروشی دران راهش آمد پیش / بالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام / نشد سیر منزل ز هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک شبز / که این سنگ را دار با خود عزیز
دران کوش ازین خانه سنگ است / که هفتاد این سنگ آری بدست
همانا گزاف آشوب چندین هوس / بهم سنگ او سیر کردی و بس
ستد سنگ ازو شهریار جهان / سپارنده سنگ ازو شد نهان
ستانند میشد دران تیرگی / خطر در دل و در نظر خیرگی
سکندر که جست آب حیوان ندید / بخسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب / ره روشنی خضر یابد بآب
بجلو ایزدی صد کس آتش کنند / بجلو او هان یکی خوش کنند
دگر ناتنی گفت کای اهل روم / فروزنده ریکی شد این یک بوم
پشیمان شود هر که بردارد ش / پشیمان تر آنکس که بگذارد ش
ازان هر کس افکند در رخت خویش / باندازه طالع و بخت خویش
شکفتی بسی دیده شد در نهفت / که نتوان ازو ده یکی بار گفت
حدیث سرافیل و آواز صور / نگفتم که دهشت ازو راه دور
چو گوینده دیگر آن کاین کشاد / اساسی دگر بار نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنایی شناخت / سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن هر کرفتند راه
همان بوته در راه نوشد که بود / همان مادیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار / بدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر تا آفتاب / زبی آبی اندام خسرو در آب
دو دیده ازبی آنچه روزی نمود / چو روزی بنا شد دو دیدن جسود
بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کار و یکی بدرود / همیشه کسی کش سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورانند ارانده ش
زباغی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند خر / زبهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان نکریم / همه دشت ورزیم یکدیگریم
پاسائی آن می که او در کشت / بمن ده که می در جوانی خوشست
مگر خون بدان می دهان تر کنم / بدو بخت خود را جوان تر کنم

مراجعت کردن اسکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن مادیان / که ماند چو راستی در میان
بران خط که رو بختش گذشت / چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافت / مرادی طلب کرده نایافته
بنفشا دازان تاب در تافتن / که روزی بنعمت توان یافتن

چو بسیار جست آب را در نیافت / نمی شد لب تشنه با آب جفت
فرو زنده گوهر ز دستش نیافت / فرو دید خضر آنچه می جست یافت

پدید آمد آن چشمه سیم و رنگ / چو سیمی که بالا بدارد ز سنگ
ز چشمه که آن زیر سخن دو بود / دگر بود هم چشمه نور بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب در دست مفلوج چیر
ندانم که از پاکی پیکرش / چه مانند کی سازم از جوهرش

نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب / هم آبش توان خواند یعنی چو آب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت

فرود آمد و جامه بر کند چست / سر و تن بدان چشمه پاکی شست
وزان خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد

همان جنگ را شست و سیراب کرد / می ناب در نعره ناب کرد
نشد از بر خشک صحرا نورد / همه داشت دیده بدان آب خورد

که تا چون شد آید بفرخندگی / بگوید که ای چشمه دزدیدگی
چو در چشمه بخشم زد و بنگرد / شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از چه آگهی / که اسکندر از چشمه ناامیدی
ز محرومی او ندارد خبر / نهان گشت چون چشمه از چشم او

درین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود / در آن چشمه کان برگذرگاه بود

چو با یکدگر هم فرود آمدند / بران آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بر آن چشمه سار / که چشمه کند خورد و آخور گوار

بران نان که بویا تر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی بآب زلال

سپیده در آب پیروزه رنگ / سپیدی تا ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمه جای نزاد / بآب حیات آمدش رهنما
بخورد آب حیوان بفرخندگی / بتنهای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب از آن آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان گهر / کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهر فشان / دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان و گر جاودان / مجوسی در روی غلط کرد راه
که آبست روشن درین تیره خاک / غلط کردن آبخورش چیست باک

چو الیاس و خضر آبخور یافتند / از آن تشنگان روی بر تافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یکچشمه رو یافته دانشان / دو چشمه شده آشیان خانشان
سکندر بامید آب حیات / نمود اندران رنج و سختی ثبات

سر خویش را سبزی از چشمه جست / که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند / بر او سایه بیخکند و بی سایه ماند

مگر گرمی در دل شب داشت / که بر چشمه سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / ولی کی بود چشمه از سایه دور

مگر چشمه سایه بودی ضیاب / بدی سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه بخورشید شد خوشگوار / چو از بر سایه شد آن چشمه سار

شتابه چو فرمود روز نخست / که ناید بره پیر ناتن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر مایای خویش / فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش / نه بد کردم ار چه بد آوردمش
سخنهای زه رفتن شاه و دش / رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم و دل برافروختم / چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت / برافروخت کین نکته بر من گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود / که چاره محتاج پیران بود
گدو گو بنوشاخ بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد درآورد نزدیک شاه / یکی پیشه وار از سمور سیاه
ازو هر یک از قندزی نام تر / بجوهر یک از یک باندام تر
چو شه نزل او را فراوان گشت / دگر ره ز شه نامه دیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شاه اندران کار سخت
باندیشه روشنایی نمای / دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا ماه دیبای چو باد / که گر آب تنی باشدش وقت زاد
بیارند از آن گونه کان پیر گفت / شود زاده باد با خاک جفت

رفتن اسکندر در ظلمات و یافتن خضر آن چشمه را و آب خوردن و بی بهره ماندن اسکندر

چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بپا سائی از خاک ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده تر کن مرا
درین فصل فرخ ز نو ناگهن / ز تاریخ دمتان سر ایم سخن
گذارنده دمتان چنین در نوشت / که از اول بشت از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر بتاریکی آید بجای
نه می گزین قفل زرین کلید / بتاریکی آرند جوهر بدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش / سزد گر حجابی درآرد بپیش
نشیند بران حوضه اکبر / بلی گز حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / کتابت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی نهان / نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان دران راه نو / که خضر همی بود پیش رو
شتابنده رخشی که در زیر داشت / بدو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو ترک تازی کند / سوی آب خوری چاره سازی کند
یکی کوهرش داد کاندر مغاک / بآب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش بین / تویی پیش رو نیست پیش از تو کس
جریده بهر سو عنان تاز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن
یکی آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی سنگ آخری / نشان ده مرا تا ز من برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام / بآهنگ هشته برداشت گام
ز منجار لشکر نگشت فتاد / نظرها بهمت ز هر سو گشاد

چنین تا گذر که بجایی رسید / که بیچاره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از گنج راه / جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان / که هست این سیاهی چه جایی نهان
در رفت باید بهر سان که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی مشتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار / سیه عود بر مشک کرد اختیار
برآشفت گردون چو زنجیر نی / بزنگی بدل گشت کشمیری
شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
بهنگام خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
ستوده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله
دران روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگه داشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق راهش نهان کرده بود / بنرخ ره آوردش آورده بود
دران شب که از راه برگشتگی / در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن دربسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شد پشیمان شدست / ز سختی کشی سست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش را هراس / که بنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت طی رهنمون / برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش غندرست / که اول شکم باشد او را نخست
بزاده شود کره بادپای / هم آنجا که باشد بریده سرش
بنوشند تا بگرد مادر شش / ول مادیان زان شتاب آورند
وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید که باز گشتن زراه / بود پیش رو مادیان بر سپاه
بویه سوی کره سر پیش / برون آورد ره بهنجار خویش
ازان راه پی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کیس حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته برآیدم
سحر گه که مشکین برند طراز / بدیبای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشسته با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
ز هر سو سوی چاره می تاختند / دگرسان فسونی همی ساختند
شه افسون کس را خریدار نی / در چاره بر کس مدار نی
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند از اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد با شه مدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای زاده مرد جوان / چنین رای از خود ز دوحی توان
تو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده کردی گنج / وگرنی ز گنجت گنهکار نی
جوان گفت اگر زینهار دهی / کنم محمل از بار آوخ تهی

دگر باره پیر جهاندیده گفت / که بیرون ازین رفرهای نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال / درو چشمهٔ پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان از آرام او
هر آنکس کزان آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد
دگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش این گفت و گوی / پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید ازو کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست / ازین ره که پیمودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
در بارگه سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند و در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان شد ز لشکرگهش / جهانی دگر خاص بر درگهش
ز بازار لشکر دران کوچگاه / ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ ارغنان تافتند / ببازار لشکرگهش یافتند
بهر خشک بومی که خسرو رسید / ببارید باران گیا بر دمید
پی خضر گفتی دران راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار بن بود نزدیک دشت / که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان قوم کانجای شد ناگزیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بیقیاس / دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار وش / کماندار و سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هر که بیمار و پیر / نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن کو بود سال خورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دوزی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور / روان کرد بر بیسراکان نور
دو اسپه سپه سوی ظلمات راند / بران ماندگان نایی را نشاند
بماند ز گفتش همه گفتنی / که جایی چنین هست ناخفتنی
چو یکماهه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطر فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد / میانجی بقطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند بیش از خیالی بخواب
سوی عطف گاه زمین تاختند / دران سایبان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی ربود / حجاب سیاهی سیاست نمود
ز یکسو سیاهی برآورده حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند / بیک سو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز پرگار دور / بهر دوری دورتر گشت نور

۸

بشی خلوت و ماه رویی چنان / از و چون توان در کشیدن عنان
کو زن جوانرا بیخشد شرر / بتاراج کاهش در آمد دلبر
بصید حواصل در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید / زمانی چو نی شکرش می فزید
بر در گرفت آن تن سینه را / در مهر برداشت گنجینه را
نخورده میی دیده روشن کوار / یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش / یکی با ملس ناکشته ریش
بخنده گلی خار بر چیده / بخر با عنان مرد نادیده
ازان گرمی آتش افزون شدن / ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
دویی هر دو چون لام الف کم زده / دو حرف از یکی جنس بر هم زده
بهم در خزیده چو سرو بلند / بیاد ام روغن در افتاده قند
چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم آسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی
می کو بنیروی میخوارگان / کند چارهٔ کار بیچارگان

اندر صفت کردن پری سکندر چشمهٔ حیوان را

چو بانگ خروس آمد از پاسگاه / جرس در کلوبت تا روت شاه
دوال دهل زن در آمد بدوش / ز منقار مرغان بر آمد خروش
پرستش کنان خلق بر خاستند / پرستش گر برابر آراستند
شه از خواب دوشینه سر بر گرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت
بیکی زنگی هوش را در کرد / بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد پای
گهی خورد می بر نوای رود / گهی داد بر بیک عهدان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب / ز سر درد می برد و ز مغز تاب
در لهو بگشاد بر عهدمان / ز درد و دوغای نامهربان
سخن میشد از هر دری در نهفت / کس افسانهٔ پیشگی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور / کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان وری کرد یاد / که گنج فریدون از انجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت قیصور به زین بار / که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی گفت هندوستان بهتر است / که چوبش همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شکفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی بهست / که آبی در و زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بی گنج و حال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی بر آر
شد انجمن با سر افکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد / مگر کان سیاهی بران آب خورد
سواد حروف دست آزمای / همان آب او معنی جانفزای
وگر نی که هند زمین سیاه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه

لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
رخ دیر سیمین صنم خوانمش / صنم خانه باغ ارم خوانمش
چو شد نار بستانم انگبخته / ز بستان گل نار شد برنخته
زنارم که تاریخ نوروز است / گر انگبخت گویی گر از روز است
مبارک درختم که بر دوستم / برآرم گلم گر چه در پوستم
می و آب سرخ و هر چیز شاد / جهان گو فرو شو بآب سیاه
برآنم که دستان بکار آورم / چو چنگ خوش در کنار آورم
یکی بوسه بر چشم مستش دهم / یکی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جای خود جای او / که هرگز نیابم سر از پای او
چنان خسپم از مهر آن آفتاب / که حور قیامت برآرم خواب
گر آیست کو زندگانی دهد / وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر بکی میرود
اگر راه ظلمات می‌بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان زرد است / بسی چشمه آب حیوان در وست
جهان خسرو اچند گردون کشی / بر این آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در پری / چو دل بسته در پری دل مبند
مرا با تو در باد و بستن مباد / شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ بخت از دل انگیختن / بنازک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو / که ترک توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام / ز چینم ولی در دو چین توام
گلی من گلی سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس / که ناخوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان خوش بشنوی کر / زریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بخیر این کبک باز / بترس از عقابان بخسرو ساز
بنایی ز من به جگر خواره / جگر خواره نه شکر پاره
رطب گوی رسیده شود بر درخت / بستی رسد گر بکرش سخت
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست در گردنم
بداور شدم با شکرپاره‌ها / مرا پیش از و بود بازارها
بآواز و چهره کشم دلکشم / همان خوش هم این خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نماند حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو برزد و دستان کنم دست خوش / شوم مست و آنگه شوم باده کش
ز رود و ایمن چنین دلبرها کنم / در آغوش جان پرور بیا کنم
برابر دهم دیده را دلکشی / چو در برکشندم کنم دلخوشی
من و ناله چنگ و نوسینه می / ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بخرمی کار من
چو من خیمه اندر جهان کس کجا / از آن خیمه اندر جهانم بنام
چو برزد دلاویز چنگی چنگ / چنین قولی از قد غنا رنگ
در آمد شه از بهر آن نوش و ناز / بدان جره چنگ چون جره باز
تذرو بهاری در آمد بصبح / برون آمد از مهد زرین برنج
سراپرده خالی و معشوق مست / عنان رفته یکباره دلبر از دست

کراو طوقی از زر برآرد بدوش / دو طوقست زلفین من گرد گوش
کراو طوق باشد بر هر کیست / مرا این که ده طوق در غبغبست
کراو حقه دارد از لعل پر / مرا حقه هست پر لعل و زر
کراید نگه یاقوت او گاه است / مرا لب چو یاقوت رمانی است
کراو چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم چرخ دارد پلاس
کراو را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در
کراو شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برق براندازم از روی خویش / بخرم جهان را بیک موی خویش
چو بر رخ کشم گیسوی عنبرین / یکیسو کشم ماه را بر زمین
چو مشک سیه در عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم بر قص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد آب را
ز منطوق خواهی بدین عنعنم / ز مخدوق ملک بامداد یک لبم
بر این قند گویا شکر خندی است / در بوسه بر من چون بمرصد است
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل من تاب را باد دیم / همان شد که بوی مرا یابیم
بخشی و گر غارت جان کنم / بخشی که دل خسته بر مال کنم
از منسو کنم صید و بنوازمش / وز انسو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد / منم کین کنم خود منم کین کسی کرد
اگر راهم چند از راه دور / برو سجده چون میبرد پیش نور
وگر زاهدی باشد از خارهٔ سنگ / در آرم بر قصش بکلک چنگ
کنم سیم کاری که سیمین شم / ولی قفل گنجینه را بشکنم
در باغ ما را اگر شد نابه / بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گر چه دارم بسی / بجز خار خشکم نبیند کسی
کلابم ولی در بوسه میدهم / نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید شب تیرگی روی من / که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند / بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید بیازی گری / بدام آورد پای کبک دری
بناگوشم او بر کشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند / بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سر بی شکنم مغز بادام را
چو ساعد کشایم ز بازوی نرم / سمن زاورق فرز نوردم شرم
شکر خاشی گر نوش منست / قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گر و بسته با مشتری / گرو برده گوید دار و انگشتری
حسامم که با گل خورم نوش باد / مرا یاد و گل را فراموش باد
یکی افسون چشم بنالی رسید / از و آمد آن جادو بیهمتا پدید
ز جعدم یکی موی بر چین گذشت / از و مشک شد نافهٔ آهو بدشت
گر شمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم
ولی را اگر سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز بوی بعاشق دهم طوق و تاج / بموی ز طلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم / ز نم تخ نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینانم بخال / چو زاغ دل روم بنالم بنال
طبرزد دهم چون شوم آب خیز / طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز

بدانچ آدمی را بود دست رس / بکوشیم تا خویش برآید بکس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم / بخندان که تن نقل آتش کنیم

دمی را که سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن نه فرزانگیست
چنان برزن این دم که دادش دمی / که بادش دمی گر بیادش دمی

فدا کن درم خوشدلی را بساخ / که ارزان بود دل خردن سیاخ
ز بهر درم شد دبد خوشمباش / تو باید که باشی درم کوشمباش

مشو در حساب جهان سخت گیر / که سخت گیری نبود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار / که آسان زید مرد آسان گذار

بشی فرخ و ساغری ارجمند / بود شادمانی درو دل سند
گذارش حسن میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری

که اسکندر آن شب بمهر تمام / بیاد لب دوست بر کرد جام
بنوشیش لب آن جام را هوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بگرد اندر سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / وزان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر تازه اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آورد و فرگهی
بی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی را بچنگ

سر آغوش و گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و نزهتگاه / نوازنده چنگ و در چنگ شاه

بفرمان شه چنگ را ساز داد / درو درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان نو شود / همه شادی از دولت خسرو شود

بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید بماه / ز روشن جهان برزند نور و ماه

صبا چون درآید بدیبا گری / زمین رومی آرد بهشیاری
گل سرخ چون گلبن بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروز آمد بجنگ / نه زیبا بود آینه زیر رنگ
چو گنجور وارد می شود جام گر / چرا جام خالی بود بر سر

ملک کز جمشید بالاترست / رخ من ز خورشید زیباترست
شه ارشد فریدون ز زیبش کنش / بنخجیر منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسرست / مرا افسر از مشک و زعفرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج / ز من باید شش خواستن تخت عاج

شه ار چون سلیمان شود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت ای سکنت / من آنرا گرفتم که عالم گرفت

اگر چه کمند جهانگیر شاه / فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف مرسازش / نترسم بگردن در اندازش

گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از دور دست / مرا غمزه ناوک اندازهست

گر او حربه دارد بخون ریختن / من از چهره خون دارم انگیختن
گر او قصد شمشیر سازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند

شبی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست / دوال دوالی بر او عقد بست
چو پیرایهٔ گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان
بیروغ فرستادشان پی گزند / که تا برکشد آن بنا را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه / بسی مال شان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت / سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد از تاج و تخت
بپیچید از آن پس سر از داد او / همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند

گفتار در عیش کردن سکندر با کنیزک چینی

بیا ساقی آن جام آتش خیال / درافکن بدان گهر باگون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک
شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی ز آفتابی درخشنده تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بدان لوح زیبا ز سیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غور منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت / ازین چاه بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی رهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / ز شادی یک امشب نباید برید
چنانکه که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / ببزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه / بدیدست بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچی درین عالم پیچ پیچ / که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی چنان مایه بر / که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از ره زن پاژخواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که ده یک دهان خراج / بدهلیز درویش آرند باج
چه زیرک شد آن مرد بسیار سنج / که پیرایه را ساخت بازوی گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد
نپرسیم از آنها کزان سود نیست / کزین پیشه اندیشه خشنود نیست

برآموده دیدار اندیشه دور / ز سرهای سنجاب و لخ سمور
کهن گشته و موی از و ریخته / زنیکوترین جایی او بخته
چو طشی در آن جوهها بنگرست / ندانستگان جرم آموده جست
بپرسید کین جوهرهای کهن / چه پیرایه را شاید از اصل و بن
بی رویش ما سخی داد نغز / کزین پوست میزاید این جمله مغز
بخاری همین اندرین خشک پوست / که روشن ترین نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فرو مایه جرم / گرامی ترست از بسی موی نرم
هر آن موی نیکو که پیدا بخاید / بدین جرم بی موی شاید خورد
اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد بهر سکه چون روزگار
بناشد بجز این موی ما را درم / نگردد ازین موی یک موی کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه / که چون بنده فرمان شد آن گروه
بنرزانه گشتا که در خسروی / سیاست کنی دست شه را توی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد / که جرم چنین را به ارسیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام / بدانیت و این را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر / بستی کسی حکم کس را مگر
ندارد هنرهای شاهان کس / بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دستبرد / سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسی تمام / برآراست و انگاه در خاست جام
ز دود خوش و باده خوشگوار / در آمد بجنبش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج / بخروار بادادند دینار و گنج
غنی کردشان از زر انداختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند ار سپه سنت محمل کشی / که بر وی ز دیبا بند مفرشی
طلب کرد و در زبان بسته را / بیابانی بند بجسته را
در آمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور / بعزت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
بهند رفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسفندی بر شه نکند / نمودش که می باید م گوسفند
شه از گوسفندان پرورد نی / وزانها که باشد هم از خورد نی
بفرمود دادن بدو بیقیاس / ستد مرد وحشی و بردش سپاس
کله کرد در پیش از اندازه بیش / بخشنودی آمد بماوای خویش
در آن مرغزار خوش و دلگشای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد و بر بانگ رود / فلک مرسماند هر زمانش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می / گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند / سزاوارتر جایی او را نشاند
زیبای و زر دست آهن انداختش / ز منسوج و زر خلعتی ساختش
بولایش حلقه در گوش کرد / بر او کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد و بند / بخلوت برآراست کز هر چه چند
فرمود کارند نوشابه را / بشهانه خورد آنچنان تابه را
دگر لعبتان ستمدیده را / همان زر و زیب بسندیده را
آراست نوشابه را چون نگار / بپوشید نیهای همچون نگار
بسی کنج دادش ز تاراج روس / دگر ره بر آراستش چون عروس

ز بس روسیان سر انداخته / شده تیغ رومی سر افراخته
ز شیران پرطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته گشته بشمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز
بچندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آمد آنرا بدید
ز سیم و زر و قند و لعل و در / شتر بر شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از جنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را

گفتار در خلاص کردن نوشابه را و فرستادن بولایت خویش

جهان را ز دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آورد پای
بیا ساقی از جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری در نشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای پرطاس و تاراج روس
نشستن گهی را طرف بارجست / که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده درو آبهای زلال / چو می خوشگوار ار بود می حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فروتر درختیش پنجاه رش / وز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جایی بدست آمدش / دران جای فرخ نشست آمدش
بر او باز گسترد رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که اکنده شد کوه کوه / ز روس و ز پرطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سربسته گنجینها / کزو خیزد آسایش سینها
بچندان گرانمایه در کار بود / که آنرا شماری بدیدار بود
زر کانی و نقرهٔ زیبقی / که مهتاب را داده بی رونقی
زبرجد بخروار و مینا بمن / ورقهای زر در عماری سفن
ز کتان مثقالی خانه باف / زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند ز تیغ دار / سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بچندان فرو بسته بند / که تقریر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان گوی اسپان نادیده نعل
وشق نیفهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این تحفها نیز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
دران مویز چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت / که از هر متاعی که شایست ساخت

درنگ کمان رفت در مغز کوه فشانش کنان بر سر هر گروه
ز پولادی لخت کردن شکن برون ریخته مغز ها از دهن
نه پیدا ز کوپال پیل افکنان فلک جامه در خم نیل افکنان
نهب بلارک پرهای مور ز بال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طاسک سرنگون بر چم فرو ریخته طاس خون
سم باد پایان ز خون چون عقیق شده تا مذنب زین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته سپر در سپر کوکب دوخته
ز هر قبضه خنجری در شتاب برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کرد بر کرد را ز بازار محشر شده وبکا
نمانده روی هیر سوستر برآورده از روی میان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس بسرخی سیندی چو روی عروس
سکندر دران موج چون شیر مست یکی حمله پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر می ماند شاه که بر پیل و بر شیر بربست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد سرش را بتیغی ز تن باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان زده سنگ بر طاس بیطاسیان
بنیروی بازو بخم رکاب چو پر است افکند سر بیحساب
خموشی بر جای و هم لشکرش که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب بطالع گرفتن چو در شتاب
چو طالع به پروندی آمد بدید جهان کرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری ترا است درین دبستر داستوری ترا است
بجنبید خسرو چو دریای نیل سر دشمن افکند در پای سیل
سوی روسی آورد یک تک تاز چو شد اژدهایی دهن کرده باز
برآورد هر روزی شاه دست بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست پشتی خود شان بیک حمله از جای بربود شان
نهیبت برافتاد بدخواه را جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخم نکند درآورد قنطال را زیر بند

زروسی بسی جوی خون ریختند گرفتند و کشتند و آویختند

سرآغاز کرد آنگهی ساز خویش / بزد سوز خود را بران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت / همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود / نشفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه / سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چیند بهاری سفید / گهی لاله بندد گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ / که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگر نی بهاری بدین خرمی / چرا رایگان اوفتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشه‌ناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید / ز دل ناله بیدلی برکشید
خوش آوازی و ناله چنگ او / خبر دادش از روی گلرنگ او
که رویی چنین نغز و گویی چنین / حرامت مباد آرزویی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزوخواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می داد نی دل نهاد / که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بدان نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد / ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغر کشان / بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کابین او دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن ریختند / بخوشخواب نوشین درآویختند
دران آرزوگاه با دورباش / نکردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید بچنگ / دهد رنگ آبش مرا آب و رنگ

گرفتار شدن شاه روس بر دست اسکندر

سپاه سحر چون علم برکشید / جهان حرف شب را رقم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب / بسر سام سودا درآمد ز خواب
برآورد مرغ سحرگه غریو / چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک / دل پاک را کرده اندیشه‌ناک
بطاعتگه آمد نیایش نمود / زبان را بشکر آزمایش نمود
ز یاری ده خود دران داوری / گهی فتح میخواست گه یاوری
چو لختی بغلتید بر روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را بآیین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز
بران پهن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه میرفت و دست از عنان

مگر کان سخن را گران دید شاه / نگرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد / بیکباره یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم باورد کار بخت / باقبال شاه آن هنرهای تخت
دوم ره که با نکی برادرم زدم / یکی لشکر از روس برهم زدم
سیم روز چون بخت یاری کرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن همانگی بکین ساخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
بپیروزم بروسان پیدا و کر / که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه ملتش / چو پیلی فکندش بران انجمن
ز پیروزی شه در آورد گاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دو می کشد / کمندت بلا را بخود می کشد
نوعی دلم گشت پیروزمند / گران کوه دیوی در آمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخ شان خیری زرد شد
چو غول بشب آهن بد ساز کرد / برون مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول پردهای / مرا در یکی خانه کردند جای
بسی بر شده لشکری دیده بان / همه خارج آهنگ و نامهربان
چو از شب یکی نیمه اندر گذشت / بگوش آمدم هاو هوی زدشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ / بران سنگساران بیارید سنگ
رفیقان که شب ناله سر میدهند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز من ندیدم که از کله کند / بسی کند و بر دیگری می فکند
ز بس کله سر که بر کنده شد / یکی کوه از آن کله افکنده شد
در آمد چو مرغم ز جا بر گرفت / همه بندم از دست و پا بر گرفت
به بین که تخت شاهم نشاند / ز پایان ها بی باهم رساند
بزندان بدم تا باکنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم سنج
زن آن به که زیور کند مای او / نه زن دان که زندان بود جای او
چنانم نماید که دل کامیاب / که می بینم این کام دل را بخواب
پر بچهره چون حال خود بار گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
بوسید سر حلقه گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم / که دیبای نرمی و زیبای رزم
بپرخاش که جان ستان و مدت / قوی دست و چابک عنان آمدت
برامش گهت نیز هم شگرف / چنین نداری درین هر دو حرف
حریفت منم خنز و بنواز رود / دلم تازه گردان بیانگ سرود
پر بچهره برداشت نو ساخت چنگ / نگان خدنگی و تیر خدنگ
نوایی ز راز نغمهای نوی / نوآیین سرودی خوش از پهلوی
که شاها خدیوا جهان داور را / خردمند خویا خرد یاور را
سر نیست از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمه نور باد
جوانیت باد و پیروزرای / توانا و دانا و کشورگشای
کمر بسته جانت آسودگی / بقای تنت دور از آلودگی
بهر جا که رو آری از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشت خرد
چنان باد کاختر نگاهت شود / همه ملک عالم پناهت شود

آغاز

نشاندش بر خود شه بنام / نوازش گری کرد با او تمام
میش داد و چون می ورزد کار کرد / بمی گوهرش را بدیدار کرد
چو عزت دهد و بگیرد امکان راه / بعقلش چون خاک در پای شاه
ز نوش دلی گرچه با کس ساخت / نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس کرد او را ندید
شکفتی فرو ماند خسرو در آن / نشان سخن بار جست از میان
که این بندی از باده چون شد کشت / چرا شد ز ما دور کار او گشت
بزرگان دولت در آن جست و جوی / فتادند از آن کار در گفت و گوی
یکی گفت صحرا بیست اسکندرست / چو بندش برید صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار / سوی خانه خویش بربست بار
در آن مانده کین پرده بیگمان / چو شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / مگر گاه زیبا عروسی بدست
بازرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد از این گونه صیدی ز راه / دگر باره بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو که این کار دید / نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت سرخ در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست / سلیح نقابش ز رخ برگشت
چو دید آفتابی دو پیراز اندر شود / نه آفت بلی کافتابی ز نور
پری پیکری چون گل آراسته / وز و سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کاندر اختی / شکاری ز رو جانبان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها / دو قند و شکر بخروارها
چو شاه اندر آن روی چون ماه دید / صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیز شکر خنده یافت / که خود را بیازار او بنده یافت
کنیزی که خواجه علاش بود / به بین تا چه دلها بدانش بود
بدانست کان ترک چینی نگار / ز خاقان چین شد برادر دار
ز مردانگیها گزو دیده بود / بمیدان رزمش سندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجبتر که بارش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز / پرستش کنان بر در شه نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تا جست میدان یکی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای / که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکارا ترست / ز دولت دولت بامدارا ترست
رهایی بتو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاج دار
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس
گر از مهره کاینجا کند ناله نرم / که گوز مهره باشد گداز دو شرم
سفالی که ما راست با سعتی است / چو گویی بگو اندکی گفتنی است
من آن صفت گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاهم شاهم فرستاده بود / که در هاست این درج را در نبود

بباید بدو زخم راندن تیغ / کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را مگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت / که دارد تنی بخت و بومی درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر / براو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس / خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای / بدان جنگ جستی در آورد پای
که او را شه چنان داده بود / ز بهر اختر چنان زاده بود
کمندی و تیغ گرانمایه خواست / عنان کرد سوی بدانش راست
در آمد بدان دیو دریا شکوه / چو ابری سیه کو در آید ز کوه
بجنبید بر جای خویش آن سنگ / که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند را شهریار / در انداخت چون چنبر روزگار
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو سربلند
بگردن در انداخت خواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
بغلتید آن شیر نخجیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دستبرد / از افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکر که شاه فیروزمند / غریوی بر آمد بچرخ بلند
بتیره چنان شد در آن خرمی / که آمد بر رقص آسمان بر زمین
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ / باقبال طالع در آمد بجنگ
نشاندش بر روز گرد شمنان / سپردش بزندان اهرمنان
دل روسیان از چنان زور دست / بران دشمن دشمن افکن بخست
شه روس شد چون گداز موم / بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای را لشکران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
بنوشنده شد ناله چنگ را / بکف بر نهاد آب گلبنگ را
ز پیروزی بخت میکرد یاد / پسند گوارنده میخورد باد
چو شب فصل هر روزه بر رد بنج / ترازوی کافور سد مشک سنج
همان مشک بر باده میخورد شاه / همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد میریخت گنج / بخواننده میداد دینار و گنج
در آمد بافسانهای دراز / ز هر سو گذشتی برونده باز
از آن تیغ زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن بیشمار
که امروز این بیوفا هم نرد / ندانم که با آن دلاور چه کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان / برون آوریمش ز خم سنان
وگر رفت از آن رفته در نگذرم / چنان به که بر یاد او میخورم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی پی زنان / بیاید بر آنش که مرز بان
بفرمان شاه آن گرفتار بند / بر آنش که آمد چو کوهی بلند
همه تن گشته زیر وی شاه / فرو پژمرده بر آن بر نگاه
بزاری بنالید از آن تنگی / شغبی نه پیش از زبان تنگی
چو مرد زبان بسته نالید زار / بخود بر وی دل شهریار
شه از پای آن دیو چهر نژند / بفرمود تا بر گرفتند بند
رها کردش از بند آزاد مرد / بر آزاد مردی زبان کس نکرد

نشاندش

سوار هنرمند چابک رکاب / که بر آتش انگیخت زد بیحساب
فرشته صفت پیش آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین بزدی که تدبیر کرد / بران تیره دل بارش تیر کرد
چو در خیم را نامد از تیر باک / ز تنده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد ابلق رنگ / برآورد و زد بر دل اورهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر هیون / تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم بر فشرد / بران خار شد خشت پولاد خورد
دگر خشتی انداخت پولاد تر / بران کشتی هم نشد کارگر
چو دانست کان دیو آهن سرشت / نیندیشد از چوبه و تیر و خشت
بهنگ جهانسوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاه و بر دوش زخمی / چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره برخاست از زر کرد / بسختی بر آویخت با هم نبرد
ز شوریدگی را بخشش گرفت / بدان آهن خنجر بخشش گرفت
ز زینش در آورد چون تند شیر / ز تارک بیفتاد ترکش ز زیر
بباری بدید آمد از زیر برگ / بسی مغز و نارک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش / چو رویی چنان دید شرم آمدش
دو گیسوش ن دید در دامنش / رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش بگیسو برد / ز رومی ربودش بروی سرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روی بر آمد غریو
دگر ره بخنجر کردن شتافت / گز اول گرانمایه خنجر بافت
از آن تیرگی شاه لشکر شکن / بپیچید چون مار بر خویشتن
بنمود تا پیل بان زنده پیل / بران اهرمن راند چون رود نیل
نه قاروره بر گوشه کارگر / بلیکرد چو به ز دریا گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد اندران چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش در آرد ز پای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت او بار بخت / وگرنی چرا جستم این کار سخت
بدآسمانی چو آید فراز / سر نازنینان به چه دز ناز
تگ و تاب شاهان بود آمدی / تب تیز در سال باشد کمی
مرا نیست آسایش از ساختن / بخواهم درین عمر در باختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / بگشایی آور درین کارزار
همانا که فیروزی آری بدست / چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاه در سنگ خارا شود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را صد در آری بند
اگر چه کمی موی از اندام شاه / بمن بر گرامی تر از صد سپاه
ولیکن در آخر خیانت راز / که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و نیروی بخت / در آید بخاک این تنو مند سخت
چو آن هیبت کیش سنگر سخت جرم / ندارد دلی ست و اندام نرم
یکی تن شد از پیل روئین تنت / توان کندن از جای اگر زانهست

یکی بی‌ناموس می‌ساختند / خیالی نیرنگ می‌باختند
چنین تا یکی روز از این سرخ سر / برآورد گوهر ز دریای قعر
دگر باره میدان شد آراسته / ز مغولانه بر خاسته
ز لشکر که دوس بانگ دوس / بیعوق بر میشد از پیش و پس
کشیدند صف قلب و اران روس / وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی در آمد بچنگ / چو از ژرف دریا بر آید نهنگ
پیاده بگرد ار بکیاده کوه / ز پانصد سوارش فزون سرشکوه
درشتی که چون بیخه را گرم کرد / با فسرون الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده / ز دهلیز دوزخ بیرون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی هم بیالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یکی آماج گاه / زمین گشتی از زور میدش تباه
سلیحش نه جز آهنی سر بخم / کز و کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مرد کش / بمردم کشی دست میکرد خوش
ز سختی که بد خلقت خام او / سنی بسته کیخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار / نگردی بر او تیغ پولاد کار
در آمد چنان از دهان پاره / فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که فرمدی گرفتی چو مور / نکندی سرش را بیک دست زور
گر ایشش نکردی بکار دگر / کسی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر که شد نیزه‌ی دست / بسی خلق را پاره و پهلو شکست
چو دیده سوار توانا و چست / ز قلب مصاف اندر آمد نخست
در آمد که گردن فرازی کند / بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن سگ ناتوان / گرفتن همان بود و کشتن همان
وگر نامداری فرو آمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی ز زیر
بدینگونه از زخمهای درشت / شی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیر مردان لشکر شکست
شکستی فرو مانده صاحب فرود / که نی آدمی بود نه دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز / سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شد از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چو بیچاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست ازین بوم بنیاد نیست
ز تیرانه بومیست وحشی نهاد / بصورت چو مردم ز مردم نهاد
شناسنده کان زمین را شناخت / بتکین پاسخ علم بر ساخت
که چون داد فرمان شه دادگر / نیایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی راست / که راهش چو مویی ز بار نخست
در و آدمی پیکر ای چنین / بتر کیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان زاد و بوم نخست
همه سرخ رویند و پیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زور مندند و افتنده کام / که بتکین بود لشکر را تمام
اگر باده گر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری گو فتند راستند / جز این مذهبی را نیارا استند

ندیدت کس مرد زیشان یکی / مگر زنده وان زنده بر اندکی
بود هر یکی را قدر مایه بیش / کزان بیش برسازد اسباب خویش
ز پشم و پنبه است بازار شان / متاعی جز این نیست در کار شان
ندارند گنجینهٔ هیچ کس / همو رسیه را شناسند و بس
همو ری که باشد بخلعت سیاه / نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سر و بیخت بر رسته چون گردن
اگر با سر و شان بنامند سرشت / چه ایشان بصورت چه روشان زشت
کسی زان کشش آمد تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب
سر و در فشاند بشاخ بلند / چو دیو بجنبد دران دیو بند
چو بینی بشاخی بر آویخته / یکی اژدها بینی آویخته
بجنبد بشب تا روزی از خودی / که خوابت نیاید نابخردی
چو روسی شبانان بر او بگذرند / دران دیو خفته دمی بنگرند
بآهستگی سوی آن اهرمن / بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر و آهن کمندش کنند
بر او چون مسلسل شود بدبخت / کشندش به پیغاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدنی رعدوار
گر آن بند را بر تواند گشت / کشد هر یکی را بیک مشت دست
وگر سخت گردد دران سستی / بروس آورندش بآهستگی
بر او بند و زنجیر محکم کنند / وزو آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوه و هر خانه / کشایند از ان دام شان دانه
وگر جنگی افتد بناچار شان / بدان زنده پیل است کار شان
کشندش بزنجیر خون اژدها / بیارند کردن ز بندش رها
چو گردد چنان آتش جنگجوی / نماند ز جان در یکی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن پای لنز / دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه جو به تیری ز یک بیشه نیست
سپیده چو برزد سر از باختر / سپاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بر آراست خاور خدیو / در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگچشمان چین / شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون مدبر / چو کوهی روان تنگ خیلی ز مر
دگر سوالانی و پرطاس و روس / برآشفته چون نوسعان شموس
بتیره هم آواز شد با درای / چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شکاف / پر افکنده سیمرغ بر کوه قاف
ز فریاد فرهه و کاوه دم / علی الله برآمد ز رو سینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری / که دولت کرا می کند یاوری
همان اهرمن روی ز تیره رنگ / درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
قلب چندرانی سپه کرد باز / نشد هیچ کس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساقه قلبگاه / درآمد چو شیری ناورگاه
ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب / گزو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد / همانست کان جنگ مشتعل کرد
شد اندیشه ناکی از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
ز رنج آمدش کاین چنان گرد بی / شکسته شود پیش اهرمنی

بهر حمله کانگیخت از هر دری / فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد نیش او / نیامد کس از بیم در پیش او
بدان حمله کان کوه آهسته کرد / صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده / بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها / همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای / نیامد ز آورد که باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب / سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه / ز ماهی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را / فرو برد چون اژدها ماه را
سوار پر از خون برآرتا جین / بر آسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان / که نشناختش هیچ کس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر / گمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار / که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی / صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازویی کرد و خلقی بکشت / چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین / که بادا بران شیر مرد آفرین
دگر روز کین طاق پیروزه رنگ / بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو ارغنده شیر / بر آمد سیاه اژدهایی دلیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست / که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست و میکشت مرد / ز گردان گیتی بر آورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری / بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر / برون آمد از پرده چون تند شیر
کمانی زهی برزد از جرم خام / بشست اندر آورد یک تیر تام
ز نیروی دست کمان گیر او / بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماسوره هندباری برنگ / میان اکنیده بتیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گربه چشم / چو شیران با برو در آورد خشم
سلیح آزمایی در آموخته / بسی درع را پاره بر دوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده شورش و جنگ را / لحیفی بر افکنده شب رنگ را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ / نبود آزموده خطرهای جنگ
بتنهای آن پیشرو رزیده بود / ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن شیر دل دم بر انداختش / شکار زبون دید نشناختش
سلیحی بر او دید پیش از نبرد / جل و جامه بهتر از اسب و مرد
بیک ضربتش جان ز تن بر کشید / بحل برقعش برقع اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر / همان رفت با آن که با آن دگر
دلیر دگر جنگ را ساز کرد / بتیری دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان / بپهلو در آمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار بهی / زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان / بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار / بپوشیدگی حرب کرد آشکار
نبد هیچ کس را دهد یارگی / که با او برون افکند بارگی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ / ٥ پراکندگی شان در آمد بمیغ

هشتی

ز گردن بسی خون در آویخته / بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر سخت کرد / بجنگ دوالی روان لخت کرد
گشادند بر یکدگر تیغ تیز / که در بسته شد پای را در گریز
بسی طرفشان رفت بر یکدگر / ز کار آگهیشان نشد کارگر
برآورده روسی گذارنده تیغ / بران کوه پولاد زد بیدریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق / ز دریای خون شد بسی خسته غرق
از آن سستی اندام زخم آزمای / عنان دزدی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسپ و سر باز بست / دل شاه از آن سرشکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه / کند نوش دارو بران زخمگاه
دوایش کند تا بآهستگی / دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی بزند / سرمه در آمد بمشکین کمند
دو رویه سیه پاس میداشتند / مگس گرد خرگاه نگذاشتند
چو خورشید بر زد سر از سر میل / فرو شست گردون قبا را ز نیل
دگر باره شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت بستند گور
بغلغل در آمد جرس با درای / بجوشید خون از دم کره نای
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیری سیاه / فرو تاخت جنگی باوردگاه
یکی چابکی کرد با جودره / نمیرفت بر سخت کاری سره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند / سر جودره بر سر زین فکند
دلیرانه میگشت و میخواست مرد / تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام / بمرده برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهایی به پیچندگی / همه بر هلاکش بسنجیدگی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش / که از کوه در بستی آرد خروش
دران داوریهای بیگانگی / نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد / کزان عود هندی برآورد گرد
بپرداخت از خونش اندام را / چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم / هژبری کزین گونه شیر افکنم
مرا مادر من که طرطوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان بخواهم شدن باز جای / مگر لشکری را در آرم ز پای
شه از کشتن هندی و زخم روس / بپیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ / دگر باره در عزمش آرد درنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه / که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد چون برق تابنده
میان سواری چو از غنچه شیر / توانا و چابک عیار و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او / که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان / بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که میکرد چست / برابر شده دست بدخواه سست
دران روسی افکند مرکب چو باد / بتیغ آزمایی بغل بر گشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش / سر دشمن افتاد در دامنش
فزون از چهل روسی کوه پشت / بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را / ز خون لعل کرد آهنین سنگ را

دگر خواست با او همی رفت نیز / بجز مغز گویی ندانست چیز
الانی سواری فرلخ بنام / هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش / که از دیدنش مغز زارف هوش
همین لخت خود را یکین برکشید / همان نیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لخت شان / دران درشد آویزش سخت شان
چو دانست الانی که در راه او / فرو ماند پی بخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش / سرش فرو ریخت بر مغفرش
چو فرق و سر خصم در خون کشید / ازان سرکشی سر بگردون کشید
زگردان ارمن یکی بد شیر / بکشتی قوی دل بمردی دلیر
زشیران سبق برده شروه بنام / بهنگام جنگ آزمایی تمام
همی دو تیغی برافراخته / بتیغش نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان گرد و رخش / برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرلخ چو دید آنچنان دست زور / سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر او شروه شمشیر تیز / که کرد از قفس مرغ جانش گریز
زاسپ اوکمر بستو گردون کشی / براو زد چنین چو شد آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود / بشیری بکی کرد با شروه سود
چو خصم قوی دید گردن کشی / بیکتیغ او نیز گردن نهاد
جوم نامی از کوه لکران چو کوه / درآمد کزو عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنی بر سرش / که پیکار میریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار / چو سیماب روشن چو سیم ایدار
بشروه درآمد چو شیر دمان / نبود بیاندازش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شرمرد / کز آن شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن دران پای لغز / بسم سمندش بسنبید مغز
بسی گردنان را ز گردن کشان / زد از سرمهری چو برنشان
دوالی چو دید آنچنان کردنی / نه گردن همانا که گردن زنی
بسیچید و پیرایهٔ جنگ ساخت / بسیچ شدن کرد بر جنگ راست
بتارک درآورد روی آهنین / یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآب دار / کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند بر کشتوان / بزین اندر آمد چو کوهی گران
سوی دشمن آمد چنان تازه روی / که طفلی ز مکتب درآید بکوی
جوم چون دران فرزبنده دید / دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش ره بازگشت / بناچار با مرگ شد مسازگشت
بگرد دوالی درآمد دلیر / دوالی همی ساخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال / بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی آمد و خشید / ز رحمت یکی حرف ناموخشید
دوالی کمربست چون شیر نر / زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی رنج / دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست / بکین برادر میانرا ببست
ز زخم دوالی دوالی خشید / بزینگونه آن کوه پولاد پشت
بسی شیر لشکرشکن را بکشت / یکی روسی نام او جودره
که شیر نرش بود آهو بره
درشت و شومند و زورآزمای / بتنها عدو بند و کشورگشای

همی گشت پولاد هندی بمشت / ثنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه دراز کرد / فرنان شکوه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار / برون راند مرکب بکین شهوار
ز تیغی بهنگی در آویخته / ز تیغی بهنگی در آویخته
حریری تنش در قرا کند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عزت بدست / یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی بر آورد و بارو کشید / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ریوند ماز ندرانی مهم / که بازی بود جنگ اهرمن
چو روی در روید و در کرش / ز صفرا بجنبش در آمد سرش
شد آگه که در رزم ناورد او / بنا شد چنو مردمی مرد او
عنان سوی لشکر که خوش داد / هزیمت همی رفت چون باد
رها کرد چو به سوار دلیر / پس پشت او پشت برگرده شیر
گریزنده را چه خاریدشت / برون شد ز سیه سنان چار مشت
ز تیری که شد مرکب باد پای / رساند آن تن سخت را باز جای
بر او خویش و بیگانه بشتافتند / صیلی شده کشته یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد / صیلی کند صیلی مردان مرد
عنانها فرو بسته شد شش و بس / ز پر طاس و روی بخشید کس
چو لشکر شد از جنگ گردون ستوه / برون رفت روی چو پیکار کوه
ز خویشان قنطال کوپال نام / کو پیل تن کرد بروی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند / ز هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش ز ریوند کرد / یک زخم جان ستیز زنده برد
چنان تا ز روسان گردون گرای / در آورد هفتاد تن را ز پای
بر آشفت قنطال از آن شیر کرد / که پای سپه دید از آن کار گند
چو شد جوشن بر افراخت ترک / چو سروی که غش بود بارو برگ
در آمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بروی رها
ز ریوند چون دید کاهد هنر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز رومی شده چون فلک گرم خیز
دو بره چو بر کار هر گز نبود / یکی دیگر جنگش یکی تر کرد
بسی گرد بر گرد بر ما جهند / بسی زخم چون آتش اندر جهند
نبینند یکی بر یکی کامکار / ز پیشین در آمد بشت کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بران شخص آراسته چون عروس
در آوردش از زین زده سوی خاک / بر آورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد شکدل / که سالار کیلی در آمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او
گر روز کین ترک سلطان کوه / ز دریای چین کوه هم بر زد بکوه
گرانیده شد هر دو لشکر بجوش / علم بر کشیدند چون بیستون
در آمد ز دریا بغرید ابر / ز هر پشه سر بر زد از هر
نیز دلیران در آمد باوج / ز رومی همی رفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر / بر آهیخته شمشیر و بر بسته تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد / برون شد دلیری بخنجر نبرد
فرو هشت کوپال رومی ز دست / سر و پای رومی بهم در شکست

ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون پیل مست / برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سر بخت کس در نیامد ز پای
ملک زاده هندی چو شد بحث کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان را برنده الماس را / که سر در سم افکند پرطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردن درآورد روسی سپر
درآمد بناورد جولان کنان / بخون بداندیش افغان کنان
ز هندی چنان روسی خورد باز / که روسی سپر گشت از پی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا برهم آرد چشم
چنین چند را کشت تا نیم روز / چو آهوی پی کرده راشد بوز
فرو بست از روسیان راس انس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بهواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه / بزرگان نشاندند بر پایگاه
دگر روز کیس ساقی صبح خیز / زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دهان / کشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگرتاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و زروی رنگ
همان کوس روئین گرگنه خرم / نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز سورش بر افتاد تنج / فکند آسمان نعل و خورشید مخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آتش نهان / بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کامد از پای پیلان نرست
دلیران از و بد دلی یافتند / سر پنجه از شیر بر تافتند
پس از ساعتی شد شیر سیاه / برون آمد از پرده قلبگاه
براسی بکاری بیالای پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان
بهیبت این و بر مرکب افشرده ران / برافراخت پولاد گرز گران
ز پولاد آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل بگرز جای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طرفان خونش ز مشت بست
سواری سزاوار تورانی گرد / بران کوه کش راند مانند کوه
نرخمی دگر باز زمین پست شد / چنین چند گردن کش از دست شد
سرانجام کار سر انداختن / غرورش داد از سر افراختن
ز پولاد درعان پولاد تیغ / بسی کشته و هم کشیده بدرنغ
ز بیشش کهان تا نماز دگر / بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بناگوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون بتم چشمهای چو نیل
برون خواست از روی میان هم برد / همی کرد مردی همیکشت مرد
بدین گونه خیلی بخون در کشید / شی چند را جان زتن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی برومی برای دست یافت / ز کوپال خود پیل را پست یافت

می کند

قزاخان و فغفور با آن سپاه — علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص — ز مرده برکشش بی قصاص

به پیش اندرون پیل پولاد پوش — پس او دلیران شده رخ بجوش
غریویدن کوس گردون شکاف — زمین را برافکنده بخشش نیاف

بچپ رایمان راست آراسته — ز چپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس اسوی برخیاح — سر انداختن کرده بر خود مباح

بقلب اندرون روسی کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته

درا های روسی درآمد بجوش — چو هندوی بیمار برزد خروش
غریون کوس گردون شکاف — زمین را برافکنده بخشش نیاف

همان نای ترکی برآورده شور — بیازوی ترکان درآورده زور
صهیل زمین سینه تازیان — بای رسانده زمین رازیان

لگد کوب کرزه هفت خوش — برآورد از کاو گردون خروش
بلارک بکاو ورسو نقره کون — ز نقره برآورده کاو ورس خون

خدنگ سپر کرده زانس گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک — ز کوپالها کوه گشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان — بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در جرم گرگ — شده فتنه خرد را سر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده بسنگ — برآورده صد چشمه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او — گلی خون ترانیده از خار او

نهنگان بشمشیر جوشن گداز — بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخارا ز تن کوه درز — زمین را فتاده براندام لرز

رغو غا برآوردن خیل روس — نگاور شده زیر شیران شموس
بیرزید با کمترین روسی — فلاطونی آنجا فلاطوسی

سنان رومی رایت افراخته — زمندی در آب آتش انداخته
کلوی هوا در نشیدای شکنت — بصیص النفس کام گیتی گرفت

بر پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد باوردگاه — یکی شیر برطاس رو به کلاه

دو گوی روان گشته بر شهسوار — عجب بین که جوباد کوه ایستاد
مبارز طلب کرده جولان نمود — بناوری خویشتن را ستود

که برطاسیان را درین خام خوم — پیر طاسی من شوم پشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار — نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیران بیرخاش خو کرده ام — نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور — بجای درم پهلوی نره گور

نه خون جامست نوشیدنم — همه جرم خامست پوشیدنم
سنانم ز پهلو درآید بناف — دروغی نمیگویم اینک مصاف

بایند یک لشکر از چین و روم — که آتش فروزنده گردد ز موم
بنخشاد لشکر بران زهمون — که بخشایش آرد بمن بر کنون

قلب ملک پیش آن شهریار — برون رفت جوشن وری ترک دار
بپرخاش گردن کشاده جنگ — دران پویه کردند لختی درنگ

شمشیر برطاسی خشمناک — جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر روی رفت هم خاک دید — که برطاس را بخت حالاک دید

هم از جنگ روسیم بنماید شکوه / که بسیار سیلاب رزد بکوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بینم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش / هم از روم شان کینه با روس بیش
به پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله
بساز هرکان درش آرد شکست / بزهری دگر شاید بش بار دست
شنیدم که از گرگ روباه گیر / بیانگ سگان رست روباه سیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
وی بود در روی سگان بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه حیله ساز / که بنداز دهان سگان گرد باز
سگان ده آواز برداشتند / گر روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزم در پای تو خون خویش
بنوذیم از این بیشتر پیش خویش / کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر روی هم از بهر دل / بکوشیم با دشمن بدسگال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که پیدا نباید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه سازیم از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر گذرهای پاس
شب تیره بی پاس بگذاشتند / ز شب تا سحر پاس پیدا شتند
پیاسای آن زشتی نافته / بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم / چو شنگرف سوده بکارش برم

گفتار در جنگ لشکر روس با سکندر

بیارای جهاندار و دهقان پیر / سخنهای پرورده و پند گیر
که چون خسرو از چین درآمد برون / بکی بردش این سرخ جنگ شمون
دگر باره پرخاش بازی نمود / جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده صاف خوم فروش / سخن را بجوهر برآمود گوش
که روی چو آشفتن روس دید / جهان را چو بر کنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نزد / بطالع نژادی ستاره شمرد
زمین فرش سیمور چون درنوشت / برآورد سر صبح ماتیغ و طشت
بدان تیغ گر طشت بنمود تاب / سر افکند و تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیر و تیغ / ز هر سنگی کوه کی کوه تیغ
دو لشکر نگوم و دو دریای خون / به بسیاری از ریگ دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض و میدان دران تنگجای / فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن درآورد میغ
جدا کاندر از موکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین

خداداد ما را چنین سنگاه / خداداده را چون توان سنگ راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست در جمله‌ی تاج زر / بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آورم / بر اقلیم عالم نخست آورم
جهانگیرم و شاهی کنم / همه ساله صاحب کلاهی کنم
پس آنگه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کاینک ز دور / جهان در جهان نار بینید و نور
درو در که از گوهر و گنج پر / بجای سنان و زر لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته / بقاتا کتف جمله بنگاشته
همه فرش دیبا و شعر و حریر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین بوی و خلخال گوش / سر زلف پیچیده بالای دوش
سراپای در زیور خسروی / نه پای رونده نه دست قوی
بدین سست پایان پیچیده دست / سکندر چه لشکر تواند شکست
گرافتد برایشان سر سروری / دهن را کشایند چون روزی
بتاریخ تقویم جنگ آورند / مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکر ندانی که روز نبرد / ز جوم گلوخی برآرند گرد
چو ما جمله سازیم یک ره ز جای / بیک حمله ماندارند پای
چو روسان بخی کش سخن مغز / فرو می‌شنیدند ازین گونه نغز
نهادند سرها که تا زنده‌ایم / بدین عهد و پیمان سر افکنده‌ایم
بگوشیم گوشیدنی چون هنگ / نانیم ازین گلستان بوی رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بداندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سیه را دلی نرم دید / ز نیروی خود کوه را گرم دید
بلشکر که آمد بتدبیر جنگ / ز دل برده زنگار و زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین کو ز خان ارجمن / دو پیل از مداین ولیدار من
دوالی ز الخاز و هندی ز ری / فتاد اصطرخی ز خویشان کی
شمیر از خراسان و قوم از عراق / بریشاد از ارمن برایین اتفاق
ز یونان و افریقه و مصر و شام / نه چندانکه برگفت شاید بنام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امید ها داد شان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند خوی
بدزدی و سالوسی و ره زنی / نمایند روی و مرد افکنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس / همان تاج و نیزه ز پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست / ز پی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باید بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بخشم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای کرد / ز من جای من جست و هم جان نبرد
بگیدی که باکید بر ساختم / بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فور گردم نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد
کانم چو برزد یا برو گره / شه چین کانرا فرو کرد زه

گفتار در رفتن اسکندر بروس و آمدن روس بجنگ سکندر

دگر باره میل بباغ آمدست / پری پیش روشن فراغ آمدست
خیال پری پیکری میکند / مرا چون خیال پری میکند
ازین کار تاریک اهرمنی / کهرین که ریزم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن ز آزاز پیره کان
گذارند بشرح این مرز بان / گذارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد آن سنگ موم
بفروی آن نقش در خواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز چوبی چنان ساختش نقش بند / که بر بست بر نقش کان برند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت رنج / بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند / چو منزل در آمد بید خواب ماند
هزبران کین تیز کردند چنگ / فراخی کهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب / دران مرغزار از ملک تا سپاه
بر آسود کشتند از آسیب راه
چو انجم برآراست لشکر کهی / کشیده بگردون درود درکهی
جهان را ز رایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر دران مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوه هدزند کوه از و خوی کند
دلیران شمشیرزن بیشمار / بمردم گزایی چو بیچاره مار
کمند افکنانی که چون شد شرر / در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر / در آرند سرهای پیلان بزیر
سکندر نه شد از دهاشت این / جهان را سراسر ملامت این
نه لشکر یکی کوه با او روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل بالا و دوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر ملتن / همه لشکر آشوب و لشکر شکن
چو قرطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بگرد ار هفت کرده عروس
ز پرطاس و الان و موزان گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا بتعناق دشت / زمین را تیغ و زره در نوشت
سپاهی نه چندان که لشکر شمار / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمر و آنچه درش بود / ز هفصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطار روس / که مرد افکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج / همه بر سر کار و انهای گنج
بکاپای دارند بار و سیان / چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساز و زرین ستام / بلورین طبق بلکه پیاده جام
همه کارشان شرب و شادی خوری / نخشه بیشی کرد جولان گری
شبانگه سوی خوش انگیختن / سحر که بشربت برآمیختن
بجز خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید بنزد / همه خود دیبا بود سرخ و زرد

کی فرت

کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار اگر زانکه فرمان دهد / ز ما هر که خواهد بدو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد زبانش در آن داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن نیارد شکوه
بفرزانه این قصه را گفت باز / وزو چاره جست آن چاره ساز

که این خوبرویان زنجیر موی / دریغست گر کس نپوشند روی
وبالست از آن چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه سازند از آن سرگذشت
هر آنکس که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطی که شاه آرد اینجا نشست / وزو هرچه در خواهم آرد بدست
شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست / بزور و بزر یک بیک کرد راست

جهاندیده دانا بنیک اختری / درآمد بتدبیر صنعت گری
نو آیین عروسی در آن جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه

بر او چادری از رخام سفید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
درآورده از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی

هر آن زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
از آن روز قفچاق رخسار بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار / برین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندادند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت / که قفچاق را دل چو سنگست سخت
بهر گرچه سیم اند سنگین دل اند / بسنگین دلان زین سبب مایل اند

بدین سنگ چون بگذرد رختشان / ازو نرم گردد دل سختشان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن / بگویم که رمزی نهانیست آن

بیامرزدی آن طلسم بلند / بر آن رویها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته / در آن دشت ماندست نارنجه

یکی پیشه کردش از چوب تیر / که روید گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان فزونند پیرامنش

همه اهل قفچاق کانجا رسند / دو تا پیش آن نقش یکبار سند
زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله

عقان در آیند از اوج بلند / نمانند یکموی از آن گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش بردار کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده گرش هست پروای شوی

کنم دست شوی بپاک و بلند / بیکر اینچنین دست باید کشید

بیا ساقی آن باده بر دست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر
ز باده جگر گوشهٔ آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه بینم درین طرفگاه / یکی رو سپیدست و دیگر سیاه

در رسیدن اسکندر بقفچاق و طلسم ساختن و تعجب آن

نکردند پروانه شمع کس / که پروانهٔ ما نخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را
گذارش کن فرش این سبز باغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین خواستن / ز هر فکر با خود برآراستن
که جنبش درین کار چون آورم / کزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کین روز بیجاده رنگ / ز پهلوی شبدیز بگشاد سنگ
سکندر بران جنگ خیلی نشست / که چون باد برخاست چون برق جست
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون درآمد ببابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی بود در آب و خاک
دران تاختن بود بیخواب و خورد / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق بود / درو لعبتان سمن ساق بود
بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه پیکچشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان تا شکیب
نقابی بند بسته بر رویشان / نه باک از برادر نه از شویشان
سپاه عرب پیشه تنگ تاب / چو دیدند رویی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بدان لعبتان ترکتازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بیگمان مرد مرد
یکی روز همت بدین کار داد / بزرگان قفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر خود زن از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه هم زن بود
چو آن دشت بانان شوریده راه / شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خویش آنچنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم / بمیثاق خسرو سر افکنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین قفچاق نیست
گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به / جنایت نه بر روی بر دیده نه
اگر شاه ما را نخواهد گزند / نگوید که هر کس کند روی بند
عروسان ما را بس است این حصار / که با جمله کس ندارند کار
ببرقع مکن روی این قوم ریش / تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کی

همه شهر و کشور بهم برزدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی / ز جنگ و ز کشتن نیاسودمی
من اینجا بخدمت شتابنده سر / زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد ستاند از خصم شاه / خدایا دیاری ده و داد خواه
بمینی که روسی درین سال چند / بروم و بار من رساند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند / شتابند از انسان که شتافتند
درآیند و کشور کشایند و شهر / که خامان خلقند و دونان دهر
همه ره زنانند چون گرگ و شیر / بخوان نادلیرند و بر خون دلیر
ز روسی بجوید کسی مردمی / که جز گوهری نیست شان زادمی
اگر بر خری بار گوهر بود / بگوهر چه بینی جان خر بود
چو ره یافتند آن جویان گنج / بسی بومهارا رسانند رنج
به پیدا و گردن فرازند بال / ز بازارگانان ستانند مال
علی چون دران مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند
بشوریدن شاه از گفت او / ز پیدا و بر خانه و جفت او
ریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم ساز / وزان طیرگی سر برآورد باز
فرمان بران گفت فرمان تراست / مرا در دلست آنچه در جان تراست
ازین گفته باشد ار بگذری / تو کشتی و باقی ز من بنگری
بمینی که چون سر براه آورم / چه سرها ز چنبر بچاه آورم
چه دلهای مردم برآرم ز هوش / چه خونهای شیران برآرم بجوش
ز آرم سکانرا ز سوراخ کنج / که با شیر مازیست گوراخ کنج
نه بر طاس نام نه روسی بجای / سر هر دو را بسپرم زیر پای
گر روس مصر است نیلش کنم / سراسیمه پای سیلش کنم
برافرازم از گوش اورنگ را / دران تنگ نشانم همه سنگ را
در غار و کوه اژدهای علم / نه از بهر دارو گیای علم
گر این کس نخواهم ز شیران روس / سکم سکت اسکندر فیلقوس
گر گرگ بر طاس را سنگرم / زیر طای روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد امان / بخواهم کین خود از بدگمان
همان پرده را باز جای آورم / ستانده را زیر پای آورم
نایم نوشابه را زیر بند / چو وقت آید از نی برآریم قند
زان سیم در سنگ شد جاگیر / بیرون آورم بیش حق موار خیر
بچاره گشاده شود کار سخت / بدست شکوفه بهار از درخت
سخنی ازین چاره دل برگیر / که گردد زمان تا زمان سرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد / صبوری کنم تا برآید مراد
بکوه گران تا بدریای ژرف / بآهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم دران مملکت چند جای
وزین داستانم رسید آگهی / به از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گرایند شد رخت من / سر زین من بس بود تخت من
نسیم نیاسایم از صبح راه / مگر کینه و اخواهم از کینه خواه
دو ابی جو دید آن بدسرمگی / برآسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را بچهره زراندود کرد

بناهای دیرینه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد اروست / شنیده چنین شد که بنیاد اروست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که اسکندر آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت زنان برگشادند راه
بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج

اندر آگاهی یافتن اسکندر از لشکر روس و خراب کردن بردع و شرح آن

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب / که با درد سر واجب آید گلاب
می کاب در روی کار آورد / نه زان می که در سر خمار آورد
جهان گرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آسایشی / بهر منزلی کردن آرایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شادخوار
فرو مانده در شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود / همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای در باد پای
هوای وطن بر دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی در آرد باورنگ خویش
بران ملک نوش آفرین بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی / دران باره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفت اندیشه / ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار انجاز بود / بنیروی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی کرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه بیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد انجاز بستد عروس
کس آمد کزان ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز الان و ارک / شبیخون درآورد همچون گرگ
بدربند و آن ناحیت راه یافت / بقرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را / که ره بسته باد آن بی شوم را
جز از کشتگانی که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار اکنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ماتمی کرد رخت / در از درج بربود و دیبا ز تخت
همان ملک بردع برانداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای / نماندند یک آدمی را بجای

دوم زور مندی که وقت نبرد / پنجه عنان از مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
چو از آواز خود برکشد زیر و زار / بخشید بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام حست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیثی دلیری و مردانگی / پندرفت از فرط فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن از سیم تن نی که رویش تنست / زمردی چه لافد که زن هم زنست
اگر هست ارسنگ خارا بود / سگالش زنهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن بخت را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار
پدر فتنش حلقه در گوش کرد / چو پدر رفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشگشها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوانگاه
سحرگه طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق پیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
سه بر در روزی دو در رود و می / دگر بار شد در کشش تر پی
سوی بارگشتن بسی چند کار / بگردندگی گشت چون روزگار
بر بهره ترکی که خاقان چین / بشد داد تا دارد شش نازنین
از آنجا که شه را بنامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهرمند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان ترست / ز شب بازی آورد گویی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان چوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره گوی کهن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بر سنگ بود / بیابان بیخبر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای هند / زمین بر زمین بود و زیر بر بند
سپه چون برآمد بعرض شمار / گزیده دو بود با نصد هزار
پس پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل بیخ پیلوی / روان در پی رایت خسروی
خرامان شده خسرو خسروان / طرف دار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت طغرای زین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز / براقلیم ترکان کند ترک تاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / بآب و ره روی را رود کرد
عنان تافت شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
دران عرصه جای دلفروز دید / نشستن بران جای پیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد میخ مرکز قوی
ز بس نو بنیهای گوهرنگار / چو باغ ارم گشت چون کنگار
چو شه کشور ماوراء النهر دید / جهانی نگویم که یک شهر دید
ازان مال کز حسن یک آمدش / بسی داد کابخا در نگ آمدش

علامان لشکر شکن خیل خیل / کنیزان کزر مرده آرند میل
چو ترکی چنین پیش نهان کشید / بخوان شکشها فراوان کشید
پس از ساعتی کنج نو باز کرد / وزان خوبتر تحفه ساز کرد
فرامنده حنکی بش و دم سیاه / نگاه ور تر از باد در صبحگاه
بسبق برده از آهوان دشت آب / بگرمی چو آتش نری چو آب
بصحرا از مرغان سبکتر خبر / بدریا دراز ماهیان تیزتر
بجابک روی پیکرش دیو زاد / بگردندگی کنیتش دیو باد
باکیزگیش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد باوردگاه / که وا ماند از وهم در نیمه راه
فرس را رخ افکند در وقت شور / فکنده فرس قلب را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر فشی / سمندر فشی نه سکندر کشی
شکاری کمی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیز بال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه زانگ او
بس خون گرو کرده در دامنش / عقابین چنگ عقاب افکنش
جگرسای سیمرغ در ناخنش / شکارش همه کرکدن ساختن
غضبناک و خونریز و کشتاخ چشم / خدای آفرینش زنداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل نام / سلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکر لب و مشکبوی
بتی چون بهشتی بر آراسته / فریبی بصد آرزو خواسته
فرامنده ماهی چو سروی بلند / مسلسل دو گیسو و مشکین کمند
براو غبغبی کاب از وی چکید / بر آتش بر آب معلق کرد
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمر بسته زلف او مشکناب / که زلفش کمر بست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکرپاره / بشهد و شکر بر شکرپاره
بلورین تن و قامتش نشو او / بشکل دم قائم انگشت او
زمین زنخ گوی بی انگشته / براو طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن مهر جوی / زده طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر / بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش بدر آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورد از انسان گرامایه
نزد بر کسل زنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش سهی تنگ تر
کشی کز خود بیت او را و هان / همان نام او بیت اندر جهان
رسانده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این مارکی وین کنیز / عزیزند و بر شاه باد اعزیز
نه کس بر چنین جنگ جنگی نشست / نه مرغی چنین آمد آسان بدست
بگفتش چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوبرویی کسش یار نیست
نه خصلت در و مادر آورد هست / که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی

شادی بران تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست و بر پای خاست
دوارش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / کند بر سر تخت این بنده راه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگ فراخ / چو برگ رز از خاک ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخار دیس / نکرد آرزو با معامل مگس
بهشتی صفت هر چه در خواستند / بران مایده خوان بیاراستند
چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند بر باده ناوردها
نشاط از می قرمزی ساختند / بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری
نواساز چینا گران شگرف / بقانون او زان در آورده صرف
بریشم نوازان سعدی سرود / بگردون بر آورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد / معلق زن از رقص چون دیو باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم / بر آورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار / ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تری چو آب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چین با وی انبارها
طبقهای کافور و چینی برند / گرانمایه شمشیرها نیز چند
تکاور سمندان چینی خرام / همه تازه پیکر همه تیز گام
چهل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان

بپوشید دیبای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چنین دستگاهی نبود / که در قدرتش هیچ شاهی نبود
پس خسروی خوان که در چین و هند / زپیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی / که خوی پنوشید یا اطلسی
بجو نمود شاه از سر نیکوی / بران مشک چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه گشت موزه شان / بجان و سر شاه سوگند شان
بیا ساقی آزاد کن گردنم / سر شکی قدح ریز در دامنم
سر شکی که از صرف مالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی
مکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا لحظه چین در ابرو میفکن
دلم را بدلداری شاد کن / زبند غم او و زم آزاد کن
اگر دخل خاقان چنین آن تست / مکن خرج تا روز بازار تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده / زبهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر زیستی / بپیرانه سر بد بود زیستی
در فرج بر خود چنان در مبند / که ناخوردن آرد بجانت گزند
چنان نیز یکسر مبر دار رنج / که آیی زبیهوده خواری بگنج
براندازه کن براندازه خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته زسوزن فزون تر کشی / بسا چشم سوزن که در سر کشی
سخن را گذارش گر نشنید / چنین نقش بر زد بچینی برند
گزارنده شه جهان گشت بر / که چین را برآمود دامن بدر
شب و روز خاقان دران کرد صرف / که شه را دهد پای مردی شگرف
ملوکانه مهمانی سازدش / جهان در سم مرکب اندازدش
کشد پیش کش های شاهانه پیش / باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روی بهشت / که دندان شیران بر او شیر هشت
چنان از می و میوه خوشگوار / برآراست مهمانی شاهوار
بهیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای حسی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
زشکر بسی پخته حلوای نغز / بیاوام سیرش در آکنده مغز
ظرایف زنان انسان که دنیاست / یکی آورد زان بمعری بدست
جواهر چندان که جوهر شناس / کند نیم آنرا بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته / بران گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهریان دیار / بخواهش گری شد بر شهریار
زمین داد بوسه برآیین خویش / فرود از زمین بوس او قدر خویش
بنایش کنان گفت اگر بخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند / بدین سرفرازیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگه داشت آزرم او
زمین از سر گنج بگشادند / روان رو برآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زرین بدرخون آفتاب / فرو جسته در جو دریای آب

چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی نشد زاب و رنگ / بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم وار اندوخته
در آن وقت کان شغل میساختند / میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای / مصیقل همی کرد چینی سرای
از آن نقش کان صفه گیرنده شد / برافروزش این سو پذیرنده شد
بران رفت فتوی در آن داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / که صیقل چینی بود چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / زری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب
گذارندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود بر کنار
همان سبزه کان بر لب حوض رست / بسبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه آن سرفراز / سر کوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه در حوضه سنگ بست / سفالین بدان کوزه خالی شکست
بدانست مانی که در راه او / بدان حوضهٔ چینیان جای او
برآورد کلکی بآیین و ریب / رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارید از آن کلک فرمان پذیر / سگ مرده بر روی آن آبگیر
درو گرم جوشیده پیش از قیاس / کزان تشنه را در دل آمد هراس
بدان تا چو تشنه بدان حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین آن خبر گشت فاش / که مانی بران حوض زد دورباش
ز بس جادوییهای فرهنگ او / بر او بگرویدند و ارژنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده می برد رامش بروز
زمان تا زمان مهرشان میفزود / همانرا همین را جهان می ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / کرم پیش نارد فلک پیچ پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن / ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمر بست خاقان بفرمان بری / بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند / وزان مهر خود را بمه میرساند
اگرچه ملک داشت بالاترش / زمان تا زمان بود مولاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف

بخواهش دگر داد بسیار چیز / رها کردش آن دو دل یکسان نیز
چو شد شاه را زان خانان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد دران پهن جای / دو لشکر یکی را یکی گشت رای
سلیح از تن و خوی زرخ رخشید / بداد و ستد درهم آمیختند
سپهدار چین هر دو از چین و بار / فرستاد ترکی سوی شهریار
که در کرد نشینان شه را تمام / کفایت شد آن ترک در صبح و شام
بهم بود رود و می و جامشان / همان نزد یکدیگر آرامشان
چو از می بخسپیدی پرداختند / یکجای بخسپی می ساختند
بخوردند یکدیگر باده / بآزادی خود هر آزاده
پیاساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا در خورست
مگر تو کند عمر پژمرده را / بجوش آر دا این خون افسرده را
یکی روز خرم تر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر هم نشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سماطی صفها برآورد تنگ
می چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد بر خاسته
دران خوبیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج گوهر فروش
سخن رفت از کار کار آگهان / که زیرک ترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست / بهر کشور از پیشها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد از سنگری
یکی گفت بر مردم شور بخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید که اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بکشتار خویش / نمودار از نقش کار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرو آورد نقش مند
برین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار
نه بیند برایش یکدگر / مگر دعوی مدت آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرد و انداخته
به بینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیین تر آید چو کرد و تمام
نشستند صورتگران در نهفت / دران خفته طاق چون طاق و جفت
بکم مدت آن کار پرداختند / حجاب از میانه برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / ثقاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی / بعبرت فرو ماند پیکارگی
که چون کرده اند این دو صورت گران / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکار بنشست شاه / دریغ و دران کرد بنگو نگاه
به شناخت از یکدگر بارشان / نه پی برد بر پرده دارشان
بسی راز آن در نظر بار جست / نشد صورت حال بر وی درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نبود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت / کزان نقش هر رشته باز یافت
بفرمود تا در میان ساختند / حجابی دگر در میان ساختند

سپاهی که گر باز جوید بسی / نبیند بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریای از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل / زمانا بدو نیست مش از دو میل
چو زین بشنید یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد / برآرایت لشکر بر سم نبرد
هزاهش خاقان مگر بست جست / که بشمرد همان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند / بابرو دراز چنان چین زدند
برآرایت لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرانگ تا ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهر ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفتا کدامست شاه
بگوید کار دغان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / بقای قرآیین بر در کشید
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بد اندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد / که ای فتنهٔ ترکی نامور زاد
ز چینی بچین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه نیک چینی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
وگر نی پس آنچنان آشتی / ره دشمنانی چه بر داشتی
دران دوستی کردن اول چه بود / دل ترک چین پر خم و چین چه بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین بقا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دو / پیدا عهدی اکنون برآری غو
اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج فولاد خای / سکندر چو سد سکندر ز جای
تو روی که بر روی سر آید زمان / بخنجر شاهش آید کمان
طمع چون بر بیخ را ساز داد / بکنجک خطی بخون باز داد
اگر سر برآری ربایم کلاه / وگر پوزش آری پذیرم گناه
وز آیین و نی بنور در پیش است / چو ز بنور هم نوش هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نیندیشه ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم مذرای پیمان تو / بنندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
بنامم چنان عاجز و زور کور / که برگردم از جنگ با دست زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا بنام ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / زمینت رهی آسمان چاکرست
سپهر بلندی باخداوند بخت / سپهر بلندی را سر برد بر درخت
فلک میکند شاه را یاوری / فراکی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شد رفت چون رود نیل
چو شد دیدگان خسرو عذرساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
بهر انگلی مرکبش در کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانش داد / بهم پهلوی پیلوانش داد

زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بندهٔ نیکخواه
بچین بر قبا بستهٔ کین مباش / قبای ترا کو یکی چین مباش

ز جعد غلامان کشور بها / بکن بر چو من بندهٔ چینی رها
گرفتار چین کی بود روی شاه / ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین

بد اندیش را سر در آرم بخاک / کنم کشتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو پی شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سریر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش

چو آری بمن عبرهٔ هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده را باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که پاداش مالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بیامرز تو دادم ای شهریار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیکساله دخل تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بدان خرمی گشت پیروز بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله بیش / شهم بر نینگیزد از جای خویش

بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز مر شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را

بدین عهدشان رفت پیمان بسی / که در بیوفایی نکوشد کسی
بجویند کین تازه دارند مهر / مگر کز روش باز ماند سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند آن فرو بسته را رستگار
ز بند زرش پایه برتر نهند / بتارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز

نشست آنکه شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
دل از کار دشمن شده بیهراس / نه تشویش لشکر نه فریاد پاس

صبوح ملوکانه تا صبح راند / همی داشت شب زنده تا شب بماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیدبانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین / بر آنسان که لرزد بزیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه

بسای

من آن قاصد خود فرستاده‌ام / کزان پیش کاو بگذری افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده نشمرد باز از او
بتندی بر او بانگ بر زد درشت / که پیدا بود روی دیبا ز مشت
شناسم من از بار گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگان برندارم نقاب
چو گستاخ روی بر آن داشت / که در پرده پوشیده نگذاشت
چه بی‌مستی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور و بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
کوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگوزان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آرم ز در / بنزدیک اسپ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / بزیر دهی خون او شد شیر
زمن خون دل شاه بر خورد نیست / جوانمردی شاه ازین دور نیست
مرا هم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / بکاوارم اندیشه از تیغ تیز
دگر کان جنایت بکردم بخت / که از من گنه کاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو گفت کی ساختن
خصومت گری بر گرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / سر مهربانان نبرد کسی
دگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواه بزرگ
نوازنده تر زان شد انصاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد ببند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان داد گر داور است / خدایش بهر کار ازان یاور است
ازان چوب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت سنگ آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخ آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو و راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جستن آغاز و آرام چیست
گرم دست رس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامکار
گر آن کام بگشاید از دست من / همان بر تو در افتد از شست من
زمین را بوسم بخواهش گری / مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ز خسرو ندارم دریغ / چه باید زدن چنگ در سر تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که بر صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمان بری چیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من / بخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم

دران کوش کاین اژدهای سیاه / بآزرم یابد درین مرز راه
بچینی دران روز نفرین رسید / که این اژدها بر در چین رسید

مپندار کز گنبد لاجورد / رسد جامهٔ پی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگی است / خلل در بریشم نه در چنگی است

درین پرده گر سازکاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
طرف دار چین چون دران داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری

ازان کارها کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود پیش شاه

ببیند جهانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکر که شاه عالم شتافت / بدانگونه کان راز را کس نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
بیامد پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شاه آن نشیننده مرد / نشست و نشاننده را سجده کرد

زمانی شد و دیده برهم نزد / بنیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرکار آن حلقه مدهوش ماند / دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامهای که داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

کز آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین

جهان پی در بارگاهش مباد / سراسر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / کزان در هراست گفتار من

فرستنده من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یکتن آنجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت آنچنان خواستن / شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر یکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای آنکه از خلق پرداختند / همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند تنها بران جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی زره برگرفت / سرآغاز آن از دعا درگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد ز روش چراغ

رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
یکین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد

برانم که گر بنده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست

من آن

ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کانرا کمن یاوری / که پرسند روزیت از دادگری
نگورای کاندیشه بد کند / توانی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
چنان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از زمین نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچ او نگردد بتدبیر کار / بگردد براو گردش روزگار
سکندر بانصاف ناماورست / وگرنه ز ما هر یک اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد / برآرم که جنبش از کوه گرد
چو بر پشت سلطان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
هزبر ژیان را برآرم بزیر / زنم طاق فرشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جنبش داوری
گر از بهر آن کردی این ترک ناز / که چون بندگان پیش آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز / بقاصد سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ سه شیر زور / شکیبنده تر شد پنجم گور
سپهدار چین از شکوهی شاه / بنو داد این از شام تا صبحگاه
بروزی که از روز با آفتاب / بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار آن ساختی
دران کار رازان کاردان / که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داور پاسخ / چگونه دهم فرخ را گوش شاخ
چه مهره برآریم از مهر و کین / بدین چین که آمد در ابروی چین
اگر چوب سازم مخالف قویست / بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر دوستیش مدارا کنم / ز بونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از شدی رای تو / که شدی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / ز بون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی را برو بر مسند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / ز شمشیر او دیو تاب گرفت
تو پنداشتی کار باریست این / که بخت کارسازیست این
بدینگونه کار خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند / بدولت گذاران در آرد کمند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز با مقبل بیگخت / که افکندن مقبلان هست سخت
پلنگ ماه کم پیش ما او بساز / که پیکانه اینجا نماند دراز
فرو سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست

زبان بندهای چو پیکار تیز / دری در تواضع دری در ستیز
طراز سرنامه بود از نخست / بنامی کزان نامها شد درست

خداوند بی یار و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوانرا نواز

علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش بر کار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه ناگزیر

پدید آور هر چه آمد پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچ کس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن رانده در پورش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهانرا پدید / در بستها را تو دادی کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا بود دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزش نشد دل ز پیکار سیر
عنان باز کش کاژدها بر در رهست / فسانه درازست و شب کوتهست

سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سفته گوش / یکی دیگرم من بتندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاکست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند
قدوم تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا کرد نعمت فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزونتر کند پیش یزدان سپاس
چو ایزد بمن نعمتی در فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود

کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / کزین به نداند خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند از اهل روم / ببازارگانی بدان مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه یابند خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر بدانجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود آن نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه پرداختن
ولی آشتی به ز پیکار و جنگ / که این داغ و درد آرد آن آب رنگ

مکن کشته چینیانرا خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا بر تو از خسرویست

خردمند نبود که از راه تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر الهی تراست

همه چیز را اصل باید درست / که آید خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور

ترا ایزد

اگر پای خاکی کنی بر درم / چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگر نی در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوش است در ابر سیلاب ریز

زبان دان کی مرد مردم شناس / طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج ماه
از آن هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو پیکر خیالی بر او بست رای / که بر شه زنم یا شوم بندهٔ شاه
درنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره کز زیر خواب آورد

بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب / برافشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آب حکر باید دوست / دوای همه درد سر باید دوست

رقیب مرا خیره و درد کش کن / تو شوریده اندیشه خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی

گر آید خریداری از دور دست / که یاکان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند / بنرم سخن شادمانی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای بی خبر رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب

دریا بروی کسان در مبند / که در بیش دریا بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد / دریا چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن / چو دیده در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان / بر پیشند در شاه جویندگان

که فردا کز رخ در نقاب آورم / ز کیله بکیلان شتاب آورم
بناید رهی سوی دیدار من / بناید رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری / نگارید بیننده بر دفتری
سخن بین که دور چو ماندم / کجا بودم اندیشه کجا راندم

گذارنده گنج آراسته / جواهر چنان داد از آن خواسته
که چون وارث ملک او را سپاه / سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کاندیشه دزد بوم / دمنده چنان اژدهایی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود / در آن کار خیره فرو مانده بود

باندیشهٔ پاک و رای درست / سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب / که مکتوب شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک ساز / نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در آن پایه دارد نگاه

ز ناف قلم دست جابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پروردهٔ دلفریب / که در مغز مردم فزاید نشیب

حفاظی که امید داری دهد / عتابی که گوهر صلح یاری دهد
شنونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را

ازان حرف یاد او ده بشکوی / که الکن درآید بگفت و بگوی
جهان آفرینده را کرد یاد / گویی یاد او آفرینش بیاد
خدایی که امید آرام ازوست / دل فرد جوینده را کام ازوست
بر بیچارگی چاره کارماست / در آب و در آتش نگهدارماست
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از نفس هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بران آفرین کافرین خوان اوست
ز سر نامه چون کلک برداختند / سخن باز بنیاد شاه انداختند
که این نامه ز اسکندر چهره دست / بخاقان که با داد اسکندر پرست
بفرمان داری چین چرخ کبود / زمانها دبیر جهان خاقان بود
چنین داند آن خسرو تاج بخش / که چون مادرش مرز رایم ارجش
ز هر جنگ از ایران زمین آمدم / بهمان خیال چین آمدم
بدان دل که از راه فرمان بری / کند میهمانتر ایرستش گری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه
سپه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بدادم بخواهندگان بیدریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پایین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم کمند
بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمن سپید
اگر ترسی از بیم دوران من / میان سر از خط فرمان من
سنان چشم در راه ایشان دبخت / گر آنجا منی گرز ناصد منت
ز پیوند آزرم چون بگذرم / مبادا بآبم ار بر کس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش کهار اخورد
چو ترم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد / ز دریا برآرم بشمشیر گرد
و گر کوه باشد بخوشانمش / بزنگار آهن بپوشانمش
بهم بخشم پیل را بشکنم / شه پیل تن بلکه پیل افکنم
سرین خوردن گور و پشکوزن / ندارد بر شیر درنده ورن
چو شاهین بحری درآید بکار / دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید پی پا و چنگ / مرا اژدها در دهن چون نهنگ
سگان سر کان استخوان میخورند / بدندان چون تیغ بان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود پیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم / شوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ / ز دریای ما هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغ انگیخته / نهنگی و گوهر برآورخته
من آن گنج و آن اژدها بنگرم / که زهرست و مار نهر در ساغرم
بزر تو از گنج و از اژدها / خبر ده بمن تا چه آرد بها
گرایی تنت در برند آورم / وگرنی سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر

خردمند و آهسته و تیز هوش — بخلوت سخن گو برحمت خموش
بسنگ و سکوت ترا آرد انس — نگوشد متحمل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود از او — خدا راضی و خلق خشنود از او
نیارد ز کس غمی بیکی بیاد — نگردد باندوه کس نیز شاد
نمردم کسی را بدان دستبرد — نه مردانه کوز پیش نمرد
مگر ترش از جعبه ارش است — که از نوک او خاره با خار شست
چو شمشیر گیرد بود چون درش — چو می در کف آرد شود گنج خش
چو نقد سخن در عیار آورد — همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان بنا شد درست — نگیرد پذیرفته خویش است
بهر جایگه رونق انگیز کار — بخز در شبستان و فرو در شکار
بخجر گردن ندارد درنگ — نگشا شود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و دانش او — ملک بر ملک زاده برزاد او
بمیدان شر شهریاران بود — بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیالی غریب آمدش — چو طیبت کند بوی طیب آمدش
سیاست کنی چون شود کینه ور — بخشاید آنکه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کار ها — جوانان برد سوی پیکار ها
چو در زین کشد سر و آزاد را — بر اسپی که پیل افکند باد را
هم آورد او گر بود زنده پیل — کم از قطره باشد بدریای نیل
مباد آنکه آسیش خونی کند — که گر جرم شیر است خونی کند
پس و پیش چیز جهاندیده چو — چه دانست آتش ز چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند — جهان را بگردن کشان داشتند
بخواری نیت در لشکرش تیغ زن — زهی لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره — مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بار گرد بساط — باندازه خندد چو یابد نشاط
نیندیشد از تعظیم خود بر کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش — طویله بود دادن استرش
مرادی که آرد دلش در شمار — دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان جز مافت زان بحر دی — شکوهید از آن فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم گشت — بپیچش بدیدار او گرم گشت
بر اندیشه جنگ بر بست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه بر داشتند — که ترکان چنین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که بخجر خام — بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند — نه مردی که آزاد مردی کند
مرا و شمار اسبک راه کرد — بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ — که در چین بگرید بدو خاره سنگ
سپیده دمان گر سپهر کبود — رساند خورشید شه را درود
دبیری عطارد منش رانشاند — که بر مشتری زهره دادند
یکی نامه درخواست آراسته — فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گذارش دو نیم — یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم بر گرفت — نخستین سخن ز آفرین در گرفت
بیا ساقی آن آب رنگین بیار — می لعل در جام زرین بیار

نشستند بر تازی تیز جوش / همه خاره خفتان و پولاد پوش
هوایی خشک راه پی خار بود / وگر بود خار اچنین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره / سکر یافته شیر آهو بره
بران صید که چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صید گاه
هر آهو که با داغ او زاد بود / بنافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که زو روی بر خاک داشت / ز چشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر / جهنده بهر بری شکاری ز زیر
شکار افکنان در بیابان چمن / پرداخته از گور و آهو زمین
چو بر زمین زیر سم ستور / شده گور چشم از بسی چشم کور
بمقراضه تیر پهلو شکاف / بسی آهو افکنده با نافه ناف
ادیم گوزنان سرین تاس / ز پیکان زرکشته چون کان زر
کمان شش کمین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته
بنخاشی نوک تر خدنگ / تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
بخنجر کردن در آن صید گاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار او فتاد / عروس جهان در حصار او فتاد
شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورد رای / بخفتند تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر / ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی بهند و چو دود افکنی / چو یغما و خلخ شد از روشنی
شه عالم آنجا که گیتی نورد / دران خاک بگماه گرد آلخورد
طویله زدند آخر آلخیختند / بسیره خوران بر علف ریختند
چو شد بخاقان که صحرا گرو / شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین / که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان شبه خواهد گذشت
سمرکش زمین را ثریا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سپاه اژدهایی که در مرج بوم / بنامد چنان شد شیری ز روم
جبش داغ بر روی فرمان اوست / سیه پوشی رنگ از افغان اوست
بدار آرایند تاراج را / ز شاهان هند و ستد تاج را
چو شد فارغ از غارت فوریان / کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا در آید ز جای / ندارد دران داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای سر / که بود از چنان دشمنی جای سر
بهر مرزبان خطی از خون نوشت / که در مرز ما خاک از خون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سحاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را
ز خوجیر و ز جاج و ز کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آسوده شد / دل خان خانان بر آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه
بشب و روز ترسیدی از شهریار / که با او چه بیش بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را بار داد / که تا حال او باز جوید نخست
خبر دادش آن مرد پنهان شده / که شاهیست تا شوکت و با شکوه
دهد هوش دل را دو مردی / سر و شیث در صورت آدمی

در رفتن اسکندر از هندوستان بختن

سعادت بیاروی بنمود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گذارش بیاری رسید / سخن گو بامیدواری رسید
گذارش کنا بترکن مغز را / گذارش ده این نامهٔ نغز را
بنزد جهاندار فتح نبرد / بفرده که با فوز فوران چو گرد
گذارنده حرف از جب حال / ز پیروز چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کارزار / کجی رای بگرد و کرا رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش کرد بیکار زور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام / بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او / بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتش علم بر فراخت / که آن خاک با باد پایان نساخت
سر خیزت کان در سه آرامگاه / بود هر سه کم عمر و کرده تباه
بهندوستان اسپ را بارس سیل / بچین گر بزنیسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کال آب و خاک / ز پوینده اسپان برآورد باک
ز هندوستان سد بتت رهنمای / ز بتت در آمد باقصای چین
چو بر اوج بتت رسید افسرش / بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران کوه خاک / کنند پی سیر مردم اخته ناک
عجب مانده شد زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری آن راه بر خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر
روان از خون جنبندگان خشک دشت / همه دشت پر نافهٔ مشک دشت
چو دید آهوی دشت را نافه دار / نزد نود کاهو کدکس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی / بخروار نافه بر داشتی
چو طبعی چنین در بیابان نوشت / بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا پر اکاهی آمد پدید / که از غوی سر بینو کشید
بهر بیخ کام اندران مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و چشمهای فراخ / درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزه آب خورد / چو سیماب در پیکر لاجورد
کیاهان نورسته از ژاله پر / چو بر شاخ مینا برآموده در
پی آهوان چشمه انگیخته / چو برنا فنا سینهار ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای / چو بر سبزه دیبا خط مشکسای
سوادی که در روی سیاهی نبود / دگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهره / بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روز پسندیده بخت / کز و فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند / از آن مرحله سوی چین تاختند
دلی زان چو شد بر دل خشمناک / بر آورد فریاد از باد و خاک
چو آینهٔ چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید

نموده چو از گندم مشکسای / نه چون جو فروشان گندم نمای
می ترک رخسار هندو سرشت / ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطای نام / بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی کوی او / شه رومیان گشته هندوی او
شکرخنده زاست چون شکر / لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی / بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش بازآمدش / عروس چنان دلنواز آمدش
بآیین اسحق و فرخ بنا / کز و یافت چشم خود توتیا
طراز عروسی بر او بست شاه / پس آنگه منش را بدو داد راه
بهر کس سپهدار هندوستان / بساطی بیاراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا تخت / پلنگینه فرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل / ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق / از و یک بیک در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زرین نوش
از آن پیش کار و کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر ملکسوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بیاراست کاحق تی نغز بود / همه مغز و پالوده مغز بود
چو آن گشت بر صحن مالوده راند / ز پالوده بخشش آلوده ماند
نسنجیده دری ناسگشته گلی / همایی بر او فتنه [illegible] کلی
گل از غنچه خندید و در غنچه شد / سخن بین که در پرده چون گنج شد
جهاندار چون از جهان کام یافت / در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی / با صطخر تا استواران بسی
نوشت آن سخنها که بودش مراد / ز پیروزی فر مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم / چو شد دوست با دوست در ساختم
ز قنوج خواهم شدن سوی فور / خدایا رباد م درین راه دور
بدینم کز آنجا چه پیش آمدم / مگر کار بر کام خویش آمدم
تویی نایب من بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده / ز مژده خرمی بازده
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت انجمن نامه از هر دری / فرستاد یکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را بنگار / بیاراست تا شد هیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری ز حد کردش بیش
به پایین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندش شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای / نمونش نگهداشت بارنمای
بدستور دانا و شیخ نوشت / که از دانش و داد بودش سرشت
جز دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون بیاراست شاه / سوی فوریان زد در بارگاه
بپاسافی آن آب چون ارغوان / کز و پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا نو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

همه خاک او را بخون تر کنم / همان باد را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی / عنان بر نپیچدم از آشتی
ز شیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار زه برزدی / بجادو زبانی گره برزدی
چنان کن که این عهد نیکی فزای / در ابنای ما دیر ماند بپای
گر آن چار گوهر فرستی بمن / کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه / نگردد ز ملک تو مویی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم / بر این گفت ها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند / درود فرستنده با وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز / در جادوییها بر او کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندوی کیست / نخواندم که جادوی رومی کیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندی بر آمد ز جای / جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی تو مباد اسپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت / زمان خواست یکهفته و کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته / بسنجیده از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد / پذیرفتها را بقاصد سپرد
چو آن چار پیرایهٔ ارجمند / گرانمایهای دگر دلپسند
ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و در / بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل / که نگذشتی از پایشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تختگاه / کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام / هم از مشک بیخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود / که مهد فلک بردی آنرا سجود
روان کرد با اینچنین گنجها / جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس از ینسان ز زر و زیوری / که بودند هر یک ز هر کشوری
بنزد جهان داور خویش برد / جهان داوری بین که چون پیش برد
چو در آب جام جهانتاب دید / ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از رازهای کهن
طبیب مبارک چو بر زد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد / بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته / پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گلشکر نوش تر / بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود / قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب / فرو هشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک برابر گل ریخته / مه از سنبل سنبل آویخته
بدان گونه گندمی رنگ او / چو مشک سیه خال چون سنگ او

سیم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد برا زفلک رهنمای
چهارم بزشکی خردمند جست / که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بذرفت کین چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند / بپیوند خویشت گرامی کند
چو هندو ملک دید کان ملک مغز / ندادش دران کارها پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چون بشیرین برآمیخته
فرستادگان بار کشتند شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / دران باغ چون گل بیار آمدند
چو هندو سر اپرده شاه دید / سر خیمه بر خرگه ماه دید
درآمد زمین را بتارک برفت / پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد / سخن راند از آنها که پذرفته شد
صفت کرد از آن چار بخشنده شاه / که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه دران آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بفرمود کو آن تحفه آرد بچنگ / بنو دار شتابش زمانی درنگ
پس از آنکه با هندوی نرم گوی / بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را باد گر مهتران / فرستاد سر بسته گنجی گران
یکی نامه کاملاس را موم کرد / بهند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دبیر / ز شداژ دهایی بفرمود بشیر
فرپیند کیها درو بیشمار / که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر آزرم او / برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس آن وثیقت نوشت / مثالی ز کافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم / سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی دران ترک تاز / بلشکر که هندو آمد فراز
دل کید هندی پر از نور یافت / ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه / که صاحب گهر بود و صاحب کلاه
بهوسیدش آن نامه و پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد
بیا ساقی آن آتش آب دار / که خورشید جان را کند تابدار
بمن ده که آن بشب چراغ منست / گل روح و ریحان باغ منست

رسیدن نامه سکندر بکید هندی

فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردن بزیر
چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی گزو گشته عارا چو موم
پس از نام دارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی اوست راه
خداوند فرمان و فرمان بران / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی داده بر نیک نامان درود
سخن رانده آنگه که ای پهلوان / که پشت قوی باد و بخت جوان
بدان بود رایم که عزم آورم / بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم یکی کی دستبرد / که گردد ز پولادمن کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی / نمانم دران بوم گردن کشی
کمند افکنم در سر زنده پیل / ز خون ارغوان بشکنم زنگ نیل

سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو خورشید مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان / ره از موکبش گشته چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هند و شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو تیغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نگرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیز گام / فرستاد و دادش بهندوسام
که گر جنگ رای برون شد سیاه / که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر سرش میان بسته / چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه در آید ز خواب / که ریزد بر او ابر بارنده آب
گل آنگه عاری در آرد بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
ز خشم بجوشد جهان از شکوه / بخشم بلرزند هر دشت و کوه
بجایی نخسپد عقاب دلیر / که آب روانش در آید بزیر
گر اینجا ز سر مویی انگیخت / بر اینجا سر از مویی آویخت
وگر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا فرش / بمغرب نه مغربی هست و بس
کرم هست مرخوبرویان شتاب / بخوارزم روشن تر است آفتاب
چو اهل نجوم درین مرز و بوم / کزین جنس سیار دارم روم
بهند آمدن تیغ هندی بدست / بکاب ترم باید از پیل مست
مخور عهده هندی یاد من / که هندی تر از قفت بولاد من
چو سر بایدت سر متاب از جواب / وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکنده چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز / که از آن تر از آتش ستیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / از و رستگاری پذیرفت امید
که خواهی در آن چند که دیده بود / ز تیغ آن خراب تر سیده بود
دگر گز جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهر بهار
که کینه با شاه دارا چه کرد / ز جهد جنش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی از و تافتن / ز فرمان سوی فتنه شتافتن
ندانست کو را در آن تاب تیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان بر گشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر / جهانداری او را سزاوارتر
خش پایه تخت بر ماه باد / هم آرزم را سوی او راه باد
بنو دست خی مهر او کار من / سپهت کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر بیندازمش
وگر بنده را فرستد زراه / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولایی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
اگر رای دارد که کم گیردم / بپایم نه در دشمنم گیردم
در آرد سپه پای من لنگ خست / خدای جهان را جهان تنگ خست
بلی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و غارتگری / وزین در بیک سو نهد داوری
دهم چار چیزش که پی پنجم اند / بنو باده نو بر از انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / کز و کم نگردد بخوردن شراب

پری پیکرانی درو چون نگار / صنم خانهای چو خرم بهار
درو پیش از اندازه دینار و گنج / نهاده بهر گوشه پای دست رنج
زده موبدش نعل زرین بزیر / شده نام آن خانه آذر گشسب
چو خسرو بران گنجهای دست یافت / مغانرا ز جام مغانی ست یافت
بهشت صنم خانه پی حور کرد / ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را / ورود آدم هم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام
بمغز خراسان درانگند جوش / خراسانیانرا بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان / که یاری کرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غور و غور / بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتش هر چه بار رنج بود / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی بیاراستی / گذشتی و در کوه بگذاشتی
زری کادمی را کند بیم ناک / چو در صلب آتش چو در ناف خاک
کسی نی که زر در زمین می نهند / بر او قفل و بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک ایشان ربود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بپاسافی آن زر بگداختند / که کوکرد مهر خدا ساختند
بمن ده که تا زو دوایی کنم / مس خویش را کیمیای کنم
فرس خوشترک ران که مهر اوست / عنان در کشش بارگی دلکشست

در رفتن سکندر بهندوستان و مظفر شدن ایشان

بنیکوترین نام ازین خاک رشت / بباید شدن سوی باغ بهشت
بباید نهادن بر این خاک دل / کز و گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری درانگند کیست / که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود راه بر نیشتر / درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان / درو کم شود سود بازارگان
دران گنج خانه که زر یافتند / ره از اژدها پر خطر یافتند
همان چوب کو مرد شیرین گذار / چنین چوبی انگیخت از مغز کار
که چون شه بمغز من درآمد ز تلخ / بیک سو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آسمان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل بازیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم / از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم بدو جز عنایت رسان
وگر با من اندر سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشیند بجایی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فرق فوران ربایم کلاه / سوی خان خانان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی حاج و طراز / زمین در نوردم بیک ترک تاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدند اندرای رای عزم
بروزی که یک اختری یار بود / نمودار دولت نمودار بود

ز کهربا شبی در زمین کشته سخت / برقص آمده بر گیاها درخت
ز گلعام شبنم زده باد / دریده صبا شعر گل تا سماک
خوامنده بر رخش بیجاده لعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم تو دهم سرگ تو / ز حلوا و ابریشم آورده بود
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم از زری و نیم زرد
نوای چکاوک ز ناهنگ رود / برآورده باد شت ماهان سرود
گره بر گره بر زده شاخ جو / رسیده بدهقان درو بر درو
سگم کرده آهوی صحرا بزرگ / برادیتر ترکشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو دست / گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان سره / جهانده جهان یکیک آهو بره
جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل میخ یک روزه ماه نو / بخلخال یک هفته بر شد گرو
ز پرگار آن حلقه بر گرد سر / که خواندش امروز خلخال زر
بگیلان در آمد بگرد ار ابر / بدانسان که در بیشه آید هزبر
هر آن آتشی کامد آنجا بدست / چو بخت بد بیهر بد پشت را
برانداخت آهن ز روشت را
ز گیلان برون شد در آمد بری / بافکندن دشمن افکند پی
باتش ستان سیاست نمود / برآورد از آن رود پیکاره دود
چو دشمن خبر یافت کاید بجنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
باوارگی در خراسان گریخت / وزان قایم ری بقایم بریخت
چو دانست خسرو که در خیم او / گریزان شد از فر و بیم او
گراز گریزنده رای گرفت / شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان بترس و شد که دریافتش / بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در کل افکنده کرد / پراکنده کانرا پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت شد درست / بران پشته بنیاد ایوان نخست
بهر ای گنجش چو بدرام کرد / پهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهانرا دران شهر یافت / هوا خواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
نزد ارا ملک رایی داشتند / ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایی را نزد یک شاه / برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد / ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره دران داوری / که یاران خود را کند باوری
ز نوبتگه خود بنزهنگ و رای / کند رایتی دیگر آنجا بپای
از آن رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانستگان شهر دارا پرست / ز جهد سکندر نیابد بدست
خصومت کمی ساختن با صور / که از سازگاری شد آن شهر دور
چو زد لشکر گنبک را بر تذرو / ز نشابور شد سوی مرو
بگشت آتش هیربد خانه را / وز آتش پراکند پروانه را
ز بلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب گشت
بهار دلفروز در بلخ بود / کز و تازه گل را دهن تلخ بود

که تا شاه بر حل و عقدی که داشت / نیابت کن خویشتن را گماشت
چنان داشتم ملک را پیش و پس / که آزاری از کس ندیدست کس
بشرطی که در عهد شه داشتم / پذیرفتها را نگه داشتم
بحمدالله از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه بنیک و بد آبستن است / ستاره گهی دوست گه دشمن است
نگشته درختی برآمد ز ری / کند دعوی از تخم کاوس کی
شبانان که آهوپرستی کنند / ز تیرش همه چوب دستی کنند
همان پیل زن مرد آلت شناس / کند پیلکش را به پیلی قیاس
برآورده گردن چو اهرمنی / فکنده بهر شهر در شیونی
سر و تاجی از دعوی انگیخته / بناموس رنگی برآمیخته
پراکنده چند را گرد کرد / که از آب دریا برآرند گرد
سر و سم آن بنده در سر شود / که با خواجه خود برابر شود
خراسانش عنان می‌کشند / بیکباشه در میان می‌کشند
ز حد نشابور تا خاک بلخ / کنندش بصغرای ما کام تلخ
بسر خیلی فتنه بر بسته موی / سوی تختگاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین / اگر خرده بینی بخردی مبین
ز خردان بسی فتنه زاید بزرگ / که در پای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز / کند دست بر شغل شاهی دراز
شه از ماه او در نیارد بمیغ / سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو بازار نشیمن گشاید دوال / شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور / کزو چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کم اند / بدرگاه شاهنشه عالم اند
همی گرچه روز آید این دیوزاد / قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه / کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو قاصد بگفتار جستی نمود / بنامه سخن را درستی نمود
بنیک و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیردل خسرو پیلتن / در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر / بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت / که از هندویی هندویی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان / که ناسود بر جای خود یکزمان
جهان کاروان شاه سالار بود / در آن کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه بار می‌اوفتاد / همان کار در کار می‌اوفتاد
در آن کارها یار او بود و بس / پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگردی آرد به پیش / نشاید زدن کنده بر پای خویش
برون رفت از آن کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز مه برده رایت برون / ستونی برآورده تا بیستون
بصید افکنی می‌نوشتند راه / که هم صید خوش بود هم صیدگاه
ز بار گران خوشه کم گشته بود / تب و تاب نخجیر کم گشته بود
ز بس رود خیزان از آن رودبار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش / برآورده تندر بتندی خروش

رکی

چو این سر طاوس جلوه نمای / سپند استخوانی ربود از همای
همون کن تاج و کاه و سریر / فرود آمد از تاج کاه سریر
سوی نوبتی کاه خود بار گشت / بلند اختر ش باز و مسمار گشت
بر آسود از آن تعب و تافتن / هر اس و ز رنج ره یافتن
شی کان همه مالش و تاب یافت / بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش خواب دید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شعاع شبیه باده بر خاک زد
بر آراست این بزم کاجور / سفال زمین را بریحان زرد
بنو مودشه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل در خواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند / نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شدند از می آن روز مست
بخشش در آمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از داد و طوق و تاج / عش تاج زر داد هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی برند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی تر نجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل همون نزر / به از نار دانه چو یکنار تر
ز لعل و ز زر دکی تخت نرد / بساطی ز یاقوت از سرخ و زرد
تک آورده پیش مصاف سوار / همه زیور آرای و گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت و بالیده / عرق کرده در زیر بر کستوان
ز هر بستهایی که در بار بود / جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قباها و لیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خوانسته / سریر سریری شد آراسته
بدان دستگه دست شه بوسه داد / بنوبتگه خویش رفت شاد
شهنشه نزد کوس و لشکر براند / سرایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت
در آن دشت یکهفته بحر گرد / پس از هفته بر کوچ تدبیر کرد

در رفتن اسکندر بری خراسان

بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب عاشق ناب را / بمستی توان کردن این خواب را
دلا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست رنگی بر آمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت / نه پیچان سرش تا بمنجد سرت
می ناب نا خورده مستی مکن / وگر میخوری بیت سستی مکن
چو پی ز عفران گشته خنده ناک / مخور ز عفران تا نگردی هلاک
ز سختی سخن توان رخت برد / بگو گرد و نغط آتش گرم نرد
گذارنده تخته بسا لخورد / چنین در کشد نقش الا خورد
که چون خسرو از تخت گنجی وی / سوی لشکر آمد یکایک روی
نشسته یکی روز بالای تخت / باندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد / بآیین سکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز نوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسه بار گاه / ز تخت ضحاک آمد و برد شاه
نژاده ملک نایب شهریار / سخن را چنین مینماید عیار

مطرلابی دری که فرزانه ساخت بر آیین آن جام شاه ساخت
چو شاه جهان ره بدان کنج یافت دران تخته که لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه نخواهم که سازد کسی جایگاه
طلسمی بران تخت فرزانه ساخت که هر کو بر او تخت سازد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ براندازدش تخت با قوت رنگ
شنیدم که آن جنبش و پیرهای هنوز اندران تخت باشد بجای
چو شه رسم گنجور وی تازه کرد چو گنجور و آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام سوی غار گنجور و آورد گام
نگهبان دز رنج بسیار برد که تا شاه را بر در غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ درآمد پی باد پایان بسنگ
کزان ره روش بود بر دانشته بخارش بخار اوراه باشته
نمایند غار با شاه گفت که گنجور و اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته زپیش مگر در مگر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین در اندیش لختی ز داری چنین
بچنگ و بدندان رهش رفتن گر چو گنجور آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پرده گیهای راز کند کار جویند کان را دراز
ازان غار باید عنان تافتن بغارات دو هار اتوان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت پیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان رهبر از پیش و فرزانه پس غلامی دو با او و گرهیچ کس
بتدریج ازان رهگذر رای جست بدهلیز غار اندر آورد دست
چو گنجینه غارش آمد بدست هراسنده شد مرد ایزد پرست
شگاف کهن دید در ماه سنگ رهی سوی آن خانه تاریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید که شد سوخته هر که انجا رسید
بفرزانه گفت آن شرار از کجاست درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ که آتش چرا می تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف که می تافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنایی کسی نبود که جوینده را سوی او ره نبود
بران روشنی ره بسی بار جست براو راه روشن نشد در درست
رسن در میان بست مرد دلیر فرو شد بران چاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک که چون میدهد روشنی زین مغاک
پراکنده نی آتش گرد بود چو دیدند آن کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب ازین چه که آتش برآید نه آب
درو کان گوگرد افروختست زگوگرد او گرد او سوختست
خبر داشت آن گو دران غار جفت بگوگرد ازان کیمیا را نهفت
درودی شنید بران غار خواند برون رفت و عطری برآتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف برآمد باوج و فرو رفت بحرف
سکندر دران برف سرگشته ماند چو برف از فرش قطرها می فشاند
مقیمان آن دز خبر یافتند سوی رخنه غار شتافتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار برون آمد و رفت در کوهسار

همان نافهٔ آهوان مشک بست / مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز / که در ما زند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیر خیر / که بر وی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم / که ما را ز جایی چنین باد شرم
چه سودست ازین تخت گردن بپای / که تخته است ما را نه تختست جای
نه تخت زرست این که او جای ماست / کز آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ز تن پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجام انگبینش بباید فشاند

گفتار در موعظه

بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیدگان را نوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار
شها شهریارا جهان داورا / فلک با نگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او / سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خور شد روان / تویی کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرمان دهی / بجان تو گر در جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست / زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل بر این دلفریبان بمهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش
بتلخی که نیرنگ سازی نمود / بدان تخت کیوان چه بازی نمود
بجایی که آن مست را شاد کرد / بران جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی / ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه جام آن هفت شاه / چنان به که به بینی از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری
تو آن تاج بخشی کزان تاجدار / سریر پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شادخواران شدند / تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پرند زو / نه گل بر چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد گل و سرو شاه اخستان / تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره مند / رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی / در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمی / مبیناد بر تو در خرمی
مرا از کریمان صاحب زمان / تویی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم / کجا بودم ادهم کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود / بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام / که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرفا بحرف
بران جام از آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند / حسابی نهان بود نشناختند
بشاه و بفرزانه اوستاد / عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم / گراینده شد سوی اقلیم روم

سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان در گذشت
برآمد بدانسان که ناسود هیچ / بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
دزی دید با آسمان هم نورد / نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان در شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش / همان خوردهایی که بد در خورش
پریچهرگان سرایی چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و سر بر کشید / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و بر کشیده کلاه / درآمد ببالین آن تخت گاه
ز دیوار دز گفتی آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بجوش
چنان بود فرمان فرمان گذار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران درآمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کام سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی بخت راه
رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان برگشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی / کند کیقبادی و کیخسروی
همه مال خسرو دران پیش تخت / به پیروزبختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم نه دیر / ببوسید و ز تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند / که گنجور خانه دران خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را / ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش / که بر یاد خسرو تو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد / بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست / بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش / برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
دران تخت بی تاج و زر بنگریست / بران جام بی باده لختی گریست
که از بی شرابی که از بیهشی / مثل زد بران جام و تخت مهی
که بی تاجور تخت زرین مباد / چو می نیست جام جهان بین مباد
همی روشنایی بود جام را / بلندی بشه بخت آرام را
چو شه رفت کو تخت بشکن تمام / چو می ریخت کو بر زمین افت جام
شهی را بر این تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو بخسپد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را / بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند / قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج / نه ز ابریشمش یاد آید نه عاج
ازینم در جستن تاج و ترک / که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ ازان بر کشید / که شمشیر باد خزان را ندید
کفل گرد کردند گوران دشت / مگر شیر ازان گور که در گذشت
گوزنان ببازی برآشفته اند / هژبران هایل مگر خفته اند

ز هر مهرگان چو گل تازه بود / گرانمایه‌اش از اندازه بود
سمور سیه رو به سرخ تیغ / همان قاقم و قندز سدر رنگ
دشتی میوه‌های چو برگ بهار / بنه بر او ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک بهم رزم را ساخته
دشاقان موکب روز و خیز / بدیدار تازه بر ماده تیز
چو نزلی خوش خوب آراسته / روان کرد و با آن بسی خواسته
بستادگاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکس که از ما شمرد
در آمد بدرگاه شاه جهان / دو تا کرد قامت چو کمان را کمان
شهنشاه برخاست پاسش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام / بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونست ای فرفرخ پیشان
سریری ملک بخشش داد باز / گرانی ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کان ترا یتر باد / کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آینه دست تست آن کلید
جز آن بینی فرخی کز ناموس و نام / تو زآینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بپدار تخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
تخت تو آفاق را باد نور / مباد از سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند / برو بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی / همان خوردم از جام جمشید می
بر این جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون رفت شاه / در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگویم بدان تخت بدرام او / زنم بوسه بر لب جام او
بهینم که آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند بر من از مرگ شاه
وزان جام ناجانور بشنوم / درودی کزین جانور بشنوم
شد آینه جان من رنگ خورد / زدایم بران رنگ از آینه گرد
بدان دیده خود را هراسان کنم / بجز بر همه کاری آسان کنم
سریری ز کشتار صاحب سریر / بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدزدار خویش / که پیش آورد برگ از اندازه بیش
کمر بند دو چوب دستی کند / بصد مهر مهان پرستی کند
اشارت کند تا رفیقان تخت / بسازند با شاه پیروز بخت
بگنجینه تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش
در آن جام پیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی
ز هر چه آن خوش آید بدرمان او / شتابند گردن ز پیمان او
چو با استواران بپرداخت راز / بشه گفت کامنگ رفتن ساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه بدرنده شد خانه را / بهم خانه بردند فرزانه را
تهی چار پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص

فرستاد خلقی با بنوه را / گذر داد بستن مران کوه را
چو زابادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شه از رخنه کاس روینه کوس / خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بار که سوی صحرا کشید / عنان را بره داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بآسودگی
شبی چند را از رقیبان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب / که دورست ازو شد باد جنوب
یکی سنگ مینای مینوسرشت / بزیبایی و خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
که کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهاد اندران جایگه جام و تخت
همان گورخانه بغاری گزید / کز آتش دران غار نتوان خزید
هم از تخمه او دران بیشگاه / ملک زاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را / نگه دارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دزی / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بدان دز شدی تاجدار جهان
بدیدی دز از دز فرود آمدی / بدزبان درازوی درود آمدی
بنادیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دز شنید / بدز دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی / دهد مجلس ملک خود را نوی

در رفتن اسکندر بقلعه تبریز بزیارت کیخسرو

بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / زمی ده چراغ مرا روشنی
چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورده قارون سر از گنج خاک
هوا صافی از رود و گیتی ز گرد / فلک روی خود شسته چون لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینوسرشت
بفیروزرایی شه نیکبخت / بتخت رونده درآمد ز تخت
سر تاج برزد بسقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور / کزان کوه را بر سر افکند شور
ز فرمان فرمان ده آگاه بود / که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچ کس را نکشت / همه راستان را قوی کرد پشت
سرانرا رسانید تارک بتاج / بسی خرجها داد و بستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش بران دسترس / بحدی که حدش ندانست کس

زهم موبه

دران جست و جوم که بگماشتش / بداد و بدانش بیاراستش
تو نیز از بهمت دهی یاری / درین ره کند بخت بیداری
ز ره زن شود راه پرداخته / شود توشه در روان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس / که دزدان بران قلعه دارند پاس
یکی میختق از نفس کشاد / که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بر او کوه میختق / که شد کوه در خوی چو دریا غرق
بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه در آمد ز پای
چو شاه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دوان پیش
دگر باره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که در زبان این کوهسار / ستادست بر در بامید بار
بفرمود شه تا در آرند زود / در آمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش / بگلبد در در بینداخت پیش
خروادگان بشت زیزوی شاه / خرابی در آمد درین قلعه گاه
دو برج بلند از در سنگ بست / ز برج ملک دور در هم گسست
ز خشم خدا میختی رسید / در افتاد ناگاه و برهم درید
گرش میختق تو کردی خراب / بذره بکار نخستی آفتاب
خواهش دانم ز زین لشکرست / که این میختق از در دیگرست
چو حکم در آسمانی ترا است / تو دانی و در حکم رانی ترا است
نگه کرد شه سوی لشکرکشان / کزین به چه باشد دعا از شان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بخندید سر تیغ الماس رنگ / نسنجید جو سنگ ازین خاره سنگ
بآهی که برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه رو میسزاید درین / که پی نیک مردان مباد ازین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از چنین داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نعمت ترا روی تو
چنین خود ترا تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین بنده آگه شدیم / براه آمدیم ار چه از ره شدیم
فرستاد شه تا بدز تاختند / ازان ره زنان دل پرداختند
یکی در اقطاع عادا دشان / سوی داده خود فرستادشان
دران سنگ بسته در اوج سای / عمارتگری کرد بسیار جای
خراپش را یکسر آباد کرد / در ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیارم کشت
چه هر که کزین سو شتاب آورند / ترش درین کشور آب آورند
ازین روی ما را زیان بار رسد / زنان سنگی آفت کامکار رسد
گر آرد ملک هیچ نخستایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین پاسگه رخنهای کهست / عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زاف آن بیابانیان / براحت رسد کار رهورانشان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند رهورانشان هم گروه
یکی قلعه بروی از خاره سنگ / برآرند و بندی دران راه تنگ
ز خارا ترا شان احکام کار / که در کوه دانند بس حصار

شه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند عاجز در آن
چو در سر ز چشم خورشید نیل / فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن / از آن سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه داران درین گوشه کیست / که بر ما تمام آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان / عنان تاب گشت از بر همدمان
ز خاصان شی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بر نیک مرد
ره از شب چو روز بداندیش بود / وشاقی و شمعی روانش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت / بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی مبین پیکری / کام چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیش ز او بنشست
بپرسید از و کاشنای تو کیست / ز دیبا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین کنج غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال باد اختر ت خاسته / به پیروزی اقبالت آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را / شناسد بشهر کسی ماه را
نه آیینه شاه تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال گر ریاضت زدی / یکی صورت آخر تو اندر نمودی
دگر آنکه پرسد خداوندرای / که چونست زاهد درین بیخبای
بنیروی تو شادم و شکرست / شومندتر ز آنچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست / کسی از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری / نخواهد کس از بیوفا یاری
چو بر بختم اندیشه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنای شمار / بس است آشنای من آموزگار
به بسیار خواری نکردم صلاح / که پیری دهد نافع را صلاح
کیا پوشم و قوت من هم کیا / کم سنگ را زر بدست کیمیا
بود سالها کز سرایندگان / ندیدم کسی جز تو زایندگان
بست جیب کاین بشد درین کنج غار / بیک اختری رخشد شهریار
درین غار من وانگهی چون توی / یکی ماس شه را کم از هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن بد مرا ناگزیر
خدای آنهی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زانس تیغ کیسی فروز / کنم یاری عدل در نیم روز
تو در نیمشب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سخت این تیغ کوه / در و ره زنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بد گوهری راه جانها زنند

اندر مستخلص کردن اسکندر قلعه که راه زنان داشتند

کسی کو در ینجا نامی زند / درین حلقهٔ لاف غلامی زند
بنیکی چنان بر ورد نام خویش / کز و نیک باد سرانجام خویش
بدر اعاد در گر نزد تنش / که آن درع باشد نه پیراهنش
چو میخواهی ای مرد نیکی سند / که نامی نیکی برآری بلند
نیکی جامه در ینجا می‌فروش / نیکی و گر جامه‌ها می‌فروش
نه منی که باشد ز نیکی مر / فروشندهٔ پاک را ناگزیر
به از نام نیکی دگر نام نیست / بر آنکس که نیکو سرانجام نیست
گذارندهٔ این نوآیین خیال / دم از ینکنامان زدی ماه و سال
سکندر که آن ینکنامی نمود / ازان نام نیکی بسی کرد سود
همه سوی ینکنان نظر داشتی / بدان تا بر خویش بگذاشتی
ز کشور خدایگان و شهزادگان / نظر بیش کردی بآزادگان
بجای زاهد خلوتی یافتی / بخلوتخش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی / ازیشان بهمت مدد خواستی
همانا گزان بود پیروز جنگ / که پیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازان پیشه کو داشت ننگ آمدند
نمودندگاهی داور روزگار / بتعلیم دولت شوآموزگار
ترا فتح و پیروزی از لشکرست / تو زاهد نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشود / تو از ینک مردان چه آری سود
چو هست سیحت دی و بستر دو / بگو تا کنیم آنچه داریم خو
ازین بس که برهم نزدان زنم / در همت سنگ مردان زنم
جهاندار ازان داور رهنمای / سخت زشروان چو شروان برون رود
دران تاختن کار زورمند بود / زشش برگذرگاه دربند بود
دران درزی چند ره داشتند / که کس را بدان راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان در خیمه بالا زدند
در دزی بستند بر روی شاه / که بردارد آن بنو ازان بندگاه
بلشکر نمود تا صد هزار / در آیند بر امن آن حصار
بخرسنگ غلطان خرابش کنند / بمیدان خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند / گزان دز کلوخی نینداختند
ز سرتاب او ناوک افکنده بال / نکندی نه کالخار ساند دوال
نه راه او بر گرد او رهنمای / نه از گردش مختفش مرا
عروسک زنانی چو دیوان شموس / خجل گشته زان قلعه چون عروس
چو عاجز شدند اندران ساختن / وزان کوز بر کنند انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد / سر انرا طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوید گشاد درین بند کوه / که آورد ازاندیشه ما را ستوه
ولایت کشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته‌ایم / بدین روز یکرو ز نشسته‌ایم
چهل روز باشد که بخورد و خواب / ستیزم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و ماه / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم / ازین دیو خانه نپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ / گریوه نوردیم و سایم سنگ

بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در چنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل و منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را ز پست و بلند / درازیش چندست و پهناش چند
ز هر داد و بیدادی آگه شود / براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر بیم گاهی حصاری کند / ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که آرد ره دور در دو هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران بکوشند سخت / که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه تا شیری آرد بجنگ / دو دستی زند تیغ را بیدرنگ
ز فرزانگان الهی پناه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن شاه انجم شناس / بترتیب هر شغل صاحب قیاس
از آن جمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره درخواستی / کزو کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنج جهان / سخن راند با کارسنجی جهان
جوابی چنین آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گوایی بهر گنجدان / طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور / ز هر تیره جایی برآرند نور
شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بران گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت / بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار / که شه داد گرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر درآمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند / بجمهور طاعت گهش ساختند
همه نسخهٔ گنج نامه که بود / بدارندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست / از آن نامها گنج آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامه است از آن گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری / کنند آن صنم خانه را چاکری
از آن گنج نامه دهدشان یکی / اگر بیش باشد اگر اندکی
بیایند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج با رنج خود برکنند
مگر داد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفت ازینسان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو کم کرده‌ام / قناعت بخوناب خم کرده‌ام

کی

رفتن سکندر باب الابواب و دفن کردن بعضی از گنجها

برانم من ای عمت صبح خیز / که موج سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زیردستان برآرم بسنگ
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب بیم ناک
تهی دست کاندیشهٔ زر کند / تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگر ترا کس که درویش تر
جهان آن جهانش که درویش راست / که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس / نه از شحنه بیم و نه از روز و پاس
فراوان خزینه فراوان غمست / کم است اندهٔ آنرا که زنامکم است
گذارندهٔ عقد گوهر فشان / چنین داد از آن کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند بر یاد نوشابه نوش
بریکان و ریکانی دلفروز / بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن بر کشید / که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان شهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش / سخنها ز هر نوعی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران / جهانرا به بینم کران تا کران
سوی روم از پیش بردم سپاه / عنان مرا داد از آن فرخ پگاه
برانم که تا جملهٔ مرز و بوم / نگردم نگردم سوی شهر روم
کنم دست جی بسنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز رهست / به بینم که خوش دل کدام اوست
از آن خوش دلی بهره یابم مگر / که آهن بآهن شود کارگر
نخستین خراشش در آن کوهکان / بالبرز خواهم برون بردراه
وز آن کوه فرخ درآیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جوعد برا و گوهر افشان کنم
چو موکب درآیم بدریا کنار / کنم مغتنم مرغ و ماهی شکار
بینم که تا عزم چون آیدم / زمانه بکار ستمگون آیدم
چه گوید هر یک درین داستان / که دولت نه بیند سر از راستان
زمین بوسه دادند هر یک سپاه / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
بجای او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / بنغتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتار شان / نوازش گری کرد بسیار شان
سپنجد رهی با آهستگی / کشد از خزینه دو بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
در آن پیش غنی فرو پیش کرد / که ملکی ز چشم ملک بیش کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت

فروزنده گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکوفه گلی خورد او خار بن / بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای نهی مایگان / پیام آور پیک همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او / به از زر زرد شد و آواز او
بدان زندگانی تنش زنده سوز / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / براو گاه دراج و گاهی تذرو
زبید چناری برافراخته / براو بجگ مالنده چون فاخته
اگر پای بط در سر آرد چنار / بر و سینه بط زده زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر / چو در آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده
سه تا زن برآورده بانگ سرود / سرودی نوآیین تر از صد درود
جگر ها ز خون در نمک یافته / نمک را ز حسرت جگر بافته
شکر بوده با نوک دندان براز / شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بر روی افراشتک / ابابای پرورده با بوی مشک
ز ریحانها آنچه باشد عزیز / ترنج و بهو و نارو نارنج نیز
مغی چو زهره بر آن شکری / صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویزتر / نشانده جهان در جهان در درد
همه ساز آهنگشان نرم خیز / بخرسازگاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بخرباده کو در میان بود جام
سکندر ز مستی شده بیخواب / روان چنگ در چنگ حکمی خراب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / بت سنگ چشم اندر آغوش سنگ
کسی کین مرادش میسر بود / مگر در جهان هم سکندر بود
پیاده شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه را در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشند از پی میهمان پای رنج
ز روز بیوراند فرواره ها / رسیغور و اطلس شتروارها
ز جنس حبش خادمی بر چند / بدیدار نیکو بیان بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش و مغز
ز مرد نگینهای با آب و رنگ / ز لعل و ز پیروزه لی و رنگ
یکی تاج زرین ز مرد نگار / برآموده از لولوی شاهوار
برندی مکلل بیاقوت و در / همه گردش از گرد کافور بر
عماری و اشتر همه ای زر / عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهر فشان / بنوشابه دادند گوهر کشان
چو تشریف خوی شید درخشنده / بپوشید نوشابه تشریف شاه
جداگانه از بهر هر دختری / بفرمود پرداختن زیوری
بر اندازه هر کی چیز داد / بپوشید شان بردنی نیز داد
بر بهره با آن پری پیکران / شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرم دلی برگرفتند راه
از آن کان گوهر برای آمدند / چو گنج روان باز جای آمدند
چه ساقی آن شیر شکرف کون / گرا عکش آید بسیماب خون
بمن ده که سیماب خون گشته ام / بسیماب خون ناخنی رشته ام

بجشن فریدون و نوروز جم / که شادی ستر داز جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان از می و رود و جام / برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
بدان فحلی اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار / دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نگشتند یکذره ز آزرم او
هوا سرد و خرگاه و خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ / گره بسته چون پشت ماهی زنخ
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ / شده کارگر کینه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفل گاه گور / بپهلوی شیران در افکنده شور
کبابی تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را بر جگر
ز باریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز / ببرگ بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی / شکم کرده پر بچه رستنی
دهن ناگشاده لب انگبیر / که آید لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می / بهر گوشه گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزم شاه
برآراست از زینت زر و زیب / چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار آتش زن و گل بدست / نه چون خار زردشتی آتش پرست
بمشکین زغال آتش لاله رنگ / در افتاد چون عکس گوهر بسنگ
بآتش بران شوشه مشک سنج / چو مار سیه بر سر چاه گنج
ز بی رحمتی داده پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوزنی / بهر جو که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان گشته بر جامی جو / بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشک / بدل کرده با شوشه زر خشک
دخان بر سر شعله آذری / چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
ز هندو زنی خانه پر خون شده / همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سقلابی ترک تاز / سموری پیر طاسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش / صلا داده در روم و خود در حبش
برآواز او زنگی قیرگون / گشاده ز دل زهره و ز دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمرد اطلس فروش / ز خاکستر برزن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کوره مرد اکسیرگر / فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته / ز هر سو بدامن زر انداخته
سفالی بریحان برآراسته / بریحانی از پیشها خواسته
نه آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه نه بر خوان خورشید بود

بپرسید بس مهربانی نمود / بدان آمدن شادمانی فزود
نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد و خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ / گراینده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریر رقاق دو پرویزنی / چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده نرم چون لفت خر / کزو پخته شد کرده کرده بر
اباهای الوان ز صد گونه بیش / بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود / گران خورد چیزی بران خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند / ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز / چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد / ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی دران دلبری / نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سپاه آورد / منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر / که امشب نباید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا بگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و فرمان کی / ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم / بمرجان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی / بدان کوزه از گل برآریم جوی
زمین را ز جرعه معنبر کنیم / سر شوی شادی گلی تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک / پریوار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلستان / کمندی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را بمشکین کمند / فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز / پری پیکران چون پری جلوه ساز
مگر کاتشی برفروزید لعل / در آتش نهاد از پی شاه نعل
بفرمود شاه آتش افروختن / برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی برفروخت / که میخوارگان را دران رخت سوخت
برود و می و لهوهای دگر / همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط / برآموده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو / خرامش درآمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن پریچهرگان / نوآیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده دلفروز / فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل بجامی بیار
رخم را بدان باده چون باده کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

گفتار در جشن نوروز ساختن شاهان و صفت آن

بجشن

ز خدمت بیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد / که ناید در آزار نوشابه جهد
بفرمود تا شد و شخت نوشت / بدو داد و شد سوی بزم ارشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای / فریب آن فلک دید و فتح از خدای
بران رستگاری که بودش هراس / رها بنده را کرد صد ره سپاس
بشاد از روز رخشنده چون کرد / چراغی برافروخت شبنمی مرد
بتاوان آن کوی زرین سپهر / بسا کوی سیمین که بنمود چهر
شه آرایش خوب را کار بست / دو لختی در چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست / ترنج فلک را بدو سر بشست
پر بچهره نوشابه نوشش بهر / بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو هرون به پیرامنش / ز تاریک تر آمده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او / چو ناهید صد یک در انگشت او
بر برج چو لشکر کشان شاه دید / جهان و جهان خیل و خرگاه دید
ز بس پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای گوهرنگار / نمی برد ره بر در شهریار
سران جهان دید در پیشگاه / سر افکنده در سایه یک کلاه
مگر در مگر تاجداران دهر / بپیش جهاندار بردند بهر
چنان کز بسی رونق و نور و تاب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
شدی مرد بیننده خیره آب / که گشته بنقش و بدیوار چسب
نیارای جنبش نه پروای گفت / عروس چهاری چو دید آن چهار
بلرزید از آن درگه شاه / زمین بوسه داد و آفرین برگرفت
در و مانده آن شیر مردان بگفت / بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس چنان را نشاند از برش / عروسان دیگر فراز سرش

ز هر گونه آرایش خوان کشند / بسیج خورشهای الوان کشند
کنیزان چون شمع بر جا شدند / ملوکانه خوانی بپا داشتند
نهادند نزلی ز غایت برون / ز هر پخته و پخته از چند گون
رقاق سنگ کرده گردوی / ز گرد سر آورده تا گرد گوی
همان قرص شکر آمیخته / چو گنجد بران گنجها ریخته
ابابای نوشین عبیر سرشت / خبر داده از نزلهای بهشت
ز بس کوهه گاو و پای چو کوه / شده در زمین گاو و پای ستوه
ز مرغ و بره روی ریگین بساط / برآورده پیر مرغ وار از نشاط
مصوص سرایی و ریحان نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
پس از صحن پالوده عطر سای / بسا مرغ پالوده گاه دیگای
ز لوزینه خشک و حلوای تر / بتنگ آمده کشتهای شکر
فقاع گلابی و گل شکری / طرز و فشان از دم عنبری
بخاص از پی خسرو نیکبخت / بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / بر او چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل و بر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر ماید دستها شد دراز / دهان پر خورش راه نگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نوا گر مزن تا نمانی بجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / بر عیب سر او دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داور بهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان از و لقمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سنگ سنگ / درو سنگلانه چه بازیم چنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
بسانی کزین سنگ برداشتند / نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز از نه خود سنگ زنهای / سبک سنگ شو زانچه نانی کجای
ز بیغاره آن زن نغز گوی / ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه پهلوان / به از شیر مردان بتوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر سرست / ز جوهر بجز سنگ ناورد بدست
ولیک آنکه این لخت بود کادرست / که گوینده جوهر نخستی نخست
ز اگر بود جوهری بر کلاه / ز گوهر نشاید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست / ملامت بدین تا گرا در خورست
نه باید بخوان جوهر اندوختن / مرا جوهر اندازی آموختن
زدن خاک بر دیده جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می نغم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای / که ما را بدی شود رهنمای
ز پند تو ای بانوی پیش بین / ز دم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
ز مودکارند خوانهای خورد / همان تنگ دانهای نادیده کرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت / ۵ دران جایگی ماند خسرو شگفت

ز مودکارند

شان پرسم از نقش آن مرغوش / ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان یا دسات / پذیرم که آن نقش نقش راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / کارم بهر صورتی بر نظر
ز هر سا طوردی و هر تازه / بگیرم بقدر روی اندازه
بدو بنگ هر صورتی از قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
بشوی و زی چار سازی نهم / درین پرده با خود نیازی نهم
ترا زوی همت روان میکشم / سبک سنگی خسروان میکشم
ز هر نقش کان یافتم بر برند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان بهر آشنایی دهد / برآزرم خسرو گوایی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را دران دستگاه / که یک تخت را بر نتابد دو شاه
نبینی دو شاهست شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را
پر تکبیر چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت با من درست
شه از شرم آن ماهی چون سنگ / چو زرافه از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کین کار دان گرز نیست / بنزهنگ مردی دلش بر دوشست
زنی کین چنین کرد پنهان کند / فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر
زنانرا ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چو خوش گفت جمشید با رای زن / که یا خانه یا گوربه جای زن
مشو ایمن از زن که زن پادشاست / که خوبست به گرچه گرگ اشتهاست
دگر باره گفت این چو حکم تو گشت / شناعت درین پرده پیمود گشت
بتلخی ورا اندیشه را خوش دهی / در افتاد و تن فراخوش دهی
بجای چنین دلبر مهربان / که زیبا سرشت و شیرین زبان
گرم دشمنی کینه ور یافتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی
ز انجا اگر بر کشم پای خویش / که دارم اندازه رای خویش
نپوشم دگر رخ چو بیگانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر کشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند
چو در کاش خشتی خشته افتاد دور / رهانده را چاره باید ز زور
بشایی آرم درین رنج و تاب / خیالست گوی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار / برخ تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانی که کی / که خرم چرایی و غمرا ندکی
چنین داد پاسخ که غمرا ایمن / بغم بر دلش چون توانم بسر
درین بود کایزد دلش داد داد / دران تیرگی روشنایش داد
بسا قفل کانرا نیابی کلید / گشاینده را ناگه آید بدست
ازین در بسی گفت با خویشتن / غم آخر تسلیم در دادن
تهمتن چو شها کند ترک تاز / براو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو در پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو طبع منش را بمالید گوش / نشاند آتش تیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید در مایه خویش / تسلیم دولت بر اندیشه خویش
کمر بست نو شاه چون چاکران / بنمود تا آن پری پیکران

سلامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در روم گرگ
فرستاده زابنو و آن دست رس / که با ما بشدی برآرد نفس
نه بیماری خویش را کم کند / نه در روی من پشت را خم کند
درآید بشدی و خونخوارگی / بخرشه کرا باشد این یارگی
بخرامم شد نمای تو شنده هست / تو دانی و آنکس که این بس است
وگر در میانجی دلیر آمدم / نه از رو به از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم بدید / فرین پیوند فضل را بر کلید
جوابم بفرمای کش بر راز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیر دل / که پوشید خورشید را زیر گل
مکابر مگرد و شد گرم خیز / زبان گرد بر ناخ شاه تیز
که با من دو سودست کوشید نیست / بگل روی خورشید پوشید نیست
بنو مو و کار دیگری دوان / جویری براو بیگر خسروان
یکی گوشه از شهوه آن جوی / بدو داد کین نقش دست گیر
بپیمان تا نشکنی رنج کیست این / درین کارگاه از نی چیست این
اگر پیکر تست چندین نکوش / با بروی خویش آسمان را بپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد / جویر نوشته زهم باز کرد
بعینه درو صورت خویش دید / ولایت بدست اندیش دید
بیشتره دران کارنامه صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
بتر شید و شد رنگ رویش تباه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شد شتر / هراسان شد از شدی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر مرا پیش دان / همان خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام / هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم بخت / که تا نقش من بر تو گردد درست
اگر چند زنم زن سیر نیستم / ز حال جهان بی خبر نیستم
منم شیر زن گر تویی شیر مرد / چه باده چه شیر و چه تیغ نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
گلنگاه شیران درآرم بداغ / ز پیه سنگان فروزم چراغ
ز مهرم کمش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار / رهانده شو تا شوی رستگار
تو آنکه که بر من شوی دست یاب / زنی پیوه را داده باشی خواب
من از بر تو چشم بکام کمین / شوم قایم انداز روی زمین
درین هم نروی خورد با گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
شنیدم چنین از دبیران پیر / که با هیچ ناداشت کشتی گیر
که در قصد آن با تو چاره کند / که کوشد کجان تا ترا بکند
تهم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم / ز ویران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان تسلیم گیر / زند هر کسی صورتی بر وبر
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت نزدیک من / درو بنگرم رای باریک من

ستان

زن زیرک از سیرت و سان او / دران داوری شد هر ایشان او
که این کاروان مرد اشنه رای / چرا رسم خدمت نارد بجای
درو گرد باید سر و مندگی / که از ما ندارد هر اسندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / ز رخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آراسته ساختش
فرستاد کان شاه اسکندرست / نشسته بر تخت راد و خورست
ز پیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
پرسید و رخساره پر شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از بنه هیچ بر وی بدید / که بر قتل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان
درودی بپای رسانید شاه / فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گذارش گرفت از نام / که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کای بانوی کامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ایکی روز نشتافتی
سزا بودی چو دیدی که کوشش شدی / چو پیدا و گردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانجش پناه آوری / همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی / ز بخشندم ترسناکی کنی
چو من ره بدین ملکت ساختم / بر او سایهٔ دولت انداختم
که چون بستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
همی خانه و میوه زیبم دهی / بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست / پذیره شد اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همانون تر آمد ز فرهنگ های
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی در که شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
پیاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سر بسته بگشاد بند
که خرم دل شهریار دلیر / که پیغام خود خود گذارد چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزادهٔ / فرستادهٔ یا فرستادهٔ
ولیکن چو شد تیغ بازی کند / سر تیغ او سر فرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی چاره خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر بخته تر کن که خام آمدی
فرستادهٔ اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش کن با جوانان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که باشد چو من با سپاس کسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن / وزین بهتر کش شاه را یاد کن
سکندر چه گوی جهان بخت است / که حال پیغام او او بس است
بدرگاه او پیش از آنت برد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد قند
کزین پیش بر دلبری مباش / بناراستی یک سر کسی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری

دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بر آواز رامشگران
شب و روز از نیکو نه دارد عنان / بروز اینچنین چون شب آمد چنان
نه شب فارغ از پرستش گری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کاروداران او
شه این داستان را پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستن گهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
دران جای آسوده با رود و جام / وزان مرز بگذشت شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بفال همایون درآمد ز راه
پرستش گهی را برآراست کار / براندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / مگر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گران / چو از بهر مطبخ چو از بهر زن
زمین خیزهای گران بوم رست / برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه مشکبوی / طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و دیگان مجلس فروز / کشیدند ازین مقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
در مکرمت چون برایشان گشود / زبان در زبان هر کس آهسته بود
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / بپیوند دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت در دغت ماهت راست
چو شد بزم را نقل زرین بروز / درآمد بزرین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی برآسود ازان برگ ناز
درود و رکهی دید چون آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت آن مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خروش
ز سر تا قدم صورت نخروی / بدیدار از و فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر در گرفت آفرین راه را
پر بجهر گانرا بصد گونه زیب / صف اندر صف آراست آن دلفریب
درآمود گوهر شکیبی بکند / فروهشت سر کو هر آگین کمند
درآمد بجلوه طاوس باغ / درخشان و خندان خروش و چراغ
برآورنگ شاه نشستی سرشت / گرفته بعنبر نخی بدست
بفرمود کاین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه و دیوان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان بنزدش نماز
نمانی دران قصر زیبنده دید / بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از خورآراسته آن بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
زبس گوهر گوش گرد نخستان / شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت درخشنده لعل / فرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کان و گوهر بهم ساختند / همه جوهر آنجا برانداختند

زن

هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار

نکشتی ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود

زنا داشتی رای زن در سرای / بکدبانویی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته / وطنگاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده درون و در شهر او
بهر جای پیکار فرمودشان / فریضه ترین کاری آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر بر ثریا کشید
دران خرم آباد مینو سرشت / فرو ماند حیران ز بس آب و کشت

بپرسید کین بوم خرم کراست / کدامین تهمتن درو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با این بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
کله داریش هست و او بی کلاه / سپهدار و او را نبیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی / نبیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق

همه نار پستان ببالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورد و شیر
کجا قاقمی یا حریریست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته نبیند در ایشان دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشند هر یک در ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان / سر خود کند در سر نازشان

ز لعل و ز در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / کز آشوب شهوت جدا مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانها دارد از قصر و کاخ / بران لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده بر او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته / بخروار گوهر بر او ریخته

ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه / بشب چون چراغست رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کاه و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسپد دران خانه چون بهشت
وگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام

دران خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب / که مرغی بمنقار بردارد آب

بشکر شهنشه زبان برگشاد / زیزدان براو آفرین کرد یاد
ستایندهٔ ترشد دران سدکی / سزاوار گشت از سر اخگدکی
میان بست بر خدمت شهریار / وز آنپس همی خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جملهٔ خاصگان درگذشت
بدان مرز روشن تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر / برآسود و از خرمی یافت بهر
چنین گفت دانندهٔ دهقان پیر / که تقلیس نو شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت / بشورد و زخم تخم یکی کشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت از آن مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / بصید افکنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابهٔ بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با مال و با ملک بسیار بود
بسرسبزی آمد بدانجا فرود / جهان سبز دید از بسی کشت و رود

اندر صفت بردع و رسیدن سکندر بدانجا و قصهٔ آن

بیاساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را در خورست
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که میخوردن آموختم
خوشا ملک بردع و اقصای وی / نه از رهبهشت است پی کل وی
نمودش گل کوهساری دهر / زمستان نسیم بهاری دهر
بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر کوثری بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبز و مشکین سید / چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گرایندهٔ بویش آسودگی / فروشسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور اوست / اگر شیر مرغت بباید دروست
زمینش بآب زر آغشته اند / تو گویی در روز عمران گشته اند
خرامنده بر سبزه آن پرزنی / چنانی نیابی بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه گشت خورد / دهقی و دهپاش را باز برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار / وزان بار و برگش برآمد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر / نبینم دران بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای خست / نه از نوانه گزد امن عدل رست
گر آن سرورش باید امروز باز / از آن به بود آستین را طراز
بلی گر فراغت بود شاه را / ز نوروزی بخشد آن گاه را
هر وش لعبت بود از اعار / کنون بر دعش خواند آموزگار
دران بوم آباد و جای نهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدان خرمی گلستانی کجاست / بدان فرخی گنجدانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن
زنی جانکه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوی / چو آهوی ماده ز پی آهوی
قوی رای و روشن دل و نیکخوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی

سوی کعبه شد رخ برافروخت / حساب مناسک دگر آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسا نیفته گز ناف عالم گشاد

چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه / بپای پرستش به پیمود راه
طوافی کزان بیش کس را گزیر / برآورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهنده خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را / فزونیه بسی داد درویش را

درم داد و نوش بود گنج روان / شتر داد و نوش کاروان کاروان
چو در حلقه راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش سزای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورد / ادیم زمین زیر پای آورد

یمن را برافروخت از کرد جل / چنان چون ادیم یمن را سهل
دگر ره در آمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق

بریدی در آمد چو آزادگان / ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان را کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد

چو اکار ما را فرو هشت دست / نگر دان برو بوم را راست
بصبح تو آن بوم نزدیکتر / چرا ماند از شام تاریکتر

بار من در آتش پرستی کنند / دگر شاه را زیر دستی کنند
در ایجاز کردیت عالی نهاد / که آزرم رستم ندارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر / برآرد دوال از تن شیر شیر
دلیران ارمن هواخواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او میخورند / خراج ولایت بدو می برند
اگر شیر نارد بر او تاختن / ز ما خواهد آن ملک پرداختن

جهاندار کین روز بازی شنید / سپه را ز بابل بارمن کشید
فروشت ز لایش آن بوم را / پسند آمد ارمن شه روم را

برافکن از و راه و رسم بدان / پرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبخون برایجار کرد / در کین برایجار زیان باز کرد

نیزه بنزدیک افتاد باز / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار ایجار بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم
دوالی کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینه شاه شست

روان کرد موکب چو کار اکهان / ببوسید دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد

در آمد ز درگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مرد آزاد مرد

نوازش گری را بدو راه داد / بنزدیک تختش وطنگاه داد
بپرسیدش اول باواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا بر و گنج ریز
سزاوار او خلعت شاهوار / برآراید از طوق و زرکوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / دهد زینت ماد شاهی تمام
چنان کرد گنجور کارآزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک جان بیک احتری / بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان / سد از سرفرازان و گردنکشان

نه بهر باد زن فال کان سود است / که بر باد تو اصل بهبود است
مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گویی گزین به شوم به بوی
ز ما قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کار ناساختن
درین پرده کانصاف باری دهت / اگر پرده گر شناسی بهت
دلا پرده بگشت یارم تو باش / ز پرده دران پرده دارم تو باش
گذارنده پیغام ای من / که شد زیب او زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو برزد بگردون سر بارگاه
فرستادنی را بدان مرز و بوم / فرستاد با آن ستوران روم
چو گشتاز فسون جهان پی هراس / جهان را بجنبش نگه داشت پاس
همه عالم از مژده داد او / بخوردند یکقطره پی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / بشب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان برز سازنگی / نوایی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نگرد آنچه نادل پسند آمدش
نیازرد کس را ز گرد نکشان / بدید آورید ایمنی را نشان
وگر نیز پهلو زنی را بکشت / ازو بهتر بر اقوی گردنشت
وگر بوم و شهری ز هم برکشی / ازان به که شهر دیگر نهی
زمانه بخواب خود بینند صواب / که آنرا کند خوب و این را خراب
سکندر که کرد آن عمارت گری / کجی تا کجی سد اسکندری
ز پرگار چین تا خط قیروان / بدرگاه او رفت هیکل روان
وشیعت طلب کرد هر سروری / بزنهار خواری ز هر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب / فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشکناب / نویسند هر جایی را جواب
ازانپس که چندی برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان ناختن / برآراست عزم سفر ساختن
خبرنامهای عرب خوانده بود / دران آرزو ساطها مانده بود
که چون در عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد ازان نقش فرخ فال
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروار مال کجه زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز رافشان او / سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان / کز و تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش
بخوردینهای بایستی / همان کو سفندان شایستی
باندازه دست رسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد / هم از تیغ چون آب زهراب خورد
هم از نیزه خطی سی ارش / ستانش بخون یافته پرورش
شتربند چون گرد از گرد پاک / شتربند هم ناقه هم پیراک
ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس جوهر هم از بوی طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حلی بدرگاه او
جهاندارکان دید بگشاد گنج / بخروار تا گشت پیرایه سنج
همه بادیه وش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید

بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار جایی بجایی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرف دار کن
گر ترسم دگر باره ایرانیان / بیندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید بدان مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ز کار تو دارد فراغت بسی
چو دشمن در آرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بدو راه بست
دگر کین بیکسر در هیچ بوم / سر کینه خواهان بکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش / گر تافته را خون بیاری بکوش
مبندار کز خون کردن کشان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ / ترا نیز خونست و لوح و تیغ
چه خوش داستانی زدانا شنید / که بر ناگزاینده ناید گزند
مکن آزار شو گز همی داغ و درد / مکن آزار یابد مکن آزار مرد
مکن خود نخواهی مکن کس مگیر / مگر آن کسی را و هر گز مگیر
چو دستور ازین گونه بنمود راه / سخن کار گر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین کشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد
مگر موبد پیر در باستان / بدین طشت و خایه زدانا داستان
جهاندار فرمود کامد وزیر / برفش نشست از بر بار گیر
کتب خانه پارسی هر چه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان / نوشته از زبانی بدیگر زبان
چو دستوری آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه
برد روشنک را برآراسته / همان گوهر و دفتر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف وار شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو ماه شدگان گوهر شاد / جهان از گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش سکندر ز عهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در فرام و خورش / همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش / نوآیین دلش را بنرمک و هوش
برآورده گیرا بچیز چند کار / فرو برده خاکش سر انجام کار
بپاسائی آن می که محنت برست / بخون من کسی ده که محنت خورست
بگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت کعبه معظمه

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
بلندی نمودن در اسکندری / فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از درون سوز جگر سوختن / برون سوز شادی بر افروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ / سر آهن چنین از ریگ و سنگ
در پیرا که در غیب شد نامه / بحر غیب دان کس نداند کلید

چو بر ملک عالم بود شد او کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
جبش تا خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم / که هست ایمن آباد رومی بروم
بشی کاسمان طالعی داد جست / کزان طالع آید ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست / تواناتر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم / که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
بداندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین درد سرها بسی است / وزینگونه در ره خطرها بسی است
تو نیز ار بیونان شوی بازجای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور / که مه نایب مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست / بپرتا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد / نگه داری اندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد / نیاری ز من جز بنیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت از آن دیده ام
وزیر هنرمند از رای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نبیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش / پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران / جهان را سپارد بفرمان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / وزو هست هر قسمتی بر کسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش / بران قسمت افتاده دان نام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو / طرف بر طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان / بدو باز مگذار یکسر عنان
دران بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست / درو پای بیگانه وحشی بسیست
درین سالها کایمنی از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند
زمین عجم گورگاه کسیست / همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی مده هیچ کس را سری
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو پیروز گردد سپهر

۸

بهر کشوری

دران انجمن بود بسیار کس / شاه از پی کشادن نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی / وزان بوالحکمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای / دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یکدرم در خورست / اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگار / باندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یکدرم / بخالت بروشه که چیزست کم
به از ملک عالم بجشد من / بانجم رساند سرم را بچمن
دگر بار شه گفت کای بدسگال / باندازهٔ خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از بیش
باندازه باید سخن گستردن / گزاف سخن را نباید شنیدن
ملک گفت سرو رنم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رشتی زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود
به از شاه را جای باشد بلند / که تا دیدهٔ او شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را بار عونت چکار
ترا زیور ایزدی در دلست / بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی / دو چشم بیندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم / شمار انجو چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکته‌ها مردم تیزهوش / پر از لعل و فیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او
ازان بردباری گزو یافتند / بفرمان او زود بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان / نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش / امان داد شان از سخن خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / دران رام کردن کم آرام کرد

در فرستادن اسکندر گنج و روشنک بزمین یونان

بیاسائی آن صرف بیداد و رنگ / بمن ده که یابم در آید بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ نرز / چو بیچاره از سنگ یابم گزند
فلک نامهٔ راز آن سبک رو کند / که هر روز بشب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگ دگر / خیالی نماید برنگ دگر
همه بودنیها که بود از نخست / نه اینست اگر باز جوی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل کرد آید بخواب / بپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم کم است / همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون ساز کار آن شدند / رفیقان که شستند و یاران شدند
بهنگام خود توشه ره بساز / که یاران ز یاران نماند باز
سرانجام اگر چه بد شود / خوی نیک و آخر خود شود
گذارش چنین کرد گویای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
صلاح جهان جست ازان داوری / جهان زان سپس داد آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کین / همان کن که او کرد و کوتاه کن

ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند دارم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار دارد ز من کسی
ز دهقان ده برگرفتم خراج / نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی از دنیی آرم بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
بپیچم سر از رایگان خوارگان / مگر بی زبانان و بیچارگان
چو باشد تنومند را آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خورد
دران خرجش امیدواری دهم / ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها / دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچکار / مگر زان کسی کو بود ترسکار
در آس افکنم هر کرا سود نیست / ببخشایم آنرا که بخشود نیست
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را مدد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش / ستمکش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم مغز مال رای / که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغم آید فراز / سر تازیانه دهد ترک تاز
سر تیغم آرد جهان را بجنگ / سر تازیانه دهد بی درنگ
ازان آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر
شکر منم گو بیا آفتاب / بیک دستم آتش بیک دستم آب
بسنگی رسم سخت بگذارمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد ازان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید / ز من بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم رنگ ناداشتی / دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را / برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر فرازد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند
بدانرا ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم
وگر همسر برادریدم جگر / ندادم بدرندگان دگر
نشستم نهانی کسی را بزهر / مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهانسوزی آموختم / نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست / وگر بشکنم مومیاییم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد / توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت سنگ سنگ / نیوشنده را دست شد بر فلک

دران

شکر ریخت مطرب بر اسکندری / که بست ساقی بجان پروری
زنی که صرف رود در باب / هوس را همی برد چون رود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
زبس گنج داران ایران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایهای نوی / بر آراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بداد آن نگردد تهی چون درخش
جهان عمر بخشنده خواهد بس / خصال جهانداری نیست و بس

نشستن سکندر بر تخت در فارس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی کز و چشمها روشنست / چراغ دلم را از و روغنست
بگوی ای سخن گیمیای تو چیست / عیار ترا گیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست / گر از در درایی دیارت کجاست
ز ما سر بر آری و یا ما نه / نمایی بما نقش و پیدا نه
عمل خانه دل بفرمان تست / زبان خود عمل دارد دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی / ز یاد کاری که ماند تو بوی
سخن بین چه عالیست بالای او / کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد بر کام حاسد مباد
بیارای سخن گوی چابک سرای / بساط سخن را یکایک بجای
سخن را از آن نامور خسگان / فنونی فرو دم بآسمگان
گذارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآراست کار
ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ / بنوش بسی در سپاهان نگ
باصطرخ شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و از کیقباد
شه آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تیغ ساختند / بران سربزرگی سر افراختند
شاری که باشد سزاوار تخت / فشانند بر شاه فیروز بخت
ز هر چشمه مشک تا رود گنگ / ز شوراب چین تا بتلخاب زنگ
رسولان رسیدند با ساز و باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حسن روئین گشاد
که با داور بنده ذرا سپاس / که گرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد از قصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رسانید کار مرا / که محمل کشد رخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که نامسلم از داوری کینه ران
ستم دیده را داد بخشی کنم / بشب سوگ نرا در خوشی کنم
خود بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امورش / که آگاه از روز فردای خویش
بر هنر و از روز عذر آوری / بر هنر کاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پر مور / نباید زمین بر کسی دست زور

بواو هر کو او با تو سر میزند / چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوش تو گر حلقهٔ زر بود / چو بی او بود حلقه بر در بود
مدارای او کن که دارای ماست / بر او دارا با بر مدارای ماست
پذیرفت از و دختر دلنواز / پذیرفتنی بخت با شرم و ناز
پریزاده را از پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تا خشند / ز نظارگان پرده پرداختند
پس از آنکه شد پیشکشهای نغز / که چندان گهر را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان بستری / گرامی صدف را به دریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان / همین یک سهی سرو دارم نشان
نژاد از گرامی ترین گوهری / سپردم بنامین تری شوهری
پدر کشته بی پدر مانده / یتیمی ولایت برافشانده
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فرداو آن داوری
پذیرفت شاه منش از او رش / نهاد افسر قیصری بر سرش
بسوس سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
شه از نام آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن در آمد بکار
پرستنده شد پیکرش را پری / پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی لطف بار او / شکرچاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دو انجش بیمار و بیمار خیز
ارش کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته / گلابی ز هر چشمی انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر / سرازدیده برکرده چون بصر
بهر خنده کز لب برانگیختی / مگر بر دل خستگان ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده را منش تر کرد
زنخ چون گل و آب گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسوی ارشکناب / زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشمه سایه دید / برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل برگرفت
شده روشن از زنگ و رنگ کار او / ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان با هوش خواند پیوسته شاه / بر او داشت آن چشمهٔ جایگاه
که دانا و با شرم و آهسته بود / زنا گفتها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و باجش نگردن فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او / بگیتی نشد تا نشد سوی او
بشادی دران کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از زنخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ جویت نهاد
خروش صراحی در آمد بجوش / خروش از سر خم همی کرد نوش
ز طوق خروسان طاووس فام / فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ / بر خسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده بخت
برآراسته بزمی از ناو نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شاه سکندر از آن جای / بقدر هنر هر یکی جست جای

بکابین خسرو رضا داده ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خواهش کنیم / بپای ترسش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شهر برافروخت از خرمی / که صید جواب خوشت آمدی
جوابی که در گوش گرد آورد / بنوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پریزاده را کرد همتای خویش
برهم کیان دست پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
دران بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاروان دهر / درآرایش آرند بازار و شهر
بمنسوخ خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
صفاهان بر آنسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرهٔ کو و بام / شقایق نمطهای پیچاده فام
علمها بگردون برافراختند / جهان را نو آرایشی ساختند
پر از گله شد کوی و بازارها / دگر گونه شد سکه و کارها
نشاندند مطرب بهر بزمی / اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خوزان طرف تا لب رود رود / زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود و چنگ آن که از نی رسید / لب خاستان رود رامی گزید
گلاب صفاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرده باز
شعاع رخ بربت بر سو شاه / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از بر مه سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گوشی مگر ماه رخ / در و غالیه سوده عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهن ساخت دام و کمند
فرستاد هر دو بسوی شاه / که در خور دو مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر بر کشید از برند
دل شاه روم از پی آن عروس / بسوزش در افتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز شرمش برآورد خوی
بمی لهو میکرد با مهتران / مروساش دو دو از می گران
بخشید خندان دران رود رنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست / عقیقی در آمد شفق را بدست
بپیروزه بوسحاقش داد / سخن بین که با بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرای باغ
چنین گفت مارا روشنک مادرش / که روشن روان سایهٔ اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری / چو هفتای در شد بهم گوهری
بدین عقد دولت سنای کنم / همان میری و پادشای کنم
بباید سر از حکم او یافتن / که نتوان ز مهر منش یافتن
مگر کین سر زلف بر بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخندکیش

بلیناس دانا بمشتی سداب / ببرد از زن جادو آن زور و تاب
بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فسانندهٔ را کرد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست / بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد / ز جادو کشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش / فلک را ز نیرنگ مالیده گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری بیک تای موی
بخوبی چه گویم پری پیکری / پری را نبوده چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشکناب / رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را در خورست / مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین رام تست / سزاوار میخوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو ایمن از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر و تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانوی خانه کرد / پری چند ازین گونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادوییها تمام / بلیناس جادوش از آن گشت نام
اگر جادویی گر ستاره شناس / ز خود مرگ را بر نبندی هراس

گفتار در رفتن اسکندر باصفهان و خواستگاری کردن روشنک دختر دارا

بیا ساقی آن آب جوی بهشت / در افکن در آن جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مسیحا سرم / بمن ده کز آن آب آتش ترم
چه فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد / که در نار بستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را / بشادی بنوشد می چند را
گذارش کرد دفتر خسروان / چنین کرد مهد گذارش روان
که چون در صفاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی برند / برآراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایه خسروی / که دل را نوا داد و تن را نوی
قباهای زربفت و خزهای نرم / که پوشندگان را کند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته / برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافه مهر ناکرده باز ز بیغوله بی جامه دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه بسرخی بدل کرد رنگی سیاه
بمرجان و پیروزه بنشاند گرد طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ بود مگر بر محک زر همی آزمود
بشبستان دارا ز نام بشب بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آرایش آن باغ بدرام را برافروخت بر روی دلارام را
بخشایی آورد روزی سه چار که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند سرو فرق را نغز و نیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چیزی نماند رعونت بعذر آیتش بر فشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی که اینجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مهر دوی دارا ترا به بینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری گشتم در شبستان او برآرم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در همه پیکر از لعل و پیروزه پر
خرامان شود آسمان بر زمین چو بر تاج نشیند در و نازنین
دگر باد پایان با زین زر ز بهر پرستندگانش دگر
چو دستور دانا چنین دید رای مگر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی شکیس شرشت چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید فریبنده شد چون فریبنده دید
نخستش حدیثی که آمد فرود ز شه داد پوشیده کانرا درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد دویی از میان شما دور باد
اگر خرج گردان خطایی نمود بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جمله آن زیانها که رفت کسی هیچ ندارد در آنها گرفت
امیدم چنان شد سرانجام کار که نومید از و گرد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد خداوندی خود بجای آورد
بزرمان دارا و فرهنگ خویش نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام بعصمت سرای حسن نیک نام
که روشن شود روی چون عاج او شود روشنک دزد تاج او
بروشن رخت چشم روشن کند بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد بمیرون اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان باز کرد تمنای این شغل آغاز کرد
زبان کسان بست از این گفت و گوی بپای خود آمد بدین جست و جوی
پر روی را سوی مهد آورند بتربیت این کار جهد آورند
چنین گفت با رای زن ترجمان که در سایه شاه دایم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود بیاد آمده هم بیادی شود
بآب زر این کشته باید نوشت شبانان درود آنچه خوبیده کشت
مگر گوشه مهد او تاج ماست زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر بر دو گر دو سر افکنده ام وگر جفت سازد همان بنده ام
ز فرمان او سر که یارد کشید کجا رای او هست زرین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه سر روشنک را در آرد بماه

بدان گونه کز چند پیدا شنیز / شنیدم ز دیرین شیوه گشتاسپ نیز
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده بگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پاره‌های پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنج آلی شگرف
همان پارسی گوی دانای مست / چنین گفت و شد قول او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز بر کار موصل برون برد رخت
چو زهره بیابل درآمد بتخت / ز ماروبتان خاک آن بوم و رست
بفرمود تا آتش موبدی / کشید از هنرمندی و بخردی
فسون نامه زندان آگنده کرد / وگر نی بزندان دگر کنند
براه بیاغلق راره نمود / تف دود آتش ز دلها زدود
وز آنجا بدیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که آرایشی دید تخت / هم آتش فروکشت و هم زند و رخت
در آن خطه بود آتشی سهمگین / که خواند خودی سورش آتش زرین
صدش هیربد بود و با طوق زر / بآتش پرستی گره بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال / بکشند و گردند یکسر زغال
چو آتش فروکشت از آن جایگاه / زری برد سوی سپاهان سپاه
بدان تازه فرخ شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهار کهن بد چو حسنی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت و رسم مجوس / بخدمت رسان خانه چندین عروس
هم آشوب دید و هم آشوب دل / فرو برده بس پای دلها بگل
بدو دختر جادو از نسل سام / پدر کرده آموز هیبوش نام
چو برخواندی افسون آن گرگ / ز دل هوش بردی ز دانا سنگ
بهادر توی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود گردش شتاب / بدان خانه تا خانه کرد خواب
زن جادو از بیکلی خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند / بترس سکندر گریزان شدند
گروهی اژدهایی در آتش گرد / چو فاروره در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد / همان ساعتش بر کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسم است بر سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال / چگونه نماید بما بر سگال
خردمند گفت این چنین پیکری / نداند نمودن جز افسون گری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
چنان دارگفت این بتیاره / برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتش گده / سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها را بلیناس دید / ره آگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی پر شگفت / بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوی جادوی خویش گشت باز
بدان جادوی کان نشد کارگر / بجادوی خود بار بس کرد سر

بلیناس

به آرپای ازین پایه بیرون نهم / نه منش برین و یک برخون نهم
گذارنده داستانهای شش / چنین گوید از پیش دهقان خوش
که چون دین دهقان برآتش نشست / بر آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / کشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را بآتش سپارند رخت / بر آتش کده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتش کسی آموزگار
کند گنجهای در و پای بست / نباشد کسی را در آن گنج دست
تو انگر که میراث خواری نداشت / بر آتش کده مال خود را گذاشت
بر آن رسم کافاق را رنج بود / بر آتش کسی خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بنا ناخراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتش کسی کو گذر داشتی / بیاگندی آن گنج برداشتی
دگر آفت آن بود کاتش پرست / همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده / که نوکشتی آیین آتش کده
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تا خشندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
مغان می بعسل برداشته / پیاده مغان گردن افراشته
ز بر زین دهقان افسون زند / برآورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری / گر افسانه گویی که افسون گری
چو افسون چراغی بنیرو خشد / چو افسانه چیزی بیاموختند
فرو هشته گیسو شکن در شکن / یکی پای کوب و دگر دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / همی سر و زیبا بود گل پرست
سر سال گر کنبد تیز رو / شمار جهان را شدی روز نو
یکی روز شان بودی ار گوی و گاج / بکام دل خویش مستان فراج
جواهر یکی نرمی آراسته / وز آنجا بسی فتنه برخاسته
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
یک تاجور تخت باشد بلند / چو افزون شود ملک ماند گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیکرای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان نوشیده روی / بماور نمایند رخ یا بشوی
همه نقش تیرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دیبای آلوده پشت / نگه داشت بر خلق دین درست
بایران زمین از جهان پشتی / نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه رنج / بآتش کده کس نیاکند گنج
همه نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان سم آتش زدود / برآورد از آتش برشده دود
بنوروز تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین جشنی پناه آوردند / همه پشت بر مهر و ماه آوردند
چو مهر ملک در حکم آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بنوخندگی فتح را گشت جفت / بران گونه کان نغز گوینده گفت
دگر بایدت تا بحکم نوی / دگرگونه رفتی ز رسم شبوی
برآر آن کهن بنهار از گوش / که دیبای نو را کند ژنده پوش

ز هر کشتی رفت روزی رسید / کلی رفت کشتی فروزی رسید
چو می زر جویند نه روی نافت / فرو دید زر جست گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دار اکشاد دراز
که تا دور او بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویش بر نخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سگ وا نیابد خداوند را
بیکان در آویخته بدکال / کسی را امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفته زین مرز و بوم / مروت ز یونان و مردی ز روم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سه تنگ بود
چو بد گوهران قوی گردد / جهان بین که چون گوهرش را گشت
سر بر بزرگان بخورد آن سرد / به بین تا سرانجام چون گشت خورد
ز بس داوری باشد آن ستاری / که تخمی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را ده آرد گشت / فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خسرو دست / خسی دیگر و خسروی دیگر است
نماند درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی
خواشیده از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از پیشه گر بخیت / بکار دگر گرد در آویخیت
بهابانیان پهلوانی کنند / فلک زادگان دشبتانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را عمارت نماند بسی / که از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر داد گر پیش از این خفته بود / همان اختر گیتی آشفته بود
اکنون داد گر هست فیروزمند / از یکگونه پیدا و تا چند و چند
هراسنده شد زان سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند / خراین گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر کار و بند دلبار / ز کار و آهن و کار جوید مراد
سپاهی بآیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود بگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش / همان پیشه اصلی آرند پیش
ز پیشه گریزنده را بار نیست / بدان پیشه دادش که بود وار نیست
علمای هر کس بدیدار کرد / هر کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش / بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشتش زیر کار نراستی / جهان داشت بر دولت خویش راست

گفتار در خراب کردن اسکندر آتشکدها

بیا ساقی از شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز
تشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ز شربت ندارد شکیب
سپندی بیار ای جهاندیده پیر / بر آتش فشان در شبستان میر
که فکر از حسد پیشه می کنم / ز چشم بد اندیشه می کنم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند / بس چشم بد چون رساند گزند
خطرهای ره زن در این راه هست / کسی کین نداند چه فال رهیست
ز چشم بد آنجا نگردد خراب / که باشد سفالینه بر سنگ آب
چه عمریست کو را چندین خطر / بافسونگری بر دهد باید بسر

چنان بود بزخاش رستم درست / که لشکرکشان را نکندی نخست
چو لشکرکش افتاده کشتی ستیز / گرفتندی از بیم لشکر گریز
کسی کو بشهها سپاهی نخست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگر نی که گوید که در کارزار / گرنزدیکی لشکر از کیمیوار
دگر باره گشتاسپ گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را / بخون غرقه کرد آن بروبرز را
چرا موبدانش ندادند پند / گزان خانه‌دان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بدان اژدهای چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد وطن گاه او
چو زو دو بهره بر پهلوانی درخت / شد از خانه‌دودلش تاج و تخت
که دیدی که اویاری در خون فشرد / گزان خون سرانجام گیتی نبرد
سکندر بلرزید ازان کارزار / که برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خون ریزدارا هر آسنده گشت / که آسان نشاید بران پل گذشت
دگر باره درخواستگان هوشمند / در درج گوهر گشایند بند
فرو گوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آمد بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ بتست / فزون دست سخت از این کار تست
ز تاریخ تو تا بعهد کهن / که ماند که با ما بگوید سخن
یکی رستم و زال و سام و قباد / فریدون فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورد و تاخورد شاهان درست / هنوزش ز خوردن جهان سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد یکدیگریم
مزن بخ نوبت درین چار طاق / که پی شش جهت تنگ این رواق
جهان چون تو داری حمادار / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم سرسکاری بتاز / بترس از کسی کو نشد سرسکار
رها کن رهی کو زیان آورد / ره بد خلل در کمان آورد
گر او از کهن بود پیر بهن / بود حاجت باز کشتن تن
تو زان ره که شد واز کوته نبود / بخواه از خدا حاجت و بار کرد
چو بندی دل خود در آن تنگ و بال / که هستش یکی رنج و پیشی و بال
بدانش ترا رهنمون کرده اند / که مال ترا حکم چون کرده اند
نرنجد گلوی که بی خون بود / خبه کرد دار خونش افزون بود
هر آن مال کاید درس دستگاه / براو خفته دان شد مار سیاه
ستون دان تو این طاق آراسته / ستونی تهی دار دارد خواسته
دل از پند بیهوده آزاد کن / ستم کرده داد کن داد کن
چو در طاق این صفه خواهیم جفت / چه باید شدن با سیه مار جفت
ز بیداد دارا به بار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری
بهین تا چه دید او در گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی بهین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک فال
ز خدمت کسی کرد و بنواختش / بسی گنج و در پیش کش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند با سنگ او
ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بار که گر چو اعمی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست

سرنش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهان دیده / نشد در دل کینه‌ور جایگیر
بسا شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدار او سودی نداشت
چو بخشش سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازان درآرد کمند
بهندوستان پیری از خود فتاد / پدر مرده را چین کاوزاد
یکی گرد و از سیل جوی خراب / بجوی دگر کس دهد افزایش آب
ترا پای دولت فزون شد ز گنج / ز پی دولتهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادگی / همان به که بارود و با باد گی
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بنمود گرد
جهان پادشا چون شود سی سال / پرستنده زو بگیرد ملال
دگر آنکه داند دی از مغز پوست / شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس / چو بینند کوهست مردم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند / وز و دعوی بی نیازی کنند
نوی را بشادی بیندوزند / که بر وی تواند گردش رسید
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان برد گرشاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بهوشیدن و خوردنی سنگ بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان یادگار کیان / خبردار از کار سود و زیان
بینگ و بد کار دانی مهست / نبرد آزمایست و کار گهست
بپرسید کان چیست در کار زار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چو تدبیر دارد بجای / چو بخشی کند مرد راست رای
نبرد آزمای جهاندیده گفت / که پیروزی آن پیلوان راست جفت
که در لشکر خون تو شاهی بود / بفر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنان کان خاک تست / ز بهر تو بندی برآرد درست
شنیدم ز جنگ زمایان خویش / که از زور تن زهره درویش
دلیریست هنگام لشکرکشی / سر افکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نیاید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو دیرستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی یکان بار گوش / که مردانه را کس نالید کوش
ز فالی که بر فتح مالی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بیژن اسپندیار / که گر نشکنی بشکنی کار زار
شکستی که بر خون خار آرد / هم از دل شکستی بدار آرد
چو در دولتش افزونی خواهد / ز کان تو جز خاک روزی نخواهد
دگر باره گردش سکندر سؤال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بشهنامگا بوی کردی خوشتر
کجا بهشهان زدی بر سماع / گزیر او شادی در آن رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکر بوا گریز
چنانچ چنین گفت پیر کهن / که گردنده باشد زبان در سخن

چنان

بجای شاهرگی پی سپاس / نوازش گریمان رود و قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان فرمی بخت خرم شدند
جز داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار
همه هم گروهه براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه / ازان پیلوانان لشکرپناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که دریا یکسر نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه ازان شیر نر شد نشان / دو چندان دیگر در افزود شان
همان جاگهی شان بدیدار کرد / بران جنگشان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یک زمان / که گوشه برد بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو باد اسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سر بر سران خاک پای تو باد
کهن رفت شاه نو ما تو آی / نه خسرو که گیخسرو ملتو آی
بیخ کسی کردن از رای تو / سر ما و خاک کف پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / برایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ سخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن درانداخته
بسرهنگی از خونشان کل کنند / رسن حلق راشان حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گفته بود / رسانید چندانکه پدرفته بود
چو نقد پذیرفت آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار گردندشان / رسن بسته بردار گردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
بخشود هرگز خداوندش / بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و بر عدل اسکندری
بران راه و رسم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / ازان دایره دور چشم دان
دو رویه سماطی آراسته / نشینندگان جمله برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع ازان انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه / سخن راند بر قدر هر پایه
پسرزاده زنگه را بار داد / زگفتار او زنگ زانسان گشاد
پرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی
ازانجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش / که پیر دارد که ماند خموش
نوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
کانی برآراست از نیشکوز / پی واستخوان گشته همرنگ توز
سلیح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که باد آشنا شاه با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر / ز نوشیش جهان باد بسیار بهر

بیا ساقی آن خون رنگین رز / در افکن بمغزم چو آتش بخر
می گر خورم پای لغزی دهد / چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

در وحشت کردن بزرگان ایران با سکندر

کجا بودی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آیی بدرگاه مهدی فرود / بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
تبت آدمی را رخ افروخته / جهان چون تو یکجا مه نادوخته
بنامیزد آراسته پیکری / ز هر گوهر آراسته گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد / ز تو پایمردی ز ما دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آمد طلب کار تو
چنانم نماید که از هر دیار / نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام / بخدمت گری با تو پیوسته ام
ازینجای گفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کین چنین گوهری سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی سر خصم را زیر پای
گذارنده دانای دولت پرست / پیر کار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاجداران نهان / باسکندر افتاد ملک جهان
همه گنجداران ز نو با کهن / که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چندان که آن بر تواند سخت
جواهر نه چندان که آنرا دبیر / بیارد در انگشت با در ضمیر
طبقهای بلور و خانهای لعل / ظرایف کشان را بفرسود نعل
همان تازی اسپان با زین زر / خطایی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار / شتر بار زرینه بیش از هزار
سلیح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده راز و سپاسی نبود
دگر جزیهای که باشد غریب / وزو مخزن خاص یابد نصیب
چنین گنجی از سیم و زر خلاص / بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته / چو گنجی شد از گوهر اندوخته
بگوهر فروزد دل تیره فام / مگر شب چراغش ازینست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج / کن گنج آید از روشنایی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج ناید رواست / که بی خواسته گنج را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته / کزو کارها گردد آراسته
زر آن میوه زعفران زر شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتادی دست رنج
پرستندگان در خویش را / همان محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / کزین در نگردد کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره سر نهید / هلاک سر خویش بر در نهید

بجای

سکندر بهان شاه فرخ نژاد / بشاهنگاه بگریست تا بامداد
درود دید و بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر بایست خورد

چو روز آخر صبح ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار
سکندر نفر بود کارند ساز / بزندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و کند سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
بخلوتگهش آنچنان ساختند / که زو زحمت خویش بر داختند

شومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزی ز همخوابه خویشتن

چو آنی که بادی بر او در دمی / چه بر طاق ایوان چه اندر رمی
اگر در سپهری و گر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک

بسا مینا که شد خورد مور / چو در خاک شور افتد آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد بآمد شد این راه را

یکی را در آرد بهنگام تنز / یکی را ز سنگاه گوید خز
مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعه گهر با کون نشاط

که رویت کند گهر با دار زرد / کبودت کند جامه لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ ازلی کوچ برکش جناح / مشو مست راح اندرین سرسراح
بزن برق وار آتشی در جهان / جهان را ز تشویش خود وارهان

سمندر چو پروانه آتش رواست / ولیکن ازین کمتر کن آن خواست
خوی چو نیخورد بر جای جو / خواهشها دو جان داد و خوشنود رو

اگر شاه بلخت اگر ملک شاه / بدین رنج راحت و بار نج راه
که داند که این خاک در سنه دور / بهر غاری اندر چه دارد زغور

کهن کیسه شد خاک بهمان سکح / که هرگز برون نارد آواز کنج
زر از کیسه تو برآرد خروش / سبوی تو از پری آید بجوش

که داند که این رخنه دام و دد / چه تاریکها دارد از نیک و بد
چه نیرنگها بخردان ساخت / چه گردون کشت نرا سر انداخت

فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طراش دور نخست بر دوش تو
کهت چون فرشته دو رنگی دهد / کهت با دوان دست بندی دهد

بشاهنگه بنا نیست نارد بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت جمشید و اس / ز بهر جوی چند بر دون پاس

چو خضر از چنین روزی روز / چو هست آب حیوان چه و ما چه شر
ازین دیو مردم که دام و دد / نهان شو که هم صحبتان بد ند

بی کور گردش بنان کم است / ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گذارنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت فرد / که در مردم آن مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی سکرف / بگوید که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردمی شد سیاه

نظامی بخاموش کاری سح / بگفتار ناگفتنی در مسیح
چو در رشته جستگانی خموش / فرو چینه بانه در نه بگوش

بیاموز ازین گنبد لاژورد / که با سرخ سرخت و با زرد زرد
سحر که بچشمه آید گلید / بآیین بچشمی آید پدید

برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون بید شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله کره نای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد روئین خم از پشت پیل / نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر بید برگ / گشاده بر او روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس / نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای تنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از میغ آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
بابرو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزان گریز
ز پولاد پیکان لشکرشکن / تن کوه لرزنده بر خویشتن
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهره زین شهر دور / نگرید کس ار چه بود ناصبور
ز بس کشته برگشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد
بران دجله خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری / سبق برده از چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / تبش در دل سنگ خارا فکند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / بر نیش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیل تن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلوگذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلتید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ / چه خویشی بود باد را با چراغ
کشیده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو میرد امیدواری ز مرد / که هم سال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشورآرای کی / کجا خوابگه دارد از خون و جوی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچ کس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون

گذارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد دود رشت
شب از ماه بربست پیرایه / شگفتی بود نور بر سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی بآمد شدن چون خراس / نیاسود دراجه از بانگ پاس
بساخته کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب / نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاجکی بودی امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ / که صلحی پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه / پدیدار گردد سپیدار سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بازرم و خشنودی یکدگر / نیایند وزان بر نیایند سر
چو دارا در آن داوری رای جست / دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند راهش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش خورد / بقایم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر خوان او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / جز از خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین موکب سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر ما شدیم آن داراست ملک
قیامت که پوشیده رای ماست / عجب نیست کان روز فردای ماست
باندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشتی شرار / کلیچه شد آن سیم کاورسه دار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه / کز آن جنبش آمد جهان را ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست هم ز اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست از جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه برپای کرد / ببالین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار / همه میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا در زمین برد بیخ / پس آهنگ شد چون زمین جار میخ
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ / بگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که بر پایمال ساختشان / چپ انداز شد در چپ انداختشان
همان استواران درگاه را / کزیشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیل تن

مه روشن از تیره شب یافته / چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا فرود آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و ز روی گرد
باندیشه از گنبد تیز گشت / که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته برنج / چو ریحانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو سو صف برآراستند / هژبران بنخجیر برخاستند
بپولاد شمشیر و جرم کمان / بسی روز بازی نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد بشب / که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده
بدان دل که خونریز دار کنند / بر او کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازی آراستند / بجان از سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یکامشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد شربت تیغ نیکو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزرگار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست / به پیمان بدان هر دوان داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش / کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد / کز و خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را ای شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش / رضا یافتند از خداوند هش
که بر گنجشان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را / که او برد از آن جوهر آن تاب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شده از نبرد آزمایی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز / برزم دگر روزه کردند ساز
بیا ساقی از من مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن
می کو مرا ره بمنزل برد / همه دل برند او غم از دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتشست

در کشته شدن دارا بر دست دو سرهنگ

دو در دارد این باغ آراسته / درو بند ازین هر دو برخاسته
درای از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دل خوشی / مگر کز پی رنج و سختی کشی
خرانرا کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کاب و هیزم بماند

گذارنده

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | بنردی چنان در جهان ساختند

چو زنبور کیلی کشیدند نیش | بزنبوره زنبور کردند ریش
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ | گذرگاه بر مور کردند تنگ

هیون بر وی افکند پیل افکنی | سوی پیل تن شد چو اهرمنی
سکندر در آن داوریهای سخت | پی افشرد مانند بیخ درخت

بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که پولاد با خاره کرد
یکی زخم زد بر تن پهلوان | کزان زخم لرزید سرو جوان

بموی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
بنرید بازوی تابنده هور | ولیکن شد آزرده در زیر زور

بران شد که از خصم تابد عنان | رهایی دهد سینه را از سنان
هراسید از آن دشمن بیهراس | دل خصم را کرد از آنجا قیاس

چو در فال پیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود پیش دید
دگر باره از بخت امیدوار | پی افشرد بر جای خویش استوار

بیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن در آویختن
قوی کرد در جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ترازوی خویش

زبون گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان
نبرد آزمایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه

بناموس رایت همی داشتند | غنیمت بدخواه بگذاشتند
دگر ره بمردی فشردند پای | نرفتند چون کوه آهن ز جای

چو گوهر برآمیخت زنگی بتاج | شه چین فرو آمد از تخت عاج

پس و پیش را کرد چون کار کوه / برانگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / بلاس سر بسر مرد میخواستند
سیاست در آمد بگردون زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتش گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غوغای زنده پیلان مست / گره در گلوی نهربان شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن / بنارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تر پیکان فشان / شده آبدست سگان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفته چون شرزه شیر سیاه
بدشمن گزایی بخصم افکنی / گشاده براو بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی / سرش زود در پایش انداختی
شنید برتی تا بنزد اجش / نزد بر سری تا بیند اجش
ز بس خون روی دران ترکتاز / هزار اطلس روی افکنده باز
وزینسو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آورید بکوشش درون / بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان می گراید تیغ / کز خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم برزند / دم ماه و پیکر بهم برزند
بدارا نمودند کان مدبر / بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه آرزم او به که یکسو کند / کز آن پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که بگذار کی / گراید بر جنگ او بار کی
چنان دید دارای دولت مآب / که لشکر بجنبد چو دریای آب

بطوس نامه تا شمشیر تیز / بزمان زمان دو تاج و طیز
بجنگ کاری سکندر نشست / دو هم کردی بیک تیغ تیز
عنان یک رکابی برانگیختند / دو دستی تیغ اندر او ریختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
بزخود تا لشکر روم نیز / بدادن ندارند جان را عزیز
بیفتند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را

مصاف دو خسرو دران مرز بود / کز آشوبشان کوه با لرز بود
هنوز ار بجویند از آن خسروان / توان یافتن ریزهٔ استخوان

در جنگ سکندر با دارا و مظفر گشتن سکندر

بیا ساقی آن آب آتش خواص / کز آن آب یابم ز آتش خلاص
مگر چون خرابی در آید بمن / شوم فارغ از زحمت جان و تن

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازی گریست / سراپردهٔ انجمن سرسریست
درین پرده یک رشته پیکار نیست / سر رشته بر باید دار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرانمایه از خانه بر در نهند / گرانمایه اقبال بر سر نهند
گذارندهٔ بیک و بدهای خاک / سخن گفته از آن پادشاهان پاک
سحر چون صبح اندر جهان بار داد / عروس عدن در بدیبا رداد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرکار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند / نفیرانِ خورشید انگیختند
بزرگ بر بزرگ سر بسر در شتاب / نه در دل سکون و نه در دیده خواب
ز بسیاری انبوه و لشکر جای / فرو بست کوشنده راه و سرای
مگر در میان صلحی آید بدید / که شمشیرشان بر نیاید کشید
دو رویه ستادند بر جای جنگ / نمودند بر پیش دستی درنگ
چو بود از جوانی و گرد نکشی / همی جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز / دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آنپس که بر کینه ره یافتند / سر از جستن مهر بر تافتند
در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس
شبیخونهای آینهٔ پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست
برآورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم کاو دم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی بگوش / که از پای ترکان برآورد جوش
طرافی که از مقرعه خاسته / برون رفت زین طاق آراسته
روارو برآمد ز راه نبرد / هزاران در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
جگرتاب شد نعرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا بر شد از جان پاک
سپه دار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها راه دهان باز کرد
صف میسره هم برآراست چست / یکی کوه کش ز پولاد دست
جناحی چنان بست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکرآرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلیح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلشن از اشک میغ

همان شیشهٔ می که داری بچنگ / نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید / ز طوفان آتش نگهدار بید
بآسودگی عیش خوش میگذار / جهانجوی را با جزیت چکار
یکی داد باغی به بی توشه / نداوش ز باغ آن دگر خوشه
زبون تر ز من صیدی آور بزیر / که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن / که نتوان از و میوه ریختن
تمنای شاه آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری بر آراستن / نه بر حد خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران داردت / که شد اژدهایی بیازاردت
زند دیو راهت چو اسفندیار / که با رستم آیی سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست / کند یاوه انگشتر از دست
بترس از غلط کاری روزگار / چون بابلی را غلط کرد کار
که با رستم آیی سوی کارزار
حسابی که از خویش برساختی / چنان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر
به بین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد / که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر / تو افکندی از سکه مار سر
بخونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپر راندن از ژرف دریا برون / گشادن بشمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو تخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش
چو دوران ملکی بپایان رسد / بر او دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده / منی و تویی در میان آمده
جز این از منت هیچ واخواست نیست / که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آبی نهی در خواب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده زاشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد دران کار سست
در آورد لشکر بیکبار تنگ / برآراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر داشت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که او موصل است / خوش آرامگاهست و خوش منزلست

یکی گونه مانندهٔ هر یکیست / همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هر که گیری شمار / بری حاجت از هر چه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست / بدریافتن عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته برانرا برین ساده دشت / ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی بدوست / مرا و ترا پادشایی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر / خدا اوست ماننده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه کز ما در آورده تاج و تخت
خدا دادت این چیره دستی که هست / مشو بر خدا داد کان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ما سپاس / نگوید ثنا مرد مردم شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی / که کس را ز فرمان او فرمشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نبود ار شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی بتاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان اژدها یار مرد / که از قوت اژدهایی چه کرد
بدارندهٔ آسمان و زمین / کزو مایه دارد همان و همین
خدایی کزو هر چه آگاه نیست / خرد را بدان بی خرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس / کزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان / برم زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده / شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست
بر این مشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رساند گزند
ببستان گلی راست کردن دراز / که رنگی و بویی دهد دلنواز
ز کوران سرافراز کوری بود / که با فحلیش دست و زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه اند و یک ران گور / کباب آنکسی راست کو راست زور
دو پیل اند خرطوم درهم کشان / ز بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد / بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم ز راه / که یا سر نهم یا ستانم کلاه
تو پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر برگی شتابنده ایست / بهر منزلی راه یابنده ایست
بماری چو من مهره بازی مکن / بنرد آر و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من می دهی / برات سهیل از یمن می دهی
بنیر آب دادن نشاید به میش / که یابد درو قطرهٔ خون خویش
مزن پیش ازین لاف گردنکشی / که خاکی بگوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست / که الماس از ارزیر باید شکست

دین

کلاغی تک کبک در گوش کرد / تک خویش را فراموش کرد
بس آن انجمن کانجم آمد فراز / فرشته در آمدن کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گر اکار سازی کند / ستاره بجان گر بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود در زیان افکنی
منم سرد گر سروران پاوده‌ست / سر خویشتن راحه باید شکست
طلبانچه بر اعضای خود میزنی / بتر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بران وارد‌ست / گر گردن بشمشیر من خارد‌ست
ظلامی نه شهانرا گردیست / بسا گردنا نرا که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم / که از پشت شاهان روین تنم
ز باران بکی ترسد آن گرگ تیز / که گر کینه پوشد بجای عبر
ز دارنده نتوان ستد تخت را / نشاید خرید افسر و بخت را
گر اسفندیار از جهان خست برد / بنت نامه من بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن بازگشت
بخرمن گر دارد که کار زار / دل بهمن و زور اسفندیار
بهمن میرسد بازوی بهمنی / گر اسفندیارم برو بین تنی
نژاد منم دیگران زیر دست / نژاد کیانرا که یارد شکست
در اندازهٔ من غلط بوده / بیازوی بهمن نه بیموده
خداوند حکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی انگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بزمی درای / ز جایم مبر تا بنامم بجای
ز شدی بغارت برم کشورت / بخواهش دهم کشور دیگرت
من از ساکیی هستم آن کو بجنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا بجنبد زمین / چنین گویمت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار / پرداخت زان نامه چون نگار
سکندر بنومود کار دشتاب / سزای نوشته نویسید جواب
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامه دلنواز / رسانندهٔ را بداد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد / ز هر نخت صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا بن / برآموده چون در بخش در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار / دوای دل خستگان را خمار
ازان می کزو شادمانی کنم / وگر چند پیرم جوانی کنم

اندر رسیدن نامهٔ سکندر بدارا و شرح آن

سر نامه نام جهاندار پاک / برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند / کشاینده دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و زجهان بی نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر / کمر بست گردش ز گردان سپهر
بنام زمین را بشمشیر آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی نیست مندی / نه بری درون نه پراکندگی

در رسیدن نامهٔ دارا بسکندر و مضمون آن

بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک / بمردم کن مردم از تیرهٔ خاک
توانای دانا بهر بود نی / که بخشش بسیار بخشودنی
از و هر زمان روح را مایه / خود را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان سنگی آرد بپیش / که نامی نپیند در ابنای خویش
یکی را بدست افکند گوهر گنج / نسنجد همی دیدهٔ کوه سنج
نه آنکس که کردگان رنج یافت / نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد بر او حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را سزیست
نشاید سر از حکم او تافتن / جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بندهٔ / که افکنده شد با هر افکندهٔ
چه سودست کین قوم ناحق شناس / کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن ز بونی بود
نکو داستانی ز دانای پیر / که با زیردستان مشو زیردست
تو بی طفل نابخشه خام رای / فرو بخت در شر جنگ زای
بهم پنجه با مار کو / سپاهت گذارم سپهدار کو
چرا گژدمی مار خویی کنی / که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر گردی این خوی ماران رها / وگرنی من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستاور / بخورشید روشن بصبح بلند
بیزدان که آهرمنش دشمنست / بزردشت کو خصم آهرمنست
که از روم و رومی نامم نشان / شوم بر سر هر دو آتش فشان
گرفتم همه آهن آری ز روم / در آتش که با چه آهن چه موم
ز رومی چه بر خیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترک / یکی باشدت برگ یک سدرگ
مگر ترکان یغمای من / بخوردی که شدی بغوغای من
سری کو که سر بخشش دار کنی / بدارش دار اندار کنی
کمان بشکنی پر بریزی به تیر / زره دار نوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش مالش / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بجز گوش خشم من رهنمای / که چندانکه خسپد دو وقت کار
بدین شیر گردون جهان جون گرفت / که خرگوش با ما بگردون گرفت
توانم که من با توای خام خوی / کنم لحظهٔ گردم آرزم جوی
ولیک آن مثل راست باشد که شاه / بدارد وقت خواری در افتد گناه
بده جزیت از ما بیر گنج را / قلم در کش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله گرگینه دوخت / خورشته بکباره باید فروخت
فرو رخنه در خاندان کهن / چو در رخنه باشی دلیری مکن
برانم میاور که جنبم ز جای / ندارد پرشه با پیل پای
بملک خدا داده خرسند باش / مکن زامنیش جنگ شیران تراش

بگوش کسی کو شود سخت گوش / ز نوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت / نگویند سخته نگویند سخت

چو زین گونه شدی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطاهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزد چهر / بفرزند خود بر نیازد مهر
بنانا که پیوند شاه آتش است / بآتش در از دور دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را / گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخمی افکندن در آب شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گذار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توی / مخالف چه دارد چو دارا توی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخت / ستاره چراغ تو افروخت
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو برآورد گرد

درخت گدوتا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولانه ناگاه سیر / رسن بسته در گردن آید ز زیر

گدویت او گردن افراخته / ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود باشد چو باشد گیاه / دگر باره دلوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ / بپروانگی پیش مرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره ز ابروی خویش بر گوشه نه / که بر گوشه بهتر کانرا گره
باهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ از بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمده و آتش اندر سوز / بناشد زبان تا دهان را دوز

بکشت آورد بند ناراکلید / بکشنده را کس نرنجاند
نه نیکوست شطرنج بدباختن / فرس در تک و پیل در تاختن

بسا رود کز زخم خوردن گسست / که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم / حساب تو با دیگران چون کنیم

بتعظیم دادا جهاندیده مرد / بسی داستان زین صفت یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز

دران شدی و آتش افروختن / گزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا برو کرد یاد
روان کرد کلک شه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامه نغز پیکر نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهایی از تیغ پولادتر / زبان از سخن ست بنیادتر

چو شد نامه نغز پرداخته / براو مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامه خسروان / ز دارا باسکندر آمد روان

بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را / بشب تیره رخشنده خورشید را

می کز فروغش شبی زاغ چهر / ستاره عقیقی شود بر سپهر

شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازور مند / که شیر ژیان را سزاوار گزند
ز شیران بود روبهان را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست گو مایه داری کند / چو لختی گو راهواری کند
تو خود بینک دانی مرا این شکوه / ز یکطفل روی نیایم ستوه
نه پیم غلامان مستش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ زبونی کند / خوی بر با او چونی کند
عقابی که از پشه گیرد گزند / گرافتادنش هست گو بر مخر
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش بسر سام سیر
بپیچی که فردا من پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد خواجی سری / که همسر شود با پلنگ افسری
نشینند بر بزمگاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
گر ایاری گر سر گفت و گو / زمین جای آبا کند جست و جو
کلاه کیان هم کیان را سزد / درین خویشتن رو میان کی خرد
من از تخمه بهمن و پشت کی / بجا ترسم از روی ست بی
ز روئین دز و درع آهنین یار / بر او رنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد بپیشینه راه / بر او روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من / سری بینداخته در پای من
چو دریا بتلخی خواهش دهم / ز خاکش ستانم بآبش دهم
از آن ابر عامی چنان ریزم آب / که نارد دگر دست بر آفتاب
بیترند چون روستایی بود / سکش بر از موبیایی بود
فراز زین زر به که پالان کشد / که تا رخت خوبنده آسان کشد
من آن حیدر اکرده ام سر بلند / منش باز در گردن آرم کمند
تویی مغز نوسیده سال خورد / ز کستاخی خسروان باز گرد
ز چابک شد این حاکمی ساختن / کمند بگوی در انداختن
کمش جز بانداز خویش مای / که هر جو هر را بد مدت جای
بقا گونه در خور و بالا بود / همان کار و زد دیده کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد / گهش کشتیت از سرای برد
چو پیر کهن گردد آن زور و شب / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه شود رای نغز / فراموش کاری در آید بمغز
جهان بر جوانان جنگ زای / رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلیح شکسته چه یاری کند
سپه به که بر نابود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن / که وقت بر نا ورد نازن
خردی که بیکه نوا بر کشد / سرش را بکه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به یا کلوگاه تر
سری بی زبان کو بخون تر بود / بهست از زبانی که بی سر بود
زبان را نگه دار در کام خویش / نفس بر فزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کام داری کند / چو کامش رسد کامکاری کند
زبان تراز و که شد راست نام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آمد برون / بهر سو که جستی شود سرنگون
بسا گفتها که باشد نهفت / بدیگر زبان باید شد ز گفت

جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی درآید ز پای
مباد اگر این مرد رومی نژاد / دران قالب افتد که هرگز مباد
بر ارشاه برخ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
بباید گزود دولت آید برنج / که مفلس بجان گوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند / بیک روم شاهی اعت کند
فریبش خوش از خشم ناخوش بهست / برافشاندن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگه دار وزن نژاد و خویش
بر آتش مباور که کین آورد / سگ آهن بر آهن کمین آورد
اگر سهم شیری نیشد ز شیر / چون استری مغزش آرد بزیر
بناموس شاهی جهان داشتن / وز انجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی مهتری / گران پایه دارد کند سرسری
هران جو که با زر بود هم عیار / بزرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری درآید بخاک
چو با گرد دمی گرم کینی کنی / همین خویش از خود بهی کنی
پسندیش از آن پیشه پیشش دار / که نمرود را گفت پیش دار
جهان آنکسی راست کاندر نبرد / بهی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
اگر سنه چو با شیر خاید کباب / بغربه ترین زخمی آرد شتاب
نه پیکانه گرمت فرزند و زن / چو هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست / بباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو بنصحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر مالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نخست آتش گرم را / بسر کوهکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر ز ابروی پیوسته را / کشد واز گره چشم دربسته را
درو دید چون اژدها در کمین / بخشمی که دور افتد از سنگ و دین
که در من چه نرم آهنی دیده / که پولاد خود را پسندیده
نمایی بمن مردی اهل روم / ره کوه آتش برآری بموم
عتابان بیازی و گلگون بجنگ / سر تازیانه را در آرد بتنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من این نادلیر / چو گور گرازنده با نره شیر
سرش لیکن آنگه درآید ز خواب / که شیر از شش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران / نه بابنگ و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خورد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آید بیش / گذارد سگو من و شرم خویش
بخود سنگ را هم نموی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار / نخواهد سنگ انی بزغ زینهار
ز روی بکجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم

زمین گر بصناعت بیرون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریادرس / که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته بر درد فریاد خواه
به از پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش تو بسوز / بآتش که مغز من برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود
خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست

در رای زدن دارا و جنگ سکندر

خود نیک همسایه است آن بدست / که همسایه گوی نابخردان دم زنی
چو در گوی نابخردان دم زنی / به از داستان خود کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش / ز گردن زبان بر نیاری خموش
چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خود بر تراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویش سایه بزرگ
چو پیلی ز برگ کس خود کار باز / همه تن شد انگشت و فی کرد باز
گذارنده تر پیری از موبدان / گذارش حسن کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست هم خواسته
به پرخاش داد اسپرا خاسته / همه آلت داوری سلخته
جهانرا بدین مژده نوزور بود / که بیداد دارا جهانسوز بود
از و بوم و کشور بکار کی / ستوه آمد از ستمکاری
ز دارا پرستی منش خوی سته / بمهر سکندر بر آراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / دران داوری چاره باز جست
که بدخواه را چون درآرد بخشم / بدوخ را چون کند بازپست
چه افسون درآموزد از هیمون / که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ سرو زبش دیده بود / ز پیروز جیکش ترسیده بود
نگردش دران کار کس چاره / نخوردش غمی هیچ نخوار
چو دانسته بودند کو سر گشت / بسوزندگی گرم چون آتشت
سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش
دران تخمه از زنگه شاوران / سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز / تن خوشش بود با روی گرز
بپیت دران انجمن گاه بود / ز احوال پشینه آگاه بود
شاگفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / همان جنبش جور از آرام تو
گذشته سنای من از عهد نیش / چنین گفت با من در اندر خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع روز ماتانه دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردون کشی / نماند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیانی نشست آورد

وگر تاج بستانم از ماهور / بهپداد خود بستو باشم کمر
کیانرا که از ملک بیرون کنم / من این ره زنی با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین تیزگی / بداندیش ما زاد بد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه / کزو کار بر ما نگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رای صواب / بدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بداد هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد آن همایون درخت / که نامش بلندست و نیروی بخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد / سر دشمنش تاج دروازه باد
همه رای اوست چون او درست / درستی چه باید ز ما بار جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز رای فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را / همه زیرکان بسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار وحشت بر آید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سر و نوی خصم بد کهن / بجای سر کشد بد باسر و بن
کهن باغ را وقت نو کردنست / خزان در حساب درو کردنست
بدپای این دولت تازه عهد / عروس جهان را بیارای مهد
بداندیش تو هست بداد گر / رعیت بیچید ز بیداد سر
چه باید هراسیدن از کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آمن بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سر / بخصم افکنی پای در زه دلیر
شورت چو گرمست در بندهان / سرانجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه را پای ما را سرست / دلی کو کزین داوری بر درست
تمنای شه را که برهم زند / گر از بهره باشد که این دم زند
نگه دار آرزم تخت کیان / بجو نرمی اول عهد میان
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکرکشان یافت آن باوری
بدستوری رخصت راستان / بلشکرکشی گشت هم داستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامکار
بفال همایون بترتیب راه / بفرمود کز جا بجنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشورکشایی کلندی بدست
سپاهی چو زنبور بد مشتر / ز غوغای زنبور هم مشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستانرا نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / بمخوق برزد بر مدنفش
صنوبر ستونی به پیچاه ارش / به پیراستن یافته زیورش
بر او اژدها پیکری از هوا / که بیننده را زو بر آمد نفس
زده بر سر از جعد بر چرم گلا / چو بر قله کوه ابر سیاه
بهر سنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه بر دلش زنور
شد آن اژدها با چنان لشکری / سپهر چنان اژدها پیکری
جهانگرد از آشوب خود کرد یاد / نهیبی چو از بهر بگشت خاک
نوشته بر این مرده الوده طشت / چو خون سیاوش بسی گشت

جهانجوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا او شدآن بوم را بوم خواند

بارض در آمد چو دریای شد / صبا را شد از گرد او پای بند
زمین بر زمین تا بأقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون نیم کم / ز نعل ستوران بیکار سم
پی شاه اگر آشنائی کند / بهر جا که آید خرابی کند

در تدبیر کردن اسکندر بجنگ دارا

بیا ساقی آن راوق روح بخش / بکام دلم در نشان خون درخش
من او را خورم دلفروزی بود / مرا او خورد خاک روزی بود

چه نیکو متاعیست کار آگهی / کزان نقد عالم مباد آگهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند

بیا تا زمی به پیمایدین راه را / نگه دار و از دزد بیگاه را
بیندازد آن آلت از بار خویش / کمر زور و زری آسان کند کار خویش

میفکن کول گرچه خار آیدت / که هنگام سرما بکار آیدت
خوی بر گریوه ز سرما بمرد / که از کاهلی جا صبا خود نبرد

گذارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمس کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید

شد آگاه اسکندر از کار او / که آرد قیامت به دیدار او
رسیدند زنهار یاران خیل / که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت مژده خواه است / شب و روز غافل شد آنجا که هست

براو شاه اگر یک شبیخون کند / ز نگش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و داش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد / که دارا بخندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس / کسانی که هستند لشکرشناس
سکندر بدو گفت با تیغ تیز / کند پیل صد کاو را ریز ریز

یکی گرگ را گو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند / بلند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی زمان / که آمد بروم از دهای دمان
سکندر چو دانست کان مدعی / بتندر برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افریقه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس

چو آبنوه شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام نامآوران
خبر داد عارض که شصد هزار / برآمد دلیران منفرد سوار

چو شد ساخت کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت طالع و فام
نشستند بیدار مغزان روم / بمهر ملک نرم کردند موم

شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و بیند در کار او
چنین گفت کای نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیر شان از صلح و جنگ / که آید بآوردش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارند نام

که بی سکه را چه یارا بود / که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد / کزان شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندران زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف / که باشد که با من شود هم مصاف
چنان صعوه را بچنگ عقاب / کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیش کش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز گام / ز دارا پذیرفته با خود پیام
زره چون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکند در پایه بندگی / نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستادگان بند فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه / پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت / بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / کزین پیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند / درین فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش / بچوگان کشیدش توان پیش خویش
مگر شاه ازان داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک با خویشتن
همان گوی را مرد هیات شناس / بشکل زمین مینهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی خواهیم ازو گوی برد
چو زینگونه کرد آن گذارش گری / بکنجد در آمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیکلحظه مرغان درو تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا درین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خورد / بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زین قیاس / سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / پشت خر خویش بر بست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت ازان ترکی شاه را / که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا در آن داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز غزنین و خوارزم و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب / بهفصد هزار اندر آمد حساب

جهانجوی

ز دار درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن بار جست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج / ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج / که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون ز گرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او زهازه بود / نگفتش هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین / زبان کوشش است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مرزبان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارنده پیر کیانی سرشت / گذارش چنین کرد از آن سرنوشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید / بدی خایهٔ زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
بر او بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردنکشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گو و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من
چو من بارکابی که بر داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشهٔ / رها کن مرا در چنین گوشهٔ
برانم میاور که عزم آورم / بهم پنجهٔ با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم باقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
به بین پایگاه مرا تا کجاست / بدان پایه باید ز من مایه خواست
مینگیز فتنه میفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران بخودکامی ایام را / قلم درکش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه بر نایدت در مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / کزان سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دور باش از جگر برکشید

همه پیکر برابد انسان که هست / درو دید رسام گوهر پرست
بشکلی که می ساختندش نخست / نمی آمد از وی خیالی درست
پهنی شدی چهره را پهن ساز / درازیش کردی چنین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال / مسدس نشان دور دادی ز حال
چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه بهر سو که برداشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زاهن تیره مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری / بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد رو آهن سخت پشت / بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر در آن دید پیش از گروه / ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آینه داد
عروسی که آن سنت آرد بجای / دهد بوسی آیینه را رونمای

گفتار در خراج خواستن دارا از شاه اسکندر و جواب اسکندر

بیا ساقی آن جام آیینه فام / بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیو خانه است و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد / بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یکیک مهیا شود / شود سیل و آنگه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شد او عاد / چه حاصل بجز مردنی بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزین درست
گذارش گر زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه پیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر / برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خرد مونس او خرد کیش او
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعه می که شه می فشاند / مهندس درو می نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نوشنده را سر گران / ز نوش می و رود رامش گران
سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از رودها جوی خون
زهی زخم کز زخمه چون شکر / شود رود خشکی بدو دیده تر
در آن بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده / سخن گوی روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان

بر آنکس که او را خمیرست خام / همه کس دهد نان پخته بوام
مروت تو داری و مردی تراست / بد اندیش را گنج با اژدهاست
گر او تندر آمد تو هستی درخش / گر او گنجدان شد توی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود / یکی خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در روز جنگ / ز شمشیر تو خون شود چاره سنگ
مجلوی سیاهان زنگی سرشت / که بودند دژخیم چون دیو زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها تر نگشتی چو کوه / ازین قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند / ز آهو بره عاجزی کی کند
هزبر ژیان کی شود صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخچیر سازی کند / بصعوه کجی دست بازی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند / همان خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی گشایی تراست / خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند / بد اندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد / تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی / تو غالب تری کز سخن بر رسی
بلنگر که لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتم / دران فتح غالب ترا یافتم
چو پیروز بود آن نمونش بفال / درین هم توان بود پیروز حال
شه از نصرت ره نمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / بنیک اختری فال اختر گرفت
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

گفتار در آیینه ساختن شاه سکندر

بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیار و بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد / همه مرد را نیکی آمد بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیادها / ز دولت بنیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند / بنیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید / کز ابر سیه برف بارد سفید
در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد / که نومید را تن بخواری دهد
گره در میاور بر ابروی خویش / در آیینه فتح بین روی خویش
گذارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه را مشک بوم
که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز / بدان روشن آیینه آمد نیاز
بنود آیینه پیش ازو ساخته / بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کآیینه ساختند / زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض برنخاست / درو پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار / پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش / بصیقل فروزنده شد پیکرش

سخن را نداز اندازهٔ کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من نیروی کنی بنا / بگردون گردان رسانم کلاه
گرت بر ما خوار کان چون دهم / بخود بر چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج / کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست / که رایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروز مندی رسد / ز یاران یک دل بلندی رسد
گر او درزی زلی بشکند کوه را / پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن / بخیت دهی آشکارا شدن
شما زیرکان ار سر یاوری / چه گویید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنند آشکارا مرا
شناسند کانرا سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا فرخ گردنده و اختر است / وزین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه نیروی پیشت تست / برومندی آفرینش تست
بهر جا که باشی خداوند باش / ز تخمی که کاری برومند باش
چو برسیدی از ما بفرخنده رای / بگویم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب / که شه بر مخالف سپارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگاور / بر او تیغ تو کارسنگ آورد
ز دست تو یکسر تیغ برداشتن / ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز نای و نوش / گر آید مو خونش آید بجوش
تو روپیش در لشکر آراستن / خراج از زر بومان توان خواستن
شبیخون تو تا پیلبان رنگ / تماشای او با شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کش زور دست / فرشته دگر اهرمن دیگر است
تو شمشیر گیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با دادی او است بیداد گر / تو معیار زر او ترازوی زر
تو پیداری او بیهودی مکند / تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که از جمله سهر و سپاه / زنیکان ندارد کسی نیکخواه
به بینی که روزی هم آواز او / کسی دی در آرد بیازار او
نوازش گر بیای بدرام تو / برآرد بهفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز / مکن چون کند باطل از حق گریز
مگر بند و بیداری بخت من / کله داری کن سر تخت من
بباید که بندد ترا این خیال / که دولت ملکت و نصرت بال
سری گردن مردم از مردمیست / دگر نی همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند
دو دوام را شیر از آنست شاه / که مهمان نوازست در صدگاه
جهان خوش بدان کاری خاص است / بزخم و قتلش کنی ماست
ز عشق خوش آنکه نشانش دهی / گر آنش ستانی بدانش دهی
چو آن مرد پیوسته با کس بود / کس آنرا نباشد که با کس بود

چو تربیت شمشیر کردی تمام / بر آرای مجلس ترکیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت / بگیرد جهان بر تو این کار سخت
سپاهی گرفتی سپیدی مگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم ترست / بدولت در آویز کان هم ترست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ / بچهره در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سکنی خویش در روم و شام / بیامد کشش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست / همان داده را نیز از او باز جست
از آنجا که زور و جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان در آرد گزند
بخچیر شد شاه یک روز کش / همو خوش منش بود و هم روز خوش
سگان را عنان داد و سر بر نهاد / همی کرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سری پر شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه در وی شکار
دو کبک دری دید بر چارهٔ سنگ / بر آیین کرکان جنگی بجنگ
که این مغز آنرا بمنقار خست / که آن بال این را بناخن بشست
دران موکه راند شه بارگی / همی بود بر هر دو نظارگی
زنخی که کبکان در آویختند / ز نظارهٔ شاه بگریختند
شگفتی فزو ماند شه زان شمار / که در مغز مرغان چه بود آن بکار
یکی را نشان کرد بر نام خویش / بر او بست فال سرانجام خویش
یکی کبک را نام داراب نهاد / بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری / زمانی نمودند جنگاوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان فال را / دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته / بر بید اندر کبک بر تافته
سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد / عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب / ملک هیچ بشکست و ناید بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن / بنوشش همانا غم جان و تن
بدانست کافتال یاری دهد / بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن دران دولت کامکار / بنا شد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خارکوه / مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان سوی آواز خویش / خبر باز جستندی از راز خویش
صدایی شنیدندی از کوه سخت / بدانسان که بودی نمودار لخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود / سرانجام اقبال شه چون بود
بپرسید پرسنده فرخ فال / که چون مینماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارای داور در آرد شکست
صدایی بر آورد کوه آنچنان / همانا که او گفت مدبار گفت
ازان فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف باز گشت / سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن

اسیران زنجیر بر پای و دست / ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها / ز سرهای پرگاه خروارها
ز پیلان پیکار ده زنده پیل / که رزم جوشنده چون رود نیل
برینسان گرانمایهای سره / فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزلی چنان / حسد را بر او تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینهٔ بیقیاس / پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد
فرستاد آن پاسخ سرسری / بپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترک تازی نمود / که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند / بران چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از بددلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند / بتند اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت در آس افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مردم می است
می کوست حلوای هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش کردن سکندر در کار دارا

جهان بینم از میل جوینده پر / یکی سوی دریا یکی سوی در
نبینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / کزین گوش گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ / ترنجی بدستم خوردش چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست / که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این داستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
گذارش گر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش و خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی ز شه دور تا وقت خواب / مغنی و معشوق و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / وزان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داد بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام / می خام ریزیده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوانبخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعمر ابد جام را / گرو گیر کن بادهٔ خام را
بساط می ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / برو دو بمی شاد باید نشست

عم

که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد
شه از راه او گرد برخاسته / که پی گرد به راه آراسته
چو پی گرد شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهرای زر / ز شور جرس گوشها کرده کر
بموکب روان لشکر از هر کنار / نه چندان که داند کس آنرا شمار
جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو لختی زمین زان طرف در نوشت / ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد / مقرنس شده گنبد لاجورد
بصحرا غنیمت برآورد کوه / ز گوهر کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنج آکنده بر پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت / بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا برون شد بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و خرمی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریه اش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست / که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون رغبتش خواستی / بکردی ازو هر چه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند / بدان گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند ازو آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال / که نامد چنان بازی در خیال
مخالف شکن شاه فیروزبخت / بفیروزفالی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار / نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد پی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخش دارا رسید / شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت ظرایف بسی / کز انسان ظرایف نبیند کسی
گرانمایه چیزی که باشد غریب / ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر خشک / بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور ناساخته
ز عود گره بارها بسته تنگ / که هر باره زان بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار / نمطهای زرافه آبدار
کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمتگری تن درست
همان تحفهای مکلل ز عاج / بگوهر برآموده با طوق و تاج

گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور
خوی شد گوبار مردم کشید / گهی هم کشد که بر بشم کشید
چو خصمان گرفتار خواری شدند / جبش در میان زنگباری شدند
شه آن وحشیان را که بود از کهن / نفرمود کشتن در آن کشمکش
بخشود بر سختی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان بر کشند / جبش زین سپس داغ در آتشند
فروزنده شان گرد از آن کرد داغ / که آتش فروزنده کرد دماغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت بگنجید در عرض گاه
چو شاه آن متاع گرانسنگ دید / چو دریا یکی دشت بر گنج دید
بجز گوهر جام و زرین عمود / بجز دار گوهر بانبار عود
هم از زرگانی هم از لعل و در / بسی جرم قنطارها کرده پر
چو کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زند پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاوس وش
بسی برده یونانی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز پرستوانهای گوهرنگار / همان فرش زرافه ابدار
همه روی صحرا پر از خواسته / گنجینه کوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج / بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان نگریست / بخندید پنهان و پیدا گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر / چو کشتند باید شمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم ناروا است / ور از خود خطا هم از آن خود خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دامی از بی نقابی / سر از کبند لاجوردی متابی
درین پردهٔ بیکسی سرودی مگوی / درین خاک سوزنده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته / بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیند گور / ادیم کوزنست و گنجینهٔ گور
بیا ساقی آن می مرا مست کن / چو می در دهی نقل پر دست کن
زان می که دلها بدو خوش کنم / بدو زخم درش طاق آتش کنم

در رفتن اسکندر از مصر بسوی دریا و بنا کردن اسکندریه بر کنار دریا

برومند باد آن همیون درخت / که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق مبینتا دگر خسن
چو شد باور میوه دار جوان / بدست تر دانش چون سوزن
زمستان برون رفت و آمد بهار / بر آورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه سر آمیخت عنبر بمشک
بعنبر خوی نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان بگر آن هاتف سبز پوش / که خواند سرایندهٔ او را سروش
باواز پوشیدگان گفت خیز / گوارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کس کشید / سکندر بکار خرد در رسید
گذارندهٔ داستان دری / چنین نظم داد این گذارش گری

ز بیم جفا جفت که آمد ز تیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر
ترنگا ترنگ درفشنده تیغ / ز مه درقها را برآورد میغ
شوره ز تفسیدن آفتاب / بسوزندگی چون شوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام تیز / جهان کرده از روشنایی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشته در آسمان روسیاه
عقیق از شبه آتش افروخته / شبه گشته ز آتش سیه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران / چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید / غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در منش تاخته / ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن چاوشان دلیر / دلاور شده کور در جنگ شیر
ز کفش که هوی و دگر بارهان / برآورده سرها و هوی از جهان
ستیزد و لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون / بزنهار خواهی درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست / ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد برمگاه رود / ز شهر و در رومی برآمد سرود
سر رایت شاه برشد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش / ز سیمرغ در بر قبایی بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون پلنگ / بگردن در افسار یا پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند / بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد هر کس نماند

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / بر آلخت آتش ز دریای آب
دو لشکر هم برکشیدند کوس / چو شطرنج از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ / شده سینه باز یعنی دو رنگ
سپاهان چو شیر و سنان چون نیام / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت سیلی چو دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه ماند یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ کارزار کرد / بیدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت زاب روان گرد را
قراکندی از کور چشم و بر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم نامد یکی چشم وار
سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش / بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر براز خنجر آفتاب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش / که گوهر برشک آمد از گوهرش
بدست اندرش ناحیی زهرمار / بوقت زدن تلخ چون زهرمار
نشست از بر بارهٔ کوه فش / بدین همیون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه / پدر که دشمن کی آید براه
نیامد بلشکر که پژمرده بود / باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناخ شه کز بروی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو بیچاره گوه / گز چشم بینندگان شد ستوه
همان خوردگان ناتراش دگر / چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی ترزان یکی دیو سار / بپیچش درآمد چو خفته مار
براو نیز شه ناحیی را ندزود / برفتی برآورد از و نیز دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر / بحرب آمد از پیش خونخواره تر
همان شربت ماریش خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که نرسیده بودند از آن سند شیر
لنان داد خسرو سوی خیل رنگ / برون خواست مدخواه خود را بجنگ
بیکدیگر خود بدآنجنان بستر / شد اندامش از زخم ناخورده خورد
گر خواست گرفتی جنیت جهاند / سوی هوب کام و ناکام راند
عنان برشه افکند جولان کنان / براو بخت او گشته افغان کنان
بسی زخمها زد بیزوی سخت / نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بر آن پیل زد / بجوشید چون شیر بر صید کور
پناهنده را یاور کردگار بخت / نیت کرد بر کامکاری درست
طریدی بناورد زنگی نمود / که بر نقطه پرگار شکی نبود
بجولانگری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد براو ناخ نه کره / که هم کالبد سخت شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم فرد / فرو ماند لنگر بلنگر بمرد
بفرمود شاه از سر بارگی / که لشکر بجنبند بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شد و روز را در هوا آمیختند

برون شد دگر باره چون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند از آن زنگیان درشت / بیک زخم یک زخم چون سنگ بکشت
کسی کانچنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
بلشکر که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون درآمد بدام
بلشکر توان کرد این کارزار / بتنها چه برخیزد از یکسوار
سلیحی ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشیدن خفتانی از کرگدن / بکوکب بزر زاستین تا بدن
یکی خود فولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درخشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک بر او رفت چون پای مور
برآهیخت و آمد بر بند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین معرکه رزم شیران کنیم
ببینم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه در کین خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایه خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد
بپهلوی شیر آنگهی دست کش / که داری بشیر افکنی دست خوش
بتاراج خود ترک تازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست / ببینم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بجولان درآمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی زخم زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
برین گونه تا شب نیامد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ مردم ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنست / بمیعاد فردا وفا کردنست
سیه کار شب چون شود تخته سوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم نگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت / بدان داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند

در فتح و فیروزی سکندر در جنگ زنگبار

بیا ساقی آن باده همچو زنگ / بمن ده که از روی من رفت رنگ
از آن می که خون در رگ آرد بجوش / ز هر مویم آوازی آید که نوش

ازان سهمگن بر سیاه قوی / عنان راند بر مرکب خسروی
چنان زد بر او تیغ زنگار خورد / که زنگی ز گردش در آمد بگرد

سیاهی دگر زین بر او هم نهاد / بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح و مسار گشت / شبانگه بآرامگه بار گشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل تاب

نگهبان این مار پیکر درفش / زر اندود بر پرنیان بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس / نگهبان تر از مرد انجم شناس

بزرگ داری از دیده بگذاشتند / یتاقی که رسم است میداشتند
سحرگه که آمد بنیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش روان تا برا / برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای خود را فشرد / بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست از آهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباند زنگ
در آمد بغریدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو / کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد / ز بی خونی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست راه گریز
ز بس شورش برق روینه طاس / بگردون گردان در آمد هراس

ز خرمهره مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز بس کوس رویین تندر خروش / بدرهای رویین بر افتاد جوش

ز نای دمنده بر آهنگ دور / کمان بود کامد سرافیل و صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / شد از هر کناری غباری بمیغ

ز منقار پولاد بران خدنگ / گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کرد بر مژگان تیر / ز بستان جوشن برآورده شیر

کمند گره داده پیچ پیچ / بجز گرد گردن نمیگشت هیچ
چو هندوی بازی گر گرم خیز / معلق زنان تیغ هندی تیز

ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسپ زیر عنان
ز زنبوره تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین خسته از خون رنجیدگان / هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورده چون زنگ روسی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کشیف

چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم / برین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن

اگر بر تابی عنان از راه / کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه رو از آنی که از مغ سزد / درین چوب که گرد خواهی گرز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم / مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد رنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه ام کز من افتاد زنگ
سپیده بر دو رومی از چشم درد / بر و تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و تخت / چه موزنت من بیازوی سخت
گر آیی ز جای نگه دار جای / وگرنی سرت سپرم زیر پای
من آن روم سالار تازی هشم / که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زند پیل / زند پیل بان جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ / بزنگه رود هوش سالار زنگ
بگفت این و اندر رکاب استاد / برآورد بازو عنان برگشاد
بر او حمله برد چون شیر مست / یکی گرزه شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را / برافتاد و بست لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد لخت / ستد جان از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست / ز سر تا قدم خود در هم شکست

چو کار رز را جز زراحت برید / یکی محنت دیگر آمد پدید
سپاهی بگرد از نخل بلند / هراسان از و دیده نخل بند
بخسرو در آمد چو شد اژدها / بر او گرد زخمی چو آتش رها
شد کار گرز تیغ بر درع شاه / بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای رزم آن سیه را بدید / نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن / که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان برگشاده بشب کژ اف
گرا بر سیاه آمد از کوه رنگ / بنا رو گرد باز و هنگ
سیه کوله گرد باز و منم / گران کوه را هم ترازو منم
زنی بر کنم گردن پیل را / بدم در کشم چشمه نیل را
بر آنکس که جانش بآهن گزم / بسی جا مهاد رسکاهن رزم
جهانجوی چون دید کاژاده گوی / ز خون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش / دران باده کش سر انداختش

پیاده روان کرد پیل بلند / بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آهن پر کار شد ساخته / منشها شد از مهر پرداخته
سکندر سپاهی ز راجه بنام / ز لشکر گزین کشاد کام
در آمد چو پیل استخوانی بدست / کز و پیل را استخوان می‌شکست
سیه ماری افسون گزیدی درو / سر آماسی از سر بزرگی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید / کز و چشم بیننده کشتی سپید
خمی از خم آهن بر انگیخته / بجهانگ آهن برآورده بخته
بدو سینه همچو پولاد سرسن / حدیث شومندی آن خود مپرس
علم دیده پر حمی سرسرش / بیکشت یکموی از آن پیکرش
گر آنجا بود طاسکی سرنگون / بود دیده برآو همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را ز زنگی ستود / که سوزان تر از آتشم زیر دود
زدا چو نیم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان زنم پیل پای
چو اندر قدح پیل پای کنم / بیک پیل با پیل رای کنم
چو در مهر که برکشم تیغ تیز / بکوهه کنم کوه را سنگ ریز
گرم پیل پیش آید و گر نهر / بر او سیل بارم چو غرنده ابر
فرس بیکند جوشش من پیل را / ز رخ من پیاده نهد پیل را
سلیح از تنم رسته چون شیر نر / ز پولاد دارم سلیحی دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردون برآرم بگردون کشی / نه زاپی هراسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان تیغ / خورم گرده گردنان پیدر تیغ
بمردم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست / ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزه مرا دارد از رزم دست / فراز زیر پالان برآید درست
چو من زنگی آنکه که خندان بود / سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد برابر دو تیغ / چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری ز زره پوش جست / بران آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی باز مالیده گوش / چو پروانه کایدش خون بجوش
در آمد بدو زنگی جنگ سود / بیک ضربت از تیغ سرش را ربود
دگر گنبه خواهی در آمد بجنگ / فلک هم در آورد پایش بسنگ
چنین تا بمقدار هفتاد مرد / بتیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچ کس را نیامد نیاز / که با آن زبانی شود رزم ساز
چو گرد آن زبانی سیه را ز بوم / نیامد بناورد او کس بروم
شه گردنان شاه گردون گرای / ز پیکار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی سپاه / بزنگی کشی نیزه را داد راه
زده بر میان گوهر آگین کمر / در آورده پولاد هندی سپر
بتن بر یکی آسمان گون زره / چو مرغول زنگی گره بر گره
رهانی یکی تیغ زهرآب جوش / حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی تنگاچشان / بخم چون کمان گوشه جاحشان
طبقی برافکنده بر پشت مور / در آمد بزین آن شهی پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد / نمود آن قوی دست را دست برد
ز طبل سپه خسرو پیل تن / بشدی در آمد بدان اهرمن
بزد بانگ بر وی که ای زاغ آب / عقاب دلیر آمد آرام گیر

یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز / که چون ساخت می باید آن برگ و ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرو مانده عاجز در آن رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر او لفچهای سر گوسفند
شه از هم درید آن سقط را بزور / چو شیری که او بر درد جرم گور
ببایستگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلکشست / کبابی دگر خوردنم ناخوشست
همه زان زنگی خورم در شراب / کزین خوش نمک تر نیابم کباب
برغم سیاهان شه پیل بند / فرو رهمی خورد از آن گوسفند
چو ترسیده اژدها گردشان / چو ماران بصحرا رها گردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند از آن روز تنگ
که آن اژدهای خوی مردم خیال / نهنگیست کاورد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد ببند / خورد چون سر و لفچه گوسفند
دل زنگیان گشت از وی پر هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروس / درآمد بغریدن آواز کوس
شبغهای سوزان از آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن کاو دم / شده ز آسمان زهره کاو کم
دهلهای گرگینه جرم از خروش / درآورده مغز جهان را بجوش
ز سوزندگی طبنک زخم ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان در آن دار و گیر / برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتش مقرعه چون چراغ
روا روزنان تیر پولاد سای / در اندام شیران پولاد خای
بلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برساختند / دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گراز دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن / بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آیینه تاب / درخشان تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند / زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی قیرگون / جناحی برآورده چون بیستون
صفی زنده پیلان بهر جا گروه / چو گرد گریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج / بر او زنگی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی / زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بجولان برون / شد از پای پیلان زمین نیلگون

رساند بدو بیم شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان زهر سوزی کند / که آهن ز آتش زبونی کند
جوانمرد و گلچهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان گر حمایت نپیروی بخت
جوان دولت و مهتر و گرد و بخت / که خشم سوزنده چون آتش است
چو در شاخ آهو کشد خرم گور / بدو زخم سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
بباید که آن آتش آید بتاب / که تشنید آنکه در ماهی آب
بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین از و خواستن
جهانش که صلح و جنگ از وست / ز جنگش زیان دید و زو صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش / هر آورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را / کشند و برند آتش هوش را
ربودندش آن دیو ماران ز جای / چو گوهر که را مهره گر بای
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غوطه دادند نازین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی که کرد / بخوردش خوابی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دیدند از زنگی بد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تابش آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون چنان انگیخته ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دیدند از آن گونه غمخوارگی
سیاهان از آن کار دردآلود / ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود / که آن لطف میرد که خندان بود
سکندر بآهستگی یک دو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شبانگه چو مرز دان کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
در آویخت منقار وی فرخ از نگر / ببارونی شب چو سیمای زر
جلاجل زنان گفت هاروت شاه / که شب تاج در باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / تا قی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس مستقر
بتیره زن از خارش خرم خام / بشنبه بر افکند شب را لگام
بر آمد بسورش دم کاودم / بجنگ زدن خام رویینه خم
ز قار و ز ناچخ و پید برگ / قواره قواره شده درع و ترگ
ز هر سو حمله زهرای تیغ / شده آب خون در دل سنگ تیغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر در آویختند / بسی خون در آورد گر ریختند
بسی تیر بر لشکر روم زنگ / چو بر گوری بر کشیده پلنگ
خوابی در آورد زنگی بروم / ز هر بومی افغان بر آورد بوم
بتر سید رومی از آن پیش خورد / که با طوطیانوش زنگی چه کرد
در آورد خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازی / ز رومی نیامد عنان تازی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس

بکی را

چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد مگر بر گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناکشته گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار / بتنها چه برخیزد از یکسوار

ز خون خوردن طوطیا نوش کرد / هم لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسیدگان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیران بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست / که آن زنگیان را در آید شکست
برانداز رایی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد

جهاندار دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت / بهی بادت از چرخ پیروز گشت

سیاهان که ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهریمنند
اگر رومی اندیشد از خیل زنگ / عجب نیست کین ماهیست آن نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم جوییم ازین سگدلان / نخوانندمان عاقلان عاقلان

وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز کینی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس / میانجی برایشان نهادی سپاس

میانجی که باشد که بس بیهشند / وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن / بتزویر مردم خوری ساختن

گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک / در انداختن زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی / ببر تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد خفته وانرا کند خاک جفت
بجوید گوسفندی سیاه / تهی ز استخوان آورد پیش شاه

شه آن جرم ناپخته نیم خام / بدرد بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز / کزین نغز ترکس نخورد است چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین داردم تن درست
اسیران رومی بپرورد می / همه زنگی خوش نمک خورد می

چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره زو بتر
ازین ترس بگذارد آن کین گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آوریم / بران چیره دستان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جهل خر جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند جولان دران مرز و بوم
یکی بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند از آن زنگی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی دار شاه / قفای ز خون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گرانرا بزیر

ز گرد گران سنگ جولان گران / شده های و هو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بوحشت بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سلدشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جای نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز کوکرد پی آب تر / هوایی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی در و سرد جز زهر ناب / نه مهری برو گرم جز آفتاب
زمینی پر از غور و پر غارها / در و فتنه راه و ز بازارها
دران جای غولان و غول ساختند / چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو بر چرخ شد کاوکرد و دلیر / ستاره برآمد چو دندان شیر
بشب از ناف خود عطر سایی کشاد / جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد بزرگ وارد همن شناس / بتاقی که بست بر جای پاس
ستاره در آمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی

گفتار در جنگ لشکر روم و شاه سکندر با لشکر زنگبار

بیکجای هم روم هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بپا سامی آن می کرد و می گشت / بمن ده که طبعم خوز نگی خوشست
مگر با من این می مجا بانگ / چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ
فرستنده راهی این راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته ز ره بر رود / که آید یکی دیو و ده بر رود
بمیدان این چار سوره روی / بنجد چو تا ندز دو جوی
قراضه قراضه ربایند تخت / ربایند از و چونکه گردد درست
بچو می ستاند ز دهقان سر / بمن می فرستند دیوان مهر
زفن رخت این همرهان دور باد / ز بانم بدین تخت معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی / دو رویی ملی یک زبانی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گزدم بهنگام جوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش گر از نامی نهفت / ز تاریخ دهقان حسن یاد گفت
که چون شاه چین زین برابر شناد / فلک نعل زنگی بر آتش نهاد
سپهر از کمین مهر بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن / کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر / صدف را بشبه رست بر جای در
ز بویه که پی بر زمین می فشرد / در اندام کاو استخوانش گشت خورد
شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
برآراست لشکر بآیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بسی مهربان / زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخن گوی و دانش پرست / بنیروی شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیا نرا بدام / سخن پروری طوطیانوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده بنوشندگان را ز جیب
ندیم سکندر بهنگام و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم بهام آوری / بر خویش خواندش ز نام آوری
بنرمود تا سیصد نار دور رنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ

خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آلوده بر خاستم / بجوهر کشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر که کانی کند / به پندار امید جانی کند

بخوناب لعلی که آرد بجنگ / تیره کند با دل خارا سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نوش / که آسان پر از زور توان کرد گوش

گذارنده پیکر این بر ند / گذارش چنین کرد باشش سند

که چون بامدادان خواج سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر

بخلوت برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بر آیین شاهان شش / برآراست بزمی در ایوان خوش

غلامان گل چهره دلربای / کمر در کمر کرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کس / گهی کنج میریخت بر روی می

خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستم دیده داد خواه

تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان دود داشت / که سود آور آمد بدان کوه و دشت

بپایانی چو قطر ان سیاه / از آن پیش کاندر بیابان گیاه

چو کودک همه پر دو کودک سرشت / بجوی رود ار چه هشتد رشت

ندرویی که پیدا کند شرمشان / نه بر هیچ کس مهر و آزرمشان

همه آدمی خوار و مردم گزای / ندارد درین داوری مصر پای

مگر آید بیاری گری شهریار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افریقه ماند نه روم / کداز ندازان کوه آتش چو موم

زجمعی چنین دل پراکنده ام / دگر حکم شه راست پابند ام

شه داد گر داور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بیقیاس / بنابید کردانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای

که بر خیز و بخت آزمایی بکن / هلاک چنان اژدهایی بکن

برآید مگر کاری از دست شاه / که شه را قوی تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام او / برآید بمردانگی نام او

دگر دشمنان را در آرد بخاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون / زمقدونیه بر در آید برون

یکی لشکر انگیخت گز ترک و تیغ / فروزنده برقش برآمد بمیغ

زدریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری / پذیرا شدندش بهنگ اختری

بفرمود شه تا سوی رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا زجیل

بپرخاش زنگی شتابان شدند / دو اسپه بسوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت / یکین خواه زنگی کمر کرده سخت

چو زنگی خبر داشت کاید سپاه / جهان کرد بر چشم رومی سیاه

دو لشکر برابر شدند آراسته / شد آزرمها پاک برخاسته

زنعل نوندان پولاد میخ / زمین را زجنبش برافتاد رخ

زبس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین

که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او / بخرپید کس با ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام او / گره بر زدی گوش ضرغام او
کباده چو اندر کمان ساختی / غرض را نشانه برانداختی
بنخجیر که شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشکناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را زبون دید در دست خویش
همش هوش دل بود هم روز دست / بدین هر دو بر تخت شاهی نشست
بهر کار کو جست ناماوری / دران کار داوش فلک یاوری
همه روم از آن سرو نو خواسته / بریحان سر سبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می نهاد / که از راز انجم گره میگشاد
بانبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشه آدمی
بآزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / نخست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند / همه خار می کند و گل می نشاند
بهر ناحیت نام داغش کشید / بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روس و حبش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو همان به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
هر آن دست کاقبال را در خورست / بآهن چو آهن بزر چون زرست
چنان داد گر شد بهر مرز و بوم / زدی داستان کای خوشا مرز روم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریار جهان / جهان چون نگیرد قرار جهان
همه کار شاهان دانش پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملک شاه محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند / که از جمله دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد / برای وزیر از جهان گوی برد
مر او ترا گر شود پای سست / تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز
چو با شه کند چشم بد یاری / کند دیو با فتنه هم سازی
جهان داد خواهست و شه دستگیر / ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزا / بمن ده که دارم غم جان گزا
مگو چون بدان شربت آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط
چو گرگ از دم صبح بر زد زبان / بگفتش در آمد سگ پاسبان

گفتار در داد خواستن مصریان از سکندر و رفتن سکندر بجنگ زنگبار

بهر وقت کان حرف بگذاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
برین گونه میزیست با رای و هوش / ز هر دانش آورده دیگی بجوش

همو همتی زیرک اندیش داشت / هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او / که هم درس او بود و هم زاد او
بجنب مهربان بود بر هر زبان / دل هر زبان هم بر او مهربان

نگردی کمی مرغ بر باب زن / کار سطو بنودی دران رای زن
بختی زند پیر او دوری / بهر کار راز و خواست دستوری

چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نو جهان را سپرد

جهان چست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بجنگ آور از چنگ او
درختی است شش پهلو و چار شاخ / تنی چند را بسته بر چار میخ

یکایک ورقهای زین درخت / بزیر او فتد چون بود بال سخت
مقیمی منی درین باغ کس / تماشا کند هر یکی یک نفس

درو هر دمی نوبری میرسد / یکی مرد و دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخود کامگی پی چه باید فشرد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که گیرد خرد کامه نیست
بدام جهان هستی از دام او / بده وام او رستی از دام او

بشی نعل سندی و پالان گری / حقا خویش خواستند از خری
فراز پای رنجیده و پشت ریش / چنان اختشان نعل بر بالان خویش

چو از وام داری فراز آوشد / برآسود و از خویش شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده گرد ناک / بده وام و بیرون جه از گرد خاک

گفتار در نشستن سکندر بر تخت پادشاهی

بیا ساقی از خود رهایم ده / ز رخشنده می روشنایم ده
می کوز محنت رهایی دهد / بآزردگان مومیایی دهد

سخن سخت آمد ترا زو بدست / درست زر اندود را می شکست
تصرف در آن سکه بگذاشتم / گزافیم در زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من / نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم بد خواهی اندر کسی / که من نیز بد خواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست

بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا بآخر درست
دبا غت چنان دادم این چرم را / که بر تا بد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار / کزین ره نگردم سرانجام کار
گذارای نقش گذارش مذیر / کزین نقش انگذارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش بر زد چو موم
ولایت ز عدلش بر آواره گشت / بدو تاج و تخت بدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه برجای داشت / علمهای دیرینه برپای داشت

بدار امان گنج زر می سپرد / بران عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل مالوس

که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر / ز فرزند شایسته شایسته‌تر
نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماس آن کو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری بر او رنج برد / در آموختنش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس / وزو گردد اندیشه معنی‌شناس
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک‌بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
هر آنگه که کردی معانی بیان / بر منطقش آب گشتی روان
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمتگری دل بدو داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی / گذارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش / درو بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی در خور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدش ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست / بپیرفت کاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان دست برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام تو و خصم تو بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ناغالبی در قیاس / ز غالب‌تر از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد آن خاصیت نزد او دلپذیر

۴

۸ دفتر

چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه و نوعروس
بدیدن همیون بیالا بلند / بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند بر چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیمخواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران مهربان شد چنان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه برآمد بآبستنی / بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو ببازی گری
ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمت کنان گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو / چگویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی تعالی چنین / برافروخت باغ از تعالی چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید / که دانا بدو داد خواهد کلید
ازان فرخی مرد اخترشناس / خبر داد تا داشت خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروز بخت / در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرایند از اندوه و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن می مشکبوی / می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد آن خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوبه تیر / کنی کاغذش بد هدف گه حریر
چو آهنگ شکار و شمشیر کرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که با یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم / وگر قرعه کردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی / که آزار چرخش نباشد بسی

گفتار در دانش آموختن سکندر

بعذرش پسندیده یاری بود / کند کاری ار مرد کاری بود
جهان میگذارد بجوش خواری / باندازه دارد تک بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد ز مال / نه صرفی که سختی درآرد بحال
همه سختی از بستگی لازم است / چو در بشکنی خانه پرهیز مست
چنان زان کزان زیستن سالیان / تبرا سود و کس را نباشد زیان
گذارنده درج دهقان نورد / گذارندگان را چنین یاد کرد

چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابند کانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری / نگه دار ادب تا ز خود برخوری
چو هم خوان خضری برین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب را شوی
بساقی آن آب حیوان گذار / بدولت سرای سکندر سپار
گر تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد
گذارند نامه چو خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

گفتار در حقیقت مودب سکندر

که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصه جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود / نوازنده عیص اسحق بود
چنان داد گر بود کز داد خویش / دم گرگ را بست بر نای میش
گلوی ستم را بداد انسان فشرد / که دارا بدان داوری را سپرد
بسی برد بر وی بشمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رایی درست / رضا جست و با او خصومت نخست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال / کز و دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نکهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دینار دارا گذاشت / ستانرا سر ارسنگ خارا گذاشت
درین داستان داوری بهانست / مرگوش بر گوشه هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
بابستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو هنگام آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد بابستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می سپرد
که یارب که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا
وزان بیخریدی که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چه کیخسرو از زیر بارش کشد / چه افتاد در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بی کس بماند / کس بی کسانش بجایی رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشور گشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / سگان را فکندند سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر / بر پایین او طفلی آورده سر
ز پی شیری انگشت خود می مزید / بمادر بر انگشت خود می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / فرو ماند از آن روز باری شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آن سرست / بدار اگند نسل او بارست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامهٔ فرد ایزد شناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود / گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دو یار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گو در آن اختیاری نداشت

چنین

ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برگش ز خواب
لب غنچه را کاید بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
همی سرو را بال برکش فراخ / بتمری چنین ده که سبزست شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل بساز / که عهد گل آمد بعشرت فراز
ز سیمای سبزه فروشوی گرد / که روشن شود دلها جو زرد
دل لاله را کاید از خون بجوش / فرو مال و خونی بجانی بنوش
سر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید
لب نارون را می آلود کن / بخوبی زمین را ز زر اندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنور ستاره چمن باز بین / بکش خط و بر آن خطه پرگار بین
بسر سبزی از عشق چون سوسن / سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکشست / هوای دل دوستان زان خوشست
درختان شکفته بر اطراف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز بر سرو سرو را باز ده
سراینده کن ناله چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز / درافکن بدین منزل طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان بیالای سرو بلند
ازین سیمگون سکه نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکه آب گیر / ز سوسن بگستر بساط حریر
دران بزمه خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
پیاده حریفان غریب گرای / کز ایشان نبینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و سودمند / ببستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن / ببلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده روی خورشید چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده مشکفشان
رخی همچو گلبرگ آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر پادشاه جهان نوش کن / چرخ هر چه خوردی فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنها ز پیشینه نغز / که پالودم از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی نکتهای کهن ساختم / درو نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم دران کار هیچ
وز و چرب و شیرین انگیختم / بشیرین و خسرو درآویختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
کنون بر بساط سخن گستری / زدم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسا دورها کز بگذشت بیش / کم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمه زندگانی گرفت
نگردد گزر راه فرخندگی / شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کاندر نخاست

بدان چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر نه فلک نوبت نوبت نواخت
بطول شمالی یکی رخ او / بعرض جنوبی دگر رخ او
طنابی از این سوی مشرق کشید / طنابی دگر زو بمغرب رسید
برین طول و عرض اندرین کارگاه / گرا بود دیگر چنان بارگاه
چو عزم جهان کشتن آغاز کرد / برشته زدن رشته‌ها ساز کرد
زفرسنگ و از میل و از مرحله / بدستی زمین را نگردی ملی
مساحت گری چند اندازه گیر / بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
بهر جا بخشکی گزد بارگاه / زمنزل بمنزل بپیمود راه
وگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت میاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خویش ماند / یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره آن بسته را پای داد / شناینده را دیگر جای داد
که آنرا که این را رسن تاختی / خط این گزینان رسن باختی
بدین نخته مساح منزل شناس / زساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از غم براحت رسید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست و چند است و باکی است / ترازوی تدبیر آن کرد راست
جهان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان مسکن از ما که واند رسید
بهر مرز و هر بوم کو را در خش / از آزادی آن بوم را داد بخش
همه جای ره کرد بر کوه و دشت / چو مرکز آمد از مرکز بهشت
زتاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد اینت کاید بکار
جز این هر چه در کارش آرد قلم / سبک سنگی دارد ارش کم
چو نظم گذارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاری است / همه کار من خود غلط کاری است
بلی هر چه نابا ورش یافتم / نزیکش او روی بر تافتم
گذارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانند کانرا بود دلپذیر
بسی در شکفتی نمودم طواف / عنان سخن را کشد در گزاف
وگر بی شکفتی گذاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گر چو گوهر برآرد فروغ / چو با نادر افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی بسیک باش ار اشاند / تو ماندی و غم یکسر اشاند
سکندر رشته هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می بتنها بر این طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد / وگر نی حسابت فراموش باد
پیاساقی از خم و هنگان بیار / می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که در مذهبت آمد حرام / می کاصل مذهب ازو شد تمام
پیا با غبان خوی سازگن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی سماع آمد از شهر بند / پیا رای بستان لحنی برند

در صفت بهار

بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر رسم مگیر / که بنود گذارنده را زان گزیر
درین شکل و این نقش چینی زند / قلم چیست بر مانی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسج / سخن راست رو بود و رو هیچ
اثر ده آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آکنده بود / بهر نسخه‌ای در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها / بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه مغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم / وزان جمله سر جمله ساختم
ز هر یک زبان هر که آگاه بود / زبانش به پیغاره کوتاه بود
دران پرده کز راستی بافتم / سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم ازو کم کنم / بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشته دید / که پی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تخت گاهی که بنهاد پی / نگه داشت آیین شاهان کی
بچار رسم زردشت آتش پرست / نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کسی او شد که زیور نهاد / بروم اندرون سکه بر زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست / طلیهای زر بر سر نقره بست
فرو نامها را ز لفظ دری / پیونان زبان کرد گسوت گری
همان نوبت پارس در صبح و شام / ز نوبتگه او برآورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
بر بد از جهان سورش رنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هندوز صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت الکروس
شد آیینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عرش ورق را ندید بر بسال / بسی منشی برد هل زد و دال
دوم ره که بر بیت او دوخت / به پیغمبری رخت بر بست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق سر فراز گشت
بسی حجت آنگه بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کشوری کرد پرگار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند و ستان تا باقصای روم / بر آنگونه شهری بهر مرز و بوم
همو داد زیور سمرقند را / سمرقندی کاخچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / کز آنسان کند شهر گردن کری
درو چند اول که در بند یافت / بشرط خردمندان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست / بنا کاه اصلیش بن غار اوست
همان سد یاجوج از و شد بلند / که بیت آنچنان کوه را کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد / کزین بیش نتوان از و یاد کرد
چو عزم آمد آن سکندر ماکرا / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان برکشید / از آن پیش کاید صلیبی پدید

ز توشش جهت پی روایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
پرواز شاهین دو دولت شکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو تو مرغ سرخ / یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان خسرو از برهنه آسمان / طرف دار پنجم تویی پنجگان
جهان را بفرمان چندین بلاد / ستون در تست ذات العماد
همه شب که مه طرف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بیالین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو / بپرداز جهان هر چه خواهی تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی داد خواهی کنی
نه بازی کند بر پرت زور / نه پیلی بند پای بر دست مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پیش است ازین قطعه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی / که چند درین داستان اندکی
گرافتاده پیند از کار دور / نه سایه بر او گسترانده نور
وگر پیند از درد و موج تو نوح / سرایینده را سر برآرد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کین کلید زر آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان بیارد بدست / شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر هم سخت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتم / سزاوار تست آفرین گفتم
خرد کاسمان را زمین میکند / بر او آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بندد این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بدان بزم کام / کز و چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد / بر آفاق این فصل فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور / چراغ جهانتاب راهست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو باغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز با آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / محالست اگر تا بمحشر کنم

گفتار در احوال جهانگیری شاه سکندر

جهان در بد و نیک بر ورد نست / بسی نیک و بد تاش در گردنست
بشورید زازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
گر آید زمن بازی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
زیرنگ این پرده دیرسال / خیالی شدم چون نسازم خیال
برآنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری / که نارد چنان هیچ بازی گری
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سود آورد نقشه ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت / که دل را بیاد شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نگردم بدو پای بست
پراکنده از هر دری دانه / برآراستم چون صدف خانه

اگر دیگران کاصلشان آدمی است / همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم حق شناس / کزان مردمی نیست بر وی سپاس

ز بس ناز و نعمت کزو رانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود پی کار و کشت / بابری چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو / دهد بخش خواهندگان جو بجو
بهر نیکی چون خرد پی برد / جهان یار نیک از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایه / همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاده چست / نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادی کو عنان تافته / درم نه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته / سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجدانی پشیزی درو / که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج پیروزمند
زهی خضر و اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندری شاه و کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن در خورست / نداری یکی چیز و آن هم سرست

چو در صید شیران شمار افکنی / به تیر دو پیکر شکار افکنی
چو در چنگ پیلان گشایی کمند / دهی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیمخت حرم / که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو گاهی بجوش / یکی نرم گردن یکی سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان می برد / بدین عهد رایت جهان می برد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشا ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث آن تخت گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش چیز در حرف تست / گوای سخن نام شش حرف تست
جز این نیز بینم ترا شش خصال / که بادت برومندی از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بیقیاس / عوض باز ناجستن از حق شناس

سیم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بتنها زدن

همان پنجم از مجرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن

نوا گر نوای چکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود
دران دایره کین سخن رانده ام / درون پرور خویش را خوانده ام
که این نامه را نغز و نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او / که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار / غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار دربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد بدست / بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچ از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون تر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند

در مدح پادشاه شهید محمد نور الله ضریحه

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
بیار ای هوا قطره ناب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
برای ای دراز قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج تست / زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در حمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی / قدر خوان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرت الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین / بد اندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برسم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
شهان را ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
خر او کاهن از تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمه نیل پنهان نماز
اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نو را براتی دهد / ز نقص و کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر / بر آب افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون میغ او / سر کوه تیغ از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از مولد این صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ بدرام او / زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کو زده ترک تاز / ز پرگار خطش گره کرده باز
بران بقعه کان بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بران درگه او رایت انگیخته / سر کوتوال از در آویخته

اگر دیگران

زمازندران نامد الا دو بند / یکی دیو مردم یکی دیو بند
عراق و لغز و زباد ارجمند / که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس / عرق ریزهٔ از عراقست و بس
تو نیز آن به ای نیک علوی نژاد / که گرد جهان برنگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری آید خریدار تو / بزودی شود برفلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها / نشاید دریغ کردن رها
چو دریا خود گوهر از کان کشد / دبدکشی در پیکاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش / دری می ستان گوهری منفروش
میانجی چنان کن براه صواب / که هم سنج بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جای گیر / سخن کز دل آید شود دلپذیر
چو در من گرفت آن بصحبت گری / زبان برگشادم بدر دری
نهادم ز هر شیوه بنگاه / مگر در سخن نو کنم نامه
دران حیرت آباد بی یاوران / زدم نامه بر نام نام آوران
هر آینه کز خاطرش یافتم / خیال سکندر در و یافتم
مبین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نویسند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدایی زنم
ز حکمت برآرایم آن سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
بپیغمبری گویم آنگه درش / که خوانده خدایش پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
بدان هر سه دریا بدان هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نو انگیزم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نوردان
دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد
دری دولتی کو درین دستکار / بدیوار او بر نشانم نگار
برندی چنین زنده دارش کنم / ز گردش زمین سنگارش کنم
درین نامه ور نامه از دیر بار / بنام بر او نام او را دراز
نشیمن کنی سازمش زین سریر / که باشد بر او جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او / که ماند بران جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز از و پایگاهی رسد / باندازهٔ سرکلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور / که باشد چو سایه ازین کار دور
غلو اژدها با کبوتر چه کار / بیازک دلی خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم دادن سزاوار اوست
چنان گوید این نامه نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستانرا بدو نور باد / وز و طعنهٔ دشمنان دور باد

غله چون شود کاسد و کم بها / کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش / ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن / چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جایگیر / نویسنده را زان بود ناگزیر
بنقشی که سرو کلان هست خرد / نمودم بدین داستان دستبرد
ازین آشنا روی تر داستان / خیننده نیامد بر راستان
دگر نامها را که خوانی نخست / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز / نوشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامها / شرف دارد این بر دگر نامها
ازان خسروی می که جان جام اوست / شرف نامهٔ خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتهای ناگفته ماند
اگر هر چه کردندی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان توشه کرد / که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشتهٔ گوهر کشید / قلم دیدها را قلم در کشید
بناسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد

در تعلیم دادن خضر نظامی را بگفتن سکندر نامه

بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم / خرابات را صلایی زنم
مگر خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پردهٔ کژ نیابند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بیدرنگ / بیکدم شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را / که بندد همی ناپسندیده را
مگوی آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن گشتگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمایت هست / بهر میوه خود را میالای دست
مخور غم ز صیدی که ناکرده / که یخنی بود هر چه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیزی ار بنگری لخت لخت / بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی / بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج / ز ماهی درم یابد از ماه گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت / ز خاک عراقت نباید گذشت
زری تا دهستان و خوارزم و چند / لوندی بنینی بحر لور کند
بخاری و خوزی و گیلی و کرد / بنان پاره هر چار هستند خرد

زمانه زمان

چو از آن خود خورد باید کباب / چه کردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوش را از دهن توشه
ملالت گرفت از من ایام را / بکنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان میرود / چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان / نه از کاروانی و از کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم / بدان تا نخسپم و بس میزنم
ندانم کسی کو بجان و به تن / مرا دوستر دارد از خویشتن
ز مهرکسان روی برتافتم / کس خویش هم خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بد بدشوم / همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی ز مهرکسان / خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق در بسته به / ز دریایی از آدمی رسته به
مرا کاهلی بود آن دست رس / که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون / ینارم سر آوردن از خط برون
بدین حال منزل کشی چون بود / که زندانی منزل خون بود
در خلق را کان براندوده ام / درین ده بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم زمام / کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش نشستم درنگ / نشستم دران چار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در حواس / دری باز دادم بگوهرشناس
هزار آفرین بر سخن پروری / که بر سازد از جوهری جوهری
تر و خشکی اشک و رخسار من / بگه گل براندود دیوار من
تن اینجا به پست چون ساختن / دل آنجا بچیزی پرداختن
بیازی نبردم جهان را بسر / که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری / که نگشادم آن شب زدانش دری
صفیرم نه زن بلکه آتش زنست / که مریم صفت بکر آبستن است
تقاضای آن شوی چون اندش / که ارسنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدری سفالینه سفته گهر / سرودی بکر مایه گفته گهر
پیندش از آن دستهای فراخ / کز آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی / چنان زن که گر بشکند نشکنی
چو دی می را از راه دود کرد / دکان غارتیدن دران سود کرد
نه آنجا شد نام هر میوه / نه مثل زبدست هر بیوه
دو هندو برآید ز هندوستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقره تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین بکر آنکه کشایم بزند / که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام / ولی چون بخوردی برآرد زکام
شکوفه که پی که بجنبد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد برو بوم سست / اساسی بر او بر نتوان درست
بیاری توانم من این کار کرد / که ناید به بی یار کاری ز مرد
چو در دانه بیند تمنای سود / کدیور در آید بکشت و درود

ازین خوی خوش کو سرشت منست / بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر ره روان کین کم بسته اند / بجوی بد از ره زنان رسته اند
بدان بر سند طفلان راه / چو زنگی چو اکشت باید سیاه
برای که خواهم شدن رخنه کش / ره آورد من بس بود خوی خوش
بجوی خوش آماده شد کوهرم / برین زیستم هم درین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سعی است / هر دوی هم از بهر خود کوشش است
ز چندین سخن کو سخن یادوار / سخن رانم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن / قیامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه / سر آمد ولی پاسوس همه
چو بر جست در چنگ هر دکان / کمان دارم و نه دارم کمان
چو زهره ندارم در ترازو نهم / ولی چون دهم لی ترازو دهم
نخندم براندوه کس بر قوا / که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلایی زنم / بهر زخم چون نی نوایی زنم
مگر کاتش این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آینه دوست را عیب گوی
بخواهنده آن بخشم از مال و ملک / که از باز دادن نیایم برنج
نیایم چو و کندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای
بس و پیش چون آدمام کجست / فروغم فراوان فریب اندکست
بسی صبح بستی چنان بگذرم / که در پیش روشن خجالت برم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم / بپاداش بخشش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد / کزان گفته باشم بد اندیش خود
بدین سکی آزدم از دشت و رود / ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم / ز یار نکو نیک مردان شوم
شوم بردرم دزد خود در فشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز پی آلتی وا نماندم بکنج / جهان با دو زیا و نرسد برنج
ز شاهان کیتی درین غار رف / کرا بود چون من خواهی سکرف
که دیدست بر هیچ ریکس کلی / ز من عالی آواز بر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته خانه خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی / جدا کانه در هر فنی یک فنی
سکر دانم از هر لب الحق / کلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب / بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم دراز دولت خوش عنان / طرز دچیس شد طبر خون چنان
توانم درز بد بر دوختن / بنزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از کوشه رست / ز جا گر بجنبم شود سخت
چو چله چهل گشت و خلوت هزار / بنزم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام سیل آشکارا شدن / نشاید زری با بخارا شدن
همان به که با اینچنین باد سخت / برون ناورم چون گل از کوشه رخت
بخود کم شود خلق را رهنمای / همایون زکم دیدن آمد همای
سرم بیحد از خشم و ناخشم / ندانم دگر چاره ساختن
چنانکه از سخن بر سرایم کلی / بران گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی / گل سرخ یا زرد از وجیدمی

چو رهوار گیلیم ازین پل گذشت / بگیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنده بسیست / نه یاد کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک ما بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود / چو آیی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از هم نشینی مرا / که بینم ترا گر ببینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن / بر آسودگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
بپنداری ای خضر پیروز پی / که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده جام / حلال خدا هست بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
می کان چو آب زلال آمدست / بهر چار مذهب حلال آمدست

گفتار در نهادن سکندرنامه

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفتهٔ خویش را باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواند بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند / کز آن گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن یاوه کردن نشاید صواب
دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه می گویم ای ناپوشیده مرد / ترا گوش بر قصه خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس او کان خویش / کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها بر دهد / یکی در ستاند یکی در دهد
دلی کو که بی جان خراشی بود / کمندی که بی دور باشی بود
مگر مار بر گنج ازینجا نشست / که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن / بخاکستر آتش نگهداشتن

برون آی ازین پردهٔ هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه گوگرد سرخی ز لعل سفید / که جوینده باشد ز تو ناامید
بس این جادوییها بر انگیختن / چو جادو بکس در نیامیختن
بمردم در آویز اگر مردمی / که با آدمی خوگرست آدمی
اگر کان گنجی چو ناهای بدست / بسی گنج ازین گونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خورد دار / چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کو همان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی بود کی بود خرمی
چو طوبی سر و سیده گشت استخوان / دگر قصهٔ تخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهرهٔ باغ چندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در آید بباغ / زمانه دهد جای بیل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید / بخوید در باغ را کس کلید
بنال ای کهن بیل سالخورد / که رخسار سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته / کدیور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه تر شد شتابنده حال
سر از بار سستی در آید بسنگ / جمازه بتنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم به برخاستن
شم گونه لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت
همیدون روندهٔ زره ماند باز / بیالین که آمد سرم را نیاز
همان بور چوگانی بادپای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را میخانه کم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافور خوار
کهی دل برفش گرایش کند / کهی خواب را سر ستایش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچد و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچکه را وداع
بوقت حسن گنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نبینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ
بشب افروز گرمی که تابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه او مشک ماند نه عاج
از آن پیش کین مهلت روزگار / کند خط عمر مرا ریز ریز
درآرم بهر زخمه دست خویش / نگه دارم انداز هست خویش
بهر مهرهٔ حقه بازی کنم / بوا ماند خود چاره سازی کنم

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد بیش از آن دست مزد
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ / ز خورشید باشد بر او نام داغ
شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن داشت نو یافته
شنید او ز پیران دینار سنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد / بیک مغربی مغربی بر کشد
بدکان جوهر فروشی رسید / که زر بیشتر زان بجایی ندید
فرو ریخته زر یک انبان چست / قراضش قراضه درستش درست
بامید آن گنج دیوار بست / برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن / وزان یکعدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید در روی جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی / که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینهٔ این دکان تاختم / زر خود برابر برانداختم
مگر گردد آن زر برین ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد / وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار ناید بر اندکی / یکی واصد آید نه صد وانکی
بر آنکس که شد دزد بنگاه من / بس است این مثل شحنهٔ راه من
بسا آسیاکان غریوان بود / چو بینند مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دست مزد / که بر من نیارند زد بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آتشی بر نیارند گرم / که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروز سپید / قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا کاشکارا برند / ز گنجه است اگر تا بخارا برند
نخرند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل دوستان بی مدارا شود
اگر دزد برده ندارد نفیر / بود دوست خود شحنهٔ دزد گیر
به از من گذارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج / نماند و نمانده نسنجیده هیچ
بیا ساقی از من نشان ده مرا / از آن داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم
نظامی بس این صاحب آوازه / کهن گشتی و همچنان تازه

گفتار در حسب حال خود و آغاز و انجام

چو شیران ز سرپنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس / خود آرای باشد بسان عروس
چو باران بود روز یا باد و گرد / برون ناورد موی خویش از نورد
پی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد خونش کنند / برسوایی از سر برونش کنند
بساطی چه باید برآراستن / کزو ناگزیرست برخاستن
هر آن جانور کو خود آرای نیست / طمع را بآزار او رای نیست

آغاز تک اولین را انتهی / پایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توی / چو تو گر کسی باشد آن هم توی
توی قفل گنجهنا را کلید / درینگ و بدگرده بر ما بدید
بنه روز ما را آبی ذ مستی / بحل بر زده کامتی آبی
من از امتان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فراک تو
نظامی که در گنجه شد شهرمند / مبادا ز سلام تو نابهره مند

در سبب منظوم و کیفیت آن

شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رهیان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بخواب
من از شغل گیتی سرافشانده دست / بزیر بحر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون باید م مطرحی ساختن / شکاری دران مطرح انداختن
فکنده سرین را سر آسیمه وار / چو بالین گوران بگاه شکار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو پهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از صحف پیشینگان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من
گدا زنده چون موی در آفتاب / بموی چنین بسته بر دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند / که از موم خواب کسان دوختند
دران رهگذرهای اندیشناک / پراکنده شد در سرم مغز پاک
در آمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز
کزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزان دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین در آمد ز نوشینه خواب / دماغی بر آتش دهانی بر آب
مؤذن برآورد زاول فتوت / که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد ز من ناله ناگهی / گزاندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد بگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع مسوختم
دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوایی غریب آورم در سرود / دهم جان پشیمانی را درود
برآرم چراغی ز بیروانه / درختی برآرایم از دانه
که هر کاو نکند میوه زان درخت / نشاننده را گو بدانی نخست
بشرطی که مشتی فرومایگان / ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تر هوشیاران منم / شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار / همه خانه پرداز و من خانه دار
بر این چار سو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزد و ان راه
که دارد دکانی درین چار سو / که رخنه ندارد ز بسیار سو

رعونت رها کرد بر مشتری / یکینی و گر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد / بحر گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی / چنان کو فرو ماند و شهادتی
شده جان پیغمبران خاک او / زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه چنین جهاند
بهار و نیش خضر و موسی دوان / مسیحا چه گویم ز موکب روان
باندازه آنکه یکدم زنند / بیک چشم زخمی که بر هم زنند
ز خرپشته آسمان برگذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد بر گرد او گرد او
ز پرتاب تیرش دران برگ و ساز / فلک تیر پرتابها مانده باز
تنیده تنش در صدهای دور / برو جانیان بر جسدهای نور
دران راه پیراه از آوارگی / همش مار مانده هم بار کی
پر جبرئیل از رهش ریخته / سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز فرفر گذشته بعرش کجا / دران پرده بنموده آهنگها
ز دروازه سدره تا ساق عرش / قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوان که عرشیان در گذشت / بدرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت بپرگار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته / زمین و آسمان از پس انداخته
مجرد رو بیرایگاهی رسانید / که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی رخ زنان / برون آمد از هستی خویشتن
دران دایره گردش راه او / نمود از سر او قدمگاه او
رهی رفت زیر و بالا و بس / که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند / ز پیکانگان حجره پرداختند
دران جای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلامی که پی آلت آید شنید / لقایی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال / نه زانسو جهت مدتی زینسو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / نگشته یکی خار پیراهنش
دران بزمگه کان ماه دانش / کمر زاغ کو مهره مار داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی کمر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشه هیچ کس
ز گرمی که چون برق بنمود راه / نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که بشب را چه احوال بود / بشبی بود آن یا یکی سال بود
چو شاید که جانهای مادر دمی / برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیکلحظه دامد رواست
به از گوهر جان سپارش کنم / ثنا خوانی چار یارش کنم
گهر خرچهارست و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چکار
بمهر علی گرچه محکم بهم / ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون دریغ چشم روس دماغ / ابوبکر شمعست و عثمان چراغ
بدان چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان

خراج آورش حاکم روم و ری / خواجش فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم چو مانده مسغ / بیک دست گوهر بیک دست تیغ
نگوهر جهان را بیارا سته / بتیغ از جهان داد دین خواسته
اگر تخت تیغ بر سر بود / سر تیغ او تاج و افسر بود
بسر بردن خصم خون پی فشرد / بسر بر دو تیغی که بر سر برد
بقای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زور افروختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او
بیالای او کایزد آراستست / هم آرایش ایزدی خواستست
کلید کرم بوده در روزگار / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تنی هست سلطان درویش نوش / غلامی خرو پادشاهی فروش
ز معراج او در شب تر کتاز / موج گران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه‌ای / وزان نردبان آسمان پایه‌ای
شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سپهر / برآموده کوهر بچینی و مهر
سر سبز پوشان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصا کشاد / ز ناف زمین سر باقصا نهاد
زبند جهان داد خود را خلاص / بعشرت که عیشان گشت خاص
بنه بسته زین گوی هفتاد را / بهفتم فلک سر زده بارگاه
دل از کارنه حجره پرداخته / بنه حجره آسمان تاخته
برون جسته زین گنبد چار سند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیر سرش / ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم یمن رنگ ازو یافته
بریشم تنی بل که لولو سمی / رونده چو لولو بر ابر شمی
ز آهو دلی نافه از مشک بر / چو دندان آهو برآموده در
ازان خوش عنان ترکه آید کمان / وزان تیز رو ترکه تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام / ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم کشایی فرشته وشی / نه عالم کشایی که عالم کشی
بشب رنگی از شب دو اگشته مست / چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که آن تیزی گام او / سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میکشاد / مگر خود قدم بر نظر می نهاد
همه بر ان خنگی ره نورد / برآورد از زین آب گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راهوار / زهی شیر و کبک زهی شهسوار
چو زین خانه که عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه را باز کرد
سواد فلک گشته کلبش مدد / شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده کز گرد ها بود پاک / نشایسته شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست / قدم را بهفت آب و خاکی شست
رها کرد بر انجم اسباب را / بمه داد گهواره خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد نخست / گرامی قلم را بگنجور دست
طلاق طبیعت نهاد و داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آنش چشم خویش / که خشم اندران ره بمرفت بیش

اساسی که در آسمان و زمین است / باندازهٔ فکرت آدمی است
شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایهٔ دست چندان رسد / که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد ز حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات
نیندیشد اندیشه افزون ازین / تو هستی نه بلکه افزون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش گیرم که فرجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار
جز آن نیستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنوشت
بینم خطی زین نیایش گری / مسجل بامضای پیغمبری
گواهی درو از که از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگه دارم آن خط خونی دهان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز / که هم رستخیز است و هم رسته خیز
چو پران شود نامها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست / بدین حکم ران وان دگر حکم تست
امیدم بتو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام / براه تو در نیمه ره مانده ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان سر رشته ام از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو بازار من پی من آراستی / بدان رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بودست / همان گیر نابوده بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی / مزن مقرعه چونکه بنواختی
تو دادی مرا پایگاهی بلند / توام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در پای چون خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزهٔ هر دری بازدار
نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من

در نعت و معراج رسول صلی الله علیه

نظامی بدین بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع
فرستادهٔ خاص پروردگار / رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پرواز بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سفید / شفاعت کن روز بیم و امید
درخت سهی سایه در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارت که اصل داران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیده بر چشم شماسیان
لب از بال عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خردمند را پشت ازوست / مه انگشت گر گشته زانگشت اوست

تویی آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم / بامید تاجی سری میزنم
سری را کزین در ندارم دریغ / به ار تاج بخشی بران سر به تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده / نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته ام بلکه خورد / که آبادیم را همه باد برد
تویی گر شکستم رهایی دهی / وگر بشکنی مومیایی دهی
دران نیمشب کز تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
نگه دارم از رخنه ره زنان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلایی که باشم درو ناصبور / ز من دور دار ای ز بیداد دور
گرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا
گرم بشکنی هم نهی در نورد / کفی خاک خواهی ز من خواه گرد
برون افتم از خود به برکندگی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار استی
پژوهنده را یاوه زان شد کلید / کز اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای پیموده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بدانجاست منزل شناس / کزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

گفتار در تضرع نمودن و ستایش باری

بزرگا بزرگی دها بیکسم / تویی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دانی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار / ز من باد مشعل کشان دور دار
بکشتن تو دادی تنومندیم / تو ده زانچه کشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت / مپیچان عنان من از راه و رخت
ازین سیلگاهم چنان ده گذار / که پل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید / مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی بنا پاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مایی و ما بنده ایم / بنیروی تو یک بیک زنده ایم
هر آنچه آفریدست بیننده را / نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو / چگونه نه بینم بدو راه تو
ترا بینم از هر چه پرداختست / که هستی تو سازنده او ساختست
همه صورتی پیش فرهنگ و رای / بنقاش صورت تو در هنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو

همه زیر دستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای بستست اگر پر مور / بهر یک تو دادی معنی و زور
تو نیرو و هستی متقدر پاک / زماری بموری برآری هلاک
چو برداری از ریگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
تو در لشکر دشمن آری رسل / برغان کشی فیل و اصحاب فیل
که از نقطه نیک بختی دهی / کهی را سخوانی درختی دهی
نه آری جنبیدی ز بیچاره / کنی اشتهای ز بیگانه
کهی با چنان کو بهر خانه خیز / چو بوطالبی را کهی سنگ ریز
گر از هر انگ از بیم تو / گشاید زبان جو بتسلیم تو
زبان آور را نزد تو بار نیست / که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردم از این زشت / که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک روی از گنه نافتی / بآمرزش تو گره یافتی
گناه من از نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیمشب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامدادت رهانم بتست / همه روز تا شب بنامم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب شادی / مکن سرمسارم درین دادگری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده گر زنده بد بی کسی / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد گنج / دران عالم آزاد گردد ز رنج
بدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی بدست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و ز من بد آید پدید
تو نیکو کنی من نه بد کرده ام / که بد را حوالت بخود کرده ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت / تست آفرین و تست آفریدگار
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کنند / بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا از تو با خویشتن / که گویم تو دیگر نگویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزنم / چنان کافریدی چنان میزنم
امیدم چنانست ازین بازگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فروزیم از نظم و ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد بر گنده خاک مرا / نبیند کسی جان پاک مرا
بپرسد نهنده حال سر بسر من / نهد تهمت هست بر هست من
ز غیب آن نمودارش آری بدست / گزین غایت آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو من ستایی / بسی جان انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
چنان گرم کن عزم در رایم تو / که خوم دل آیم خوآیم بتو
همه همدمان تا در ما منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشت اگر دست و پای / ز من بازنامند یک یک بجای

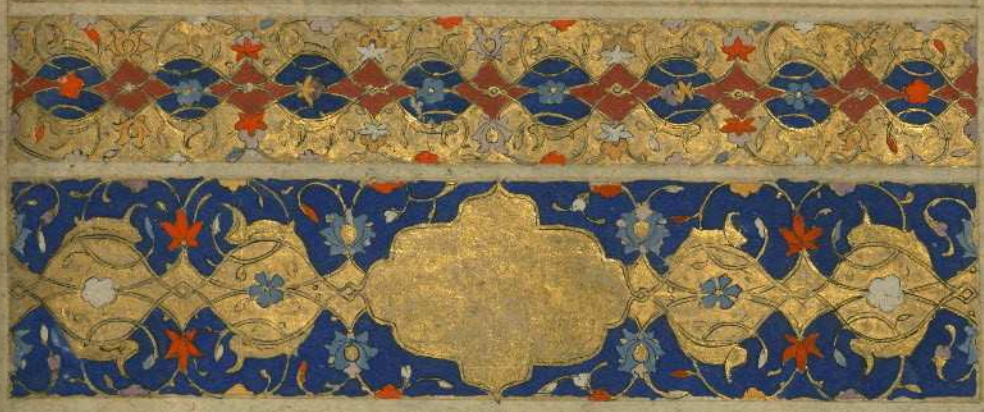

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست / تویی آفریننده هر چه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی گوهر کشی رنگ را
بنار و هوا تا نکویی بیار / زمین ناورد تا نکویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی باز یا خوردنی
بهر چه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندان که اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بر بستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را
تویی گوهر آمای این چار پیچ / مسلسل کن گوهران در مریچ
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت نیک یار / کند نیک ادراک را سنگسار
نه برکنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو اش سر فکند / بیامردی کس نگردد بلند

تا در آری بحسن او نظری / جلوه دادمش بهر هنری
لطف بسیار دخل اندک خرج / کرده در هر دقیقه درجی درج

دست ناکرده داستانی چند / بکر چون غنچه بزیر برند
تا بدانند کز ضمیر شگرف / هرچه خواهم در آورم بدو حرف

وانچه بر هفت گنج خانه راز / بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم آرایش / در فراخی پذیرد آسایش

گرچه بینی که در بساط فراخ / کرده ام چشم و گوش را گستاخ
تنگ چشمان معنیم هستند / که رخ از چشم تنگ بر بستند

هر که آن کان گشاد زر یابد / بلکه دریابد آنکه دریابد
من که نقاش نیشکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم

نی کلکم ز کشته زار هنر / بعطارد رسانده سنبل تر
سنبلم خواند سنبلم را خاص / گرچه القاص لا یحب القاص

چون من از قلعه قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز / وام دار منست روئین دز

وام داری نه از تهی شکمی / دز روئین بود ز بیدرمی
آهن تیز و این گریوه تنگ / لعل و الماس ریخت صد فرسنگ

لعل بر دست دوستان بقیاس / وز پی پای دشمنان الماس
میخ زرین و مرکب زمست / نام روئین دزش ز محکمی است

ابدی باد خط این پرگار / زان بلند آفتاب نقطه قرار
در دزی چون حصار پیوندند / نامه بر کبوتری بندند

تا برد نامه را کبوتر شاد / بر آنکس که او رسد فریاد
من که در شهر بند کشور خویش / بسته دارم گریز که پس و پیش

نامه بر مرغ نامه بر بستم / که رساند بشاه و من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطاپوش هم خطائی پوش

چون مرا دولت تو یاری کرد / طبع من بین چه سحر کاری کرد
از پس پانصد و نود سه بران / گفتم این نامه را چو ناموران

روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی بر این سریر بلند

نوشی آب حیات ازین ابیات / زنده مانی چو خضر ز آب حیات
ای که در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی

گر نرنجی ز راه معذوری / گویمت نکته بدستوری
بزمگاه تو گرچه رنگین است / آنچه بزم مخلدست اینست

گرچه هست از حساب گوهر و گنج / راحت اینست و آن دگر همه رنج
آن اگر صد بود نه پانصد سال / دیر زی تو که هم رسد بزوال

وین خزینه که خاص درگاهست / ابد الدهر با تو همراهست
این خزاین که شد خرد پرورد / بر دعای تو ختم خواهم کرد

دولتی باش هر کجا باشی / در رکابت فلک بفراشی

دولتت را که بر زیادت باد
خاتم کار بر سعادت باد

حکم هر نیک و بد که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است
کی خورد نوش تا که زهر ش / کز پس آن نخورده باشدش
نوش و نیش جهان که پیش و پس است / در دم و در دم یکی کس است
نبود در حجاب ظلمت و نور / مهرهٔ فوز مهر عیسی دور
گیست کو بر زمین برآرد دست / وانخوش هم زمین بگیرد سخت
یارب آن کن که آرد آسانی / ناورد عاقبت پشیمانی
برنظامی در کرم بگشای / در حمایت که تو سازش جای
اولش داده نکو نامی / آخرش ده نکو سرانجامی

ختم کتاب

چون فرو زنده شد عکس و غبار / قفل این گنجه خیر روی کار
نام شاهنشهی بر و بستم / کاب گیرد ز نام او دستم
شاه چینی قبای زرین تاج / جرتش داده روم و رنگ خراج
یافته از ره اصول و فروع / بحث احشوع و رای بحشوع
برنظامی که آسمان دارد / آخر از مملکت دو نان دارد
از زمین تا ثریا دود گفت / صافی او شد که پایه شرفت
زان مروق که بوی مشک دهد / لولو تر چو مشک خشک دهد
در ذهب داد نش سایل خوش / زر مصری ز رنگ سیلی خوش
ریشش آن کرد در صلابت سنگ / کاتش تیز با خواش خدنگ
پیدبرکش نوک موی شکاف / نافه کوه را فکند ز ناف
در عرش از دست صبح تر قبا / بترش از درع ماه حلقه ربا
بر زمین بوس آسمان برپای / وافرینش ز جاه او بر جای
شش جهت پیش پای او زری / هفت رخ از کمند او کمری
ای نظامی امیدوار تو / نظم دوران روزگار تو
زی از قدرت آسمان داند / وانسمانت هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون در آب سپهر / تیز و آهسته چون در آیینه مهر
قایم عهد عالمی بدرست / قایم نا فکندهٔ بدرست
با همه چون فلک برآمده / وز همه چون ملک سر آمده
این چنین نامه بر تو شاید بست / کز تو جای بلند نامی هست
چون که شد لعل بسته بر ناخش / بر تو بستم ز بیم تاراخش
گر بسمع تو دل پسند بود / چون سریر تو سر بلند بود
جانکان الخس بر او راند / زیر کانش ترکس خوانند
میوهٔ داد مستی ز باغ ضمیر / خوب و شیرین چو آکش در شیر
ذوق انجیر داد دانهٔ او / مغز بادام در میانهٔ او
پیش بیرونیان بر و نشش نغز / وز درونش درونیان را مغز
حقه بسته پر زر دارد / وز عبادت کلید بر دارد
که بران رشته سر گرای بود / که کلیدش گره گشای بود
هر چه در نظم او زنیک و بد است / همه رمز و اشارت و فن و دست
هر یک افسانه جداگانه / خانه گنج شد نه افسانه
آنکه کوتاه خاریشد حسدش / کردم از نظم خود در ارقدش
وانچه بودش درازی ارحدش / گوهری دادمش بصنعت خویش
کردم این تحفه را گذارش نغز / اینت و بب استخوان شیرین مغز

داغ گورش مین باول کار / گور و داغش مین باخر کار
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور شکست
خانهٔ خاکدان دو در دارد / تا یکی را بر دو گر آرد
ای سر کز خاک بینی بوکری / چار رخم در دکان نیک رزی
هر نواله که معدهٔ تو خورد / خلط آنرا برنگ خوش برد
از سراپای تا بگردن و گوش / هست خار خلاط عاریه پوش
بر چنین رنگهاء عاریه زاد / چه نهی دل که باز باید داد
غایبانی که روی بسته شدند / از چنین نور رنگ رسته شدند
تا قیامت قیام نمایند / کس رخ بسته باز نگشایند
ره ره خوف و شب شب خطرست / شحنه در خواب و دزد بر گذرست
خاکساران بخاک سیر شدند / زیر دستان همه زبر شدند
آسمان زیر دست خواهی خر / پای بالانه از زمین مگرز
چون تو بادی ز دست بالایی / زیر هر دست خون چه پالایی
میرود هیچ گونه بار مین / تا نیفتی ز آسمان بزمین
انجم و آسمان حمایل تست / چه شد این همه رسایل تست
یکی جمله را محال تویی / نه کلوسای این خیال تویی
هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری بهر یکی فالی
جز یکی خط که نخت بر ورقست / آن دگر حرفها ز دفترتست
آفرین را تویی فرشته ناس / وافرینده را دلیل شناس
این چه داری حساب بیک و دست / وانچه خواهی ولایت مردست
دیده گر در حجاب نور افتد / ز آسمان فرشته دور افتد
چاشنی گر آسمان رسد / میزبان فرشته آدمی است
روی ازین چار سوی غم برتاب / چند ازین خاک و آب و آتش و باد
حجرهٔ با جهان دود آهنگ / بر دل و دیده چون بباشد سنگ
دوری شد چو گوی طراران / چارمندی چو سنگ عیاران
پیش از آن کت برون کشند از دهٔ / رخت برکاو و بار بر فرنه
ره بجان کن که کالبد بگذشت / بار کم کن که بار کی بگذشت
مردهٔ را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل حاسیست / جان او بی جسد تواند زیست
تا نپنداری ای بهاسح / کین جهان شد جهان و نگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست / وان چه در چشم ماست این عالمست
چند هست آفریده زینها دور / کاکهی نیست شان ز ظلمت و نور
آفرینش پرست و نیست شکی / آفریننده لیک هست یکی
نقش این هفت لوح جار سرشت / ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت
گر نه هفت و چهار صد باشد / زیر یکدا دو یک سند باشد
اول نقطه و اخر پرکار / از یکی و یکی نگیرد کار
در دو بیهامین و در حلش / در یکی بین و در یکی حلش
هر که آید درین سپنج سرای / بایدش باز گشتن از سرمای
گر سری بر فلک رساند تاج / هفت کشور کند بزیر خراج
هفتش ناگهان بشبی مرده / سر فرو برده در دو سر برده
خاک بی حس لا ابالی هست / گنجدانش ز ما زخالی هست
ربطی کو که نیستش خاری / یا کجا فرش مهره بی ماری

دیده بر ره بمانده بادم سرد / تا ز لشکر کجا بر آید گرد
چون زمانی بر آن کشید دراز / لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جمشید غار میدیدند / مهره در مغز مار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان / باز گفتند هر چه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب درین شگافه تنگ
کس بدین داوری نشد داور / این سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست / قول نابالغان بیخردست
خسرو پیل تن بنام خدای / کی درین تنگنای گیرد جای
زان نه آگه که پیل آن بستان / دیدخوای و شد بهند ستان
بند بر پیل تن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را بگشاد
بر نشان دادن خلیفه بخت / میزدند آن وشاقکان نر آخت
ز آه آن طفلکان گرد آلود / گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غارست / باز گردید شاه را کارست
خاصگانی که اهل کار شدند / شاه جویان درون غار شدند
غار در بسته بود کس ندید / عنکبوتان بتنگ کس ندید
صد ره از آب دیده شستندش / بل که صد باره بار جستندش
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
دیدها را ز آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / وز میان گم شده جهان سری
حیت شه را نه چون کسانی گر / گو یکان حیت و دیگران بنظر
گل طلب کرد غاری بر یافت / بیشتر حیت لیک کمتر یافت
زان زمینها که رخنه کرد عمود / ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش / غار بهرام گیر خوانندش
تا چهل روز خاک می کندند / در جهان گور کس چنین چندند
چون زمین کندها و نه آب / کسی آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخنست / در زمین بار جستنش سخت است
در زمین جرم و استخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردونست / مادر خاک و مادر خونست
مادر خون پرورد بر ناز / مادر خاک از و ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان تر بود
کان چنانش ستد که باز داد / ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون خورد ز مادر خاک / کرد خود را ز درد و رنج هلاک
چون تبش زد از دهانش غش / آمد آواز آن بسش بکش
کای بعقبت حرام و دو دهان / شر مرغ غریب را جو هان
بتو نیز دان و دیعتی بسپرد / چون که رفت آن ودیعت خود برد
بر وداع ودیعت دگران / خویش را کش چو بخران
باز بس کرد و کار خویش ساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف حسن شنید سلام / مهر برداشت مادر بهرام
رفت آن دل که داشت در سدش / کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد / هر کرا وارثی بماند بمرد
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی و زین بگذر
این چه بینی که روزی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور

گنبد مغز شاه جوش گرفت / از فسون و فسانه گوش گرفت
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت درو نخسپد مست

هفت گنبد بهفت موبد داد / هفت موبد بخواند موبد زاد
حوضهٔ داد آسمان یخ بند / چند ازین یخ فقع گشایی چند

در هوایی اگر فسرده شوی / پیش از آن زنده شو که مرده شوی
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت / قیمت جمله را گذاشت گذشت

از غرضهای این جهانی خویش / باز برخور ز زندگانی خویش
یا چو شمشیر تیز جان آهنج / هرچه رایت برد نداری رنج

از جهان پیش از آنکه درگذری / جان ببر تا ز مرگ جان ببری
خانه خوار کن خورش را خورد / کز جهان جان چنین توانی برد

در دو چیزست رستگاری مرد / آنکه بسیار داد یا کم خورد
هر که در مهتری گذارد کام / زین دو نام آوری برآرد نام

هیچ بسیار خوار پا ندید / هیچ کم ره به پیش کس نرسید
درهٔ محتسب که داغ نه است / از پی دوغ کم دهان دهست

در چنین ده کسی دها دارد / که بهی را به از بها دارد
در جهان عام و خاص چون تو نیست / نه که خاص این جهان برای کیست

چون توان دل در آن عمل بستن / کو بعدل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کنش که خود خاکست

بگذر از نام دور دیر مباش / مشرف دار شد دلیر مباش
زنده رفتن بدار بر هوست / زنده بردار یک مسیح بست

گر زمینی رسد بچرخ بلند / هم زمینش فرو کشد بکمند
در زد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که گردد آتش کاه

سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست

روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با زیرکان بسوی شکار
در چنان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش

لشکر از هر سویی پراکندند / هر یکی گور آهویی کندند
میل هر یک بگور صحرایی / او طلب کرده گور تنهایی

گور جست از برای مسکن خویش / آهو افکند لیک از تن خویش
گور و آهو مجوی ازین گل شور / کاهویش آهویست و گورش گور

عاقبت گوری از کناره دشت / آمد و سوی گوخوان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی میوش مینماید راه

کرد بر گور مرکب انگیزی / داد یک ران تند را تیزی
از پس صید می نمود شتاب / در بیابان و جایهای خراب

پر گزنده ببرید چار برش / وز وشاقان یکی دو برابرش
بود غاری در آن خرابستان / خوشتر از جای بلخ در بستان

رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی / هیچ کس را نه بر خرش راهی
گور در غار شد دوان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسپ در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی سپرد بغار
شاه را غار پرده دار شده / او هم آغوش یار غار شده

آن وشاقان پرده داری شاه / بر در غار کرده منزلگاه
نی ره آنکه در خزند بغار / نه ره باز پس شدن بشکار

سربلندان ملک را بنشاند / عدل را نافهٔ بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و باک نداشت / هر که در شهر بود شادی داشت
گفت هر که آنچنان سر افرازد / روزگارش چنین در اندازد
از خیانت گریست بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کانچنان نماید زور / عادلانش چنین کشند بگور
تا نگویی که عدل بی یارست / کاسمان و زمین بدین کارست
هر که میخ کلید پیش نهاد / کنده بر دست و پای خویش نهاد
دور آهسته رو که تیز هشت / دیر گیرست لیک زود کشت
گرچه در داوری زبون کس نیست / از حساب کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی چست / نخوری پیش از آنکه روزی تست
پس در آن داوری سرای بزرگ / یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ
وان شبان را بخواند و شاهی داد / نیک بختی و نیک خواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست کس نگذاشت
تا بسی مدت از جهان تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد مدرا انبوه / این ز دریا گذشت آن از کوه
چون بخاقان رسیده شد خبرش / باز پس شد نداد درد سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بی دعای او نفسی
گفت کان کشتی که شاهش کشت / آتشی بود فتنه را هم پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / فصلهای بدلفریبی راند
تا بدان عشوهاء طبع فریب / از دل شهریار برد شکیب
گفت کان راه راست ده خالی / گر بخواهی شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان نپردازد / کاب بر دست و رخ بر اندازد
من کمر بسته ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سر اندازی
چون خبرهاء شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارها می کند که باید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم / یا خود از چین و یا خود از حبشم
دخترم خود کنیز خانهٔ تست / تاج من خاک آستانهٔ تست
آنچه آن خاین خرابی خواه / بشکایت نوشته بود در شاه
همه طومارها بهم در سفت / داد تا پیک پیش خسرو رفت
شه چو بر خواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر هلاکش سپاس داری کرد / کار زان پس باستواری کرد
پیکر عقل چون بدیدن شاه / غیرت انگیخت از سپید و سیاه
شه که باد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
بیخ دیگر خیالها بر کند / دل در و بست و شد بدو خرسند

انجام داستان شاه بهرام

لعل پیوند این علاقهٔ در / کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از می خام / صید را باد داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ و سرش / داد زین گنبد روان خبرش
کز صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک

گفت من کز جهان کشیدم دست / زاهد رومیم خدای پرست
تنگدستی فراخ دید چو شمع / خویش را سوخته برابر جمع
عاقبت را جریده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خورد و خواب بی بهرم / قایم اللیل و صایم الدهرم
روز ناخورده کاب و نانم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستش گری گرفته قرار / نیستم جز خدای ترسی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد نزد من دستور / خواند رفتم مرا نشاند ز دور
گفت بر تو همان گمان بدست / که عذابم کنی بجای خودست
گفت ای سیدی گمان تو چیست / تا بتدبیر آن ندانم زیست
گفت میترسم از دعای بدت / مرگ میخواهم از خدای خودت
کز سر کبر و رای و بدخویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد بدین هدف تیری
پیش از آن کز تن آتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها نه دست ما کردن
هفت سالم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
بند بر بند من کمند زده / بر من افلاک دست بند زده
او فرو بست از دعا دستم / من بر او دست مملکت بستم
او مرا بر حصار کرده کفن / من بر ایوان او حصار شکن
چون خدایم برفق شاه رساند / خوشدلی را کنون بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / پیر کافر کش مجاهد را
گفت خر نکته که نور خداست / راست روشن نگشت چیزی راست
لیک دفع دعا چنان نکند / حکم زاهد چو ره زنان نکند
او که او بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعا و بدش بآخر کار / هم سر از تن ربود هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت با زاهد آن تست بگیر
زاهد آن فرش داده را بنوشت / زد یکی چرخ و بازگشت بدشت
گفت زین نورها که آزادم / بهترم ده که بهترت دادم
رقص برداشت نی مطیعی ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روان آنگهی چنان بودند / کز زمین سر بر آسمان سودند
این گروه ار چه آدمی نسبند / همه دیوان آدمی لقب اند
تا می پخته یابی اندر جام / دیده یابد هزار غوره خام
پخته گفت کز چنین خامان / برکشد جیب و در کشد دامان
چون زمین از گلیم گرد آلود / سایه شد گلست آفتاب اندود
شه درین خشت خانه خاکی / خسته غمناک شد ز غمناکی
راه میجست در مصالح کار / تا ز گل چون برد درستی خار
در جفای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان
چون ز کار وزیرش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحر که بخفت از آن خجلی / دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزه سفال سرشت / چشمه آفتاب ریحان کشت
داد فرمان که تخت باز زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خوش بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست

گفت کین مال و دستگاه تو نیست / بخشش تو بخورد و گنج تو نیست
یا کسی را ز راه یافته / یا بخروار گنج یافته
قسمت تو چنانکه باید داد / بده از نی سرت درهم بر باد
هر معیشت که بنده داشت تمام / همه بستد بدین بهانه خام
آخر الامر در دمندم کرد / بنده خود نگرد و بندم کرد
پنج سالت کاندرین زندان / دورم از خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا بمنت و ناز / بر سر ملک خویش شد باز

شکایت مظلوم ششم

چون بشخص ششم رسید شمار / در سر تخت خود نشست خمار
کرد بر شه دعای پروری / کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی کردزاد لشکرم / گز بناگان خویش کمترم
بنده ام از سپاهیان سپاه / پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست / میدوم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره بنده خویش / بنده را داده بدرخور خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد / در حق شاه بندگی میکرد
خاص کردش دبیر حاضر سای / با جهاسج کس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال مداست / بجز این مزرعه منال مداست
چند که پیش او شدم سفیر / گز برای خدای و ستم گیر
تا غباری ز عدل بنماید / بر عیالان من نشاید
تا چو اطلاقیان پی نانم / روزی نو کند ز دیوانم
بانگ برزد بمن که خاموش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست باک آزاری / تا کند وحشی و همکاری
پیشه کاهلان یکسر مست / کار کل کن که تن درستی هست
توشه گرفتیت بر زاد بکوش / اسپ و زین و سلاح را بفروش
گفتم از طبع دیو رای بترس / عجز من بین و از خدای بترس
منمای از کمی و کم رختی / من نخستی رسیده را ختی
تو همه شب کشیده پای بناز / من شمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک منزلی قلمی / من شمشیر منزلم قدمی
تو قلم میزنی بخون سیاه / من زنم تیغ با مخالف شاه
مستان از من آنچه شه فرمود / گرنه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد گز من آن خطاب شنید / که بشاهم همی دهی تهدید
گفت گز ابلهی و نادانی / چون کلوخم بآب ترسانی
که بزر رقم همی کنی تقلید / که بشاهم همی دهی تهدید
شاه را من نشانده ام بر گاه / نیست بی خط من سپید و سیاه
این بگفت و دوات بر زمین زد / اسپ و رخت و سلاح من بستد
بس ستور خویشان دادم / سوی زندان شه فرستادم
قرب شش سال هست کاندرون / تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ناز / جادوان گشت شاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد / رسم اقطاع او دو چندان کرد
همچنین شخص چون رسید فراز / بر دل از شکر شد کشید طراز

شکایت مظلوم هفتم

چونکه وقت بهار رسید فراز / کو گونه بهانه کرد آغاز
من بهانه خواستم ز غصه و درد / او بیاورد و خرج بهانه سرد
روز کی چند ار سیاه و سفید / عشوه بر عشوه داد و من با صد
آخر الامر خواند پنهانم / کرد با خویشان بزندانم
بر گناهم کی بهانه شمرد / کان بهار ابدان بهانه برد
او ز من گوهر آورید بجنگ / من ازو در سبکنه ماندم خوشنگ
او در آورده در شکنج کلاه / من صدف وار مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بد گوهر / گوهرش باز داد و زر بر سر
چار مین شخص با هزار هراس / گفت کای در خور هزار سپاس
مطرب و عاشم غریب و جوان / بربطی خوش زنم چو آب روان
مهربان داشتم نو آیینی / چینی بلکه درد بر چینی
مهرش از ماه روشنی برده / روز چون شب برایش مرده
هیچ را نام کرده کین و هفت / بوس و خنده کیس سکر گشت
خوبی از نو بهار زیبا روی / خانه باغ برده رو با روی
در ولایت دم خورده من / وز ولی نعمتان دیده من
از من آموخته ترنم ساز / زدنش دلفریب و روح نواز
من بدو زنده دل چو شب بچراغ / او بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن و راستی چو شمع از نور / راست تر روشن زنده گردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت / دل چو پروانه وار ازو سوخت
چون بر آشفتم از جدائی او / راجستم بر روشنایی او
بند بر پا نهاد چند چند / یعنی آشفته را بیاید بند
او عروس مرا گرفته بناز / من بزندان بصد هزار نیاز
چار سالت گرسنگاری / میزنم بخنده بدین خواری
با عروسش داد شیر بها / با عروسش ز بند کرد رها
شخص پنجم بشاه الجم گفت / کای ملک با چهار طاق تو جفت
من ز پیش فلان صد کام / کز مطیعان دولت شاهم
شغل خود را بکشور آرائی / حلقه در گوش من بمولائی
داده بود ایزدم بدولت شاه / نعمت و حشمی ز مال و ز جاه
از پی جان درازی شه شرق / کردم ابتال را بشادی غرق
از دعا زاد راه میکردم / خیری از بهر شاه میکردم
خوم و تازه شهر و کوی من / اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از ملک فروزی خویش / هر کسی را برات روزی خویش
سکندستان ز من فراخ درم / پیوکان سیر و بیوه داران هم
هر که زر خواست زر بدو شدم / وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند به بند / تا رهایی نداد مش ز گزند
هر چه آمد ز دخل و مهمانان / صرف میشد بخرج مهمانان
چون وزیر این سخن بگوش آورد / کدخدایم را ز دست کشاد
دیگ بیداد را بجوش آورد / دست در مال و ملک بنده نهاد

شکایت مظلوم چهارم

شکایت مظلوم پنجم

غوری چند را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سرای خود را گور
وان برادر بجور جان برده / وین برادر بدست و پا مرده
کرده زندان درم کنون سالیست / روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / آنچه دستور کرد شد معلوم
هرچه دستور زو بغارت برد / جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و خوشدلی دادش / بر سر شغل خود فرستادش

شکایت مظلوم دوم

گفت شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم بر گیاهی بود / کاشناییش روشنایی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ / کله بر کله میوها بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از روی آتشین داغی / سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه و می / میهمانی سزای خدمت وی
هرچه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت / خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت بر من فروش باغ ترا / تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که عیش دان منست
هر کرا در دل آتشین داغیست / من درویش خود همین باغیست
باغ پندار کین تست مدام / من ترا باغبان و بلکه غلام
هر کهی بایدت بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی / پیشت آرم بدست سیم تنی
گفت ازین در گذر بهانه مساز / باغ بفروش و رخت را برداز
جهد بسیار شد بشور و بشر / باغ بفروختم بزور و بزر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم در جنایت خویش / باغ را بستد از من درویش
از پی آنکه در تظلم گاه / این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال / این سخن را کمینه هست دو سال
شه بدو داد باغ گشت آباد / خانه و باغ داد چون بغداد

شکایت مظلوم سیوم

گفت زندانی سیم با شاه / که ترا هر سویی که خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود / روزیم زان سفر مهیا بود
رفتمی که گهی بدریا بار / سودها دیدمی درو بسیار
چون شناسا شدم بدانایی / در بد و نیک در دریایی
لؤلؤ چندم اوفتاد بچنگ / شب چراغ سحر برونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر / چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم / وان بها که خورم گهی نوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من بود عقد مروارید
خواند و زمن گرفت با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم

چون ز حشمت کنم درش را دور / در شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک رنگ خود بنوشت
صبح یک خیمهٔ دو شمشیری / داد مه را ز خون شب خبری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مراتب خویش
چون وزیرش در آمد از درگاه / رفت بر صدر گاه خود کسناخ
شه درو دید خشمناک درشت / بانگ برزد چنانک او را کشت
که همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگو هر آکنده / گوهر و گنج من پراکنده
ساز و برگ ار سپاه کردی باز / تا سپه را نه برگ ماند نه ساز
خانهٔ بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بگاه زخم خراج / که مگر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که سرمستی باد
هست بر هر کسی علامت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد نعمت خوار
از تو بر من چو راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج از تو ماند بر رنج / لشکری نه بجای ماند نه گنج
ای بسا دردها که بر مردست / همه جان داد و اندران دردست
رخنه سازی تو باغ و بستان را / بشکنی پای زیر دستان را
بهره‌ام خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو گرد جام
گر ز خود غافلم بیاد رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چیز ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
شه بزندانیان چنان فرمود / کز دل دردناک خون آلود
بس بغرمود تا زمانی زشت / سوی دوزخ دواندش زشت
پای در کنده دست در زنجیر / اینچنین بس نفیر برده و زیر
چون بدان مهربان در آمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
با ستم دیدگان در آن فریاد / داد خواهان شه و دهشان داد
چون شنیدند جمله حمل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
تا بدبدسرشت می‌گشتند / اژدها را بامر می‌سنتند
شه بزندانیان چنین فرمود / کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کنند / بند خود را بدان کلید کنند
بندیان ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آن جمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت تا هر یکی گناه تو چیست / از کجای و دودمان تو کیست

شکایت مظلوم اول

اولین شخص گفت تا بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن ز خمها در دست / در شکنجه برادرم را کشت
وانکه بود از معاش و مکسب و حرفت / همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر عیش و زندگانی او
چون من از کنجم و دوش و نفیر / زان جنایت مرا گرفت وزیر
گو هوا خواه دشمنان بودست / تو چنینی و او چنان بودست

همه شب خاطرم بغم می بود / گر زمه کو سفند کم می بود
ده ده و پنج پنج می بردا خت / چون بخی کو بآفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات / آنچه ماند از نشستن برکات
زد فتاده منم بپایانی / از کله صاحبی بچوپانی
نرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه ام ز چشم مدت / دست کار کدام دیو و دد است
مالکی اینچنین دلیری کرد / گشت کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پایی کشیده پای آسوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / آمد و نزد سگ برابر جست
خواند سگ را بیک زبانی خوش / سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد او گشت و گرد می افشاند / گه دم و گه دو گوش میجنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام خود راند و رفت کار آراست
آمد و خفت و آرمیدش شش / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود زنش / جست حق الندوم خدمت خویش
گوسفند قوی که در گله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش بکمترین نفسی / وین حسن رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون بشهوتی که براند / رمه ام را بدست گرگ بماند
آن گله را که کارسازی کرد / در سر و کار عشق بازی کرد
چند نوبت قوام داشتمش / او همی کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ راه بند منست / بلکه قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانتی بردوخت / وان امینی بخائنی بفروخت
رخت آید که تا بخواهد مرد / از چنین بند جان نخواهد برد
هر که با محرمان چنین نکند / هیچ کس سوی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن دانی / عبرتی برگرفت پنهانی
آن سخن رمز بود چون در ماند / خورد چیزی بسوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شباک سر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار آدمیت من / من شبانم گله رعیت من
چون بنا شد اساس کلهدار / از امین رخنه باز باید جست
تا بگوید که این خرابی چیست / واصل و بنا و این خرابی چیست
آنکه دستور تیز بین منست / در حفاظ گله امین منست
چون بشهر آمد از گماشتگان / خواست مشروح بلد داشتگان
چون در آن دفتر نامه کرد نگاه / روز بر روی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان محروح / نام ایشان نوشته در مشروح
گفت در شهر حیله ماتم و سور / کشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده / بیگناهی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست / دزد خانه بقصد خانه بریست
خود سگان در سگان چنین باشند / بخروشند چونکه بخراشند
مصلحت دید باز داشتنش / روزگاری فرو گذاشتنش
گفت اگر مانعش نمی جستی / کس بر فعش قلم نیاردیش

شه چو شفقت برد فراز آیند / بر عملهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
ره بسامان کار خویش نبرد / جهد خود با زمانه پیش نبرد
شه چو پیک آمدش ز نیکی کار / یکسواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز غم عنان گیرش / رغبت آمد بسوی نخجیرش
یکتنه سوی صید راند برون / تا ز دل هم بخون بشوید خون
گرد صیدی چنانکه بودش رای / غصه را دست بست و غم را پای
چون ز صید پلنگ و گرگ و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب آنکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب را پیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برآورد بر گرفتن شاه
گفت کان دود کز چه زاتش خاست / زاتش بر ز آب باید خواست
چون بدان دود رفت گامی چند / خرگهی دید برکشیده بلند
گله گوسفند سم تا گوش / گشته در آفتاب لختی خوش
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون مشک دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان برجست / به پرستش گری میان در بست
چون زمین میهمان پذیری کرد / و آسمان را لگام گیری کرد
اولش پیش کش درود آورد / وانگه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ما حضری / پیش او برد کرد چاره گری
گفت شک نیست کین چنین خوانی / نیست در خورد چون تو میهمانی
لیک زاباد این طرف دورست / خوان اگر بینواست معذورست
شاه چون نان پاره بر خوان دید / شربت آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم که نخست / زانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ بسته مستمند چراست / شیر خانست گرگ بنده چراست
گفت پیر ای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله
در وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
از گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده جز ز خانه خویش / خوانده او را ز ننگ خوانده خویش
او بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله را پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را او بخانه بردی باز
چند سالم ثبات داری کرد / راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / رمه را نقش بر زدم بشمار
هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در شمار پرسیدم
بعد یکهفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش / در خطا کسم نیامد گوش
گرچه من داشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
وین سگ آگاه تر ز کار و ز من / پاسبان تر هزار بار ز من
باز چون کردم از شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست

تا بز

شه چو مشغول شد بنازش و ناز / او به بیداد کرد دست دراز
فتنه میساخت مصلحت میسوخت / مال میجست و مال می اندوخت

نایب شاه را بزر و بریب / داد نو کیمیا و فتنه فریب
گفت خلق آرزو طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند

گر بمانیم شان برای و بهوش / ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمان بدترند و بدگوهر / یوسفانی همه ز گرگ بتر

گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند شاید کرد
خاکیانی که زاده زمینند / دد کانی بصورت آدمیند

دد کان در وفا نظر ننهند / حکم را جز بتیغ سر ننهند
خوانده باشی ز درس غمزدگان / که سیاوش چه دید از دد کان

جای جمشید خوار چون کردند / سر دارا بدار چون کردند
مالشان حرمت ایشان سر / کنده آب ار بحوض ماند دبر

آب کز خاک تیره وش گردد / هم بتدبیر خاک خوش گردد
شاه اگر مست خصم هشیار است / شحنه گر خفته خصم بیدار است

چون سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی بر او تباه شود
آن شهی کو سیاست انگیزد / دشمن از وی چو دیو بگریزد

جهد تر کن که از سیاست خویش / بشکنی رونق سیاست خویش
نفرتی با آشنایی کس / کس خود را همی شناسی و بس

شه بامید ماست پرده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم گرفتنیست بگیر

محتشم را بمال مالش کن / بیدرم را بخون سگالش کن
نیک و بد هست هر دو بر تو حلال / از بدان خون ستان ز نیکان مال

خوار کن خلق را بچاره و چیز / تا بمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود

نایب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور هم دستی
تا بجایی که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه

در ستمکارگی پی افشردند / می گرفتند و خانه می بردند
تا بدان مملکت بماند کسال / هیچ کس را نه ملک ماند نه مال

همه را راست روش از کم و بیش / راست روش شد او برشوت خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز

او فتاد از کمی نه از بیشی / محتشم تر کسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران / خانه خویش مانده بر دگران

شهری و لشکری بجان بستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کار ماند نه کشت / دخل را کس نداد کس بنوشت

چون ولایت خراب شد حالی / دخل شه را خزینه شد خالی
جز وزیری که داشت خانه و گنج / حاصل کس نبود جز همه رنج

شاه را چون بساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود جز دل تنگ
میهمان را یکان یکان بدرست / یک بیک حال از خرابی جست

کس ز بیم وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت و آنکه بروز
هر کسی عذر آن دروغ انگیخت / کین تهی دست گشت و آن بگریخت

بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لاجرم گنج هیچ خانه نماند
شد ز بی مسکنی و بی مالی / ملک [illegible] ز مردمان خالی

کاتب الوحی گل بآب حیات / بر شقایق بخون نوشته برات
برگ نرگس بگوهر آموده / شاخ نسرین بتوتیا سوده
جعد بر جعد بسته مرزنگوش / دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ هم کیار اضی / آن بقراضه این بمقراضی
داده خیری شرط هم عهدی / یاسمن را خط ولی عهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش / عقرب رخ را گداخته بیش
غنچه با چشم کاو چشم بناز / موغ با گوش پیل گوش براز
گل کافور بوی مشک نسیم / چون بنا گوش او نرسیم
مشکبو از درخت عودی سان / گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر سر / رایتی برکشیده سرخ و سپید
گل کم کرده در شبستانی / خاک چون باده در هوا خوابی
بلبل آواز برکشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل بسبز میدانی / بخ نوبت زبان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طبرود دل نواختگان
نای قمری بناله سحری / خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج در حوالی کشت / کرده تقطیع منتهای بهشت
عندلیب از نوای پرده نهنگ / گشته باریک چون بر رسم
باغ چون لوح نقشبند شده / مرغ دهای نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرد شاهانه مجلس افروزی
آن نمود از هفت گنبد خویش / گنبدی ز آسمان فراخ تر بیش
آن جهانرا رسیده بیکی جهت / راه شش طاق و هفت گنبد جهت
چون در آمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز / کافرین کرده بود ناز
گفت بازار نگار خانه چین / جوش لشکر گرفته روی زمین
ماند همان شاه را فغفور / شد دگر ره ز نیک عهدی دور
چنین نرا وفا نباشد و عهد / زهر اندر درون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده باوج / تا بجیحون رسیده فوج بفوج
سیل آمد گرفته صحرای / هر نهنگی درو چو دریایی
گرشه این شغل را ندارد پاس / چنان خون ما خورند بطاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام
رای برزد که از کفایت رای / خصم را چون بسر در آرد پای
خرج بنج و سپنه بد پناه / کالت نصرت کج و سپاه
چون سپه باز جست پنج بنج / چون بکنجینه رفت کنج بکنج
هم تهی دید کنج آکنده / هم سلیح و سپر پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زر بخسرو مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / ناخدا ترس و از خدا دوری
نام خود کرده هر خرد که خواست / راست روش ولی نه روش راست
روشن و راستیش باریک / راستی کج و روشنی تاریک
داده شه را بنام نیک غرور / او ز تعلیش بکنامی دور
با وزارت بحکم ترسی بود / روشنیهای راستی او بود
راست روش خود وزارت بود / در وزارت خدای ترسی بود

سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر چنین عقیدهٔ پاک
که درو تخم نیکویی کارند / وز سرشت بدش نگهدارند
ای بسی گنجها که گنج نمود / رنج پنداشتند و راحت بود
بازگشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمهٔ نور / کرد از آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنید طناب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را بشهر برد ز باغ
خواجه برزد علم بسلطانی / رست از آن بند و بنده فرمانی
ز آتش عشق بازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری / کرد مقصود را طلبکاری
ماه دو سینه را رساند بجید / بست کابین چنانکه باشد عهد
در ناسفته را بمرجان سفت / مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
کرد پیشش ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هواخواهی
دولتی بین که یافت آب زلال / آنگهی خورد ازو که بود حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سفید
در سفیدیست روشنایی روز / رو سپیدست مه جهان افروز
این همه رنگهاء آلودست / جز سفیدی که او نیالودست
هرچه زالودگی شود نومید / پاکیش را لقب کند سفید
در پرستش بوقت کوشیدن / نیت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت / شه در آغوش خویش جایش ساخت
وین چنین هر شبی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
بروی این آسمان گنبد ساز / کرد درهای هفت گنبد باز

صفت بهار و خبر یافتن شاه بهرام از خاقان

چون بتثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزهٔ خضروش جوانی یافت / چشمهٔ آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی بسلسبیلی شد
مشکبو گشت چوب عودی پوش / نافه خر گشت خاک نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی / راست روشن بعالم افروزی
باد نوروزی از حوالهٔ نو / باریاحین نهاده جان بگرو
رستنی سر برون زد از دل خاک / رنگ خورشید گشت ز آینه پاک
شبنم از دامن ابر بشست / گرمی اندام ز مهر برشکست
برف کافوری از گریوهٔ کوه / رود را زاب دیده داد شکوه
سبز گوهر ز دور بینش را / داد سرسبزی آفرینش را
نرگس نو بچشم خواب آلود / هر کرا چشم دید خواب آلود
باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سفال بنفشه غالیه سای
سرو گر سایه بار نامه زده / جعد شمشاد را بشانه زده
غنچهای نو از شکوفه شاخ / کرده لولو چو برگ لاله فراخ
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب / جان در انداخته بقلعهٔ آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای بهار / بی قیامت ستاره کرد نثار
شنبلید و سرشک در دیده / زعفران بار داده خندیده

آمد آن خواجه بار غم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان / جست پنهان در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور / یاسمن خرمنی چو کنند نور
بر کشیده علم بدیواری / در سرش پشه در برش غاری
خواجه بر زان نیافت مار کهی / ساخت آن میان کارکهی
یاسمن را ز هم درید بنار / یاری را چو در کشید ناز
بند صدرش گشاد شرم نهفت / بند صدری دگر که سوان گفت
خرمن گل درآورید ببر / مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان نرفته هنوز / بازی باز کرد گنبد گوز
روبهی چند بود درین غار / بیم افتاده از براثی کار
گرگ آورده راه بر سرشان / تا کند دور یک ز دیگرشان
روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند گرگ از بس / راهشان بر بساط خواجه و بس
بر دویدند بر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بار که فتاد از پای / دید لشکر کهی و جست از جای
خود ندانست کان چه واقعه بود / سو بسو میدوید خاک آلود
دل پراندیشه و جگر پر داغ / تا چگونه برون رود از باغ
آن دو سروش سر افتاده / کان همه ناز و سرکشی داده
دامن دلبرش گرفته دست / کامشب از دست ما نخواهی رست
چند برهم زنی جوانی را / کشتی ار کینه مهربانی را
باغ پی زر روی دمساری / نکند هیچ کس چنین باری
او بسوگند عذرها میخواست / نشنیدند از و حکایت راست
باز تا کار رسید خواجه فراز / شمع را دید در میانه کاز
در خجالت ز شرم زنش گردن / زخم آن و قفای آن خوردن
گفت زینهار دست از و دارد / یار آزرده را میازارد
چون گناهی نیامد از ما هی / به ازین بایدش زدن ناراهی
گر گناهی ز بیگناهی هست / سوی محلان کشید باید دست
گوهر او ز هر گنه پاکست / گر گناهی بود بر این حاکست
جابک آن جهان و چالاکان / همه هستند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی / از خلل داده بود بی خللی
او که میکرد ماش و خرد / آتشی را بآتشی می برد
بخت ما را چو یار سایی داد / از چنان کارها بایی داد
آنکه دیوش لگام خود نکند / ننگ شد هیچ ننگ بد نکند
چه حرام آنکه دل نهاده بود / دور از آنجا حرام زاده بود
با وی بدان پریچهری / نکند هیچ مرد بدمهری
لیک چون عصمتی بود در را / نتوان باز رفت شش گنه را
کش ازان میوه دار بر نخورد / که یکی چشم بد در و نکرد
آنچه شد شد حدیث آن کنم / آنچه دارم بدو زیان نکنم
توبه کردم بآشکار و نهان / در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تاخیر / ور شکاری شود شکار بذر
بجلالش عروس خویش کنم / خدمتش ز بیخ همت کنم
کار بینان که کار او دیدند / از خدا ایزدش رسیدند

بازگشتند و راه بگذشتند / آب گل را بگل فرو شستند
آمد آن دست گیر دستان ساز / مهر نو کرده مهربان باز
خواجه دستش گرفت و رفت پیش / تا بجایی که دید لایق خویش
تا که بر تاک شاخهای درخت / بسته بر او جگاه لخت لخت
زیر آن تخت پادشاهی ساخت / بفراغت نشستگاهی ساخت
دستانرا بمهر پیش کشید / چون دل اندر کنار خویش کشید
زاو سروی بدان خرامانی / چون سخن بر بساط سامانی
در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو و گل بر قران بادی کرد
خواجه و مه در آمده بکنار / دست بر کار و پای رفته ز کار
مهرهٔ خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گرو پذیر شده
چون بران شد که قلعه بستاند / آتشی را بآب بنشاند
موش دشتی بکرزهاک بلند / دید آویخته کدویی چند
گرد چون مرغ بر سر سر باز / از کدو هاش برید بکار
بر زمین آمد از جهان حلی / هر کدویی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل آنکه چو طبل طبل رحیل
بازبانگی در او فتاد بهور / آهو آزاد شد ز پنجهٔ پلنگ
خواجه بنداشت کاید دست بجنگ / شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت راه پیش گرفت / باز دنبال بخت خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن همدمان پرده شناس
چون زمانی بدان نمود درنگ / پرده در گشت و ساخت پرده چنگ
گفت کیشد عاشقان باری / رفت یاری بدیدن یاری
خواست کز راه آرزومندی / یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشد بصد دستان / سرخ گل در کنار سرو ستان
از ره سینه و ز نخدانش / بیست و ناری خورد در بستانش
دست بر کنج در دراز کند / تا در کنج خانه باز کند
بطرز دشکر در آمیزد / بر طبرخون ز لاله خون ریزد
تا که آورد فتنه غوغایی / تا غلط شد حساب تنهایی
مانده پروانه دور از اندهٔ نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای چه ضرب تو کز آوازی / ضربه زن براست اندازی
پرده گر دهی مرا نه رواست / نگذرم با تو من ز پرده راست
این غزل گفته شد چو دمسازان / زو خبر یافتند هم رازان
سوی خواجه شدند شورش ساز / یافتندش کشیده پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده / بر سر خاکی آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری / برکشیدندش از چنان خواری
حال پرسیدند حکایت کرد / رنج در روح آورد و دم سرد
چاره سازان بکارهای خودش / دور کردند از آن خیال بدش
مردلش نه بسته نگشادند / پیدلی را بوعده دل دادند
کز درین کار کاردان تر باش / مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جایی ساز / کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دوربین نگه دارم / پاس داران نه پاسها دارم
آمد ناگهی ندیده کار / پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترک تازی کرد / خواجه را رفت و دلنوازی کرد

مستی و عاشقی نزد از دست / صبر ناید ز هیچ عاشق و مست
گرچه بر جان عاشقان خوارست / توبه در عاشقی کنه کارست
عشق با توبه آشنا نبود / توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن شد که جان کند تسلیم / عاشقان را ز تیغ و تیر چه بیم
ترک چینی چو در زلف فشاند / حسب حالی بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشک یکدیگر بودند / در نشاط و سماع خوش بودند
در دل افتاد شان که در دو چراغ / شد بادی رسید و بود چراغ
یوسف نادیده گشته را جستند / چون ز لیخا ز دانش سستند
بار جستندش از حقیقت کار / داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند
کاش اینجا که وطن سازیم / باز با کار کس نپردازیم
نگذاریم کس بخانه خویش / نشنویم از کسی بهانه خویش
مگر آن ماه را که دلبر تست / امشب اندر کنار گیری چست
روز روشن سپید کار بود / شب تاریک پرده دار بود
کین سخن گفت شد روانه شدند / با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زنگی سمور الفاسی / کرد پنهان دواج پرطاسی
تیغ یکمنج آفتاب گذشت / جوش شب بی ز ارمغی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند / وان صنم را بدور ها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی بماه تاب رسید
جای خالی و آنچنان یاری / که کند صبر بر چنان کاری
خواجه اندر عروق نعمت اندام / خون بجوش آمده بجستن کام
وانچه کس نشایدش با کس / با تو گفتم مغوذ بالله و بس
خواست تا در بلعل سخت کند / طاق را با رواق خفته کند
گربه وحشی از سر شاخی / دید مرغی بکنج سوراخی
جست بر مرغ و بر زمین افتاد / صدمه بر دو نازنین افتاد
هر دو جستند دل رمیده ز جای / لرزه افتادشان ز سرتا پای
دور گشتند تا رسیده بکام / تا به بخته بهن که جوش خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان / چنگ را بر گرفت نیم شبان
چنگ بنزد بچنگ در میگفت / کار غوآن آمد و بهار شگفت
سرو تن بر کشید قد بلند / خنده گل کشاد حقه قند
بلبل آمد نشسته بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد / شاهی آمد در و تماشا کرد
جام می دید بر گرفت بدست / سنگی افتاد و جام را بشکست
ای بتان راح برده هر چه مراست / خوبتر کار من نکرد و راست
گرچه با تو ز کرد خود خجلم / بی تویی نیست در حساب دلم
راست داران سرده سازش / اگهی داد یک از رازش
باز رفتند و غصه میخوردند / خواجه را جست و جوی میکردند
خواجه چون بندگان و غلامان زد / حجره بر رهگذر گرفته عمرو
در خریده بجوی باری سنگ / زیر شاد و سرو و بید و خدنگ
خیره گشته ز جام تدبیری / برد میدزد سوریش حزری
باز گشتند از آنچه دانست نبیست / یک بیک ماه و باز دادو نیست
فرض گشت آن نهفته کار انرا / که بیاری رسند یار انرا

باز گشتند

بغزی هزار دل برده / هر که دیده برابروش مرده
چون بدستان زدن کشادی دست / عشق هشیار و عقل کی مست

خواجه بر فتنه چنان از دور / فتنه تر زانکه هندوان پر نور
گرچه بودند هر یکی ماهی / او در آن شهر بود چون شاهی

زاهد از راه رفته شهانی / کافری بین ز هی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم / کانش برق برده شان از چشم

آهوانی که رشک حسن بودند / آهوانرا بنور بنمودند
آمدند از ره شکرباری / کرده زیر قبقب کله داری

خواجه را در حجاب کردیدند / حاجبانرا ز کار پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد / میل تو بر کدام خورد افتاد

خواجه نقشی که دلپسند آورد / در میان دو نقش بند آورد
آن نکته هنوز بر جستند / گفتی آهو نه شیر سر مستند

آن پری زاده / آوریدند با نوازش جنگ
بطریقی که کس گمان نبرد / گر بر دزان دو شخص جان نبرد

طرفه را چون بغزه پیوستند / غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان بیخبر که او است / یار او اهل و کار او سهل است

آن بت چنگ زن که ساخته بود / آن غرض را چو چنگ ساخته بود
گوشه بودندش آن دو نایه ناز / قصه خواجه کنیز نواز

آن پری پیکر پسندیده / دل در دبسته بود نادیده
خواجه کرد مهر ناسخت آمد / باسمی سرود در عیت آمد

گفت نام تو چیست گفت کجاست / گفت جایت کجاست گفت کجاست
گفت مزدت چه گفت گفتا باز / گفت پیشات چه پیشه گفتا ساز

گفت کاصل تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا شست / گفت هان وقت مست گفتا هست

گفت کایی بدست گفتا زود / گفت تا داین مراد گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست / شرم و رعنایی از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون جنگش / در بر آورده چون دل تنگش
بوسه و کار زد شکر مرد / از یکی تا بده زده تا صد

گرم شد بوسه بر دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد / مهر آب حیات بردارد

چون در آمد سیاه شیر نگور / زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه ست بود سخت تا فت / خشت بر خشت رخنها بشکافت

غرفه در سینه بد فرو آمد / کار پیکان بید بنیاد
این از و آن از این بموی رست / این از این آن از آن طرف جست

تا نشستند شان بر آن سر راه / دور گشتند از آن فراخی گاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت در گوشه غمی مخورد

شد کنیزک نشست با یاران / برد و ابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته شان بنهاد / چنگ را بر کنار خویش نهاد

ناله چنگ را چو پیدا کرد / عاشقانرا ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بناله رود / باد بر خستگان عشق درود

عاشق آن شد که خستگی دارد / بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده خندهٔ چند / عاشم عاشقم بیانگ بلند

راقص و در هر درختی افتاده
میوه آورده برکت جان داده
خواجه کاو از غاسقات شنید
جام خاطر بنوش جامه دریده

نیکبختی که بر گرایید سر
نیکلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس ندید او جواب
سرو در رقص بود و گل در خواب

گرد بر گرد باغ بر گردید
در همه باغ شیخ را ندید
بر در خویش خوبان بنیافت
رگل و بو از خویش بشکافت

شد درون تا کند تماشایی
صوفیانه نوای دردپای
گوش بر نغمه نوا دادند
دیدن باغ را بهانه نهند

زان کنیزان بوستان افروز
که در آن بوستان آن روز
در همه سینه بلکه سیمین ساق
اندر آن باغ داشتند وثاق

تا بر آن حور پیکران چو ماه
چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه خوار و حواج
یافتندش کنیزکان گستاخ

رحم ورد داشتند و جستندش
در دو بند داشتند و بستندش
خواجه در داده تن بدان خواری
از چه از تهمت گنه کاری

بعد از آن از زدن بکشتند و بشت
بانگ بر زد مدیر خیز و درشت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود
نیست انجا رقیب باغ حسود

چون مباغ کسان در آید دزد
زو نشان هست باغبان را مزد
تا که لختی بخوب جستیمت
شاید ار پای دوست بستیمت

تا نتوانی نبیت زن درین بر کار
ور گذاری در آیی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست
بر من این داغ هم نه داغ منست

بادری چون دهان شیر فراخ
چون در آیم چو زر به ارسوراخ
هر که در ملک خود چنین آید
ملک از و زود بر زمین آید

چون کنیزان نشان او دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست
مهر بشکست و داوری برخاست

صاحب باغ چون شناخته شد
مهر و در دل بمهر باخته شد
بود خوب و جوان و نادره گوی
زن که دید این از و بود بشوی

آشتی کردنش روا دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند زاشنایی او
سعی کردند در رهایی او

دست و پایش ز بند بگشادند
بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش
هر دو یکدل شدند در کارش

پس بعذری که خصم یار شود
رخنه باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند
از شبیخون ره زنان رستند

بنشستند پیش خواجه بناز
باز گفتند قصه‌های دراز
که درین باغ چون شکفت بهار
که از و باد خواجه برخوردار

میهمانیت دلستانان را
ماه رویان و مهربانان را
هر زنی خوبروی که در شهرست
دیده را از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند
شمع می دود و نقش می داغند
عذر آنرا که با تو بد کردم
خاک در آب خورد خود کردم

خیز با ما یکی زمان بخرام
تا برآری ز هر که خواهی کام
روی در کش کنج نهانی
شاد می بین در آن کلستانی

هر تنی را که دل خردمندی
مهر مردی نبود و پیوندی
آورد پیش از کنج خانه تو
تا نهد سر بر آستانه تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مردیش مردمیش را بفریفت / مرد بود از دم زنان بشکفت
یاسمین سینگان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام
تا بجایی رسیدشان ناورد / که بران جای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود برکشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت بست درش / بازگشتند دلبران ز برش
بود از ناف غرفه سوراخی / روشنی یافته در و شاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ / چشمه تنگ دید و آب فراخ
گرد بر هر طرف گلفشانی / سیم ساقی و نارپستانی
هر شکرلب چراغ دیده شده / خوشتر از میوه رسیده شده
اژدهایی رسیده بر گنجش / بترنجی رسیده نارنجش
نارپستان بدید و سیب زنخ / نام آن سیب بر نوشته بیخ
بود در روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بر او نوشته غلام
می شد آبی چو آب زنده درو / ماهیانی ستم ندیده درو
گرد آن آب دان زر شسته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی / حوض دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان / و آب چون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند فرضه بازکنان
میزدند آب را بسیم مراد / می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی نشسته هر دو در آب / ماه تا ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد / هر کی ماهیست بگریزد
ماه ایشان در آن دلاویزی / خواجه را کرد ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند / بسمن ریش خند می کردند
ساعتی بر نبرد افشردند / نار و نارنج را گرو بردند
آن سنان را بمار می ترساند / مار میگفت و زلف می افشاند
آن پری می نمود ساق و سرین / کوه میگفت و میدرید زمین
بیستون و همه ستون انگیز / گشت فرهاد را به تیشه تیز
جوی شیری که قصر شیرین داشت / سر بآن حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / یار بی یار کی نداشت حسود
بود چون تشنه که باشد مست / آب یابد بر او نیابد دست
سوی هر سرو قامتی میدید / قامتی نی قیامتی میدید
رگ برگ خونش از گرفتن جوش / از هر اندام برکشیده خروش
ایستاده چو دزد پنهانی / آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از رخنه بارش از سوراخ
شسته رویان چو روی می شستند / چون سمندر بدیدها رستند
آسمان گون برند نوشیدند / بر مه و آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی / پیش رومی رخش همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او / رطبی ناگزیده کس لب او
غمزش از غمزه تیر پیکان تر / خنده از خنده شکرافشان تر
اوفتاده ز سرو بن بارش / بار در آب و آب در بارش

آن دو گوهر بدو شد آرزایی / کین دو گوهر بدوست نورایی
چونکه شد کارهای خیر بکام / خلق ازو دید خیرهای تمام
چون سعادت بدو سپرد سریر / آهنش زر شد و پلاس حریر
عدل را استوار کاری داد / ملک را بر خود استواری داد
برگهای کزان درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند / تاختی کود سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود / دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل جوی
جز بصندل جوی نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل تابش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاکی عجبست / صندلی رنگ خاک از آن سببست
ترک چینی چو این حکایت جست / بزبان شکسته گفت درست
شاه جای از میان جانش کرد / یعنی از چشم بد نهانش کرد

نشستن شاه بهرام روز آدینه در گنبد سفید

روز آدینه این مقرنس بید / خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز / شد سوی گنبد سپید فراز

زهره برج هفت اقلیمش / پنج نوبت زنان تسلیمش
تا برد برخش طلایه رنگ / شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شفق از سر مه فلک برزد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دل داده / شب نشین سپیده دم زاده

رقص

خواست تا از صدای بلبل خوش / آرزو آواز ارغوش کش
پس از آن آفرین که آن دلبند / خواند بر شاه و بر سریر بلند
آن دعاها که دولت افزاید / وانچنان تاج و تخت را شاید
گفت شه چون سرای طیب خواست / زانچه از طبعت نماید راست

حکایت

مادرم گفت کو زن سره بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز هم زادان / بود مهمان که جانش آبادان
خوان آراسته نهاد پیش / خورد و نهاد چه گویم از حدش
بره و مرغ و زیر باغ عراق / گردها و گلچهای رحاق
چند حلوا که خود بنوشش نام / بعضی از پسته بعضی از بادام
میوهای لطیف طبع فریب / از ری انگور دار سیاهان سیب
بعد از باده نقل مستان بود / که همه خانه نار بستان بود
چون باندازه آن خورش خوردم / بی آهنگ سرودش کردم
در هم آمیختیم چند اچند / من و چون من فسانه گویی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از خستگان یکی از جفت
زاهد افسانه تا بسیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بدان سخن خفتی
برگشا دار عیسی چشمه نوش / عاشقانرا برآورید خروش
گفت شیرین سخن خوانی بود / کز ظریفی شکرفشانی بود
عیسی گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم در کفایت نیز / پارسایش بتر از همه چیز
نگی داشت خوش چو باغ ارم / باغها گرد باغ او خرم
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت / میوهای چو میوهای بهشت
سرو بن چون زمردین کاخی / قرفری بر سر هر شاخی
همه دل بود چون میانه نار / همه گل بود ولی میانی خار
هر خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم مستان بود
آب حیوان ز آب خوانی بود / چشمه آب زندگانی بود
آب در زیر سروهای جوان / سبزه بر گرد آبهای روان
مرغ با مرغ برکشیده نوا / ارغنون بسته در میان هوا
زیر سروش که پای در گل بود / بنوا داده هر کرا دل بود
برکشیده ز خط برگارش / چار مهره بچار دیوارش
از بناهای برکشیده بماه / چشم بد را درو نبودی راه
در تمنای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته زراه فراغ / تماشا شدی بدیدن باغ
سرو پیراستی سمن کشتی / مشک سودی و عنبر اسحی
تازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از نشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی / باز بگذاشتی و برگشتی
رفت روزی بوقت شبگاه / تا دران باغ روضه یابد راه
باغ را دید بسته در چو سنگ / باغبان خفته بر نوارش چنگ
مطرب آواز برکشیده و ساز / کافرین باد بر چنان آواز
باغ پر شور از آن خوش آوازی / جان نوازنده در چنان بازی

شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک و سیکری بود
دختری داشت دلربا و شگرف / چهره چون خون زاغ بر برف
آفت آبله رسیده بماه / زابله گشته دیدهاش تباه
خواست دستوری از شه آن دستور / که دهد خیر چشم در انور
هم بشرطی که شاه کرد بخت / کرده را دوای خیر درست
وان صنم نیز گشت با وی جفت / گوهری بین که چند گوهر گفت
یافت خیر از نشاط آن عروس / گرد تاج و تخت کیکاوس
گاه با دختر و زیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن کسی بدخیر کرد / بسه نزد از جهان بدی برد
تا چنان شد که سنگخوار بخت / بر سامدش بهادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دلفروزی
شر که همراه بود در سفرش / گشت سر دلش قضای سرش
با جهودی معاملت میساخت / خیر دید آن جهود را انداخت
گفت کین شخص را مرد و بداغ / از پس من بیاورند بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / گرد استاده بود تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر و بوسه داد بر من
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گرست
گفت نامم مبشر سفری / در همه کارنامها هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش مشوی
گفت بیرون از این ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام
گفت خیر ای حرام زاده خسیس / هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی و نام شر داری / سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب / چشم این تشنه کنی از آب
وان بتر شد که در چنان تابی / بردی آب و ندادیم آبی
گوهر چشم و گوهر مکرم / هر دو بردی و سوختی حکرم
منم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت / مقبل آن کش خدای دارد دست
دولتم چون خدا نمی دارد / ایکم بخت تاج شاهی داد
وای بر جان تو که بد گهری / جان بری کرده و جهان سری
شر که در روی خیر دید شتاب / خویشتن بر سر زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم / در بدی من مبین که بد کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر
با من آنکس که در جنس خطری / آید از نام چون تو نامور
خیر کان بخت دید بر یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / می شد و می برید از شادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش / تیغ زد و ز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش / تو شری خوشرت نماند بیش
در مش جست یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز / گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت / گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و گفت / کز تو دارم من آن دو گوهر جفت

چونکه پیغام او رسید شاه / شاه دادش بسی نوازشها
خیر شد نزد شاه و خدمت کرد / شاه پرسید گفت ای سرور

چیست نام تو گفت نامم خیر / کاخترم دارد از سعادت بهر
شاه نامش چو بسته دید بفال / گفت کای خیر مند چاره کار

در چنین مشکل سنگ فرجامت / عاقبت خیر باد چون نامت
دانکه او را بمحرمی سپرد / تا بخلوت سرای دختر برد

پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرصر گشته خمید
کاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ از آن چو بسته درخت / داشت با خود گره بدو در دخت
سود و زیان سوده شرقی رسماخت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دماغش فرونشست آن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش یکی بود

خیر چون دید کاش شکفته بهار / خفت و این شد از نیت عیار
شد برون زان سرای مهوش / سر سوی خانه کرد با دل خوش

وان پریرخ سه روز خفته بماند / حال او با پدر نگفته بماند
در سیوم روز چونکه سر برداشت / خور و از آن چیزها که در خور داشت

شه که این مژده بر سریر شنید / پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و سرای / دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد بدختر گفت / کای بجز عقل کس نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری / کز درت یافتم زرادوری

دخترش شرم کش ز حشمت شاه / بر خود آیین شکر داشت نگاه
شب چو رفت از دو سرای برون / اندکش کم شد و نشاط فزون

داد دختر بمحرمی پیغام / تا بگوید بشاه نیکونام
کز شنیدم که در جریده جهد / پادشاه را درست باید عهد

چون بهنگام تیغ مارک سای / شرط خویش آورید شاه بجای
تا سریر آنکه تاج شد در خورد / عهد خود را درست باید کرد

صد سر از تیغ تیز یافت گزند / کو کی سر بشو تاج بلند
آنکه زد شد مرا علاج بدید / وز وی این بند بسته یافت کلید

کار او را بمحرمی نتوان گفت / کز جهانم جزا و نباشد جفت
بکه با دل ز عهد بگشایم / وز چنین عهده بیرون آیم

شاه را نیز رای آن برخاست / که کند عهد خویش را راست
خیر آزاده را بر خصمت شاه / بار جستند و یافتند ز راه

گوهر یافته شمردندش / هم از آن بی بشاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان

خلعت خاص دادش از خوش / از یکی ملکت نعمت بیش
بجز این چند زینت و کرش / کمر زر حمایل گهرش

کله بستند کرد شهر و سرای / شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید داماد را چو ماه تمام

چابک و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط بهار مشکین موی
بر رضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر

بر در گنج یافت سلطان دست / مهر اگر زر درست کرد شکست
عیش از آن پس بکام دل مراد / نوش خوبی و خوشدلی میخواند

دختر مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گویمش که نکوست
گرچه در نافه هست مشک نهان / آشکارا است بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا زنا به گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز / میزنم تا رسد بر چهل فراز
خیر کن دلخوشی شنید ز کرد / سجده آنچنانکه شاید برد
چون برین فرخی سخن گفتند / از سر ناز و دلخوشی خفتند
صبح هارون صفت چو هست کمر / مرغ نالید چون طلا جل زر
از سر طالع همیون بخت / رفت سلطان شرقی تر بخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح بستن راست
بنکاحی که شرط پیوند است / تخم اولاد از و برومند است
دختر خویش را سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد سر
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر سکونه شافت
ساقی نوش لب ز بسته خویش / شربتی داده راز گوشه خویش
اولش گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی داد
عهد پیشینه یاد میکردند / آن چنان بود شاد میخوردند
کرد سرمایه که با خود داشت / بر گرانمایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که خان و مان رمه / بسوی خیر باز گشت همه
چون از آن مرغزار و آب و درخت / بر گرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زان درخت صندل بوی / که ازو بود خلق درمان جوی
نه ز یکشاخ گر ستون دو شاخ / چند بسیار بر گیاه فراخ
زان یکی بر علاج صرع تمام / وان دگر خود دوای دیده نیام
کرد ازان بر گیاه دو انبان پر / بقیه در میان بار شتر
با کسی احوال برگ باز نگفت / وان دوا را ز دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند زراه / که در و صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند / بهمی شد فسون همی کردند
هر بزرگی که بود دانش پیر / آمده بر امید شهر بشهر
تا برند از طریق چاره گری / آفت دیو را ز پیش بری
پادشا شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی / وار جمندش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر / نکند چاره سازی بهتر
بروی از تیغ ترک باز کنم / سرش از تیغ ترک باز کنم
نی دوایی که دید آن بیمار / گشت چندین بزرگ از تیمار
سر بریده شد از هزار طبیب / چون ز شهری چه از کسان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر کس بآرزو و معاش
سر خود را بباد بر میداد / در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم این خبر بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید
بهر رنج او بفضل خدای / داورم با تو شرط خوش بجای
لیک شرط آن بود بدستوری / کز طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت روزی / کند اسباب این غرض روزی

قصهٔ گوهر و خریدن آب

این گهر جست و آن گهر برداشت
کاتش تشنگیش کرد خراب
وانکه شر دیده خواست چون بر کند
بدگر گوهری رساند گزند

کاچنان شد بادی اصلی
آب نادادهٔ تشنه را بگذاشت
گردکان داستان شنیدار خبر
روی بر خاک زد چو راهب دیر

خبرش از باغ گشت نامی تر
برساند ایشکو فور اصلی
چون شنیدند کان فرشته سرشت
چه زیان دید از آن زیانی رشت

روی بسته پرستشی میکرد
شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت
نازمش خوش مکن مکن گذاشت

گرد بر یاد آن گرامی در
آب میداد و آتشی میخورد
خیر بگماره دل بدو سپرد
آرزو آنچنانک یافت برد

دختر سوابدین جمال و کمال
خدمت کاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که ایمن لند
با چو من مفلسی کند سوند

نتوان برد جو بملکت و مال
من گریشان خورم بدرویشی
کی نهم چشم خویش بر خویشی

بازان نیست کز حسن خطری
زیرکانه برآورم سفری
چون بر این قصه هفت نگذشت
شام گاهی ز خانه رفت بدشت

دل ز تیمار آن عروس برخ
چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه بود و برابر آب زلال
تشنه تر زانکه بود اول حال

گفت با گرد کای غریب نواز
از غریبان بسی کشید بنار
نور چشم بنانهاده تست
دل و جان هر دو باز داده تست

چون بخوان ریزهٔ تو بر وردم
نعمت خوان تو بسی خوردم
داغ شکر تو بر حسن منست
شکر تو بیش از آفرین منست

گر بجوی درون و بیرونم
بوی خون تو آید از خونم
بیش ازین میهمان نشاید بود
نمکی بر جگر نشاید سود

بر قیاس نواله خواری تو
تا بدانم سپاس داری تو
مگرم هم بفضل خویش خدای
وبدانچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار دارم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری
دیر کامت کز ولایت خویش
دورم از کار و زکفایت خویش

عزم دارم که بامداد بگاه
سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت
بنزد همتم ز خاک درت

چشم دارم بچون تو چشمه نور
کز درون دلم نداری دور
همتم را کشاده بال کنی
وانچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخن کو سخن با خود برد
در زد آتش کمال خانه کرد
گفت دیگر ازان میان خاست
باد هوی ازین و آن برخاست

گرد گریان و گرد زاده تر
منتها خشک و دیدها همه تر
از بسی گریه سر فرو بردند
گفتی آبی بدند و افسردند

سر برآورد گرد درویش رای
گرد خالی ز هیکلان جای
گفت با خیرگان جوان بهوش
زیرک و خوب و مهربان و خموش

رفته گیرت بشهر خود باری
خورده از همدگر خاری
نعمت و ناز و کامکاری تست
بر همه نیک و بد تو داری دست

بنگ مردان بید عنان ندهند
دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دختر عزیز مرا
نیست بسیار هست چیز مرا

دید چیزی که آن نه عادت بود / جوش صفراش از آن زیادت بود
گفت کین شخص ناتوان زکجاست / اینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن بدرست
قصه چشم کندنش گفتند / که بمالش فزع را شنفتند
کرد چون دیدگان جگر خسته / شد چو پی دیده نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و لب او ستدن / سودن آنجا و آب او ستدن
کز چنین مرهمی کز فن ساز / یافتی دیده روشنایی باز
زخمه دیده گرچه باشد سخت / به شود زاب این دو برگ درخت
پس نشان داد کاین درخت کجاست / گفت از آن آب بیشتر که جاست
هست رسته کهن درختی نغز / گر نیمش کشاده گردد مغز
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ / دوری در میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ او چو حلقه حور / دیده رفته را درآرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صد عیان را دهد ز صرع نجات
چون ز گرد آن شنیده دختر گرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و زید در خواست / تا کند برگ چند ای راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / ره برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ / نوش دارو ی خستگان از مرگ
آمد آورد و نازنین برداشت / کوفت چندان که مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند / در نظرگاه درد نشاند
داروی دیده را بهم در بست / خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر تخت کارساز نهاد / سر بیالین تخت باز نهاد
بود تا چند روز بسته سرش / وان طلاها نهاده بر بصرش
روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
مردمی دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس شکفد بسحر
خیرگان خیر دید بر دیبا / گز رمد رسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و روی برستند
از بس رنجها که بر وی برد / مهربان گشته بود دختر گرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاد از بند
مهربان تر شد آن پریزاده / بر جمال جوان آزاده
خیرتر از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش صفت خیرخرام
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف دستش بدو رسیده بسی
دل بر او بسته بود آن دلبند / هم در و جسته دل ز هی بوند
خیر با پیر کرد هر سحری / بستی از راه چاکری کمری
از گله دور کردی آفت گرگ / داشتی جمله پاس خورد و بزرگ
گرد صحرا و بیابانی / چون از و یافت آن تن انسانی
بتولای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه در کشاد / قصه جست و جوی کرد فراح
بار جستند حال دیده او / گز گرو بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث راست گفت / هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت

قصه

از قضا را در آن دو روز نه دور / بخه ابخاک دیخه شهر / گرد را بود دختری بجمال / لعبت ترک چشم هندو خال

سروی آب از ره جگر خورده / نازنینی بناز پرورده / انگبینی خونفروه از خامی / در چه در آبگینه شامی

رسن زلف تا بدامن شش / کرده را رسن بگردن خویش / جعد بر جعد چون بنفشه باغ / بسیاهی سیه تر از بر زاغ

بحر عرش که بود زافسون است / بر فریب زمانه یافته دست / حلق از آن بحر مالی کردن / دل نهاده به پیدلی کردن

بشت زخالش سواد یافته بود / مه ز تابندگی نیافته بود / پیکی پسته شکر شکنش / بوسه را ده بسته بر دهنش

آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلبکار آب چون ماهی / چشمه سرد بود دور از ره / کس از آن جایگه نبود آگاه

کوزه پر کرد از آب آن خوانی / تا برد سوی خانه پنهانی / ناله ناگهان شنید از دور / کامد از زخم خورده رنجور

بر پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک و خون چو آن دید / دست و پایی زورد می افشاند / در تضرع خدایرا میخواند

نازنین را ز سر برون شد ناز / پیش آن زخم خورده رفت فراز / گفت ما او چه کس توانی بود / اینچنین خاک رو خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد / اینچنین زینهار بر تو که خورد / خیر گفت ای فرشته فلکی / گر ملک زاده و گر ملکی

کار بر طرفه بازی دارد / قصه من درازی دارد / مردم از تشنگی ولی آبی / تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست ور که من مردم / گر کمی قطره هست جان بردم / ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف آب حیات

تشنه گرم دل از شربت سرد / خورد بر قدر آنکه شاید خورد / زنده شد جان پژمرده او / شاد گشت آن چراغ دیده او

دیده را که کنده بود ز جای / درهم افکند و برد نام خدای / گر خراشنده شد سپیدی روز / مقله در پیله مانده بود هنوز

آن قدر زور دید در پاش / که بر آن بخت شاد از جاش / پنبه در چشم او نهاد و دست / وز سر مردمی گرفتش دست

کرد جهد تمام تا برخاست / قایدش گشت و برد بر راه راست / تا بدانجا که بود بنگه او / مردی دید گشته همره او

چاکری را که اهل خانه شهر / دست او را بدست وی بسپرد / گفت آهسته تا نرنجانی / بر در مابرش بآسانی

خویش رفت شش مادر زود / سر گذشتی که دید باز نمود / گفت مادر چرا رها کردی / کامدی با خودش نیاوردی

تا مگر چاره نموده شدی / کاندکی راحتش فزوده شدی / گفت کاوردم از بجان برسد / چشم دارم که این زمان برسد

چاکری کو بخانه راه آورد / خسته را سوی خوابگاه آورد / جای کردند و خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش

مرد گرمی رسیده بادم سرد / خورد و خفتی و سر نهاد بدرد / گرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا

شر که خشم خدای باد بر او / نام خود را ورق کشد بر او
گفت کز سنگ چشمه میراس / فارغم زین فریب فارغ باش
می دهی گوهرم بویرانی / تا بآباد شهر بستانی
چه دریغم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی من / مهره تو بحقه بازی من
صد هزاران خسیس و سوس و فریب / کرده ام زین مقامری بشکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو نیاز / گر منش عاقبت ستانی باز
گوهری باید م که نتوانی / گر منش هیچ گونه بستانی
گفت جز آن چه گوهرست مگو / تا سپارم بدست گوهر جو
گفت شرکان دو گوهر بصرست / کان ازین آیین ازان عمر سرست
چشمها را مفروش آب / گر نه زین آب خوی در روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کاب مردم دهی بآتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود / چشم کندن بزر او چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش / چشم گر صد بود حسود ارش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون توان آب را ز زر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز / تا دهم خط بآنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سرمرد / سر دهی مکن بآبی سرد
گفت شر کن سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم خواهم گهر ندارد سود / کین گهر پیش ازان تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی نخواهد مرد / جان ازین مار ازان نخواهد برد
دل گرش بآب سرد فریفت / تشنه را کو ز آب سرد بشکیب
گفت بر خیز و تیغ و دشنه بیار / شرتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتیش من بر کش / آتشی خوش بکن بآبی خوش
ظن چنان بر که کز چنان تسلیم / ناید امیدواری از بس و بیم
شر که آن دید دشنه بار کشید / پیش آن تشنه رفت همچون باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را بتیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود بتاه / آب داده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مردی دیده را دهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش / بند آگاهی ز خیر و شرش
حال خود را بچشم خود دیدی / مردم از غم چنان نرسیدی
بر سر خون و خاک می غلتید / بر چشمش بند که خود را دید
بود گردی ز مهتران بزرگ / کله را دور داشتی از گرگ
چاره یابان چو بی نزیسی / کاو بچنان چارپا ندید کسی
خانه نهفت بشت با او خوش / او تو انگر مدآن همه درویش
گرد صحرانشین کوه نورد / چون بیابانیان بیابان کرد
از برای علف بصحرا گشت / کله را می خواند دشت دشت
هر کجا کاب یافتی و گیاه / گردی آنجا دو هفت مرتکاه
چون علف خورد چارپا را می ماند / کله بر جانب دگر میراند

از قضا

می نگویم ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حور العین
تا شب آن روز خون می‌خورد / وز می خورده خوی می‌کرد
صندل این محیط گلی رنگ / چون در آمود در بکام نهنگ
شاه از آن سنگ چشم چین برود / خواست کز خاطرش فشاند گرد
بانوی چین ز چهره چین بکشاد / وز رطب جوی انگبین بکشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان / برترین پادشاه پادشهان
بیشتر زانکه ریگ در صحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عربادت که هست بخت یار / بادی از عمر و بخت برخوردار
من خود اندیشناک پیوسته / زین زبان گشته بسته
وانکه شش صرف رکانی / کرد باید رکاهن افشانی
لیک چون شد نشاط جان خواهم / وز پی خنده زعفران خواهم
گر مرا از خریطه بگشایم / خنده در نشاط افزایم
چون دعا کرد ماه مهر پرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهر دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش
نام آن خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام در خور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه را کرد داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نمیداشت / این غله می‌درود و آن بنگاشت
چون رسیدند هر دو دو شاد و خوش / به بیابانی از بخار گوش
گوره چون شور آتش گرم / کاهن از وی حمومش گشتی نرم
گرم سیری ز خشک سالی موم / کرده باد شمال را چو سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرده پنهان بر / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راست / بیخبر کاب نیست آن جاست
در بیابان گرم و راه دراز / هر دو می‌ماندند با تگ و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر نرفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / باوی از خیر و شر حدیث گفت
خیر چون دید کوز گوهر بد / دارد آبی در آن گنه خود
وقت آن حریف نهانی / میخورد چون رحیق ریحانی
گرچه در آب تشنگی میسوخت / دل بدندان ز لابه میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
پس شیرین زبان هر دو نماز / تشنه ماند از گشت و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آبدار / آب دادنده آبشان در سنگ
می چکید آب از آن دو لعل نهان / آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش زن رنگ آب دار نهاد
گفت مردم ز تشنگی در تاب / آتشم را بکش بلختی آب
شرط آب از آن زلال خوش / ما همت بحشر ما بعروش
این دو گوهر در آب خوش انداز / گوهرم را در آب خود بنواز

زکرده بلی چو کام بهنگ / در بر آورده مهربانی را تنگ
بر سر و رویش آشکار و نهفت / بوسه میداد و این سخن میگفت

ای چنگ من او فتاده بر تست / وای بدندان من دریده برت
چنگ در من زدی و دندان هم / تا لبم بوسی و زنخدان هم

چنگ و دندان من نگر چو سنان / چنگ و دندان حسن بود چنان
آن زمان رغبت چه بود بخت / وین زمان رغبت چه اند دست

لب همان لب شدست بوسه بخواه / رخ همان رخ نظر مبند از ماه
باده از دست ساقیان بستان / کاورد سکی بصد دستان

تا نه در کوچه دیگر مزد / که دران کوچه شحنه باشد و زد
این سخن و چنین بلی شاد / تا کنم با تو آنچه می باید

رسیدم چنانکه در خورتست / پس چنانم که دیدم رخت
هر دم آشوبی این چنین میکرد / اشتلهای راستین میکرد

چونکه ماهان بینوا گشته / دیدهای باژدها گشته
سیم ساقی شده گراز سمی / کاو میشی شده بکاو دمی

خره زد همچو طفل زهره شکاف / بازی طفلش او فتاد زناف
وان گراز سیه چو دو سید / می زد از بوسه آتش اندر سید

بدانکه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از جهان برخاست

آن خرف گوهران لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای
ماندهاهان فتاده بر در کاخ / تا بدانکه که روز گشت فراخ

چون زریحان روز تابنده / شد دگر باره هوش ماینده
دیده بگذاشت دمی جایی زشت / دوزخی یافته بجای بهشت

لشی چند مانده مال شده / خاک در دیده خیال شده
زان تنی کاصل او خیالی بود / طرفه اش آمد که طرفه حالی بود

باغ را دید جمله خارستان / صفه را صفری از نهارستان
سرو شمشاد همه خس و خار / میوها مورد میوه داران مار

ای و چنگ و رباب و کاو و کران / اشتر اینها گور و جانوران
وان نمطهای گوهر آموده / جرمهای دباغت آلوده

آنچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند / بر خود استغفر اللهی میخواند

ای آن نه که ریگذار شود / روی آن نی که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کارست / این چه بیهوده این چه بیکارست

دوش دیدم سکینه بستانی / دیدم امروز مخشتانی
گل نهادن براه خار چه سود / حاصل باغ روزگار چه سود

واگهی نه که هرچه ما داریم / در نقاب مرازدها داریم
دانی ار پرده را برانداز ند / کاملهان عشق باکری بازند

چونکه ماهان ز چنگ مدخواهان / رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت / توبه کرد و نذرها بدرفت

ز دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خوی از رخ میریخت
تا بجایی رسید روشن و پاک / شد خود را و گشت خاک بخاک

[illegible] / گفت / کای رهاکننده کار من بخشای / ای نماینده راه من بنمای

ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده جای خود مالید
چونکه سر برگرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر نای / دیده برهم ببند و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
باغ دست خود را سبک بدستش داد / دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوگواری ازرق پوش
هرچه ز آغاز دیده تا فرجام / گفت با دوستان خویش تمام
با وی از دوستان که خو کردند / دید کازرق ز بهر او کردند
با همه در موافقت کوشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
گل ازرق که آن خضاب گرفت / قرصه از قرص آفتاب گرفت
هر سری کافتاب سر دارد / گل ازرق درو نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هند و آفتاب پرست

کشتن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندل گون

قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت ماه بمهر
روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای
بر نمود از خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون

هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری / تا بدیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده / من پری دیدم ای پری زاده
وانکه بینی نه مهر امروز است / دیر باشد که در من این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در اوفتاد از پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط بود به پیش
تا نکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم و جمال و مال کسان
دولتی کز جمال و مالم داد / نه حرام اینک از حلالم داد
زن چو از رغبت وی آگه شد / آن یکی دوستیش در ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از برندش غبار زردی شست / برگ بیدش ز شنبلیدش رست
سبزپوشی به از علامت زرد / سبزی آمد بسرو بن در خورد
زیر سبزی صلاح گشته بود / سبزی آرایش فرشته بود
قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

عشرت کردن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دیماهی / چون شب تیره مه بکوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود / ناف هفته مگر سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده هم نامی
سرخ در سرخ زیوری در ساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید و چه سنگ
زن درون بردش از برون سرای / بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی دید زیر نقاب / که تو بر گو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او / در سخنها هنر نمودن او
وان بر آشفتن چو بدمستان / دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن / خوبی او برشتی آلودن
وان چه از بهر دیگران کندن / خویشتن را در آن چه افکندن
چون فرو گفت هر چه دید همه / وانچه زان بیوفا شنید همه
گفت گر غرقه شد بقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد
جبه کان نشسته بودش پاک / بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هر چه بود در بستم / وانک اینک گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش / کرد با زن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف / آن ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت / آبی از چشم ریخت و زآب گذشت
پاسخش داد کای همایون رای / نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت / بر حریفی و روگشادگیت
نیک مردی نه آن بود که کسی / سود انگیزی از مگسی
نیک مرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد پسندان بود / راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری / بیوفایی و مردم آزاری
کرده بسیار جور بر زن و مرد / لاجرم شربت هلاک بخورد
بعقیده چو بود کینه سرشت / مار کینه شد اژدهای کنشت
سالها شد که من برنجم ازو / جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من ببالین بزم او خفته / او ز من بر دروغها گفته
من ز نازش سپر فکنده چو تیغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از بر من / رفت غوغای محنت از سر من
گر بد از نیک بود روی نهفت / از بس مرده بد نشاید گفت
پای او از میان چو بیرون شد / حال بیوه زنان دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی / بزناشویی اختیار منی
مایه و ملک هست و ستر و جمال / به ازین کی رسد بخفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آور زود
تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حال من اینست / مال دارم بسی جمال اینست
وان دگر برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
آن پریچهره بود کاول روز / دیده بودش چنان جهان افروز
بشر چون خوبی و جمالش دید / فتنه سحر و چشم و خالش دید
بشر را هوش رفت در ساعت / بنماندش بجان و تن راحت
چون چنان دید نوش لب بشتافت / بوی خوش کرد و جان او دریافت

سوی خم شد بگفت و گوی رفیق / واگهی نه که خواجه گشت غریق
غرقه دید جان ازو شده گم / سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه درماند گفت شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود
هم ببالای نیزه کم و بیش / ساده کردش بخنگ و ناخن خویش
چون مساحت گران دریایی / زد دران خم بآب پیمایی
خم رها کن که دید چاهی ژرف / سر بآجر در آوریده شگرف
همه خم نهاده بر سر او / تا دده کم شود شناور او
برکشید آن غریق را بشتاب / در چه خاک بردش از چه آب
چون در انباشتش بخاک و بسنگ / بر سر پیش نشست با دل تنگ
گفت کان زیرکی و رایت کو / وان درفش گره گشایت کو
وان همه دعویت بچاره گری / باد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند / غیب را سر در آورم بکمند
کو شد آن دعوی دوازده تن / وان همه دعوی ای نه مرد و نه زن
جای آنگاه سر نهاده به پیش / چون ندیدی بدور بینی خویش
وانکه ما را و آنچنان آبی / فصلها گفته شد ز هر بابی
فصل ما را ز هم شناسی داشت / آن نگفتیم کاصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افکندیم / آتش اندر خم خود افکندیم
نقش این کار که دگرگون بود / وز حساب من و تو بیرون بود
تا که این رشته را گره دادست / بر سر رشته کس نیفتادست
هرچه با او ازین نمط گفتیم / هر دو ز اندیشه غلط گفتیم
تو بدان غرقه و من رستم / که تو شاگرد و من هستم
تو که دام بهایمش خواندی / چون بهایم بدام درماندی
من بنیکی بدو گمان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
اینچنین گفت و از زمین برخاست / رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یک بیک سلبش / دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از نورد باز گشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصری درو هزار درست / زان کهن سکها که بود نخست
مهر برداشت مهر ازو برداشت / همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او / با زر و زیور و عمامه او
جمله بربندم و نگهدارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم که خان او بکجاست / برسانم بران که اهل سراست
چون ز من ماند استعانت او / نکنم عذر با امانت او
گر من آنها کنم که او کردست / هم از آنها خورم که او خوردست
رفت ازین گونه تا بشهر رسید / خویش و پیوند خویشتن را دید
چون برآسود یکدو روز بشهر / یافت از خورد و خفت خبری بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت / گفت لختی رهت بباید تاخت
در فلان کوی هفتمین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آشیانه اوست / بیگمان شو که خانه خانه اوست
بشتر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکرلبی چون قند / باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برآرم چنانکه باشد رای

بشر گفت

در بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی
می دویدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن زمین بجوش
درخت سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بزرگ و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
آکنده خمی سفال درو / آبی الحق خوش و زلال درو
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / تا بیت هست زیر خاک نهان
وآب این خم بگو که تا بکجاست / کوه پایه بگرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی / کرده باشد که کرده اند بسی
تا نگردد بصدمه بدو نیم / در زمین آکنده اند از بیم
گفت با ما سخن نه زین نمط است / هرچه گویی و گفته غلط است
آری آری کسی ز بهر کسی / کشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادی که از تف و تاب / صد در صد درو نیابی آب
این وطن گاه دام یارانست / جای صیاد و صیدکارانست
آب این خم که در بساخته اند / از پی دام و صید ساخته اند
مرد صیاد راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
نزند صید را بخوردن آب / کند از صید تیر خورده کباب
بندها را چنین گشای گره / که نیوشنده بر تو گوید زه
گفت بشر ای نهفته گوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانچه در جهان داریم / بهمه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش گفتمت پیشی / عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بران آب سفره بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق بتشنگان در خورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / که ازین سو ترک نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پوییم
وانکه این خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
گفت بشر ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب او خورده با دل انگیزی / چرک تن را چرا درو ریزی
چرک نتوان بر آینه سودن / صافی را بدردی آلودن
تا دگر تشنه چون ز تاب رسد / لب نوشین او بآب رسد
مرد بد رای گفت او نشنید / هنر زشت خویش کرد پدید
جامه برکند و جمله برهم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون دران رفت نه که جایی بود / تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش بتاب افتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر از آنسو نشسته دل زده تاب / وز پی آب کرده دیده پر آب
باز گفت این حرام زاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام
آب را چرک او کند بدرنگ / وانگهی در سفال دارد سنگ
ترسم این چرکن نمونه خصال / آرد آلودگی بآب زلال
این بد اندیشی از بدان آمد / نه ز پاکان و بخردان آمد
هیچ کس را چنین رفیق مباد / این چنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفت و گوی رد نفسی / مرد نامد بدین گذشت بسی

هرچه در آسمان و در زمیست / وانچه در رای عقل آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام / واگهی دارم از حلال و حرام
من شی ام به از دوازده تن / یک فنی بوده از دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / وانچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یافت وان ز چه رست
وز فلک آنچه نیز هست بر او / اگهم دست نارسیده بر او
در هر اطراف کو فتد خطری / بینم آنرا بتیزتر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال / پیشتر دانمش به پنجه سال
ور در آید بدانه کم بیشی / زان وبالم خبر بود پیشی
نبض و قاروره را چنان دانم / کافتم راز تن بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل / گهر بار اگنم بگونه لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد / خاک در دست من بزر گردد
باد سحری چو بر دمم بدهن / مار پیه کنم ز پیه رسن
مهر هر گنج کافرید خدای / منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین / هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ جا چو من زادی / عقل داناتر از من استادی
چون ازین گونه داد لافی چند / خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر / وابر دیگر سفید همچون شیر
بشر گفتا که حکم نزد انی / این سخن می کند تو خود دانی
گفت ازین بر گذر بهانه بود / تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست / بر چنین نکته عقل متفق است
وابر کو شیر گون و زرقامست / در مزاجش رطوبت خامست
جست بادی ز بادهای نهان / باز بنگر که بوالفضول بر آن
گفت بر گو که باد جنبان چیست / خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر این هم از قضای خداست / هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در دست حکمت آر عنان / چند گویی حدیث پیر زنان
گفت باد از هوا بود بیقین / که بجنباندش بخار زمین
دید کوه بلند گفت این کوه / از دگرها چرا بود بشکوه
گفت بشر ایزدیست این پیوند / که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم ز حجت افکندی / نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد / کوه را سنگ در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل / دورتر باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی بر او زد از سر جوش / گفت با علم کردگار مکوش
من نه از سر کار بیخبرم / در همه علم از تو بیشترم
لیک علمت بخود نشاید گفت / ره بپندار خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون پرده چون خوانیم
که غلط خواندن اجتهادی نیست / بر غلط راندن اعتمادی نیست
ترسم این خانه را براندازند / با غلط خواندگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ / نزند دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر بر خود خواند / هم در آن دیو بوالفضول بماند
روزکی چند میشدند بهم / وان فضولی نکرد از آنها کم

در بیابان

چون دعا کرد بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمه قند

حکایت

گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوشدل چو انگبین در موم

آنچه باشد در آدمی زهنر / داشت از جمله نیکویی بر سر

نیکی و خوبی و خردمندی / بود میلش بپاک پیوندی

مردمان بر نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش

میخرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز

بر سرش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد

پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام

فارغ از بشر میگذشت براه / بادناگه ربود برقع ماه

بشر کان دید دست شد پایش / تیر یک زخمه دوخت بر جایش

صورتی کز سر کرشمه مست / آنچنان صد هزار توبه شکست

خرمنی گل ولی بقامت سرو / شسته رویی ولی بخون بدرو

خواب غمزش بسحرکاری خویش / بسته خواب هزار عاشق پیش

لب چو تر گل گلی که تر باشد / برگ آن گل به از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود

عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون حواصل بزیر پر عقاب

خالی از زلف عنبرافشان تر / چشمی از خال نامسلمان تر

با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب

آمد از بشر بیخود آوازی / چون ز طفلی که بر کوی کاری

ماه پنهان خرام از آن آواز / بند برقع بهم کشید فراز

پی تعجیل برگرفت ز پیش / کرد خونی چنان بگردن خویش

بشر چون باز کرد چشم ز خواب / خانه بر خفته دید و خانه خراب

گفت گر پیشتر روم نه رواست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست

چاره کار هم شکیبا بیست / هر چه زین در گذشت رسوا بیست

شهوتی گر مرا ز راه ببرد / مردم آخر ز غم نخواهم مرد

ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد

به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی

تا خدایی که خیر و شر داند / بر من این کار سهل گرداند

رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بزیارتگه مقدس تاخت

در خدای خودش گریخت ز بیم / کرد خود را بحکم او تسلیم

تا چنان داردش ز دیو نگاه / که بدو فتنه را نباشد راه

چون بشد سجده زد بر آن سر خاک / بازگشت از حریم خانه پاک

بود هم سفره در آن راهش / نیکخواهی بطبع بدخواهش

نکته گیری بکار نکته شکفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت

بشر با او چو نیک و بد گفتی / با وی از نکته برآشفتی

کاینچنین باید آنچنان باید / کس زبان بر گزاف نگشاید

بشر چون دید کرد خاموشی / داده بد داروی فراموشی

گفت نام تو چیست تا دانم / پس ازینت بنام خود خوانم

پاسخش داد گفت نام رهی / بشر شد تا توام چه نام نهی

گفت بشری تو ننگ آدمیان / من ملیخا امام عالمیان

ای را در آب گیر افکند / رطبی در میان شیر افکند
بلبلی بر سر غنچه نشست / گشت غنچه شکسته غنچه پرست
بود شیرینی عجب عجبش / کرد شیرین حوالت رطبش
شه در آن نقش را بزند گشاد / قفل گوهر ز گنج قند
دید گنجینهٔ بزر در خورد / گردش از آبهای زرین زرد
زردیست آنکه شادمانی ازوست / ذوق طوطی و زعفرانی
آن چه بینی که زعفران زردست / خنده بین زانکه زعفران گردست
نور شمع از نقاب زردی یافت / کاو موسی بها بزردی

رفتن شاه بهرام روز دوشنبه بگنبد سبز و عشرت کردن

زر که زردست مایهٔ طربست / طین عصفر عزیز ازین
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خو
چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سبز سبز برکشید
[illegible] برافروخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشته
رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد

چون بر این سبزهٔ زمردوار / باغ و آنگه چه باغ باغ و بهار
ان خردمند سرو سبز آهنگ / خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنکه که برده بود نماز / بر شه آنکه گشاد پرده
ش ای جان من ز جان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
همت دولتت خرگاهت / تاج و تخت آستان درگاهت
ح را سربلندی از سر تست / تخت را پایگاه از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم بگوهرت ممتاز

عر

کره رام کرده را دو سه بار / پیش او زین کن و برفق بخار
رایضانی که کره رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند
شاه را آن فریب چست آمد / خشت آن قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لبی / مهره بازی و بوالعجب عجبی
برده پرور ریاضتش داده / او خود از اصل بر خرد زاده
شاه از چابکی و دمسازی / صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی در ساخت / بتکلف گرفته می باخت
وقت بازی درو فکندی شست / وقت حاجت بدین گشادی دست
ناز با این نمود و با آن خفت / جگر اینجا نهاد و آنجا سفت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن / در ناسفته را بدر سفتن
گرچه از راه رشک دادن شاه / کرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره رسم بندگی بگذشت / یکسر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که این چه فنست / اصل طوفان شور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
تا شب خلوت آن همیون چهر / فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست گو و راست نظر / با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام / اولش صبح بود و آخر شام
تو که روزتر از زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
صبح دادم چو داد اول نوش / از چه گشتی چو شام سرکه فروش
گیرم از من نخورده گشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان نبرم / اژدهایی برابر نظرم
کشتن من چه در خور و باری / گر کشی هم بتیغ خود باری
بچنین ره که رهنمون بودت / وین چنین بازی که فرمودت
خبرم ده که بیخبر شده ام / تا به پرم که تیز تر شده ام
بخدا و بجان تو سوگند / که ازین قفل اگر گشایی بند
قفل گنج از گهر بیندازم / تا ساشی شها تو دمسازم
شاه از آنجا که بود در بندش / چونکه دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان بنهفت / گفتنی و نگفتنی برگفت
کارزوی تو بر فروخت مرا / آتشی بر فروخت و سوخت مرا
سخت شد دردم از شکیبایی / وز تنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دوا بشناخت / پیرزن وارم از دوا بنواخت
بدروغم مزوری فرمود / داشت ناخورده آن مزور سود
آتش انگیختن بگرمی تو / سختی بد برای نرمی تو
نشود آب جز بآتش گرم / جز بآتش نگردد آهن نرم
که از اینجا که با تو رای منست / درد تو بهترین دوای منست
آتشی از تو بود در دل من / پیرزن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار با من راست / دود دود افکن از میان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد / که ز برد العجوزم آمد یاد
چند ازین داستان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید بناز
چون چنین دید ترک نوش خوی / راه دادش بسرو سوسن بوی
طوطی دید پر شکر خوانی / بی مگس کرد شکر افشانی

بیگه ما نیز راستی سازیم / ثمر بر صید راست اندازیم
باز گوی ای ز مهربانان فرد / کز چه معنی شدست مهر تو سرد
من گرفتم که میخورم جگری / در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و پریچهری / خود چرا کرده‌ای مهر سری
سرو نازنده پیش چشمه آب / بجز از راستی ندید جواب
کز زنان هر که دل بمهر سرد / چون بزادن رسید زاد و مرد
مرد چون هر زنی که از مادر / دل چگونه بمرگ شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد / زهر با انگبین نشاید خورد
ترس این جان از آن عزیزتر است / که سپارم بدان کزو خطرست
من که جان دوستم بجانان دوست / با تو از چیها کشادم پوست
چون ز خوان او فتاد سر بوشم / خواه بگذار خواه بفروشم
لیک چون بر ضمیر ننهفتم / با تو احوال خویش گفتم
چشم دارم که شهریار جهان / نکند نیز حال خویش نهان
کز کنیزان آفتاب جمال / زود سیری چرا کند همه سال
نه هیچ دل بدلخواهی / نبرد با کسی بسرماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بیندازد
برکشد چون فلک بنعمت و ناز / بفکند بر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از مهر بر نزد نفسی
دل چو با راحت آشنا کردی / رنج خدمت گری رها کردی
هر کسی را بقدر خود قدمست / نان گرمه نه قوت هر شکمست
شکمی باید آهنین چون سنگ / کاسیاش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد کشاده رو بیند / هم بدو هم بخود فرو بیند
زن چو زر دید چون ترازوی زر / بجوی چون جوی برارد سر
ناز کز ناز دانه گردد پر / پخته لعل و بحته باشد در
مادگان در گره گزو مانند / خامشان پخته پخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود / بیشک که مه دید ماه روی بود
از پرستندگان من در کس / جز خود آراستن ندیدم کس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش / که زمان نازمان نمودی پیش
لاجرم گرچه از تو پی کامم / بی تو یکدم زدن نیارامم
شاه ازین خندکهای سنگینت / کرد بر کار رهبر در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه برفت / تیر بر چشمه و نشانه برفت
همچنان زیر بار و تنگی / می برید آن گریوه سنگی
کرد بر تشنگی برابر آب / او صبوری و روزگار شتاب
هر زن کان بت همیونش / کرده بود از سرای بیرونش
اگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزو نیابد راه
عاجزش کرده نورسیده تنی / از تنی او فتاده تهمتنی
گفت وقتست اگر بچاره گری / رقص دیوان در آورم بپری
رخنه در بزم آفتاب کنم / قلعه ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ تیر زنی / نرسد بر کمان بسر زنی
باشه افسون گذار خلوت ساخت / رفت و کرد آن فسون که باید ساخت
در مکافات آن جهان افروز / خواند بر شه فسون بیرآموز
گفت گر بایدت که مالی کام / زیر زین تو گره کرد ورام

کای رطب دانه رسیده من / دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من
سرو با قامت کجا وشی / طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یک لخت میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگوی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گردد مرا چو قند تو کار
وانکه از بهر آن دل انگیزی / کرد با ده کلشکر ریزی
گفت وقتی چو زهره در تدبیس / با سلیمان نشسته بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از مادر
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو سر درست سر تا پای
چست فرزند ما چنین بخور / دست و پای زنی درستی دور
درد او را دوا شناختنی است / چو شناسی علاج سهل است
چیز ثلث چو آورد پیغام / این حکایت دو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بخواند باز
چارهٔ کو علاج راست کند / بتوای چاره ساز بنما
مگر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روزکی چند منتظر می بود
چونکه شد چیز نیل هم نفسش / باز گفت آنکه بود در هوسش
رفت جبریل و آورید درود / آنکه از کردگار چیز کبود
آنکه چون پیش تو نشیند خفت / هر دو را راستی بباید گفت
گفت کین را دوا و آن چیز آمد / کان دو چیز از جهان عزیز آمد
گشت بلقیس از آن سخن شادان / کز خلف خانه می شد آبادان
گفت بر گوی تا چه خواهی راست / تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش از حواج وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان ز روی هوس / جز بمن رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور
جز جوانی و خوبیت کامست / بر همه پایگه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوا خوش / بزم تو روضهٔ تو رضوان کش
ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر سغرت ور جهان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون به پیشم یکی جوان منظور / از تمنای بد نباشم دور
گفت تا در درست شد دستم / چون گل از دست دیگران بستم
چون پری دید در پریزاده / دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون بهر خوب و چون خردهنری
بر سر طفل تخت بگشای / تا ز من دست و از تو آید پای
یکسخن پرسم ار نداری رنج / کز جهان با چنین خزانه و گنج
هیچ بر طبع ره زند موست / که تمنا بود بمال کست
گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما راست
ملک و مال و خزانه شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام / هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا ز تحفه راه
طفل کین قصه گفت آمد راست / پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت ما را درست شد پایم / گر ز رای تو عالم آرایم
راست گشتن چو در رحیم خدای / افت از دست برد و رنج از پای

چون شکر ز خنده بشکفت / خاک تا سالها شکر خائد
گرچه جانش نواله شکر است / خلق را زو نوالهٔ جگر است
من که این شغل را پذیرا شدم / زان رخ و زلف و خال خرم شدم
گر تو نیز آن جمال و دلبندی / بنگری فارغم که سندی
شاه فرمود کاورند کناس / بردگانرا شاه بردهٔ شناس
رفت و آورد و شاه در همه / بافروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنکه کناس گفت شاهی بود
زانکه گوینده گفت بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر
بافروزبیت سخت بنگوروی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم / آنچه گفتی بجا بفرمایم
خواجه چون گشاده کرد زبان / گفت امنیت نوش شهد لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی خوی زشت کان نه نکوست / کار زو خواه را ندارد دوست
هر که از من خرد بصد نازش / بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او مکاس شش کند / زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدت خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنان و تو اینچنین مگذار / سازگاری چنین بود در کار
از من او را خریده کنیز باز / داده گیرش خود دیگرانش باز
به که از بیع او بداری دست / بینی آن دیگران که لایق هست
هر که طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم نشانش زود
شاه در هر که دید از سرمان / نامدش رغبتی بمشترمان
جز از آن مهربان کنیزک نخست / در دلش گشت از آن کنیزک سست
نه ز عیبش همی خرید و نه سیر / عاقبت عشق سرگرانی کرد
خاک در چشم مهربانی کرد / سیم در پای سیم ساق کشید
کند سیم را بسیم خرید / در یک آرزو بدو در بست
مارش از پیش اژدها بگذشت / وان پری رخ بزیر پرده شاه
خدمت اهل پرده داشت نگاه / بود چون غنچه مهربان در پوست
آشکارا ستیز و پنهان دوست / خانه داری و اعتماد سرای
یک یک آورد مشفقانه بجای / جز درخت و خزنگان در بست
هیچ خدمت ز کس نکرد از دست / گرچه شاهش چو سرو بالا داد
او چو سایه بزیر پای افتاد / آمد آن پیرزن بدم دادن
خارهٔ خام را بخم دادن / بانگ برزد بر آن عجوز خام
کز کنیزانش نگذراند نام / شاه از آن احتراز کو میساخت
عورد دیگر کنیزکان بشناخت / پیرزن را ز خانه بیرون کرد
با فسونی نگر چه افسون کرد / تا چنان شد بچشم شاه عزیز
کز شد از دوستی غلام کنیز / گرچه زان ترک دید عیاری
همچنان کرد خویشش داری / تا بشبی فرصت آن چنان افتاد
کاتشی در دو مهربان افتاد / پای شد در کنار آن دلبند
در خزیده میان خز برند / قامت آن در آب کرد چنان
وانش میخنق این برکار / شاه چون گرم گشت و آتش تیز
گفت تا آن گل گلاب انگیز

کر بطرد ۱۱

چون شب آید نه شب که حجرهٔ ناز / پردهٔ عاشقان خلوت ساز
شه بآن شمع سکر افشان گشت / تا کند لعل باطن زو جنت
خواست تا سازد از عماری / در چنان کنبدی خوش آواری
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود
گفت رومی عروس حسنی ناز / کای خداوند روم و حسن و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / عز نفره خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را فدای پای کند
چون دعا را گذارشی سر کرد / دم خود در الخور مجمر کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی

حکایت

از هنر هر چه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه شومندی / دل نهاد از جهان بخورسندی
خوانده بود از نجوم طالع خویش / کز زنانش خصومت آمدش
زن نمیخواست کز چنین خطرست / تا نبیند بلا و درد سرست
همچنان مدتی بشهوت پای / ساخت با یک شی و خود را
چاره آن چاره شد که ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس بسزای خویش ندید
هر یکی را نهفته کم و بیش / پای بیرون نهاد از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی / خواستی تختهای قارونی
بود در خانه کوثر پشتی هر / زنی از ابلهان ابله تر
هر کنیزی که شه خریدی زود / هر زن در گزاف دیدی سود
خواندی نو خریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی بیش / باز ماندی ز رسم و عادت خویش
ای بسا بوالفضول کز ناران / آورد کبر در پرستاران
خواند آنرا حرم داودی / گوید آنرا ایاز محمودی
محنتی بد آن بزینت و زیب / خانه ویران کن و عیال فریب
شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بد دوخت / چونکه بد مهر بود باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور / یککنیزک فروختش مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس حیث و حوی تافته شد / بی مرادی که باز تافته شد
نه ز بی طالعی زن شاقت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان می شست / پاک دامن حمیله میجست
تا یکی روز مرد برده فروش / برده خوار رساند شاه بگوش
کامدست از بهار خانه چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / خلخی دارد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
در میانشان کنیزکی خوبی / برده نور از ستارهٔ سحری
سوزنی که شه ز حور ساخته / در فروشی بهای جان گفته
لب چو مرجان عقیق لولو بند / تلخ پاسخ ولیک شکر خند

آب از دیده از نظر بگذشت / نطع با تیغ دید و سر در طشت
این هوس را چنان که بود نهفت / با کس اندیشه که بود بگفت

هر سحر که بآرزوی تمام / تا در شهر برگرفتی گام
دیدی آن پیکر نو آیین را / گوی فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته بگشت پدید
رشته دید صد هزارش سر / در سر رشته کش نداد خبر

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
چاره سازی ز هر طرف میجست / که ازو بند سخت گردد سست

گبر از آن کار بر کناره نهاد / روی در جست و جوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی / دیوبندی فرشته پیوندی

با همه توسنی کشیده لگام / بهمه دانشی رسیده تمام
از همه جنسی اوفتاده او / همه در بسته گشاده او

چون جوانمرد از آن جهان هنر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو پرنده مرغ کوه بکوه

یافتش چون شکفته گلزاری / در کجی در خراب ترغاری
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش همچو گل میان در بست

از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه یافت بهره بسی / برزد از راز خویشتن نفسی

زان پریروی و آن حصار بلند / وانکه ازو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش

جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با او گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار هراس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار

زالت راه آن گریوه تنگ / هرچه بایستش آورید بچنگ
سببی باز جست روحانی / که شد آن سختیش بآسانی

آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری / خواست از تیر همتان یاری

جامه سرخ کرد کین خونست / وین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خود درآمد زود / جامه چون دیده کرد خون آلود

آرزوی خود از میان برداشت / بانگ تشنیع زان میان برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم / بلکه خونخواه صد هزار سرم

یا سرها کشم ازین چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون درین شغل جامه در خون زد / خیمه برداشت تیغ در خون زد

هر که زین شغل داشت آگاهی / کامد آن شیردل بخون خواهی
همتی کارگر بران در بست / که بدان کار زود یابد دست

همت خلق و رای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری

پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقبه بدمید

همه نیرنگ آن طلسم بلند / برگشاد آن طلسم را از بند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه خیر فکند بر سر راه

در شهر بست پیکر ماه / وانگهی کرد سوی خلق نگاه
هر کرا رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاجوری / این حکایت رسیده بد خبری
چون بیفتاد این حدیث گزاف / سر نهادند مردم اطراف
هر کس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / گشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی نمود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد ازین طلسمی چند / بر دگرها نگشت نیرومند
از سر بیخودی و بی رایی / در سر کار شد برسوایی
بی مرادی کزو میسر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای / بندی جز بسوک شهر آرای
وان پریرخ که بد ستیزه جور / شهری آراسته بسر نه بسور
نارسیدن بسایه بر سر او / ای بسا سر که رفت بر سر او
از بزرگان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گرگ و چه شیر
روزی از شهر رفت سوی شکار / تا شکفته شود بتازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار شیشهٔ زهر
در هوا بسته بر سواد پرند / صورتی دلفریب دیده پسند
دلکشی کز جمال و زیبایی / برد ازو در زمان شکیبایی
آفرین باد بر چنین قلمی / کاید از نوکش اینچنین رقمی
کرد از آن صورت جمال آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین صورت نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست / آورد در تنم شکیب و شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس ز سر نشود
بر پرند ار چه صورت زیباست / مار در حلقهٔ خار با خرماست
این همه سر بریده شد باری / کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز کرده گیر چه سود / خاکی گشته گیر خاک آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت این پرند را پریان / بسته اند از برای مشتریان
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چارهٔ بایدم نه خورد بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خرد اندیش / تا زیان بزرگ ناید پیش
ساز بر پردهٔ جهان می ساز / سست می گیر و سخت می انداز
دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه آید یاد
گفت رنج از برای خود نبرم / بلکه خون خواه صد هزار سرم

و او در آن دز چو بانوی سقلاب / هیچ دزبان چنان ندید بخواب
راه بربست راه داران را / دوخته کام کامکاران را

در همه کاری از هنر پیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس

بطبایع تمام یافته دست / راز روحانی آوریده بدست
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد

مردمان را چه میکند مردم / و انجمن را چه میدهد انجم
هر چه فرهنگ را بکار آید / و آدمی را بدان قرار آید

همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم برید یکباره

کرد بر راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ / هر یکی دره گرفته بچنگ

هر که رفتی بدان گذر که بیم / گشتی از زخم دهرها بدو نیم
جز یکی کان رقیب آن دز بود / هر که آن راه رفت عاجز بود

وان رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بکام شمار
هر کسی کو رصد شدی / اوفتادی سرش ز کالبدش

از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه زان باره کاسمانی بود / همچو مه در سما نهانی بود

گرد دیدی مهندسی یک ماه / بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کارخانه چین

چون قلم را بنقش بنوشتی / آب را بر صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور / سایه نقش بر زدی آن حور

چون بر آن برج شهریاری تافت / برج از آن ماه شهریاری یافت
خانه برداشت پای در سر خویش / بر برندی نگاشت پیکر خویش

بر سر صورت برند سرشت / بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست

کو چو پروانه در نظاره نور / پای در نه سخن مگوی ز دور
هر کرا این شکار می باید / نه یکی جان هزار می باید

بر چنین قلعه مرد یابد بار / نیست نامرد را درین دز کار
همتش سوی راه باید داشت / چند شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین زناشویی / نیکنامی شدست و نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای / گردد این راه را طلسم گشای

در این دز نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز بام

چارمین شرط گر بجای آرد / ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر / پرسم از وی سؤالهای دگر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچ گفتم تمام داند کرد

گر ازین شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد

بامدادان چو از ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طبق پوش ازین طبق بردار

بر در شهر

بانوی سرخ روی خوارزمی / سرخ چون ماه بدر از ارزمی
پیرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند / طاق خورشید را در اندر بند
نازنین سر نتافت ز آرایش / در فشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید و ماه خرگه تو
برتر از هر دری که بتوان سفت / بهتر از هر هنر که بتوان گفت
کس بکردت رسید نتواند / کور بادا که دید نتواند
چون دعایی چنان بپایان برد / لعل کانرا بکان لعل سپرد

حکایت

گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری نیکوی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز / دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهرهٔ دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او شکرخواری / گل ز ریحان او شکرخواری
تازه رویش تازه تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / ناز نسرین درم خریدهٔ او
قدی افراخته چو سرو بباغ / رویی افروخته چو شمع و چراغ
آب و گل خاک ره پرستانش / گل کمینگاه زیردستانش
بجز از خوبی و کمربندی / داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نمقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادوییها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی / سرکشیده ز تاب نامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه خورشید بچهٔ زادست / زهره شیر عطاردش دادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
این بزر آن بزور می کوشید / وان زر خود بزور می نوشید
پدر از جست و جوی ناموران / کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
ساز کرد اندرو حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / گرد گرد حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیم تن چون در آن تواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه بود و روئین دز

گرده‌های سفید چون کافور / نرم و نازک چو پشت و سینه حور
در کلیچه هزار جنس غریب / پرورش یافته بروغن طیب

چون بدینگونه خوانی آوردند / خوان نه خوان یک جهانی آوردند
شاه خوبان بنازنینی گفت / طاق ما زود گشت خواهد جفت

بوی عود آیدم ز صندل خام / سوی آن عود صندلی بخرام
عود پاشی بر اوست عودی نوش / صندل آمیز صندل بر دوش

شب چو عود سیاه صندل زرد / عود ما را بصندلش پرورد
مغز ما را بطیب داد نصیب / طیبی نغز خوش بود با طیب

مینماید که آشنا نفسی / بر درختست و می پزد هوسی
زیر خوانش ز روی دمسازی / تا کند با خیال ما بازی

گر نیاید بگو که خوان بهشت / مهربان میهمان از آن بهشت
گو بخوان دست خویش بگشاید / مگر آنگه که میهمان آید

خیز تا برخوری ز پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / دهنی تنگ و لابهای فراخ

بلبلی شد بدو درود آورد / از درختش چو گل فرود آورد
میهمانی که جای کش بودش / بر چنان رقص جای خوش بودش

شد بدنبال آن میانجی چست / که بدان کار خود میانجی جست
زان جوانی که در سر افتادش / نامد از پند پیر خود یادش

چون جوان نوش در میان آورد / پند پیران کجا بیاد آورد
عشق چون برگرفت شرم ز راه / رفت ماهان بمیهمانی ماه

ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو بخت شاهان را
با خودش در بساط خاص نشاند / این شکر ریخت و آن شکر افشاند

کرد با او بخورد هم خوانی / کین چنین است شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش / داد هر دم نواله خاصش

چون فراغت رسید از خور و خوان / جام یاقوت گشت قوت روان
ساغری چند چون ز می خوردند / شرم را از میانه پی کردند

چونکه مستی درید پرده شرم / گشت بر مهر ماه ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار / نازنینی چو صد هزار نگار

نرم و نازکتری ز لور و پنیر / چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
رخ نه بینی که دل پسند بود / در میان گلاب و قند بود

من چو سیماب کاوری در مشت / از لطافت برون رود ز انگشت
در کنار آنچنان گلی در باغ / در میان آنچنانکه شمع و چراغ

زیور مه بناز گشته بر او / مهر ماهان هزار گشته بر او
که گزیدش چو قند را مخمور / که مزیدش چو شهد را زنبور

چونکه ماهان بماه در پیچید / ماه چهره ز شرم سر پیچید
در بر آورد لعبت چین را / گل صد برگ و سرو سیمین را

لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن نور چشم و چشمه قند / کرد نیکو نظر بچشم پسند

دید عفریتی از دهن تا پای / آفریده ز چشمهای خدای
گاومیشی گر از دندانی / کژدها کس ندید چندانی

پشت قوسی و روی خرچنگی / بوی گندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور رخت بزان / دهنی چون طغار رنگ رزان

بداد ای هیچ کس مغریب / از مراعات هر کسی بیگانه / گر من آیم زمن درستی خواه / وانگهی ده مرا به پشت راه

چون میان من و تو از سر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد / باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان من آشیانه تست

امشب ای چشم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش / پیر چون دید یک یک مذهش / داد با پیر نیز سوگندش

گر بدان پایه دوالین بود / گر آن بلند بالین بود / گفت برشو دوال سایه کن / یکی امشب دوال پای کن

امشب از بار کن کمر سازی / بامدادان بکنج کن بازی / گرچه حلوای ماشبانه رسید / زعفرانش بروز باید داد

گرچه امروز شب گلوگیر است / نار خندان بدست شکیر است / پیر گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای

رفت ماهان بران درخت بلند / برکشید از زمین دوال کمند / بر سر بر بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندان است

زد چو باد شمال خانه فروش / در چنان خانه معنبر نوش / سفره نان کشاد طعمی خورد / از رفاق سفید و کرده زرد

خورد از آن کوزه نیز آب زلال / پرورش یافته ز باد شمال / چون بران تخت روی آرایش / یافت از فرش چینی آسایش

شاخ صندل شمامه کافور / از دلش کرد رنج و سودا دور / تکیه زد گرد باغ می نگریست / ناگه از دور دید شمعی هست

نوعروسان گرفته شمع بدست / شاه نو تخت شد عروس نشست / هر یک آرایشی دگر کرده / قصبی پر گل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفه باغ / شمع بر دست خویشتن چو چراغ / بر نگه خسروانه بنهادند / پشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی سرو و روی نشاط / آن پیر برخ که بود مهتر شان / درة التاج عقد گوهر شان

رفت و بر بزمگاه خاص نشست / دیگران را نشاند هم بر دست / برکشیدند مرغ وار نوا / درکشیدند مرغ راز هوا

برده آواز شان ز راه فرات / هم زماهان و هم ز ماه نخیب / رقص در پایشان بزخمه گری / ضرب در دستشان بخانه تری

بازی آمد نمود دستانها / درکشاد از ترنج بستانها / شب سوی از ده شکر بر تخت / صندلی با ترنج می انجخت

در غم آن ترنج طبع کشای / ماند ماهان ز دور صندل سای / گرد صد ره که چاره سازد / خویش از درخت اندازد

با چنان لعبتان حور سرشت / بی قیامت در او فتد بهشت / باز کشتار پیرش آمد یاد / بند بر مرغان طبع نهاد

وان بتان همچنان دران بازی / می نمودند شعبده بازی / چون زمانی نشاط نمودند / خوان نهادند و خورد را بودند

خوانی از لعل و در درو بستند / لعل با در بهم به پیوستند / خوردهای ندیده آتش و آب / کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب

زیرهای ز زعفران و شکر / نارواهای ز زیر ماحوشتر / بره شیر مست بلغاری / ماهی تازه مرغ پرواری

آدمی کو فریب ناک بود / هم ز دیوان این مغاک بود
وانچنین دیو در جهان خندند / کابلهند و بر ابلهان خندند

که دروغی براستی نوشند / گاه زهری در انگبین نوشند
در خیال دروغ بی مددست / راستی حکم نامهٔ ابدست

راستی راه پاکباز آمد / معجز این سخن دراز آمد
شاد دل شد در اصل گوهر تو / کین خیال او فتاد در سر تو

ترس تو بر تو ترک تازی کرد / با خیالت خیال بازی کرد
اینچنین بازی کلاه گران / ننمایند جز بساده دلان

آن همه بر تو اشتلم کردن / بود تشویش راه گم کردن
گر دلت بودی آن زمان برجای / نشدی خاطرت خیال نمای

چون از آن غول خانه جان بردی / صافی آشام تا کی از دردی
وانچنان دان که امشبت زادست / ویزدت از جهان بما دادست

زین چنین سایه باغ مینارنگ / که بخون دل آمدست بچنگ
ملک من شد درین خلاقی نیست / در گلی نیست کافتراقی نیست

میوه‌هاییست مهر پرورده / هر درختی ز باغی آورده
دخل او انگهی که کم باشد / زو یکی شهر محتشم باشد

بخرامم سر او انبارست / زر بخرمن گهر بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم / که دل خویشتن درو بندم

چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین شادی ای غلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من

تا درین باغ تازه می تازی / نعمتی میخوری و می تازی
خواهمت آنچنان که رای بود / نو عروسی که دلربای بود

دل نهم بر شما و خوش باشم / هرچه خواهند نازکش باشم
گر وفایی کنی بدین پیمان / دست عهدی دهم بدین فرمان

گفت ماهان چه جای این سخنست / خاربن کی سزای سروبنست
چون پذیرفتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی

شاد بادی که کردیم شادان / ای بتو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد بدو / وانگهی دست خود بداد بدو

پیر دستش گرفت خشک بدست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / بردش از دست چپ بجانب راست

بارگاهی بدو نمود بلند / کسوت بارگاه پرند
همه دیوار او ز صحن رخام / بفروزندگی چو نقرهٔ خام

پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ / از بسی سرو و شاخ بید و خدنگ
درگهی بسته بر جناح درش / کاسمان بوسه داد بر کمرش

پیش آن صفهٔ کیانی کاخ / رسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین سر افکنده

کرده بر وی نشستگاهی چست / تخته بسته بتحفهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت / نرم و خوشتر ز برگهای درخت

پیر گفتش بر این درخت خرام / گر نیاز آیدت بنان و طعام
سفره آویختست و کوزه فرود / پر زنان سفید و آب کبود

من روم تا کنم ز بهر تو ساز / خانهٔ خوش کنم ز بهر تو باز
تا بیایم صبور باش بجای / هیچ ازین خوابگه فرود میای

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دشتی یافت
چند زان میوه‌های نوشین بار / خورد از آن تخمهای شیرین کار
زان حلاوت که نوش کردان نوش / چاک چاک دلش رسید بگوش
او در آن میوه‌ها عجب مانده / خورد برخی و برخی افشانده
ناگه از دور نعره برخاست / که بگیرید دزد از چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی برآوریده بدوش
گفت ای دزد میوه دزد که‌ای / شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای
چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد با داغم
کیستی و چه اصل دانندت / چیستی کیستی که خوانندت
چون زمانی بدین حدیث شمرد / مرد مسکین بدست و پای بمرد
گفت مرد غریبم از خانه / دور مانده ز جای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذرسازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی [illegible] نهاد و زود از دست / فارغش کرد پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده‌ای ز بیخردان / چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
کردش آگه ز سرگذشت خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن / هر شبی دل بمحنتی دادن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ
وز سرانجام ناامید شدن / که سیاه و گهی سپید شدن
قصه خود یکان یکان برگفت / کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز رفق و یاری او / دید بر خود سپاس داری او
شورشی برزد از دماغ بسود / کان همه شور یک شرار نمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنین شود حالی
پیشم آمد هزار دیو کده / در یکی صد هزار دیو و دده
این کشید آن فکند آنم زد / دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی را ز روشنی است کلید / در سیاهی سپیده شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم / کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / دهنی خشک و دیده تر گشته
گهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گاه و می بریدم راه / آن بلاحول و آن ببسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات / گلبنم شد بدل بآب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس دوشینم از کجا برخاست / وامشبم کام و ایمنی ز کجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته / بحریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست / دیولاخی مهول بی علفست
وان بیابانیان زنگی سار / دیو مردم شوند مردم خوار
راست خوانی کنند و کج بازند / دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد

آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن رنج نطع از آن انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش / چون شومند شد بطاقت و هوش
رفت از آن کارگاه دردکان / کوچ راهی بکوچ غمزدگان
راه برداشت مسلی دید چو دود / سهم کن زان هوای زهرآلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب / باز ماند از کشش بگاه شتاب
چون در آمد بشب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
زی سبز دید و آب روان / دل برش گشت همچو بخت جوان
خورد از آن آب و خوشش را داشت / وز پی خوابگاه جای خواست
گفت به گر بیش بر آسایم / کز شب آشفته میشود رایم
من خود اندر فراخ سودای / وین هوا خشک و راه تنهایی
چون نباشد خیالها و درشت / خاطرم را خیال باری گشت
جستم امشب ز راه و مسازی / تا نه بینم خیال شب بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی / باز میجست عافیت گاهی
تا به پهنولهٔ رسید فراز / دید نقبی فرو کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه درو / ناشده کس مگر که سایه درو
شد در آن چاه خانهٔ یوسف وار / چو رسن پاش او فتاده ز دار
چون بپایان چاه خانه رسید / مرغ کنتی بآشیانه رسید
چون فرو شد در آن حجاب نهفت / بر زمین سر نهاد لختی خفت
چون در آمد ز خواب نوشین باز / کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بر گرد بر حوالی چاه / نقش می بست بر حریر سیاه
یکدرم وار دید نور سفید / چون سمن در سواد سایه سپید
کرد آن روشنائی از چپ و راست / دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنهٔ دید داده چرخ بلند / برده مهتاب را در آن پیوند
چون شد آگه از آن قرار نور / تا بداند ز ماه و ماه از آنجا دور
چونکه ناخن نهاد در سوراخ / اندکی را بکاره کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن / می توانست از آن برون بردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی ز باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بیشمار درو
میوه داریش فی برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌های برون از اندازه / جان از و تازه او ز جان تازه
سیب چون لعل جامها احمر / نار بر شکل حجلهای عقیق
ره گوی پراکنده مشک / بسته در خندهٔ هزار لب خشک
رنگ شمشالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
مور بالقمه حنیفه براز / رطبش را سه بوسه برده بکاز
شکر افزوده در شکر خندی / عقد عناب در کهربندی
شهد و انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در کامش
تاک انگور بکج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سپید و سیاه
زاب انگور و نار آتش گون / همچو انگور بسته مخمر خون
شاخ نارنج و برگ تازه برنج / نخل هندی نشانده در هر کنج
بوستان چون شجر از نگرنگ / خوبزه حجلهای رنگارنگ

باده عیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاک آن رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی

بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
فرس بادپای را می‌ران / در دل خود خدای را میخوان

عاجز و یاوه گشت بر در غار / بر پر آن پرنده گشت سوار
همچنان بر پیش فرس میراند / که ازو باد بار پس می‌ماند

چون قدر مایه راه بنوشتند / وز خطرگاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست

آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آنسو که سوی ما بخرام / نعره زینسو که نوش بادت جام

کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل
دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه

بر نشسته هزار دیو بدیو / وز در و دشت برکشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز

هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود
چون بدین ساعتی گذشت ز دور / گشت پیدا هزار مشعل نور

ناگه آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند
غولیان و زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه

همه خرطوم دار و شاخ گرای / گاو و پیلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت حور ماهی مست

آتش از حلق شان زبانه زنان / بیت گویان و شاخشانه زنان
چون جلاجل که در هم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند

هم بدان زخمه کان سیاهان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا زیانش چرا برآمد سر

زیر خود محنت و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهای چهار پا و دو سر / این عجبتر که هفت بودش سر

وین عجبتر که دیو بازی گر / هر زمان بازی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن / پیچ در پیچ تر ز تاب رسن

او چو خاشاک سایه پرورده / سینه شان پیش کوه در کرده
سو بسو می‌فکند و می‌بردش / گرد یکپاره خسته و خوردش

که برانگیختی چو کوه از جای / که بگردن در آوردندش پای
میدواندش ز راه سرمستی / میزدش بر بلندی و پستی

کرد بر وی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح بر زد دم از دهانه شیر / جامی از گردش او فتاد بزیر

رفت و رفت از جهان نور و خروش / دیگهای سیه نشست ز جوش
چون ز دیو او فتاده دید سوار / رفت چون دیو دیدگان از کار

تا بتابید آفتاب سرش / نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش / در تن هوش رفته آمد هوش

چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی بنگرید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / گرد رازی نداشت پایانی

ریگ رنگش کشیده شخ بر شخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سرش فراز کشید / ریگ ریزید و نطع باز کشید

بانگ برزد بر او که آن چه کسی / یا که داری چو باد هم نفسی
گفت مرد غریب و کارم خام / هست ماهان هوشیار م نام
گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوب شان غریوانست
گفت طاقت نماندم ای سره مرد / آن کن از مردی که شاید کرد
کر من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بساط ارم بمهمانی
مرد آمد که من حمال توام / در تجارت شریک مال توام
زان بهشتم بدین خراب افکند / خوش بود ماه و آفتاب بلند
با من ای یار غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بنمای
مرد گفت ای جوان زپارسوی / یکی موی رسته از یک موی
دیو بد آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را ز ره ببرد / هر یکی بر گریوه مرد ست
من و این زن رفیق و یار توام / هر دو اینجا نگاه دار توام
دل قوی کن بمان با بخرام / بی زپی بر مدار و کام زکام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را می نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز دلی یکدگر قدم نزدند
چون دهل بر کشید بانگ خروس / صبح بر ناقوسست زرین کوس
آن دو تن را که دلی یکدل شدند / از در دیده نابدید شدند
باز ماهان در او فتاد ز پای / چون فرو ماندگان باندکجای
روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گوای داد
خفت ماهان در آن گریوه تنگ / کوه بر کوه دید جای بلنگ
طاقت رفتن آنکه خورد نبود / جز دلی با هزار درد نبود
تخم و تخم کیا طلب میکرد / اندکی اندکی بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد راه روی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان ستوه
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو مانده باز ماند از راه
در مغاکی فرید و لختی خفت / روی خود از روندگان نهفت
ناگه آواز پای اسپ شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش کرد سوار / در دگر دست مرکب رهوار
چون در آمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در فرید بسنگ
مرکب خویش را چو دید چنان / لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کای ره نشین زرق نمای / چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم / ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی افشاند چون کسان ورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت شده تمام
آنچه دانست آشکارا گفت / چون بنوشنده گوش کرد شگفت
چون سوار آن فسانه را بشنید / در عجب ماند پشت دست گزید
گفت مردم بحوش لاحول / کرشدی ایمن از هلاک دو غول
نرهاده دو غول چاره گرند / کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاکی افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ صبح برخیزند

گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بگلستان
همت خوشدلی گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند

دید شخصی ز دور کامد پیش / خبرش داد از آشنای خویش
در یکی جایگه همالش بود / در تجارت شریک مالش بود

گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور

سودی آورده ام برون ز قیاس / زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر در بسته خانه بی ره بود

من چو دیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
گر تو آیی بشهر به باشد / داور ده صلاح ده باشد

نیز ممکن بود که در شب داج / نیمه سودی نهان کنیم از باج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن حریف را دنبال

در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد خرام / تا ز شب رفت یکدو پاس تمام

پیش میشد شریک راه نورد / واو بدنبال میدوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت

با خود اندیشه کرد مرد جوان / که ز راه اوفتاده ایم نهان
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم

باز گفتا مگر که من مستم / بنظر صورتی غلط بستم
آنکه در ره بری مرا یارست / راه دانست و نیز هشیارست

همچنان میشدند در تک و تاب / پس رو آهسته پیش رو شتاب
گرچه پس رو ز پیش رو میماند / پیش رو باز مانده را میخواند

هم نکردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز
گفت ماهان ز ما بفرصه نیل / دوری راه نیست جز یک میل

مگر امشب ز راه گم شده ایم / دیو بد فعل راه را زده ایم
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی

دیده مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گم رهی شیدا

تعب ماندگی دماغش سفت / مانده و مرده بود بر جا خفت
تیر چون شمع تیر سوز افشاند / خفت و تا وقت نیمروز بماند

روز دیگر بآفتاب سرش / گرمتر شد ز آتش جگرش
چونکه از خواب خواست کرد نگاه / جملگی چشم بر نظاره راه

باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
خار در خار دید منزل خویش / مار هر غار از اژدهای بیش

گرچه طاقت نبود در راهش / هم برفتن پذیره شد راهش
شب خونش سیاه کاری بست / روزگار از سیاه کاری رست

بیخود افتاد بر در غاری / هر گیاهی بچشم او خاری
او در آن دیو خانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش

چون نظر باز کرد دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشتها بسته / می شدند از گرانی آهسته

مرد کو را بدید بر ره خویش / ماند زن را بجا و آمد پیش

زلف بشرنگ تاب مشکین بست / شه ز نقابی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای / دارد آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشقبازی او / داستانی بدلنوازی او
خیمهٔ گل گشاده سرو بلند / بست در برگ گل شمامه قند
گفت کای چرخ بند فرمانت / اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوس تو شدند عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش / در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شه بود صداع پذیر

حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی / هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان و هم زادان / گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود / شاد بودند با نشاط و سرود
هر یک از مهر آن خجسته چراغ / کرده مهمانی بخانه و باغ
روزی آزادهٔ بزرگ نه خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف تر ز نگار / دوستان زان لطیف تر صد بار
تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه می گاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط پرورشی / هر دم از گوشهٔ دگر خورشی
شب چو از مشک بر کشید علم / نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
همت خوشدلی گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهمان آسمان افروز / شبی الحق بروشنایی روز
سر ماهان چو گرم شد بشراب / تابش ماه دید کرد شتاب

کرد آن

گفت اول که برگرفتم هوش / عقد لولو گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لولو آب / عمر گفتم زده گذشت بتاب
آنکه بر دو سه دیگرش بفزود / گفت گر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدان در افزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر در و سوده
بفسون و بکیمیا کردن / کی تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر چو در در آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او / شیر خورده بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودم خبر دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم / وانمودم که من خواو هستم
من که مهره بهم در آمودم / سر بمهر رضای او بودم
مهره مهر او بسینه من / مهر گنجست بر خزینه من
بروی از پنج راز پنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید پوستی را رام / رفت خامی بتازیانه خام
کرد بر سنت زناشویی / هرچه باید ز شرط نیکویی
در شکر ریز سور او بنشست / زهره را با سهیل کاوین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت / بزمگه را بعود و مشک سرشت
کرد پیرایه عروسی راست / سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بهم بسپرد / خویشتن زان میان گرانی برد
کان کن لعل چون رسید بکان / کان کنی را مدد رسید بجان
گاه رخ بوسه داد گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش
وا خر الماس یافت بر در دست / باز بر سینه زد دو دست و نشست
مهره خویش دید در دستش / مهر اندر دو نرگس مستش
زیست با او بناز و کامه خویش / چون رخش سرخ کرد جامه خویش
کاولین روز بر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت نعال
علم سرخ از سیاهی رست / زیور سرخ آشتی پیوست
سرخی آرایش نو آیین است / گوهر سرخ را بها اینست
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین سببش
خون که آمیزش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسایی که نیکویی جویی / سرخ رویست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود / گر ز سرخی بر او نشان نبود
چون بپایان شد این حکایه نغز / گشت بر سرخ گل هوا را مغز

رفتن شاه بهرام روز چهارشنبه بگنبد فیروزه و عشرت کردن

روی بهرام ازین گل افشانی / سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست در سرخ گل کشید دراز / در کنارش کشید و خفت بناز
چارشنبه که از شکوفه مهر / گشت فیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه فیروزه گون ز فیروزی
شد بفیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز

مجلس آراست شه برسم کیان / بست بر بندگیش سخت میان
انجمن ساخت بامدادان را / راست گویان و راستکاران را
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهرافشانی
خوان زرین نهاده شد بر کاخ / تنگ شد بارگه ز تنگ فراخ
از بسی آرزو که در خوان بود / آن نه خوان بود آرزودان بود
از خورشها که بود بر چپ و راست / هر کس آن خواست کارزو در خواست
شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش بماند / میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی / تا چه بازی گری کند با شوی
ناز آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لولو خورد / برگشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب / چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولوی خورد برسنجید / عبره کردش چنانک در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بآن پیک نامور دادش / سوی آن نامه ور فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج / سنگ برداشت کرد لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار / هم بدان سنگ سودشان بعیار
قبضه واری شکر بر آن افزود / وان در و آن شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در وی فشاند گفت بگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش
بانو آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه ازو مانده بد خمیری کرد
برکشیدش بوزن اول بار / یکسر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد ز دست / داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یک درش آن جهان افروز / شب چراغی بروشنایی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد / در یکتا بلعل یکتا داد
چونکه بخرد نظر در آن انداخت / آن دو هم لعل را ز هم بشناخت
جز دری در میان آن دو خوشاب / هیچ فرقی نبد برونق و آب
مهره ازرق از غلامان خواست / کان دوم را سیوم نیامد راست
بر سر در نهاد مهره خورد / داد تا آنکه آورند ببرد
مهربانش چو مهره با در دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر هوش / مهر در دست داشت در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / اینچنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او / نیست اندر دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش من بزیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایه خوش / با پری گفت کای فرشته خوش
این که من دیدم از سؤال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب
هر چه رفت از حدیثها بنهفت / یک بیک با منت بباید گفت
ناز پرورده هزار نیاز / پرده رمز برگرفت ز راز

گفت

ن ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را بتیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال

ن صدا را بکرد بازو چست / کند چون جای کنده بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد / از سر رشته دز پدید آمد

ین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راهنمای

ون گشادی طلسم را ز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز گر بتوان

من آیم بشهر سوی پدر / آزمایش کنم ترا بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت

توام دوستی نگاه شود / کار ما هر دو بی بهانه شود
شاهزاده چو این شنود ز خویش / روی پس کرد و ره گرفت ز پیش

ون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر بر کشید پرند
در نوشت آن بچاکری بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد

جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بر وی آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و بر کشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش ز حور وشان

همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم

ه سرما برید و سردی کرد / این سر ما خرید و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیبا روی / شادمانه بخواستاری شوی

ون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
بانوی دز نشین اما دل خوش / ماه در موکبش عماری کش

سوی شهر آمد از گریوه کوه / کاخ ازو یافت چون سپهر شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خود ازو بنهفت

رچه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران کزو پیاده شدند / چاه کندند در فتاده شدند

ان هزبران که نام او بردند / وز سر عجز پیش او مردند
تا بدانگه که آن ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده

انکه آمد چو کوه پای فشرد / کرد یک یک طلسمها را خورد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفت روی نیافت

ن سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کنند نه بیست

ش لب گفت چار مشکل سخت / پرسم از وی برهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود

احت آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی

رسم او سؤال سر بسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هر چه آن کرده تو کرده ماست

پیشتر زین سخن نیفزودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بر دمید بسنگ

و برند سیاه پیش من آر / رفت و آورد نزد من شب تار
در برند سیاه کردم راه / هم دران شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکندم از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیاه ابر از آن خروشانم

ز چنان پخته آرزوی بکام / دور گشتم بآرزوی خام
چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت به پیش من واگفت

ن که بودم درم خریده او / برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات

ر سیاهی شکوه دارد ماه / همچو سلطان بزیر چتر سیاه
هیچ فرقی به از سیاهی نیست / دام ماهی چو پشت ماهی نیست

ست رنگی به از سیاهی خیز / نیست بالاتر از سیاهی نیز
از سیه روشنی پدید آید / هم ازو نور چشم بفزاید

دمدان بهتر از سیاهی رنگ / از سیاهی بود شکوه پلنگ
از جوانی بود سیه مویی / وز سیاهی بود جوان رویی

سیاهی بصر جهان بیند / چرکنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهد ماه شدی

عت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت زین فسانه تمام

شه برین گفتش آفرینها گفت / در کنارش گرفت و شادان خفت

عشرت کردن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

ون گریبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح پر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون خورشید / تاج بر سر نهاد چون جمشید
بست چون رنگ گل برعنایی / کهربایی برنگ صفرایی

رفشانان بزرد گنبد شد / تا بکی دلخوشیش در صد شد
خرمی را درو نهاد بنی / بنشاط می و نوای غنی

و برند سیاه پیش من آر / رفت و آورد نزد من شب تار
در برند سیاه کردم راه / هم دران شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکندم از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیاه ابر از آن خروشانم

ز چنان پخته آرزوی بکام / دور گشتم بآرزوی خام
چون خداوند من زر از بهفت / این حکایت به پیش من واگفت

ن که بودم درم خریده او / برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات

ر سیاهی شکوه دارد ماه / همچو سلطان بزیر چتر سیاه
هیچ فرقی به از سیاهی نیست / دام ماهی چو پشت ماهی نیست

ست رنگی به از سیاهی چیز / نیست بالاتر از سیاهی نیز
از سیه روشنی پدید آید / هم از و نور چشم بفزاید

دمدان بهتر از سیاهی رنگ / از سیاهی بود شکوه پلنگ
از جوانی بود سیه مویی / وز سیاهی بود جوان رویی

سیاهی بصر جهان بیند / چرکنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهد ماه شدی

عت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت زین فسانه تمام

شه برین گفتش افرینها گفت / در کنارش گرفت و شادان خفت

ون گریبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح بر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

عشرت کردن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

جام زر برگرفت چون خورشید / تاج بر سر نهاد چون جمشید
بست چون رنگ گل برعنایی / کهربای برنگ صفرایی

رفشانان بزرد گنبد شد / تا کمر دلخوشش در صد شد
خرمی را درو نهاد بنی / [illegible]

صد هزار آدمی درین غم مرد / کس سوی گنج خانه راه نبرد
من که پایم فرو شدست بگنج / دست چون دارم از چه بیم و چه رنج

نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز / یا که تختم چو خار میخ بدوز

یا برین نطع رقص کن برخیز / ورنه ریگ آر و نطع و خونم ریز
دل و جانی و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی

غرضی کز تو دلستان دارم / گر بجانست رایگان دارم
کیست کو گنج رایگان نخرد / آرزویی چنین بجان نخرد

انگبین لب شدی و گل رخسار / انگبین بی مگس چو گل بیخار
گر کسی را گل انگبین نخورد / مخور او آن کسی که این نخورد

شمع وار امشبی برافروزم / کز غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده داردم چو چراغ / زنده با سوز و مرده هست بداغ

آفتاب ار بگردد از سر سوز / تنگ روزی شود ز تنگی روز
این نه کامست کز تو میجویم / خوابی از بهر خویش میگویم

مرد من خفته شد دران چه شکست / مرده و خفته بلکه یکیست
گر نه چشمم رخ ترا دیدی / این چنین خوابها کجا دیدی

گر برانی که خون من ریزی / تیز شو تا مگر که خون ریزی
وانکه از جوش خون و آتش مغز / حمله بردم بران شکوفه نغز

در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود
خورد سوگند کین خزانه تراست / امشب امید و کام دل فرداست

بر تمنای من جهان افروز / شب بشب برده و روز بروز
امشب بر امید گنج بساز / شب فردا خزانه می پرداز

صبر کردن شبی محالی نیست / آخر امشب شصت سالی نیست
او همی گفت و من چو دشنه تیز / در کمر کرده کور جست آویز

خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خارشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز جستی / دادم آن بند بسته راستی

چونکه دید او تیز کاری من / بی شکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را بربند / تا گشایم در خزانه قند

من بشیرینی بهانه او / دیده در بستم از خزانه او
چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ بر امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
در تمنا چو دید خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچ کس کرد من نه از زن و مرد / من تنها و بلکه با دل سرد
مانده چون سایه زبانش نور / ترکتازی ز ترک تازی دور

من درین وسوسه که زیر ستون / جنبشی زان سبد گشاد بکون
آمد آن یار و زرواق بلند / سبدم را رسن گشاد از بند

بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم زان ستون بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت

گفت گر گفتمی بتو صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / این چنین قصه با که شاید گفت

من درین جوش گرم خوشیدم / کز تظلم سیاه پوشیدم
من ستمدیده را بخاموشی / ناگزیرست ازین سیه پوشی

سیمغم چون خوی که جوشند / یا چو صرغی که ماه پوشند
لرز لرزان چو زر در سر رنج / در نگر کاه او بردم رنج
دست بر سیم ساده میسودم / سخت میکشت دست میسودم
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن سیمره حور / ناز کیجنه دست کردم دور
مهر بر دستش زکان نتوان / چون بمهرست کان توان نتوان
صبر کن کان تست خواهان / تا بخواری شتاب مکن
می همی خور که خود کباب رسد / ماه را بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب روشن من / چشمهٔ نور و چشم روشن من
صبح رویی دمیده چون گلناغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ
چون در آمد رخت بخلوه گری / عقل دیوانه شد که دید پری
جلوهٔ گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم نهادی باز
با شکوهان ماه چون گوشم / آفتابی بذره چون نوشم
دست چون دارمت که در دستی / نیستی نیستم چو تو هستی
از زمینی تو هم من از زمینم / گر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنم تا چند / وای دندان فریدنم تا چند
چاره کن که غم رسیده کسم / تا یکی امشب بکام دل برسم
بخم از بازی تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
گوییی اندهٔ مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعبتر که بار افتاد / وارهانم وارهان که کار افتاد
گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خوش گوش دادنم تا چند
ترسم این پیر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز
پیشگیر از سوی من تا زود / چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزو هست تا تو بگذارم / کار زوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم دربندی / سوزم امشب در آرزومندی
نازکی کش که ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
چون بکشم نماند دیگر بار / گفت خود من کنم تو دست بدار
ناز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از خلق من ار چشم
چه خجل پیش چون تو مهمانی / پیش کش کردن اینچنین جانی
لیکن این آرزو که می گوی / دیر یابی و زود میجویی
گر بر آید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
بستان هر چه از منت کاست / جز کمی آرزو که آن خاست
رخ ترا لب ترا و سینه ترا / جز دری وان دگر خزینه ترا
گر بدین کرده بیست مشت / اینچنین صد هزار در پیش است
چون کنم فارغت ز ناز و جام / صافی بخشمت چو ماه تمام
چون از و کام خویش دریابی / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان تو دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیدم از سکونت نرم / آب خم تیره بود و آتش گرم
نام از و دور گفت کای نادان / لیس قرب ورای عبادان
طمع خام راز درویشی / بکمی او فتادم از بیشی
گفتم ای بخت کرده کار مرا / برده بیچارگی قرار مرا

دل نادم بوسه چو شکر — روزه بستم بروزهای دگر
یار بت کرده را در آمد تاب — رغبتم تازه شد بنوش و شراب
چون دگر باره ترک دلکش من — در جگر دید جوش آتش من
کرد از آن العنان کمی را ساز — کاید و آتشم نشاند باز
یاری الحق چه نیک دل خواه — دل همه چیز معتدل خواه
خوشدل آن شد که باشدش یاری — گر بود کاشکی چنین باری
رفتم آن شب چنانکه عادت بود — وان شبم کام دل زیادت بود
تا که روز قند میخوردم — با پری دستبرد می کردم
روز کز جامهای کازر شوی — رنگ رز دار شب شکسته سوی
آن همه رنگهای دیده فریب — دور گشت از بساط زیب و زیب
من نشسته بزیر سروی — فارغ از هدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز — می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی برآورم بکمر — دل نوازی دراندکم بکمر
کی خورم با شکر لبی جامی — کی برآرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد غرض همی باشد — مستدم برتر از ثریا شد
چند که ایجنین بشور و شر — هر شبم عیش بود می در بر
اول شب نظاره کاهم نور — وانخوشبم هم اشیاهم حور
بودم اقبال و خوشدلی را شاه — روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا — بخت من بود کان نمود مرا
چون در آن نعمتم نبود قیاس — حق نعمت زیاده شد در سپاس
ورق از حرف خرمی شستم — کز زیادت زیاده میجستم
چون که در شب رسید وعده ماه — شب جهان بر ستاره گرد سیاه
عنبرین طره سرای سپهر — طره ماه در کشید بمهر
شورشی باز در جهان افتاد — بانگ زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان برسم هشته — سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سر بر نهاده — حلقه بستند و حلقی گشاده
آمد آن ماه آفتاب نشان — در برافکند موی مشک افشان
شمعها پیش و پس معاودت خویش — پس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زیب و ناز — بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند — پرده داران بکار بنشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ — راست کردند بر ترنم چنگ
شاه بشکر لبان چنان فرمود — کاورند آن حریف ما را زود
باز خوبان بناز بردندم — بخداوندخود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست — کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم راست — آرزوی گذشته دل میخواست
خوان نهادند باز بر ترتیب — بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان زر خورده شد روزی — می در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف — در فشان گشت جامها صدف
شد روانه می خواهندی — خوشتر از شیره هناوندی
من دگر باره گشته والا دست — زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوانم از رسن رستند — من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز تن ماری — از شب آموختم بسی باری

بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت او رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا بستند / نام از لوح غاصبان شستند

رفتم و بر سریر خواندندم / هم بآیین خود نشاندندم
هم بتدبیر و فتحهای دگر / خوان نهادند و خوردها بر سر

هر کرا پای در خورد بساط / آورد در خورند کانش نشاط
ساختند آنچنان که باید ساخت / هر کسی خورد و از خورش پرداخت

می نهادند و چنگ ساخته شد / از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار / گرمتر گشت عشق را بازار

در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد هم دستی
ترک من رحمت آشکارا کرد / بندوی خویش را مدارا کرد

رغبت افروز در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
کرد شکلی بنغمه با یاران / تا شدند از برش پرستاران

خلوتی آنچنان و یاری نغز / تا بم از دل در او فتاد بمغز
دست بردم چو زلف در کمرش / در کشیدم چو عاشقان سرش

گفت تا وقت بیقراری هست / شب شست زینهار خواری هست
گر قناعت کنی بشکر و قند / کار می گیر و بوسه در می بند

بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خوشی / او فتد عاقبت بدرویشی

گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کابم از سر گذشت و خار از پای
در بزنجیر کن ترا گفتم / تا چو زنجیریان نباشم گم

شب باخر رسید و صبح دمید / سخن ما باخری نرسید
گفتم این سر کشیدن از پی چیست / گل بخندید ماهو اگریست

گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر اینک اینک تیغ
جوی آبی و آب جوست من / خاکی و آب دست شوست من

تشنه را لب که در گلو ریست / آب در وی که آب در ریست
ندهی آب من بعنای تو باد / آب من زیر خاک پای تو باد

خاکی را مگر مرا تشنه برد / آب جویی در آب جوی مرد
قطره را تشنگی مکن از / تشنه را قطره بنواز

ربطی در فتاده گیر بشر / سوزنی رفته در میان خور
وز جوانیت کار تا خیزم / آب در چشم آرزو ریزم

مرغی انگاشتم نشد ور مه / که نه افتاد خونه چنگ در مه
پاسخم داد کامشبی خوش باش / لعل شب خیز کرد دامن باش

گر بشبی زین خیال گردی دور / یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره مو شوش / کان همه نیش باشد این همه نوش

در خود بر یک آرزو درند / همه ساله بخرمی خندند
بوسه می گیرد و زلف می اندازد / نرد رو با کنیزکان می بازد

باغ داری بترک داغ بگوی / مرغ باتست مرغ جوی
کام دل هست و کامرانی هست / در چنان گرمی چه آری دست

امشبی با شکیب باش و مکوش / دل بنه بر وظیفه شب دوش
من ازین پایه گر نیز آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم

گل هر مرغزاری سیر است / مرغزار قرنفل آن دگر است
ماهی حوضه را بشب آری / گر کنی عمدی و عیاری

زین کنیزان که هر یکی ماهیست / شب عشاق را سحرگاهیست
آنکه در چشم خوبتر یابی / آرزو را درو نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی / زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولاییت کمر بندد / بشبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری
آتشی را ز جوش بنشاند / آبی از بهر جوی واماند
گر دگر شب عروس نوخواهی / دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین گهر یکی بخشم / گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین پرداخت / مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید / آنچه در خورد مهربانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز / گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت / من در آن ماه روی مانده شگفت
از شگرفی و دلبری و کشی / بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من ز دنبالش / بندهٔ زلف و هندوی خالش
تا رسیدم ببارگاهی چست / در نشد تا مرا بنزد نخست
چون در آن تنگ قصر باز شدیم / چون بم و زیر سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر ببالین و بستر آوردم / هر دو سر را ببر در آوردم
یافتم خرمنی چو گل در بند / نازک و نرم و سرخ و زرد و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من / پر ز کافور و مشک بسر من
گاه روز آن چو بخت من برخاست / ساز گرمابه کرد یک یک راست
غسل گاهم بآب دانی کرد / کز گهر سرخ بود و زرد و زرد
خویشتن را بآب گل شستم / در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زان خزانه خانه برون / بود یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشهٔ خالی / شکر ایزد گذاردم حالی
از عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد / بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خمار می در سر / با گل سرخ و با کلاله تر
خفتم از وقت صبح تا که شام / بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب / بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش / این در افشان و آن عبیر فروش
باد میرفت و ابر می افشاند / این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبر بوی / آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تختهٔ زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سریر بلند / بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست / آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی / برده از عاشقان شکیبایی

همه جا آن بت حکم تراست / لیک با من نشست و باید خاست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
شمس عصر تو سایه تست / تاج من خاک تخت پای تست
گفت سوگند جان و سرم / که برآیی کمی زمان سرم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد
چون بخوبندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
عادی دست من گرفت نماز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت بخوش زبانها / کرد بسیار مهربانیها
بس بفرمود کاورند به پیش / خوان و خوردن شراب و داد و کش
خوان نهادند خازنان بهشت / خوردهای همه عبیر سرشت
خوان پر روزه کاسه از یاقوت / دیده را زو نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد / مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید و ما را خورد / خوردنیهای گرم و سرد
مطرب آمد روان شد ساقی / شد طرب را بهانه را باقی
هر نفس دری دری می سفت / هر پری زان ترانه می گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست / بر در آمد پیای نوبه نشست
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای
چون ز پاکوفتن برآسودند / دستبردی بیاده بنمودند
شد بداد شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان و قاب شرم
وان شکر لب ز روی دمساری / باز گفتی نکرد از آن باری
چونکه دیدم بمهر خود جاش / او فتادم چو زلف در پاش
بوسه بر دست یار خویش زدم / تا مگر گفت عیش خوش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می باختم بسر باری / بدلی و هزار جان باری
گفتمش کای بسم کام تو جست / نام داریت هست نام تو جست
گفت من ترک نازنین اندام / نام من ترک نازدارم نام
گفتم از هدمی و هم خوشی / نامها را بهم بود خوشی
ترکتازی و نازت این عجب است / ترکتازی ترا همین لقب است
خیز تا ترک وار در تازم / هندوانرا بتاش اندازم
قوت جان از می مغانه کنم / نقل و می نوش عاشقانه کنم
چون می تلخ و نقل شیرین هست / نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری / کز میان دور کرد این دوری
غمزه بیکعت وقت بازی است / هان که دولت کار سازی است
خنده میداد دل که وقت خوش است / بوسه بستان که یار نازش است
چونکه بر گنج بوسه بارم داد / من نکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گرد دست / یار در دست و نیز کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد / ماه را بانگ خوش بگوش آمد
گفتم امشب سوسه قانع باش / جش از این نقش آسمان مراش
هر چه زین بگذرد روا نبود / دوست آن به که بیوفا نبود
تا بود بر تو ساکنی بر جای / زلف را کاز کبر و بوسه ربای
چو بدانجا رسی که نتوانی / کز طبیعت عنان بگردانی

زنی

اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر می گفتم
چون شب آرایش دگرگون ساخت / گلی اندوخت قرمزی انداخت

بادی آمد زره فشانده غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر بیسانی / گرد بر سبزها ز زر افشانی

راه چون رفته گشت و نم زده شد / همه راه از بتان چو بت کده شد
دیدم از راه صد هزاران حور / کز من آرام و صابری شد دور

همچنان چون نگار روحانی / لطف پرور چو راح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها کشیده نگار

لب لعلی چو لاله در بستان / لعلشان چون بهار حور سنان
دست و ساعد پر از علاقه زر / گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر

شمعهای بدست شاهانه / خالی از درد کار و پروانه
آمدند از کشی و رعنایی / هر یکی با هزار زیبایی

بر سر آن بتان حور سرشت / فرش لحمی چو فرش لحد بهشت
فرشها ریختند و تخت زدند / راه صبرم زدند و سخت زدند

چون زمانی گذشت زود و دیر / گشتی آمد ز اوج ماه بزیر
آفتابی بروز گشت از نور / کز من آرام و صابری شد دور

سرو بود آن کنیزکان حبش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست

بر سهی سرو گشت باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همیون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت

عالم آسوده یکسر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
بس یکی لحظه چون نشست کجای / برقع از رخ کشاد و موز و زبای

شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح و دو رنگ / رزه روم داد و نرمه رنگ

شکر چشمی ز سنگ چشمی دور / همه سروی ز خاک و او از نور
بود لختی چو گل سر افکنده / بجهان آتشی در افکنده

چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمان خاک پرست
کز نامحرمان خاک پرست / مینماید که شخصی اینجاست

خنز و برگرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پریزاده از میان برخاست / چون پری می پرید از خاک راست

[illegible] مرا دید ماند از آن شگفت / دست گیر از دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود

من بران گفت صبح نفزودم / کار زو مند آن سخن بودم
ره گرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بخلوه گاه عروس

پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست

پیش من چون حریف مهمان دوست / جای مهمان ز منزه نه ز پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری / دست بر سر در ایض دگری

بر سریر آی و نزد من بنشین / ساز کار ست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگوی

تخت بلقیس جای دیوان است / مر ترا آن تخت چو سلیمان است
گفت جانا بما بهانه مگیر / نه فسان خوانده فسانه مگیر

هر دم آهنگ خارسی میکرد / خویشتن را گذارسی میکرد
هر پر و بال را که می خارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پر و بال را که می انگیخت / نافهٔ مشک بر زمین میریخت
او شده بر سر و من در خواب / من درو مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخجیرم
ور کنم صبر جای پر خطرست / کاهنم زیر و محنتم بر سرست
بیوفایی ز ناجوانمردی / کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجهٔ من / کین چنین خورد کرد پنجهٔ من
مگر اسباب من ز راهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست / از خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ و هر وحشی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی مرغ را گرفتم پای
مرغ پا کرد کرد و بال گشاد / خاکی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا به نیمهٔ روز / من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد / اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدانجای کز چنان جایی / تا زمین بود نیزه بالایی
بر زمین سبزهٔ برنگ سریر / لخلخه کرده بر گلاب و عبیر
ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهتر کت بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آنجایگه بس پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمینش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر یکی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش در بند
آب گل را بکار برده سمن / ارغوان را زبان گزیده چمن
زلف سنبل بحلقهای کمند / گرد کافور و خاک عنبر بود
چشمهای روان بسان گلاب / در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه کین حصار پیروزه / کرده زو آب و رنگ در یوزه
ماهیان در میان چشمه آب / چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ / پیشه کوه سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بدسنگش / سرخ گشته خدنگ از رنگش
صندل و عود هر سویی برپای / باد ازو عود سوز و صندل سای
عود سر در سرشتش آورده / سر گریت از نهفتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام / خواند میوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی درو عجب ماندم / بروی الحمد تیز برخواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ میخوردم / شکر نعمت بدید می کردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شدم جایگه قرارم بود / نشدم هرگز از کنارم بود

اندکی

داده تو ترا نهادم پیش / تا رجوع افتدت بداده خویش
چون تو بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر بنده هست بیار / ورنه این را که داده بردار
چون قوی دل شدم بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هرچه زین شهرند / چه سبب از نشاط بی بهرند
بی مصیبت چرا سیه پوشند / شادمانه چرا بغم کوشند
مرد قصاب چون رمیده دلان / دیده بر هم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من بشنید / گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / وهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست کانچه میخواهی / زود یابی تو از وی آگاهی
خیز تا با تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من غریب ز بس / وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زاد می برید مرا / سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست / از چه معنی چنین سیه پوشست
آنکه پوشیده شد ز نیک و بدت / ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود جنبر ساز / برکشیدم بچرخ جنبر باز
آن رسن کش بکیمیا سازی / من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن چست / رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت بد مهجور / رسن از گردنم نمیشد دور
من شده بر خره بگردن خرد / خر بختم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم / دشنه جان نشد جز آن رسنم
بود میلی برآوریده بماه / که ز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسید ببند
زیر و بالا چو ناگهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف / دیده در کار مانده زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم / کرده خود را ز عاجزی تسلیم
در پشیمانی از نشانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم بر آن پشیمانی / جز خدا ترسی و خدادانی
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری / بیستونی و در میان غاری

گر بخون کردم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت برخاست / آرزوی مرا در اندر بست
چون بیان داستان خود بردم / داستان کوی دور شد زبرم
قصه گر رفت و قصه ناپیدا / هم آن شد که من شوم شیدا
چند ازین قصه گفت و گو کردم / پند از هر سوی فرو کردم
پیش از من کرده بود فرزند / که بران قلعه بر شود بکمند
دادم اندیشه را بصر فرتاب / تا بشکید دلم نداشت شکیب
چند پرسیدم آشکارا و نهفت / این چنین کس چنانکه بود بگفت
عاقبت ملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جاه و جواهر و گنج / آنچه از اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی مشک بر کشیده رقم
پیکری هر یکی سفید چو شیر / همه در پیکر سیاه چو قیر
در سرای فرو نهادم رخت / بر نهادم ز جاه تخت بخت
جستم احوال خویش تا یکسال / کس خبر داد از آن احوال
چون نظر ساختم ز هر هایی / دیدم آزاده مرد قصابی
خوب رویی لطیف و آهسته / وز بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او / راه جستم بآشنایی او
چون بهم صحبتیش پیوستم / بکله داریش کمر بستم
دادمش نقد چند روی تازه / چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر برآندودم
کردمش صید خویش مرغی موی / که بدیدار او که بدیدار وی
مرد قصاب از آن زرافشانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش مرادش گنج / کامد از بار آن خزانه برنج
برد روزی مرا بخانه خویش / کرد برگی ز رسم و عادت پیش
او مرا خوان نهاد و برگ آورد / خدمت خوب در نبرد آورد
هر چه بایست بود در خوانش / بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خورد ما خوردم / سخن از هر دری فرو کردم
چونکه مهمان بکار خود پرداخت / پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم سوخت / شمع آورد و عذر خواست نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج / بر نسنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شوم باندک سود / این همه دادم برای بیهوده
چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمر بندی
جان یکی دارم ار هزار بود / هم درین گفت کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست / بخته تر پیش آن غلامی چیست
گر ترازوی من دران فرسنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست بر وردم / بگرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانه خاص / آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست / پیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاکه بند زنارش من / در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو / نرسیدم بحق گذاری تو
دادم نعمتی دگر بار / جای شرمست چون کنم چاره

ملک از طالع خروشانش / خواند شاه سیاه پوشانش
چون گل باغ بود مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست

میهمان خانهٔ مهیا داشت / کز ثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خازنانی بلطف پرورده

هر که آمد ز ره بدر شدند / بخودش میهمان مدبر شدند
روزی آمد ز راه مهمانی / شاه بنهاد در خورش نانی

شاه پرسید ازو حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر هر آن شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید

شاه ازو قصه سیه پوشان / چونکه بشنید شد عجب جوشان
همه عمرش از آن قرار نگشت / تا نشد عمر از آن قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما / همچو سیمرغ سر کشید از ما
چون بر این قصه برگذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیز هوشی کرد / بی مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که آن سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن کعبه را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر / گله میکرد از اختران سپهر

کاسمان بین چه ترک تازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سراسیمه این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم / روی در پادشاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
در زمین یاری کرا باشد / کاسمان را تیشه بخراشد

باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم توانی گفت
شاه گفتا چو در جهان داری / خو گرفتم بمیهمان داری

از بد و نیک هر کرا دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

نزل او چون بشرط فرمودم / خواندم و چشمش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفت بگذار و زین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز کاروان و ز قیر

گفت باید که داریم معذور / کار زو نیست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کین سیاه دارد و بس

کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی از لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت

چون ز حد رفت خواستگاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر جای مدهوشان / تعزیت نامه سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / ماه در ماه در برند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند
وانچه در سرنوشت این سلسلست / گرچه ناخوانده قصه عجبست

شه بگنبد سرای غالیه فام | پیش بانوی هند شد بسلام | تا شب آنجا نشاط و بازی کرد | عود سوزی و عطر سازی کرد

چون برافشاند شب حریر سیاه | بر حریر سفید مشک سیاه | شاه از آن نوبهار کشمیری | خواست بوسی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر گشاید قند | گویدش باد کانه لفظی چند | زان فسانه که لب بر آب کند | تشنه را آرزوی آب کند

آهوی ترک چشم هندوزاد | نافهٔ مشک را گره بگشاد | گفت از اول که پنج نوبت شاه | باد بالای چار بالش ماه

تا جهان ممکن است جانت باد | همه سرها بر آستانت باد | هر چه خواهد که آورد در چنگ | دولتش را در آن مباد درنگ

چون دعا ختم کرد بر سجود | برگشاد از شکر گوارش عود | گفت و از شرم در زمین میدید | آنچه از آن بدید و کس نشنید

که شنیدم بخوردی از خویشان | [illegible] | خردکاران و چابک اندیشان

حکایت

که ز کدبانویان قصر بهشت | بود زیبا زنی لطیف سرشت | آمدی در سرای ما هر ماه | سر بسر کسوتش حریر سیاه

باز گفتند کز چه ترس و چه بیم | در سوادی تو ای سپیکه سیم | به که ما را بقصه یار شوی | وین سیه را سپیدکار شوی

باز گویی ز نیک خواهی خویش | معنی آیت سیاهی خویش | زن که از راستی ندید گزیر | گفت احوال این سیاه حریر

گفت چون باد گفته بگذارید | گویم ار زانکه باورم دارید | من کنیز فلان ملک بودم | که از او گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامکار و بزرگ | ایمنی داده میش را با گرگ | رنجها دیده باز کوشیده | وز تظلم سیاه پوشیده

شد بر طالع خجسته نهاد / گرد گنبد سرای را بنیاد
روزی از بهر شغل رسامی / بهره‌مند از بقای بهرامی
مرد اختر شناس طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسش از بهشت وا نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری / کرد گنبد گری چنان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشت به پیش
چون شه آمد چه دید هفت سپهر / یکی جای دست داده بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار / آنچه نعمان نمود با سمنار
گفت نعمان اگر خطایی کرد / آن عقوبت بآشنایی کرد
عقل من عذرخواه آن ستم است / آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگی خراب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی ز ناف ملک انگیخت / کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در چنان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن باروی فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
کرده بر طبع هفت سیاره / هفت گنبد درون آن باره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرد قیاس
آنکه بود از زحل مر او را نام / رنگ او کرد از سیاهی خام
وانکه بودش ز مشتری پیوند / ازرقی کرد رنگشان بر بند
وانکه مریخ بود بر کارش / رنگ سرخی بکرد بر کارش
وانکه از آفتاب داشت اثر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زین زهره یافت امید / بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطارد روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزی بطالع شاه
برکشیده بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
باز نمود از خانه تا بغریش / کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنان گران بود
هر که با جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی ز هر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مرد انگیز / که کند گرم شهریاران تیز
گرچه زینگونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش تازه گشت و خارش تیز
با چنین منزل دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

رفتن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه و عشرت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده بر نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد بر سواد عباسی

شادمان جان شاه می باید / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد / هر کسی دل بران سخن بسپرد
در میان بود مرد آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی خورشید / نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی / در مساحت مهندس نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم
خورده کاری بکار بنایی / نقش بند بصورت آرایی
از لطافت چو کلک تیشه گشاد / جانی زمانی ستد هم از فرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست / بود سمنارش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاریها / داده با اوستاد یاریها
چون دران بزم شاه خوشدل دید / در زبان آب در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنجم و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری / وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند / که نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک / ز اختران فلک ندارد باک
جای در خرگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
وانچنانست کز گذارش کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی را ز کشوری علم است
هست هر کشوری بر کن اساس / در شمار ستاره بقیاس
هفته را بی صداع گفت و شنید / روزها را ستاره هست پدید
در چنان جای یار بزم افروز / عیش سازد بگنبدی همه روز
جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام خانه می نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر در نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد افرازم / خانهای بدین صفت سازم
این همه خانهای کام و هواست / خانه خانه آفرین بکجاست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین کجا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن / همه جایی توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش / زان هوس در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامه سمنار / دید در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت آن سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / پی برانداختن نداد جواب
چون بر این گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه بند اند
آنچه پدر رفته بود ازو درخواست / یک بیک کرد کار او همه راست
گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا برد رنج گر تواند برد

۲

ستی در کشیده سر بر زمین / نامه گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دور رنگ / لعل آتش نفته در دل سنگ
گل حکمت بکوره بوده / گل حکمت سر بر آورده
از طبقهای انجمن آب / تخته بر لخته گشت نقره ناب
ز چنین فصل تا بخانه شاه / داشته طبع چار فصل نگاه
از بس عطرهای رنگ آمیز / معتدل گشته باد و برف انگیز
میوه‌های خوش آبهای خوش / مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل عود / دود و گوش خردمندان نعود
آتشی زو نشاط را شستی / کان گوگرد زرد زردشتی
سرخ بیسی دل از میان کنده / بدش نامزد انه افکنده
مهرهای تیر کرده خضاب / آفتابی ز مشک بسته نقاب
طلعتی گشته هم نوالهٔ نور / لاله رسته از کلالهٔ حور
مشعل روز را چراغ بکلیم / بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای زکال شکل رنگ / گرد آتش چو گرد آینه رنگ
آن شبه رنگ و این عقیق صفات / کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده‌ها را قوت / زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نوعروس شراره زیور او / عنبر زکال بر سر او
دوزخی و بهشتیش مشهور / دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخش اهل کار و آن کشت / روضه‌ره روان باغ بهشت
زند زردشت نغمه ساز درو / مغ چو پروانه خرقه باز درو
آب افسرده را کشاده مشام / ای دریغا چرا شد آتش خام
بر سر آتش از سر خاصی / فاخته پرفشان بر قاصی
گرد آن بزمه بر ندزده / کبک و دراج دست بندزده
خانه سرسبز تر ز سایه سرو / باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون / از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام انجمن کهر / راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند / ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران / باده میخورد چون جهانداران
می لعل و سماع و یاری چند / می گسارنده غمگساری چند
راح گلگون چو گل شکر خنده / ریخته گشته ز آتشی زنده
مغزها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده
چون سخن در سخن مسلسل گشت / در زمان بخنوری بگذشت
کان دوزخ کاسمان شد دارد / وین دقیقه که او نگه دارد
مسح کس از خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست بارا بغز تارک او / همه چیز از پی مبارک او
نعمتم هست و تن درستی هست / کشتن دشمن و فراخی دست
شد درستی و ایمنی و کفاف / این سه مایه است و آن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله پر / در جهان گونه لعل باشد در
ما که مثل تو پادشاه داریم / همه داریم چونکه شاه داریم
کاسکی مهر دل دران بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی
طینت خوشدلی ز ما نشدی / عیش خوشدلان تباه شدی
با همه سبزه شاه بودی شاد / خوش عیش را نبودی یاد

تازی اسپان تازیی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی جود رانده بر جودی
لعل و در پیش از آنکه بود قیاس / به ز بهرام دیگری مشناس
گوهر آلود تاجی از سر خویش / با قبایی ز دخل ششتر بیش
بر سر این نواخت کز شه دید / از یمن تا عدن بدو بخشید
رفت منذر چو زهره از بر ماه / با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / کز سخن گشته بود نیک ملول
کار لشکر چنانکه بود بساخت / پس بترتیب کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای و می بر دست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود پیشین یاد
بر خورنق ز طالع بهرام / کرده در حجره خسرو نام
وان سراچه که هفت پیکر بود / بلکه آن پیک هفت کشور بود
مهر آن دختران حور سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
دیگش آنکه ز جوش خوش بنشست / کامد آن هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان / خواست لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خاسته بیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و چیز / حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی ترک تاز کرد بروم / در فکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / تا فرستد عروس را بر گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو برد از آن بستان / رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست آورد کام خویش بجای
تا پیش رفت و خواست از خوارزم / دختر خوبروی در خور بزم
همچنان نامه کرد از سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشورگشای هفت اقلیم / هفت دختر ستد نه ترس نه بیم
از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خوش و جوانی داد

صفت مجلس بهرام و بنا کردن هفت گنبد

روزی از نور فتح نورانی / آسمان برگشاد پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز / خنک آن روز و آنچنان نوروز
شه بخوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود / کاولین روز از زمستان بود
شمع و قندیل و پاسبان مرده / رخت و بنگاه باغبان برده
زاغ مانده بباغ از بلبل / خار مانده بیادگار از گل
داده نقاش باد شبگیری / موج موج آب را گره گیری
تاب سرما که برد از آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرد آب
کوه قاقم زمین حواصل پوش / چرخ سنجاب در کشیده بدوش
بر بهایم دوان کمین کرده / پوستها کنده پوستین کرده

رستی

جمله را حرز جان و تن کردیم / حلقهٔ گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد / گوشش خلق باد باشد باد
سرورانی که سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند
هیچ کس چون تو تاجدار نشد / در دلیری ازین شمار نشد
وانچه دیدیم ما ز حضرت شاه / کس ندیدست در سپید و سیاه
دیو را بست و اژدها را دوخت / پیل را کشت و کرگدن را سوخت
که در ابروی هند چین فکند / که بتنها سپاه چین شکند
که ز فغفور تاج بستاند / که ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان بسی بودند / کز دهن مغز شیر مالودند
شیر مرد اوست کو بسیصد مرد / قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصهٔ خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر تا کینه
گر برآورد هر کسی نامی / بود با لشکری بایامی
در مصاف چنین بسیصد مرد / آنچه او کرد کس نداند کرد
چون ز شاهان شمار برگیرد / زو یکی را هزار برگیرد
هر یکی را یکی نشان باشد / او بتنها همه جهان باشد
تیغ بر هر سری که سخت کند / چون در طارمش دو لخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره کند / سنگ چون ریگ پاره پاره کند
هر تنی کز خلاف او سازد / استخوانش چو مغز بگدازد
هر که بر تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست
وان زمانی که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بلکه داناتر و تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد حکم او را پای
مرکز عدل پایگاهش باد / کان اقبال در کلاهش باد
این زمین در پناه سایهٔ او / و آسمان زیر تخت پایهٔ او
کارداران چو این سخن گفتند / سر نهادند و پیش شه خفتند
شاه منذر که از میان برخاست / بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسید / نم ز ماهی باوج ماه رسید
آدمی کیست تا بتارک شاه / راست یا کژ نهد حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو / سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سرور از سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هر چه ما راهست / بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم غلام توایم / بندهٔ بارگاه و نام توایم
مدتی شد که از هنرمندی / بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سر بزرگ درگاهش / یافتم راه توشه از راهش
گرچه باشد ز حضرتت دوری / سوی خانه شوم بدستوری
روزکی چند را برآسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم
شاه فرمود کز خزانه و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای پنهانی / مصری و مغربی و عمانی
در بخروار بود مشک بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند / بیشتر زانکه گفت شاید و چند

صفت مجلس بهرام و بازخواست از لشکریان

در بدامن فشاند زر بکلاه / بر سر موبدان آتش کاه
داد چندان زر از خزانهٔ خویش / که یکی نماند کس درویش
روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود / پهلوانی و تاج داری بود
همه در زیر تخت پادشاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ / کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بروز نبرد / گرد ترکان رسید و رزمی کرد
من که از دهر برگزیدم تان / در کدامین مصاف دیدم تان
نامد از هیچ کس چنان کاری / کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغ تان بکاه کزند / بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی کشت و کشوری بگشاد
این زندلاف کابرجی کهرم / وان بدعوی که پارسی نهرم
این ز دستان و رستم آرد نام / وان بگیتی هنر روان ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد / چونکه کار او فتاد کاری کرد
ارچه در لشکرم نبود اخلاص / نکنم نام هیچ کس را خاص
خوشتر آن شد که هر کسی بنشست / گشتی افسوس شاه تا که بخفت
می خورد و ز کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من میخورم چنان نخورم / که غم کار همگنان نخورم
گر خورم باده من از کف جور / تیغ از جوی خون نباشد دور
برق دارم بکاه باش تیغ / یکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نشسته بود / خصم را پندار چه خفته بود
خنده و مستیم بتاویل است / خنده شیر و مستی پیل است
شیر در وقت خنده خون نزند / کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل مستیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چون کرای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون بیش را پیاده تیز کنم / بر سر خصم جوی ریز کنم
دوستان را چو در می آویزم / گنج قارون ز آستین ریزم
دشمنان را اگر کمی گنج زنم / یکیابی جگر بسیخ زنم
نیکخواهان من چه پندارند / کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست / بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابها که من مستم / خواب خاقان مگر که چون بستم
بچنین می غلط که افشردم / رخت نبود و مگر که چون بردم
سگ بود گوز ناتوانی خویش / شب نخسپید ز پاسبانی خویش
اژدها گر بخسپد اندر غار / شیر نر بر درش نیابد بار
چون شه این داستان خود بگفت / روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش / پانجی عاجزانه دادندش
کاین چه شه گفت ما کمربندان / هست پیرایهٔ خردمندان

شاه با خصم خفته بازی کرد / مهره بنهاد مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم دودش داد / خواب خرگوش داد و زودش داد
تیر خوش کرد بر نشانهٔ او / کاگهی داشت از فسانهٔ او
بر سرش ناگهان شبیخون برد / گرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره از سیه کاری / کرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش برگرفته چراغ / کوه و صحرا سیه‌تر از پر زاغ
گفتی صد هزار زنگی مست / سو بسو میدوید تیغ بدست
در شب عنبرین بدین خالی / کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چنین گشاد عنان / حمله بر کن بتیغ و کن بسنان
تیر بر هر کجا زدی خالی / تیر گشتی ز آدمی خالی
زخم دیدند و تیر پیدا نه / تیر پیدا و زخم آنجا نه
همه گفتند کین چه تدبیرست / تیر بی زخم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس بیک فرسنگ / گرد میدان او نداشت درنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت / دشت از او کوه کوه از او شده دشت
گشت چندان تن از سیاه تبیر / که زمین نرم شد بسان خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بربست از بدن جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
از بسی خون که کرد خسرو گرد / جوی خون کرد کوی سر می‌برد
شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار / تا کمر گه شکافتی چو چنار
تیغ ازین سان و تیر از آن سان بود / شاید ار خصم از و هراسان بود
ترک از آن ترکتاز ناگه او / وانچنان زخم دیده در ره او
همه را پی بهانه راه گریز / تیغها کند گشت و تکها تیز
آهن شه چو سخت کوشی کرد / لشکر ترک جان فروشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت / تیغ میراند و تیر می‌انداخت
درهم افکندشان بصدمه تیغ / گفتی او باد بود ایشان میغ
لشکر خویش را به پیروزی / گفت هان روزگار هان روزی
باز کوشید تا سری بزنم / قلب که را ز جای خود بکنم
حمله بردند جمله پشت بپشت / شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست / قلب و دارای قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت / اسب خاقان ز قلب که انگیخت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک / گشته از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجه سیه شیران / کوفته مغز نرم شمشیران
لشکر ترک را ز دشنه تیز / تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج / که دبیر آمد از شمار برنج
گشت زان فتح با ولایت باز / با رعیت شده رعیت ساز
بر سر گاه شد به پیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت / در خور بختش آفرین میگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ دان شعرشناس / پیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن غارت و غنیمت در / وقف آتشکده هزار شتر

دزد کوشان بکوشها مردند / سر بآب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ ترسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از تخم شاه دارا بود / وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از و یکزمان نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت او و هر پسری / بسر خویش عالم هنری
کرده شاه از درستی قلمش / نافذ الامر جمله عجمش
وان سه دیگر بکار شغل و سپاه / نایبی خاصتر بحضرت شاه
شه برایشان عمل رها کرده / موبد موبدان خود کرده
او همه شب پیاده بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز
آسیاوار گرد خود می تاخت / هرچه اندوخت باز می انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش / تیر شد تیشها ز بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام / ای دریغا که داد تیغ بجام
با حریفان بمی در افتاده است / حاصلش باد و خوردنش باده است
هر کسی را درین طمع برخاست / که شود کار ملک بروی راست
خان خاقان روانه گشت ز چین / کرده سیصد هزار مرد گزین
در رکابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان
شه چو زان ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرور ناز / دست از آیین جنگ داشته باز
وانچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفتهای نورد / پیش رو کرد پیش خاقان مرد
طبع با شاه خویش بد کرده / چاره ملک و مال خود کرده
گفته ما بنده نیکخواه توایم / قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی سبک بخرام / شهریاری نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت درو آریم / ورنه بندش کنیم و بسپاریم
منهی آنکه نامه داند خواند / این سخن را بگوش شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت / ملک خود را بنایبان بگذاشت
در همان روز روی پنهان کرد / با چنان حربه حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود لشکر او / بهزیمت گریخت از در او
شد بخاقان رساند پیک درود / که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت / پای در نه نه تاج مان و نه تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام / کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / فارغانه برود و باده نشست
غم دشمن نخورد می میخورد / کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش بشنید / کرد تا خصم او بر او خندید
شاه بهرام روز و شب بشکار / قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر می جست / تا خبر داد قاصدش بدرست
کو ز شاه ایمن است و فارغ بال / شاه را سخت فرخ آمد فال
وان دگر لشکرش بگاه بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی جلد و آزموده بجنگ / در زمین اژدها در آب نهنگ
دل هر یک چو نار صد دانه / گرچه صد دانه از یکی دانه

شاه

شاه بهرام آن یگانه دهر / گر چه زر یافت [illegible] / بخشش و داد کای بهشتی [illegible] / چشم بد باد از تو آن مودود

تو که در سنگ بتان تا تا بی / [illegible] خوش داری / من بگویم که این توانایی / چون میسر شدت ز دانایی

کاو ز ازان زمان که [illegible] / تا کنون کان بشکل مل رسید / اندک اندک بسالهای دراز / [illegible] طریق ادمان ساز

تا کنونش ز راه پی رنجی / در ترازوی خویش می سنجی / من نگویم ز زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده بخت

سجده بردش نگار سیم اندام / با دعایی بشرط خویش تمام / گفت بر شه غرامت عظم / کاو تعلیم و کوری تعلیم

من که کاوی برآورم بر بام / جز تعلیم بر نیارم نام / چه سبب حمل زنی تو کور خورد / نام تعلیم کس نیارد برد

شاه تشنیع ترک خود بشناخت / مندوی کرد پیش او در باخت / برقع ماه باز کرد چه دید / اشک بر مد فشانده مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وان گل از نرگس آب گل میریخت / از بدو ینگ خانه خالی کرد / با پری رخ سخن سگالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت / آتشی گر زدم ز خود رایی / من از آن سوختم تو بر جایی

غیبت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آورد از پای / خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من

چون ز رامش گران همی شد خاص / پیش خود فتنه را نشاند پای / فتنه بعثت برکشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا کشته در جدایی خویش / زنده کرده بآشنایی خویش / شه چو بر زد بگوش آن نخجیر / وان سم سخت را بدوخت تیر

نه زمین کز گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش / من که بودم در آن پسند صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور

هر کرا چشم در پسند آرد / چشم زخمی بدو گزند آرد / گفت حنا که راست گوی راست / بر وفای تو چند چیز گواست

مهرهای چنان باول بار / عذرهای چنین بآخر کار / شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت

ای هزار آفرین بر آن گهری / کاید از طبع او چنان هنری / خواند هر هنگ را او خوشدل کرد / دست در گردنش حمایل کرد

این گهر پاره کشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ آن سر سنگ / تحفهای بزرگوارش داد / بر یکی در عوض هزارش داد

از بس چند چیزهای لطیف / ری بدو داد باد گر تشریف / شد سوی شهر شادی انگیزان / کرده در بزم خود شکر ریزان

موبدان را بشرط پیش آورد / [illegible] / ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز / تا برین رفت روزگار دراز

چون برآمد زماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی / دل قوی شد بزرگوار انرا / زنده شد نام نامدار انرا

آمدن خاقان چین بجنگ شاه بهرام

شه چو سرهنگ این حکایت گفت / سر انگشت را بدندان سفت
گفت ازین جنس کار چون باشد / نبود ور بود فسون باشد
باورم ناید اینچنین بدرست / تا نبینم بچشم خویش نخست
وانکه از مرد میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن را راست
سیمتن وقت را شناخته بود / پیش از آن کار خود بساخته بود
میزبان چون شنید رفت بزیر / گفت با گاوکش حکایت شیر
زیور و زیب چنان بربست / داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم / غمزه را داد جادوی تعلیم
سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را سرو بوستانی داد
چشم را سرمه بلطف کشید / نار پستان ز سینه گشته پدید
تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش
زنگی زلف و خال هندو رنگ / هر دو با یکدگر فتاده بجنگ
فرقش از دانهای در خوشاب / بسته کرده مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری / بست چون در خمی گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز / کرد زیور چنانکه باشد ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو کرد گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید ببام / رفت تا تخت پایه بهرام

گاو بر گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید جست ز جای
در عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود در نیافت حسود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر / بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش شه بتنهایی / پیش کش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای / از رواقش برد بزیر سرای

شاه بهرام

همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصید که بهرام
شاه بهرام روزی از سر تخت / بر دو سوی شکار و صحرا رخت
ره گذارش بدان زمین افتاد / گر کنیزک مدو بهشت آباد
دید نزهت کنی گرانمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
شاه پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص شش کاخ / چون ز خسرو چنان شنید عتاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی و داده تست / لطفش از جوهر نیز باده تست
بی تکلف چنانکه عادت اوست / صفت رای با سعادت اوست

مهمان کردن سرهنگ بهرام را و قصه او

شاه اگر جای را پسند کند / بنده پست را بلند کند
سر در آرد درین گریچه تنگ / سر بزرگ جهان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه / خانه بر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش / خلد مولی و روضه شاکردش
گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گردش خانه را بیزد / مکسم شهد و کاو شیر دهد
شاه چون دید کو بیک رنگی / پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان ترا است کار بساز / تا ز تخچیر کرده من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت زنگار کرد زاینه پاک
منتظر فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صید گاه رسید / باز جترش باوج ماه رسید
میزبان از نوزدهای کرین / کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز / کز فروغش کشاد شد دل و مغز
جمله در پای پیشگاه افکند / بر سر آن نثار گوهر چند
شاه بر شد بشست پایه بام / گوسفندی دید جمله سنگ رخام
طرح کرده رخی خورنق را / فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / از بخور و گلاب و مشک بیت و خورد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد ساغر دو سه می / از گل جهتش بر آمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ / جایگاهت خوشست برگ فراخ
لیکن این کاخ شش ماه بلند / کاسمان بر سرش رود بکمند
از بس شش سال کز تو گذشت / چون توانی بزیر پای تو شت
میزبان گفت شاه باقی باد / گر برش باده خورد ساقی باد
از من این طرفه نیست من مردم / از چنین پایه مانده کی گردم
عجب آنست و خیرتست و حیاه / نرم و نازک چو خود قوام شاه
پره کاوی چو کاو بر گردن / آرد اینجا که علف خوردن
شش ماه چنان برد بر دست / که نساز د بهیچ پایه نشست
کاو انکه چه کاو چون سلی / بکشد بانگ خویش را مبلی
بخدا گر درین دیار کسی / از زمین بر گراید ش نفسی
زانی انکه بشش ماه حصار / بر برد چون عجب نباشد کار

گر شود سنگدل ز کشتن من / ایمنی باشدت بجان و تنم
تا توانی ز خون ری و من ز بلاب / زاد سروی نهند اندر خاک
روزی آید اگر چه هیچ کسم / کانچه کردی بخدمت برسم
این سخن گفت و عهد باز گشاد / پیش او منت باره لعل نهاد
هر یکی زو خراج اقلیمی / دخل عمان ز فرخ او نمی
مرد سرهنگ از آن نمونش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر
کو من این خانه را پرستارم / کار میکن که من بدین کارم
من خود آن چارها که باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند / این ز پیدا درست آن ز گزند
بعد یکهفته چون رسید بشاه / شاه از و باز جست قصه ماه
گفت مرا با ز دهاد دادم / کشتم ار سنگ خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شش ماه رواق منظر او / کرده جایی نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز / بغزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / بر گرفتی بگردنش هر روز
پای در زانویش چو شیر دری / پایه پایه بکوه بر بردی
مهر گوساله کشتی بود نهار / ماه گوساله کشتی کردی بیار
همه روز آن غزال سیم اندام / بر دو گوساله را ز شاخ سیام
روز تا روز از این فزاز گشت / کار گر بود چون ز کار گشت
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت سیساله
همچنین آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجی نیافتی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در گاو گوشت می افزود / قوت او زیاده تر می بود
روزی آن چشم سنگ دل بیک / بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / کرد بیرون نگار حورکش
گفت این دانها سیر بروش / چون ببالستدی بیار بهوش
گوسفندان خرد بخورد کلاب / آنچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو حوضه نور / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بکنار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل شه جوی و جان پذیری کن / بتواضع لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / نفس آزاد بار کش دارد
چون ببیند نیازمندی تو / سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظری ستاره سریر / گاه شهدش دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار ساز مند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ ماند دانه بجای / کانچنانش هزار داد خدای
رفت از نقدهای پنهانی / یک بیک ساخت مرکب مهمانی
از ابا ها خوب پاک و سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
روح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقل که بزم را شاید

چون سر و سم بهم بدوخت تیر
سر و سم در آمد آن نخجیر

گفت با شاه کنیزک چینی / دستبردم چگونه می بینی
گفت گر کرد شهریار این کار / کار بر کرده کی بود دشوار
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست از ادمان نه از زیادت زور
هر چه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد تواند کرد
شاه چون آن شنید سخت آمد / تیر تیز بر درخت آمد
دل بر آن ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
گفت اگر مانمش ستیزه گرست / گر کشم این حساب هم بترست
زن کشی کار شیر مردان نیست / که زن از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چون شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش براز / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز راه عدل رواست
بود سرهنگ جانش از غم ریش / آن پریچهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده کشتن آن دلبند / کین چنین ناپسند را مپسند
مکن از نیستی تو دشمن خویش / خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم / وز کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخی که بود مرا / دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتنم بفریب
بهلاکم اگر بود دلشاد / بکشم خون من حلالت باد

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت / شیر می‌کشت و گور می‌انداخت
مشتری را بقوس باشد جای / قوی او گشت مشتری آرای
از سواران راه بسته بدشت / رمهٔ گور سوی شاه گذشت
شاه در راه ایستاده چو شیر / اشقرش رقص برگرفته بزیر
دستش از ره نثار در میکرد / بحر خالی و دشت پر میکرد

بر زمین زاهن بلارک و تیر / گاهی آتش فکند گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب

ماچ شه که خون گوران ریخت / مگر آتش ز بهر آن انگیخت
شاه شد گرم در فکندن گور / هیبتش کرده چشم بد را کور
بشکار اندرون بزخم درشت / پخته می‌کرد هر چه او می‌کشت
وانچه زو در گذشت هم بگذاشت / تا عیش کرد تا عیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنهٔ شاه و شاه فتنه درو
تازه رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای / رود سازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد

پیشتر در شکار باده و رود / شاه ازو خواستی سماع و سرود

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه بر گور بند کرد سمند
چون در آمد بگور تیر آهنگ / شد شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در دست گور دست گشاد / پس کمان در کشید و شست گشاد
بر بغل گاه گور زد تیرش / بوسه بر خاک داد نخجیرش
هم در آن لحظه زان شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعتی بماند صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای ترک چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما کز صفت فزون آید / در چنان چشم تنگ چون آید

گوری آمد بگو که چون تازم / از سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان صفت که خوی بود / زن بد و زن گزاف گوی بود

گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بد بسیجی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره را در کمان گروهه نهاد
گور را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره گور بجوش
سم سوی گوش برد گور حرون / تا ز گوش آرد آن صداع برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت

یکی دانه بدو زانبارش / هر کسی میکشید زانبارش
اشترانش ز مرز بیگانه / می کشیدند نو بنو دانه
هر یکی دو کنج می پرداخت / چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سال می بر و گشت / روزی خلق بر خزانه بود
بلکه خلق جهان ز تنگی مرد / جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه از آن مرد بینوا مرده / تنگدل شد چو آب افسرده
وی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت یکای رزاق بخش جانوران / رزق بخشیدنت چون دگران
ملکی قدرت خدایی خویش / بیش ما کم کنی و کم راش
نایدا از من و گرچه کوشم دیر / کاهوی را کنم بصحرا اسیر
وی آنکه از برات بروزی / یک بیک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی شی ز جانوران / بود جو می مرا نبود در آن
شاه چون شد چنان تضرع ساز / تا تنی داد وش از درون آواز
کاینزد از بهر نیک رای تو / برد فطرت ز پادشایی تو
چون تو در چار سال خرسندی / مرد را فاقه تو نپسندی
چار سالت نوشته شد منشور / کز دیار تو مرگ باشد دور
زینزرکان ملک او نان خورد / کس شنیدم که چار سال بمرد
فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز / مرگ را دارد از رعیت باز
هر کجا میزاد در جهان میرست / دخل بی خرج بود ازین بدعت
از خلایق که گشته بود انبوه / بی عمارت ز دشت ماند کوه
از سپاهان شنیده ام باری / خانه در خانه شد مدار باری
بام تا بام اگر بدی خواهان / کوری از ری شدی باصفاهان
گر ترا این حدیث روشن نیست / عمده بر راویت بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / عیش و عشرت کنان گروه گروه
بر کشیدی صفی و دو فرسنگی / بر بساطی و ربابی و چنگی
خوشه می بگرد هر جویی / مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می خرید و تنگ فروخت / درع و خفتان دریده و بر بیخت
هر تو آنکه که داشت مایه ساز / عیش میکرد با شهم و ناز
وانکه شد از توانگران درویش / شه درم دادش از خزانه خویش
هر کسی را چنانکه در خور بود / گرد خوردی بقدر او فرمود
روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج افکند / پنج هفتاد ساله غم برکند
شش هزار او ستاد دو دستان ساز / مطرب و یاکوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر شهر را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
خلق بکباری سلاح نهاد / همه را تیر و تیغ رفت ز یاد
داشت دور زمانه طالع شور / صاحبش زهره زهره صاحب دور
وز حزان دور غم کجا باشد / کو بر او زهره که خدا باشد

حکایت بهرام گور در شکار با کنیزک چنگی

بسوها بر درخت بار گرفت / سکها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست / خطر و خوف مملکت برخاست

پادشاهزادگان بهر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کارداران ز حل کشور او / گنجها ریختند بر در او

نقودداران خزانها بردند / قلعها را کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد

او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر خویش نواخت
کار بی رونقان بسازآورد / رفتگان را بملک باز آورد

مردمی کرد و مردم اندوزی / هیچ کس را نماند بی روزی
ستم گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش

زسر فتنه برد دستیها / کرد کوته دراز دستیها
پایهٔ کار دشمنان بشکست / بر جهان داد دوستان را دست

مردمی کرد در جهانداری / مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی / دیگر کشتی نکی نیازردی

کادمی را بوقت پروردن / بتر از کشتن آمد آزردن
دید کین چند خانه خاکی / نارد الا غبار غمناکی

خویشتن را بنقد خوش میداشت / عیش را در زمانه کس میداشت
ملکی یکسره را شناخته بود / یکسره بر ملک عشق ساخته بود

روزی از مغبچه کارسازی کرد / شش دگر بعشق بازی کرد
نفس از عاشقی برون نزدی / عشق را سر زدی و چون نزدی

کیست کز عاشقان نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست
سکهٔ عشق شد نشانهٔ او / عاشقان مونسان خانهٔ او

کار بازی بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بجوش دلی میخورد / دم بدم عیش و خرمی میکرد

آوریدی جهان تسبیح فراز / بسر تازیانه دادی باز
مردمان از غرور نعمت و مال / یکسره کردند بر فراخی سال

سکر نزدان ز دل هاکردند / شعبه از سینها جدا کردند
هر کسی کافریدگان خدای / سکر نعمت نیاوردند بجای

آن فراخی شود برایشان تنگ / رزق یابند لیک از دل سنگ
سالی از دانه بر رستن شاخ / سنگ شد دانه بر جهان فراخ

حکایت

برخورش سکی آنچنان زور را / کادمی چون ستور خورد کیا
سنگدل شد جهان از آن سنگی / یافت آن عزت سبک سنگی

باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق گشت نام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاه مردم خورند و گه مردار

شاه چون دید قدر دانی بلند / در انبار برگشاد و زبند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در و از ذخیره چیزی بود

تا ایشان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند / بی درم را بلطف بنوازند

آنچه از انبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند کانبار
تا ز ایام ارزنی خوردی / کس نمیرد ز بی خوردی

تا کی

ردهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
بس لعل ریختن با در / کشتی بخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
نمه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بر او نامی
ون بدان خسرو جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینش بقدر خود می گفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند / لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
نت کافسر خدای داد بمن / این خدا داده شاد باد بمن
از خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
شت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / که ز من هیچ کس نیازارد
مگر آن کو گناه کار بود / دزد و خونی سزای دار بود
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون ره من
ز کژی به که روی برتابند / رستگاری ز راستی یابند
گر بگیرند گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد جست
روزکی چند چون برآساییم / در انصاف و عدل بگشاییم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را جور و عدل را دادست
نیست از هیچ مرد بیم و هراس / بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمی کنم بر کس / بر خدا اعتماد دارم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
بر من افزون ز شکل چرخ کبود / باد بر خفتگان خاک درود
پیش از اندازه سیاه و سپید / زندگانرا ز من امان و امید
کار من جز درود و داد مباد / هر که بیداد کرد شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت

بر تخت نشستن بهرام

عدل میکرد و داد میفرمود / خلق ازو راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری بر استواران کرد
چون ببهرام گور تاج و سریر / سازور گشت شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را در بست / بر سر تخت هشت پایه نشست
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت زنان بیم و امید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد سروران یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / از پیش فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
گاو نازاده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده

میزدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج را که از ما برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز آهنین جگری / شیرگیری و اژدها سگری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم / کس دو آماج که نگشت از بیم
فتوی آن شد که شیر دل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام یاقوت و تاج عاج او راست
ورنه از تخت رای بردارد / روی با سوی تخت خویش آرد
شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد از کمین که دشت
آنکه صد شیر از و زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد
در کمر چست کرد بند قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ برزد بتند شیران زود / وز میان دو شیر تاج ربود

چون که شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیریش دیدند
جمله بردند چون تنومندان / دشنه در چنگ و تیغ در دندان
تا سر تاجور بجنگ آرند / بر جهان گیر کار تنگ آرند
شه بکشتن شان چو رای افکند / سر هر دو بزیر پای افکند
پنجه بر گرد و گرد دندان خورد / سر تاج از دهان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاج از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر
طالع بخت و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او
اسدی بود گرد طالع بخت / طالع پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از هر دو گشت چون فردوس

شیر دار آورد میدان کام / گرد بر گرد صف کشیدند سام
تاج شاهان ز سر بزیر نهند / در میان دو نره شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلق او را شهنشهی خواند
چون سخن گفته شد بر فق تمام / کار دولت از وی گرفت نظام
نامه را مهر خود نهاد بر او / شرط بستی تمام داد درو
پیر شد کان خویش سر دارد / تا بر ندش چنانکه باید برد
شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است / که سزاوار اینچنین کام است
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
شد شریعت این بزرگ سوار / کار دارا کند بتیر شکار
چون شود بچه شیر تخت گشای / هیچ کس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور / سر ورا بر دهد بپای ستور
بر که گرمی در و نیاموزم / آتش کینه را بنفروزم
قصه شیر و بر گرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شرط حجتی است بزرگ / کاگهی میدهد ز شیر و ز گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه / باز گفتند شرط شاه بشاه
نامه خواندند حال بنمودند / یکسخن بر شنیده نفزودند
پیر بخت آزمای تخت پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از و جان شیر بسپارم
بر که زنده شوم ز تخت و ز زر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک چگونه شیر خورد / لقمه گرگ و ها شیر خورد
وارث مملکت بتیغ و بنام / هیچ کس نیست جز ملک بهرام
من ازین شغل در کشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران / کای سزاوار تاج و تخت کیان
شرط ما با تو در خداوندی / زان سبب شد که تو خردمندی
چون بفرمان ما گزیدی تخت / هم بفرمان ما رها کن تخت
شرط بهرام را نگه دارم / شیر بندیم و تاج پیش آرم
نیست باری ز شیر بردن تاج / تا چه بشت بازی آید از شب داج
گر بترسد سر سر عاج تراست / ور شود کشته نیز تاج تراست
گر کشد شیر و تاج بردارد / از ولایت خراج بردارد

بر گرفتن بهرام تاج از میان شیران

ورخور تاج آفرین باشد / لیک بیهمات اگر چنین باشد
ختم قصه بران شد آخر کار / کانچه شرطست نگذرد ز قرار
بامدادان که صبح زرین تاج / گوی از زر نهاد و تخت از عاج
کاردارانِ و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب و ز عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیردارانِ دو شیر مردم خوار / پله کردند بر نشانه کار
شیر باشه در هوا فکندند / گور بهرام گور می کندند
شیرداری از آن میانه دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تا کیومرث از سر بر و کلاه / میرود نسبت تو شاه شاه
ملک رای تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کنند / همه از یکزبان بر این سخن اند
لیک بندگان در آن بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
پایسندیده که داد و تخت / دست عهدی شدست ما را سخت
که نخواهیم تاج بی سر او / سر نتابیم از دو لشکر او
حجتی باید استوار کنون / کار و اندیشه را ز عهد برون
شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخی داد شان چنانکه سزید
گفت عذر از شمار و ابنود / عاقل آن به که پیوفا نبود
این مخالف که تخت گرمسیر است / هست طفل من ار چه پیر شماست
تا جشن از سر چنان فروارم / که یکی مو از و نیازارم
گرچه موقوف بیشاهی من / بر مدار او عذر خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آنست و شاهی نه / التی خواه باش خواهی نه
هر که شد تاج دار و تخت پیش / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / هر دو دانم نماند تا اکنون
هر کرا مایه بود سر بفراخت / از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دانم / تیغ دارم بتیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنید بر غاری
اژدهایی سپید بر در غار / انکه از عنکبوت خواهد بار
مورکی جنس حرمل بود / پشه کی مرد پای پیل بود
کور چندان زند ترانه دلیر / که تنالد بقهر بچه شیر
نور خورشید خاصه برج حمل / اینچنین صد هزار راچه محل
خوک با بالغان زبون گردد / چون بطفلان سدوس گردد
من بسختی بخانه دگران / خانه من بدست خانه بران
خورش خصم شد یا شکرست / خوردن من دلست یا جگرست
تیغ و دشنه بر از جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانه من / در عرب مانده چیل خانه من
گاه منذر فرستم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
من چو شیر ژیان ولایت گیر / جای من کی رسد برو به پیر
نام من کی برد مخالف تاج / جز بتی زاده کی دهند خراج
هست جای کیان سرای کیان / جز کیان را مباد جای کسان
شاه با هم و دیگران همند / با پرم آن دگر کسان تهمند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد بر خیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
نیک دانند کین چه میگویم / اندران راستی همی جویم
لیک از راه شرط و پیمانی / نه که از سرکشی و سلطانی
آن کنم من که وقف رای شماست / رای من جستن رضای شماست
آنچه گوید حجتی باید / که بدو عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر / بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی و تیز جنگ و خشم الود / کز دم آتشین برآرد دود

جواب نامهٔ شاه بهرام

کاینچه در نامه کابتان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کابت نبود چاک دست / بدگوینده را غباری هست
اینچه برگفته شد زرای بلند / می‌پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک چه سیم / سر فرو ناورم بهیئت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران / غبن باشد که هست ما و گران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم فرو پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدایی دوست
من بجرمی که هست معذورم / از بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دیگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل کانی ز سنگ میزاید
نتوان بر پدر گواهی داد / که خداتان از و رهایی داد
گر بدی کرد چون سگ بد خفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد / بد بد گو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت مردی هست / گفتش و هم شنودنش بد هست
بگذرید از شکایت پدرم / در گذارید از آنچه بیخبرم
خواب من گرچه بود خواب بخت / از سرم هم نبود خالی تخت
گر تنم را اجل بگیرد راه / عذر خواهم بدانچه رفت گناه
پیش از این گر چو غافلان خفتم / اینک اینک سرشک آن گفتم
مبتلی را که بخت یار بود / خفتن تا بوقت کار بود
بر که با خواب دیده نستیزد / خفتها بوقت برخیزد
گر دهد ار بختم یاری / دادم از خواب بخت بیداری
بعد ازین روی در بدی دارم / دل ز هر غافلی تهی دارم
نکنم بخودی و خودکامی / چون شدم بخت کی کنم خامی
مصلحی را علاج ساز شوم / مصلحت را پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته یاد نیارم یاد / با نمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که باید خورد
تا ورم دست در خزانهٔ کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور / بد بد رای را کنم مهجور
چو نیکان نظر بنغز و زم / از بد آموز بد نیاموزم
بنزد دیو آرزوم از راه / آرزو را اگر دکنم بکناه
بنمایم بچشم بیننده / آنچه بیند هر آفرینده
چون شه این گفت و راه شد راست / پیر تر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو آن خداوندی / که نوازی بلطف و خرسندی
هر چه گفتی برای خوب سرشت / خودش بر مکن دل بهشت
سر تو زی که سروری همه را / سر شبان هم تو باشی آن رمه را
تاج داری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست
زندگانی بجز تو که خواند / از نژاد کیان بجز تو که ماند
تخت بهمن و دارا بسی / از تو زیبد همه نگوراسی
بود و نبود تو تا سپاه را / یادگار ارد شیر بابکان را

هم کیی فر و هم کیان زاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام / کسر چون گیرم از خصومت جام

هم هنرمند و هم جهان دیده / دانشم در جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت / بهنر کی رسد بتاج و تخت

سربلندیم داد تاج و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم / پیشوای پری و آدمیم

هم بدین خسروی نیم خشنود / کانکسی است لیک زهرآلود
آن قدر داشتم ز توش و توان / کاخترم بود از و همیشه جوان

به اگر بودمی بدان خرسند / کز خطر دور نیست جای بلند
لیکن ایرانیان بزور و کشرم / نرم کردند از نوازش گرم

داشتندم بدانکه شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را باز دارم از تبهی / پاسبانیست این نه پادشهی

این مثل در فسانه سخت نکوست / کارزو دشمنست قناعت دوست
از چنین عالمی تو بیخبری / مالک ملک کشور دگری

خوشتر آید ترا کباب گور / از هزارا چنین کباب شور
جرعهٔ باده بر نوازش رود / دوستر داری از سپهر کبود

کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس / که نداری غم ولایت کس

شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد و خوش گهی در خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور

گاهم اندوه دوستان پیشه / گاهم از دشمنان بر اندیشه
کمترین محنت این که با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه

ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین فتنه دور شد در تو
کاش این پیشه یار من بودی / تا مگر کار کار من بودی

گر دمی عیش و لهو ساختمی / بمی و رود جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت تویی پدرت / ملک میراث پادشاهی تست
لیک از خام کاری پدرت / سایه چتر دور شد ز سرت

کان نکردست با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه کردن سیب ورا خواندند

از بسی جور کو ز خونریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بر آن تخمه آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند

چون نخواهد ترا بشاهی کس / به کزین پای باز گردی بس
آتش گرم یابی از جوشی / آهن سرد کوبی از کوشی

من خود از گنجهای پنهانی / بر تو هر دم کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند آید / خرج آن بر تو سودمند آید

نگذارم بهیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
نایبی باشم از تو در شاهی / بنده فرمان بهر چه در خواهی

چون ز من خلق نیز گردد سیر / خود ولایت تراست بی شمشیر
چونکه خواننده خواند نامه تمام / جوش آتش بر آمد از بهرام

باز خود را بصد توانایی / داد در پرده حکم دانایی
با چنان گرمی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب

کایخ

چو نگه بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه ادرک دو بیت میان

داد نعمان و منذر شهریاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت / جوهر افزون از آنچه شاید سفت

جمله در خدمت شه آوردند / زر و گوهر نثار او کردند
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور سرکشان و گنج تازه

زین تا عدن زر و شهار / درهم افتاد صد هزار سوار
همه مولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای

هر یکی در نبرد خود شیری / قایم کشوری بشمشیری
در روار و فتاد موکب شاه / تف بای رسید و کرد باد

بار کرده نای و رویین خم / در جگر کرده زهر مار اکم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت زخم نواز

کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زده جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم گشته چو آسیاب دو رخ

همه جوی تخت شاه شدند / وز زمین سوی تاجگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان / کارزدهای دگر گشاد دهان

بر زمین آمد آسمان را میل / وز زمین سر برآورید سهیل
شیر نر پنجه بر گشاد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور

تخت گیر و کلاه بستانند / بنشیند غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
پوست بر کنده و آیه گشتند / هر چه فرمود عقل سوگشتند

بابت نامه آن سخن پرداز / در سخن داد شرح حال دراز
نامه را چون نوشت پیچیدند / رفتن راه را بسیجیدند

چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نو را ز مانه داد درود
بار جستند بارشان دادند / جاجیان دل نگارشان دادند

داد بهرام شاه دستوری / که فراتر شدند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس

آن گزان جمله گوی داش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر بر گشاد و بپرسید / خواند بر شهریار کشور گیر

مغز با پوست آن سیاه نامه / مغز با دام پوست با دامه
هم بر و پیش طراز دیباکار / هم درونش چراغ روغن دار

رسیدن نامه کنیزی بشاه بهرام

اول نامه بود نام خدای / که هنر را بفضل راه نمای
کرد کار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی

زادی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود / قدرت اوست نقشبند وجود

در تمنای سبح پیوندی / نیست خوی و گر خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست / وافرین مهر بر نهاده اوست

چون فرو گفت آفرین پیوند / آفرینیده را درود چند
گفت بر شاه و شاهزاده درود / که بر آورد سر بچرخ کبود

از جنایت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس درو نظر نکنم / وز پدر مردنش خبر نکنم
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تازیانرا چه ولایت و گنج / پارسی زادگان رسند برنج
کس نمیخواست کو شود بر گاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند / نام او داور گزین کردند
گرچه بر جیش تاجداران بود / چون بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کامنت چشمه دادندش
چونکه بهرام از آن بیافت خبر / کاسمان دور خویش سر دبسر
داور از سر گرفت و دیگر بار / بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد پدرش / چونکه خاطر نبود تاج ورش
پای بیگانه در میان آمد / شورش تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت / چشم چون ابر نوبهاری داشت
وانگه آهورد عزم راه چو شیر / تا کشد با مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / در پیکار و کینه بازی کند
باز گفتا چرا بدی سازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / گر دل آزرم ما رها کردند
در دل سخت شان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمی است کلید
با همه پردلی شکار منند / گوسفندان کشته زار منند
گرچه در رسم خویش شیفتند / همه در بنده زار من خفتند
هر که بد عهد و سنگدل باشد / لاجرم عاقبت خجل باشد
از جنایت رسد بخالت مرد / وز بخالت دریغ باشد و درد
هر چه زین جنس بینم از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
بخردان دار اگر شدند از دست / بخردشان کنم خدای پرست
مرد گر صید ناصبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن بیوند / سخن رفته چند گویی چند

در باب سخن گوید

چون گل از دور خود هر آرایش / دور تو نظم داستان تو بس
آن چنان رفت عهد من ز نخست / با کرم با او که عهد اوست درست
کاینچه گوینده دگر گفت / گوهری در میانه همنفت
باز اندیشه بال خود نکنم / بد بود بد خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه کنیست / تنها کردو شد نشانه کنیست
گرچه در شیوه کهن منفتن / شرط امن نیست گفته و گفتن
چون نباشد ز بار گفت گزیر / دانم انگبخت از پلاس و حریر
دو مطرز یکیمای سخن / پاره کردند نقدهای کهن
آن زمین نقره کرد نقره خالص / وین کند نقره را ز زر خالص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار / نقره گر زر شود شگفت مدار
عقد پیوند این سر بلند / انجمن داد عقد را پیوند

روانه شدن بهرام بملک عجم

کان چنانست حکم هفت اختر / کین حبابجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورند دارد بیم
مانده این واندرا بخود گشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از نمونش رای / کش از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیانان کش و فحل شموش / شهر مرد جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون کنند / دل تقاضای کام چون کنند
گرچه آن کار نامه راه زدش / شادمانی شد از یکی بعددش
زانکه بر عمرش استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کنند / هرچه او را امیدوار کنند
شه چو از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنان بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش درآویزم
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای نغز و نوشت

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

مانده چون تشنگان برابر آب / در تمنای آن شدی در خواب
تا برون شد سر شکارش بود / کاندر آن خانه غمگسارش بود
چون ز بهرام گور یادش / باز گفتند مهربان جبرش
گر سر پنجه شیر گیر شدست / شیر بر ناز گرگ سیر شدست
شیر با او چو سگ بروز نبرد / گوهی اژدها برآرد گرد
دیو بند و بخم خام کمند / گوه سایه بزیر هم سمند
زامن الماس او حرز کنند / دامنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی خویش / مرگ خود دید زندگانی خویش
گرد از آن شیر آتش پیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر اسب و گاه با دبکار
بسکار و بمی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرده شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
داد وش از چندگونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست زو نداشت دریغ
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
هرچه بایستش از جواهر و گنج / داد او را بنود بیکجو رنج
چون مرادات مدران سعرش / یاد نامد ولایت مدرش
دور چون در نوشت روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد / عمر او در گذشت و پیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سر سریر شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکنند / روی در روی اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر تیغ و زورمندی داشت

دیدن بهرام صورت هفت دختر

شاه روزی رسیده بود ز دست / در خورنق بخرمی میگشت
حجره دید در در و بسته / خازن از جست و جوی او رسته
شه دران حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزینه داران هم
گفت کین حجره قفل بسته چراست / خازن گنج کو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه چون قفل برگشاد چه دید
خانه دید همچو خانه گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
نقش آن کارگاه دست گزین / خوشتر از صد هزار خانه چین
هرچه در نقش خورد کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زو بکشوری منسوب
دختر شاه هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام نعمانا ز / فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازبری / کش خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب اذر بوز / آفتابی چو ماه روز افروز
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درسی نام خوب چون طاوس
دخت قیصریت همیون رای / هم همیون و هم بنام همای
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز روز نعمایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نو خطی در نشانده در کمرش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / آن همه لعبتان سیمین بر
جملگی دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو
او دران لعبتان شکر خنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او

بگمان شد که گور کین اندیش / خواند شه را ز بهر کینه خویش
چیزی کرد پیش یزدان پشت / کاژدها گشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید قرار / آمد از دور در خرید بغار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
چونکه در غار شد بسختی و رنج / یافت گنجی و برفروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر مردم
گور خوان را چو گور در خم کرد / رفت از آن گور خانه بی کم کرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را بزور سر ببرید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه راهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم هنرمندان
راه در گنج دان غار کنند / گنج بیرون کنند و بار کنند
سیصد اشتر ز گنجشان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
شه که با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بیار بخش / هم سلامت دهند و هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد شاه / ارمغانی روانه کرد ز راه
صرف کرد آن همه ز بی خوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی
اینچنین چند خانه گنج گشاد / جمله بخشید و داد داد بداد
گفت منذر که نقشبند آید / باز نقشی ز نو برآراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی رسام

سینه‌اش فارغ از گریوهٔ دوش / گردنی ایمن از کناره و گوش
سیرم پشتش از ادیم سیاه / مانده زین کوهه را میان دو راه
عطف کیمخش از سواد ادیم / یافت آنچه از سواد یابد سیم
پهلو از پیه و گردن از خون بر / این برنج از عقیق و آن از در
خرخری تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او
رنگ آن خون بر دوال انداز / راست چون زنگی دوالک باز
کفلش بادمش بدمسازی / گردنی باسمش بسربازی
گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور در پی گور
گور الحق دونده بود و جوان / گور گیر از پیش چو شیر ژیان
زاول روز تا بگاه زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گورخان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که بر او پای آدمی بگذشت
چون در آمد شکار زن بشکار / اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده / کوه از آن کوه پاره هیچ شده
آتشی چون سیاه دود برنگ / کاورد سر برون ز دود آهنگ
چون درختی درو نه بار و نه برگ / مالک دوزخ و میانجی مرگ
دهنی چون دهانهٔ غاری / جز هلاکش نه در جهان کاری
بچه گور خورده سیر شده / بر شکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید / اژدها شد چو اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیر است / و پدر آوردنم چه تقدیر است
شد یقینش که گور غم دیده / هست از آن اژدها ستم دیده
خواند شه را که داد گر داند / کز ستم کاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نه گور / زین جنایت خجل شوم در گور
من و انصاف گور و دادن داد / باک جان نیست هر چه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضهٔ فراخ آهنگ
در کمان سپید تو ز نهاد / زد بر آن کوه آتشین بنیاد
اژدها دیده باز کرد فراخ / کامد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست / راه بینش بر آفرینش بست
بدو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان بر اژدها شد تنگ / شه در آمد باژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجه شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناچخ هشت مشت شه پهلو
بانگی از اژدها بر آمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن سلیح شکوه / ابر کی تر شد از گریوهٔ کوه
سر بآهن برید از اهرمن / کشته و سر بریده به دشمن
از دهان بر شکافت تا دمش / بچه گور دید در شکمش

بیکان

شاه کمان تیر برگشاد ز شست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخمی آنچنان دیدند / بجهان داریش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز / قصهٔ شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان / تا پیر کار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر جسته زان دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرینهای کردگار جهان

رسیدن بهرام بر سر اژدر و گنج

روزی از روضه بهشتی خویش / باده چند خورد سر دستی
سوی صحرا شد از سر مستی
بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کند گوری چند
از بسی گور کو بزور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیان گوری / آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو سوسن زر / شکم اندوده بشیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خالش از سرین تا سم
گوی برده ز هم تکان طلبش / برده گوی از همه تنش کفلش
در کشیده بجای زناری / برقعی از برند گلناری
آتشی کرده با گیا خویشی / گلرخی در پلاس درویشی
ساق چون تیر غازیان بقیاس / گوش خنجر کشیده چون الماس

اشقر با دپای بودش جست / چنگ آسوده و بکام درست
بر بر آورده بد زاندامش / دست گرگی بگشته از کامش

ره نوردی که خون نوشتی راه / گوی بردی ز آسمان و ز ماه
کرده با جنبش فلک خویشی / باد را داد منزل پیشی

وح صد باد داده بودش / کور صد کور کنده بودش
شه بر او تاختی بوقت شکار / باد گرد کبش نبودی کار

اشقر کور سم چو زین کردی / کور بر گردش آفرین کردی
باز ماندی بتک سوار انرا / سفتی از سم سرین کور انرا

وقت وقتی که از علامت کار / زین بر او کردی آن خبر بر سوار
گشتی از نعل او شکار سمان / نقش بر نقش چون نگارستان

بیشتر زانکه سنگ دارد ورن / بیشمار لختی ز کور و کورن
روی صحرا بزم رسم ستور / کور گشتی ندیس گرد بر کور

شد بران اشقر گریوه نورد / گرد شاهش ندید گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی / کور زنده هزار بگرفتی

بیشتر کور کاو رید به بند / یا بیازو گرفت یا بکمند

خون آن کور کرده بود حرام / که بنودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرد بر رانش / داد سرهنگی مبا بانش

هر زمان کور داغ داری کی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بر او دیدی / کرد آزار او نگر دیدی

بوسه بر داغ گاه او دادی / بندی را از بند بگشادی

کشتن بهرام شیر و کور را باهم

ماکه با نام و داغ سلطانیم / اسپ آن به که خوشترک رانیم
در چنین کورخانه موری نیست / که بر او داغ دست زوری نیست

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام کور شد نامش / گوی بردار سپهر بهرامش

هنر و از نخست شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه همگر او / مانده حیران ز پای تا سر او

کردی از دور ناگهان برخاست / کاسمان بار من نکی شد راست
اشقر انگخت شهریار جوان / سوی آن کرد سند جواب روان

دید شیری کشیده پنجه زور / در نشسته بپشت و گردن کور
تا ز بالا در آردش بر من / شه کمان برکشاد و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست / در زه آورد و در کشید درست
سفت بر سفت شیر و کور نشست / سفت و از هر دو تیر برون جست

تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چو درع و چو درق
شیر و کور افتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشسته در دل خاک

هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این از آن آن از این نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش منع دبستانی
منذر آن شاه با نهایت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او سر گشاده درج بدرج
بخط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ آبگون بوده / قطره تا قطره قطره پیموده
از نهانخانهای دور اندیش / باز داد خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و برای / دانش آموز دید و رمز گشای
تخت بکش نهاده پیش بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بهم جمله شد در و آموخت
در نمود از زیج و اصطرلاب / در کشیدی بروی غیب نقاب
باز چون میل و تخت بنهادی / گره از کار بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموخت پس سلیح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز / گوی بردار سپهر چوگان باز
چون از آن پایه نیز گشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر / که ندوزند پرنیان و حریر
تا چنان شهره مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
تیر را گر بکینه افشاندی / جفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی ولیکن آتش رنگ
پیش تیرش گر ارزنی بودی / بسنانش چو حلقه بر بودی
در نظرگاه راست اندازی / پیلکش را بموی شد بازی
هر چه دیدی اگر چه بودی دور / زدی ار سایه بودی آن یا نور
آنچه او هم ندید در هر باب / دولتش زد بر آنچه دید صواب
با پلنگان چو شیر گشت رمه / لاف شیری از و زدند همه
گاه بر پیل ترک تازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن راندند / همه النجم مانیش خواندند

نظر کردن بهرام و داغ کردن گوران

چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی
روی منذر از آن نشاط و نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گفت نعمان و منذر از هوشش / این شفقت برادر آن پدرش
پدری و برادری بگذار / این رهی وان غلام در همه کار
این رقیبش بدانش آموزی / وان رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / کز زمینش بر آسمان شد نام
کارش الامی و شکار نبود / با دگر کارهاش کار نبود
مرده گور بود در نخجیر / مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی بچشم گوری یافت

ناپیدا شدن نعمان از عالم

چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمینش خواند / آفرینش بیار جنبش خواند
آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدید آفرین میگفت / آستانش بآستین میرفت
بر سر خورنق از هر باب / گفت هر کس بدیهه چون آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر / از پرستش نماند ماند نه مهر
عدنی بود در زاف شادی / یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد بام او بهرام / زهره برداشت بر سماش جام
گوشکی دید کرد چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور از آن باد گوشه باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساختی دید چون بهشت فراخ
از یکی سوروند آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سبزه چو حریر / بوی خوش بر کشیده مشک و عبیر
بادش از پیش و مرغزار از پس / بادش از باد و برگشاده نفس
بود نعمان بدان کیانی نام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط سوسنزی / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر چه شاید بود / لحن جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بردست / داد گر پیشه سخن ترست
گفت کایزد شناختش بدرست / خوشتر از هر چه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری / دل ازین رنگ و بوی برداری
آتش انگیز آن شرارهٔ گرم / شد دل سخت گوش نعمان نرم
تا فلک بر کشید هفت حصار / مخنثی چنان نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزرگ / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
بخت بربست از آن سلیمانی / چون بری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت گنجی ز زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش / که سیه گشت خانه زان دودش
داشت سوگی چنان که باید داشت / روزگی چند را بغم بگذاشت
چون نبود از سر بزرگ تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
خور بس کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خلعت دلخوشی ز حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یکدایه خورده با بهرام
ز سر هفدهی و هم سالی / نشدی یک زمان ازو خالی
از یکی تحفه وقف خواندندی / وز یکی نرم در فشاندندی

قطبی از پیکر جنوب شمال / بنگار تو صد هزار جمال
آفتاب ار برو فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون بآسایش / چون سپهرش برون پر آرایش
صیقل از مالش سریشم و شیر / گشته آیینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ / چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم آسمان ازرق پوش / چون هوا بست ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
تا هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سمنار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه ساختند بساخت
ز آسمان برگذشت رونق او / خور برونق شد از خورنق او
داد نعمان بنعمتش نوید / که بنیمی از آن نداشت امید
از شتر بارهای پر زر خشک / وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر وقت را بکار آید
جز بی ار باز داری از آتش / خام ماند کباب سختی کش
دست بخشنده کافسر در مست / حاجت الباب درگه کرم است
مرد بتا که آن نوازش دید / وعدهاء امیدوار شنید
گفت گر نیک وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چیستی کار / بهتر کی بستمی درین پرکار
پیشتر بردمی درین پنجا رنج / تا بمن شاه پیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی / روزش از روز رونق افزودی
این سه رنگست و آن بدی صد رنگ / آن ز یاقوت بودی این از سنگ
گفت نعمان چو پیش ما بی خیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نماند هیچ
این بیک گنبدی برآرد چهر / وان شود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشه آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش
پادشه همچو تاک انگورست / در نپیچد در آنکه از دورست
وانکه پیچد درو بصد یاری / خان و مانش برد بصد زاری
گفت اگر مانمش بزور و بزر / به ازینی کند بجای دگر
نام صبر مرا تباه کند / نامهٔ خویش را سیاه کند
کارداران خویش را فرمود / تا ز بامش در افکنند بزود
کرد قصری بچند سال بلند / بزمانش ازو زمانه فکند
کارگر بین که خاک خونخوارش / چون فکند از نشانه کارش
آتش انگیخت خود بدود افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
بیخبر بود زو فتادن خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز نفزودی
تخت مایه چنان توان بربرد / که چو افتی از آن نکردی خرد
نام نعمان از آن بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند
خلق جادوی مطلقش میخواند / خالق آن خورنقش میخواند

کس فرستاد و خواند نعمان را / آن نکو سیرت نکو دانا را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گرد و آن برگ لاله نعمانی
آلت خسروش برد و زند / ادب شاهیش در آموزند
برد نعمانش از ولایت شاه / کرد آغوش خود عماری ماه
چشمه دراز بحر نامی تر / داشت از چشمها گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین / گوهر عیار گشت شرعین
شه بمنذر نمود کای فرزند / زین پسر هست خاطرم دردمند
بکن هوا خشک و این مس گرم / وین جگر گوشه نازک و نرم
پرورش گاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جان فزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باشتیاق پدر / برچنین جست و جوی بست کمر
یافت جایی فراخ و سخت بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود / وانچه بد جز همان بکار نبود
اوستادان کار می جستند / جای آن کارگاه می جستند

بنا ساختن قصر خورنق

هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن نمود از زه بنا مدراست
تا بسمان چنان رسید درست / کانچنان پیشه ور کرد خورست
هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سنمار
دست بردش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده
کرد چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
رومیان هندوان شد او / چینیان در زچین شد او
گرچه بنا ست وین سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
هست بیرون ازین برای و قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لفاف / از دم عنکبوت اصطرلاب
آگه از روی سبعگان سپهر / از شب چون ماه و کینه مهر
ساز این شغل از و توانی یافت / کین چنین کشور او تواند تافت
طاق از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ بر باید
چون بلینیاس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
چونکه نعمان بآن طلب کاری / گرم تر شد ز باد سمناری
کس فرستاد و خواند از آن بومش / هم برومی فریفت از رومش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی در هفت
آنچه مقصود بود از و در خواست / وانکهی کرد کار او راست
آلتی کان رواق را شاید / ساختند آنچنانکه می باید
بنه کار کرد آهن سخت / بر بنا کرد کار سالی چند
تا هم آخر بدست زرین چنگ / کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج برکشید بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی نزیب و زی کاری / رنگ تازی و نقش سمناری
فلکی پای کرد کرده بناز / نه فلک را بکرد او پرواز

قطر

چون فتاد و سست شد مشتی خام / روی خود در که آورم بسلام
گرچه برنایی از جهان برخاست / چون کنم خوص همچنان برپاست
تا تن سالخورده پیر ترست / نفس افزار زود پذیرترست
راست این زر که نقش ما دارد / با همه کس همین بلا دارد
ما دواری دوا کن دل من / از مس برس هر کسی کل من
پیری چند روشنایی نه / چون نگشتیم مومیایی نه
آنچه ازو خاطرم هراسانست / بکس آسان که بر من آسانست
گردنی دارم از سن بسته / نکنم زیر پای کس خسته
من که قانع شدم بدانه خویش / خرم اندر آشیانه خویش
سروری به که یار من باشد / بت پرستی نه کار من باشد
بیشتر از آن پایه سر بزرگی یافت / که سر از طوق هر کسی برتافت
نانی از خوان خود دهی بسگان / به که حلوا خوری بخوان کسان
صبح چون برکشید دشنه تیز / چند خیبی نظامیا برخیز
کان کنی کز زر صبح مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان

گوهر افروز گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان را ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در دگر گهرست
از ترازوی آن جهان دو رنگ / که گهر در کف آورد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهر بارسنگی
گوهر سنگ شد بنسبت نام / نسبت یزدجرد با بهرام
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی
کوره تابان کیمیای سپهر / گاه کی بود شان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / بار جمشید سیم ده پنجی
خود زر ده دهی بجنگ آید / در زر دریا گهر ز سنگ آید
یافته از طریق پیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در زحلش / وافتاب او فتاده در حملش
داده هر کوکب از نهادت خویش / حسن او باد در سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون بافتال زاد شد بهرام
پدرش یزدجرد خام اندش / بچگی کرد و دید طالع خویش
کاینچه او می بزد همه خامست / بحث بنداز بر سر ایجامست
پیش از آن حالتش بسالی هست / چند فرزند داد و هیچ نرست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازند / پرورش گاه او عرب سازند
بمه ابتال از آن طرف ماند / مردم از بقعه شرف یابد
آورد بقعه دولتش بمثل / زانکه گفتند البقاع دول
پدر از بهر زندگانی او / دور شد زود و مهربانی او
چون بهیل از دیار خویشش / تخت زد در ولایت یمنش

بار چندان بر این ستور آویز / که نماند بر این گریوه نیز
چون رسد تنگی ز دور دور نگ / راه بر دل فراخ گیر نه تنگ

بس گره کو کلید پنهانست / بس درشتی که در وی آسانست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن دلخوشیست در تعبیر

گرچه پیکان غم جگر دوزست / درع صبر از برای آن روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بیغم دار

چون تو عهد خدای بشکستی / عهده بر من که از بدی رستی
گوهر نیک را ز عهد مریز / وانکه بد گوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی / کاصل بد گفته اند لا یخطی

کژدم از راه آنکه بدگهرست / ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی / در گشایی کنی نه در بندی

هر که ز آموختن ندارد ننگ / در بر آرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از پی دری سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

نیم خورد سگان صید سگال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو راست رشته شود / آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان ما عقل و عقل ما جانست

عقل با جان عطیت احدیست / جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود

تا ازین دو بدان یکی نرسی / بیقین دان که از دو هیچ کسی
کان یکی یافتن دو را کم زن / تخت بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محملت نه قویست / وز دو هم درگذر که آن نه قویست
سر یک رشته گیر چون مردان / دو رها کن سه را یکی میدان

تا ز ثالث ثلاثه جان نبری / جان وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شوی فسانه مگوی / چون یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دسترس باشد / هر چه زین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید
تو سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو که کمر در بند / تا سر آمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفش گشت و سپید

باز ماندم ز ناتنومندی / از کله داری و کمربندی
خدمتی مردوار می کردم / راستی را کنون نه آن مردم

روزگارم گرفته پست چنین / عادت روزگار هست چنین
تا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال

احمدک را که رخ نمونه بود / ابله بر دمد چگونه بود
گرچه طبعم بسایه طربست / سایبانم شمایل هنرست

سایه در جهان ندارد کس / کو بره پیش بین و گرگ از پس
هیچ کس ننگرم ز من با من / کو نشد پیش دوست پس دشمن

1

جبت آن شد که کار دریابم / گر بگیرد چو دیگران خوابم
راه رو را بسیج ره شرطست / ناقه راندن زبیم گه شرطست
روم من خرم نمی آید / خود شدن باورم نمی آید
انکه از رفتنم خبر باشد / کاشیانم برون در باشد
ند گویای بیخبر بودن / دیده در بسته در برآمودن
یکره از دیدهٔ فرامش باش / محرم راز باش و حاش باش
بدانی که هر چه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی
خاک را پیل چرخ کرد فنا / بچنین پیل کل ندارد خاک
گر اول که آمدی بدرست / زینکه داری چو داشتی نخست
زان سری زان دو سنگ باوردی / کاولین روز با خود آوردی
رام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا جمله وام باز دهی / تا توانی و یک ستور تهی
چون ز بار جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت / کافرت را فرو کشند درخت
روز باشد که صد شکوفه پاک / زغبار جسد فتد بر خاک
من که چون گل سلیح رخ رام / هم ز خاک جسد گریخته ام
گر دلق پوسی جسدم / زین کهن دیر تن برآوردم
ره درین هم گاه نامردن / اینچنین میتوان سر بردن
چون گذشتیم ازین رباط کهن / کو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز آوازهٔ برآر بلند
جان در افکن بحضرت احدی / تا بپایی سعادت ابدی
گوش بخشندگان مکتب کن / چون بیاموختند لوح کهن

اندر نصیحت فرزند خود گوید

علم را خازن عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خواب گفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
چون محمد شوی ز مسعودی / بانگ بر زن بکوس محمودی
سکه بر نقش بخت می زن / کز بلندی رسی بچرخ بلند
من آنجا که شهر بندم شوم / از بلندیت سربلند شوم
هیچ جوی کز نکو نامی / در تو آرد نکو سرانجامی
هم نشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یاد کوی بود
عیب یکدم نشست باشد بس / گوفتد نام زشت بر هر کس
از در افتادن شکاری خام / صید دیگر در او فتد در دام
زر فرو بردن کمی محتاج / صد شکم را درید در ره حاج
در چنین ره مخیب چون سر آن / گرد کن دامن از زبون گذران
تا بر این کاخ باز گونه نورد / نفری چون زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوار است / راه بین تا چگونه دشوار است
گر بر این ره بری چو بار سمند / دیده بر راه دار چون خورشید
ساحه کن راه را بخجرست / کاسمان پاکان و پاسرست
آمنت گرچه آمنست نفیس / راه سنگی و سنگ متناطیس

چند حالی جهان گردن / در زمین حمل خود نتوان کردن
خاک و بادی که با تو مجتمع است / خاک بی الف و باد بی الف است
خار کز نخل دور شد تا حش / بسپار مزبخ تا حش
به که دندان کنی ز خوردن بر / تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کو را هزار دندانست / دست در ریش هر یکی زانست
تا رسیدن بنوش داروی دهر / خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی / بی جگر کم نوالهٔ یابی
سنگ بسی شد بصید هر سوی / تا در آمد شش پهلوی
گردن صد هزار شر بشکست / تا یکی گردان ز گردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز بهر یکی قراضه برنج
کار چون نیست بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد / مرده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد کام / کو تمامست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بتافت / لاله که بود چون سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی / خویش ساز خویش سوزی
پای بگشای از این بهمی هم / سر برون آر از این سفالین خم
زنده چون برق میرتا چندی / جان خدایی به از شومندی
از سر این شاخ هفت پنج زن / وز سم این نعل چار میخ بکن
گر مریدی چنانکه رانندت / بر رهی شو که پر خوانندت
از مریدان پی مراد مباش / در توکل بداعتقاد مباش
من که مشکل کشای صد کرمم / ده خدای ده و برون دهم
گر در آید ز راه مهمانی / کیست کو در میان نهد خوانی
عقل داند که من چه میگویم / زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از نیستی شکست مرا / کو ز انجس که نیست هست مرا
ترکیم را درین جشن نخرند / لاجوم و وعینای خوش نخورند
چون رسیدم بجد انگوری / میخورم نیشهای زنبوری
می که بر جرعه زین بسی نبود / قدر انگور ریش از این نبود
بر طریقی روم که رانندم / لاجوم آب خفته خوانندم
آب گویند چون شود در خواب / چشمهٔ زر بود چشمهٔ آب
غلط آب خفته باشد سیم / یخ گواهی دهد بدین تسلیم
سیم را کی بود مناسبت زر / فرق باشد ز شمس تا بقمر
آهن من که زر نگار آمد / در سخن بین که نقره کار آمد
مرد آهن فروش بحر و شد / کاهنی را بنقره بر و شد
وای بر زرگری که روز شمار / زرش از نقره کم بود بعیار
از جهان این جنایم سخت است / که بخود نیست دولت از بخت
آن مبصر که هست نقره شناس / نیم جو نیستش ز روی قیاس
وانکه او چند از کتان شناخت / آسمان را ز ریسمان شناخت
بر کتان و قصب شد انبازش / زر بصندوق و فخر بخوازش
چون چنین است کار گوهر سم / از فراغت چه رود با مدیم
چند بیداد از این خرابه کشم / آفتابی در آفتاب کشم
آید آواز هر کسی از دلیز / روزی آواز ما بر آید نیز
چون من این قصه چند کس گفت / هم دران قصه عاقبت خفت

آنکه رفق تو اش بیاد بود / بازان کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشناسان / ور خوری جمله را بخوان نشان

پیش مفلس زر نهاده مسنج / تا نه بینی چو اژدها بر گنج
گرچه بادی بود بنوروزی / به که با او چراغ بفروزی

آدمی نزلی علف خواریست / از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بران آدمی شرف دارد / کو چو فرزند بر علف دارد

گوش تا خلق را بکار آیی / تا بخلقت جهان بپیرایی
چون گل آن به که خوی خوشداری / تا در آفاق بوی خوش داری

نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود که زادن / هم بران خوست کاه جان دادن

وانکه زاده بود بخوش خوی / مردنش هم بود بخوشخوی
سخت گیری مکن که خاک درشت / چون تو بسیار پرورید و کشت

خاک پیراهن چه کار بود / عامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک / زادمی خیزد آدمی از خاک

گر گلاب از گل و گل از خارست / نوش در مهره مهره در مارست
با جهان کوش تا دعا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی

دوستی زاژدها نباید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خود بود مرقع پوش / سگ دلی را کجا کند فرموش

چون مگس سر سپید خرد / هر دو را رنگ بر خلاف زند
بگزین ره زنان کنده کنی / قفل این چار بند پاره کنی

در چنین روز کاهل دین بستند / یوسفان گرگ و زاهدان مستند
نتوان برد جان مگر بدو حسن / به بدی و به بدپسندی تن

عاشق سه که بندگان خدای / ایمن بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند / جنت جویند و طاق را ریزند

خیز تا فتنه زیر پای آریم / شرط فرمان بری بجای آریم
بجوی زر نیازمندی چند / هفت قفلی و چار بندی چند

لاله را بین که با درخت ربود / از پی یکدو قطره خون آلود
گنج بر سر مشو چو ابر سفید / پای بر گنج باش چون خورشید

مازنی کز ابر تر گردد / از زمین جامه اش تر گردد
گیرد زر بر آفتاب افشان / سنگ در لعل آفتاب نشان

تو در چشم روشنی و بدست / چشم روشن کن جهان خود هست
زر دو حرفست هر دو پی سوزد / زین پراکنده چند لافی چند

دل بکن چون زمین زر اکنده / تا نگردی چو زر پراکنده
هر نگاری که زر بود بدنش / لاجوردی بود نه پیرهنش

هر ترازو که کرد زر گردد / سنگ سار هزار در گردد
گرد و گیرد بهم بناکامی چند / از حرام و حلال دانکی چند

آمده لاابالی از پرده / سیم کش زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طرب است / چون نهی رنج و بیم را سبب است

ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
آنچه از و بگذری و بگذاری / چند بندی و چند برداری

خانه دیو شد جهان اشتاب / تازه کردی چو دیو بو خانه خراب
خانه دیو بود بو خانه بود / گر خدا بود آن خرد ابو

آنچه او هم نوست و هم کنست / سخن است و درین سخن سخنست
زافرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگویی سخنوران مردند / سر بآب سخن فرو بردند
چون بری نام هر کرا خواهی / سر برآرد ز آب چون ماهی

سخنی کو ز روح بی عیبست / گوهر گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او داند / نامهٔ ناوشته او خواند

بنگر از چه آفرید خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست / سخنست آن دگر همه بادست

جهد کن کز نباتی و کانی / تا بعقلی و تا بحیوانی
باز دانی که در وجود آن کیست / کابد الدهر میتواند زیست

هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزیرکی بفراخت
فانی آن شد که نقش خویش بخواند / هر که او نقش خواند باقی ماند

در تو بنگر چه بود کین دانست / آنچه دانست زندگی آنست
چون تو خود را شناختی بدرست / بگذری گرچه نگذری ز نخست

وانکسان کز وجود بیخبرند / زین در آید و زان دگر گذرند
روزی بی غبار و در پی دود / کس نبیند در آفتاب حسود

هست خشنود هر کس از دل خویش / نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانه تیز هش است / کس نگوید که دوغ من ترشست

بالغانی که بلغهٔ کارند / سر بحتراصم فرو نارند
صاحب مایه دوربین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد

مرد با مایه را گر آگاهست / شحنه باید که دزد در راهست
خواجه کو بار نافه باز کند / مشک را از حصار باز کند

پر هدهد بزیر پر عقاب / گوی برد از برندگان بشتاب
از خطر ایمنند بیخبران / بی خطر هست کار بی خطران

مرگ زیرک بجست و جوی طعام / بدو پای اوفتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خوارست / از زمین خوردنش شکم وارست

با همه خورد و برد ازین انبار / کم نیاید جوی بآخر کار
جو بجو هرچه زو ستانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارت چو تاج زر باید / گریه از خنده بیشتر آید
آن مفرح که لعل دارد و در / خنده کم شدست و گریه پر

هر کسی را نهفته یاری هست / دوستی هست و دوستداری هست
هرگز احمق خرد نداد بباد / آدمی صورتست و دیو نهاد

خردست آن کزو رسد یاری / همه داری اگر خرد داری
وان فرشته که آدمی لقبست / زیرکانند و زیرکی عجبست

در ازل گرچه هرچه باید بود / جهد امروز مان ندارد سود
کار کن هم که به بود بسرشت / کار دوزخ نه کارهای بهشت

هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
همتی را که هست نیک اندیش / نیکویی پیشه نیکی آرد پیش

با تن مرد بد کند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی
آنچنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری

این بگیرید سر آمد آفاتش / آن بخندد که هامکافاتش
گرچه دست تو خود نگیرد کس / باری از غصه‌ات نمیرد کس

۷

الکن

داشت اسکندر ارسطاطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
بود پرویز را چو بار بدی / کز نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملک را که بد ملکشاه نام / بود دین پروری خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری / چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافت کار او نظام از تو
خسروان دگر ز کام و گزاف / میزنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شور میریزند / سرمه در چشم کور میریزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چو باغ بهشت
باد چون خاک را دهد سامی / نام دهقان بجا بود باقی
جز تو کز داد و دانش حیث / کیست کو را بجای خود گریست
چون من الحق شناختم تعیاس / کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نخزی زرق کیمیاسازان / پندری فریب طنازان
نقش این کارنامهٔ ابدی / بر تو بستم بطالع رصدی
مبتلی انکس که در خلق خانهٔ او / بر چنین آورد زدانهٔ او
کابد الدهر تا بود برجای / باشد از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز پس ثران بجهند / قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه بختم ز بعد هفت هزار / دیگر بختی حسن بنیت اقرار
نوش از بهر خوان فروزی تست / نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گر پیش یکان کردم / وانکهی بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بدولت تو بلند / هم فلک رای و هم فلک سوند
بر فلک چون برم چو از رمم / کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا به نی شکر قلمی / سره رو نام ارسوا درمی
از شکر تو شهای راه کنم / تا شکر ریز نرم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی / پاس دار شبم بشب خیزی
افتابیست شاه گیتی تاب / دیدهٔ من ز روی اوست بر آب
چشم تر چشمه گر بیندازد / با خیالش خیال می بازد
چیست کان بنده در خزانهٔ شاه / بجز این نقد نو رسیده ز راه
دستگاهیش ده بسیم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
بشه گوه کابر ساقی اوست / خوردن آب چه
من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهن بستم
نقص در باشد ار بهاش کنم / هم بانصاف شه رهاش کنم
گر نیوشی ز زهره راه نوم / کنی انگشت کش چو ماه نوم
ور همی کهنش سر خود / باد ازین گونه گل بسی رفت
عمر باد ت که داد دین داری / آن دهادت خدا که این داری
آنچه نیک او فتاد دولت تست / عهد آن چیز باد بر تو درست
آنچه دور افتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور / دوستت دستگاه و دشمن کور
دشمنانت چنانکه باد اسنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
عیشت همت بیش دانی باد / وز همه پیش زندگانی باد

در اخبار و سخن

دولتش صید و صید فربه باد / روزش از روز و شبش از شب به باد
باد مجوبه نقاب شبش / نور صبح محمدی نسبش
در سواد شب سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی
این چو آبای چرخ باد کبود / وان شده چشم امهات وجود
عز این خضر جاودانی باد / رزق او آب زندگانی باد
سایهٔ شو که هست چشمهٔ نور / زان گل و گلستان مباد دور

در پند دادن شاه

ازلی شد جهان بشاهی او / کابدی باد پادشاهی او
ای کمر بسته کلاه تو بخت / زنده دار جهان بتاج و بتخت
بشب پیاس تو هند و پیسا / بسته بر کرد خود طلاجل شاه
صبح مغرب که شد حمایل کش / در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست / مشکبو از گیای در تست
روز رومی چو شب شود زنگی / گر برونش کنی ز سر منگی
در همه سفره کاسمان دارد / احوال مملکت دو نان دارد
کمترا جو اخورتر از فیاس / قوت منعت اخترست و عکاس
خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را
کافتاب آسمان از و انور تست / بر میان تو کمترین کمر تست
سکه از چرخ بخت زر کردست / با سریر تو سر بسر کردست
آب چشمه که اصل پاکی شد / با تو چون آب شور خاکی شد
پادشاهان که در جهان هستند / هر یکی ابری بدست بر بستند
جز تو کابر تو ابر نیسانست / آن دگر ابر بار مستانست
تو برانکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند / کو هنرنامه‌ها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمندی پذیرد ساز
ملک را از فرش شرفست / وافرین نامه آب هر طرفست
در بزرگ داری ولایت جود / دولت تست باش دار وجود
رونقی کز تو دید دولت و دین / باغ نادیده زابر فروردین
گر کیانرا بطالع فرخ / هفت خوان بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او بدرست / هفت خوان و دوازده رخ تست
همه عالم تنند و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد / دل به از تن بود یقین باشد
زان ولایت که سروران دارند / بهترین جای بهتران دارند
آن تویی وین مثل حکایت تست / کز دل مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور / مملکت را ز عدل و علم تو نور
زانهی کز سکندر آینه ساخت / خضر نزد آب حیوان ساخت
بهتر از آینه است سینهٔ تو / آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند / مقبل همت کشورت خوانند
همچنین کشور از تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان
همه مرزی ز فر زبانی تو / بر تمنای میزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / هم آن تویی بعمر دراز

ترس بر دست گرگ پای پلنگ / بر سم گور کرده صحرا تنگ
صید گاهش ز خون دریا جوش / گاه گرگینه که پلنگی پوش

بر گرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بجرم کمان در آرد زور / جرم را بر گوزن سازد گور

در نبردش که شیر خارد دم / اسپ دشمن بسر شود نه بسم
در صبوحش که خون رز ریزد / ز آب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست بی دروغ و دریغ / حد و مدش بتازیانه و تیغ
هر چه دارد بزخم تیغ فراز / بسر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند
خاک تیره ز روشنایی اوست / چشم روشن بپادشاهی اوست

فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش اثر انگیز / خاک او باد را عبیر آمیز

از قبای چنان کله داری / آسمان با زمین کله واری
وز کمان چنان کمان گیری / چرخ نه قبه کمترین تیری

زان بزرگی که در سگالش اوست / چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده / بر در او جهان میخ زده

ز آفتاب جلال او چون ماه / روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کآفتاب زرین نعل / کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهر کان حرم خریده اوست / کان گوهر درم خریده اوست
داد جرعش بکوه و دریا قوت / نام آن در بکو و آن یاقوت

پاس دارد دو حکم در دو سرای / رای او حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز / میرساند به بندگانش راز

اوست در بزم و رزم یافته کام / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
کند ار پای در نهد بمصاف / سنگ را چون عقیق زهره شکاف

آن نماید بتیغ زهر آلود / کآسمان از زمین بر آرد دود
چون جهان زو گرفت پیروزی / فرخی بادش از جهان روزی

همه روزش خجسته باد بفال / پادشاهیش را مباد زوال
نظم اسلام را بسعد نجوم / در بدر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر / باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سریر / این جهانجوی آن ولایت گیر

این فریدون صفت بدانش و رای / آن چو اسکندر جهان پیمای
نقش آن بر طراز افسر و گاه / نصرت الدین ملک محمد شاه

نام آن بر فلک ز راه رصد / گشته من بعد اسمه احمد
در دو صورت که اصلشان بهمست / احمدی و محمدی رقم است

چون دو طالع ز خط برون آید / فرق کردن میانه چون شاید
دایم این راز نصرتست کلید / وان ز فتح فلک شدست پدید

نصرت این بتربیت کاری / فلک آنرا بتقویت داری
این ز نصرت زده سه پایه تخت / فلک آنرا چهار پایه تخت

چشم شه زیر چرخ مینایی / باد روشن بدین دو بینایی
دور ملکش بدین دو قطب جلال / منتظم باد در جنوب و شمال

با همه پی‌دری و نو سخنی / بر نتابیم روی ازین کهنی
حاصلی نیست زین در آمودن / جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کانرا من جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر و گنج
بر گشادم بسی خزانه خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
با همه برهای صبح نزول / هم باستغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست / دامن تو درخت مریم تست
چون رطب ریز این درخت شدی / نیک بادت که نیک بخت شدی
ای دل از این خیال بازی چند / بخیالی خیال بازی چند

در مدح قزل ارسلان

از سر این خیال در گذرم / دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصل است نه ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای
وان دگر فصل خطبه نبوی / کین کس سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در بر آورد ز دهان
فصل دیگر نصیحت آموزی / پادشا را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت کند بر او تسلیم
حجت و مملکت بقوت و قهر / آیتی در خدایگانی دهر
خسروی تاج بخش تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج افشان
عمدهٔ مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شه قزل ارسلان کشورگیر / نه الب ارسلان بتاج و سریر
مهدی کافتاب این مهدست / دولتش ختم آخرین عهدست
رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم بر آسمان و هم کف ابر / هم بر شیر و هم پیام هژبر
قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که از کف خویش / هر دم آرد هزار جوهر بیش
عکس رویش ز جنس هر حرفی / رنگ توقیع کرده شنگرفی
ملک پی گوشمال تصدیعش / سرخ رو از وفا و توقیعش
صحف گردون ز شرح او ورقی / غرق دریا ز فیض او رقی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بحری و بری آفرین خوانش
سربلند چنان بلند سریر / کز بزرگیش خرد گشت ضمیر
در بزرگی برابر ملکست / وز بلندی برابر فلکست
نام او زینت علا دارد / گر گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علا چه باشد پست / در علا بی فلک بلندی هست
بر تن دشمنان برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز
نوک تیرش بهر کجا که بتافت / که جگر دوخت گاه موی شکافت
گر ندیدی بر اژدها شیری / وافتابی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف و شکار / اژدها سوز گشت و شیر سوار
ناچخش زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم
پیلی مطرحش بتیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس داده از شمشیر / خرس بازی در آورده بشیر
شیرگیری ولیک نز مستی / شیر گیرد باژدها دستی

ازی

زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب حجازی و تبری
وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینه افکنده
هر ورق کو فتاد در دستم / همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سر جمله گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / زبر و زیرکان ازو خندند
نقش این نامه را چو رند مجوس / جلوه زان داده ام بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود / نقطه بر نشان کار شود
نقشبندی که نقش ده دارد / سر یک رشته را نگهدارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سر رشتها غلط گردد
کس بدین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان ماست نرفت
من چو از شام رشته بنمایم / از سر رشته بگذرد رایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زاندازه برده گهرش
در همه آب غسل باید کرد / تا بآبی که شایدش بی خورد
آبی انداختند مردم شد / آب انداخته بسی کم شد
من کزان آب در کنم چو صدف / ارزم آخر بمشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نواله نوش / کز سخا سوی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می پیچم / کار بر طالعست من هیچم
نسبت عقربیست یا قوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
صدف از ابر اگر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
کابر آنچه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
این سخن را که جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
هرچه او را عیار یا عددست / سبب استقامتش عددست
در مدد پیش بارگه باشد / چار در چار شانزده باشد
من چه میگویم این چه گفت منست / کابم از ابر و درم از عدنست

در عذر و اسباب

جبرئیلم نه چینی قلمم / بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسونرا که چینی آموزست / جامه کن که فصل نوروزست
آنچنان کن ز دیو پنهانش / که ببیند مگر سلیمانش
زو طلب کن مرا که مهر من اوست / من کیم باز مانده لختی پوست
موم صافم ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین و زر بنور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ اگر سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود
گر بجوید کسی عبیر مرا / مشک من مایه بس حریر مرا
بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زنم نه ده پنجی
نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
ما که عسکر تراش آن گرهیم / بند و اگیر داهیان دهیم
زان نمطها که رفت پیش از ما / نوبری کس نداشت بیش از ما
گرچه ز الفاظ خود بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم
یوسف مغز خورده ایم جواب / مغز بی پوست میدهیم جواب

شش جهت چون زبانه تیز کند / هم جهان هم جهت گریز کند
تا نظر بر جهت نقاب ببست / دل ز تشویش اضطراب ببست
از نبی جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بی جهت چنان باشد
همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی لب و بی دهان کلام شنید
شربت خاص خورد خلعت خاص / یافت از قرب حق ره اخلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماندش از باقی
با مدار ای صد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هر چه آورد بذل یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی درای پستی چند
گوش تا ملک سرمدی یابی / وان ز دین محمدی یابی
عقل را گر عقیله داری باش / رستگاری بنور شرع شناس
چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی

اندر پژوهش داستان

برگرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نبیند کسی ز باریکی
تا کند صید سحرسازی تو / جادوان را خیال بازی تو
بلبلی چند را بر آتش ریز / غلغلی در فکن بآتش تیز
مهد بیرون جهان ازین یک یک / پای کوبی بس است بر سر سنگ
بزم افسرده را درین گرمی / نرم گردان ز بهر دل نرمی
عطسه ده ز کلک نافه گشای / تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک بر حریر کند
رنج بر قدر رنج بردن تست / گنج شه در ورق شمردن تست
تاک انگور تا نگرید زار / دخترش خوش نخندد آخر کار
رنج برد تو ره بگنج برد / ببرد گنج هر که رنج برد
مغز بی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان در بند
برده بر بند چابکی بنمای / رو مگردان و پردلی بنمای
چون برید از من این سخن درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
چشم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسید نخست / همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل سوده لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خربزه گهر سنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند / از همه نقش اختیار کنند
آنچه زو نیم گفته بد گفتم / گهر نیم سفته را سفتم
وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش برقرار روز نخست
جهد کردم که اینچنین ترکیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
بار جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان

زان

زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل / وان امین خرد بقول و دلیل
دو امین بر امانتی گنجور / این ز دیوان ز دیو مردم دور
آن رسانید آنچه بود پیام / وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد مهر پذیر
گردن از طوق آن کمند بتافت / تا چنین قربت الهی یافت
برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر تازیانه بدست
چون در آورد در عقیلی پای / کبک علوی خرام جست از جای
بر پرید آنچنان که از تب و تاب / پر فکند از پیش چهار عقاب
بر زد از پای پر طاوسی / ماه بر سر چو مهد کاوسی
هر چه را دید زیر گام کشید / شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام / برق چون تیغ بر کشد ز نیام
سرعت عقل در جهان نکردی / جنبش روح در جوانمردی
بانگش سیر قطب خالی شد / این جنوبی و آن شمالی شد
مسطرش را سماک آن جدول / گاه رامح نمود گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق / شد بتقطیع نطع این اوراق
راه دروازهٔ جهان برداشت / دور از دور آسمان برداشت
می برید آن منازل فلکی / شاه راهی بسه ره ملکی
ماه را در خط حمایل خویش / داد سرسبزی شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری دست / رنگی از کوه رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی بر کشید سیمابی
چون بر آمد بتخت گاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام / سرخ بر وی گذاشت چون بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای / درد سر دید گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری / بر هیونی چو شیر زنجیری
هم رفیقش ز ترک ناز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری / یافت زو جبرئیل دستوری
چون از و جبرئیل ماندش باز / نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز مهد میکائیل / بر صدم گاه صور اسرافیل
رفرفش گرچه گشت سدره گشای / رفرف و سدره ماند هر دو بجای
همرهان را نیم ره بگذاشت / ره دریای بی رهان برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت / قطره قطره هر آنچه دید نوشت
سر برون زد ز عرش روحانی / در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا / بر گذشت از دنا باو ادنی
کامی از بود خود فراتر شد / تا خداوندیش میسر شد
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید
دید معبود خویش را بدرست / دیده از هر چه عیب بود بشست
دیده بر یکجهت نکرد مقام / کز چپ و راست می شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یکجهت گشت شش جهه برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار / زین جهت بی جهت در آن شب تار

تیغ از آن سر بتهمت خونریزی / رفق از آن سو بمرهم آمیزی
مرهمش جان نواز شکر دان / آهنین بند سای سکندران
آنکه با او براسپ زین بستند / بر کمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از هر شش / وآسمان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر مازاغت / روضه گاهی برون از آن باغت
حکم هفتصد هزار سال شما / تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ گلی پوش / در ره بندگیت حلقه بگوش
چاریارش گزین باصل و بفرع / چاردیوار گنج خانه شرع
زافرین بود و نور پیش او / کافرینها بر آفرینش او
نفسش بر هوا چو مشک افشان / رطب تر ز نخل خشک افشان
باچنان جان که هر دمش هوست / از زمین تا بآسمان حد دست
هر جسد را حیات از جانست / همه تخت اند و او سلیمانست
مغزش خار خشک را رطبست / رطبش خار دشمن آن عجبست
کرده ناخن برای بخشش / سیب مه را دو نیم در مشتش
سیب را کو ز قطع هم کند / ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین کردش آفریننده / کین گزین بود آن گزیننده
باد پیش از مدار چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود

در صفت معراج رسول صلی الله علیه وآله

چون بکنجد در جهان تاش / تخت عرش برد معراجش
سر بلندیش را ز پایه پست / جبرئیل آمده براق بدست
گفت بر باد نه پی خاکی / تا زمینت بگردد افلاکی
باش شب را ز خیل خانه خاص / تو پی امشب سباق دار خلاص
چونکه تر ساقت آوردم / بچنت براق آوردم
سرعت برق بر براق تراست / برنشین کامشب این براق تراست
مهد بر چرخ ران که ماه توی / بر کواکب دوان که شاه توی
شش جهت را ز هفت و پنج ابر / نه فلک را کمار مهر در ار
بگذران از سماک چرخ بلند / در کش ایوان قدس را بکمند
چتر تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پار کنند
آسمان را بزیر پایه خویش / طره نو کن ز جعد و سایه خویش
عطر سایان شب نگار تواند / سبز پوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرکار / بر تو عاشق شدند یوسف وار
شب رو ایزا شکوفه چو پراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب قدر آن تست وقت دعاست / یافت خواهی هر آنچه خواهی خاست
تازه ترکن فرشگاه نوش / خیمه زن بر سریر پایه عرش
عرش را دیده بر فروز ز نور / فرش را شعله در نورد ز دور
تاج بستان که تا خور تو شدی / بر سرای از همه که سر تو شدی
سر برآور بسر فراختنی / دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق العدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز / گوش کرد این سلام روح نواز

گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند بر دا برد
هر کسی نقش بند پرده تست / همه هیچ اند کرده کرده تست
بد و نیک ار ستاره چون آید / کو خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست از مردم ستاره شناس / کو نگنجد ره برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آنرا گنج / که نداند ستاره هفت از پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم / یا یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم همه شستم
همه را روی در خدا دیدم / وان خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / در تنور تو هر کرا نانیست
بر در خویش سرفرازی کن / وز در خلق بی نیازی کن
نان من بی میانجی دگران / تو دهی رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بر در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چونکه بر در که تو گشتم پیر / زانچه پرسید نیست دستم گیر
چه سخن کن سخن خطاست همه / تو مرایی جهان مراست همه
من سرگشته راز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر توئی / در پذیرم که در پذیر توئی
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو برآری که هم تو میدانی
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو می گویم
از تو نیز ار بدین غرض ترسم / با تو هم بی غرض بود نفسم
راز گویم بخلق خار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی بنام بر در تو / بر در کس مرانش از در تو

در نعت سید المرسلین صلعم

سربلندی ده از خداوندی / همتش را بتاج خورسندی
تا بوقتی که عرض کار بود / گرچه درویش تاجدار بود
نقطهٔ خط اولین پرکار / خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
شاه پیغمبران تیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
آیت امهات را مایه / فرش را نور و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که دامنش بفشرد / صاف او بود و دیگران همه درد
واخرین دور کاسمان راند / خطبه خاتمت همو خواند
امر و نهیش براستی معروف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج / چه حدیثست فقر و چندان گنج
وان کزو سایه گشت روز سپید / چه سخن سایه وانگهی خورشید
ملک را قایم الهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست می فکندش پست / وانکه افتاد می گرفتش دست
بانکو کرده را نکو می کرد / قهر بدگوهران همو میکرد

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع آفریدگار وجود

سازمند از تو گشت و کار همه / ای همه و آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز خزین ندانندت

روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
بحیاتست زنده موجودات / زنده بل کز وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوا بخش هم نوازنده
نام کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست

اول اولی پیش شمار / و آخر آخری باخر کار
هست بوده همه درست بتو / بازگشت همه بتست بتو

بسته بر حضرت تو راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه بنمایی / بیکی نکته کار بگشایی
وانکه با اهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او

تو دم صبح را شب افروزی / روزی مرغ و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه / دو سراپرده سپید و سیاه

روز و شب سالکان راه تواند / حلقه در گوش بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ / خردی تابناک تر ز چراغ
با چنان مرتبت که در خوردست / بیخودست از تو و بجای خودست

چون خرد در ره تو پی گردد / گرد آن کار و هم کی گردد
جان که آن جوهرست و درین ماست / کس نداند که جای او بکجاست

تو که جوهر نه‌ای نداری جای / چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمایی و رهنمایت نه / همه جایی و هیچ جایت نه

ما که جزوی ز سبع گردونیم / با تو بیرون ز هفت بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرد در تو نگاه

ای که روز سپید با شب داج / بمددهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر شانی / نیست کس جز تو حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ

کبتی

شد قصه بغایت تمامی / المنت لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد

در ختم کتاب و دعای شروانشاه

هم فاتحه ایش باد مسعود / هم عاقبتش باد محمود
شاها ملکا جهان پناها / یکشاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیری / خورشید یکم به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابو المظفر
ای ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمی زاد / ای ملک دو عالم از تو آباد
روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامهٔ نغز را بخوانی
زیبکر آن عروس بکری / کو گنج بری و گاه بکری
آن باد که در سپید کوشی / زاحسنت خودش برند پوشی
از کردن اینچنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت پیروز / هستند ترا نصیحت آموز
ای ناصح نصرت الهی / بشنو دو سه رزم صبحگاهی
بنگر که جهان چه باز ماندست / وز چند ملوک باز ماندست
بر کام جهان جهان بپرداز / آن به که تو مانی از جهان باز
داد و دهشت گران ندارد / گر بیش کنی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
مویی مپسند ناروایی / در رونق کار پادشاهی
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن مشو و ز در برانش
قادر شو و بردبار می باش / می مخور و هوشیار می باش
زهر چه طلب کنی شب و روز / پیش از همه نیکنامی آموز
وان شب که شوی ز طبع خرم / بادی ز دعا بروی خود دم
بر دیدن کام خویش منگر / کاقبال در آردش هم از در
زین جمله نشانها که گویم / با تو سخن بهانه جویم
گرچه دل تو جهان خداوند / محتاج نشد بدادن پند
زانجا که تراست رهنمایی / خواهم که درین سخن گرایی
یارب ز جمال آن جهاندار / چشم حسد بدان نگهدار
بادا همه اولیاش منصور / واعداش چنین نشسته مقهور
بر دستش جام خسروانی / پر باد ز آب زندگانی
یکلحظه تهی مباد جامش / کین نامه نگاشتم بنامش

این نامه که نام داروی باد
بر دولت او خجسته پی باد

کان هر دو جوان بر نخورده / چونند بهم بزیر پرده
شب چون سر نافه میخراشید / بر نیفهٔ روز مشک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب / آراسته روضهٔ جهان تاب
صحنش ز بلندی درختان / خرم چو دل بلند بختان
در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی درو چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا / مینوکدهٔ برنگ مینا
گلهای شکوفه جام در دست / برخاسته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه راندن / هم فاختگان بزند خواندن
در سایهٔ گل چو آفتابی / تختی زده در کنار آبی
آن تخت نوشتهای دیبا / چون فرش بهشت گشته زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته / در دست بساط که نشسته
سر تا بقدم بزیور نور / آراسته چون تخله در خور
می در کف و نوبهار در پیش / ایشان دو بدو بقصهٔ خویش
که بر لب جام لب نهادند / که بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند
پیری بتعهد ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه ز نو نثاری انگیخت / بر تارک آن دو شخص می بیخت
بینندهٔ خواب آن نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
کین هر دو بتان که جام دارند / در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند / این منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی / گفتش ز سر زبان لالی
کین یار دو گانهٔ یگانه / هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان براست بازی / وین ماه بتان بدلنوازی
بودند دو لعل نابسوده / در برج وفا و مهر بوده
آسایشی از جهان ندیده / وانجا بمراد دل رسیده
انجا المی دگر نبینند / الا ابد الابد نشینند
هر کو نخورد درین جهان بر / زینگونه کشد دران جهان سر
چون شعلهٔ روز گیتی افروز / از خرمن شب زد آتش روز

حکایت کردن زید با مردم

شد زید ز خواب خویش بیدار / کرد آن همه راز را بدیدار
تا هر که دران جهان کند جای / بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست
زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندهی باینچنین خار
گوهر طلبی ز کان برآیی / اینت ندهند ازان برآیی
در عشق چو تیر شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه
تیر از سر آن که راست کارست / شایستهٔ دست شهریارست
عشقست گره گشای هستی / گر دابه رهان ز خود پرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست
دریای سخن نمود نایاب / کشتی بعدن رسید نایاب

از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد خلق جمله برخاست
نظاره کنی که دیدی از دور / شوریدن آن ددان چون نور
پنداشتی آن غریب خسته / آنجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زنان بقهرمانی / بر شاه کنند پاسبانی
واگاه نه زانکه شاه مردست / بادش کله و کمر ببردست
از زلزلهای دور افلاک / شد ریخته و فشانده بر خاک
در هیبت او ز هر نشانی / نامانده برون ز استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار / کس را نه باستخوان او کار
چندانکه ددان بدند بر جای / تنها و دران حرم کسی پای
مردم ز حفاظ با نصیب است / این مردمی از ددان غریب است
چون سال گذشت آن دد و دام / آواره شدند کام و ناکام
بعضی ز علاقه بوی بردند / بعضی بموافقت بمردند
گستاخ روان آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی / مویی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش
آوازه روان شده بهر سوی / شد در عرب این نشان بهر کوی
خویشان و گزیدگاه و پاکان / جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و درو نظاره کردند / دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده / همچون صدف سفید مانده
او خود که غبار مشک وش داشت / از نافه عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران / کردند بر او سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش / دادند ز خاک هم بخاکش
پهلو که دخمه برگشادند / در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشراب خانه بردند / سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت / برخاست ز راه شان سلامت
بودند درین جهان بیک عهد / خفتند دران جهان بیک مهد
کردند چنانکه داشت راهی / در تربت هر دو روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان شد / حاجت که جمله دوستان شد
هر که آمدی از غمی و سختی / آنجا چو شدی ازو برفتی
زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو باختران پاکی / رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش لطف یارشان کن / وامرزش خود نثارشان کن
ما هم نزییم جاودانی / نوبت چو بما رسد تو دانی
زید آن سره مرد مهرپرور / ای رحمتهای بران جوانمرد
از مشهد آن دو چشمه نور / پیوسته نداشتی قدم دور
بیتی که چو لعل سفته بودند / بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش و شمعش / میجست چو یافت گرد جمعش
از گوش کس این علاقه ننهفت / تا هر که شنید آفرین گفت

بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را

افسانه آن دو هم مدارا / در عالم ازو شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یکروز / اندیشه آن دو خاطر افروز

کان هر دو

در خانه سیل دیر منشین / سیل آمد سیل خیز منشین
تا پل بشکست بر تو گردون / زین پل بجهان جمازه بیرون

زین ناف جهان که پیچ پیچست / بادیست چو باد باد هیچست
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت

گو زخم که در کباب این دود / از شور کنی نشد نمک سود
ریشی نه که غوره گاه غم نیست / خاریده ناخن ستم نیست

این هفت سر اژدهای خونخوار / در گرد تو حلقه‌ایست چون مار
گر در نگری بفرق پایت / در حلقه اژدهاست جایت

آن پیرزنی که اژدها خوست / نی پیرزنست اژدها اوست
بگذر ز جهان که شهره دزدیست / گر ثار نهی که مهره دزدیست

گژ زخم مباش تا توانی / هر زخم که گژ زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش / یاقوت خور از بلا میندیش

از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل که رحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد

گر پرورش تو نیست بگذار / چون نان خورش تو نیست بگذار
چون پیرزنیست گر گرانی / مرگش طلبی روش ستانی

تا رخ ننمایدت همایست / چون رخ بنماید اژدهاییست
عاقل که رسد به پیش گاهی / جوید ز پی گریز راهی

در حبس که جهانی آخر / ره جوی که راه دانی آخر
دریافتنی است غور این کار / بر تافتنیست روی ازین کار

نیروی دلی و نور دیده / نز بهر گرانی آفریده
پنداشته تو کم چراغی / آرایش هفت روی باغی

بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی / میراثی آخرین وجودی

در قامت خویش بین ملک وار / زین قیمت خویشتن نگه دار
در خاک مپیچ کو غباریست / با طبع مساز کو شراریست

بر پایه قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی بر مگردان

آن سرکه که با تو بر زند جوش / برهم نه چشم نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد / چون از تو جفا بدر توان برد

بدخو بصبوح بدگوارست / خوشخواره خواب خوشگوارست
چون آب رونده خوش عنان باش / هر جا که رسی لطف رسان باش

آبی که ز نازکی خورد مرد / چون آب رونده کی شود سرد
خاک تو شده جهان هستی / چون خاک مکن جهان پرستی

چون ناف جهان نیرزد آن خاک / کو را بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست

بر مهد عروس خوابینده / خوابش بربود و بست دیده
ناسود درین سرای پر دود / چون خفت مع الغرامه آسود

افتاده بمانده هم در آن حال / یک ماه شنیده‌ام که یکسال
زان یاوگیان رایگان گرد / پیرامن او گرفته ناورد

او خفته چو شاه در عماری / وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حضیره خانه کرده / زانگونه که آشیانه کرده

نالید یکی زمان بزاری / از حسرت آن بت حصاری
آورد میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دروغ پاکست

کان نصب وفای من سرشتست / در روضهٔ گلشن بهشتست
او مرده و زنده شد چراغش / من زنده و مرده ام بداغش

بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق درین سبق خواند
بگرفت سلام را سبک دست / بر مشهد یار برد و بنشست

کز یار بری نشانم اینست / اینست مراد جانم اینست
چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او

آن نوحه گری درو اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده در مکنون / از هر مژه راند چشمه خون

آنگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش
کز رفتن آن گل بهشتی / بر موج دلم شکست کشتی

جانم ز تو بی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو ازین پیش برافروخت / اما بخدا که جان من سوخت

زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بران جراحت
ماهی دو سه مهر باخت با او / زانگونه که بود ساخت با او

هر بیت که آمد از زبان حال / زان گفته که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده

چون هر چه نوشت بر جریده / آن قصه و قطعها رمیده
چون هر چه نوشته بود بنوشت / دستوری خواست باز پس گشت

آن جمله کزو گرفت بر باد / آورد بتحفه تا به بغداد

بیمار گشتن مجنون در غم لیلی

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
زان حال که بود زار برگشت / بی زورتر و نزار برگشت

جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسیده تا شب
نالنده ز روی دردناکی / آمد سوی آن عروس خاکی

در حلقهٔ آن حضیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلتید چو مور خسته کرده / پیچید چو مار زخم خورده

بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست

کای خالق هر چه آفریدست / سوگند بهر چه آفریدست
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی / آباد کنم بدان زمانی
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه
راهیست عدم که هر چه هستند / از آفت قطع او نرستند

با این عقبه که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام
ای چون خراسیا کهن لنگ / مهتاب تو روی کهربا رنگ

در فانه

سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل محنت خویش / وز دام و دد ایستاده در پیش
او زمزمه کشته زان دیده / وایشان همی در دو کشیده
چشم از ره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
از بیم دوان دران گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ نامور / کس همی تنها گذر آن گور
زینسان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه می کرد
روزی دو سه با سگان آن ده / میزیست چنانکه مرگ از آن
که قبله ز روی یار میساخت / که از بس گور دشت می تاخت
در دیده مور بود جایش / کز گور بگور بود پایش
آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه را خواند

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشقبازی / گوید ز نوشتهای تازی
کافتاد سلام را دگر بار / کاید بسلام این گرفتار
برخاست بنادروی بر راه / میگشت بکوه و دشت بیگاه
بر هر طرفی عنان همی تاخت / هیچت ز و نشان نمی یافت
تا عاقبش بوادی سنگ / دید آبله پای و پای در سنگ
بیچاره بگشته بر و پاش / وز گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدن بپیش هر غار / ریش دلش از شش هزار
آن دل شده چون درو نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور / آیم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت گرفت در کنارش
گرد آن دو ره را ز راه او دور / چو آتش از آب و آتش از نور
گفتا بچه رنجه گشته باز / کاز رد رشدی ز من بآغاز
من غمزده و تو نازنینی / با من بچه روز می نشینی
اول ز منت نبود نیازی / آخر بمنت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان که باز بس کرد
حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگو که تا گذارم
بنمود سلام حق شناسش / بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست بیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین بیش چنانکه دست رس بود / لفظ تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خبر نه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
گردی ز قصیدهای چون در / دست و دهن یتیم را پر
باز این هوسم گرفت کایم / از باغ تو میوه ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم / ورنه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آمدم بدین کار / طیاره نیست من ایاز بار
امسال چه بخت آز مودی / کان مرد نه که یار بودی
بال طربت بگشته بینم / شور و شغبت گسسته بینم
آگاه کنم که کار چونست / چونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز شد گرفتار

از بس که سرشک لاله گون رفت / لاله ز گیای گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش اندود
کاوخ چکنم چه چاره سازم / کز درد چو شمع میگدازم
بودم گل آبدار بر دست / باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد / دست اجلش بباد برداد
بشکفت بهاری از درختم / دردا که نگه نداشت بختم
یکدسته بنفشه داشتم چست / پاکیزه چنانکه از دلم رست
بیدادگری ز من ربودش / من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم / کالا برخش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد از کمینگاه / ریحان بشکست و ریخت بر راه
وانگاه بدخمه سر فرو کرد / می گفت و همی گریست بر خود
کای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی / در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست / وان چشمه آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت / وان غالیهای تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازد / شمعت بچه داغ میگدازد
بر چشم که جلوه مینماید / در مغز که نافه میگشاید
سروت بکدام جویبارست / بزمت بکدام لاله زارست
چونی ز گزندهای آن خار / چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مارست / ای ماه ترا چه جای غارست
هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نهٔ چرا چنینی
هر گنج که او درون غارست / بر دامن او نشسته مارست
من مار که آستان گنجم / بر گور تو پاسبان رنجم
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / یکچشم زد از دلم نهٔ دور
گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست
من کز تو بیاد دل نهادم / یاد تو کجا رود ز یادم
چون نیست غمت ز یاد رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته
گر رخش تو پیش داد آهنگ / زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
با طوف زدن بگرد مهدت / خالی نیم از وفا و عهدت
جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و دست بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش / مشتی دو کانش از پس و پیش
بر رقص رحیل ناقه میراند / بر حسب فراق بیت میخواند
در حالت گفتن فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی
میداد بگریه کوه را رنگ / میزد سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نماند خاری / کز ناله نزد درو شراری
چون سخت شدی بگریه کارش / برخاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی

از حادثهٔ وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
پوشید بسوگ او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیرهٔ خوشان / چون ابر بهار که خروشان
بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل مپرس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
چندان غم و درد یار کردش / کافاق سیاه شد ز دردش
از روضهٔ آن چراغ تابان / بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن زراه برده / تاریک شب و چراغ مرده
گریان گریان نشست عشق / شوریده بآب چشم خویش
بیکوفت بسنگ هر زمان سر / میزد ز دریغ بر زمین سر
مجنون که نشان و رنگ او بود / وان شورش حال شکل او بود
گفتا چه رسیدت ای برادر / کز دود نفس برآری آزر
رخساره چرا بتاه کردی / در راه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت / واندازهٔ کار ناد گرگشت
آب سیه از زمین برآمد / مرگ از در آهنین درآمد
ارید سباغ ما تکمر سکی / وز گلبن ما نماند برگی
ماه بهی از فلک درافتاد / سرو سهی از چمن برافتاد
بی شد و رخت ازین جهان برد / با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون کناره خورده بر دوش / کان زلزله دید ماند بیهوش
چون صاعقهٔ خورده برآمد و سوخت / زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یکلحظه در آن فتادگی ماند / برجست و بخ سر برافشاند
کای بی ملک این چه سور بختیست / باست کانی این چه بختیست
این صاعقهٔ کیاه رنزند / با مورچه چین ستیزند
موری و هزار دوزخ از پس / یک مورچه را شراره بس
خونابه بخورد کام دادن / ساغر بقیاس جام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم / گر باد طپانچه میزم
شمشیر کشیدنت چرا بود / این پشه بآفرا ژدها بود
این عربده میکنم و عذرا / چون وحش روان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده / بر روی دو کان نظاره کرده
زانگونه که او سرشک رانده / چشم همه کس بر او بمانده
زید از پس او چو سایه پویان / وز سایهٔ او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت / گریان و جزع کنان همی گشت
زانجا که مزاج چرخ را خوست / گرد آرزوی زیار دوست
از زید نشان ترش چست / وانکه چو کیا بتر بتش رست
آمد نه چنان که همنشینان / شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند / رسواتر از آنکه باز جویند
سرکوفته و جگر دریده / موی از بن گوشها بریده
قامت زده و شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد / یا کرم میان خار غلطد
در شوشهٔ تربتش بصد رنج / پیچید چو مار گنج در گنج

چندان ز غمش بمهر نالید / کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شدی بر او سنگ / بر گرد بران عقیق گلرنگ

مه را ز ستاره طرف بربست / صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود / مه را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و نامدش باک / کارایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری / آسوده غم از خزینه داری

پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
آن کیست که او سپر نینداخت / وان بر شده چیست کو نپرداخت

بازار جهان اگرچه تیزست / کاسد شده بیا و خیزست
غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر

ننشست فرشته بر این گاه / کاین غول کهن نبردش از راه
هان تا نفریبد این عجوزت / چون خود نکند کبود و کوزت

تا چاه نشد بزیر این تخت / به گر ز میان برون بری رخت
کین چرخ کمان لاجوردی / گردد ز تو گر ازو نگردی

از بیخ زمین نرست برگی / کاسیب نیافت از مگرگی
ژرفست محیط ازین خزیره / خاکش سیهست و آب تیره

کشتی ز میان بساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز
اینجا که نهنگ جان ستانست / در خون نه سخن در استخوانست

صندوقه این رواق گردان / غرقست بخون زاد مردان
نقشی که طراز این نوردست / زاندازه آستین مردست

چون مرد گشاده دل درین دیر / اندیشه کند بخوبی خیر
وان روز که از سر ملالت / در وی نگرد ز روی حالت

زان نقش که در سرشتش آید / نقش همه خوب زشتش آید
آنرا که بطبع در خوشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست

تدبیر در آن کند کزین چاه / در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای خود رهاند / خود را بنجات چون رساند

شب رفت حکایت اندکی کن / یک با دو مکن دو با یکی کن
کو خسرو و کیقباد و کو جم / رفتند و شدند دیگران هم

زین چه بحیل نمیتوان رست / وین در بجدل نمیتوان بست
کوشید جوان و رای زد پیر / نگشاد کس این گره بتدبیر

زین چاره گران باد پیمای / در کار فلک گرا رسد رای
گر بنگری این گریوه تیز / حکم سیهی کند ز شبدیز

گر پیشرت کشد از آن دست / فرموش کنی که عالمی هست
با عاجزی چنین که ماییم / اسرار فلک کجا گشاییم

این آب روان که آب رودست / آتش بر او کاب رودست
گر تشنگی آن عروس را کشت / وز آب خودش نداد یکمشت

لیلی چو نزول بر زمین کرد / دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش

خاکش ز شکوه تابناکی / حاجت که خلق شد ز پاکی
طغراکش این مثال مشهور / بر شعبه چنین نوشت منشور

زاری کردن زید

کز حادثه

خون میخورم این نه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده راز برگشادم / بدرود که راه برگشادم
در گردنم آر دست یکبار / دست من و دامن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم
سرمم ز غبار دوست درکش / نیلم ز نهار دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
وارسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه / کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست / از من ببر تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
آن دم که نیابیش بجویی / وان قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیز وارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که می برید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با داغ تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو می مرد / غمهای ترا بتو شه می برد
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه
می باید تا تو در پی آیی / سر باز پس است تا کی آیی
یکره برهان از انتظارش / در حرم بخرینه کنارش
وین پند بدو ده از زبانم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر کرم خدای بر کس
دیدی که چو ره غلط فتادی / بر همچو خودی نظر نهادی
با عاقلی چنان تمامت / مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد / واهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید رفت و جان داد
مادر که عروس را چنان دید / آوخ که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سفید بگشاد / موی چو سمن بباد برداد
در حسرت موی و روی فرزند / بر میزد و روی و موی میکند
هر مویه که بود خوابدش از بر / هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آب زندگانیش
که ریخت سرشک بر سر نیش / که روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهاش خون جست / کان چشمهٔ آب را بخون شست

چون عشق بصدق ره نماید / یکخوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکهٔ نیکنامی افتد

شد کاسهٔ نقد نیکنامی / سرمایهٔ توبهٔ نظامی

وفات یافتن لیلی در وقت خزان

شرطست بوقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان

خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مشام سوراخ
قارورهٔ آب سرد گردد / رخسارهٔ باغ زرد گردد

شاخ آبلهٔ هلاک یابد / زر جوید بلکه خاک یابد
نرگس بجمازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت

سیماب [illegible] سخت گیرد / بر فرق چمن علاله گیرد
بر فرق چمن علالهٔ خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک

چون باد مخالف آمد از دور / افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرق گه گریزند / ز اندیشهٔ باد رخت ریزند

آن سبزهٔ سبز لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
روباه زره فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ رنجور / شیران مجکان باغ مخمور
انداخته هندی کدیور / زنگی مجکان تاک را سر

سیب زنخی بدان نکویی / بر نار زند زنخ که چونی
ناران جگر کفیدهٔ خویش / خونابه چکانده بر دل ریش

بر پسته که شد دهن دریده / عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی گرد رویی / برده ز ترنج مشک بویی

دهقان ز غم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سریر سربلندی / افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش

آن سر که عصابهای زر بست / خود را بعصابهٔ دگر بست
تن خون شد از آن گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و بی نوش

شد بدر بهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون حلالی
سودای دلش بسر در آمد / سرسام دلش بدل بر آمد

گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار از و جدا شد / سروش ز گداختن گیا شد

زان پیشتر ار چه مهربان بود / آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را در آن بند / دل سوخته دید و آرزومند

بر خاطرش آن دماغ ره کرد / سودای ورا یکی بصد کرد
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار

بت لرزه شکست پیکرش را / بتخاله گرفت شکرش را
بالین طلبید زاد سروش / وز سرو فتاده شد تذروش

افتاد چنانکه دانه برگشت / سربند قصب برو فرو هشت
بر مادر راز خویش بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد

کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه او فتاد رختم / چون مست شدم بگیر سختم

خون

به کز تو یکی سخن گزینم / تا هر دو به یک قدم نشینم
شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک مقامست
چون خایهٔ بط دو زرده باشد / سرمایه یکی دو کرده باشد
آید چو دو حرف جنس با هم / در یکدگرش کنند مدغم
من جنس توام به یک نشانی / یکتا کنم از هم آشیانی
بنویس دو حرف بر یکی جام / کو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو مزن بدین ظریفی / یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون / زینگونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش / بر عقد گهر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای این در / از آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهاش زنگی / چون میم دهان او بتنگی
از بس که فشاند بر سر یار / عنبر بمن و شکر [illegible] بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خامش جهان شد / چون گل همه روی در نهان شد
آنرا دهنی بگوی سازی / وین را زنخی بگوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود / زان گوی دهان سرای من بود
هر کس بنواله نیست درخور / یکی بنمک یکی بشکر
سودازده با نمک نسازد / صفرازده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمام است / بر وی همه بویها حرام است
مجنون ز چنان نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن
گشت از بیخودی چنان مست / کز پای فتاد و خود شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز تیغ برداشت
میگشت چو آسیای گردان / شیر از پس او چو شیر مردان
با آن دو دکان ز بیقراری / میزد نفسی بزور و زاری
آیین دگر گرفت کارش / آیینهٔ خویش داد یارش
در حلقهٔ زلف آن هم آغوش / خود را ز میان نکرد فراموش
او خود بغلط که خود منم یار / آورده بجای خود ببازار
مجنونی او ورق فشانده / لیلی شده آن رمق که مانده
از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیدهٔ وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میجست
زید آن همه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند بر او ثنای پاکی / کاحسنت زهی حریم خاکی
کز حرمت عشق پاکبازت / بر عقل فریضه شد نمازت
عشقی که ز عصمت خدا بست / آن عشق نه شهوت هوا بست
عشق آینهٔ بلند نور است / شهوت ز حساب عشق دور است
عشق غرضی بقا ندارد / گر عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نبود برجاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از رخ تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر کدام است / صدق این بود آن دگر حرام است

کای سوسن ده زبان چه بودت / کاندیشهٔ من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد / بی گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل ببستان / گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بسازگاری
معنی چه که تا مرا ندیدی / آواز بر آسمان کشیدی
وامروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز بخار اشک خونریز / بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند / کرده لب تو مرا زبان بند
پندار زبان درین دهان نیست / کو یکسر موی کو زبان نیست
زان روی که بس گشاده رویست / مویم بزبان زبان نمویست
چون موی زبان شود درین کوی / به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
جان خاص توام بجان فروشی / به گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست بسیار / کو زخم زبان مباد در کار
گویند غریق جست و جویست / چون یافت چه جای گفت و گویست
تو یافتهٔ منی درین راه / من گم شدهٔ توام درین راه
من خود کیم و مرا چه خوانند / جز سایهٔ تو مرا چه خوانند
خود را بشمار هیچ دانم / گر هیچ کسی بهیچ مانم
از تو اثری نشست بر من / زان دان اثری که هست با من
چندانکه چو باز می پریدم / از کبک دری نشان ندیدم
امروز که پر شکسته شد باز / از کبک دری گشاد پرواز
تا تشنهٔ من بجان نیامد / طاوس تو در میان نیامد
چون شد سگ شاه سوی نخجیر / آهو بره شاه را زند تیر
آوخ بتوام چو دسترس بود / از دست رسم بدست بس بود
آنکه بمن اوفتاد یارم / کز خود بدر اوفتاد کارم
هم دست کسی که بر تو دل بست / آنگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم / جان پیش کش در تو دارم
سر بی تو بود بسر در آید / جان بی تو بود ز بر بر آید
سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا بتن تو یاری / مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم / جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بجوشی از تاب / از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بی نور / بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و تویی نباشد / در مذهب ما دویی نباشد
چون من توام این دو پیکری چیست / چون هر دو یکیست داوری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام الف که لام الف باد
اینجا منم آن دگر نگارست / وانجا تویی آن دگر غبارست
نی نی غلطم یکیست خانه / کاشوب دویی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم / آمیختنی چو زیر با بم
جنگی که بجنگ بر کند ساز / بی زیر و بمش نباشد آواز
اندر دل ما یکی خزانست / الا دو صدف که در میانست

از بیم هلاک آن دد و دام / کس بر در آن حرم نزد گام
زان ضرب که در گرفت مانده / چشم همه در شگفت مانده

کین عشق حقیقتی عرض نیست / کالایش از بدی درو نیست
چون او دد خویش را سر افکند / فرمان بر او شد این دد چند

پیداست که این دو عشق خاکی / سر بر نزند مگر بپاکی
امروز که ناله شان شنیدیم / در هر دو بچشم خویش دیدیم

کز یک قدح نخورده بر دست / این گشته خراب و آن شده مست
تا دست بر آمدن در آغوش / از دست شد این و آن شد از هوش

این عشق نه سرسری نشانیست / کین نادره عبرت جهانیست
هر غمزده درون خانه / با هم سر خود بدین بهانه

وان کنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان چو عزیز دید برخاست / از پیش کش خودش بیاراست

از حلقه زلف و چنبر دست / دستارچه داد و طوق بربست
در سینه کشیدش آنچنان چست / گفتی دو گل از یکی گره رست

بی زخم کرشمه پست کردش / بی باده ببوسه مست کردش
لام و الفی گسسته از بند / شد لام و الف ز روی پیوند

در خط مقوس روانه / شد دایره تمام خانه
مرغی بشگفت اگر دو پر داشت / با عدل ترازوی دو سر داشت

دو شمع گداخت در یکی طشت / جان بود دو جسد یکی گشت
افتاد دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب

بستند دو سقف بر یکی در / بستند دو دیده بر یکی سر
دوری ز ره دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور

پیچیده بهم دو یار دلسوز / ماندند چنین یکی شبانروز
این بیخود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده

چون باز خود آمدند از آن حال / شاهین شده شه بدنبال
خاتون بدر آمده ز خرگاه / سلطان یزک نشسته بر راه

بربست ملک ز بارگه رخت / هم تاج تهی بماند و هم تخت
پرداخته کوی و حجره از غیار / جز یار نماند هیچ دیار

مجنون که حریف دید حالی / کرد از همه خوف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند / خود را بدرش چو حلقه بنشاند

چون در دلش آن ملک وطن کرد / دربانی خویش خویشتن کرد
گشته دو لب از دو دیگ پر جوش / مانند دهان کاسه خاموش

بادی ز ارم رسید دلخوش / بنشاند زبانه زان دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاده بندی

حیران شده آن دو نقش پرکار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دلبر سخن زبان گرفته / چون بلبله دهان گرفته

تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند

تشنیع زبان زیاده گوشست / توقیع شناختن خموشست
تا دور بود خزینه از زر / بی قفل بود خزینه را در

چون زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز / بر گفت بدیهه دلاویز

ول چو ستون خیمه بر نهاست / وانکه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بیخود / نزدام هراس داشت نزدد
در پای مسافر خود افتاد / چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون چو جمال دلستان دید / در پرده پای خویش جان دید
برزد شغبی سپهر فرسای / او نیز بیوفتاد بر جای
آن زنده ولیک جان سپرده / واین جان نسپرده لیک مرده
افتاد دو یار هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز / کرده بهلاک جنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه ددان دران گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه
زانان که دران میان دویدند / شخصی دو سه را ددان دریدند
باقی دگر از میان بجستند / رفتند و بگوشها نشستند

بودند فتاده آن ره دلخواه / تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد و از کلاب و عنز / کرد آن دو بهار تازه را
چون باز دمید هر دو را هوش / ماندند چو نقش خامه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت پیش بردش / در خیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر محرمی و خاصی / برده ز میان عمر عاصی
شسته ددکان بهر کناری / پیرامن آن حرم حصاری
چون حلقه برون در نشسته / با آن ددکان حلقه بسته
گر یک مگس از هوا پریدی / اینش بگرفتی آن دریدی

۱

روزی ز خوشی بصارت افروز / خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع بمراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی / چون ماه فلک بکس غلامی
میکرد بدار ملی مدارا / میخورد غمی باشکارا
پرداخته سر زبان سوش / بر خاسته پاسبان گوش
در دیده سرشک و در دل آذر / نه باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی / میگشت دلی که دست بر روی
میجست دلی بهر مقامی / میداد دلی بهر پیامی
بر هر فلکی منیری بود / در هر نفسی عبیری میسود
ره میطلبید سوی آن کس / کو بودش یار در جهان بس
چون مایم شوی را بسر برد / غم خانه بخانه بدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون گل / بر آب سپر فکند چون کل
در چاره گری مگر دوستی / میجست بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه نشاند / وز حجره خویش زه را خواند
کامروز نه روز انتظارست / روز طلب وصال یارست
برخیز جهان خوشست برخیز / پیش آر شکر بگل درآمیز
هم خوابه سرو کن چمن را / در رشته لاله کش سمن را
آن آهوی وحش را به شکار / وان نافه مشک را بدست آر
تا از سخنش چو رسازم / وز گردش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم / کز هم نفسان کسی ندارم
زان پیش که جل کس کشاید / خواهم نظری مگر نماید
واورد برون ز خود دبیا / تن جامه از خزانه زیبا
زید از سر آن نشاط مندی / چون کوه گرفت سربلندی
واورد از آن سرای پی در / آن مژده بدان همای پی بر
پیغام گذار نامه بخشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار بر جست / چرخی بنمود و باز پس گشت
تا هفت ره از نشاط آن کار / می زد چو خط سپهر پرکار
زان چرخ که هفت بار بگذشت / بازیت ز هفت چرخ بگذشت
وانگه بسخن سجود بدرفت / زانسان که بچهره خاک سرفت
در پاره جامه تن بکوشید / پوشید نخست و باز کوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت / وز چنگ فراق باز پرداخت
داد برخ آن مه منیرش / از نافه بوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان / می شد همه ره بشکر فشانان
زان دام و دد ان چو نرخه ماده / لشکر کهی از پس او فتاده
آنجا که نشستی او نشستند / وانجا که ستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبر / با لشکری انکهی چو لشکر
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه رسته بود از چنگ
شد زید رمیده را خبر کرد / کان زر خلیفتی اثر کرد
مجنون که رفیق و غم خورست / چون خاک در تو بر درست
از دور سجود مینماید / دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت

گر بود بدوستی تو میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کرده بدین کار
آن روز که آن دو نقش باهم / کردی ز یگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی / کز هر دو رقم یکی ستردی
یعنی چو من و تویی نداریم / بگر رقم دویی نداریم
من نیز نبست قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر نیک نرفت تا هم از پای / سرپای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برخاست و کشید در کنارش
کاحسنت زهی ندیم خوشگوی / آباد بر این نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایسته من جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند / هم از چنین رموز داند
با هر که حریف حال باشد / هر دم که زنی حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق رایم
تا مرگ ازین جهان نیابم / از هر چه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان بپوشم / کفر آیدم آنچه از تو نوشم
روزی دو سه بر امید آن صید / میزیست چنانکه عمر بازید
چون هفته گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه

ستایش کردن لیلی باری تعالی را

او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش
چون کرد شب از علاقه در / گوش و دهن زمانه را پر
آن در که بخوشه چون ثریا / میریخت ز دیده در بدریا
او بود شبی و درد و داغی / کس مونس نه بجز چراغی
پروانه صفت بشب نمیخفت / وز شب گله با چراغ میگفت
کین شب که ز رفتنش فراغیست / بر ناصیه سپهر داغیست
این شب نه شبست کان من شد / شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
گفتی که فسرده گشت سوزش / یا روز قیامتست روزش
من مانده درین جهان شب و روز / بی روز مباد شب بدین روز
چون برزگران چراغ مرده / دیوار فکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را نبستند
گیرم که خروس پیرزن مرد / یا موذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد / کاحوال دهل نمیکند یاد
یارب برسان بدان چراغم / کز آتش او رسید داغم
کو بخشدم از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نبست ازین دعا دم / یکموی نکرد ازین دعا کم

رسیدن لیلی و مجنون بطریق عصمت

چون خسرو صبح خیز شادان / بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد / وافاق بمهر سر برآورد

روزی

برق عدهٔ مصیبت شوی / با غم بشب روی در روی / چون یافت غریو را بیاه / برخاست صبوری از میان

می برد بشرط سوگواری / بر هفت فلک فغان و زاری / شوریدگی دلبر میکرد / خود را بطپانچه سر میکرد

میزد نفسی چنانکه میخواست / حرف و خطش ز راه برخاست

مژده دادن زید مجنون را از وفات شوهر لیلی

گوینده این حکایت نغز / گاکنده شد استخوانش از مغز

گفتا که چو ماند زید رنجور / چون چشم خود از نگار خود دور / میکرد بصابری فسونی / میخورد بجای آب خونی

خویشان که رقیب راه بودند / او را همه چاره خواه بودند / کو بود بدان بهار در خورد / گر زوی دگری بزور میخورد

یاری که او شدند و یارش / کشتند مطیع و دوستدارش / در چاره کریش ایستادند / وز کار وی آن گره گشادند

یافت نزیف از مدارا / پوشیده رهی به آشکارا / رفتی بر او چنانکه بودی / زنگار ز آینه زدودی

چون غنچهٔ ناشکفته با او / میزد نفسی خفته با او / وز نوش لبش ز مهربانی / میکرد نوازشی نهانی

با یکدگر از طریق طاعت / کردند پرستش قناعت / تا رفته میانشان بپاکی / الا بطریق شرمناکی

زید ار چه بزیر خود فرو ماند / با مجنون نیز نقش میخواند / اندیشهٔ کار خود رها کرد / در چارهٔ کار او وفا کرد

آن کرد که چون کنند از دیار / گویند که آفرین باد باد / تو نیز گر آن خصال داری / بر چهره همان خیال داری

وفی ز تو باز ماند زین دیر / کان از تو کند حکایت خیر / هر چه از من و تو بجای ماند / از خانه بکدخدای ماند

چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ بریده از قفس رست / ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو باد لاابالی

زان جام که دست مرگ در داد / مجنون بکشته را خبر داد / کان رهزن کاروان کار / برخاست ز راه تنگ راهت

رفت ابن سلام و جان ترا داد / باقی تو بسی ترا بقا باد / مجنون که چنان نوالهٔ خورد / در دور فلک نظارهٔ کرد

زد نعرهٔ آن چنان شغناک / کافتاد بلابلا در افلاک / که رقص نشاط کرد از آن سوز / که دید خیال خود در آن روز

از یک جهتش خوش آمد آن کار / کز دامن گل بریده شد خار / وز روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد

آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود / زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت

کای یار قدیم رنج دیده / در دسر من بسی کشیده / وانخواستی از تو دردم هست / وانرا بگره نمیتوان بست

کامروز درین ورق که خواندی / یکحرف خطا و سهو راندی / آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جا زا بتوای ضعیف بسپرد

پرهیز نکرد و رنج بد بود / وان کرده نه برقرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزند است / در راحت و رنج سود مند است
از راحت او پناه یابند / وز رنج بدو نجات یابند
در رنج کلی هزار دارو است / بر گنج دری هزار بازو است
چون وقت بهی در آن تب تیز / پرهیز شکن نکشت پرهیز
تب تازه ملازم نفس گشت / بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد / زخم دگرش بباد نبرداد
وان گل که بآب اول آلود / پای دگرش رسید پالود
یک زلزله از نخست بر جاست / دیوار دریده شد چو برخاست
چون زلزله دگر در آمد / دیوار نکشت و بر سر آمد
روزی دو سه آن جوان بخور / منزد نفسی ز عافیت دور
چون سد تنش بسنه در سنگ / زد شیشه چو باد مافت بر سنگ
افتاد چو باده بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند / وامی که جهان دهد ستاند
از دام جهان اگر گیاهست / میترس که شوخ دام خواهست
می کوش که دام او گذاری / تا باز رهی ز دام داری
بنشین که نشست از این دام / مسمار تنت و میخ اندام
بر جوهر خویش شکل این درج / بر پر چو کبوتران ازین برج
این هفت خدنگ چار میخی / وین نه سپهر هزار میخی
بر آخور مرگ اگر بترند / افتند چنانک بر نخیزند
هر صبح کزین جهان دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کزین خم گل آلود / بر چنبر فلک شود دود
تعلیم نمیشود که اینجای / آتش کده ایست دود پیمای
روزی و شبی چنین جگر سوز / تو روز و شب اگهی ز روز
دیرست که این دو مرغ سیاح / ابنان تو می کنند سوراخ
گر عمر تو خرمنست کاورس / از خوردن این دو مرغ میترس
هم جان سری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کنی تو در کمین است / پندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی بیکام / میخت ز جای کو شد از دام
از رفتنش ار چه سود سنجند / با این همه شوی بود رنجند
میگرد ز بهر شوی فریاد / واورد نهفته بر سر آباد
از محنت دوست موی میکند / الا طفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میکرد / بر شیون شوی ناله میکرد
بر هر چه بهای و موی گفتی / ای دوست ز دی و شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه می کرد / شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شیونی که خواندی / در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی / نماید زن هیچ کس روی
سالی دو بخانه در نشیند / او در کس و کس درو نبیند
ناله بتضرعی که داند / هیچی بمراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی / خرگاه ز هجر کرد خالی

فاعل

فصلی بکمال ازین سخن راند / پولاد گشاد گوهر افشاند
از حیرت این جواب چون نوش / شد زید زیاده گوی خاموش
پدرفت که بر بهار آن شاخ / دیگر نزند دو دست گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار میخ در دوخت
زانپس بجز آن نبود کارش / کاورد بدو پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام / میداد چنانک داد پیغام

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

میکرد میانجی بامید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر نشان کار بست / در وی بضرورت اختیار بست
در جنبش هر چه هست موجود / در چیست ز درجهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد / کاماجگه از دو سوی دارد
زینسو ورق شمار تدبیر / زانسوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست / این هر دو حساب را بهم راست
بس گل که توکل کنی شمارش / بینی بگزند خویش مارش
بس گرسنگی که سستی آرد / در هاضمه تن درستی آرد
بر رفق چنین ستیزه کاری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه که قصه اینچنین است / پندار که سرگذشت اینچنین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
میزیست در آن شکنجه تنگ / چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهری گران بها بود / چون مه بدهان اژدها بود
شویش همه روز پاس میداشت / می می خورد و سپاس میداشت
در صحبت آن بتی پری زاد / مانند پری به بند پولاد
میکرد بچابکی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا صافی بود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد
میخواست کزان غم آشکارا / گرید نفسی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد / کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت خویش و خشم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه / برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بران جای / کز گریه برون فتادی از پای
چون بانگ بیامدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بچابکی نشستی / وز خنده بگریه در شکستی
تا گردش روز بی مدارا / گردش عمل خود آشکارا
شد سوی وی از دریغ و تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت / رفت ابن سلام از سلامت
در وی تب گرم کارگر شد / تابش تن و دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست / قرابه اعتدال بشکست
قاروره شناس نفس بشمرد / قاروره شناس رنج او برد
میداد بلطف سازگاری / در تربیت مزاج داری
تا دور شد از مزاج سستی / پیدا شد راه تن درستی
بیمار چو اندکی بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت

زین ناله که چون سپند سوزم / بر خود گره گزند دوزم
من آفت چشم بد شمایم / زین روی ز چشم بد بهایم

آنکس که بچشم بد درآید / آن به که بچشم خود درآید
دیوانه کسی بود بدین بخت / کو بند حصار خود گسلد سخت

من خود بهزار چاره بستم / بندی که مراست میگسلم است
زین نامه که وه نجات دارم / نه جامگی و نه جامه خوارم

کشتی که شکسته شد میانش / کو بر مبادو باد بانش
زان پیش که کشتیم شود غرق / آلت فکنم ز پای تا فرق

در بند وضوی آن جهانم / مسحی کن مسح کن از انم
جان کندن ازین جهان بیمار / در وقت رحیل هست دشوار

جانخواه تو بس شگرف کارست / جان دادن تو شگرف کارست
شرطست بوعده ایستادن / زو جان طلبیدن از تو دادن

پنداشته که من درین دام / بر جستن دانه می نهم دام
در چشمهٔ حلقهای آن دشت / زاندیشهٔ غرق هنرم دست

گوشم که ازین رفاف بزخار / مردانه برون روم نه مردار
لختی نخشد کس درین در / کان لخت دگر نخورد بر سر

در چاه تن تو جایگیرست / از سلسله پات ناگزیرست
افتاده غم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه

آن سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بدست دیگرانست
سر زین چه اگر برون توان کرد / ره برد گریست چون توان کرد

هر کس غم کس چنان فشاند / خود را بدگر غمی رساند
من گریت دیگران پرستم / کاول بت خویش شکستم

گر سوی بتی جنازه رانم / خود را ز بتان خود رهانم
عاقل که می مغانه گیرد / از رحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت قبول است / در دیده زفارغان ملول است
زین حال مرا شکایتی هست / کاین تر ازین ولایتی هست

این فندق سکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور درع استخوانست

بادام صفت ز سرخ هندی / بادام نیم که چون شوم عور
زنگی بچه برآرم ار کور / زد

این زد چو بصفت من حبش کرد / هم ساختی است با حبش درد
آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غوره ترش درود عل

انجیر فروش را چه بهتر / کانجیر فروشد ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هر چه در جهان داشت

ترسم بنشانه بر درستست / اما خلل از کمان سستست
در بند گشادن خزانم / ترسم ز کلید آهنینم

در ترس جهان امیدوارست / در وقت امید ترس کارست
من کامده ام درین خرابات / پیوند بریدم از قرابات

عیبت نکنم حیل نسازم / غافل نزیم غلط بنازم
زان پیش که اجل کمر نزد گوید / واوا ز رحیل خبر گوید

برخاسته ام برو ز ازین روز / برداشته راه کوه ازین کوز
مجنونی خود جز این نسیم / مجنون اگر این کند من ایم

هم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نگاه از و بزنجیر
او بگذاشت راه او و دیگری / درویش بدو او توانگری
تا عاقبت از صداع او رست / دادش بتوانگری قوی دست
چون زید بریده شد از آن راه / سودا ش زیاده شد در آن راه
از خواب و خورش چنان تهی شد / کز وی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت او فتاده سرمست / در سلسله ماند پای در دست
از بی هنری و بی وفایی / یاران همه کرده زو جدایی
او ماند و یکی دلی بلاکش / وان نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را / بنوازشی و نشاندی او را
پرسید از و نشان آن کار / او گفتی و او گریستی زار
چندان بوفای او نظر داشت / کز آنکه دلی خودش خبر داشت
وقتی که بدوست داد پیغام / او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / با رقص شدی به پیش بازش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود
از بردن این پیام خوش خوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
از بس که دو دانش دیده بودند / زو خوی دوی بریده بودند
هر بیت که زان رمیده راه / منظوم شدی ز بهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را / آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست رهبر او بود / نامه بر و نامه آور او بود
یک روز بنوحه گاه مجنون / می شد سخنی چو در مکنون
زید از سر سرزنش بدو گفت / کان دل که تواند این گهر سفت
دیوانگی ار چه پیش گیرد / به گرره عاقلان پذیرد
دادی سخنی بدین بلندی / وانگه تو بدین فسون مندی
گر خود ز صفت زیاده گویی / از زید زیاده تر نگویی
مگری که بسی گریستم من / بیگو بنود تو خوبرویی
مگری که بسی گریستم من / غمخوارتر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم لعاب خوردم
زین شیفتگی بپا بپا رام / کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که بمصر جهان بود / شهوت کش و خویشتن ربان بود
چون دید که زید شیفته این گفت / شد شیفته و بوی برآشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار بپا می آری / بگذار مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن / افسانهٔ عمر و زید خواندن
دیوانه مرا چرا نهی نام / دیوانه کیست کو ست خودکام
من دیوانم که دیو بندم / چون خود ز فرشته می گزندم
خوی خوش من نه خوی دیوست / وین از کرم جهان خدیوست
از خوی خوشت کنی دو دوام / گیرند مطیع با من آرام
حلقم ز لطافت آفریدست / گر دیدن من وبال دیدست
گر قامت من باصل کج خاست / هست آنکه در آن طلب کنم راست
نو بود راست راست ناید / بر بیطه کج و زخمه راست ناید
تا کج نبود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی

بی کام نبود و بود کاش / میداشت چو تنگ در ساش
زان کام بخت از ان پرنزاد / تا خانهٔ عشق ماند آباد
پرسید از او ستاد دانا / از حالت عاشقی توانا
کورا بر او خویش رو بود / مهلت داده چو کار که بود
کامیش که آمدی در ان حال / ناکام چرا گذشت سی سال
گفتا که بیک مراد حالی / گشتی بیش از مراد خالی
از کام گرفتنی چنان است / سی سال نشاط خویش خست

قصهٔ زید و وفاداری او در حق مجنون

بیرون نهم از دو کون یک کام / گر یابم از ان رحیق یک جام
گویند که بود هم در ان دور / زنجیری دگر در ان جور
اندوه گرفته در دلش گرد / او کوه گرفته از بس اندوه
آزاد چنان دیو زاده / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر / گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز فتادهٔ عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشانه زید موصوف / خویش چو عمرو زید معروف
در کوچهٔ لیلی آشیانش / عشق آمده برده خان و مانش
با دختر عم خویش دمساز / او نیز بود هم آرزومند
بر هر دو طرف ز هم نشانی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوبروی زیبا / زان دل شده بود با شکیبا
وان شیفته نیز ازین نیکروی / آویخته داشت جان بگروی
افروخته روی بود و بدنام / پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم وار غوان خند / سیماب سرین و چیز ان قند
جماش شی بدلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق
شوری شعری فریب سازی / خوبان طراز را طرازی
سرکنج کن هزار صفرا / صفراشکن هزار سودا
از مور نهفته تر دهانش / وز موی کشیده تر میانش
ساده ز بحی که بیست شکی / سر تیز تر از سنان مکی
چون شهد بپوسه تیز بازار / شکرشکن و طرز دلنواز
بر لب شکر و طرز دلانگیز / در بوسه طرز و شکر ریز
آبی نه ولیک آب جانی / آبی که بدوست زندگانی
هم طارم آفتاب روش / هم قافلهٔ عبیر موش
بشب با خم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام / او زین زمان ورنش نام
زید از غم آن بت عیاری / مشغول شده بکار سازی
تا بر چه صفت کند مدارا / کان لعل جدا شود ز خارا
زان پیش نداشت عیش خوشی / کز مال جهان نداشت مشی
بر روی غم او که مهتری داشت / از بهتری آن توانگری داشت
مال از غم طلبید و غم نمیداد / دختر طلبید و هم نمیداد
عاجز شد از انچه ماند درکار / غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز / زان روز مبادش این روز

شی از دل من توان ستردن / گر ریگ ز من توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه

ر قامت حال خویش بنگر / از طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپه دار / کاندازهٔ کار خود نگه دار

ردی مکن ار نه گرم کردم / وانگه بحساب نرم کردم
چندان بسلامتست بازار / کازرده نشد زبان بآزار

ر خیره گری چو دل شود گرم / برخیزد از آن میانه آزرم
زینگونه گذارش عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد

ون حرفش از حریف بشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر سخن نخواهی از بس

ر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملامت آرد / ور سخت بود خجالت آرد

قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخستش آزمودن
اول رسنست و آنگهی چاه / پی پای بسر کجا شود راه

جنون و سلام روزگی چند / بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت / نیکو غزلی روانه میرفت

بیت که گفتی آن جهان کرد / بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی

اره سلام را در آن درد / نه خواب گزیده بود نه خورد
چون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله

رد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفت بسی قصیده بر یاد

جا که یکی قصیده خواندی / مغز شنونده خیره ماندی

حکایت بزرگواری مجنون

ظن نبری که بود مجنون / زین شیفتگان که بینی اکنون

روزه و پی نماز و بی نور / بیگانه ز عقل و ز ادب دور
داناتر دور بود در دور / دانسته رسوم چرخ را غور

نندهٔ دانش نهانی / حل کرده رسوم آسمانی
زیبا سخنی چو سکهٔ زر / بیت و غزلی چو لولوی تر

ند همه کس که از تفکر / دیوانه نریزد اینچنین در
ترتیب جهان فکند چون مست / بی ترتیبی گرفت بر دست

گاه شدی ز تلخی مرگ / می کرد بسیج راه را برگ
گر زیستنیش بود دشوار / آسانی مرگ جست از آن کار

خص که خو نکرد با سیر / دشوار برون رود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد

ون که رفیق ره نمی جست / میکرد برفق بند راست
تا چون بشکار جان رسد میر / گوید که بیار گویدش گیر

شتن دور بیم جان بود / رخت افکنیش ز بیم آن بود
میدید نوالهای پر زهر / کو بهره نخورده بود ازین بهر

رد ز طبع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود در راه
ناکرده بد آرزوش راهی / دارد ز جهان فریب کاهی

من جز سر دام و دد ندارم / نه پای تو پای خود ندارم
گر هست نوای بینوایی / اینک من و راه آشنایی
با تو نگنجم اندرین پوست / من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود کنم سست / تو با دگری کمر کنی چست
این از تو خطاست هم نشستی / من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا بدین خرابی / کز مردم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی / ای من رهی تو رنج بردی
چون یافتیم نزار و غمخوار / الله معک بگو و بگذار
ترسم چو بلطف بر نخیزی / از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند / پدرفته نشد حدیثی از پند
گفتا بخدا که گر بکوشی / کز تشنه زلال را بپوشی
بگذار که از سر نیازی / در قبلهٔ تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم / در سجدهٔ سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از پس جهد / تا عهد بسر برد بر از جهد
بگشاد سلام سفرهٔ خویش / حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من / نانی بشکن بمهر با من
نان خوردنت ار چه دلپذیرست / زین یک دو نواله ناگزیرست
مردار چه بطبع مرد باشد / نیروی تنش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم / کانرا که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست / کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم / کی پی خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز / نه خسپد و نه خورد شب و روز
نه روی بود بهیچ کویی / نه صبر کند بهیچ رویی
میداد دلش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
دانم دل تو حزین نماند / یکسان فلک اینچنین نماند
گردنده فلک شتاب گردست / هر دم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم گشاده گردد / صد در ز فلک گشاده گردد
به گردی اگر چه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل عنایت خدایی / دادم ز چنان بدی رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوی مهربانیست / از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد / آن کورهٔ آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد بلی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم / یا شیفتهٔ هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / با پرده ز نقش خود خجالت
آن شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده ز غسل پاکی
ز آلایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصهٔ وجودم / عشق آتش گشت من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
با هستی من کرا شمارست / من نیستم آنچه هست یارست
کم گردد عشق من درین غم / از انجم آسمان شود کم

نه شرم خود و نه بیم اغیار / کس را نه بکرد کار تو کار
گر برخیزی و گر نشینی / خود را متعرضی نه بینی
بینی دو سه بی زبان خاموش / کرده بد و نیک را فراموش
گر دوستی کست نباشد / هم دشمنی کست نباشد
آنجا چه کنی که بیم جانست / نااهلی غیر در میانست
اینجا بدر ای خرم و شاد / کینست حصار ایمن آباد
یار اکنون شو که عمر یارست / کاریست بوقت وقت کارست
چشمه بنما چو آفتابم / مغربیت ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان / جو جو شده ام چو طلب جان
یکجو ندهی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو من توانم / می خوردن با تو نیز دانم
کردی مگر آن مثل فراموش / چندانکه دوید خفت خرگوش
می ده که من حرام روزی / خوناب خورم کدام روزی
در بزم تو ای خجسته فالست / یعنی بهشت می حلالست
دریا کشم از کف تو ساقی / نگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برم هوش / گر زهر خورم که هم شود نوش
مست تو شدم تو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار
می جز بصبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان سریر باغ جوید / گنجینه بشب چراغ جوید
آن درد بود که از سر رنج / در تاریکی طلب کند گنج
هر جا نه که بی چراغ باشد / زندان بود ار چه باغ باشد
در نرد غمت دلم زبونست / دستی نزنم که دست چونست
خوشتر چه از آن که چون شوم مست / در حلقهٔ زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف نی بآزار / مستانه برآورم ببازار
در هر قدمی کنم صبوحی / وز هر لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز / روزی کن از آن بت جهانسوز

آمدن سلام بدیدن مجنون

این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو رونده زان چمنگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه
دانای سخن چنین کند یاد / کز جملهٔ منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / یکموی نگشته از یکی سوی
هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقی کشیده
در آتش عشق درد پیمای / اندوه نشین و راه فرسای
کینش سلام نام کرده / و اقبال بدو سلام کرده
آمد پیر چنان غریبی / تا یابد ازو مگر نصیبی
گستاخ ترم بدو رها کن / با خاطر خویشم آشنا کن
می ده ز سماع خود سماعم / پندار ازین یکی سباعم
من نیز بسنگ عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او / زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجهٔ خوب ناز پرورد / ره پر خطرست باز پس گرد
نه مرد منی اگر چه مردی / کز صد غم من یکی نخوردی

بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع و رامند
تا هست ز هستی تو یادم / آسوده و تن درست و شادم
وانگاه شبی که نارمت باد / باشم بدلی که دشمنت باد
زین پس من و تو من و تو زین پس / یکدل بمیان ما دگر کس
وان دل دل تو چنین صوابست / یعنی دل من دل خرابست
صبحی تو و با تو زیست نتوان / الا بیکی دل و بصد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست / با این دو عدد نمیشود راست
چون سکه ما یگانه گردد / نقش دویی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد / یکتن بود و دو مغز دارد
من با تو این چه ماند بر جای / کفشیست برون فتاده از پای
آنچه آن منست با تو نورست / دورم من از آنچه از تو دورست
آن سر که غم ترا نشاید / زین علم علم ترا نشاید
جامست چریده در میان چست / وان نیز نه با منست با تست
گرچه ز تو دورم ای پریزاد / آزاد تویی ز سرو آزاد
هستم من بیگناه و پیوند / در بندگیت چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو برآید / دل بخشد و رنگ دل زداید
گر نالم از و بجان فزایی / کازرده نشان بمومیایی
تو سنگدل و پاسبان سگ روی / من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم / در جنب سگان از آن نشینم
یعنی دد کان مرا بدنبال / هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو با زر و با درم همه سال / خالت درم و زرست خلخال
آهو که ز نوبهار بگریست / مجنون ز پی تو یار بگریست
هندوی سیاه پاسبانست / مجنون پیر تو همچنانست
بلبل ز هوای تو بگردست / مجنون ز فراق تو بدردست
خلق از پی لعل میکند کان / مجنون ز پی تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
در بر کشمت چو رود در چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ
من با تو نشسته گوش در گوش / در کف تو گرفته نوش در نوش
گردم ز غبار نرگس مست / مستانه کشم بسنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم / سیبت ز نخت بدست گیرم
که نار ترا چو سیب سایم / که سیب ترا چو نار خایم
که زلف برافکنم ز دوشت / که حلقه برون کشم ز گوشت
که از قصبت حبشه شویم / که با رطبت بدیهه گویم
که گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
که در بر خود کنم نشستت / که نامه غم دهم بدستت
یارب چه بود که اینچنین رای / بر کار شود چه خوش بود های
خوش میزنم اینچنین سرودی / گر نگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا نخوانی / اینجا چه خوشست اگر بدانی

این ساز خطر زدن بلاست / در مذهب عشق عیب ناکست
زان حرف که عیب ناک باشد / آن به که جریده پاک باشد

چونکه بداوری نشینم / از کرده بخالی نبینم
او نیز که عاشق تمام است / زین پیش غرض براد وام است

در خواه کزان زبان خوش قفل / تشریف دهد به پیشگی چند
او خواند بیت و من کنم گوش / او باده دهد من کنم نوش

پر از بر آن بهار نو بر / آمد بر آن بهار دیگر
دیدش بزمین برو فتاده / آرام رسیده هوش داده

بادی ز دریغ بردش راند / آبی ز سرشک روی افشاند
چو باد بمغز او در آمد / با پیرنشت و خوش برآمد

گفت این چه بهار بود کوی / کاورد باعبیر بوی
این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست

بوییست عظیم نغز خوشبوی / باد دل من فدای آن بوی
پر از سر عشق آزمای / گفتا که خطاست این جدای

خواهی که نخوانده یارت آید / آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او حسینی / چون باشد چون کوش بینی

گفتا کن ای سلیم دل مرد / پیرامن این حدیث ناورد
چون من شده ام بوی می مست / می را نتوان گرفت بر دست

گر دانکی از نشید آواز / این متی چند را سر آغاز

غزل گفتن مجنون در حق لیلی

یا تو بکجا و ما بکجا ایم / تو زان که که ما ترا ایم
ما ایم و نوای بینوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای مایم / چون ما بینمه نمایم
افلاس خوان و جان فروشیم / خو پاره کن پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بماد و بغم شاد
شبنم بجگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
بی نهره و دیده جگر تازیم / بی پای رکاب رخش تازیم
گم راه سخن ز رهنمایی / در ده نه و نام کدخدایی
چون در غم تو قدم نداریم / غمخوار توایم و غم نداریم
در عالم اگرچه هست خیزم / در کوچه رحیل تیزم
ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بخشد دلگو را / خود را کشد آنکه عدو را
آنکس که ز خون خود سرد / از کشتن تنگ و بد نترسد
گر کار ز مه کی هراس دارد / با خود غدو پلاس دارد
بی توشه ماد آنکه خوش / بی توشه کش کزیت دلکش
با جان منت قدم نسازد / یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود ز پرده بیرون / نایی تو ازین بهانه بیرون
جانی بهزار بار نامه / معزول کنش ز کار نامه
جانی به ازین بیار درده / پای به ازین بکار درنه
هر جان که نه از لب تو آید / آید بلب و مرا نشاید
وان جان که لب تو اش خواست / بگذشته عمر جاودانست

پیلی که جمیلهٔ جهانست / از دوستی تو تا بجانست
می پرسد و میکند سلامت / خواهد بارادتی تمامت

دیریست که روی تو ندیدست / بر لفظ تو نکته شنیدست
کو شد که یکی دمت ببیند / با تو دو بدو بهم نشیند

تو نیز شوی بروی او شاد / از بند فراق کردی آزاد
خوانی غزلی دو رامش انگیز / بازار شکسته را کنی تیز

نخلستانیست خوب و خوش رنگ / درهم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده

میعاد که بهارت آنجاست / آنجاست کلید کارت آنجاست
وانگه سیلی که داشت در بند / پوشید درو بعهد و سوگند

مجنون کمر موافقت بست / از کشمکش مخالفت رست
پی در پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت

تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
با او دو کان بعهد همراه / چون لشکر تنگ عهد با شاه

افتاد مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور / آماج که دوان ازو دور

پیر آمد از آنچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / همچون پریان برید از آن کوی

فرمود به پیر کای جوانمرد / زین پیش مرا نماند ناورد
زینگونه که شمع میفروزم / گر پیش ترک روم بسوزم

شویست مرا و گرچه جفتست / این راز نه از خدا نهفتست
گر زانکه بشوی دل ندادم / آخر نه چنان حرام زادم

زین ساز

دلتنگ چو دستگاه یارش / در بسته تر از حساب کارش
در حلقهٔ رشتهٔ گره‌مند / زندانی بند گشته بی‌بند

شویش همه روزه داشتی پاس / پیرامن او نگشتی الماس
تا مگر نزد شبی چو مستان / در رخنهٔ دیر بت‌پرستان

با او ز خوشی و مهربانی / کردی همه روزه جان‌فشانی
لیلی ز سر گرفته چهری / دیدی سوی او بسر و مهری

روزی که نواله بی‌مگس بود / شب زنگی و حجره بی‌عسس بود
می‌جست کسی که آید از راه / لیلی بدر آمد از در کوی

بر رهگذری نشسته دلتنگ / دور از ره دوستان بفرسنگ
میجست کسی که آید از راه / یابد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه پدید شد همان پیر / کز چاره‌گری نکرد تقصیر
در راه و روش چو خضر پویان / هنجار نما و راه‌جویان

پرسیدش لعبت حصاری / کز کار فلان خبر چه داری
آن وحش‌نشین وحشت‌آمیز / بر یاد که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفت ای ماه / آن یوسف بی‌تو مانده در چاه
آواز گشاده چون منادی / میگردد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی که شد آگه از چنین حال / شد سرو تنش ز ناله چون نال
از طاقچهٔ دو نرگس جفت / بر سقف سمن عقیق می‌سفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز من بدین روز
از درد نه‌ایم یکزمان فرد / فرقیست میان ما درین درد

او بر سر کوه می‌کند آه / من چاه فتاده در بن چاه
از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند

کین را بستان و بار بس کرد / با او نفسی دو همنفس کرد
نزدیک من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور

حالی که بیاوری ز راهش / بنشان بفلان نظارگاهش
نزدیک من آی تا من آیم / پنهان نظری بدو گشایم

بینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم / خواند دو سه بیت تازه پیشم

گردد گره از دلم گشاده / از خواندن آن بیت فتاده
پیر آن در سفته در کمر بست / زان در نسفته رخت بر بست

شد کوه بکوه پیر چون باد / گاهی بخراب و گه بآباد
روزی دو سه جست اندر آن بوم / احوال ویش نگشت معلوم

تا عاقبتش فتاده در خاک / در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درنده چند / خازن شده چون خزینه را بند

مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل در شیر
زد بر دو کان تنبدی آواز / تا سر نکشد بسوی او باز

چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد

گفت ای بتو ملک عشقبازی / آراسته عشق ترکتازی
از چشمهٔ خود چو خضر برخور / وافاق نورد چون سکندر

بیمار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب مخوار
داوش خورش و لباس تو شد / تا هم ز دگاه بر خود سد
کان پیر زن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنه گاه ایس آرد / در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست و درید بر سر خویش
نالید چنانک در هیچ جنگ / افتاد چنانکه شیشه در سنگ
میکرد زمان زمان بدریا / شد بر سر خاکشان بغربا
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید
کز روی درین دگر دران سود / در او پس مرگ چون گذر سود
خویشان چو خروش او شنیدند / رفتند و ندیدنی بدیدند
دیدند در آن بدان نزاری / افتاده بخاک در بخواری
خونابه ز دیدها گشاده / در پای فتاده فتاده
هر دیده ز روی لخت خضری / میکرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت بسیار / دادند بدو درود بسیار
گردند بیاز بر دلش جهد / تا با وطنش کنند هم مهد
آهی ز دور راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و دشت و هامون / دل بر جگر و جگر پر از خون
مشتی دو کان فتاده مارس / نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند ازین دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه / می کرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بنانش بر زوال است / یکدم بود از هزار سال است
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوهٔ او چه کار دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست / واگه نه که جان سپردنی هست
خود را مگر از ضعیف رای / سنجیده نه که تا کجایی
هر ذره که در مشام عزتست / او را بر خویش طول و عرضست
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون العنقا هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در فرعهٔ بدین فراخی
سر تا سر خود به بین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود از هیچ یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته ترا قبولیست / یا در جهت تو عرض و طولیست
چون بر گذری ز حد هستی / در خود نه کان بری که هستی
بر خاک نشین و با دمعروش / سگی حو ترا بخاک می نوش
داری دو سه مخ رنگ خورده / وان هم بر کوه گرد کرده
از شادی آن قراضه چند / گویی که منم جهان خداوند
تا هست بخون خود بنارت / بی سود بود همیشه سازت
انگار رسی بسر بلندی / کایمن شوی از بنار مندی
آن ذوق نشد هنوز تا از / کز حاجت خلق باشی آزاد
تا با تو منت نظامی / سلطان جهان کند غلامی
لیلی نه که لعبت حصاری / در بانو قلعهٔ عاری
کشته از غم یار چون دم مار / یعنی بهزار روم گرفتار

نشستن مجنون در حضور لیلی

ندی چو دودی بگرد هر غار / پا بر سر مور یا دم مار
جانست نه سنگ ریزه بیش / با جان مکن این ستیزه بیش
جان و دل خود بغم مرنجان / نه سنگدلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر / افروخت همی شعلهای اندر
ای قدم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من
ما کنده دانه تو کشتیم / خاک کف تو در بهشتیم
رای مرا بعقل رهنیست / دانی که مرا درین گرفتیست
کار من اگر چنین بد افتاد / این کار مرا نه از خود افتاد
رشیدن ما کجا کند سود / این کار فتاده بود پی رود
افتاده هزار بار این کار / از چاره گذشت کار این بار
شبی بچنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکس مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم
روام کشی مرا و گر بار / تا در قفس تو شد گرفتار
دعوت نکنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه مردن
تن زنده و به که دست گیرم / یا زانکه بخانه در پذیرم
در خانه من ز ساز رفته / باز آمده گیر و باز رفته
شبی که ز خانه ناگزیرست / این نزد نه نزد خانه گیرست
بگذار مرا درین چنین درد / من در زدم و تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه بر سر افتاد / در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس ریش / بوسید بعذر خاک پاش
رویش بوداع و شد بر آن دشت / مادر بگریست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی آن مرد
روز جهان یکان ربایست / انصاف درین چه بی وفاست
کیتی که سر وفا ندارد / گویی کسی آشنا ندارد
این عهد شکن که روزگارست / چون برزگران تخم کارست
کارد و سر تخم را آغاز / چون کشته رسید بدرود باز
فروزد هر شبی چراغی / بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد بدود بادا / تا میرد از و چنان که زادا
دون طلسم داغ سارست / با ما بهمین چراغ بارست
تا در گره فلک بود پای / هر جا که روی گره بود جای
ده شود این گره گشاده / گر چار فرس شوی پیاده
چون رشته جان شود از گره پاک / چون رشته تب مشو گره ناک
عود کند گره نمایی / تو نافه از گره گشایی
این شاه سوار روح گردان / میدان بستد ز هم نبردان
رشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می نهاده بر طاق

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

صبح از سر شورشی که بگذشت / قرابه بگشت و می برون رخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / میزد دهل جریده رانی
هر از جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر شد اش / کامد اجل از جهان ربودش

حکایت

نرلو چو تو قانع کیاست / در عالم خویش پادشاست
روزی ملکی ز بادیه‌دان / میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد / ما و اگر از آن خواب چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه / کین شخص چه میخورد درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست / انداز اش از کجا و او کیست
گفتند که زاهدان مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند / با صاحب خویش سوی او راند
صاحب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه
گفتا ای از جهان بریده پیوند / گشته بحسن خرابه خرسند
یاری نه چه میکنی درین کار / قوتی نه چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده / از مطبخ آسمان درو وده
برداشت بدو که خوردم اینست / ده تو شه و ره نوردم اینست
شه چون سخنی شنید زین دست / شد گرم ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خرسندی همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت این است
مجنون ز نشاط این فسانه / برخاست و نشست شادمانه
دل داده بدوستان زمانی / پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه درش / پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست / کارش چه رسید و حال چونست
با این که ازین سیاه‌روم / هم مند و یک سیاه‌روم
ریخورشت یا شومند / هستم بدیارش آرزومند
چون دید سلیم کان دل ریش / دارد سر مهر مادر خویش
ای کان نگذاشت کو هرش را / آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید / احوال بگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندام ش شکسته شد خورد / ز اندیشهٔ او بدست و با مرد
گرشت بآب دیده رویش / گرد شانه گلک مویش
سرمادش بهر مالید / بر هر ور می بدر و نالید
می برد بهر کنار دست / گاه آبله سود و گاه می بست
چون کرد ز روی مهربانی / با او ز تلطف آنچه دانی
گفت پسر چه تر کتاریست / باز بت چه جای عشقبازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی / وانگه تو کنی سمور مستی
بگذشت پدر شکایت الود / من نیز گذشته گیرم زود
برخیز و بیا بخانه خویش / بر هم زن آشیانه خویش
گر زانکه وحش با طیور بند / تا شب همه آشیانه دور بند
چون شب بنشانه خود آیند / هر مرغ بخانه خود آیند
از خلق نهفته چند باشی / تا سود نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست برجای / بر بستر خود دراز کن پای

مجنون

صاحب هنری حلال زاده — هم خاسته و هم او فتاده
در نام سلیم عامری بود — در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او — بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش — بودی همه آلت تمامش
بر روز نشست بر نخیسی — شد در طلب جنان غریبی
می تاخت بکنج دشت بر دشت — دیوانه چو دیو آدمی گشت
نایافت ورا بکنج کوهی — آزاد شده ز هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته — وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور — از هم دو ان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش — پرسید و جواب داد نامش
گفتا که منم سلیم عامر — سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد — روی تو بخاک نیست در خورد
تو خود همه چهره خاک گشتی — یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت خویش خواندش — هم زانوی خویش نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی — آسود بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور — بی گور و کفن مباد در گور
از جامه تنی که داشت در بار — آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش — با ما بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دورست — کین آتش تیز دان بجورست
پندارد رو نظاره کردم — پوشیدم و پاره پاره کردم
از بس که سلیم بار کوشید — آن جامه چنانک بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش — حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله — زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نوالهٔ خوردن آزاد — زو می ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز — آخر تو چه میخوری درین سوز
از طعمه تو اندر آدمی ریست — گر آدمی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت — توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی — باشد ز نسیم صبحگاهی
از پی خورشی ثم فسردست — نیروی خورندگیش مردست
هر باد که بوی دلبر آرد — سنگ بنیت که جان بمن در آرد
مستم همه شب فتاده در سنگ — روزم شده سنگ و روز بیرنگ
از گرسنگی چو میخراشم — صمغی ز درخت میتراشم
اینست غذام یا کیاهی — آن هم نه بهفته ماهی
خوبا ز بریدم از خورشها — فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد — گر زانکه فرو برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری — مستغنیم از طعام خواری
انگذارم از خورش دست — گر خود نخورم خورندگان هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر — ایشان بخورند و من سوم سیر
چون دید سلام کان هنرمند — از نان بیکبار گشت خرسند
بر رغبت آن درست خواری — گردست کباب نرم باری
از خوردن و از نوای اما م — آن مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای خوردنش است — رنج و خطر زمانه پیش است

در پای تو من ز در گشاده / در پای وی از در او فتاده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور

گر گشت مرا غم ملامت / باد این سلام را سلامت
ای نیک و بد مرا غم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو

هر چند حصارت آهنین است / لولوی ترت صدف نشین است
در حلقهٔ زلف بر شکنج است / در دامن اژدهات گنج است

دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند

وان عاشق کو بر کسی نیست / کو را مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار از آنم / تا آن مگس از شکر برانم

این آن مثل است کان جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل بخنده میداشت / با من در ناخریده میداشت

عشق است بکار و بار آری / خالی نیم از چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه نه که بر چه حالم

شوریده ترم از آنکه دیدی / مجنون تر از آنکه می شنیدی
تا خود خودی من از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت

عشقی که دل اینچنین نورزد / در مذهب عاشقان چه ارزد
چون از لب تو طمع ندارم / بویی که دهی بیادگارم

وقتی که عبیر زلف سایی / یا نافهٔ خوی خود گشایی
بویی بنسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده کن کار

از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از بادهٔ جام آن دلارام / دارم طمعی نه آنچنان خام

یارب چه خوش آن می مغانه / کز دست تو ام دهد زمانه
من با تو نشسته باده در دست / من گشته ز بادهٔ تو سرمست

از دست و دهان تو بیابی / که بوسه ستانم و گهی می
بیچاره بسی بدان ظریفی / چون باشد و چون کند حریفی

شهدی که عقیق گونه باشد / او را بمزی چگونه باشد
گاهی ز لب تو می مزم نوش / گاه آورمت چو حلقه در گوش

گه بر زنخ تو دست سایم / گه گه شکر از لبت گشایم
بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خورسند

گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو تو هم بینم
چون عشق تو روی مینماید / گر روی تو غایبست شاید

عشق تو رقیب جان من باد / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ار چه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست

گر من شدم از فراق رنجور / باد از تو فراق چون تویی دور
گر لاشه خر من افتد از پای / تازی فرس تو باد بر جای

ادبار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی

آمدن سلام عامری پیش مجنون

هر شه که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

صراف سخن بلطف چون زر / در رشته چنین کشید گوهر
گر نقل کنان حال مجنون / پیر سره بود خال مجنون

صاحب

گر تو سپرم در افکنی زیر / چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ

چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی / آزاد انرا غلام سازی

آن بی درم خریدهٔ تو / سرمه نبرد ز دیدهٔ تو
هر خواجه که این کفایتش نیست / بر بندهٔ خود ولایتش نیست

وانکس که بدین هنر تمامست / بخریده ورا بسی غلامست
در هر شی از غرض غریوست / هر آدمی آشنای دیوست

چون دید تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش

چندم شکنی بدست بازی / روزیم چرا نمی نوازی
بادی که برآرم از دم سرد / بر سر قضا نیفشرد گرد

ای در کف تو دگر خریده / جفتی بمراد خود گزیده
بگشاد فقاعی از سلامم / بر تختهٔ یخ نوشته نامم

با من سخن تو هیچ هیچست / بر هیچ نهی که هیچ هیچست
یک نعل در آتشم بدادی / صد نعل در آتشم نهادی

روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل بردن ندادیم داد / گر جان ببری کی آریم یاد

زخمی بزبان همی فروشی / من سوخته و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد

سوزن ز سر زبان درازی / شد بر سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار / غم بر رخ او بود بدیوار

آنچه از غم تو درین مقامست / بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی / در عهدهٔ دیگری نشستی

با من بزبان فریب سازی / با او بمراد مهربازی
گر عاشقی آه صادقت کو / با ما نفس موافقت کو

در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت است عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست / اندوه ترا معاملی هست

من دیده بروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعهٔ چار حد کویت / فالی نزنم برای رویت

آسوده کسی که در تو بیند / نه آنکه بروز من نشیند
خرم نه مرا توانگری را / کو دارد چون تو گوهری را

باغ ارچه ز بلبلان بتابست / آنچه نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان خورد نار / تا باشد نقل خورد بیمار

دیرست که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج بر زمین است
گویی بینم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجهٔ تنگ

وان ماه که هست دیده را نور / گردد ز دهان اژدها دور
زنبور بریده شهد مانده / خازن شده ماه و مهد مانده

بگشاد خزینهٔ حصارش / افتاد در خزینه دارش
دهقان خسیس رفته از باغ / بلبل شده هم نشیمن زاغ

در باغچهٔ گل قصب چین / گردن زده زنگی رطب چین
زاینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای مار مرده

مجنون چو بخواند نامهٔ دوست / افتاد برون چو غنچه از پوست
جز باد پس از دهن نیامد / یک لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود هوشمند / بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای / که دستش بوسه داد که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی / چابک شده چون وکیل خرجی
دستور دبیری که شایست / بسپرد بدو چنانکه بایست
مجنون قلم رونده برداشت / نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در مرسلهٔ سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست / وافکند به پیش قاصد از دست
قاصد ستد و دوید چون باد / زانگونه که برد نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد / اشکش بچکید و نامه تر کرد

نامه نوشتن مجنون بلیلی

بود اول آن خجسته پرکار / نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر ز سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش / دارندهٔ نقش و دخترانش
بینا کن دل باشنایی / روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش / گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی / تو آن که ای که روشن آبی
من در قدم تو می شوم پست / تو در کمر که میزنی دست
من در دستان تو نهانی / تو درد دل که می ستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقهٔ که نهاده بر گوش
ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / در در می و می در آبگینه
ای تاج ولی نه در سر من / تاراج ولی که در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی / فردوس فلک نیاندیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بهارت آرم / گر زخم زنی غبارت آرم
لطفت بکار خاک درخورد / گر لطف گل آرد از جفا گرد
در پای توام بسر فشانی / هم سر مکنم بدل گرانی
آن راه مده که بر ستیزم / وان آب که می کشم بریزم
چون برخیزد طریق آزرم / گردد همه شرمساری شرم
هستم بغلامی تو مشهور / خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سگ را چو دهی علاج گرگی / شیرش کنی بسر بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که جهان کند خطایی
من در ره بندگی کشم بار / تو پایهٔ خواجگی نگهدار

گر تو بپرم

ای چشمهٔ خضر در سیاهی / پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای زخم که ملامت من / هم قافلهٔ قیامت من

ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی

چون بخت تو در فراق ارتو / جهدت توام ار چه طاقم ار تو
وان جهدت بهانه گرچه جهدت / سر با سر من شبی نخفتست

من سوده ولی درم نسودست / کالماس کسم نیاز تو دست
کنج گهرم که در بهرست / چون غنچهٔ من باغ بهرست

شوی ار چه شکوه شوی دارد / بی روی توام چه روی دارد
در شیر نشان نوشی هست / ریحان نشود ولیک در دست

خورد و خال کنج کرده / هم کالبد ترنج کرده
ترشی کند و ترنج خوبی / اما ندهد ترنج بوی

من خواستمی کزین جهانم / باشد چو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان رست / زینسان که زیم گناه من چیست

آن دل که رضای تو نگیرد / به گر بقضای تو نمیرد
موبی ز تو پیش من جهانست / گردی ز ره تو کهکشانست

خضر او منی و خضر دامن / دریا چه خضر خواب با من
من گرز تو او فتادم ای نور / چشمی تو می کشایم از دور

عذر قدم بیاز ماندن / دانی که خطاست مرتو خواندن
مرگ ز تو چون شنیدم / بر رده شم کنون در پیم

کردم سطبا بخنده روی را خورد / پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو کل کشیده ام میل / جامه زده چون شقه در نیل

با تو بموافقی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست / هر شرط که ماند آن دگر هست

گر زانکه تن از تو هست بی جور / جانم ز تو نیست یکزمانی دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم جای شکیب شد درین راه

روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت بازمانه
کین خانه که آب رنگ دارد / از سکی خود سگ آرد

بنگر چو خزان درای از گوش / کوتاهی عمر من و خاموش
در دل شدگی قرار میداد / صبرم بستم بکار میداد

من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببیند / زان گریه کرد شمعی بخندد

دانا به اگر بنا و رد یا / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش درین میان هستی

در خط مشوار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه دانه خیزد

آن نخل که دارد این زمان خار / فردات رطب برآورد بار
وان غنچه که در جسک نهفتست / پیغام ده گل شگفتست

دلتنگ مباش اگر گشت تنگ / من کس نم آخر این بست تنگ
فریاد ز بیکسی نه رایست / آخر کس بیکسان خدایست

از بی پدری مشو تو چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماند / کو کان شکن گهر بماند

بر قلعهٔ آن عروس طناز / غصبان فلک عروسک انداز
سلطان و ایاز هر دو همدست / سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر مست مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز گلاب اشک میریخت / مهتاب بر آفتاب می‌بیخت
از بس گوگرد نوحه سازی / بخشود دلم بدان نیازی
گفتم چه کسی و گریه‌ات چیست / نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر بزهر خنده / کای بر جگرم نمک فکنده
زان شیفته سیه ستاره / من شیفته‌تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه دردست / آخر نه چو من زنست مردست
در شیوهٔ عشق هست چالاک / گر هیچ کسی نیایدش باک
چون من بشکنجه در نگاهد / آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بی کسم که یکدم / فارغ نزیم دلیر ازین غم
ترسم که ز بیخودی و خامی / بیگانه شوم ز ننگ نامی
من زین دو علاقه قوی دست / در کش مکش اوفتاده پیوست
نه دل که بشوی بر ستیزم / نه زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
که گوید نام و ننگ بنشین / کز کبک قوی‌ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیرست / زن باشد زن اگرچه شیرست
زین غم چو نمیتوان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونست / کان یار که بی منست خونست
بی من ورقی که می‌شمارد / ایام چگونه می‌گذارد
صاحب سفر کدام راهست / جانش بکدام خانه گاهست
گر صحبتی که می‌گزیند / یارش که و با که می‌نشیند
از هستی از آن مسافر آگاه / ما را خبری بده درین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم / خاموش بدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم / بر دل زدم چو مهر بر موم
کان دل شده زره رمیده / هست از همه دوستان بریده
تا دست ز عشق تو بدستش / کورست و کوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد / مرگ پدرش تمام‌تر کرد
که قصهٔ محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند
که مرثیهٔ پدر کند ساز / وز سنگ سیه برآرد آواز
وانگه ز قصاید حوالت / کاموخته‌ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه / زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد / دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
زین گونه بسی گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غم زده بمستمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی مهدی هفت مهد چونی
ای از تو فتاده در جهان شور / کوری دو سه کرده مونس کور

ای چشمه

در عشق کسی که وصل یابست / شادی بخیال یا بخوابست
روزی و چه روز عالم افروز / خوشتر ز هزار عید و نوروز

رسیدن مژده لیلی بمجنون

صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شود راست / آن روز بدست راست برخاست
دولت ز عنایت سرگشته / بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده / دل کاشته و جگر درو ده
آن روز نشسته بود در کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از سرحد دوست سوی آن سنگ / گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آن چنان غباری / رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پارهٔ نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست / آن جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی
از تخم کیانی این چه سیرست / من که و تو که بگو چه چیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشهٔ وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
زین پیش ترم گزاف کاری / در سینه چنان نشاند خاری
کز تارک آهنین آن خار / روید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه همان متاع داری / به گر نکنی سخن گذاری
مرد سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلندکامان / در پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زانگونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم / گر نه سر راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام / کای طالع تو سفت شده رام
وی بر وطن فلان گذرگاه / دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه آسمانی / بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ پی بر / باغی نه چو باغ خلد پی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ جوابش آب میگفت
آهو چشمی که چشم آهوش / میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی / قدی چو الف دهان چو میمی
چشمش چو دو نرگس پر از خواب / رسته بکنار چشمهٔ آب
ابروی بطاق او بهم جفت / جفت آمده و بطاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چه گویم آنچنان جست / کز دیده برآمد آن نفس رست
اما در وی ز مهربانی / پدرفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته / جزعش ز گهر نشان گرفته
میگشت قصب خیز رایش / خیری شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زرد بلکه زر بود / نی بود ولی که نیشکر بود

بادم گرگ در سحرگاه / چون یوسف جامی از بن چاه
پیرامن از فلک نوردان / پرگار بنات نعش گردان
چون زهره نظاره ساری / میکرد بحق حقه بازی
بر زهره نظر گماشته اول / گفت ای بتو بخت گشته مغفل
ای زهره روش شب افروز / ای طالع دولت از تو سر روز
ای مشعله نشاط جویان / صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در روقه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری / خاتون سرای کامکاری
ای طیبی لطیف رایان / خلق تو عبیر عطر سایان
زان یار که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست
ان مشتری از افق برآمد / با او زوری دگر درآمد
کای مشتری ای ستاره سعد / ای در همه وعد صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزای / در سکه تو جهان گشای
ای منشی نامه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم / مایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من زو فا نظاره کن / گر چاره ات هست چاره کن
آن یار مرا از من مگردان / آن کن که خسیس کند مردان
در دوست من رسان نشانی / گم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که از کار خبر ان / بستند ز لوح خود گزران
انت گزان خیال باری / کارش نرسد بچاره سازی
نالید بران که چاره سازست / از جمله خلق بی نیازست
گفت ای در تو پناه کاهم / در جز تو کسی چو پناهم
ای زهره و مشتری علامت / سرنامه جمله نام هاست
ای علم تو پیش از آنکه خوانند / واحسان تو پیش از آنکه دانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای ماهه بندگان در بند / کس را نه بجز تو کس خداوند
ای نعت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا بزیر دستی
ای گر بصری بتو رسیده / بی دیده شده چو در تو دیده
ای خاک من از تو آب گشته / بنگر من خواب گشته
بگذار که عاجز غریبم / از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی / کاید بیت من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردان / بخشم ز بهانه رسته گردان
چون یک یک این سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بخشش / کز خاک براوج شد درخشش
مرغی پر مدی از سر شاخ / رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی / بر تاج کیان او نشاندی
بیننده ز خواب چون در آمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه روی / میکرد نشاط مهر جویی
زان خواب مزاج مرکز گرفت / زان نامزد جو مرغ بر گرفت

زان گوهر نافه روح شش طاق / پر زیور عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری / روین در قطب را حصاری
فرقد ز نیرنگ چینه رانده / کشتی بخلاج شط رسانده
صد گوی ستاره شاهنگ / بنمود سپهر در یک اورنگ
پروین ز هوا برزد از زرق / بر سخی زر کشیده غرق
مه کرد برند زر کشیده / پیرایه آن قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته / رو بد کنی ز سر گرفته
گفتی ز کمان گروه شاه / یک مهره فتاد بر سر ماه
با شکل عطارد آن کاتش / تربیت کرد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود / خوشخوی چو خوی حسن او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز / پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل / با چشم عدوش را کشد میل
بر جیس بمهر او یکین داشت / کاقبال جهان بر آستین داشت
کیوان منی علاقه آویز / تا آنس منع او کند تیز
شاهی که چنین بود علاش / آفاق مباد بی جلاش
تا حضرت این خدیو نامی / ما اعظم شاه ای نظامی
از شکل روح آن منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از بلاک حیده / بر جیب فلک زهی کشیده
کاو فلکی چو کاو دریا / گوهر بکلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
منعو جو کواکب قصب پوش / با سعد نشسته گوش در گوش
خرچنگ بحلکل در آمی / انداخته ناخن سباعی
جبهه ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود و عود سوزان
عذرا ز رخ سنبله در آن حرف / بی حرف نگرد دانه صرف
میزان چو زبان مرد دانا / بگشاده زبانه بر زبانها
با صادر و وارد مغانم / یک ره دو سه دست کرد قایم
جدی سر خود چو جو نزبرده / کافسانه سرسری شنیده
بلغه دعای بلعمی بود / در صبح چو او دوست نمود
دلو از گلهای آفتابی / خاموش لب از دهن برآبی
بنوشته دو بیت زرنشش از زر / کین هست مقدم آن مؤخر
بر شد رو منزل کواکب / اجرام غریب گشته راکب
عیوق بدست زورمندی / برده ز هم افسران بلندی
وان کوکب دیگ پایه گردان / دیگ فلک نشانه اقران
مبسوط پنک چراغ زنده / مقبوض دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فرد / بر فرق جنوب جلوه میکرد
بوشته سر بر سر رامع / ثالث شده عجب بزیر رابع
تقویم سماکها مسلسل / کو راح بود گاه اغزل
سرین بر بند پر گشاده / طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نقش در عماری / کی دور بود ز عشق قاری
میکرد نشان عنقیان / نقادی چشم تیر پیکان

فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش سگان بردش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند / چون سگ پس او همی دویدند
بردند بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان اژدها جنگ / کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دسته دست بستند / سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز / تا رفت بدین یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود / آفاق سیاه شد زر اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت ماند یمان
کان آهوی بیگناه را دوش / دادم بسگان ز خواب خرگوش
بینند که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشتست / کایزد ز کرامتش سرشتست
برخیز و بیا به بین در آن نور / تا صنع خدا به بینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
زان شیر سگان اژدها روی / نازرده از و یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / آن گم شده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش / آن شکل سگان به پیش شاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد / چون بود کزان سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب دیده درخواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کان یک نفس تو بود برجای
گفتا سبب آن که پیش ازین بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار / این بد تو از سگان بآزار
سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق خدمت و ترانه
سگ صلح کند باستخوانی / ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایه آنست / کاحسان دهش حصار جانست
مجنون چو بدان دوان خورش داد / کرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که صلاح کار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی / از موکب او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست

در صفت ستارگان

رخشنده شبی چو روز روشن / رو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست تند خویی / سر نطع افق بپای گویی
بر دیو شهاب جریده رانده / لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز گوهر مه زمین معطر

زان

سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
او میشد جان بکف گرفته / ایشان بس و پیش صف گرفته
از خواب گهش گهی که خفتی / روباه بدم زمین برفتی
آهو بمغزی دویدی / پایش بکنار برکشیدی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر / چون جان داران کشیده شمشیر
گرگ از جهت سیاق داری / رفته بیزک بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده / زیرش چو پلنگی اوفتاده
زین یاوگیان دشت پیمای / گردش دو سه صف ستاده برپای
او چون ملکان جناح بسته / در قبله که میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند
آنرا که بخواندی او بدیدن / کس زهره نداشتی دریدن
با او چه از آشنا چه از خویش / بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رانان / می رفت چو با گله شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست / کز وحشیان بوحش میرست
زان جمله آهوان چالاک / بود آهوکی عجب شغبناک
بازی کن و چابک و طرب ساز / مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمام تر داشت
او را بر خویش خواند پیوست / هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد در چشم دلستان یاد
هر جا که هوس رسیده بود / تا دیده بر او نزد نیاسود
آوردی از آن خورش که باید / تا دیده او بدان گشاید
یک لقمه از آن نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی / دادی بددان برات روزی
هر دد که بدید سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد / بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزادانرا بنده سازد

حکایت

در قصه شنیده ام که باری / بودست بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه وش و چو دیو در بند
شه چون شدی از کسی بر آزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
پرسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود بدو یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید / در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطبخ آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدانسان / کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی / شه دید در آن جوان خاکی

گر در حق تو شدم گنه کار / گشتم بگناه خود گرفتار
گر گوش به پند تو نکردم / از پند تو گوشمال خوردم
زینگونه فریغ و آه میکرد / روزی بشبی سیاه میکرد
تا شب علم سیاه نمود / ناش زدهن زدن نیاسود
شب چون صدف سیاه بسیار / با ماهی و مه گرفت بسیار
ماهی پس از دهان برآنگیخت / تا جمله دراز دهان فرو ریخت
مجنون زده دیده صدف رنگ / میریخت نثار در بر سنگ
بر گور پدر نشست تا روز / میخواند قصیده های چون روز
رخساره بدان خطیره میسود / تا صبح بدین صبوح می بود
سر تا سر تربتش نمی کرد / خانه شده جنت خانگی فرد
چون ناف صبح سر برآورد / وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیا کرد / گرد از دم خویش خاک را زرد
از خاک روان ز روی آن خاک / بر رشته بگذرفت غمناک
می کرد همان سرشک باری / اما بطریق سوگواری
میزد نفسی بشور بختی / میزد نفسی بصد هزار آخی
می برد ز بهر لفظ وزی / روزی بشبی شبی بروزی

حکایت لیلی و مجنون

صاحب سخن فسانه پرداز / زین قصه چنین دهد خبر باز
کان دست بساط کوه با لین / دیجاه سراچه سفالین
از سوگ پدر چو بانو پرداخت / آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی ز طرف کان آن دشت / بر خاک دیار دوست بگذشت
دید از قلم وفا سرشته / مجنون لیلی بدو نوشته
تا خن زد و آن رقم خواند / خود ماند و رفیق را براند
گفتند نظارگان چه راست / کز هر دو رقم یکی بجاست
گفتا رقمی به از پس افتد / گر ماه دو کی نشان بس افتد
چون عاشق را کسی نگارد / معشوقه از و فزون برآرد
گفتا چو است در میانه / او کم شده و تو در نشانه
گفتا که به پیش من نه بگوست / این دلشده مغز ناشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت راز اگر کار / چون رابعه رفت راه پی را
میخواند چو عاشقان شبی / می جست علاجی از طبیبی
وحشی شده و رسن بگردن / از چشمه و جوی خلق رستن
خو کرده چو وحشیان بصحرا / با یخ بنا تهای خضرا
نه خوی دو نه خصلت دام / با دیو و دد و ش ولیک آرام
آورده بحکم دور باشی / با شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
وز شیر و گوزن و گور و روباه / لشکرگاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بندفرمان / واو بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه باش / در سایه گرگس آشیانش
شاهیش بغایتی رسیده / کز خوی و دهان دوی بریده
افتاده ز پیش گرگ را زور / برداشته شیر پنجه از گور

چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی / واری ز ترحمش نشانی
در نورش تربتش پناهی / عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز برای آن کج آهنگ / نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی
چون شوشهٔ تربت پدر دید / الماس شکسته بر جگر دید
در تربتش اوفتاد بیهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرد بآب دیده خاکش
که خاک ورا گرفت در بر / که کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود / گر کام بخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد و چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / بد بود یتیمی و اسیری
غلطید بران زمین زمانی / میجست ز هم نشین نشانی
چون غم خور خویش را نمی یافت / از خوردن غم عنان نمی تافت
چندان ز مژه سرشک خون راند / بیننده عجب درو فرو ماند
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافسر پسرم نمی نمایی
ای غم خور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم / سختست کنون که آزمودم
یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
فریاد بر آید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بجوش خرامی / من توسن تو بید لگامی
تو گوش مرا بحلقهٔ زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی و تو گرمی
لطفی بمراد تو نگفتم / یکشب بکنار تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد
تو در غم من بدرد رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگ اوفتاده
تو کرده دعا اثر نکرده / من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم / یاد آرم و جان برآرم از غم
آه ای پدر آه از آنچه کردم / یک در خانه هزار در دم
آزار تو راه ما مگیراد / ما را بگناه ما مگیراد
خشنودی تست چارهٔ ما / ای نور ده ستارهٔ ما
ترسم کندم خدای ما خود / گر تو نشنوی ز بنده خشنود
گفتی جگری منی بتقدیر / وانگاه زنی بدین جگر تیر
گر من جگر توام متابم / چون بی نمکان مکن کبابم
زینسان جگرم بخون گشایی / تو در جگر زمین چرایی
خون جگرم خوری بدین روز / خونی جگرم زهی جگر سوز
با من جگرت جگر خور افتاد / کاتش بجنین جگر در افتاد

آن دیرکده که جای میلست / برخیز که رهگذر سبیلست
تا چند غم زمانه خوردن / نازیدن و تازیانه خوردن
خوش خور تو جهان که عالم اینست / تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود ز دست بالا / گوهر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور چو گل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمرست غرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتست / شکر شکن هزار کشتست
چون کج طبعان مدار در جنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
گر بستانی بیایدت داد / کز داد و ستد جهان شد آباد
گر دوک تراش باش می پاش / گر تیر تراش نیز می باش
فارغ منشین بهیچ جایی / میزن بدروغ دست و پایی
غافل مگذر بهیچ کویی / میکن بنفاق گاو هویی
افسردگیست مرد پیکار / خوبست بریده باد پیکار
زانان که جریده با تو رانند / بنگر بجریده تا که مانند
رفتند کیان دین پرستان / ماندست جهان بزیردستان
آن قوم کدام دین کدامند / بر جای کیان مگر کدامند
هم پایه آن سران نکردی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بیقین بجای خود کرد
با کوه کنی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست / وین رقعه کسی بسر نبردست
عراده و منجنیق و عصیان / بر حصن فلک نهاد نتوان
کز دور چنان شدست این خاک / کز طعنه خاک نامدش باک
مستانه مبین درین عملگاه / کافتاده چو من بسیست در چاه
پنداشته بدین درازی / هست این نمط از برای بازی
تا زین چاهت برون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط معمور / نطعیست که نیست قطع از دور
هر جا که عماری بیابی / باشد پس و پیش او خرابی
آنجا که خرابه ایست پیوست / هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی ننهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری بنخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر شاخ در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد درو زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو کسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
از مادر و از پدر پیادت / بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر / کز ناخلفی برآورد سر
گیرم ز پدر بزندگانی / دوری طلبی تو از جوانی

در خود غلطم که من چه نامم / معشوقه عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل گرمی من وجود من سوخت
در حسرت خویش گشته‌ام گم / وحشی شده از میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
ترسم که ز من برآید آن گرد / در جمله دوستان رسد درد
کم گیر ز مزرعه گیاهی / کو در عدمست خاک راهی
یک حرف مگیر از آنچه خواندی / پندار که نطفه نراندی
کوری بکن و بنه بر او دست / پندار که مرد عاشق مست
زانکس نتوان صلاح درخواست / کز وی قلم فلاح برخاست
گفتی که ره رحیل پیشست / این گم شده بر رحیل خویشست
تا رخت تو و خر آن من بود / آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد

وداع کردن مجنون پدر را

چون دید پدر که دردمندست / در عالم عشق شهربندست
برداشت از او امید بهبود / کان رشته بت بر آن گره بود
گفت ای جگر و جگرخور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو وداع کردم / خود را و ترا وداع کردم
در گردنم آر دست برخیز / آبی ز سرشک بر دلم ریز
این بار پسر دم رحیلست / در دیده بجای سرمه میلست
در برگیرم نه جای نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت برنهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو / می‌میرم و میخورم غم تو
با این که چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که بار برنهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنان که باز گردم
بدرود که خویشی از میان رفت / ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت / بدرودش کرد و باز پس گشت
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بدان که جان شود دور
روزی دو ز راه ناتوانی / میکرد بغصه زندگانی
ناگه اجل از برون کمین تاخت / ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برفت از دام / در مقصد صدق یافت آرام
عرشی بطناب خیمه زد دست / خاکی بکنار خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دور / ناسوده بود چو مار در دور
از خانه غم بقا نگیرد / چون برق برآید او بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دهش مقامست / آسوده دلی بر او حرامست
دیویست جهان فریب صورت / در بند هلاک ما ضرورت
آن مرد کزین حصار جان برد / آن مرد درین نه این در آن مرد
در کاهش نیست جز جگر خیز / وز پهلوی ماست آن دگر نیز
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که به بینش نبینی

گر آدمی چو آدمی باش / گر دیو چو دیو در زمین باش
تو آدمی بدین شریفی / با دیو چرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باش / بیگانه دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو هم عنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو عنان ز من بتابی / فردا که طلب کنی نیابی
گر با تو ازین سخن گرانست / این هم ز قضای آسمانست
نزدیک رسید کار می ساز / با گردش روزگار می ساز
خوش زی تو که من نوشتم / می خور تو که من خراب گشتم
من می گذرم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بسر آمد ای سحرخان / جانم بلب آمد ای پسرخان
ای جان پدر بیا و بشتاب / تا جان پدر نرفته در آب
زان پیش که من در آیم از پای / در خانهٔ خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیت یکجا گیرم
چون رخت کشیدم از این سرایم / آخر خلفی بود بجایم
بنشیند هیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من
بیگانه ازین میان برآید / اندوخته مرا رباید
پس مانده من بسیم باشد / با چون تو کسی کسم باشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچه که افتادم اینک
ترسم که بکوچه رفته باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی / نالی ز فراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد / زان دود مرا چه سود باشد

عذر خواستن مجنون از پدر

چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل بند برآرند
روزی دو بجای بنشیند / مادر کشد و پدر فریبد
چون توبه عشق می کنالید / عشق آمد و گوش توبه مالید
شیر بغدین و شیر بیشه / این دوزد و آن درد بیشه
تیری که ز شست عشق خیزد / بر دست زننده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز بیهوش / چون کرد بصحبت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای بصحبت تو کوشم / در حلقهٔ بندگیت کوشم
پند تو چراغ جان فروزست / نشنیدن من ز تنگ روزست
فرمان تو کردنیست دانم / کوشم که کنم بمیتوانم
بر من ز خود چه سکه بندی / بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه جمله نیرزد
بخشم که چنان بیاد دادست / گر هیچ شنیده ایم یادست
هر یاد که بود رفت از یاد / جز فرموشی نماند بر یاد
امروز نکوه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
گر سنگ رود درین زمانم / گویی که چه میکنی ندانم
دانم پدری و من علامت / واگاه نیم که چیست نامت
نهمانه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت

گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی و تو ارخ راهی
گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای وی افتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بران و آن برین داد
کردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز نوحه پرداخت / سر تا پایش نظر در انداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از غنچه گشاد کسوتی نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه وقت خوابست / کایام دو اسپه در شتابست
زین ره که کیاش تیغ و تیرست / بگریز که مصلحت گریزست
وز زخم چنین نشانه گاهی / سالیست نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه بی فشرده گیرت / افتاده ز پای مرده گیرت
در مرداری ز گرگ یا شیر / گردد دده ترا شکم سیر
بهتر سگ کوی خویش بودن / از دل سفاق آزمودن
چندانکه دویدی و دویدی / جایی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کسی چه کار دارد
آن رودکده که جای آبست / آن سیل مگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو زخم رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو پر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت هنوز بدلگامی / دل سوخته و هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن / با یاوگیان فرس دواندن
که مشرق دیوخانه بودن / که دیوچه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و بشکیب / خود را بدم دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشق بود دروغ و گر راست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو کجا جهان پذیرد
هر خوشدلی که آن نه حالیست / از نکته اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که زدند خود نخوردند
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو کجا جهان پذیرد
شربت نه ز خاص خویشت آرند / هم کرده خود به پیشت آرند
امروز بجور و جهد می سوز / تا بوی خوشت باشد آن روز
بنشین و عیار مرگ برسنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که نه وقت مرگ پیشست / سیلی زده قفای خویشست
وان لب که در آن سفر بخندد / از تخته خویش توشه بندد
آرام گهیست هر دمی را / پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمی درین سخن نیست

چون مجنون را رمیده دل دید / زارامش او امید ببرید
آهی بشکنجه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد

ناسوده ز چاره باز جستن / زنگی حبشی نشد نشستن
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال درو نظر نینداخت

زان درد بجمله گشت نومید / کامید بهی نداشت امید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسد چهار گوشه

پیری و ضعیفی و زبونی / گردش برحیل رهنمونی
تنگ آمد از آن سراچه تنگ / شد نای گلوش چون دم چنگ

ترسید کاجل ز در درآید / بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان / میرفت بجست و جوی جانان

شد باز بجست و جوی فرزند / تا بر چه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا

میزد بامید دست و پایی / از وی اثری ندیده جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کاینک بفلان عقوبت آباد

جایی و چه جای چون مغاکی / مانندهٔ گور سهمناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفط سیاه و کان آتش

ره پیش گرفت پیر مظلوم / آشفته دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنان که دیده میخواست / کان دید دلش ز جای برخاست

بی شخص دونده دید جانی / در پوست کشیده استخوانی
آواره تر از جهان هستی / مشغول بکار بت پرستی

مانندهٔ مار پیچ در پیچ / پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
دیگ جسدش بجوش رفته / افتاده ز مغز و هوش رفته

از جرم دوان بدست واری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید برفق بر سرش دست

خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز

در روی پدر نگاه میکرد / نشناخت و زو کناره میکرد
آن کو چو پدر کند فراموش / یاد دگری کجا کند گوش

کوتا

این فاخته رنج برد در باغ — چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه ساز کارست — با هر که نه خوشست خارست
بآه چو من سموم داغی — کس برنخورد ز چون تو باغی
برداشتی او دلم بیاری — بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم — هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتم بعهد و سوگند — کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی — پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم — وز دیدهٔ من نیامدت شرم
بهانهٔ من و توام درین دور — کازرم نمی کنم با جور
دیگر متعارفان بکارند — کایشان بدو نکته شمارند
چندند که تا غم تو خوردم — با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند — آخر دگران نظاره هستند
چون عهدهٔ عهد باز جویند — جز عهدشکن ترا چه گویند
فرخ بود نخستین عهد — اندیشه کن از نخستین عهد
گل تا نشکفته عهد گلزار — شکفته زمانه در دلش خار
می تا نشکفت روی او باش — در نام نخستی نشد فاش
شب تا نشکفته ماه را جام — با روی سیه نشد سرانجام
در تو چه دل امید بندم — وز تو چه روی باز خندم
آن وعده که دور را فشردی — عمرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد — وانکس نه منم که نامت باد
با این همه رنج کز تو دیدم — رنجیده شوم گر از تو بردم
غم در دل من چنان نشاندی — کازرم دران میان نماندی
عاجز شدنم ز خوی خامت — آخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانمنی — هم قوت جسم و قوت جانی
رویی که چنان جمال دارد — خون همه کس حلال دارد
روزی من و تو چراغ درش — بر زان نبود که مرمت عشق
مه گر شکرین بود تو ماهی — شکر بدو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز — شیرین و زرین خوشه رز
گر آتش هندت بدان نور — آبش بدهن برآید از دور
باغ ار چه گل و گلاله دارد — از عکس رخت نواله دارد
ز ابروی تو هر خمی خیالست — هر یک شب عید را هلالست
گر عودنه صندل سپیدست — با سرخ لبت سرخ پیدست
سلطان لبت بحبر مشکین — هم ملک حبش گرفت هم چین
از خوبی چهرهٔ چنین یار — دشوار توان برید دشوار
تدبیر خوابین قدر ندانم — کین جان بسر تو بر فشانم
وز رزم وفای تو گزینم — در جور و جفای تو نشینم
هم با تو بیک رادهم ساز — تا عمر عنان بکی کشد باز
دهقان فصیح پارسی زاد — از حال عرب حنین خرداد
کان پیر بسر بباد داده — یعقوب ز یوسف او فتاده

رفتن پدر مجنون بدیدن او

گوهی که بکن نزاو سوشد / گوهی که بکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط کن / چون شاد شوی ز غم عمر د

مجنون ز گزاف آن سیه روز / برزد ز دل آتشی جگر سوز
از دود دلش که بر سر افتاد / از پای چو مرغی اندر افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره

آن دیو که آن فسوس بر خواند / از گفته خویش فرد ماند
چندان بگذشت از آن بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخن دروغ بد رفت / عفوم کن آنچه رفت خود رفت

گر با تو نکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته / هست از قبل تو دل شکسته

گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو در زبان ندارد / غیر از تو کس از جهان ندارد

یک روز نشد که آن پری زاد / صد بار نیاورد ترا یاد
سالیست که شد عروس عشقت / با مهر تو هم بمهر خویش است

گر زی تو هزار سال باشد / برخوردن از و محال باشد
مجنون که در آن دروغ گوی / دید آینه بدان دو رویی

اندک تر از آنکه بود غم خورد / کم مایه از آنچه بود کم کرد
می بود چو مرغ پر شکسته / زان ضرب که خورد دل شکسته

از جرح بر آب لعل مسعت / بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان و سری نداشت کارش / وز وی خبری نداشت یارش

حکایت کردن مجنون با لیلی

مشاطه نو عروس نو عهد / در جلوه چنان کشید این عهد
کان عهد نشین عروس خاتون / رنگ قلم هزار بعاتش

چون گشته بشوی ناسی سته / گشت از پی دوست دلشکسته
غمخواره او دگر غمی یافت / کز گردن شوی او خبر یافت

افتاد چو مرغ پر فشانده / پیش از نفسی درو نمانده
شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده ز مویه چون موی

تا او بزبان باد میگفت / کای خفته نشاط جفت احمت
کو آن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار جهد بستن

کو آن بوفا امید دادن / سر بر سر حاصلی نهادن
دعوی کردن بدوستداری / دادن بوفا امیدواری

وا امروز بترک عهد گفتن / رخ بیکنی ز من نهفتن
بگرم دلت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر کسی دگر گزیده

کس عهد کسی چنین گذارد / کو را نفسی بیاد نارد
با یار تو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم نامدی یاد

گر یاد گری شدی هم آغوش / ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر کار تو جوانیم / آوخ همه رنج بی عنانیم

جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز آشکارا
برداشته رنج ناشکیبش / از مادر و از پدر شکیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم مادر
فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی

کان شیفته رس بکردن / دیوانه ز ماه نو بدیدن
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفت رنگ عبهر
زان عنبر خوش ز بهر سودا / میکرد مفرحی هویدا
بر خاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درخت ارمغیلان
زان روی که روی کار بشناخت / خار از گل و گل ز خار بشناخت
تا که سیهی شتر سواری / بگذشت بر او چو تند بادی
چون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل نره دیوی / برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
به گر ز بتان عنان بتابی / گر هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور / وان نیز که نیست هست از دور
بیکار کسی ترا چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفایی / چون یار برید از آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت / بدعهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهر جوانش / کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسنجید / پیچید درو و سر نه پیچید
باشد همه روز گوش با گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این چکارست
چون او ز تو دور شد بفرسنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناوردت بسالها یاد / زو یاد مکن چکارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت دلستانی
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد / لیکن سوی کار خویش دارد
زن راست نسازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر ازو به بیوفایی
زن چیست نشستگاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست / در دوستیش هلاک جانست

بر گردن آن عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید

بر سقف فلک غلام روسی / افکند مصالح عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست ز گنج و کوی و بازار

وآماده دگر گروه را خواند / در پیشگه نشاط بنشاند
آیین و سرود و شادکامی / بر ساخت بقوت تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکست باز بستند
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیربها سخن ز جان رفت

بر حجت آن بت دلاویز / کردند بنکتها شکرریز
وان تنگ دهان تنگ روزی / چون عطر شکر چو عود سوزی

عطری ز بخار دل برانگیخت / واشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و جرعش آب میداد / این غالیه وان گلاب میداد

چون ساخته شد بسیج یارش / ناساخته بود هیچ کارش
هرچه آن ز قبیله گشت عاصی / بیرون فتد از قبیله خاصی

چون مار گزیده گردد انگشت / واجب بودش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازگار است / مردن سبب خلاف کار است

لیلی که مفرح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود
تابنده آن چراغ شاهی / جستن بخراج صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه بر این کبود گلشن
سیاره شب بر ارغوان شد / بر دجله نیلگون روان شد

داماد نشاط مند برخاست / از بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بردش به بسی امیدواری

اورنگ سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم

با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید و بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری / کز درد نخفت روزگاری

لیلیش چنان طپانچه زد / کافتاد چو مرد مرده بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی

سوگند بآفریدگارم / کاراست بصنع این نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خورسند
دانست کزو فراغ دارد / نور دگری چراغ دارد

لیلی بطریق سرکشیدن / می نتوانست ازو بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته / دل داده بدو ز دست رفته

گفتا که ز مهر او چنینم / آن به که درو ز دور بینم
خورسند شدم بیک نظاره / وان به که کنی ز من کناره

وانگه ز سر گشاده کاری / پورش بنمود و کرد یاری
کز تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم

وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
تا باد که آورد غباری / از دامن عارفان غاری

هر لحظه بنوحه در گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
کامی دو سه تاختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان

نوفل که خدا جزا دهادش / کرد از در ما خدا دهادش
او نیز بهر کشت خورسند / وندان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله اینچنان کار / المنة لله اینچنین کار
لیلی ز پدر بدان حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده بنغمه آه میداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
چندانکه سرشک خون همی راند / کز آه خود آن غبار میراند
چون کم شد و دیده هم تر از رو / کردست گزیده و گاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی / میکرد بآب طلبه بافی
داد آب ز نرگس ارغوانرا / در حوضه کشید خیزرانرا
اهلی نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید
در هر طرفی نسیم کویش / میداد خبر ز لطف رویش
بر صحبت او ز نام داران / دل گرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و مالی / میجست ز حسن او جمالی
از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهر / وان سینه گشاده تا خورد مهر
اورا پدر از بزرگواری / میداشت چو در در استواری
وان سیم تن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا / پنهان جگری نه آشکارا
چون شمع بخنده لب فرو دوخت / خندید و بزیر خنده میسوخت
چون گل کمر دو رویه می بست / رو من سرمای و شمع سر دست
می برد ز راه سازکاری / آن لنگی را بر اهواری
از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته گرد درگاه
چون ابن سلام این خرافت / بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی / با طاق و طبق بادشاهی
آورد خزانهای سیاه / عنبر ز یمن و شکر ز خوار
وز نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی
وز بخشی و تازی و تکاور / چندانکه نداشت خلق باور
زان زر که بیک جرس ستیزند / میریخت چنانکه خاک ریزند
کرده بچنان مروتی جست / از خانه ز یک درم نرا راست
روزی دو ز رنج ره بیاسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی آشرم / هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد معجز او دم مسیحی
تا پیش کشی ز هر طرایف / آورده ز روم و حسن و طایف
قاصد شد و آن خزینه را برد / یک یک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر / روی عربست و پشت لشکر
صاحب هنر و بلند ماست / اسباب بزرگیش تمام است
گر خون طلبی چو آب خیزد / ور زر طلبی چو خاک ریزد
هم زور بر سی بیاورد / هم باز ز می زد او ربا
قاصد چو بسی سخن در و راند / مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بکرد کار برگشت / اخراز ازین قرار بگذشت

چون باد از آن چمن برون جست / بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بدان چمن بزاری / چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سر میزد بر زمین و میگفت / کای من ز تو طاق و با غمت جفت
محتاج تو زان شدم درین راه / کازرده شوم ز بند و ز چاه
اینک سر و پای هر دو در بند / گشتم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی / معذورنیم بهیچ راهی
من حکم کش و تو حکم رانی / تادیب کنم چنانکه دانی
منگر بمصاف و تیغ و تیرم / در پیش تو بین که چون اسیرم
گفتی گنهی نمود پایم / امروز رسن بگردن آیم
آن دست شکسته کمان گیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار جنایت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری / گر می کشیم بکش چه داری
گرچه بتو محکم است پنجم / برکش چو صلیب چار میخم
ای کز تو وفاست بیوفایی / پیش تو خطاست بی خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار / خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو / یا نیز خطایی آید از تو
در زندگیم درود ناری / دستی بسرم فرود ناری
در مردگیم امید آن هست / کاری بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بر این سر / قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی بخود بسنجم / اسماعیلیم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغناکست / گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر درد سر کشیدن / به گردد وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم / ماریده بی تو چون خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی / زین بس من و گوشه و راهی
سر زانده و درد بر نیارم / به گر بتو درد سر نیارم
این گفت و ز جای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوهه غم شکوه بگرفت / چون کوهه گرفت و کوه بگرفت
برنجد شد و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان چو خروش او شنیدند / رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار / نومید شدند از و بیکبار
با کس چو نمی شد آرمیده / گفتند بترک آن رمیده
او را شده در خراب آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بجز از و سخن گفت / یا تن زد یا گریست یا خفت
غواص جواهر معانی / کرد از لب خود شکرفشانی

دادن پدر لیلی را به ابن سلام

کانروز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوقایه در خبر یافت
میگفت بخاطر آن دلفروز / العیش که یار ماست پیروز
آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق کلاه کج نهاده
برگفت ز راه تیز هوشی / افسانهٔ آن زیاده هوشی
کامروز بآب نقش بستم / تا زافت آن رمیده رستم
بستم سخنش بآب دادم / یکبارگیش جواب دادم

چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه پولاد
چون کشته بماند خشک و بی بر / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او نیز زبان گشاد گستاخ / وان مرغ پرید شاخ بر شاخ
با او بسخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان چراغند / یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده آنچه برده
میریخت سرشک دیده تا روز / مانندهٔ شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد / از پردهٔ صبح سر بر آورد

رسیدن مجنون بآن زن که رسن در گردن آن مرد کرده بود و می برد

در هر نظری شکفته باغی / شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت / هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن شنید بنشست / یکلحظه نهاد بر جگر دست
باز از جگرش برآمد آواز / چون مرده که جان دهد بدو باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند / زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه و این رفیق درویش / در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدم / کین بند و رسن درو کشیدم
می گردانم اسیر وارش / تزریع کنم ز هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
بینم کزین میان چه برخاست / دو نیمه کنیم راستا راست
نیمی من و نیمی او ستاند / گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند ماییم / او نیست سزای بند ماییم
میگردانم برو سیاهی / اینجا و بهر کجا که خواهی
هر چه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن اینچنین شماری / شد شاد بدین چنین شکاری
زان یار بداشت در زمان دست / آن بند و رسن همه درو بست
بنواخت به بند کردن او را / می برد رسن بگردن او را
می بست ببند و می رهاندش / از دجله بدجله میدواندش
هر جا که رسید مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / وان کس که گریست بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بدست و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش بر سر آورد / گرد در لیلیش بر آورد

بادی که ندارد از تو بویی / نامش بزم بهیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی نیک که صدمش / می گفت ز جب حالت خویش
از پای کوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و کردش آزاد

چون رفت کوزن دام دیده / زان بقعه روان شد آرمیده
سیاره شب خور سر را / یوسف رویی فرمد چون ماه

از ایلخی بصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن پیل کشیده میل در میل / می رفت چو نیل و جامه در نیل

با مرغ زند در آب منقار / چندانکه زبان بدر کند مار
نابوده چو مرغ بر پریده / بغنوده چو مار دم بریده

مغوش ز حرارت دماغش / کرشمع بمثل شمع مردی
سوزنده چو روغن چراغش / پهلو بسوی زمین نبردی

سیمگر چو مرغ لاجوردی / آراست کبودی بزردی
خندید از آن چنان گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون چو گل خزان رسیده / می گشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افتد / کشتی چو صبا بجنگ مرغ آید

از گرمی آفتاب سوزان / تنهید بوقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رحمی / بنشست بسایه درختی

در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر

پیرامن حوض سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب

زان مفرش سبز همچو دیبا / می دید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی

چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته چست و زیبا / همچون سبی میان مینا
مجنون چو مسافر چنان دید / با او دل خویش همعنان دید

گفت ای سیه سپیدنامه / از دست که سیاه جامه
بشکن چو ایی ای شب افروز / روزت بچه شد سیه بدین روز

بر آتش غم منم تو جوشی / من سوخته دل تو خام رایی
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی

ور سوخته نه گرم جیری / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی / هندوی کدام ترک تازی

بر شاه مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه چرا سیاهی
روزی که پری بنزد یارم / گویی که ز دست رفت کارم

دریاب که گر تو در بنایی / ناچیز شود درین خرابی
کشتی که مرا ترس و دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم

بینایی دیده چون بر نرد / از دادن تو بتا چه خیزد
چون گرگ برهه زیر شیر بود / فریاد شبان بکی کند سود

رسیدن مجنون بسایه درخت

پیچید چنان که بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز نامه چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزن از صیاد

چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین درآمد / کآیینهٔ چین ز چین برآمد
آن آینهٔ خیال در جنگ / خوب آینه بود لیک در رنگ
ره پیش گرفت بیت خوانان / برداشته رنگ مهربانان
میرفت و بدیده راه میرفت / ماشاءالله و کان میگفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن ز رسن تیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا پی کنیش خون بریزد / خونی که ازو چنین چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو تیغ فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر / دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط مندی
زین خفته گری کرانه گیرد / با چون خودی آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش بجوید / از کم شدنش ترا چه گوید
کانکس که ترا ز من جدا کرد / ماخوذ مباد جز بدین درد
صیاد که روز خوش مبیناد / یعنی که بروز بد نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / برکن ز جبین شکار دندان
رای تو چه کردی ار بتقدیر / نخچیر گر او بدی تو نخچیر
شکرانهٔ آن چه می پذیری / کو صید شد و تو صید گیری
گفتا نکنم هلاک جانش / اما ندهم برایگانش
ور چه خورش من این شکارست / گر باز خریش وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صید سره دید و صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید بر او چو دوستان دست / هر جا که شکسته بود می بست
ای پیش رو سپاه صحرا / خرگاه نشین کوه خضرا
چشم تو نظیر چشم یارم / بوی تو ز دوست یادگارم
در سایهٔ جفت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از تو سر کمند شاهان
دندان تو از دهانهٔ زر / هم در صدف لب تو بهتر
جرم تو که ساز مند ره شد / هم برزه جامهٔ تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک / نا ریخته به چو زهر بر خاک
ای کارگشای گردن افراز / بر سوخته سینهٔ پرداز
دانم که از آن حصار پیوست / زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
ای مانده بکام دشمنانم / دانم که نخواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد / تیری نه که در نشانه افتد

میخواند سرود بیوفایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر دمنی از آن ولایت / میکرد ز بخت خود شکایت

خریدن مجنون آهو از صیاد

میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت است را راند / صیاد سوار دید درماند
گفتا که برسم دام یاری / مهمان توام بدین چه داری
دام از سر آهوان جدا کن / واین یک دو رمیده را رها کن
بی جان چه کنی رمیده را / جانیست هر آفریده را
چشمی و سرینی اینچنین خوب / بر هر دو نوشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی / خون دو سه بیگنه بریزی
زانکس که نه آدمیست گرگست / آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه ببوی یار ماند
بگذار بحق چشم یارم / بنواز ببوی نوبهارم
گردن مزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
از گردن بند طوق آزاد / افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم تابست / نه در خور آتش کبابست
وان ساده سرین ناز پرورد / دانی که بزخم نیست در خورد
وان نافه که تاب مشک دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
وان پای لطیف خیزرانی / در خورد شکنجه نیست دانی
صیاد بدان نشید کو خواند / انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی در آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم اینست / یکخانه عیال صیدم اینست
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه ز افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پس آهوان شبانان / فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل بصلاح خویش رسته
در مرحلهای ریگ جوشان / گشته ز پیش خود یک جوشان
از دل بهوا بخار میداد / جان او و قصب بخار میداد
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته مه حصاری / چون تار قصب شد از نزاری
شد چون سر زلف یار باریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری

اگر چه سر آمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند / از تو بستم که می ستاند
هر زن که بدست زور خواهند / نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها / مستغنیم از چنین جفاها
آنانکه ندیم خاص بودند / با پیر در از خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد نمشی عظیم ناپاک
هر زن که بچنگ او در افتد / بدخو شود و ز خود در افتد
سوزنده دلی چنین هوایی / دل در ندهد بکدخدایی
بر هر چه دهی اگر بجاست / ثابت نبود که بی ثباتست
ما از پی او بپای ناورد / او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانهٔ تیر / او در رخ ما گشاده تکبیر
این نیست نشان هوشمندان / او خواه گری و خواه خندان
این وصلت اگر ترا هم افتد / هم قرعهٔ فال بر عم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار نمونه جنگ داریم
خواهش گر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت

عتاب مجنون با نوفل و بخشم رفتن

مجنون شکسته دل در آن کار / دل خسته شد از گزند آن خار
کامروز که روز دستبردست / آن بخت که خفته بود مردست
در بخت چو من سلیم رایی / بایستی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشیده چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده / پدرفتهٔ خود بسر نبرده
در صبح دمی بدین سپیدی / دادیم ز روی ناامیدی
از پیش تو صید من کجا رفت / وان دست گرفتنت کجا رفت
تشنه ام بلب فرات بردی / ناخورده بدو زخم سپردی
شکر ز قمطره برگشادی / شربت کردی ولی ندادی
چون آخر رشته این گره بود / این رشته نه رشته پنبه نبود
این گفت و عنان ازو بگرداند / یک اسپه شد و دو اسپه میراند
چندانکه نموده شد مراعات / کین را به ازین کنم مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت / جفتی هنری و سازگارت
با حرمت و حسن و با خزینه / سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز گردد / دولت بدل تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادش / بند از دل او نمیگشادش
کم کرد پی از میان ایشان / میرفت چو باد دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست / با هم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهدش کزو دلش ماند
جستند بسی در آن مقامش / افتاد بر آن جریده نامش
کم بودن او که ناروا بود / آگاه شدند کز کجا بود
سازندهٔ ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
سیاره نبود از آشیانان / میراند چو باد در بیابان

پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاکبوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد داد ده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و مرده
از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه ز مرد خون بریزد
بر ما دو سه پاره تیره تیر / بر دست مگیر و دست ما گیر
یک ره بنه این قیامت از دست / کاخر پس ازین قیامتی هست
تا دشمن تو صلیح نوشد / شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم تو صلیح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد
ما کز پی تو سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام بتیغ و نیزه تا چند / با پی سپران ستیزه تا چند
یا بنده فتح کان ظفر دید / بخشید و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک / چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سریر تاجداری
مجروحم و پیر و دلشکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
خواهم که درین گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بیاوری پیش / بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
گر آتش تیز بر فروزی / او را بمثل چو عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه کنی ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم
اما نه هم بدیو فرزند / دیوانه به بند به که در بند
آن شیفته رای ناجوانمرد / بی عاقبتست و رایگان کرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اصل هنر شکسته کامی / به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی
نایافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او نهم زمامم / با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / به زانکه نه نام و ننگ دارد
بدنامی نام من میندوز / این روز به بین بتر از آن روز
هر هیچ کسی مرا بفریاد / آزاد کنی که بادی آزاد
گر نه بخدا که باز گردم / وز ناز تو بی نیاز گردم
برم سر آن عروس ناگاه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / وازاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد که دیو مردم
آنرا که گزد سگ خطرناک / چون مرهم هست پیشش پاک
وانرا که دهان آدمی خست / نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل ز جواب او فرو ماند
وان خیره زبان رحمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز

ما گرچه

وان در که بداز وفا پرستی / بر من بنهاد قفل بستی
از یاری تو بریدم از راه / بردی زهی کار من زهی راه
بس شته که بگسلد زیاری / بس قایم کافتد از سواری
بس تیر بشان که تک افتاد / بر کرگ زدند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست / در عهده عهد نا تمامست
انکه که هور بخت بودم / بر زین تو سه سه بودم
زین گشته چو نا امید بودی / کابجا که نگاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان / هم تو بکرم تمام گردان
تاریک دلم تو روشنایی / وازرده شم تو مومیایی
نوفل سر افکنان ز خویش / بنواخت بلطفهای خویش
گزی مددی وی سپاهی / کردم بغریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم / از تیغ بریده چون بریدم
لشکر ز قبیلها بخوانم / پولاد بسنگ در نشانم
بنشینم تا بزخم شمشیر / این یاوه ز نام بشکنم زیر
وانکه ز مدینه تا بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کس ز هر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاه انبوه / پس پرده کشید کوه تا کوه
وامد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور بلکه احول

مصاف کردن نوفل بار دوم

کنجنه کشای آن خزینه / سر باز کند ز کنج سینه
کان روز که نوفل آن سپه راند / پیشنده درد چو دیو در ماند
آن زلزله مصاف خزان / شد فرش برش زان
خصمان چو درش او شدند / در رو شدند صف کشیدند
سالار قبیله سپاهی / بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / وافاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و نالهٔ نای / دل در تن مردمی شد از جای
راهی نه که جنگ را بسنجد / رویی نه که روی از آن بپیچد
زان گونه که بود پای نشرد / سیل آمد و رخت و بخت و برد
قلب دو سپه بهم در افتاد / هر تیغ گرفت بر سر افتاد
از خون روان که رنگ مشک / از روی زمین عقیق میرست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد / می کرد بحمله کوه را فرد
میساخت چو اژدها بنردی / دردی و دمی و مردی
بر هر که زدی کدینه گرز / بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر ورقی که نیزه راندی / در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمان هوس شیرون / ناورد کنان یکان سپردن
کردند بنردی آنچنان سخت / کز زلزله تیغ لخت شد لخت
یاران چو کنند هم عنانی / از سنگ برآورند خانی
بر نوفلیان خسته شد روز / کشتند بفال سعد پیروز
بر خصم زدند و بر کشتند / کشتند و گریختند و جستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود می مرد

با دوست نبرد چون توان کرد / با دلبر عذر چون توان کرد
از معرکها جراحت آید / آنجا همه بوی راحت آید
معشوقه ببوی جان فرستد / عاشق بهم آن عوض فرستد
او سرمه فرستد از غبارم / من سنگ زدن روا ندارم
او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهی روا نبینم
از جانب دست یار دارد / کس جانب مار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست / آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست به پیش یار مردن / او جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود اینچنین بیارم / بر جان شما چه رحمت آرم
پرسنده چو حالت آنچنان دید / بگریست و بگریه در نهان دید
او رقص کنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف نیزه بر دست / میگشت بسان شیر سرمست
می برد بهر طرف نهانی / افکنده بحمله جهانی
هر سو که طواف زد سر افشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان خلاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر / بر خیمه روز ریخت عنبر
گرچه همه قطره بر کشیده / شد روز چو طره سر بریده
آن هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند
چون ماه سیاه مهره بر چید / ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان ناپاک / شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیرباران
نوفل که سپاه آنچنان دید / جز صلح زدن دری زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاینخانه حدیث تیغ بازست / دلالگی بدلنوازست
از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین مرا جوابست
ور زانکه شکر نمیفروشید / در دادن سرکه هم مکوشید
چون راست نمیکنید کاری / شمشیر زدن چراست باری
چون کرد میانجی سخن ساز / گشتند سپه ز همدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند

عتاب کردن مجنون با نوفل

صلح آمد و دور باش در جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت
اخست زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری
جولان زدن سمندت این بود / وانداختن کمندت این بود
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
رایت چو خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن / کردیش کنون بکام دشمن

آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر سیه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام

کاینک من و لشکری خواتش / گرد آمده ایم شد و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی

تا من بنوازشی که دانم / او را بسرای او رسانم
چون قاصد شد پیام را برد / شد شیشهٔ مهر در میان خرد

دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه قوص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست / نه کار تو کار هیچ کس نیست

قاصد چو شنید کام و ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
پیغام رسان او دگر بار / آورد پیام ناسزاوار

آن خشم چنان درو اثر کرد / کاتش ز دلش زبانه برکرد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر

وایشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نعرهٔ بانبوه
بر نوفلیان همه فتادند / شمشیر بشر در نهادند

دریای مصاف گشته جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر بخون و جامه بر دست / می کرد بجرعه خاک را پست

سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران / پنجه شکن شتاب گیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / در خوردن خون گشاده منقار

غریدن تازیان پرجوش / گر کرده زبان ماه را گوش
از صاعقهٔ اجل که میرست / پولاد بسنگ در نمیرست

زوبین بلا سیاست انگیز / سر چون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه / چون صبح بدید در نشانه

هر سوی سپاهی ایستاده / چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دویدن / دیوان ستیز در دریدن

هر کس بمصاف در سواری / مجنون بحساب جان سپاری
هر کس فرسی بجنگ میراند / او جمله دعای صلح میخواند

هر کس خللی بتیغ میگفت / او خویشتن آن دریغ میگفت
میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صبح از آن مصافی

گر شرم نیامدیش چون میغ / بر هم سپران خود زدی تیغ
که طعنه زنش طواف کردی / با مرکب خود مصاف کردی

گر دست رسش بدی بتقدیر / بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل نزدیش پای بستی / پشتی کن خویش را نکشتی

می بود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه اسپ رانده / وانجا بدعا یزک فشانده

از قوم خود ار سری فتادی / بر دست برنده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش / می شست باشک سیل بارش

کرده سر نیزه زین طرف راست / سر نیزهٔ فتح از آن طرف راست
ور جانب یار او شدی چیر / غریدی از آن نشاط چون شیر

ور لشکر خود شدی قوی دست / هم تیر بریختی و هم شست
پرسید یکی که ای جوانمرد / گر نور زنی چو چرخ ناورد

ما از پی تو بجان سپاری / با خصم ترا چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چکار باشد

از تو دل آتشی نشاندن / از من در آتشی کشادن
چون شیفته شربتی چنان داد / در خوردن آن بجان حادی
آسوده دو رمیدگی رها کرد / با وعدهٔ آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته / آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او ساخت / در سایهٔ او قرار که ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه در بست / با او بشراب زود بنشست
چندین غزل لطیف سوزند / گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت و نوش و خوش ما فت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهرهٔ زردش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشیده گرد ماهش
وان گل که لطافت نفس داد / باز آنچه ز بود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان / خورشید خرد نمود دندان
زنجیری دست آن خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفته سبز آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکوت از گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
می طلعت او طرب میکرد / می جز بجمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری
روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط می نمودند

خواستن مجنون لیلی را از نوفل

مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه و دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده مشی / با نیم وفا نکرده خوشی
پدرفته که پیش آورم نوش / پدرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بدلفریبی / وا داده بدست ناشکیبی
دادم زبان بمهر و پیوند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب اگر نه رفتم از دست
دلداری و بیدلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
قولی که در وفا نه بستم / از چون تو کسی روا نبستم
می یار منم ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست بتشنه آب دادن / گنجی بده و خراب دادن
هم کشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
گر سلسله مرا کمی ساز / ورنه شده گیر از برم باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی

گرم شدن نوفل از عتاب مجنون

نوفل ز چنان عتاب و لکش / شد گرم چنانکه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری

آرامم

نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که چه مردمیست اکنون
کین دل شده را چنانک دانم / گوئم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم / نخچیر که جنس شکار کردم
از پشت سمند خیزران جست / زان بارگشود برزمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشش بسفره بنشاند
میکرد فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
هرچه آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه منزه پوست بودی
از گفته او بباد دادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
مجنون چو شنید آن سخن را / دانست همه نوکهن را
گوینده چو دید کان جوانمرد / بی دوست نوالهای خورد
وان شیفته زره رمیده / زانسان که شنیده آرمیده
با او بیدیه خوش برآمد / چون یافت حریف خوش برآمد
میزد جگری بمغز بر جوش / میخواند قصیدهای چون نوش
خوشدل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشمید با او
بر هر سخنی بخندهٔ خوش / میگفت بهیهٔ چو آتش
وان حرب زبان بهر جوابی / میکرد عمارت خرابی
گز دوری آن چراغ پرنور / هان تا نشوی چو شمع رنجور
کورا بزر و بزور و بازو / گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم بازمنش عقاب گیرد
ور باشد چون شراره در سنگ / چون آهنش آورم فراچنگ
تا هم سر تو نگردد آن ماه / از وی نکنم نکند گوتاه
مجنون ز سر امیدواری / میکرد بسجده حق گذاری
کین قصه که عطرسای مرست / گر زانکه فریب من نه مرست
او را به چو من رمیده خوی / مادر ندهد بهیچ روی
گل را نتوان بباد دادن / مه زاده بدیو زاد دادن
او را سوی ما کجا طوافست / دیوانه و ماه نو گزافست
شش شد بسی بچاره سازی / پیرامن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی / از ما نشد این سیه گلیمی
گر دست ترا گرامی هست / زان دست بود مگر نه زین دست
اندیشه کنم که وقت باری / در نیم رهی فرو گذاری
تا آمده از شکار در دست / داری ز من و ز کار من دست
ور چشمهٔ این سخن سرابست / بگذار مرا ترا ثوابست
تا پیشه خویش پیش گیرم / خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بیاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بران غریب همسال / هم سال نه بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند / اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش / کایمان ده عقل شد قبولش
گز راه وفا بجنگ و شمشیر / گوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه خورد بود نه خفته و خوام / تا آنچه طلب کنم بپایم
لیکن بتوام توقعی هست / کین شیفتگی مکن از دست
بنشینی و ساکنی گزینی / روزی دو سه دل بدست گیری

رفت هزار گنج شادی / وز زرم نکو پیش از آنکه خواهی
چون رفت مبارکی بخش کوی / در جستن آن نگار دلجوی
واهش کردی بجرعه بوسی / میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند / وامید در آن حدیث بستند
عنا بحسن بجای خوشست / لیکن قدری درنگ خوشست
کین تازه بهار بوستانی / دارد عرضی ز ناتوانی
چون ما ز پیش بار خندیم / شکرانه دهیم و عقد بندیم
کین عقد نشان سود باشد / انشاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روز کی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر درآرم / با طرفی زرش سوی سپارم
چون این سلام از این سواری / شد نامزد بکشت ساری
رکب بدیار خویش راند / بنشست و غبار خویش نشاند
لیلی پس پرده در عماری / در پرده دری چو پرده داری
آشنا شدن نوفل با مجنون
از پرده نام و ننگ رفته / در پرده نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سرایان / ریحانی مغز عطر سایان
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عذرا / بر موکب وحشیان صحرا
نوری بهزار زور میراند / هیئی بهزار درد می خواند
برجذ شدی ز تیز وجدی / شیخانه ولی به شیخ بجدی
از نرم دلان ملک آن بوم / بود آهن آبدار چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / کردی دمنی بهر ولایت
لشکر شکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم شم دار / هم دولت مند و هم زرم دار
روزی ز سر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / می گشت بجست و جوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر سر موی موی بندی
محنت زده غریب و رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه او فتاده از دم
میکرد نشیدی از سر جوش / کانکس که شنید ماند مدهوش
پرسید ز خوی و ز خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز بهر زنی بدین خرابی / دیوانه شد اینچنین که بینی
گردد همه روز پیت گویان / از غایه راز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر او بخواند
هر ابر کزان دیار بوده / شوری چو شکر بر او بگوید
در کار همه شمارش اینست / اینست نشان کارش اینست
آیند مسافران ز هر بوم / بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب با طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار جهد یکجام / وان نیز بیاد آن دلارام

گیرم ز منت فراغ من نیست / پروای سر او باغ من نیست
آخر بزبان نیکنامی / کم زانکه فرستیم سلامی
ناکرده سخن هنوز پرواز / کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشید / لیلی نمک از که میتراشید
مجنون بخدنگ خار سفتست / لیلی بکدام خواب خفتست
مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چو نشاط می‌سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیدست / لیلی بچه حجت آرمیدست
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و بگریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان ز مهربانی / میدید یکی درونهانی
کز دوری دوست بر چه سانست / بر دوست چگونه مهربانست
داننده راز راز بنهفت / با مادرش آنچه دید واگفت
تا مادر مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس خودکام / سرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت اگرش گذارم از دست / هم شیفته گردد و شود مست
گر صابری بر او نمایم / برناید ازو ازو برآیم
بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / می بود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ / میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست / بی تنگدلی بعشق خود کیست

خواستن ابن سلام لیلی را

فهرست کش نشاط این باغ / بر ران سخن چنین کشد داغ
کانروز که مه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته کرده هر هفت
گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره ز بنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و مایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدا و هم قوی پشت / خلقی سوی وی کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که او چو گنج بازد / با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش / این نکته نشد مگر فراموش
چاره طلبید کس فرستاد / در جستن عهد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستاری / در موکب خود کشد عماری
نیرنگ وفا و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک میریخت

زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی ز خار میکرد

گل یافت ستبرق حریری / شد باد بگوشوار گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکند بی جنگ

شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار بنار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / خون از رگ ارغوان گشاده

زان چشمه سیم گر سمن رست / نسرین ورقی که داشت میشست
گل دیده بترس بار میکرد / چون مثل ندید نار میکرد

سوسن نه زبان که تیغ در بر / نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ

دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی بسینه میریخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری

بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی عماری / بیرون زده سر بتاج داری

در فصل گلی چنین همیوان / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله
در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور

تا سبزه باغ را ببیند / در سایه سرخ گل نشیند
خورشید چو قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده

با نرگس تازه جام گیرد / با لاله بیند خام گیرد
آن زلف بنفشه را دهد تاب / وز چهره گل شکفته را آب

آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن نبید کاری
از نافه غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد

نی نی غرضش نه این سخن بود / نه نی سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرضی که در تباهی / چون سوختگان برآرد آهی

با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
باشد که دلش گشاده گردد / بازار دل او فتاده گردد

نخلستانی بدان زمین بود / کارایش نخلهای چین بود
هر نخله نخل نخل گاهش / در باغ ارم گشاده راهش

نزهتگاهی چنان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه و سبزه گل همی بست
هر جا که نسیم او در آمد / سوسن بشکفت و گل بر آمد

در هر چمنی که دست میشست / شمشاد دمید و سرو میرست
با سرو بتان لاله رخسار / آمد بنشاط خنده در کار

تا کی چندی نشاط میساخت / واخر ز نشاط که برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی / چو در بر طوطی تذروی

نالید بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای چون من و هم بمن سزاوار

ای از در آنکه با چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نار بن و تو سرو بینی

کرم

جز سایه نبوده پرده دارش / جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت / همسایهٔ او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش / گفتی که پریست آن پریوش
جینا کردن صریر دوکست / تیر آلت جعبهٔ ملوکست
او دوک دو سر فکنده از چنگ / برداشته تیر یکسر آهنگ
از یک سر تیر کارگر شد / سر کردن دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر برآمیخت / کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده / غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقهٔ گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نینداخت
در چشمهٔ نور و چشمهٔ ماه / چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی
وابری که از آن طرف گشادی / جز آب لطف باو ندادی
هر طفل که آمدی ز بازار / گفتی بیتی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به بیتکی سلامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت / چون خود همه بیت یکسر میگفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون
آنرا دگری جواب دادی / آتش ستدی و آب دادی
لیلی ورقی بخون سرشتی / وان بیتک را بدان نوشتی
بر راهگذر فکندی از بام / دادی ز سمن بسرو پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی / برخواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی / کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیههٔ روانه / گفتی بنشان آن نشانه
زانگونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
ز آوازهٔ آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / پر ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب و نالهٔ چنگ / یکرنگ نوای آن دو آهنگ
ایشان سخنی بنکته راندن / از چنگ زدن زنای خواندن
بر نغمهٔ آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / بر هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان / خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال آن خیالی

رفتن لیلی بتماشای نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک زمین ز گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه روی نیک بختان
از لاله لعل و ز گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز / از لولوی تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف / افتاده سیاهیش بدان حرف

برنجد شدی چو شیر سرمست / آهن بر پای و سنگ بر دست
چون برزدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
وز هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره کز و شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند
بردند بتحفها در آفاق / زان غنچه غنی شدند عشاق
سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی

صفت لیلی و احوال او که چگونه بود

فهرست جمال هفت پرکار / از هفت خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
مفتوحه گشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرا و شمع بستان
هم خوابه عشق و هم سر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / وانگشت کش ولایتی بود
سیلاب گل پیاله در دست / از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
از جادوی که در نظر داشت / صد ملک به نیم غمزه برداشت
میرست بباغ دلنوازی / بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمیرست / غمزش بگرفت و زلف می بست
وان آهو چشم نافه دارش / هم نافه آهوان شکارش
از حلقه زلف وقت نخجیر / بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید طبرزد آفرین کرد
دلداده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا دهاد میگفت
زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش بدور باش میراند
قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو بسرو بر تذروی
لبهاش که خنده بر شکر زد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده / صد دل بغلط در و فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد برآرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده راز مهر بسته / می بود چو مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
وز بیم رقیب و دست بدخواه / پوشیده به نیم شب زدی آه
چون برق بزیر خنده میزیست / شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را بسرشک میخراشید / از چوب حریف میتراشید
میسوخت در آتش جدایی / نه دود درو نه روشنایی
پیدا شعبی چو باد می کرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه درد پیش میداشت / مونس ز خیال خود همی داشت

لیکن چه کنم من سیه روی / کافتاده نیم بخود درین کوی
زینسان که نه بر قرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است / تدبیر حسود قسمت این است
این بند بخود گشاد نتوان / وین بار بخود نهاد نتوان
گیرم جگرم بخون کنم خون / آرام چو نیست چون کنم چون
این صاعقه کو فتاد بر من / سوزنده چنین هزار خرمن
تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه / بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست بروی این زور
گر کار بخواست خلق بودی / ناخواسته کس نیازمودی
سنگ از دل تنگ من بکاهد / دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بخوید / بدبختی راز خود که شوید
گر دست رسی بدی درین راه / من بودمی آفتاب با ماه
چون کار باختیار ما نیست / به کردن کار کار ما نیست
خوش دل نزنم من بلاکش / وان کیست که دارد او دلی خوش
خونریز چو خون دانه خیزم / سرگشته چو کرم خانه خیزم
چون برق جهنده لب ببندم / ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی / گریه است نشان دردمندی

حکایت

کبکی بدهن گرفته موری / می کرد بدان ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی گرانی / کای کبک تو اینچنین چه دانی
شد کبک دری بقهقهه سست / کین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کین چنین زند مرد / شک نه که شکوه ازو شود فرد
خنده که نه در مقام خویشست / در خورد هزار گریه بیش است
چون من ز پی عذاب رنجم / راحت بکدام رنج سنجم
آن پیر خری که می کشد بار / تا جانش هست میکند کار
آسودگی آنگهی پذیرد / گر زیستنی چنین نمیرد
در عشق مگو چه جای تیغست / تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلبان ز جان نترسند
چون ماه من اوفتاد در میغ / دارد سر تیغ کو سر تیغ
سرگونه فدای تیغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که در آتش اوفتادی / با ناخوشیم خوش اوفتادی
جانیست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر بدانچه او گفت
زینگونه پدر نشسته گریان / زانسوی پسر فتاده عریان
وان شیفته دل بشوربختی / میکرد صبوری بسختی
روز دو سه در شکنج میزیست / زانگونه که هر که دید بگریست
بس پرده درید و آه برداشت / سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی / میکرد کدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق وجدش / رفتی بنشاط گاه لحدش

آیینه ز خوب و زشت پاکست / این تعبیه خانه زای خاکست
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد

گیرم که نداری از صبوری / کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آیی و بما کنی نگاهی

هر کس بهوای دل تکی راند / وز بهر گریختن یکی ماند
بی باده کفایتست مستی / بی آرزو آرزو پرستی

تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست / این سکه بدر رها کن از دست

تو رود زنی و من زنم ران / تو جامه دری و من درم جان
عشق ار ز تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که ازو امیدواری / باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریزه پای مگریز

دولت سبب گره گشاییست / پیروزه خاتم خداییست
آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست

فتحی که جهان بدو گشادند / در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بیشک / دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست / پالایش قطرهای جویست
وان کوه بلند کابرناکست / جمع آمده ریزهای خاکست

بی رای مشو که مرد بی رای / بی پای بود چو مرد بی پای
هان تا نشوی بصابری سست / گوهر بدرنگ می توان سفت

روباه ز گرگ بهره زان برد / کو رای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چه بایدت داد / کو ناورد از تو سالها یاد

او بی تو چو گل تو پای در گل / او سنگدل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او نگویند / رسوایی کار تو نجویند

زهریست بقهر نفس دادن / کژدم زده کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری

هندو بچه مغز سیل خارد / تا هندستانش بباد نارد
جانی و عزیزتر ز جانی / در خانه بمان که خان و مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد
هم سیل درین رهست و هم چاه / میدار ز هر دو چشم بر راه

مستیز که شحنه در کمین است / زنجیر مبر در آهنین است
تو طفل رهی چه دانی این کار / شمشیر ببین و سر نگه دار

مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد لب طبرزد انگیز

پاسخ دادن مجنون پدر را

گفت ای فلک شکوه مندی / بالاترت از فلک بلندی

شاه زمن و رئیس افلاک / روی عرب از تو عنبرین خاک
درگاه تو قبله سجودم / زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
که بند خزانه که دادی / بر سوخته مرهمی نهادی

شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت بر او بطالع سعد
دیدش بکناره سراپی / افتاده بخواب در خرابی
چون لنگر بیت خانه اش تنگ / معیشش فراخ و عاقبتش تنگ
یعنی که کسی ندارم از بس / بی قافیه هست مرد بی کس
چون طالع خویشش گدا گیر / در سجده گدا و در رو خاکستر
یعنی که وبالش آن نشان داشت / کاینش بتر در گدا داشت
چون ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نداشت محرم
مرد گذرنده چون درو دید / سنگی و شمایلی نگو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خامشیش نداشت کاری
چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار راه گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بفلان خرابه سنگ / می بیند همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو رجیم آدمی دور
از خوردن زخم سفله جاش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر داشت / روی از وطن و قبیله برداشت
میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بر رفاق گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید / کز نوحه نمود و گاه نالید
خوناب بمژگ زدیده ریزان / چون بخت خود او فشان و حیران
از باده بیخودی چنان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سر بر جانم / عذرم بپذیر تا توانم
می بین و مپرس حالتم را / میکن بتقاضا حوالتم را
چون خواهم چون که در حسن روز / چشم تو به بیندم بدین سوز
از آمدن تو روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست / سر رشته ز دست ما برونست
چون دید پدر جمال فرزند / آهی بزد و عمامه بکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش بچو شب شد از سیاهی
گفت ای ورق شکوه دیده / چون دفتر گل ورق دریده

پند دادن پدر مجنون را

ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خام کاری
چشم که رسید بر جمالت / نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت دامنت را / خاری که درید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت / سختیش رسد نه این چنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر نگشت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و رنگ خویش بردی
در خود ز کار خورده کاری / عیبت بزرگ بیقراری
عیبی ار چه برون ز پوست بهتر / آینهٔ دوست دوست بهتر

دانست ولی اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بید بکست / چون حلقهٔ کعبه دید بر دست
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه از برای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست او باش

آگاه شدن مجنون از لیلی

کز غایت عشق دلستانی / سد شیفتهٔ نازنین جوانی
هر نیک و بدی که این شنیدند / بر نیک و بدی زبان گشادند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشسته مویان
شخصی دو سه خویش آن حمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفتهٔ جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده / جوقی چو سگ از پی او فتاده
در حلقهٔ ما ز راه افسوس / کو رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید / صد پردهٔ درهمی نماید
لیلی ز نفیر او بدانست / کین باد هلاک آن جوانست
چون بز بنمای گوشمالش / تا باز رهد ز او بالش
چون آگه گشت شحنه در حال / در دوا بله بود و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تاش / گفتا که بدین دهم جواش
از عاریان نکی خبر داشت / این قصه کجای خویش برداشت
با سید عاری درین باب / گفت آفت ما رسیده دریاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز / آبی شدست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنکه دارد که سر ندارد
این چاه گشاده سر که پیش است / دریافتش کجای خویشست
سرگشته پدر ز مهربانی / بر جست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان هم زاد / تا بر پی او دوند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند براه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن نشانهٔ او
وان گوشه نشین گوشه سفته / چون گنج بگوشهٔ نهفته
از مشغلهای گوش بر گوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
گرگی که بروز شیر باشد / روبه بر او چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع باشتها شود گرم / کاورس درست را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست / در هیضه خوری بجای زهرست
میداد ز راه پیشوایی / کالای کساد را روایی
فی فی غلطم چنین او بود / کز عادت او غمی توان بود
کان غم که براو برات میداد / از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج می برد / چون گنج ندید رنج می برد

من نیز بدان گلاب خوشبوی — خود میکنم آب خود درین جوی
تا زنده بعشق یار کشتم بود — چون گل نسیم عشق خوش بود
چون رایت عشق آن جهانگیر — شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز جهنده نام بر گشت — در شیفتگی تمام بر گشت
برداشته دل ز کار او بخت — درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیازش از سر سوز — تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجت گاهی نزفته نگذاشت — الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او — هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند — در چاره گری زبان گشادند
گفتند باتفاق یکسر — کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهانست — محراب زمین و آسمانست
پدرفت که موسم حج آمد — ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست — اشتر طلبید و محمل آراست
آمد سوی کعبه سینه بر جوش — چون کعبه نهاده حلقه در گوش
کوهر بیان در هر امید بخت — چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد از دهش آن بسی خراشه — از خانه گنج و گنج خانه
بگرفت ز فرق دست فرزند — در سایه کعبه داشت بخند
گفت ای پسر این نه جای بازیست — بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست — کز حلقه غم بدین توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری — توفیق دهی بر رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور — زین گم راهی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم — آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید — اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برخاست — در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر — کاندر زنم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم — بی حلقه او مباد گوشم
از حلقه او بگوش بالی — گوش ادبم مباد خالی
گویند ز عشق کن جدایی — این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم — گر میرد عشق من بمیرم
آن دل که بود ز عشق خالی — سیلاب غمش برآرد حالی
یارب بخدایی خدایت — وانکه بکمال پادشاهیت
گر عشق بغایتی رسانم — گو ماند اگرچه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور — وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم — عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن — لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی — هر لحظه دهی زیاده میلی
از غم من آنچه هست برجای — بستان و بغیر لیلی افزای
گرچه شده ام چو موی از غم — یکموی نخواهم از سرشکم
ور چه ز غمش چو شمع سوزم — هم بی غم او مباد روزم
بی باده او مباد جامم — بی سکه او مباد نامم
عشقی که چنین بجای خود باد — چندانکه کمی بود بصد باد
میداشت بدر سوی او گوش — این را که شنید ماند مدهوش

تا کی ستم و جفا کشیدم / در محنت خود رها کشیدم
بیرون نکنید ازین دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده ام چه بد بسر / ای دوست بیا و دست من گیر
کین خسته که دل سپرد تست / زنده بتو به که مرد تست
بنواز بلطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک سلامم
دیوانه منم برای و بد پیر / در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن مفکن / من باشم و رسن بگردن
زلف تو دزد هر چه دل دوخت / وین جامه کنی و راه آموخت
دل بردن زلف تو نه دور است / مندیش که روزگار کور است
یا دست مگر ازین فرو هم / یا پای بدار تا بوسم
بی کار نمیتوان نشستن / در کنج خطاست دست بستن
بی رحم اینچنین چه ماندی / ارحم ترحم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که ندارد سر ز خوان / خود کی شکند بکاسه در نان
آنرا است خبر ز آتش گرم / کو دست بر او نهد بآزرم
ای هم من و هم تو آدمی زاد / من خار خسک تو برگ شمشاد
زرنج چو زرگی غریبست / زان یک من از سنگ بسیرست
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
یکشب نه هزار بیش مرا باش / یک رای صواب کو خطا باش
گردن نکشی از رضای این کار / در گردن من خطای این کار
صفرای تو گرمشام سوزست / رحمت نه پی کدام روزست
گر خصم تو آتشی زند تر / آبی ز سرشک من بر او ریز
ای ماه نوم ستاره تو / من شیفته نظاره تو
بگر بتوام نمی نوازد / کاشفته و ماه نو نسازد
از سایه نشان تو پرسم / کز سایه خویش نیز ترسم
من کار ترا بسایه دیده / تو سایه بکار من کشیده
از حاصل تو که نام دارد / بیحاصلی تمام دارد
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
پرهیز طفل تشنه در خواب / کو را بسوی زرد مندآب
لیکن چو ز خواب خوش درآید / انگشت ز تشنگی بخواید
پایم چو دو لام خم مدرست / دستم چو دو ی شکنج کمرست
با شیر تن بر آمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک
کشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانست / بازیچه شهوت جوانست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری حیالست / کو را ابدالابد نوالست
مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
وانکون که کلش رحیل باشد / آن قطره که ماند از و گلابست

رفتن پدر مجنون بکعبه

ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچه رحیل نشست / در راه دوید و دوغ میدوخت / زنجیر بریده و بند می سوخت

میگشت ز دور چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان / برگشته خویش گشته والی / لاحول ازو بهر خرابی

دیوانه صفت دوان بهر سوی / لیلی لیلی زنان بهر کوی / احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت او فتاده

با ننگ و بدی که بود در ساخت / یکباره ز بد و بد ز ننگ شناخت / میخواند نشید مهربانی / با شوق ستاره یمانی

هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش / حیران شده هر کسی در آن بی / میدید و همی گریست در وی

او فارغ از آنکه مرد و هست / یا بر خوف کسی نهد دست / خوف از ورق جهان سترده / می بود نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده خار چون گل / سنگی و گرش نهاده بر دل / صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خورد گشته

چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز مرغ باز مانده / بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ دردناکی

چون مانده شد از عذاب و اندوه / سجاده برون فکند از انبوه / بنشست و بپای های بگرفت / کاوخ حکیم دوای من هست

آوار ز خان و مان خانم / کز کوچه بخانه ره ندانم / نه بر در دیر خود پناهی / نه بر سر کوی دوست راهی

قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و بشکست بر سر سنگ / شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل بر کشیده

کام بنفوس مست خوانند / که عاشق بت پرست خوانند / چون زر بنگر که بت پرستم / گل بر دستم نه گل پرستم

ترکی که شکار لنگ اوم / آماج که خدنگ اوم / یاری که چو دل مطیع اورا / در کشتن خود شفیع اورا

گر مستم خواند یار هستم / ور شیفته گفت نیز هستم / چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل مجوی و در مست

آشفته چنان نیم بتدبیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر / ویران نه چنان شدست کارم / کابادی خویش چشم دارم

ای کاش که بر من اوفتادی / بادی که مرا بباد دادی / یا صاعقه در آمدی بسختی / هم خانه بسوختی و هم رخت

کس نیست که آتشی در آرد / دود از من و جان من برآرد / اندازد در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم

از ناخلفی که در جهانم / دیوانه خلق و دیو جانم / خویشان مرا ز خوی من عار / یاران مرا ز نام من عار

خون ریز من خواب گشته / هست از دیت قصاص رسته / ای همنفسان مجلس رود / بدرود شوید جمله بدرود

کان شیشه می که بود بر دست / افتاد و شد آبگینه بشکست / تا هر که بمن کشید رامش / نازار دل آبگینه تاش

ای بیخبران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم / من گم شده ام مرا مجوید / با گم شدگان سخن مگویید

یاران سخن از وصال گفتند / وایشان همه حسب حال گفتند
مقصود بگو که پاس دارم / در دادن آن سپاس دارم
گفتا که مرادم آشناست / وان هم ز پی دور و شناست
وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کان تشنه جگر که دیو زادست / بر چشمهٔ تو نظر نهادست
هر چشمه که لطف یار دارد / چون تشنه خورد بجان گذارد
زینسان که من این مراد جویم / خجلت نبرم بدانچه گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم در این میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر فروشی
چندانکه بها کنی بدیدار / هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهایی / بفروش چو آمدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویشست / می گو تو فلک بکار خویشست
گرچه سخن آبدار بینم / بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستی درین شمارست / دشمن کامی بصد هزارست
فرزند تو گرچه هست بدنام / فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
اول بدوا عنایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر / این قصه نه گفتنی است دیگر
هر کو بخلل خرید نتوان / در رشتهٔ خلل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند / کین کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش / ختمست بر این و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز باز شدن دری ندیدند
نومید شدن ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند / وان شیفته را علاج سازند
وانگه به نصیحتش نشاندند / بر آتش جانش می فشاندند
کاینجا به ازین عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان و در بناگوش / هم غالیه باش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چرا همی پرستی
بگذار ازین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که ز جان تست خاموش / آن به که کنی ورا فراموش

پند دادن پدر مجنون را

مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه می کند کفن را
آن گوز جهان برون زند تخت / در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا

پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس داد است / کز پرده چنین برون فتاد است
چون قصه شنید رای آن کرد / کز پرده گل فشاند آن کرد
آن زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین
آن گل که جهان بدو فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد
پیران قبیله را بیکسر / بستند بران مراد محضر
کان در نسقت را در آن نسق / با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه را رای / کامنگ سفر کنند از آن جای
از راه نکاح اگر توانند / آن شفته را بمه رسانند
چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست / گرد از همه روی برگ برخاست
آراسته با چنان گروهی / میرفت بهیئتش شکوهی
چون اهل قبیله را تمام / آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت است پیش آر
آفت نرسیده دختری خوب / چون عقد بنام نیک منسوب
آراسته بلعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه یکسینه / سنگی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
آهو چشمی که چشم آهوش / میداد بغمزه خواب خرگوش
ماه غزلی بدل ربودن / ترک عجمی برخ نمودن
زلفش حبشی رخش حجازی / با مشعله چنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ ساده / چون سنگ شکر فراخ آه
شکر شکنی آن شکر چه خواهی / شکر شکنی بهر چه خواهی
تعویذ میان همنشینان / در خورد کنار نازنینان
مجموعه بیت زندگانی / شه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی چنینش / وز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد / سرمه ز سواد مادر آورد
بر رشته زلف عقد حالش / آموده جواهر جمالش
بر هر دلی از هوا مسلی / کیخسرش خوانیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دلداده بمهر دل فریدش
او نیز هوای قیس میخست / در سینه هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام خام در داد / جامی بدو جای خام در داد
مستی بخت ماده بخت است / افتادن نافتاده سخت است
چون از گل مهر بر گرفتند / با یک دو روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب عشق خوانی / وایشان بحساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / وایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / وایشان بشمار علم راندند
یاران بشمار پیش بودند / وایشان بشمار خویش بودند
یاران بطریق رد و مقبول / وایشان بحدیث عشق مشغول

متواری راه دلنوازی / زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملان فریاد

هر صبح که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر

لیلی ز سر ترنج سازی / کردی زنخ ترنج بازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می‌کفیدند

زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج کف بریده
شد قیس بجلوه گاه عیشش / نارنج رخ از غم ترنجش

برده ز دماغ دوستان رنج / خوشبوی تر از ترنج نارنج
چون یکچندی بر این برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد

عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / وز دل شد کی قرارشان برد

زان دل که بیکدگر بدادند / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بهر سوی / وان راز خنیده شد بهر کوی

زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا

بند سر نافه گرچه خشکست / بوی خوش او گوای مشکست
بادی که ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال عشق برداشت

کردند شکیب تا بکوشد / وان عشق برهنه را بپوشد
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته کی بود راز
زلفی بهزار عشق زنجیر / جز شیفته دل شدن چه تدبیر

زان بس که بزلف خویش دیدند / دزدیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می بود ولیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا درافتاد / هم چنگ درید و هم خرافتاد
آنان که نه اوفتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بینوایی / میداد بران سخن گوایی
تا هرچه بدین بهانه برخاست / بیک نظر از میانه برخاست

چون راه دیار یار بستند / بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدایی / کردی همه شب غزل سرایی

هر دم ز دیار خویش پویان / بر نجد شدی سرود گویان
سنگی دو سه از پس اوفتاده / چون او همه عور سر گشاده

سودازده زمانه گشته / در سودایی بهانه گشته

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او

پندش داد و زو پند نشنود / گفتند فسانه هیچ نشنود
پندار چه هزار سودمندست / چون عشق آمد چه جای پندست

مسکین پدرش بمانده در بند / زنجیر دل از برای فرزند
در پرده این خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی

لیلی چو فروش جنگ دی بر — مجنون چو رباب جنگ بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز — مجنون نه که شمع خویش سوز
لیلی بگذار باغ در باغ — مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی جست — مجنون چو قصب برابرش جست
لیلی مدرخت گل نشاندن — مجنون بنثار در فشاندن
لیلی سمن خزان ندیده — مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد — مجنون چو چراغ پیش فانوس
لیلی که شه زلف بر دوش — مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی — مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی چو گل شکفته بر دست — مجنون بگلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه می کرد — مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست — مجنون نه زمی زبوی می مست
لیلی ز درون برند میسوخت — مجنون ز برون برند میسوخت
قانع شده این از آن بسوی — وین راضی از آن بگفت و گوی
از بیم تجسس رقیبان — سازنده ز دور چون غریبان
از بس که سخن بطعنه گفتند — آن شیفته را ز نه نهفتند
وز بس که چو سگ زبان کشیدند — زاهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون — میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی — از هر مژه گشاد سیلی
میگشت بکوی و بازار — در دیده هزار اشک و در دل آزار
میگفت سرود های کاری — می خواند چو عاشقان بزاری
او می شد و میزدند هر کس — مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد — دیوانگی درست میکرد
میراند خوی بگردن خورد — خرقه و بعاقبت رسن برد
دلرا بدو نیمه کرده چون نار — با دل بدو نیمه خواندش یار
کوشید که راز دل شود پاک — با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل برآمد — وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از دور — دل پر غم و غمگسار از دور
چون شمع بترک خواب گفته — ناسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را — می جست دوای جان و تن را
میکند بدین امید جانی — میکوفت سری بر آستانی
هر صبح دمی شدی شتابان — با پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند — از یکدگران بسوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان — پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و بازگشتی — باز آمدنش دمی ارگشتی
میرفت چنانکه آب در چاه — می آمد صد گریوه در راه
رفتنش بر از شمال بودی — باز آمدنش بسال بودی
گر تخته بکام او زدی ساز — هرگز بوطن نیامدی باز
در وقت شدن هزار پرداشت — چون آمد خار در گذر داشت
سلطان سریر صبح خیزان — سر خیل سپاه اشک ریزان

در حال مجنون که در عشق لیلی چون بود

هر یک ز قبیله و جایی / گرد آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود آن صدف دگر قبیله / ناسفته دریش هم طویله
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت مهوشان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت / دل خوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سیاه موران / اورنگ نشین پشت گوران
دراجهٔ قلعهای وسواس / دارندهٔ دیو پاس بی پاس
مجنون غریب دل شکسته / دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دلشکسته / چون او همه واقعه نشسته
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که بود نجد نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بدان کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / افتان خیزان چو مردم مست
آواز بلند بر کشیدی / بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن و زلف لیلی آویز
گر آنکه بیاد داده تست / بر خاک ره او فتاده تست
از باد صبا غم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت / خاکیش بده بیادگارت
هر گونه چو باد بر تو لرزد / نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بتو سپارد / آن به که ز غصه جان برآرد
قندست لبت اگر بدانی / از وی قدری بمن رسانی
کاشفتگی مرا درین بند / معجون مفرح آمد از قند
هم چشم بدی رسید ناگاه / گر چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسیدگی که هستم / شد چون تو رسیده زردستم
بس میوهٔ آبدار چالاک / گر چشم بد اوفتاد بر خاک
نیلی که کشید گرد رخسار / هست از پی زخم چشم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست / هم چشم رسیدهٔ کسوفست
هر کج که برقعه بپوشد / در بردن آن جهان بکوشد

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش / خلخال فلک نهاد بر دوش
سیمای ستارگان در آن حرف / شد آتش آفتاب سنجرف
مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار یار بر تاب
آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه / بربست در شکنج خرگاه
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک پرده داری
لیلی در کلاه باز کرده / مجنون گلها دراز کرده

لیلی

بسیار غرض که در نورد است / پوشیدن آن صلاح مردست
سر رشتهٔ غیب نا پدید است / بس قفل که بنگری کلید است
بیچاره کسیست آدمی زاد / خاکی چو بیکنی بر دباد
خوش باش در حبس مغاکی / بر خاک مکن حدیث خاکی
چون در طلب از سرای فرزند / یکجا بود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که بشنید / دادش پسری چنانک باید
نورسته گلی چو نار خندان / چو نار چو گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزانه را باز
از شادی آن خزانه چیزی / می کرد چو گل فریشه ریزی
فرمود در ابتدا به دادن / تا رسته شود ز مایه دادن
دورانش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی بر او نهادند
هر نیله که در رخش کشیدند / افسون دلی در او دمیدند
چون لاله دهن بشیر می شست / چون برگ سمن شیر مرست
کشتی که بشیر بود شهدی / یا بود مهی بجای مهدی
آن مه چو دو هفته زود رفته / چون ماه دو هفته شد دو هفته
چون بر سر آن گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنرش نام کردند
عشقش بدرستی آب میداد / زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط بازی / میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت سالی / آمود بنفشه کرد لاله
کز هفت بده رسید سالش / افسانهٔ خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی بدعا بر او دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد بدو شب و روز
جمع آمده از ادب گروهی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران حرف سوزند / هم لوح نشسته دختری چند

بر همه کس اگر توانی / بهتر که چو بار کس نمانی
تا چون تو بمغز ارسی کار / مشفقت همه کس ترا کند یار

ساقی می مغز جوش خورده / بینش بصلاح هوش خورده
آن می که چو با مزاج سازد / جان تازه کند جگر نوازد

زین دامگه نفاق بگشای / بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه یکی بدین بلندی / کستاخ مشو بزور مندی

ایک سپر دریده چون گل / تا چند کنی شبیخون چو بلبل
ره پر شکست پل میفکن / تیغت قوی سپر مفکن

بیچاره بیفت از زین سواری / آیا ملی راه رستگاری
پیلی که چو مه شکسته گردد / از عقده زخم رسته گردد

ساقی بنفس رسید جانم / ترکن بزلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست / چون خورده بود دوای جانست

فارغ منشین که وقت کوچ است / بر خود منگر که چشم لوچ است
تو آبله پای و راه دشوار / ای باده کار چون بود کار

یا رخت خود از میانه بربند / یا در رخ ما زمانه بر خند
صحبت چو غله نمیند بدیار / جان در غله دان خلوت انداز

بر خشک صحیفه چند خوانی / در آب جمازه چند رانی
آن به که نظامیا درین راه / بر چشمه زنی چو خضر ناگاه

سیراب شوی چو در مکنون / از آب حیات عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / آبادترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم ماش / خوشبوی تر از خلیج جاش
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمال داری

صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
درویش نواز و میهمان دوست / اقبال درو چو مغز در پوست

هر چند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی خوشش بی نور
محتاج تر از صدف بغرزند / چون دانه بخوشه آرزومند

در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بزرد / سروی دگرش زین بخرد

تا چون بچمن رسد تذروی / سروی چند بجای سروی
چون سرو بن کهن نبیند / در سایه سرو بنشیند

زندست کسی که در تبارش / ماند خلفی بیادگارش
بیکرد بدین طمع گرمها / می داد بسایلان درمها

بدری بهزار بدره می جست / میکاشت سخن ولی بمرست
درمی طلبید و درمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت

واگونه که در جهان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
هر چه آن طلبی چون نباشد / از مصلحتی برون نباشد

هر ننگ و بدی که در شمارست / چون در نگری صلاح کارست
پس در که در دو بیار بینی / نایافته چو باز بینی

آن می که ز روی رنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید
بازی طلبان حسن چه باشی / دست خوش ناکسان چه باشی

گردن چه نهی بهر قضایی / راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پستی کن / با نرم دلان درشتی کن

چون سوسن اگر حریف باشی / دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد / بی داد کشی زبونی آرد

باشی تو چو خار حربه بر دوش / تا خرمن گل کشی در آغوش
هر و سکنت حرب بیداد / از حرب بمیرد آدمی زاد

ساقی بصبوح بامدادم / می ده که نخورده نوش دادم
آن می که چراغ ره روانست / هر تیر که خورد ازو جوانست

با یکدو سه رند لاابالی / راهی طلب از غرور خالی
با ذره نشین چو نور خورشید / نوکی و بساط گاه جمشید

بگذار معاش پادشاهی / کاوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه پرهیز / چون پنبه خشک از آتش تیز

آن آتش اگرچه پر ز نورست / ایمن شده آنکسی که دورست
پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت

ساقی منشین که دور دیرست / می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد

دل نه بنصیب خانه خویش / خاییدن رزق کس مبندیش
برگرد و بخت از آن سبک رای / کافزون ز گلیم خود کشد پای

مرغی که نو اوج پیش گیرد / هنجار هلاک خویش گیرد
یاری که ز راه خود بپیچد / از بخشش کار خود بپیچد

زاهد که کند سلاح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر / دانی که بدست کیست شمشیر

ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بده آتشی برانگیز
آن می که کلید گنج شادیست / جان داروی جام کیقبادیست

خرسندی را بطبع در بند / می باش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند / بر شقه قانعی نشستند

در جستن رزق خود شتابند / سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند / یارای شکایتی ندارند

آن آدمیست کز دلیری / کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نوالش / بر چرخ رسد نفیر و نالش

گر در شودش بسطره بام / برابر کشد زبان بدشنام
ور زانکه چو سنگ تاب گیرد / خرسند در آفتاب گیرد

شرط روش آن بود که چون نور / زالایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی / با جمله رنگها بسازی

ساقی نفسم ز غم فروبست / می ده که بمی ز غم توان رست
آن می که ببزم بار بخشد / در رزم سلاح و ساز بخشد

افسرده مباش اگر نه سنگی / رهوار بزی اگر نه لنگی
گرد از سر این نمط فرو روب / پایی بسر نمط فرو کوب

در رقص روند چون ملک باش / کو جمله راه پر خسک باش
مرکب بره پیادگی کن / سیلی خور و رو گشادگی کن

ز چین زلف تو بر باد رفت / که حلقه کمی حصیر بافتند
در هر چه ز اعتدال یار است / انجامش آن بسازگار است
هر رود که با غنا نسازد / بر خود چو عدا اگرش نوازد
ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده و زندگانیم ده
آن می که حصار زندگیست / پالوده ز گرد بیتابیست
زین خانه خاک جوش تا کی / زهر خوردن ز نوش تا کی
آن خانه عنکبوت باشد / کز بند و زخم گرد باشد
کز بر کسی گرد شیخون / کز دست کسی رهاند از خون
چون پیله به بند خانه را در / تا در شب خواب خوش نهی سر
این خانه که خانه وبا است / پیداست که وقت چند سال است
ساقی ز خم شراب خانه / پیش آر می چو نار دانه
آن می که چنان حال مردست / ظاهر کند آنکه در نوردست
چون مار مکن بسر کسی میل / کاینجا ز فنا همی رسد سیل
هر هفت سرت چو اژدهاست / هر هفت سرت نهند بر دست
نه کز خطری چنان سخنی / کز وی چو بسوفتی بر نخی
در وقت فرو فتادن از بام / صد گز بنود چنانکه یک گام
خاکی شو و از خطر مپندش / خاک از سر کهربا کشش
کان کهربا چه تا بناکست / منظورترین جمله خاکست
او هست بزید در سر هم کار / وان هر سه در دست ناید بدار
ساقی ز می و نشاط مشکن / می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که منادی صبوحست / آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن / دانسته و ناشنیده کردن
بر کرسخم بباد داری / وز عمر گذشته یاد داری
کان عمر گذشته پیش خوردست / پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته گیرش / وانگه ده و در نوشته گیرش
انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی
چون قامت ما برای عزتست / کوتاه و دراز راه فرقست
ساقی می مشک بوی بردار / بند از من چاره جوی بردار
آن می که چو آفتاب گیرد / زو چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خوی / بگذار چو سنگ از دو روی
جایی باشد که خار باشد / دیوانگی بکار باشد
گردی خوکی بجبه کم گرد / در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه را رهی دراز است / کم بودن خر ز من چه راز است
این گفته چو گفت باز پس دید / خر دید چو دید خوش بخندید
گفتا خرم از میانه کم بود / وانیافتش اشتلم بود
گر اشتلمی نمیزدی گرد / خوی شد و بار نیز می برد
این ده که حصاری مشاست / اقطاع ده زبون کشاست
می بشر دلی بسر نماند / از کاو دلان سر نماند
ساقی می لعل رنگ بر گیر / نصفی بنوای چنگ بر گیر

حکایت

آن

آن کری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
کفش ز من و تو کار بستش / بی کار نمیتوان نشستش

این که سخن بلطف و آبست / کم گفتن این سخن صوابست
آب از چه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در / کز گفتن بد جهان شود پر
لاف از سخن خود نتوان زد / آن خشت بود که پر توان زد

مروارید که اصل پاکست / آرایش بحش آب و خاکست
چون هست درست دست کاهست / چون خورد شود دوای جاهست

یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از و بیش

گرچه همه کوکبی بتابست / افروختنی در آفتابست
ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغر می دهد بدستم

آن می که چو اشک من حلالست / در مذهب عاشقان حلالست
در می باید آن ز نم چنگ / تا باز کشاید این دل تنگ

بیشتریست نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز بیشتر کنم راه
زین پیش نشاطی آزمودم / امروز نه آن کسم که بودم

این تر چو بگذرد ز دستم / عاجزتر ازین شود که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل / کافکند سخن در آتشم نعل

آن می که گرت کشای کارست / با روح حور روح سازگارست
با دور بداوری چه کوشم / دور است ز دور چون خروشم

باقی پدری که ماند از آدم / تا خون پدر خورم ز عالم
چون بر پدران رفت دیدم / عرق پدری ز دل بریدم

تا هر چه رسد ز پیش و از پس / دادم بعزیمه تر ز هر کس
ساقی بنشین بمن ده آن می / کز خون فسرده بر کشد خوی

آن می که چو کنگ از و بجوشد / نطقش بمزاج در بجوشد
گر مادر من ریسه گردد / مادر صفتانه پیش من مرد

آن لابه گری که گر اکنم یاد / تا پیش من آرد ش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست / گرداب فزون ز قدر مردست

یا این همه رنج بر کناره / دارد ی سلامت چاره
ساقی می بار کم بریش است / می ده که ره رحیل خوش است

آن می که چو شور در سر آورد / از پای هزار سر بر آورد
آن خواجه غم که خال من بود / خالی شدنش وبال من بود

آن تلخ گواری نوالم / در مار کلو شکست نالم
میترسم از آن گهو در بحر / کافغان کنم او شود کلوگر

ساقی زره بهانه بر خیز / پیش آر می مغانه بر خیز
آن می که محیط بحش کشیست / هم شیره شیره بهشتست

تا کی دم اهل اهل دم گو / هم راه بکی و هم قدم گو
نحلی که شهد حور می کرد / آن شهد ز روی هم رهی کرد

پیله که بریشم کلاهست / از یاری هم دمان راهست
از شادی هم رهان کشد مور / آنرا که ازان فزون بود زور

ما آنکه درین رهی هم آواز / در پرده او نوا همی ساز
در پرده این ترانه سنگ / خارج بود از نداری آهنگ

یادم چو بنظم قصه راند / قصه چکنم که غصه خواند
گفتی همه آن کند که مردم / پیداست در آب تیره انجم
بر هر جسدی که تابد آن نور / از سایهٔ خویش هست رنجور
پیغمبر گو نداشت سایه / آزاد بنود ازین طلایه
دریای محیط را چه باکست / از چرک زبان سگ چه باکست
تا من منم از طریق روزی / نازد روز من جناح موری
زانجا که من حریف جوم / در حق سگی سخن نگویم
بر فرق کسی که شیر دم داد / لاغست ازو دلیرم داد
دانی که عیب نهفته بهتر / وین گفته که شد نهفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی / بی غیرتیت بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنایست / داند که متاع من کجایست
وانکو نگری بمن گشاده دست / خصمش نخ منم که خم می هست
خاموش دلا تیر گوی / می خور جگری بتازه روی
آزار مکن کسی میازار / کازرده توبه که خلق بازار
ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که چهارده رسیدی / چون سرو برابر سر کشیدی
غافل منشین چه وقت کارست / وقت هنرست و سرفرازست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخورد سابست / نسل از شجر بزرگ حالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارد سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده بناشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت منم / وایمن سخن وریت بینم
در شعر مبیح و در فن او / چون اکذب اوست حسن او
زین فن مطلب بلندنامی / کو خرم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمنزلی بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / می کوش بخویشتن شناسی
شطرنج نهاد خود در آموز / این موفقیت خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم ابدان و علم ادیان
در زاف و علم بوی طیبست / وز هر دو فقه باطنیست
می باش فقه طاعت آموز / اما نه فقه حیلت آموز
می باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / بیش همه ارجمند گردی
صاحب طبقین هر دو باشی / صاحب هنر دو مهد باشی
می کوش بهر ورق که خوانی / کان دانش را تمام دانی

دزدان که بگوی دزد بودند / دزدی بکنند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش / بدکیش من و بال بادش

چند هنر و هنرندانند / بدمی کند این قدر ندانند
گر با بصرست بی بصر باد / ور کور شدست کور تر باد

او دزد و من گدازم آشوبم / دزد افسار بیت آن آزرم
نی نی چو کند دل نهادست / کو خیز و بیا که در گشادست

گنج دو جهان در آستینم / در دردی مفلسی چنینم
واحسرتا قم بزیر دستان / کو خواه بدزد خواه بستان

دریای درست و کان گنجم / از بهر زبان چگونه رنجم
در خط نظامی ار نبی کام / پای عدد هزار و یک نام

زین گونه هزار و یک حصارم / پانصد کم و یک صلاح دارم
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب در و چه کار دارد

اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
هر نام وری که او جهان داشت / بدنام کنی ز همرهان داشت

یوسف که بماه عهد می‌بست / از حقد برادران نمی‌رست
عیسی که نداشت هیچ دودی / می‌برد جفای هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود / هم خستهٔ خار بولهب بود
دیرست که تا جهان چنینست / بی نیش مگس مگر انگبین است

آن چشمه گشاده باد ازین نور / وین سرو مباد ازین چمن دور
روی تو بشاه بت پرستی / پشت دل دشمنان شکسته

زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
افروخته باد ازین دو مشکر / اجرام سپاه اوج منظر

در حال خویش و شکایت منکران

بر جوش دلا که وقت جوشست / گویای جهان چو خاموشست
میدان سخن مراست امروز / بر زین سخنی گراست امروز

اجرا خوردست رنج خوشم / گر محشم ز گنج خویشم
زین سحر سخن کهی گردانم / مجموعهٔ منت سبع خوانم

سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش محال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کاینه غیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر آن چنان نماند / کز صد راهم زبان گشاید

حرفش ز بیش چنان فروزد / کانگشت بر او نمی‌بسوزد
شعر آب ز جوی بار من یافت / آوازه بروزگار من یافت

از بی نمکان که نان خوراند / در سایهٔ من جهان چراند
افکندن صید کار شیرست / روبه ز کباب شیر سیرست

از خوردن نان بکام خلقی / آن به که ز من خورند طلقی
حاسد ز قبول این روایی / دور از من و تو بتر از خایی

زینسو شنو و بناده می‌گیر / زانسوی دگر بهاده می‌گیر
چون سایه شده به پیش من پست / تعریض مرا گرفته بر دست

گر پیشه کنم غزل سرایی / او پیش کند غزل ورایی
گر مار کنم قصاید جست / او باز کشد قلاید دست

کوی علمت که نور دیده — از دولت و نصرت آفریده
با هر که بحکم در نبردی — بندی کمر هزار مردی
بی آنکه بخون کنی سرش را — در دامنش افکنی سرش را
وانکس که نظر بدو رسانی — بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را — وابا دکنی ولایتش را
گرچه نظر تو از نظامی — فرخنده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کویت — بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همام نام دارد — چون فرخی تمام دارد
آن مرغ که مهر تست باش — بسگفت که فرخت سباش
با رفعت قدر باد جاهت — با فتح و ظفر سر رکاهت
عالم همه خوست از تو — معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت — توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده — از دولت شاه شاه زاده
چون بحر کنم گناه شویی — اما ز زری تسلی رویی
زخمی چو چراغ می خورم جست — وز خنده چو شمع میشوم مست
با آینه گرنه آهنینم — با سنگدلان چرا نشینم
کان تحت نشین که اوج ساست — جوزست ولی بزرگ رایست
سیاره آسمان ملکست — چشم ملکت و جان ملکست
آن یوسف هفت بزم نه مهد — هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر — فرزند شه احسنان منوچهر
فخر دو جهان سر بلندی — مغز ملکان بهوش مندی
میراث ستان هفت کشور — مفضوبه کشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران — محراب ناز تاج داران
پیرایه تخت و مهر امانج — کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده — چشم ملک احسنان گشاده
ممدوح دو مملکت شاهی — چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی نشانده — از تخمه کیقباد مانده
در مرکز هفت خط پرکار — یک نقطه تویی نشانده بر کار
ایزد بحفوظت پناه داراد — وز چشم بدت نگاه داراد
دارم بخدا امیدواری — کز غایت ذهن و هوشیاری
آنجاش رسانی از عنایت — کاماده شود بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی — هم گفته بخردان بدانی
آن راه نوازش تمامش — رسم آمده کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد — سرپیش نظر ز بس نباشد
این گفتم قصه گشت کوتاه — اقبال تو باد دولت شاه
راضی شده از بزرگوارت — دولت سباق میر بارت
میر آخور تو که چرخ را کار — گاه و جو آن کشند در بار
آنچ از جو و گاه تو نشانست — جو خوشه راه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوی — وز باد صبا عبیر بوی
فیض تو که چشمه حیاتست — روزی ده اصل اهماتست
جان کندن من مبین که مردم — جان کندن خصم پیش مردم
در منکر عصمم بی نست — کالاست حاره را ری نست

آن گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه و کان برافشا / وز گوهر کاملان سخن راند
کیس بکس را بعقد پیوند / درکش به پناه آن خداوند
بسیار مرا بعهدش امروز / کو نو قلم است و من نو آموز
تا چون کرمش قرار گیرد / اندر زر تا بغال گیرد
با قدر کمال این جهان گیر / در مجری ناوک اوفتد از تیر
گویند که شخص داشت پرویز / سنگی و شمایلی دلاویز
با گرد رکابش ار ستیزد / پرویز بقایمی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش / بر بست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که تیر راندی / در دفتر او ورق نماندی
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهری نظر است / چون مهر کینه شرر گرست
بر بست نیام خود بشش صف / گرد طرف زمانه شش صف
از شش جهت صف آمش / بر برد شده مذنب مامش
گرد شمن او چو پشه جوشد / در صرصر قهر او مگو شد
آنجا که سمند او زند سم / بیشتر از نمط زمین شود کم
تیرش چو برات مرگ راند / کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر ابگون برآرد / دل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ تو جور برگشاید / دو ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیاب است / شاه شدنش چو آفتاب است
لشکر گره کمر نوشته / کو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او باو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش ار چه در رکاب است / شاه زدنش ازین حساب است
چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجوه سار بندد / بخشد نه چنان که بار بندد
چندانکه کند بروزی او وزن / دوران نکند بسالها در رنج
بخشیدن گوهرش بکیل است / تقدیر غلام خیل خیل است
وان جامه که جم بجود بخشد / او روز بند که صد بخشد
سقفی که حسد جهان ندارد / چون طلعت او نشان ندارد
با جودش مشک قیر باشد / چیزی نه چنین حقیر باشد
گیرد بجریده حصاری / بخشد بعقیده دیاری
پالوده راوق ربیعی / خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که ولیت قاف تا قاف / از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
باقیت بملک و اساست / پیش و پس ملک هست پاست
گر پیش روی چراغ راهی / ور پس باشی جهان پناهی
چون مشعل پیش من موافق / چون صبح یمین میر و صادق
دیوان علم نشین تو داری / حکم عمل جهان تو داری
آنان که باین عمل رسیدند / بر خاک تو عبده نویسند
مستوفی عقل و مشرف رای / در مملکت تو کارفرمای
دولت که نشانه مرادت / در حق تو صاحب اعتقادت
امرت که عدو از او گریزد / از سایه دولت تو خیزد

گیرد سلاک روانه / بخشد بخناح و تازیانه
کوثر بکند از مسام بخشش / دوزخ جهد از وداع بخشش
خورشید ممالک جهانست / شاهنشه بزم و رزم آنست
مریخ بتیغ و زهره با جام / بر راست چپش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری / مریخ کند سلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار / جوهر می است لعل کردار
لفظیست بکه صبوح ساقی / لفظیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم زخم از دور
در لطف چو باد صبح بارد / هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقه است دنبال / بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جانستان تر / زخم از شب هجر جانستان تر
چون سخت شاهش بخندد / پولاد و صحرا بسپندد
چون طره بر جبینش بلرزد / غوغای زمین چو می بنرزد
در گردش روزگار دیرست / کانش ز برست و آب زیرست
تا او شده شهسوار ابرش / بگذشته محیط آب و آتش
قیصر بدرش چنین داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بران گشاده روی / یک عطسه ز بزم اوست گوی
وان بدر که نام او میرست / در عاشه داریش جبرست
آن فیض که ریزد او بیک جوش / دریاش بناورد و دریا عوش
زر با دل او که بس فراخست / گویی نه زرست سنگ لاخست
شه را گهر از خزانه خیزد / شاه او خبر کز آن خزانه نزد
دریا به کحت مثل ساش / پیلان نکشیده پیل باش
دریای فرات شد ولیکن / دریای روان فرات سا کن
آن روز که روزبار باشد / نوروز بزرگوار باشد
با دیده بکوم از حدوث کحت / کو چون بود از شکوه بر کحت
چون بدر که سر بر آرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه
با چشمه آفتاب روشن / کاید بنشاط گاه گلشن
هر چشم که بیند آنچنان نور / چشم بد خلق از و شود دور
یارب تو مرا که ویس نامم / در عشق محمدی تمامم
زان بیت که محمدی جمالست / روزی کن آنچ در خیالست
ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو ورای تخت جمشید
آبادی عالم از عمارت / وز آزادی مردم از غلامت
مولاشده جملها ملک / توقیع ترا بصح و نک
هم ملک جهان بتو مکرم / هم ملک جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام / هم سکه تو خلیفة الانام
گر خطبه تو دهید بر خاک / زر خیزد از و بجای خاشاک
در سکه تو زنند بر سنگ / کس در نزند بسیم و زر جنگ
چون گوهر سرخ صبحگاهی / نه بسندی ز آشنایی

سپردن فرزند خویش محمد را بسلطان

آن گوهر کان

گرچه نمک نام دارد / بر سفره کباب خام دارد
زیبا روی بدین نکوبی / وانگاه بدین برهنه روی
بر مایهٔ جان ز جان تو ساخت / کس جان عزیز را نمیداخت
جان بخش جهانیان دم تست / وین جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گذاری / از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شکستم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / کان گندم کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بدان درازی راه
گوئی ترا زین نبود راهی / چابک تر ازین بهانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده / ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گویند ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازو چو رشته در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن آن متاع نغزم / یکموی نبود پای لغزم
می گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده بیت تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد
کارسته شد بهترین حال / در سطر رجب بهترین فال
رد اختمش به نغز کاری / واندختمش بدین عماری
دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرحلقهٔ جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
تاج ملکان ملک مظفر / دارندهٔ ملک هفت کشور
شاهنشه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخی احسان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان که بترک جبر گفته / پیدا نه خلیفه و نه خفته
بهرام نژاد مشتری چهر / اندر صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل در مسلسل
نطقش که رسید گاه بر گاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / گوئی قلم دراز شمشیر
در رنگ نیش ملک نه منقل / فرمان ده چون نقطهٔ عقل
گردن کش هفت چرخ گردان / محراب دعای هفت مردان
رزاق نه آسمان زراق / سردار سریر دار آفاق
فیاض چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / نزهت چمنی که مهر موشش
ای هفت قرار بیش الحشت / یک دیده و چار دست و پشت
تا در نکشد ز چشمش سر / ماندست چو حلقه سر بحنجر
دریای خوشاب نام دارد / زو آب حیات وام دارد
کان از تن او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته
زینسان ظفرش جهان ستانند / زانسو کرمش جهان فشانند

شاه همه نامهاست این حرف / شاید که درو سخن کنم صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من این سخن شناسم / کابیات نواز کهن شناسم
تا ده دهی غرابیت هست / ده پنج زنی رها کن از دست
بنگر که ز حقهٔ تفکر / در مرسله که می کشی در
ترکی که صفت قبای ماهست / ترکانه سخن سرای ماهست
آن گل ز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ ماه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت جوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم بدان خجالت / از مستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گوید / وین قصه بشرح باز گوید
فرزند محمد نظامی / او بر دل من چو جان گرامی
آن نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بیایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامهٔ نغز گفته بهتر / طاوس جوانه خفته بهتر
خاصه چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده پایگاه سازت / سر بدر کن سخن نوازت
این نامه بنامه از تو درخواست / منشین و طراز جامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواری نماید
دهلیز سایه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر بساط هست از دور
اقرار سخن نشاط و نازست / وین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
وارایش کردنی ز حد بیش / رخسارهٔ قصه را کند ریش
در مرحله که ره ندانم / پیداست که چند نکته رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن ز اندوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی
کین بود کز ابتدای حالت / کس کرده نکردش از ملالت
گوینده ز نظم او برافشاند / تا زین غایت نگفته زین ماند
چون شاه جهانیان کند ناز / کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / الحاش رسانم از لطافت
کز خواندن این بحضرت شاه / ریزد گهر نسفته در راه
خواننده اش اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
یک دانه اولین فتوحم / بل لابهٔ آخرین منوحم
گفتی سخن تو هم سر من / یعنی سخنت برادر من
در گفتن قصه چنین چیست / اندیشهٔ نظم را مگس نیست
هر جا که بدست عشق خوانیست / این قصه بدو نمک نشانیست

کرد

گر در افق است گر در اعلاست / چندانکه همیرو دیبالاست
زانجا که جهان خرابی اوست / بالایی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج پویند / بالای فلک جز این نگویند
نز علم فلک گره گشاییست / خود در همه علم روشناییست
گر مایه جویست ور بشیری / از حال گهر دروست چیزی
اما نتوان نهفت آن چیست / کین دانه در آب و خاک چون چیست
گر دانه زمین بجد رساند / بخشیدن صورتش چه داند
زانجا که ضمیر تیزبین بود / در دانه جمال خوشه چین بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد
نزدیک تو آن سبب چه چیزست / بنمای که این سخن عزیزست
داننده هر آن سبب که بیند / داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر / پابسته مشو بدام این دیر

در نظم کتاب و ترتیب کردن

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم / و اقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم بنفس خجسته می کرد
پروانه دل چراغ بردست / من بلبل باغ و باغ بردست
بر لوح سخن علم کشیده / در در دهن قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن / دراج سخن بنکته گفتن
در خاطرم این که وقت کارست / کاقبال رفیق و بخت یارست
تا کی قفس تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهی گاه / نانی نرسد تهی درین راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت / آنراست جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه نکتها بسازد
چون آینه هر کجا که باشد / جنسی بدروغ برتراشد
هر طبع کزو خلاف جویست / چون پرده کج خلاف گویست
هان دولت اگر بزرگواری / گردی ز من التماس کاری
من قرعه زنان آن چنان فال / واختر بگذشتن اندران حال
مقبل که برد چنان بود رنج / دولت که دهد چنان دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز پیشم
هر حرفی ازو شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف گر شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / گویی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن برانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه

دانم که هر آنچه ساز کردند / در تعبیه‌ایش باز کردند
هرچه آن نظری بران توان بست / پوشیده خزینه در وهست
آن گل که کلید آن خزینه / پولاد بود نه آبگینه
دانی که خزانهای چالاک / خالی نبود ز زهر و تریاک
تا چون بخزانه در شتابی / شربت طلبی نه زهر یابی
موسی بخزانها گهر داشت / قارون هم از آن خزانه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هرچه ناپدید است / مندل کش خط خطی کشیدست
وان خط که ز لوح برگذشته / عطفیست بمیل بازگشته
کاندیشه چو سر بخط رساند / جز باز پس آمدن نداند
آن حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه برکند سر / سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسله فلک مزن دست / کان سلسله را هم آخری هست
گر حلم طبایع است مگذار / کونین رسد بآخر کار
بیرون تو ازین حواله گاهست / کانرا بطریق عجز راهست
زان پرده نسیم ده نفس را / کو پرده کج نداد کس را
ای هفت فلک پرده داری / هست از جهت خیال باری
زین پرده ترانه ساخت نتوان / کین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی / هم پرده بخود نمی‌شناسی
گر باز نوای لحن آواز / بی پرده مزن دمی بآواز
با پرده دریدگان خودبین / در سایه هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی بنیکنامی
تا چند زمین نهاد بودن / سیلی خور باد و خاک بودن
چون باد دویدن از پس خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل چرخ پاکست / فراش کریوه مغاکست
چندانکه زمینست مرز بر مرز / خاکیست نهاده درز بر درز
گه زلزله گاه سیل خیزد / زین ساید خاک زان بریزد
چون زلزله ریزد آب شاید / درزی ز خریطه واگشاید
وان ضرب بضربهای ایام / وادی گره شود سرانجام
جوقی که درین گل خرابست / خاریده باد و چرخ آبست
از کوی زمین چو بگذری باز / ابرو فلکست تانک و تاز
هر یک بمثاله دگر شرط / افتاده بشکل گوی در خط
این شکل گری نه در زمینست / هر خط که بگرد او چنینست
هر دود کزین مغاک خیزد / با یک دو سه نیزه بر ستیزد
وانکه بطریق میل ناکی / گردد بطواف دیر خاکی
گردنده فلک چو خط پرکار / طیاره نشد مگر بدین کار
وابری که برآمد از بیابان / با مقصد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد / از حد صعود خود بکوشد
او نیز طواف دور گیرد / از دایره میل می‌پذیرد
بینش چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری بکوچ خیلش / دانی که برابرست میلش
گردون که محیط هفت موجست / چندانکه همی رود در اوجست

کردر

ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن

در برهان آفریدگار و عدم آفرینش

تا پرده بما فرو گذاری / وین پرده که هست برنداری
در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن
فیاضهٔ ابر جود بودن / نیسان همه وجود بودن
باریدن بیدریغ چون گل / خندیدن بی نقاب چون مل
هر جا که چو آفتاب راندن / در راه بیدره زر فشاندن
دادن همه را ببخشش عام / آبی و حلال کردن آن وام
پرسیدن هر که در جهانست / کز نافهٔ روزگار چون رست
گفتی سخنی که کار بندد / کان قطره چو غنچه باز گردد
من کین شکرم در آستین است / ریزم چو حریف نازنینست
بر جمله جهان فشانم آن نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذا ساز / خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
بر راه تو هر کرا وجودست / مشغول پرستش وجودست
بر طبل تهی مزن جرس را / بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غبارست / در پردهٔ مملکت بکارست
این هفت حصار بر کشیده / بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچهٔ ما که در نوردست / نز بهر هوا و خواب و خوردست
از خواب و خورش ثمر نیابی / کین در همه کاو و خر بیابی
زین مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم راست جوییم / سررشتهٔ کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
کین کار و کیایی از پی چیست / او کیست و کیای کار او کیست
بر هر چه نشانهٔ طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست
سوگند خورم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایت
کاینه درین جهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست
در هر چه نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریدست / کین دیده وری ورای دیدست
بنگر که چگونه آفریدست / پوشیده خزینه در توان بست
تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد برسام / رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کایدت پیش / جز منبع او درو میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر [illegible] نهد خورد سنگ
در پردهٔ راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه چنین رانم اینجا / بی پرده نمیتوانم اینجا
در هیکل و تخته رقوبی / خواندم همه نسخهٔ نجوبی
بر هر چه از آن برون کشیدم / آرامگهی درو ندیدم

آن دولت گر بشبان چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار بخاک در کشیدی / جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که برات بود نامش / رفق روش تو کرد رامش
بر سقف جهان نشسته بختی / طیاره شدن چو نیک بختی
زانجا که چنان یک اسپه راندی / دوران دو اسپه بماندی
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درت هزار گوشه
از سرخ سپید دخل آن باغ / نقش نظر تو مهر مازاغ
بر طرهٔ هفت بام عالم / نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی / هم طاسک ماه را شکستی
طاوس بران چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز هم رهیت مانده / الله معک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر / واورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده بر پای / هم نیم رهت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت / برده بسر بر سدره گاهت
چون از حد سدره در گذشتی / اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی / تا طارم یک بار عرشی
سبوح زنان عرش پایه / از نور تو کرده غسل سایه
از جمله عرش بر پریدی / هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
باز از جهت بهم شکستی / از محنت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / بر گردن خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی / هم سرو کلام حق شنیدی
از غایت وهم و عو ادراک / هم دیدن و هم چشیدن پاک
در خواسته آنچه بود کامت / ناخواسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی / باز آمدی آنچنانک خواهی
گلزار شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما شکسته کاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود کند پناهی
دریای مروتت پایت / خضرای نبوتت جایت
هرگز قدم تو سر کشیده / دولت رسش در کشیده
وانکو کمر وفات بسته / در منظرهٔ امد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت / جزیت ده نافهٔ نسیمت
از سرعت آسمان خرامی / سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب رخ بر انداز / شاهی دو سه را برخ بر انداز
این سفره ز پشت بار بر کش / وین پرده ز روی کار در کش
رنگ از دو سیه سپید بگشای / صدی ز جهان طبع بزدای
یکعهد کن این دو بیوفا را / یکدست کن این چهار پا را
چون تربیت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان حرف که یافتنش بی صرف / در دفتر ما نویس یک حرف
وان لوح که خواندی از نهایت / در خاطر ما فکن یک آیت
بنمای بما که ما چه نامیم / وز بت گرو بت شکن کدامیم

ای کار

هم مهر مؤیدی ندارد / تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی / سرچشمهٔ آب زندگانی
خال تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاده تست / با هفت فرس پیاده تست
چرخ از پی سجدهٔ تو می تافت / مغرب شده بی سجاده برخاست
طرف حرم تو سازد انجم / در گشتن چرخ میکند گم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را کون / وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند / مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کاینانی / شاهنشه کشور حیاتی
لشکرگه تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل نوبت / در نوبتی تو پنج نوبت
وین خانه بهفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز رفق هم جدا بود
وان نور خدای از خدا ترس / با شیر خدای بود هم درس
هر چار ز یک نورد بودند / ریحان یک آب خورد بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست / خانه بچهار حد مهیاست
زامیزش این چهار کانه / شد خوش نمک این چهار خانه
وین را که چهار ساق دادی / زین گونه چهار طاق دادی
از حلقهٔ دست بند این فرش / یک رقص تو تا کجاست تا عرش

معراج نبی صلوات الله علیه و آله

ای نقش تو معرج نهانی / معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده / بر چار گهر قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانه تنگ / بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برخاست / شبرنگ تو راه رقص برداشت
خلوتگه عیش گشت جایت / پرواز بری گرفت پایت
سر بر زده از سرای فانی / بر اوج سرای امهانی
جبریل رسید طوق بر دست / کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند / نظارهٔ تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست / مه منظرهٔ تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کی بر آید از شرق
خورشید بصورت هلالی / زحمت زره تو کرده خالی
مریخ بحالش وثاقت / در مرکب کمترین وثاقت
دراجه مشتری بدان نور / از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبهٔ چنین غلامان / شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست دریاب / قدر شب و قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیست امشب / معراج محمدیست امشب

هر جا که نشاندیم نشستم / وانجا که بریم زیر دستم
گردیده و همیت و در راه / که بر سر تخت و گاه و بر جاه
گر هر بدم و گر جوانم / ره مختلفست و من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر دق اولین نوردم
چون خلعتم آفریدی اول / آخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
آن مرگ نه باغ و بوستانست / کان راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگم از دست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنان که رایست / آن مرگ نه مرگ نقد جایست
از خوردگهی بخواب گاهی / وز خواگهی برم شاهی
جانی که بزم اوست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خرم / خوش جستم و شاد باز جستم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو بیند آب خیرش / گر قطره دهد برون مرنجش
گر صد لغت از زبان کشاید / در هر لغتی ترا سراید
هم در تو بصد هزار تشویر / دارم رقم هزار تقصیر
وردم نزنم چو سگ حلالان / دانی لغت زبان لالان
گر تن حبشی سرشته تست / ور خط حبشی نوشته تست
گر هر چه نوشته بشوی / شویم دهن از زیاده گویی
زان پیش که اجل فرا رسد تنگ / وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم / بر روضهٔ تربت رسولم
آن شاهسوار ملک هستی / سلطان خود بخیر دستی

در نعت سید المرسلین علیه السلام

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای سین و طه اول
نوباوهٔ باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
هر کار دبا تو خود درستی / شمشیر ادب خورد و دوستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن تو چشم آفرینش
شمعی نه که از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قاتل افصح القبایل / یک زخمی اوضح الدلایل
دارندهٔ حجت الهی / دانندهٔ راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نسانه شهر قاب قوسین
رفته ز ولای عشق والا / شش هفت هزار پرده بالا
ای صدر نشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز می آسمان دیانت / نی نی شده آسمان ز رفعت
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک خزینه رانده
شش هفت هزار ساله بوده / کین رمز ز راهبان شنوده
ای عقل تو الربیع خوانت / جان بندهٔ بوس آستانت
هر عقل که پی تو عقل بوده / هر جان که نه زندهٔ تو مرده
ای کنیت نام تو مؤید / بو القاسم و اسمی محمد
عقل ار چه خلیفه شگرفست / بر لوح سخن تمام حرفست

می کوشم و در شم توان نیست / کارزم تو هست پاک از آن نیست
گر لطف کنی / یا شربت لطف و آرپشم
سنگ در دل من بود کاسیرم / گر لطف زنم ز قهر میرم
یا قهر کنی بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانکه که نفس ما فرو آید / هم خطبهٔ نام تو سر آید
وان لحظه که مرگ را سنجم / هم نام تو در حنوط پیچم
تا هستم در حساب هستی / بر یاد تو می خورم دو دستی
در عصمت ایخنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بست زنهار / ز احرام شکستنم نگه دار
من بی کس و در پناه نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و زر شود آب
من گوهرم و اگر سفالم / پیرایهٔ روی تست حالم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن دستگیر دریاب
دریاب مرا که اوفتادم / وز کسب جهد خود بیادم
هم تو بعنایت الهی / الحاق رسم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهایم ده / با نور خود آشنایم ده
تا چند مرا ز نور آمید / پروانه دهی بلاه و خورشید
تا کی بنیاز هر نوالم / بر شاه بشان کنی حوالم
از خواب تو با نعیم بر جست / وز حضرت تو کریم برخیست
از خرمن خویش دهی زکاتم / بنویس بان و آن براتم
چون مزرعهٔ چو من خرابی / آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم / آبی که دغل برد ز بیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
وانکه که مرا بمن دهی باز / یکسایه لطف بر من انداز
آن سایه که گز چراغ دورست / آن سایه که او چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس بر آرم ایجا / روزیش فرو گذارم اینجا
در راهی که ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
چندانکه ترا ز عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد تو ام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم / وین تعبیها ندیده بودم
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم

کتاب لیلی مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هر چه رمیده و ارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست آسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / از نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر گدامند
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانک بایست / کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده طویلهٔ یام
گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ز خاک سودی / صد آینه را بدو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در حروف راندی
هر جا که خزینهٔ شگرفست / قفلش بکلید آن دو حرفست
حرفی بغلط رها نکردی / یک نکته در و رها نکردی
در عالم و عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم تو بحق دست رنجی / بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببذل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار ترا همه است معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانوشته خوانی
عقل آبله پای کوه تاریک / آنگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقل بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای برون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بد دل و راه بیم ناکست / چون راه برم تویی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار

می کوشم

بزان ده شاه عالم رای آن داشت / که در بخشد چو دولت جای آن داشت
ولی چون ملک خورسندیم را دید / ولایت در خور خواهنده بخشید
مرا زان ده بس این دولت شود روز / که بر عزم جهادم باید امروز
بیک دای دعام آنجا دویده / همه شب تیغ همت برکشیده
زنم هر شب بان شمشیر باری / زکافر کردنی بر مرد غازی
چو من خورسندم و بخشنده خشنود / تو نغز بلطفی خرج کن زود
چه می گفتم سخن محصل کجا راند / کجا مرغم و رخستم کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت / غبار فتنه از عالم فرو رفت
شکوهش نخ نوبت بر فلک زد / نفاذش کرد هفت اقلیم را خود
خروش طبل کوسی تا دو میل است / گر آورد دل که آن طبل احمل است
نفیر کوس کوسی تا بماهست / گر آورد دل که شه در کوچ کاهست
بری ناخورده از باغ جوانی / چو ذو القرنین زاب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش / که باد آن جهان از این جهان بیش
سه پایه بر فلک زد زین خوانی / گذشت از پایه خاکی و فانی
گر آورا سوی گوهر گرم شد رای / نسب داران گوهر باد بر جای
گر آورا فیض رحمت گشت ثانی / جهان بر وارثانش باد باقی
گر آورا خاک داد از تحیه بدی / مباد این تخت گیرا نرا گزندی
گر آوری تاج شد باش حشر رضا باد / سر این تاجدارانرا بقا باد
خصوصا وارث اعمار شاهان / نظرگاه دعای نیک خواهان
مؤید نصرة الدین کافر بخش / ز نام او پذیرد نور عیش
پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کرد داد / ابوبکر و محمد را کند شاد
بدانایش هفت اختر کمر بند / بمولایش ز گردون کمر بند
بشاهی تاج بخش تاجداران / بدولت باد کار شهریاران
ستاره پایه تخت بلندش / فلک را بوسه که سم سمندش
سرش باد در کشور کشایی / وثیقت باد کشور خدایی
جهانرا تا ابد شاه جهان باد / بر آنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رساندم در نوردم

سعادت یار او باد انامی
که گوید باد رحمت بر نظامی

رحمت باد

م

بر او نقشی نوشتم تا بماند / دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه / دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون شکر و شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث خشت و نیاست / که از بی نانی آن ترشی همی خواست
بجای سرکه چون دادند نانش / ز دست افزار ترشی رست خوانش
بلی شاه سعید از خاص خویشم / پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو رخت عمر او کشتی روان کرد / مرا نی جمله عالم را زیان کرد
ولی چون هست شاهی چون تو بر جای / همان شه زادگان کشور آرای
ازان بدرفتهای رغبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را داد باید / خود از شه زادگان دیگر گشاید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی بار خندید
پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه / باخلاصی که برد از من باو راه
چو خوبا حمد و با اخلاص من کرد / ده حمد و نیا نرا خاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل / بتوقیع قزل شاهی مسجل
که شد بخشیده این ده بر تمامی / ز ما بر زاد بر زاد نظامی
ملکی طلق ماند بی غرامت / بطلقی ملک او شد تا قیامت
کسی کین راستی را نیست باور / منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند در وی خسیسی / بجز وحشت مباد او را انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه / بتارش نیز لعنت را نشانه
چو کار افتاده را کار شد راست / در گنجینه بگشاد و برآراست
درونم را بتایید الهی / برونم را بخلعتهای شاهی
چو از تشریف خود مشهوریم داد / بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود / وزو باز آمدم با بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج / چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی / که دزد کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همی زاد / بلور سیم در الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست / ز بهر چیست چندین سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد رونمایش
دهی وانگه چه ده چون کوره تنگ / نباشد طول و عرضش هم فرسنگ
ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز / سوادش نیم کار ملک انجاز
ز بی حرزی دران خاک خرابه / مسلمان بخته کافر خورده تابه
چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خواره را کفران منه بیش
چرا می باید ای سالوک نقاب / دران ویرانه افتادن چو مهتاب
اگر بینی دران ده کار و کشتی / مرا در هر سخن مانی بهشتی
گر او دارد ز دانه خوشه بر / من آرم خوشه خوشه دانه در
گر او را پیشه با استواریست / مرا صد پیشه از عود قماریست
گر او را آب از فیض فراتست / مرا در فیض نطق آب حیاتست
وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد کن شد دولت شاه
چو من کشور بها گنجی خطرناک / نه ارزانی که ارزانم بدان خاک
ولیکن بر چنان مینو اساسی / کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
سپاس من نه از وجه منالست / بدان وجهست کان وجهی حلالست
ز خروار صدف یکدانه در به / زلال اندک از طوفان بر به

پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت / درای طاق و با هر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید / چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان بر گردن خویش / سر افکنده فکنده هر دو در پیش
بدان تا بوسم او را چون زمین پای / چو دیدم آسمان برخاست از جای
گرفتم در کنار از دلنوازی / بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم / دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم / چو گفت اقبال او بنشین نشستم
در درج شکستم را گشادند / درستی چندم از توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقت میدید / سخنهای که دولت می‌پسندید
نصیحتها که شاهان را نشاید / وصیتها کزو درها گشاید
وزان بذله که رضوانش پسندد / زبانی گر بگوش آرد بخندد
بسی پالوده‌های زعفرانی / بشکر خنده‌شان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم / گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت میگفت / خرد بیدار میشد بخت میخفت
سماع ساقیان را برده از هوش / مغنی را شده دستان فراموش
برآمد راوی و برخواند چون در / ثنای کان بساط از گنج شد پر
چو بر پا ایستادم گفت بنشین / بسوگندم نشاند این منزلت بین
بآن فتوی کنون هر جا که هستم / نشینم همچنان کاینجا نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد / حدیث خسرو و شیرین درآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده / ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر میریخت و میکرد از عنایت / حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گر هر بند بنیادی نهادی / در آن صنعت سخن را داد دادی
گذارشهای بی اندازه کردی / بدو تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد بدان تری هوایی / نه بلبل زان نوآیین تر نوایی
گشاده خواندن او بیت بر بیت / رگ مفلوج را چون روغن زیت
ز طلق اندوده کامد حریرش / هم آتش داده شد هم زمهریرش
چه حلوا پخته در جوش این حقش / که هر کو میخورد میگوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را باین شیرین سواری / که بردش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش / چه دندان مزد شد با زلف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر / معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود / جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بآن نامه که بردی سالها رنج / چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت / دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
چگویی کان دهت دادند یا نه / مثال ده فرستادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا / که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاک خراب آباد گردد / ز بند آزاده آزاد گردد
دعای تازه برخواندم چو بخشش / بگوهر در گرفتم پای بخشش
چو برخواندم دعای دولت شاه / ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت آن تاج مکلل / نه از بهر بها بربستم اول
دری دیدم یکی وان برکشیده / بنی مثلی جهان مثلش ندیده

بدین افسوس میخوردم در نفی / زدم با خویش خوش شمع تمنی
گرنا که پیکی آمد نامه در دست / بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزی سفر کن کاید از راه / بسی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که پیند روزگی چند / کلید خویشتن بگذار در بند
مثالم داد کین توقیع شاهست / همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاه را بر سر نهادم / بسی بوسیدم و سر بر گشادم
فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ / کلیدم زاهن آمد آهن سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای / در آوردم بپشت مارکی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان / گرفته رقص کوه و بیابان
ز کوران تک ربودم در دویدن / گرد بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم / ز من رقاص تر مرکب نه زیرم
همه ره سجده می بردم قلم وار / بتارک راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره می بردم / دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم / بشکر شه دعای تازه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از صراف جوهر خانه خویش / چو شمع افروخت از پروانه خویش
بشمس الدین محمد گفت برخیز / در آن زاهد رو تازه را تیز
برون آمد زر که حاجب خاص / ز دریا داد گوهرها بغواص
مرا در بزمگاه خویش بردند / عطارد را بسرح خویش بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید / بجای کیقباد و جای جمشید
زمین بوس فلک را منه کرده / مه از سرشک باش دشته خورده
شکوه تاجش از فرجها بگیر / فکنده قیر و از جامه در قیر
طرف داران رستقیس تا سمرقند / بنوبتگاه درگاهش کمربند
درش بر حمل کشورها گشاده / همه در حمل بر حمل ایستاده
کف زادش بهر کس داده بهری / گهی شهری و گاهی حمل شهری
ز تیغ شک چشمان حصاری / قدر خوانرا بران در بیکناری
بدریا ماند موج نیل بخشش / که هم در بود در دل هم بکشش
سر تاج قزل شاه از سر تخت / نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشتی نرمش از بزم بهشتی / ز حوصلهای می بر کرده کشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ / رسانیده بزیر زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده / بریشم پوش پیراهن دریده
برو تار مغنی هر سرودی / بر آهنگ دگر بر بسته رودی
نواها مختلف در پرده سازی / نوازش مستحق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان / زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان را باده در دست / ملک میخورد می بدخواه شد مست
چو دادندش خبر کاید نظامی / فزودش شادی در شادکامی
شکوه زهد من بر من نگهداشت / نه زان بیشی که زاهد در کله داشت
بفرمود از میان می برگرفتن / مدارای مرا بی برگرفتن
بخدمت ساقیان را داشت در بند / بسجده مطربان را کرد خرسند
اجازت کرد کین یک روز تا شام / نظامی را شوم از زود و زحام
نوای نظم او خوشتر ز رودست / همه گفتار او یکسر سرودست
چو خضر آمد زباده سرمستم / که آب زندگی با خضر یابم

که گر در راه خود یکذره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
وگر سنگی دهن بر کاس من زد / دری شد چونکه در الماس من زد

چو کوه آن آبها کز من ستانند / خورم باز آن اگر بر من فشانند
چو ابر از بحر من پیرایه بوشد / زمین دزدیده در پیشم فرو شد

تحمل بین که بینم هندوی خویش / چو ترکانش جفت در کشتم بیش
که آن بی پرده را موزون کنم ساز / که این کهشک را کوبم زهی ساز

زهر زاغی بحرچشمی نخورم / بهر ریمی جو احسنتی نکورم
بکوشی عام ملخها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش

نگه دارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی از بهر داغی

گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور / ز باد سردش افشانند کافور
بشکر زهر می باید خوردن / پس هر نکته دشنامی شنیدن

من از دامن چو در بازار دی / گریبانم رسن طعنها پر
کلوخ انداخته چون خشت نمناک / کلوخ اندازی ناکرده بر خاک

دهان حلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو کاوی در خواش افکند پیمان / همه دانه ریزد دانه جویان

چو برقی کو نماید خنده خوش / غریق آب و میسوزد در آتش
بگفت ای اول از باران جدائی / که از باران بنا شد کنج خالی

چو طاوس بهشت آمد بدیدار / بجای حلقه دربانی کند مار
باین طاوس مار آن مهره باشد / که طاوسان و ماران خواجه باشد

ز کار یکدش است این نقش طناز / پدر مند و و مادر ترک طناز
مسی بوسیده زیرش کیمیای / غلط گفتم که گنجی و اژدهای

تو در پرداز و در یاران کن / چراغ از قبله تر ساجد کن
مبین کاشکی را رهنمونست / عنایت بین که طلق اندرونست

در ثنای سلطان مظفر الدین قتلغ ارسلان و دعای ابوبکر محمد نور مرقده

عروس گیر بین با تخت و با تاج / سر و تن بسته در توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری / بیامرز از کرم کامرز کاری
چو دادا اندیشه جادو دماغم / ز چشم افسای این لعبت چراغم
ز هر عقلی مبارکبادم آمد / طریق العقل واحد یادم آمد
شکایت گونه می کردم از بخت / که در بازو کانی داشتم سخت
شکایت چون بیکدم خروشی / که ماند بی بها گوهر فروشی
بسی تیر از کمان افکنده بودم / نشد سهم کاغذ کار مودم
چنین مهدی که هاش دی نقاب است / زمه بگذر سخن در آفتاب است
خریدندش بچندان دل پسندی / رساندندش بچرخ از سربلندی
پدر رفتند چندان نیک و بالم / که باور کردن آن آمد محالم
بسی حسنی نورد نابریده / بجز مشک از هوا گردی ندیده
همان خیلی غلام خسروانی / سر افسار زر و طوق کیانی
بتشریف نعم حدیث از گنج میرفت / غلام از ده کنیز از رنج میرفت
پذیرشها نگر در کار چون ماند / ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت بردست / زمین کشته را اندر ده بگذاشت

بینی گرد ازین گردون که بینی / بجز آن قالب که در قلبش نشینی
از اینجا توشه بر کانجا علف نیست / در اینجا جوی کانجا جو صدف نیست

درین میکش صد فنای نهانی / بسی دریا که بینی ارمغانی
نوآیین باده بینی دلاور / نوای او نوازشهای نوخر

کهن کاران سخن را گیره گفتند / سخن بگذار مروارید سفتند
درنگ روزگار و گونه گرد / کند رخسار مروارید را زرد

سخنهای کهن زال مطرب است / اگر زال زر است ار کار عقاب است
نگوم زر نوشتن نو نیرزد / چو دیقانوس گشتی جو نیرزد

گذشت از پانصد و هشتاد و سه سال / نزد بر خط خوبان کس چنین حال
چو دانستم که دارد هر دیاری / ز بهر من عروسی در حصاری

طلسم خویش را از هم گسستم / بر هیچ نشانی بار جستم
بدان تا هر که دارد دیدهٔ دوست / به بیند مغز جانم را درین پوست

اگر من جان مجوم تن آنست / وگر یوسف شدم پیراهن آنست
عروسی را که قرص گل بپوشد / اگر پوشد رخش از دل بپوشد

همه پوشیده با ماست حاضر / چو گشتی خضر خضر آنجانب حاضر
نظامی تیز کن منصوبه خوانی / حضورش در سخن یابی نهانی

نهان کی باشد از تو جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی
بسی صد سال اگر گویی کجا او / ز هر بیتی ندا آید که ها او

چو گرم قرسدم گرگرده خویش / برشم بچشم ار برگی کنم ریش
حرام باد اگر آبی خورم خام / حلالی بر نیارم بخت از کام

نخیم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم
زمینی اصلیم در بردن رنج / که از یکجو بدیدآرم یکی گنج

ز دانه گر خورم جانی بآغاز / دهم دقتی و دون فرمنی باز
بران خاکی هزاران آفرینش / که گر مشتی خورد گنجی کند پیش

کسی کو بر نظامی می برد رشک / نفس بی آه بیند دیده بی اشک
بیا کو بشت بین کان کند نم را / نه کان کندن بلی جان کند نم را

بر در گر دهن خواهم برآورد / زنم پهلو بپهلو چند ناورد
بصد گرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم بشهباشیر اغی

فرستم باتر از دو ارشاهان / جوی چندم فرستد عذرخواهان
بپی وزنی به بی وزنان دهم گنج / جفا بر کاو و گردون بالد از رنج

بلی فرمهره چون درده نباشد / از و خودام و دد فربه نباشد
مرا هم گوشهٔ بی توشه سازد / خراش چنگ را ناخن نوازد

خدایا خوف گیران در کمین اند / حصاری ده که حرفم را نبینند
سخن بی خوف تنگ و بد نباشد / همه کس نیکخواه این خود نباشد

بلی آن کز معانی بایصیت است / بداند کین سخن طرزی غریبست
اگر شیری غریبانرا مسکن / غریبانرا سگان دارند دشمن

چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی / چو دارم درع زرین آفتابی
بسا مشکر که آمد تیغ در مشت / مرا از زخم و شحم خویش دراکشت

بسا گربا که با من گشت خاموش / درازیش از زبان آمد سوی گوش
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست / خوی با چاریا آمد فراوانست

بخوانم عیب هر کو عیب شوست / مگر عیب کسی کو عیب جوست
ز من هر کو بکبی شمعی برافروخت / کس از من آفتابی در نیاموخت

هوا مسموم شد با گردمی ساز / دوا معدوم شد با دردمی ساز
طبیب روزگار افسون فروشست / چو زراقان از آن ده رنگ نوشست
کمی نیشی زند کین نوش اعضاست / که آرد ترشی کان دفع صفراست
علاج رای او انجیدن گوش / دم لاخون او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود می‌مزد زین مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خورسندی ز انجیر / که هم طفل است و هم پستان و هم شیر
بدین رقعه که شطرنج زبانست / یکینه بازی بین الرخانست
دریغ آن شد که در لعب خطرناک / محامل میشود رخ با رخ خاک
درین خیمه چو گردی بند بر پای / گلو را زین طناب چند بگشای
برون کن پا ازین پاپیچه تنگ / که کفش تنگ دارد پای را لنگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی / همان انگار کین ده را ندیدی
اگر عشقست صد تیمار با اوست / وگر برگ گلی صد خار با اوست
بترشی و بتلخی شد جوانی / بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم / که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ ما صد داغ حرمان / ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ولایت بین که ما را کوچگاهست / ولایت نیست این زندان و چاهست
ز گرمای چو آتش تاب گیرم / جگر در تری برف آب گیرم
چو موی برف ریزد پر بریزم / همه در موی دام و دد گریزم
بدین مایه کجا شاید رسیدن / بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستمکاری کنیم آنگه بهر کار / ز می مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینهٔ عدلست شاید / که هر چه آن از تو بیند وا نماید
ندا شد در جهان کای هر که بد کرد / نه با جان کسان با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چه کند افتد در آن چاه
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست
هر آن سنگی که دریایی و کانست / در و دری و یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین تباهست / کجا دانیم یا گل یا گیاهست
چو عیسی هر که دارد توتیایی / ز هر بیخی کشد دارو گیایی
گرفتم خود که عطار وجودی / تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به گر نصیحت یاد گیرم / که پیش از مرگ یکنوبت بمیرم
ز محنت رست هر کو چشم در بست / بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست / بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد / که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه پنداری گر اینسان هفت خوانی / بود موقوف خوانی استخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه / درین نه مطبخ این یک چار خانه
چو وقت آید که وقت آید باخر / نهانیها کنند از پرده ظاهر

بینی

چو دریایی ز گوهر کرده زینش / نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / براندن تیز بین و در شدن تیز

وشاق تنگ چشم هفت خرگاه / بدین جنگی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی الغایت اقصی رسیده

نموده انبیا را قبلهٔ خویش / بتفصیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوایی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را

برون رفته ز وهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب از راه کشتی

فلک را قبلت در عقرب دریده / اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره کهکشان پیش براقش / درخت خوشه جو جوزا اشتیاقش

کمان را استخوان پر گنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته / ز حیض دختران نعش رسته

ز رفعت داج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را
بدفع بر لسان آسمان گیر / ز جعبه داده جوزا را یکی تیر

چو یوسف شربتی در دلو خورده / چو یونس وقفهٔ در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسرهنگی حمایل بسته بر دوش

بنزلش نسر طایر پر فشانده / وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو بیرون رفت ازین دهلیز اخضر / فکنده سرعتش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکابش باز گشت / عنان برزد بمیکائیل بگذشت

سرافیل آمد و بر سر نشاندش / بهودج خانهٔ رفرف رساندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش / باستقبالش آمد تارک عرش

فرس بیرون جهاند از گل کونین / علم زد بر سریر قاب قوسین
جهت را جعد بر جبهت شکستند / مکان را نیز برقع بار بستند

قدم برقع ز نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی نشانی / پدید آمد نشانی از مکانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید
ز هر عضوی تنش رقصی در آورد / ز هر مویی دلش چشمی بر آورد

در آن دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش بر چشم و چشمش بر دلش بود
سرای فضل بود از نخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی

گنه کاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد باز بس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدی بود کامد / هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد

نظامی هان و هان تا زنده باشی / چنان خواهم که سر افکنده باشی

در ختم کتاب

ببینی در که دریا پرور آمد / ز افتادن چگونه بر سر آمد

چو دانه گر نهفتی با سرایی / چو خوشه سر مکش کز سر درآیی
مدارا کن چو خوی چرخ بندست / بهمت رو که پای عمر کندست

اگر در خاک شد خاکی ستم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
چه پیش آرد زمان کان بر نگردد / چه افزاید زمین کان در نگردد
فلک بین تا چه آسان میکند مست / جهان بین تا چه خرم میزند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهان بنیه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی / بپوش این گریه را در خنده رویی
درختی را که بیند تازه بخشش / کشد روزی بخشکی چار میخش
بهاری را کند کشور فروزی / بخاکش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشه تنگ / همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
مگر در پای دور گرم کینه / شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیا مکن کز بهر هیچت / دهد این چرخ پیچان چرخ پیچت
ز خود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگی شد این ویرانه منزل / برو یا دست بر دل پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو کز عبرت بدین افسانه مانی / چه پنداری مگر کافسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشک راندن / کلاه تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آن که آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قفچاق من بود / گمان آمد که خود آفاق من بود

قصه آن دختر که شروانشاه بنظامی فرستاد

همیون پیکری نغز و خردمند / فرستادش بمن دارای دربند
برندش درع و از درع آهنین تر / قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سرانرا گوش در مالش نهاده / مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / ز ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی
به بین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن بر قاب قوسین

در نصیحت فرزند محمد گوید

مفت پروردم و نیرو خدا داد / نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شادمی خند / که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت / برافروزند انجم را جمالت
بدانش کوش تا ذیبات بخشد / تو اسما خوان که خود معنیت بخشد
قلم در کش بحرفی کان هوا نیست / علم بر کش بعلمی کان خدا نیست
بناموسی که گوید عقل نامی / زهی فرزانه فرزند نظامی
درود مصطفی دایم همی ده / که هر که آمد برون رفت او ازین ده

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله

سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / شبی رخ تافته زین دیر فانی
بخلوت در سرای ام هانی / رسیده جبرئیل از بیت معمور
شبی رخ تافته زین دیر فانی / براق برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ / سرش مگر از لگام و رانش از داغ
نه ابر از ابر نیسان در فشان تر / نه باد از باد بستان خوش عنان تر

چنانکه از عقل فتوی می‌ستانی / علم برکش بر این خاک کیانی
ازین خرمن مخور یک دانه کاوس / برو می‌لرز بر خود بترس می‌ترس

چو عیسی خویش را ران ری چند / بمان در پای گاو این می‌چند
بسا پشه که بر پندار بود / فریب شوره گردش ملک سود

بسا حاجی که خود را از شتر انداخت / که تنگی را ز ترک باز شناخت
درین نه گاو پشت آدمی خوار / بنه بر پشت گاو آهنگی زر دار

اگر زهره شوی چون بازکاری / درین خوشه هم پرشه کاری
حصار چرخ چون زندان سرای است / مگر بسته بگردش اژدهایست

چو بهمن زین شبستان رخت بر بند / چو منفی کردن این اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین صدایی / نه زین هفت اژدها یابی رهایی

بملکی در جهان باید ساختن جای / که غل برگردنت دوزد کند در پای
چه داری دوست آن کش دوست دارد / بدشمن تر کسی باید سپردن

بحرمت شو گر این دیو سیلی / شود عیسی بحرمت خر سیلی
سلامت یابد آن کس را مباز آر / کادب را در عوض صد باز آر

ازان جنبش که در نشو نباتست / درختان را و مرغان را حیاتست
درخت آهنگی بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخجیر بانی

علم بنگر که عالم تنگ‌تاست / عنان درکش که مرکب کند پاست
برین زرین حصار او شد بر مند / که از خود برگرفت این آهنی بند

زمال و ملک و فرزند و زر و زور / همه شد همراه تو تا گور
دوند این همرهان تا خاک مانو / نیاید هیچ کس در خاک با تو

رفیقانت همه می‌ساز کردند / ز تو هر یک براهی باز گردند
بمرگ و زندگی در خواب هستی / تویی با خویشتن هر جا که هستی

خلاف آن شد که در هر کارگاهی / مخالف دید خواهی بارگاهی
ازین مشت خیال کاروان زن / عنان بستان علم بر آستان زن

چو این خصمان که از یارت برآرند / بدان کارت که کز کارت برآرند
نفس بردار ازین نای کلوشک / گره بگشای ازین نای مشکوک

درین هستی که یابد نیستی زود / بباید شد بهست و نیست خشنود
دلا منشین که یاران برنشستند / بنه بر بند کایشان رخت بستند

درین کشتی خوشوان دیر ماندن / بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور / فرو برغوطه و دم بر میاور

نفس گو با سپهر آهنگ دارد / ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
بدین خوبی جمالی کاو می‌راست / اگر بر آسمان باشد زمی راست

بفرساید زمین و بشکند سنگ / نماند کس درین هنگامه لنگ
بدی غولان درین هنگامه بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار

جوانمردان که دل در رنج بستند / بجان دادن ز جان آهنج رستند
ز جان دادن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن خود مرد خواهد

نمانی گر بماندن خو نگیری / بمیران خویشتن را تا و امیری
بسا پیکر که گفتند آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است

گر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین بودند گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشناک

جگر باید که در خونابه خاک است / ندانم کین چه دریای هلاک است
گر دیدی آنجا که آمد گوش و سلش / که بر نامد شبی بانگ رحیلش

میان در بسته شیرین پیش موبد / بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست / سوی مهد ملک شد دشنه بر دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
بران آیین که دید آن زخم را ریش / هم آنجا دشنه زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

بنیروی بلند آواز برداشت / چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از دلوری رست

بنرم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارکباد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رساد آن آشنایی / که چون اینجا رسد گوید دعایی

که الهی تازه دار این خاکدان را / بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و دل بردن او

چنین واجب کند در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مردست کو بی درد باشد

غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه

ز روی دشت باد شد برخاست / هوا را کرد چون خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز / برآورد حالی یکسر آواز

که احسنت ای زمانه وی زمین زه / عروسان را بداماد آن چنین ده
چو باشد مطرب این زنگی و روسی / نشاید کرد ازین بهتر عروسی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد برایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح آن خاک

که جز شیرین که در خاک درشت است / کسی از بهر کس خود را نکشت است
منه دل در جهان کین سرد ناکس / جوانمردی نخواهد کرد با کس

چه بخشد مرد را این سفله ایام / که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز

چو بر پای طلسم پیچ پیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهربندست / نشان ده گردنی کو بی کمندست

نه بر چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر کشاکش چون نمایم / چو نگشادش کسی ما چون گشایم

همان به کاندرین خاک خطرناک / ز جور خاک ننشینم بر خاک
بگریم از برای خویش یکبار / که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

شنیدستم که افلاطون شب و روز / ز گریه داشتی چشمی جگرسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

ز بهر آنکه جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیر که باز
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم بدان روز جدایی

رهی خواهی شدن کز دیده زارست / به بی برگی مشو کان ره درازست
بپای جان توانی شد بر افلاک / رها کن سحربند خاک بر خاک

مگو بر بام گردون چون توان شد / توان شد گر ز خود بیرون توان شد
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ

خرد شیخ الشیوخ راه اویس / ازو پرس آنچه می پرسی از کس
سخن کو نسل آن پیر کهن نیست / بر پیران وبالست آن سخن نیست

چنانکه

بسی کاهست و چندین روزگارست / که مهرت در دل من پایدارست
چو اندر دوستی آگاهم از تو / بجای آر آنچه من درخواهم از تو

اگرچه روی دارد در گرانی / دران سری بود ما را نهانی
چو آید با تو ما را وقت پیوند / ز هر یک بر تو خوانم نکته چند

بگو تا از نخست آن سقف ایوان / بپستی آورند از اوج کیوان
پس آنگاهی ز صحن شیر بیمش / کنند آواره تخت و جاه و بیمش

کنند از مرغ دولت بال و پرش / بسوزانند شادروان زرش
جواهر برکنند از جام جمشید / که تابانست چون رخشنده خورشید

چو کوتاهی دهند آن داوری را / از آن پس برکنند گور آوری را
مفرح سازی از یاقوت شطرنج / که دل را غم زداید دیده را رنج

پس از هر روزه جایی چاره سازی / نگین و تاج و جام و یاره سازی
مکن یاری بمهر آن باربد را / بران از خدمتت آن باربد را

چو زین اندیشه داری بی نیازم / بخدمت کردنت گردن فرازم
ز جان همواره خشنودیت جویم / پس آنگه سر این با تو بگویم

چو زین شیرویه شد پیغام شیرین / بداد از پادشاهی کام شیرین
هر آنچیزی که او فرمود و او گفت / بکرد از بهر آن تا گردد جفت

چو فارغ گشت شیرین را خبر داد / دل شیرین ازین غم شاد شد شاد
وزان پس هرچه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو

بمحرومان و محتاجان ندی کرد / ز بهر جان شاهنشه فدی کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین در سر آورد

سیاهی از حبش کافور می برد / شد اندر نیمه ره کافوردان خورد
ز قلعه زنگی در ماه میدید / چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

بفرمودش برسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفت مهد را در تخته زر / برآموده بمروارید و گوهر

بآیین ملوک پارسی عهد / بخوابانید خسرو را دران مهد
نهاد آن مهد را بر فرق شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده / بگرد اگرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رفته باربد را / بریده چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خود امید گشته / بلرزانی چو برگ بید گشته
بآواز ضعیف افغان برآورد / که ما را مرگ شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو / سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا آن خسرو دنیاش خواندن / کجا پرویز و کسریش خواندن

چو در راه رحیل آمد روارو / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمها در نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
برندی زرد چون ناهید بر سر / حریری سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سرمست میشد / کسی کان فتنه دیدار دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش / گرفته رقص در مابین مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز آن گمان بود / که شیرین را بدو دل مهربان بود

همه ره پای کوبان میشد آن ماه / بدینسان تا بگنبد خانه شاه
چو مهد شاه بر گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند

کشته شدن خسرو پرویز بدست شیرویه

دو یار نازنین در خواب رفته — فلک بیدار و چشم از آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری — بنوده در سرستش هیچ مهری
چو دزد خانه بر کالا همی جست — سر شاه را بالا همی جست
بیالین شه آمد تیغ در مشت — جگرگاهش دو دوش شمع را گشت
چنان زد در جگرگاهش سر تیغ — که خون برجست از وی خواستش دریغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی — برون زد پر ز روزن چون عقابی
فلک در خواب خوش پهلو در مده — گشاد چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خون ابکه طوفان گرفته — دلش در تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوشخواب — کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نعوذ — که هست این مهربان شبها بخشه
چو بیند بر من این بیداد و خواری — نخسپد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد — چو من مرده شوم او خفته باشد
شکفته گلبنی می خور شد — بسرسبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابر شد سرمست — بخونریزی چنین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد مگر کی — ازان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد با عنان خسته بیدار — بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گویی کز غم گل خون برزد — چو گل ریزد گلابی خون برزد
ز بس خون کز سر شه رفته چون آب — درآمد نرگس شیرین ز خوشخواب
دگر شبها که بخشش بار گشتی — بناگه نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد کین بار — بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تابه دیده — که بود آن سهم را در خواب دیده
بزد از خوابگاه شاه بر داشت — یکی دریای خون در داد آه برداشت
ز بیت هیچت نور آفتابی — در بیغا نقش آمد بر خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده — چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده — سپه رفته سپه سالار مرده
بگرد ساعتی شب را سیه کرد — بسی بگریست و آنگه غم رها کرد
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت — بران اندام خون آلود سر ریخت
فروشستش گلاب و کافور — چنانک از روشنی می تافت چون نور
چنان بزمی که شاهانرا طرازند — بسازندش کزان بهتر نسازند
چو شه را کرده بود آراستی حق — بکافور و گلاب اندام را شست
همان آرایش خود نیز نو کرد — بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه شیرین را بیاست — ولی خود آن زمانی را نشاست
نهانی کس فرستادش که خوش باش — یکی هفته درین غم در دکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته — شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر بهر گردش — ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر مهر و شیده دارم — کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها شنوشد — چو سرکه شد شد چون شیر خوشید
فرو بیش او دنا باشد شکیبش — نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
بشیرینش پیغامی فرستاد — که گر خواهی که از وضلم سوی شاد
بجای آورد هر انگیزی که گویم — که من خود بیکسان مهر تو جویم

بسی

بیشتر روزگار از شرم دور است / از دوری طلب کاز رم دور است
دو کس را روزگار آزرم داد است / یکی چون مرد و دیگر گونه زاد است

بزن چون آفتاب آتش در این دیر / که بی عیسی نیابی در خوان خیر
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز ار هم نمانی تا بنجی

اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر ملکت ماندی دادی / ز یکخر و بخنبه و چون فتادی

کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند بر تو مخروش / چنان پندار کافتد باری از دوش

ز تو یا مال اندیا تو مانی / پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بر بط هر که او شادی پذیرست / ز درد کوشمالش ناگزیرست

چه ملکت این که چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ریزه گر پشت رانی / عقوبت بین که چون نی شاندی

برای پشته منه بر پشت ماری / شکم داری طلب پشت داری
گرت عقلست بی پیوند می باش / بدانجا هست آنی و خرسندی باش

نه ایمن تر ز خورسندی جهانست / نه به ز اسودگی نزهت سنانست
چو نانی هست و آبی ماه درکش / که هست از او طبعی کشور خوش

بخورسندی بر آور سر که رستی / بلای محکم آمد سر پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار / بخورسندی مسلم گشت از اغیار

همان کهبد که ناپیداست در کوه / هر و از قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به که زو در دست هیچست

چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران می گیر ماری
چو در بندی بدان می باش خرسند / که من گنجم بود گنجینه در بند

وگر در جاه یابی پایه خوش / سعادت نامزد یوسف مه وش
درین دریا که لب بر زهر دارد / در انگشت است گز در زیر دارد

چو با لایت باید زیر شو زیر / که به باشد دم شیر از دم شیر
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری / تویی خود گزد و عالم صدر داری
دل عالم تویی در خود مبین خورد / بدین همت توان کو از جهان برد

چنان دان کایزد از خلقت گزیدست / جهان خاص از پی تو آفریدست
بدین اندیشه چون دل شاد گردی / ز بند تاج و تخت آزاد گردی

وگر باشی تخت و تاج محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج
بس مسکین خود را سوزی می برد / بدین افسانه خوش خوش روز می برد

بشب آمد همچنان آن سرو آزاد / سحر مسکنت و شه را دل امید داد
شب تاریک و نور از راه برده / فلک را غول وار از راه برده

جهان مسکنت کاندر نگی هست / سیاهی بر لبش مسمار می بست
زمانه با هزاران دست بی زور / فلک با صد هزاران دیده هم کور

شهنشه پای را بابند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت بی بخر موی از سیمگون دست / بزنجیر زرش بر مهره می بست

بشفقت ساقهای بند سایش / همی مالید و می پوسید پایش
حکایتهای مهر انگیز مسکنت / که بر بانگ حکایت خوش بوان حب

بهر لفظی دهن پر نوش میداشت / بآوازش شهنشه گوش میداشت
چو خسرو خفت و مکتر شد جوانش / بشیرین در سرایت کرد خوابش

نه با فرش همی بستم نه با سنگ / ز فرش سنگ بگریزد بهر سنگ
چو دود از آتش من گشت حیران / ز من زاده ولیک از من گریزان

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
سرم تاج از سر افرازان بود / خلف بس ناخلف دارم چه سود

نگوید آنچه کس را دلکش آید / همان گوید آن کو را خوش آید
نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه با همشیرگان شیرین زبانست

بخشی مند این دیو آن پیر را / که خود در پشتها پالا نگیرا
ز من بگذر که من خود گرزه دارم / بلی دارم که چون او مهره دارم

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه دارد هر نی قند
بسا پیکانه کز صاحب وفایی / ز خویشان بیش دل دارد آشنایی

بسا زاده که گشت آزار کز وزاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای بیش شاه / دل پاکت ز هر پیکند آگاه

گرفتم این پسر درد سرتست / نه آخر پاره از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند پی پیوند کردن

کسی هرگز زمین نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو ز ازان آمد لگدخوار / که دارد بچه خود را بگو نسار

تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود تره بتخم خویش مانند
اگر بوس شد این فرزند جماش / زمانه خود کند راش تو خوش باش

چنان افتاد ازان پس رای خسرو / که آتش خانه باشد جای خسرو
چو خسرو را بآتش خانه شد رخت / چو شیری شد شد شیر و به بر بخت

جوانی داردش زینسان پر از جوش / به پیری نوشی کرد و فراموش
بنوشانوش می در کاس میداشت / ز دور ادور شه را پاس میداشت

بران نگذاشت آخر بند گردش / بکنجی از جهان خوشند گردش
دران تلخی چنان بگذشت ماه او / که جز شیرین کسی نگذاشت راه او

دل خسرو بشیرین آنچنان شاد / که با صد بند کی هست آزاد
نماندی ماه را کی مهد بندش / که روزی هست هر یک را حصارش

ز بادی کو کلاه از سر کند دور / کجا آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ او فحل تر باشد ز نخجیر / شکار افکن بر او خوشتر زند تیر

چو کوه از زلزله گردد بدونیم / ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن بچه که دندانش نرم گشت / بدنبالش بسی دندان گرم گشت

بهر جا گاه تشی گردد رواق زود / بسوی نیکوان خوشتر شود دود
تو در دستی اگر دولت شد ارت / بحمد الله چو توانستی همه هست

شکر لب نیز ازو فارغ نبودی / دلش را دادی و خدمت نمودی
که در دولت حنین سیار باشد / کهی شادی کهی بیمار باشد

شکنج کار چون برهم نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند
نشاید کرد بر آزار خود زور / که صد بیمار و اکشته از لب گور

بسا قفلا که بندش ناپدید است / چو دو اینی نه قفل آن کلید است
نه هر کس را که بتب گیرد بمیرد / نه هر کس را که بند گیرد بمیرد

بدانایی ز دل بردار غم را / که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای ترا بگرفت مدخواه / متنع نیز داند ساختن ماه

درین کشور که هست از تیره رایی / سیه کافور و اعمی روشنایی
بباید ساخت با هر ناپسندی / که از زور بیش کاوی رش چندی

بسم

چو عنوان کاه عالم تاب را دید / تو گفتی سگ مرده آب را دید
خطی دید او ز هیبت آتش انگیز / نوشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که بارد با شه شاه
گر از بهر که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتش کاه خود کرد / ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه کرد و دور شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / بر جهت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تنی داد / چراغ آگهان را آگهی داد

زوال دولت خسرو بدعای رسول علیه

ز گرمی آن چراغ کردن افراز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری بر افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی / برو آشفته شد آن پادشاهی
سریرش را سپهر از پیش برداشت / بسر در گشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی برد جلد زاهن بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد عمومی آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
بتن شد لشکرش در حرب بسیار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از در چوب در دست / بچشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دین را بدین خواری شکستم
دران دولت ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلانرا این که دیدند / بتائید الهی نگرویدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن زنی کز بیم تاجش / کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که با هر خیل است / زهی ماه او را طفیل است
زهی مهتری که او در خاک خفت / زمین و آسمان بوسش گرفت
زهی سرهنگ سر خیلان اسرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار

قصهٔ شیرویه پسر خسرو

زهی سلطان سواری کاو فرش / ز خاک او کشد طغرای عرش
چو خسرو تختهٔ ملک در آموخت / بآزادی جهان را لحنه بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خاصش / چو شیران آبخور شیرویه نامش
خوی خونمرد و مغز بر ز رو جنگ / وزان دلتنگ رو آفاق دلتنگ
نسخه روی و از زرق چشم و اشقر / سزای خمر با روی چو زر
شنیدم من که آن فرزند قتال / دران طفلی که بودش قرص دو سال
چو شیرین را عروسی بود مکنت / که شیرین کاجکی بودی مرا جنت
ز مهرش باز گویم یار کنش / ز دولت باز دانش تازه دمش
سرای شاه از و پر دود می بود / وز و شیرین ناخشنود می بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین دارو به فرزند
ازین نافرخ اخترمی هراسم / فساد طالعش را می شناسم
ز بدفعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش

نامه نوشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله بخسرو پرویز

چو از نقش نخستین باز پرداخت / بهر نام خسرو نامه ساخت

سر نامه بنام پادشاهی / که بر جایت ولی او نیست خاهی

قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد

خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است

تصرف با صفاتش لب نیازد / خود گردم زند حالی بسوزد

اگر هر زاهدی کاندر جهانست / بدوزخ در کند حکمش روانست

وگر هر عاصی کاین هست غمناک / فرستد در بهشت از کیسش پاک

خداوندیش را علت سبب نیست / ده و گیر از خداوندان عجب نیست

نیکاپشه کند پیل افسری را / بموری برد پیغمبری را

ز سیمرغی کلاب کاری / دهد پروانه را قلب داری

سپاس او را کن از صاحب شناسی / شناسایی بس آن کو را شناسی

ز هر بادی که پی او لب گردان / ز هر چه آن نیست او مذهب گردان

بر دعوی که بنمایی اله اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست

ز قدرت در گذر قدرت قضا راست / تو فرمان رایی و فرمان خدا راست

خدایی نایدا از مشت علف خوار / خدایی را خدا آمد سزاوار

تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری

چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ جان چون برد خواهی

اگر نی مرگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خداهی

که می داند که مشت خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس

مپندار در خود که خود بین را بصر نیست / هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست

ز خود بگذر که در خاموش مقدار / حساب آفرینش هست بسیار

زمین از آفرینش هست گردی / وز این ربع مسکون آبخوردی

عراق از ربع مسکون هست بهری / وزان بهر این مداین هست شهری

دران شهر آدمی باشد ز هر باب / تویی زان آدمی کمشخص در خواب

قیاسی باز گیر از راه بینش / نزاین مقدار خود دراز اندیش

به بین ماهیش تعظیم الهی / چو دارد آفرینش خضرتاهی

به بین کیستی که زینسان پایمالست / خداوندی طلب کردن محالست

گواهی ده که عالم را خداست / نه بر جا و نه حاجتمند جاست

نه خدایی کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع آتش برستیدن رها کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن

چو طاوسان تماشا کن در باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ

مجوسی را چنین پردود باشد / کسی کاتش کند مغرور باشد

طرکی کردن خسرو بر نامه رسول علیه السلام

در آتش ماند و ویست ناخوش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش

چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان بر محمد ختم کردش

بدست رافعی جلد سبک خیز / فرستاد آن وثیقت سوی پرویز

بجوشید از سیاست خون خسرو / چو قاصد عرضه کرد آن نامه بو

بهر حرفی کزان منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور درماند

ز تیری کشت هر مویش سنانی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی

طلسمی شاه دیدار سیم ساده / برو یک پاره لوح از زر نهاده
بران لوح زر از سیم سرشته / زر اندر سیم ترکیبی نوشته

طلب کردند پیری کان فرو خواند / شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش / گذارنده چنین کردش گذارش

که شاهی کاردشیر بابکان بود / بحشمت پیشوای چابکان بود
زر از انجم و گردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر چنین آورد بیرون / که در چندین قران از دور گردون
کزین پیکر پدید آید نشانی / در اقلیم عرب صاحب قرانی

سخن گوی و دلیر و خوب دیدار / امین و راست عهد و راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را / بدین خاتم بود پیغمبران را

ز ملتها برآرد پادشاهی / بشرع او رسد ملت خدایی
بدو باید که دانا بگرود زود / که جنگ او زیان شد صلح او سود

چو شاهنشه دران صورت نظر کرد / سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفتی آن شکل جهانتاب / سواری بود کان شب دید در خواب

چنان در کالبد جوشید جانش / که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از بریدان جهان گرد / که در گیتی که دیدست این جوانمرد

همه گفتند کین تمثال منظور / که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بآن پیغمبر پاک / کزو در مکه عنبر بوی شد خاک

محمد کایزد از خلقش گزیدست / زبانش قفل عالم را کلیدست
برون شد شاه ازان گنجینه دلتنگ / ازان گوهر فتاده بر سرش سنگ

چو شیرین دید شه را دیده در مغز / پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بزیبایی و زادی / سزای تاج و تخت کیقبادی

دران پیکر که پیش از ما نهفتند / سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بدین کار / رصد بستند و کردند این نمودار

چنین پیغمبری صاحب ولایت / گرو پیشه کرد آن ولایت
فصاحت حجتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی

ره و رسمی چنین بازی نباشد / بر او جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی دران راه

ز باد افراه ایزد رسته گردد / باقبال آید و پیوسته گردد
بر او نام نکوخواهی بماند / همان در نسل او شاهی بماند

بشیرین گفت خسرو راست گویی / بدین حجت اثر پیداست گویی
ولی زانجا که یزدان آفریدست / نیاکان مرا ملت بریدست

ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد / نو آیین آنکه بخت او را نوازد

دران دوران که دولت رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر

یکی با سنگ خارا راز میگفت / یکی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد میکند / بروت خاک را چون باد میکند

حضورش گنج را ناچیز میکرد / نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام در داد / بهر گوشه صلای عام در داد

بفرمود از وفا عطری سرشتن / بنام هر یکی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی / عجم را برکشید از نقطه خالی

در توحید باری تعالی

دلا از نور دین شمعی برافروز / چو شمع آتش پرستیدن بیاموز
بیار از خاطر آتش پرستی / در آتش خانهٔ خاطر شکستی
من خاکی کزین محراب بیهم / چو گویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم / بتصریف و بخواص اسرار عالم
چنو صد را بحکمت گوش پیچم / بسی دارم سخن کان دل نپذیرد
که پرسید از من اسرار فلک را / که معلومش نکردم یک سبک را
همو زیج فلک جدول بجدول / باصطرلاب فکرت کرده ام حل
ز سرتا پای این دیر کلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن
ازان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کاندر الف بود
بران خط چون دگر خط پرگار / بسیطی زان دو دوری شد پدیدار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی / بچشم آمده شد شکل بسیطی
خطوط آنکه بسیط آنجا چهار / که ابعاد ثلاثش کرده نام
توان دانست عالم را بغایت / بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونش گشت ظاهر / یکی یک میدود زاول تا آخر
خدایت آنکه حد ظاهر ندارد / وجودش اول و آخر ندارد
خدایش شو که پیش اهل عقلش / سگ باشد حجاب افتد رعقلش
بران خود را که از راه مقامی / خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیک آینه در پیش / فلک چه بود بدین دوری مندیش
تو آن نوری که چون خط مستقیمست / نمود اردو عالم در تو جمع است
نظامی چند ازین رمز نهانی / نگوید از حکایت و افسانی

صفت خلل که در ملک پرویز آمد

چنین گفت این سخن پیدا ز شخصی / که از شبهای روشن چون مه صبح
گزان آمد خلل در کار پرویز / جمال مصطفی را دید در خواب
فراوان گشته بر تازی کمندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بحرفی گفت با او کای جوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا پی سر نگردم / ازین آیین که دارم بر نگردم
سوار شد از آنجا شد روانه / بتندی زد بر او یک تازیانه
ز خواب خویش چون خسرو درآمد / چو آتش دید از مغزش برآمد
سه ماه از بر سنا کی ماند بیمار / نخفتی هیچ شب زاندوه و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز / بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهر خانهٔ گنج / به بینم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشم بند / بسنجم آنچه باید از خزینه
وزان پی یکان را مایه بخشم / روان را زین روش هر آینه بخشم
سوی گنجینه رفتند آن دو همراهی / ندیدند از جواهر بر زمین جای
خویطه بر خویطه بسته زنجیر / ز خسرو تا بکنجینه همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود / یکی زو آشکاره ده نهان بود
بهر گنجینه در یک یک رسیدند / متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را ز نسخه راز جستند / ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور / زمین از بار گوهر گشت رنجور

نخستین گفت کز خود بر حذر باش / چو گاو شنزه بر زان شیر خامش
هوا بشکن کز و یاری نیاید / که از کبی کدین کاری نیاید
بتلبیس آن توانی خورد ازین راه / کز آن طبل دریده خورد روباه
مکن تا در غفلت ناید درازی / چو زاهد همسکی با خرقه بازی
مخور بر خانه کس هیچ زنهار / که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش منی وقت نیرنگ / که ماهی خوار دید از دست خرچنگ
ربا خواری مکن این پند منیوش / که با شیر ربا خور کرد خرگوش
بخود کشتن توان زین خاکدان رست / چنان کان بر هوای زلف شست
شغال و گرگ و زاغ ایمن نگردد / که از شخص شتر سر باز گردد
بچاره کین توانی جست از اعدا / چنان کان خورد مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت / بطانرا با کشف فصلی جنس رفت
زنا ابلان همان بینی که بیند / که دید آن ساده مرد از کبی چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان دانا مال نادان
چو بر دانا کشایی حیله را در / چو غول ارکش در سر کنی سر
حیل مگذار و مشنو زان حیل باز / که موش آهن خورد کودک نبرد باز
چو نقش حیله بر چادر فشانی / بدان نقاش چادر سوز مانی
ز دانا س سلامت بهر گردد / علاج از دست نادان زهر گردد
ز بیماری بدار ای زهد تن / چو زان مرد بلند آن یار سازن
بدانایی توانی رست از ام / چو آن مرغ نگاریست از آن دام
مکن شوخی و فاداری در آموز / ز موش دام در زاغ دش دوز
بمر مخور کشت کس به پیدا / که موش از زاهد ار جو برد زر دا
مشو مغرور چون گرگ کان گر / که بر دل چرخ ناگه میزند تیر
ریا کن حرص کین حال محروم / نسازد با خود چون زاغ با موم
مبین از خورد بینی خصم را خورد / ز پیل آن بین که خرگوش آب جوید
ز حرص زنی باید روی بر ما فت / ز روزه گربه روزی بین که چون ما فت
کسی کین گربه باشد تشبیدش / نهد داغ سگی بر گوسفندش
ز فشه درو فا کن روی در روی / چنان کز بیم دزدان زن شوی
رهی چون باشد این خصمان بناورد / چنانک از دیو دزد آن پارسا مرد
بر اکشش توانی زین طرف رست / که گو هم هم بدین فن زان شعف رست
چه باید چشم دل را تخته بر دوخت / چو بخاری که لوح از زن در آموخت
اگر بدنیستی باید مشو یار / چنان کان موش نسل آدمی سار
چو خوغافل نباید شد درین راه / کزین غفلت دل خرخورد روباه
به ار باعذر آن زاهد کی گشت / که راسوی امین را بچه کشت
حساب نیمهای کج مبندش / چو زان حلوای نقد آن پیر دزدش
بهشیاری رهان خود را ازین خار / که موش آن گربه را زان دام تمار
برون بر تا نفرسای درین بند / چو مرغ قنبره زین قبه چند
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر / چو آن زاهد شغال از شیر آن شیر
بخونریزی مکن چنگال را تیز / گزین پی نیچه گشت آن شیر خونریز
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / نیکی برد جان صیاد از آن مار
بقدر مرد شد روزی نهاده / ز بازرگان لحه تا شاه زاده
چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج / دل خسرو حصاری گشت از آن گنج
پشیمان شد ز بدعتهای بیداد / سرای عدل را نو کرد بنیاد

چاشتم و بخور خوردی که خواهی / کم و بسیار نه کار دبتاهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خامست / نگهدار اعتدال اینست نامست

دو زیرک خوانده کاندر دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کین جان می گزاید / یکی پرخورد کین جان میفزاید

چو در حد عدالت ره نبردند / بمحرومی و سیری هر دو مردند
دگر ره باز پرسیدش که جانا / چگونه بر پرند از اشتها نا

جوابش داد کز راه ندیده / نشاید کشف الا ز شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار / مسلسل کشته با هم جان هر چار

درین مشکل فرو ماندند یکچند / که از تن چون رود جان خردمند
یکی کشتابدان ماند که در خواب / در اندازد کسی خود را بغرقاب

بسی کوشند که بیرون آورد رخت / ندارد سودش آن کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تا بدیده / هر آیی باشد اندر خواب دیده

دوم موبد بتعصری کرد مانند / که بر گردون کشد کشتی خداوند
از و شخصی فرو افتد گران سنگ / ز بیم جان زده در کنگره چنگ

ز ماندن دست و بازوش بمانند / وز افتادن ضرورت ش نمانند
بگنجه گرچه پنجه اش را کند سست / کند سر پنجه را در کنگره جست

هم آخر کارش بی آب گردد / هم او هم کنگره پرتاب گردد
سیوم موبد چنین زد داستانی / که با گرگی گله را دید شبانی

رباید گوسفندی گرگ خونخوار / در آویزد شبان با او بکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند / ز دیگر سو شبان ناوار ماند

چو گرگ افزون بود در چاره سازی / شبان را گر دباید فرقه بازی
چهارم مرد موبد گفت این راز / بشخصی ماند اندر جمله نا ساز

عروسی در کنارش خوب چون ماه / بدو دیوانگی در یافته راه
نه بتوان خاطر از خویش برداخت / نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی حر / گریزد مرد از و چون آهو از شر
درین اندیشه لختی قصه راندند / ورق نادیده حرفی چند خواندند

چو می مردند می گفتند هیهات / چه دور افتاد از آن بارگه سمات
نه مرده هر کسی افسانه راند / نمرده راز مرده کس نداند

مگر پیغمبران کایشان امینند / بنا محرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت / ملک رسیدش از تاج رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند گفت / بنبوت دین او با دین ما جفت
جوابش داد کان حرف الهی / برونست از سپیدی و سیاهی

بگفتند در کنند این قوم ناورد / برون از کینه ست آواز این مرد
نه زالحم گوید و نه زخ اعلاش / که نقشد این دو او شاگرد نقاش

کند بالای این نه پرده پرواز / بنم زان پرده چون گویم من آن راز
مکن بازی شها با دین باری / که دین حقست و با حق نیست یاری

بجوشید از نهیبت اندام هر روز / چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش / صلای احمدی روزی نبودش

تا کشش کرای پیر سکانه / ندیده چون تو هیچ چشم زمانه
بزرگ امید چون بگذرگ سنگت / چهل قصه چهل بخت فرو گفت

گفتن بزرگ امید چهل نکته از کلیله و دمنه

وزان صورت که با چشم آشنا نیست / بگستاخی سخن راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند / سخنهای فلک سربسته گویند
فلک بر آدمی سربسته دارد / چو طرفه گو سخن سربسته دارد
دگر ره گفت کاحرام کواکب / بگو تا از چه می گویند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمینی و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم / درستی را باین قایم ندیدیم
چو واجستیم از آن صورت که حالیست / رصد بنمود کین معنی محال است
دگر گفت او که ما اینجا چراییم / کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
جوابش داد گفت از پرده این راز / نگردد کشف کس با پرده میساز
که ره دورست ازین منزل که ماییم / نبینی راه منزل چون نماییم
چو زین ره بستگان مانی رهایی / بدانی خود که چونی وز کجایی
دگر ره گفتش ای دانای اسرار / خبردارنده از اسرار هر کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند / که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی / نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی / که آن نه در جهانست این جهانی
نشاید آن ترنم را درین ساز / مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم نگیرد / وگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شه بیدار بختش / سؤالی زیرکانه کرد سختش
که گر جان را جهان چون کالبد خورد / چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند کز قالب جدا شد / بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین مشکل سؤالیست / ولی جان بی جسد دیدن خیالیست
نه از جان بی جسد پرسید شاید / نه بی پرگار جنبش دید شاید
دگر ره گفت اگر جان هست حاصل / نه نقش کالبدها هست باطل
چو می بینی بخواب آن نقشها چیست / نگه دارنده این نقشها کیست
جوابش داد گر چندین شهادت / خیال مرده را بایست مادت
چو گردد خواب را ذکرت خریدار / در آن مادت شود جانی پدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی / بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها / نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد / از آن ترسم کزین هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش / تواند کردن امشب را فراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد / تفکر چیست اندر آدمی زاد
جوابی دلپسندش داد چون در / که چون پرسیدی از حال تفکر
تفکر در مناجات الهی / تضرع شد بمقصودی که خواهی
دگر ره گفت کز دور فلک خیز / زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی / زمینی و هوایی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد / زمین خاکی که او خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمین بود / زمین را آخرین بطن آدمی بود
دگر باره بگفتش کای خردمند / طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش / جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفتست / خدا آن نکته را با خلق گفتست

بهشت بود روزی باد بفروز / سخن در داد و دانش شد آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / زرامش سوی دانش گوش بگشاد
بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کرده از نعمت آباد / خوابش چون توان کردن ز سداد
چنان کاوی که از وی شر خیزد / گلد در شیر بندد تا بریزد
عذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحر که بر نشانه
ندارد سودت آنکه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر مشی دهد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی / کشندش پیش زان بر دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد با هنوه / بفرد کوهه ابر از سر کوه
نگرگی کو زند کشیزه بر خاک / رسد خود بوی کشتیرش بر افلاک
درختی کاو ول از پیوند کج خواست / چو خشک و سرد و کی شود راست
جهانسوزی بس است و جورساری / ترا به کز رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد آن مثل راست / که آنکس گفت کو را کس نمیخواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مثل خود جهان چون طاق بندد / جهان خود را باستحقاق بندد
ز مغروری که در سر بار کرد / مراعات از رعیت باز کرد
نوا بقالی بر آرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه کرده / باجماع خلایق شاه کرده
خردمندی و شاهی هر دو داری / سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره کر باش / درین منزل ز رفتن باخبر باش
کسی کز زر بدر ترکیب سازد / قیامت را بکار ترتیب سازد
بهین دور از تو شاهانی که مردند / ز مال و مملکت با خود چه بردند
بانی مال بدخواه تو باشد / بجشمی تخته راه تو باشد
درین تیره آمک آلحان ساز / که دانی پرده پوشیده راز
فرو خوان قصه دارا و جمشید / که با هر یک چه بازی کرد خورشید
چو خسرو دیدگان یار گرامی / ز دانش خواهد او را بیکنامی

سوال و جواب خسرو از بزرگ امید حکیم

بزرگ امید را نزدیک خود خواند / بامید بزرگش شش نشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان
جزوه کاو پس جنبش چه چیزست / که آن دانش بر دانا عزیزست
جوابش داد ماده راند کاتم / وز اول پرده بیرون ناتم
ز واپس ماندگان ناید درست این / نخستین را نماند جز نخستین
دگر باره بپرسیدش چه اندر / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کس ملک چیست / درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد هر دانکه بردار / که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را که زین گنبد برونست / جز ایزد کس نداند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد / در و روی آوریدن روی دارد

وزان

بخوش طبعی جهان میداد و میخورد / قضای قرض چندین سال میکرد
پس از یکچند چون بیدار دل گشت / ازان بیهوده کاریها خجل گشت

چو مویش دید بان بر عارض انگیخت / جوانی را ز دیده موی برریخت
ز هستی تا عدم موی امیدست / ولی آن موی جز موی سپیدست

چو در موی سیه آمد سپیدی / بدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمن را دیده در خواب

ز بشت حسنه ان توان دیدن سیاهی / که بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد

کمان ترک چون دور افتد از تیر / دفی باشد کهن با مطربی پیر
چو باشد تن درستی و جوانی / حلاوت میش دارد زندگانی

چو بیماری و پیری راه گیرد / چه سیکس دل چراغی کو نمیرد
هوای باغ چندانی بود گرم / که سبزی را سپیدی دارد آزرم

چو بر سبزه فشاند برف کافور / بیاد سرد باشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی داد کشت / شود تلخ ار بود سالی درو کشت

چو کار زشتی گردد جامه خام / خورد مقراضه مقراض ناکام
بخاردیک چون کف بر سر آرد / همه مطبخ بخاکستر برآرد

سیاه مطبخی را کو مینداشت / که داری آسیای تردرش
اگر در مطبخت نام است عنبر / شوی در آسیا کافور سنگر

بر آنکس کاسیا گردی نشاند / نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد براو زین آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل آن کرد

جوانی چیست سودا ایمن از سر / وزان سودا تمنای مسر
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد از سر آن سودا سیاهی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار

زمینه شد بنا گوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
بران سر کاسیا سیماب ریزد / چو سیماب از بت سیمین گریزد

بود در بیم عمری مرد نامی / که مهر در بیمه یابد تا تمامی
جوانی دولتی باشد جهانگیر / چو مردم پیر شد دولت شود پیر

سیه موی جوان را غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی کند داند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را

سیاهان تو بینا در چشم از آنست / که فراش ره هندوستانست
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز پیری در جوانی یاسمن یافت

اگرچه بیک عهدی پیشه میکرد / جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی با تخت زرین نرد می باخت / گهی شد بنده را چون تخت می ساخت

گهی میکرد شهد بار بدنوش / گهی میکشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و بار بد شیرین و شد نیز / شد این هر چار نزهتگاه پرویز

ازان خواب گذشته یاد آمد / خوابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچه آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا بیدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

رغبت نمودن خسرو و شیرین بعدل و داد

سحر که چون بعادت گشت بیدار / فشاندش دیده بر گلهای بی خار
عروسی دید زیبا جان در و دوست / شوری گرم حالی نان در و دوست
بپند تلخ گشته ساز کارش / شکسته پوسته شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل / شکفته در کنارش غنچه گل
دو میگیس طوق در جعدش فتاده / دو سیمین نار بر سینش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات / سیکشت شاه نیز از راه برخاست
خود بار وی ز بیا تا یکشب است / شراب چینیان مانی فریب است
بخورستان در آمد خواجه سرمست / طبرزدی ربود و قندی خست
که اول گل چیدن در آمد / چو گل زان گل بخندیدن در آمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد / صلای سوهای تازه در داد
که از سیب و سمن بد نقل سازش / گهی با نار و نرگس رفت بازش
گهی با سرو سیمین از دست شد رست / تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز / کبوتر چهره شد بر سینه باز
شکر فی کرد و تا خازن خرد داشت / پیاقوت از عقیقش مهر برداشت
حصاری یافت چون در قفل بر در / چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ های مظلومان شنیده / ز دست عاشقان بر وی رسیده
خدنگ غنچه با پیکانه سد خست / به پیکان لعل پیکانی همی سخت
کمر شد خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیات افکند ماهی
بعنبر بوستی در دست میزد / دبیرانه یکی در شست میزد
نگوم سرنشانه تر می شد / رطب چون استخوان در شیر می شد
شده چینه میانی سر میانی / رسیده زان میانه جان بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام / شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته / بیک جا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / بشستان گشته پر شنجرف و سیماب
بشبانروزی بترک خواب کشید / بمروارید یاقوت سفتند
بشبانروزی دگر خفتند هوش / بنفشه در بر و نسرین در آغوش
بیکجا هر دو چون طاوس خفته / که الحق خوش بود طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تادیب کردند / بنایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه / نشد رنگ عروسی تا یکماه
همیلا و سمن ترک و همیون / ز جیناد ستهار اگرد گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست / نساوند آن لعبتان را از سر دست
برسم آرایشی در خورد شان کرد / ز گوهر سرخ و زر زرد شان کرد
همیون را بشابور گزین داد / طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
سمن ترک از برای بار بدخواست / همیلا را یکی یار خود خواست
پس آنگه داد با تشریف و منشور / همه نان شمرا ابشابور
چو آمد دولت شابور در کار / در آن کشور عمارت کرد بسیار
وزانها که صحنش نور دارد / بنا گویند کز شابور دارد
ملک را کار از آن بس خرمی بود / چو دولت مامور ادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین به گر بهم باشد چه خواهی
بنودی روز و شب بی باده و رود / جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن بلی کش خرمی سکوار است / غم کار جهان خوردن چه کار است

چو شیرین بانگ مادر خواند بشنید / بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده / بنامیزد زهی هر هفت کرده
چگویم چون شکر شکر گدامست / طرز دیزنی گوهر غلامست
چو سروی کو بود در دامنش گوش / چو ماهی کو بود ماه قصب پوش
دو خورشید با خویش در دوش / کلی از صد بهارش ملک بخش
بتی کامد پرستیدن حلالش / بهشتی نقد با او آن جمالش
جهان افروز دلبندی چه دلبند / بجز منها گل و خوار ها قند
بهار تازه چون گل بر درختان / سزاوار کنار رنگ بختان
خجل روی ز رویش مشتری را / چنان کز رفتنش گنگ دری را
ز خالش چشم بد در حال رفته / چو دید نقش او با فال رفته
ز گرمی داری آن مشک خون سنگ / ترازو گاه چو میزد کهی سنگ
لب و دندانی از عشق آفریده / لبش فرمان و دندان بندیده
رخ از نار سبک روحی نسیمی / دهان از نقطه موهوم نیمی
ز گوش و گردنش لولو فروشان / که رحمت بر حنان لولو فروشان
نسیمش در بهاهم سنگ جانی / ترازو داری زلفش بدان بود
عقیق هم سلکش سنگ در مشت / که تا بر حرف او کس نهد انگشت
کشیده کرده مشکین کمندی / چراغ بسته بر دو دستبندی
بنازی قلب ترکستان فرمده / بموی و خط خرستان خرمده
رخی چون تازه گلهای لاوز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
شی چون شیر با شکر سرشته / طبایشرش برابر شیر بشته
سپید و نرم چون جان پرورش / کشیده چون دم قانم در آتش
زتری خواست اندامش چکیدن / زبازی زلفش از موش مردن
گشاده طاق ابرو تا سر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردنی با دل عیان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده کردمی برد / ز دلها چون مفرح دردمی برد
گل و شکر گدا مین گل که شکر / باو وا ماند و گفت الله اکبر
ملک چون جلوه دلخواه نوید / تو گفتی دیو دیده ماه نوید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت / در آن مستی و آن آشفتگی خفت

بخور کین جام نوشش نوش باد / بخور شیرین همه فروش باد
بخلوت بر زبان بگشای می / فرستادش چو هشیاران همای
که جام باده در باقی کن امشب / مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست از می سرستی / که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو مستی رود را بر سر زند دود / بکمابش خواه تر خواهی نگشود
دگر چون بر مراد دوست باشد / بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری بود مست / بهشیاری هشیارش شد دست
بسا مستا که قفلی خوش بگشای / بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را / بگفتا هست فرمان آن صنم را
ولیکن بود روز باده خوردن / جگرخواری نمی شایست کردن
نوای بار بد لحن بگشای / چنین زهره را کرده رهن سای
گهی گهی ساقی نغمه رود / بده باده که باد این عیش بدرود
گهی با بار بد گفتی می از جام / بزن کامسال بخت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده / بلب کرده و بر لب نهاده
چو آمد وقت آن کاسود شاه / رود سوی عروس خویش دلخواه
چنان بدمست گردی هوش بردند / بجای عاشیه اش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت / که مستی شاه را از خود نهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت / نهادش خفته شیرین تر از جفت
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی / نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را / ز نسل مادران وامانده او را
بگویم راست چون گرگی تقدیر / نه چون گرگ جوان چون دو پیر
دو پستان چون دو چنگ افتاده / ز زانو زور و زنش تاب رفته
شی چون خرگهان از کور گشتی / برو دوشی چو کنجشک از درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه / چو حنظل هر یکی زهری نشیشه
دهان لعنتش از شاخ شاخی / بگور تنگ می ماند از فراخی
چو کج ابرویش بر لب فتاده / دهانش را شکنجه بر نهاده
نه بینی خرگهی بر روی بسته / نه دندان یکدو زرخ بگشته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده / ز خوردن دست و دندان باز مانده
بعد از یوری بر سنش آن نا / عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید / که مه را از ابر فرقی می نماید
ز طرف پرده آمد بر بیرون / چو بازی کاید از نخچیر بیرون
گران جانی که گفتی جان نبودش / بدندانی که یک دندان نبودش
شد از مستی دران حالت چنان بود / که در چشم اسمانش رسمان بود
ولیک این مایه بودش هوشیاری / که خوشتر زان رود کبک ساری
کمان ابرو انداز در افکند / بدین دل کاهوی فربه در افکند
چو صید افکنده بدکاهی نیرزد / دران صد گرگ روباهی نیرزد
کلاغی دید بر جای همایی / شده در مهد ماهی اژدهایی
بدل گفت این چه اژدرهاست بر سنت / خیال خواب یا سحر دای ستست
نه بس شیرین شد این گوشه دهانش / چه شیرین گرنه ترش روی زمانش
ولی چون غول مستی ره زنش بود / گمان آمد که زن مادر زنش بود
در آورد از سر مستی بدو دست / فتاد آن جان شیشه سخت
بصد جهد و بلا برداشت آواز / که مردم جان مادر چاره ساز

هزار اشتر سیه چشم جوان سال / سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسپ مرصع گوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم
هزار اشتر ستاره چشم یکرنگ / که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار از لعبتان نار پستان / برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان قباپوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز مفرشها که بر دیبا و زر بود / ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آکنده از لؤلؤ شهوار
چو طاوسان زرین ده عماری / بهر طاوس در کبک بهاری
یکی مهد بزر ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طاق کرا / جنیبتها روان با طوق و هرا
همه ره موکب ترکان چون شهد / عماری بر عماری مهد بر مهد
شکر ریزان عروسان بر سر راه / قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پریچهره بتان شوخ دلبند / ز خال و لب سرشته مشک با قند
بگرد فرق هر سرو بلندی / عراقی وار بسته فرق بندی
ز پشت زین بر اسپان روانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر / زده در لولو زر لولوی تر
بدین آیین بدین رونق بدین نور / چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز / بیاوردند شیرین را بصد ناز
بجای فندق افشان بود بر سر / در افشان هر دری چون فندق تر
بجای تره گل نافه مشک / مرصع لؤلؤ تر باز زر خشک
چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی / درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را / همان کار آگهان و بخردان را
ز شیرین قصه بر انجمن خواند / که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین هم مرا جفتست و هم یار / بهر نیکی که بنوازم سزاوار
ز من پاکست با این مهربانی / که داند کرد ازینسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست / بر او گردن فراز جای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردون نباشد گاو را جفت / بگاو آهن که داند سنگ را سفت
همه گرد از جبینها بر گرفتند / بران شغل آفرینها در گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را که بنشین

بیکدیگر رسیدن خسرو و شیرین

سخن را نقش بر آیین اوست / برسم موبدان کابین اوست
چو مهدش را بمجلس خاصگی داد / درون پرده خاصش فرستاد
سعادت چون گلی بر ورد خواهد / بیاراید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی / چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص / بکم مدت شود بر تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب / صلا در داد خسرو را که دریاب

گشتهای بدان رغبت که شاید / چو مغناطیس کامش را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری / نگردند از وفا زنهار خواری

چو آمد در کف خسرو کف دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده بالود / برند ماه را پروین برآمود

بمژگان دیده را در ماه میسود / مگر بر مجمره عود میسوخت
گهی می‌سود نرگس بر برش / گهی می‌بست سنبل در کمندش

ز شب بر ماه مشک انداز کردی / گهی مرغول جعدش باز کردی
که از فرق سرش موکشادی / غلامانه کلاهش برنهادی

که از گیسوش بستی بر میان بند / که از لعلش نهادی بر دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت / که آوردی ز نخ چون پسته در مشت

گهی دستینه از دستش ربودی / بیازو بند پس بازی نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن نهادی

که آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی تنم را جان تویی تو / گهی گفت این منم من وان تویی تو

دلش می‌بند زان پاکیزه دلبند / بشاهد بازی آن شب تا کشد خورسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی / بیشرمست ماند از شیر مستی

صدف میداشت در خویش بر آن لعل / که تا بر در نیفتد نوک الماس
ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش

دهل زن چون دهل را ساز کردی / هنوز این لابه و آن ناز کردی
بدینسان هفته دمساز بودند / گهی با عذر و گه با ناز بودند

بروز آهنگ عشرت داشتندی / دمی بی خوشدلی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی / بیوسه کعبتین انداختندی

بشب هفتم که کار او بدست مشد / غرض دیوانه شهوت مست مشد
فلک فرمود تا هم در شب آن ماه / بمرج خویش روشن کند راه

نشیند تا بصد بخشش آرند / چو مه در محمل زرنیش آرند
سپاهی چون کواکب در رکابش / که از پیری خدا داند حسابش

چو رفت آن نقد سیمین بار در سنگ / ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی / نماند از سیم کشتیها نشانی

شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دارالملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / برآسود و زمی خوردن نیاسود

بفیض ابر و سیمای درخشی / جهان را تازه کرد از بخشش
درآمد مرد در انجشنده دارد / زمین تا در بنارد بر ندارد

بریزد ابر بی توفیر دریا / ز بی باران شود دریا مهیا
نه بر مردی رود دست تاجی / نه از ویرانه کس خواهد خراجی

فلک فرمود تا اختر شناسان / کنند اندیشه در دشوار و آسان
بجویند از شب تاریک تارک / بروشن خاطری روز مبارک

که شاید مهد آن ماه دلفروز / بمرج آفتاب آوردن آن روز
رصد بندان بر او مشکل گشادند / طلب را طالعی میمون نهادند

بهروزی چو بر هر روزه گون بخت / عروس صبح را پیروز بد بخت

آوردن خسرو شیرین را از قصر بمداین

جهان را حسن از مرقع پاره کردن / عجوز عالم از رو باره کردن
شد از بهر عروس آرایشی ساخت / که حور از شرم آن آرایش انداخت

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست / من ار مانم وگرنی باک از آن نیست
مرا گر روز و روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد
چو برزد باربد بر خشک رودی / بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین بدان حربی برافروخت / که چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کز آن فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / رسولی کرد و شد دمساز شیرین
دران پرده که شیرین ساختی ساز / هم آهنگش کردی شه بآواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید / بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه برکشیده / وزانسو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست / صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی / ز خرخسرو سرا را کرد خالی
بران آواز خرگاهی پر از جوش / سوی خرگاه شد بیصبر و بی هوش
درآمد در زمان شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتا جا نگهدار
اگرچه کار خسرو میشد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست
بس آنگه گفت کین آواز دلسوز / چه آوازست رازش در من آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت برگرفته شاه و شاپور / جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر / بپای شه درافتاد آن پریچهر
چو شه معشوق را مولای خود دید / سر او را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای / که شه را تاج بر سر به که بر پای
چو کار از پای بوسی برتر آمد / تقاضای دهن بوسی درآمد
ازان آتش که بر خاطر گذر کرد / ترش رویی بشیرین [illegible]
ملک حیران شده کان روی گلرنگ / چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر شد مه گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا بامروز / بنام نیک پرورد آن دلفروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه / نهد خاک خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند / بر راحت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کاوین نیارم سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکاوین گردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد / که از دست این زمان آن برنخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینم / بروی یکدگر عالم ببینم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
لبش با در بغواصی درآمد / سر زلفش برقاصی درآمد
خروش زیور و زر تاب داده / سماع مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح بر دست کرده / بجرعه ساقیان را مست کرده
ز شادی چون تواند بود باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده / کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش / دو آب و آتش اندر آب و آتش

منم در پای عشقت رفته از دست / بزحمت خورده و شیدا شده مست
من آن سایه ام که در بالا و در زیر / ز پایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم بی تو تا سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
بهر لحنی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پردهٔ خون خواهم افتاد / چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان روی بوشد / که دیگر روغنش زاتش بکوشد
سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم حنین با جمالت
بجای تو بتا کردت ستانم / گهی بوسم گهی دستت ستانم
بخیسانم ترا من مخورم ناب / که من سرمست خوش باشم تو در خواب
سر زلفت بگیسو باز بندم / گهی گویم ز عشقت گاه خندم
چنان در نقش دل ام لخت / که بر دست ندانم آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را / که بنود اگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز / من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری بر آید / ز هر خاریم گلزاری بر آید
خدایا ره به پیروزیم گردان / چنین به روز به روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این حال لاک / ز حالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان
بیکسا چون ز شاه آتش برنجخت / سه تای باربد آیی برآورنجخت
باستادی نوایی بست بر کار / کز و چنگ بیکسا شد نگونسار
ز تنگیک ملک بر دان خلل را / بزیر افکند بر گفت این غزل را

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

بخشای ای صنم بر عذر خواهی / که صد عذر آورد بر هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر غدری که کردم
قلم در حرف کشتن می آیم را / شفیع آرم بتو بی خوایم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم / سر از فرمان و رایت بر ندارم
کنم در خانه یکچشم جایت / بدیگر چشم بوسم خاک پایت
سکم و زسک بتر پنهان نکوم / گرت جان از میان جان نکوم
نصیب من ز تو در جمله هستی / سلامی بود آن هم باز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت / زبان را تازه میدارم بنامت
درین بت گرچه بر نام فغانی / کرم پرسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست / اگر بر خاطرت گردم تمامست
نداری دل که آیی در کنارم / وگر داری من آن طالع ندارم
ز تو بی روزیم خوانند و گویم / مرا آن به که من به روز اویم
اگر راضی شدی کین دل خواست / رضای دوستان جستن صواست
نمایی گر غمت غمناکم ای جان / نگوی من گدایی خاکم ای جان
منم عاشق مرا غم سازگارست / تو معشوقی ترا با غم چه کارست
تو تا بر من توانی نازمی ساز / که تا جانم بر آید میکشم ناز
تو گر سازی و گر نی من برانم / که سوزم در غمت تا می توانم
اگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد نازمندگانی
اگر من بر نخوردم زان نکویی / تو برخوردار باش از خوبرویی

چو در دام آمد آن آهوی طناز / که بر صیاد خود کرد آن همه ناز
بدشواری تواند رفتن از دام / که بود آنگاه توسن وین زمان رام
ز ریحان چنان چون در کشم دست / که دی مستور بودم وین زمان مست
بگو ای دولت آن رشک پری را / که باز آور بما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت خوبگوییست / بگویم راست مردی راستگوییست
منم چون کشته و گندم درو ده / ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم / تواضع بین که چون رام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست / که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی / ولیکن رنج دل چندانکه خواهی
تنم ترسد ز هجران چون نترسد / کدامین کافر از هجران نترسد
دلم خون گرید از غم خون نگرید / کدامین ظالم از غم خون نگرید
لگدکوب غمت زان گشت روحم / که بخت بد لگد زد بر فتوحم
چو بی زلف تو بیدل بود دستم / دل خود را بزلفت باز بستم
ببوسه با لبت دارم شماری / وزینم کردنی تر نیست کاری
چه فرمایی کمر بندم باین کار / گرت کاریست تا بر بندم این بار
گرم خواهی بخدمت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
ازان حقه که جز مرهم نیاید / بده زانچه او بدادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی / بغارت برده بخشی زکاتی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو برزد باربد زینسان نوایی / نکیسا کرد ازان خوشتر ادایی
شکفته چون گل نوروز خوش رنگ / بنوروز این غزل در ساخت با چنگ
بساز ای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماندن امروز
گره بگشای با ما بستگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن تا شهریاری / ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی / بدین سختی چه باید کرد سختی
بسا تابه که ماند از طیرگان برد / بسا سکبا که سکبان بخت و سگ خورد
خوش آن باشد که امشب می بنوشیم / امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیار شب بازی نمودست / جهان نادیده جانان چه سودست
بهاری داری از وی برخور امروز / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد / چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد / گلابی گر گدازد گل بریزد
دران حضرت که نام زر سفالست / مسی را در حساب آمد محالست
لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید و آنگه جرم مهتاب
چو بازار تو هست از نیکویی تیز / کسادی چون مرا رونق برانگیز
بخر کالای کاسد تا توانی / بکار آید ترا روزی چه دانی
درستی گر چه دارد کار و باری / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگرچه زر بمهر افزون عیارست / قراضه ریزها هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی / وصال تست و آنگه زندگانی
به پیغامی ز تو راضیست گوشم / برایم زین اگر زین بیش کوشم

بجان آوردن دوشینه منگر / بجان بین کاوریدم دیده بر سر
درین حضرت که خواهش را قدم نیست / شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
دهم چندان زمین را بوس بر بوس / که بخشایش برآرد کوس با کوس
بچهره خاک را چندان خراشم / کزین خاک آب رویی برتراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم / که اقبالم دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه / که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم / چو پیکان پای ازان در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم نوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم / هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر ز خوردی کرد تنگ ناز / بخرده در میان آوردمش باز
زبان گر برزد از آتش زبانه / نهادم باد و لعلش در میانه
وگر چشمم ز تنگی ترکی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست / بزن تیری ترا نیز آن کمان هست
وگر زلفم سر از فرمان بری تافت / هم از سر تافتن تادیب آن یافت
وگر عمرم بمستی تیری انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم / بزنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر برآوردم برین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم / نیابی نقطه وار از خط برونم
وگر گیرد خیالت کار من سست / بآب دیده گیرم دامنش چست
حقیقت گر خورد خونم ازین بیش / بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوه‌اش کس نچیدست / درم پیدا کلیدم ناپدیدست
کسی کو جز تو بر نازم کشد دست / نه زاب از آب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد جهانی / ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زند سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم / که جز تو بسته نگشاید ز قندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار هیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم / بموم سرخ چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
اگر خود آفتاب آید وگر ماه / بر این میوه نیابد جز تو کس راه

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

یکیسا چون زد این افسانه بر ساز / سه تای باربد برداشت آواز
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت / بآهنگ عراق آواز برداشت
نسیم دوست می‌یابد دماغم / خیال گنج می‌یابد چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی / کدامین باد را باشد چنین بوی
مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه / گره زد نافه بر طرف خرگاه
مگر سروی ز طارم سر برآورد / که ما را سربلندی در سر آورد
مگر وقت شدن طاووس خورشید / پرافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر بار سپید آمد فرادست / که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کاقبال شمع نو برافروخت / که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه می‌خیزد خروشی

چه داریم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بیادت میگذارم / باین امید روزی می شمارم
خوشا روزا که آیی در برم تنگ / می نابم دهی بر ناله چنگ
بنازنیم شب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست / بخسپم تا قیامت بر یکی دست
بتو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر میکشی گر می نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم / ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ / سه تای باربد برداشت آهنگ

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

بآواز حزین چون عذرخواهان / روان کرد این غزل اندر سپاهان
مرا در کویت ای شمع نکویی / فلک دانه پراکندست گویی
که گر چون گوسفندم می بری سر / بپای خود دوم چون سگ بر این در
مبین در آهن چین ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد / که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس
دلم را می بری اندیشه نیست / بهر گز بیدلی به پیشه نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد / بسر باری غم دل بر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارم کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن / نه از دل نیز یارت بر گرفتن
بدان جان کز چنین صد جان فزونست / که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکارست / کز آهوی تو چشمم را عیارست
فرو ماندم ز تو خالی و نومید / چو ذره کو فرو ماند چو خورشید
بعمری کو بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست
بنوری بر فروز افسرده را / بسوی زنده گردان مرده را
مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشمم نهانی / چو از چشم بد آب زندگانی
امیدم هست کز روی تو دلسوز / بروز آرد شبم را هم یکی روز
چو شیرین دست برد باربد دید / ز دست عشق خود را کار بد دید
نوایی بر کشید از سینه تنگ / بچنگی داد کین در ساز با چنگ
بزن راهی که شه بی راه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادویی ساخت / پس آنگه این غزل در راهوی ساخت
دلم را خاک گشت این سرو چالاک / برافکن سایه چون سرو بر خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی / رسن در گردن چون من نیابی
اگر گردن کشی کردم چو میران / رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من / دو عالم در یکی ویرانه من
ندارد پای پیلان خانه مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور
سپهری کی فرود آید بجاهی / کجا گنجد بهشتی در گناهی
سری کو ترک دربان را نشاید / نثار تخت سلطان را نشاید

بآن مژگان که چون برهم زند نیش / کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم گرد بر خور / بچشمک گردنش کز در مشو دور
بدان عارض که زو چشم آب سیماب کرد / ز تری تخته بر مهتاب کرد
بآن گیسو که قلوه اش را کمند است / چو سرو قامتش بالا بلند است
بآن افسانهٔ آن زلف پر دوش / بخنجر بازی آن حلقه وان گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بآن سنبل که سنبل شد او را
بآن سی و دو دانه لؤلؤ تر / که دارد قطرهٔ از ناقوت سر در
بسحر آن دو بادام کمر بند / بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ در چشمهٔ ماه / که دلرا آب از آن حسرت و آن جاه
بطوق غبغبش کویی که آلی / معلق کرده است از آفتابی
بآن سیمین دو نار نرگس افروز / که کردی بستد از نارنج نوروز
بغنده قبهای سیمینش در انگشت / که قاقم را ز رشک خویش بکشت
بآن ساعد که از بس رونق و آب / چو سیمین تخته شد بحت سماب
بآن نازک میان سوخته اندام / ولیکن شوخته از نقرهٔ خام
بسیمین ساق او کش نیارم / که گر گویم بپشت خشت نارم
بخاک پای او کز دیده بیشت / بدو سوگند من بر جای خویشت
که گر دستم رسد کارم بدستش / درون جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم / جهانرا شاه و او را بنده باشم
چو رو دیبا بدزین برد پرواز / کمینا زود چنگ خویش بنواز
دران پرده که خواهد شد حصاری / چنین بگری برون داد از عاری

سرود گفتن نگیسا از زبان شیرین

زهی چشم بدیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت میشوای خواب و خوردم / عبارت تو شای چشم دردم
بتو خوشبود باغ مشک رنگم / ز تو زنده چراغ صبح خرگم
مرا چشمی و چشم را چراغی / چراغ و شمع را خشنده باغی
چه می خوردی که رویت چون بهارست / ازان می خور که آن می سازگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی جان با جوانی در نبازد
تو نیز آیینه بر دست مالی / ز عشق خود دل خود مست مالی
بآن دادور که او دارای دهرست / که بی تو عمر شیرینم خوز هرست
کمر تنگ آمد آن لب را و جودم / که وقت سوختن خاید چو عودم
بترک بیدلی کش دولت داد / زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز / ترا این روز و آنگه من با آن روز
گمان بردم که چون کس نیستی نرم / دران سختی تو باشی دستگیرم
کنون کاوشادم از سستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای هستی
بس این یاران خود را از گشتن / جوانمردی نباشد بار گشتن
زهی هر ساعتم بر سینه خاری / زن چون میزنی بنواز باری
حدیث تلخ زبانان بر زبان آر / میان در بسته را در میان آر
زهی رخنی کشیدم بر درت رخت / که سختی روی مردم را کند سخت
وگر نی من کیم کز حصن بولاد / چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالایی پرستم / بحکم زیردستی زیردستم
مشو در خون چون من زیردستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی

جگر در تاب و دل در موج خونست / گر آری رحمی و قتش کنونست
نه زین افتاده تر هیچی ضعیفی / نه زین جان باز تر هیچی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی / ندانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشانم / فغانی زاب دست آخر کشانم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر / سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر جستی ندانم در نشاندن / توانم کردی از دامش فشاندن
میندازم چو سایه بر سر خاک / که من خود او فتادم زار و غمناک
چو مه در خانه پروینت باید / چو زهره در دو برجیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی / کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار زویم / چو میدانی و می پرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی برده و در مانده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خار آماج کاهیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده / به پنداری بدین درد او فتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد / نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون می دردی رحمت / که باید مرده را نیز از جهان لحت
زپی کامی دلم تنها نشین است / بسازم چون ترا کام آنچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید / بسوزم تا ترا کامی بر آید
نخواهم کرد بر تو حکم رانی / کرم زین بهترت داری تو دانی
نگیسا چون غزل با چنگ گفت / سه تای بار بد با ساز شد جفت
نوا را پرده عشاق بر بست / در افکند این غزل چون بلبل مست

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهی چو از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم
بهار مشکبو دیدم در آن باغ / بجنگ زاغ و در خون جنگ آن زاغ
گل صد برگ و با هر برگ خاری / بزندان مانده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من / حصار پول او بسته بر من
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندان میوه های تازه و تر / ندیدم جز خمار خشک در سر
پری رویی بدین دل خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
نپنداری دماغم مست رخوار / کز اندیشه نمیگردد پری دور
وگر خشم ز مغزم بر زند تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دلی دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری روی فسون سنج / درین ویرانه زان پیچید چون گنج
گر آن گنج آرم از ویرانه بیرون / بتاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزش کرد جادو را زبان بند
بدو دادم کنند آن لعل سرکش / که چون دود افکنی در من دلش
بیاتک زیورش کز شور خلخال / در آرد زاهد صد ساله را حال
بمروارید دیبای مهدش / بمروارید شیرین کار شهدش
بعنبر سودنش بر گوشه تاج / بعقد آموزنش بر تخته عاج
بنازش کز خیانت بی نیازست / بعذرش کان سهی خوشتر ز نازست
بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی را دو طغرا بر کشیده

زدود دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت

ز دلها کرده در مجمر فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکر ریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

بنوعی گوش بربط را بمالید / کزان مالش درو بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / در آورد آفرینش را بآواز

نکیسا نام مردی بود جنگی / ندیم خاص امیری سخت سنگی
ازو خوش گوتری در لحن آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

ز رود آواز موزون او بر آورد / غنا را رسم تقطیع او بر آورد
نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از درد پر بر خاک میزد

چنان میساخت الحانهای موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون
چو او کافزون شمرد از زهره خود را / ندادی باری کس باربد را

دران مجلس که عیش آغاز میکرد / بیکجا چنگ و بربط ساز میکرد
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ

ترنم شان خمار از گوش می برد / یکی دل داد و دیگر هوش می برد
بناله سینه را سوراخ کردند / غلامان را بشه گستاخ کردند

ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از بارگه دور

سه تای باربد دستان همیزد / بهشیاری ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده ارغنون را زخمه از ساز

ملک بر هر دو جان انداز میکرد / در گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه / بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه

بگرد چشمه آن خرگه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز گنج پرده گفت آن هاتف جان / کزان مطرب یکی را سوی من خوان

بدین در که نشانش سازد چنگ / که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بجست حال من بردارد آواز / بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بدان در برد شاپور / نشاندش یک دو گام ازش در دور
کزین خرگاه محرم دیده بر دوز / سماع خرگهی از وی در آموز

نوا بر طرز این خرگاه میزن / رهی کو گویدت آن راه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبر آلود / بهشتی بود از آتش باغی از دود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه و دستان را نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده چنگ / غزل گیسو کشان در دامن چنگ

نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین میزن میندیش

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

مخسب ای دیده دولت زمانی / مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برای از کوه صبر ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن بخورشید

بساز ای بخت با من روزکی چند / کلیدی خواه و بگشای از من این بند
ز سر بیرون کن این طالع پرستی / بر افکن لشکر غم را شکستی

گرفتش دست و نشاندش در آن دست / برون آمد در گردک بروبست
بیالین شه آمد رخ کشاده / بخدمت گردن شاه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن
زخواب خوش در آمد ماهمان شاه / چمن افروخته چون برفلک ماه
ستایش کرد با شاپور سیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار
بافقال تو خواب خوب دیدم / کزان شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که من در صحن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و خورشید / بدستم آمدی بجام جمشید
چراغی بد بنور شمع مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدا آن تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل نوشیم
بیارایم فردا مجلس نو / بنار سالخورده دو نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بود در جام ریزیم / وزین طوفان در آن کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله گشت / چو نرگس در نشاط خوی جنت
سحر که چون روان شد مهد خورشید / عروسانه برآمد جوم خورشید
برون جست از کمین دزد شبگیر / عروس صبح را زیور بهم گیر
بجنبانید مرغان را پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب و شیرین
زنو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی کم نگاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شش در شش / ستاده خلق بر در دست بر دست
ز هر سو دیلمی کرده بعشوق / فروهشته کله چون جعد معشوق
ز هنگام سلطانی حمایل / درو در گه شده زرین شمایل
بدیلم سراپرده سیاهان / حبش را برده دامن تا سیاهان
سیاهان حبش ترکان حبشی / چو شب ماه کرده هم نشینی
صبا را بوده در پایین او رنگ / ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل / بنوبت بسته بر در پیل بر پیل
ز گرد کهای دور افتاده دوسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گردک نشسته خسرو حسن / در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاه وار افکنده زربفت / که گنجی بود هر بادی گزو رفت
ز فراش راه را گنج روان بود / مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در دویم پادشاهی / وساقی جز غلامان سراهی
ادب پرورندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی بی بند
نهاده توده توده بر کرانها / ز یاقوت و زمرد نقل دانها
بدست هر کسی بر طرف گنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی
بسالب کرده ساقی باده چون نوش / بپا می کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته بار بد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته
نوای نو نواز اندازه چربی دست / که نرشیرین بهاو شیری است
بدستان دستان را کیسه بردار / بزخم زخم دلها را شفاساز

چو از بیطاقتی شوریده دل گشت / از آن گستاخ رویها خجل گشت
بگلگون برکشید آن شکر دلبند / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاه بر ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی / گرو برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی تاشد بلشکرگاه خسرو / جبینت را نه بر درگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته / حمایلهای سر هنگان گسسته
همه افیون گر مهتاب گشته / ز پای افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد دران نظاره گردن / نمیدانست خود را چاره کردن
نه درگاه ملک میدید شاپور / که می آمد سواری پر تک از دور
بافسونها دران تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نگرد اگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد / وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور شناخت / سبک خود را ز گلگون ماند انداخت
عجب در ماند شاپور از سپاسش / فراتر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد راست / که ما را تو بیاشد خاک پاست
پری پیکر نواز شهانمودش / بلفظ مادگان طلسم ستودش
گرفتش دست و بگسیرد از آنش / حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی نمودن
وزان افسانهای خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شد بارگی راند / دلم در بند غم بیکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم / که مغز طاز صبر آواره گشتم
دران بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت کور بشری
تو دولت بین که تقدیر خدا داد / مرا در دست مدخواهی نیفتاد
چو این برخاسته برخاست آمد / بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را بتو بی بیم کردم / بهر آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم / برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شد طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه تنهانشانی / نگوی راز من شه را نهانی
بدان تا نهو و نازش را ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابد مرا راه / بگاهین سوی من پیشنشاه
گر این معنی بجا آورد خواهی / بکن ترتیب تا ماند بسیاهی
وگرنه نامه خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش / بصد سوگند شد بدرفت کارش
برآغوبت گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو گرد کی داشتی خسرو مهیا / برآموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
بر رخ را بسان باده نور / سوی آن خوابگاه آورد شاپور

کفتی

همه کس در در آب پاک باید / کسی کو خاک جوید خاک باید
چو من در سنگ ریزه کان کنم کان / چو بی روغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملک جان دادن بشوخی / که نشنیدند کلاغش بر کلوخی
مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد هم پر طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور
کزین تندی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذر انگیز بودن
عجب ناید ز خوبان تندخویی / چنان کز مهر گردون کینه جویی
بجور از نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
شبه با در بود عادت چنین است / کلید گنج زرین آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار / کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست / چو مار آبی بود زخمش سلیمست
رهایی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به ار کامت به بیگامی برآید / که بوی عنبر از خامی برآید
بران مه ترک تازی کرد نتوان / که با مه دست بازی کرد نتوان
زنست آخر در اندر بند و مشتاب / که از روزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه و زن از یک فن درآیند / که چون در گیری از روزن درآیند
چه پنداری که او زین غصه دورست / نه دورست آن ندانم کز صبورست
گر از کوه وفا سنگی درافتاد / ترا بر سایه او را بر سر افتاد
وگر خاری ز وحشت حاصل آمد / ترا بر دامن او را بر دل آمد
یکی امشب صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی / نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر نازی که بر دولت کند بخت / نباید دولتی را داشتن سخت
کجی بر کار گردش ساز گردد / بگردش گاه اول باز گردد
هر آن رایض که او نوش کند رام / کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جایی رساند / که بر وی هر کرا خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید بند بسته
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کین محنت سر آید / مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد / چو اختر میگذشت او فال میزد
همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال

آمدن شیرین از دنبال خسرو و دیدن شاپور

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزد از سنگین دلی سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد / ز دست خود بسر بر دست میزد
هوا را تشنه کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بهر نوحه سرشکی تازه میریخت
چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن گل آب ریزان
سر آن نه که در غم پای دارد / نه جای آنکه دل بر جای دارد

بزیر خسرو از برف درم ریز / نقاب سبز خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ رویی / نمیکش موی در نگرفت مویی
بسی نالید تا رحمت کند یار / بحمد الله نشد یک نکته برکار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود / جوابش هر زمان خونریزتر بود
چو باسی از شب دیجور بگذشت / ازان در شاه دل رنجور برگشت
فرس میراند چون بیمار خیزان / ز دیده بر فرس خوناب ریزان
سر از بس مانده میشد با دل ریش / رهی بیخویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز / نه دست آنکه برد پای شبدیز
سرشکش راه را ره توشه بسته / ز مروارید بر گل خوشه بسته
دران حسرت که آوخ گر درین راه / بدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه / بماندی رختم اینجا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست / گهی دستارچه بر دیده می بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
درید ابر سیاه از سر گلشن / برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را شقه بربست
نه از دل در جهان نظاره میکرد / ولیکن جامه از جان پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت / سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور / همه خفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر دم آن استاد نقاش / برو نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب / برویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست / بدین تلخی مبین کان بر زبانست
ملک چون جای خالی دید از اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم
بتر بر نارون گستاخ میزد / باره سرو بن را شاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش / نه دل زان سخت رویی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیز و بتر بود / یکایک عذرش از جرمش بتر بود
یکی شدی نماید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار در خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی / مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد جمالش / وگر سرمایک هندوست خالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم / فسون هر دو را بر یخ نوشتم
غمش را گر شکیبایی فزونست / من غمخواره را دانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند / بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی داند نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او / پند رفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و راهی / بگفتم سالی او نشنید ماهی
شب آمد روشنایی هم ببخشید / شکست و مومیایی هم ببخشید
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست / وزو شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خاری نیرزد / نمک خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن بست / به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر بته گشتن چو ماهی / ازان به کز وزغ زنهار خواهی

همکس

هواداری مکن بشب را چو خفاش / چو باز جرهٔ خود روز رو باش
شد آن افسانه کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعری را شعار نو نماند / دگر تازی ندانی چو نماند
نه آن ترکم که من بازی ندانم / شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طرز که کوی من آمد / شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد بر نگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر / همانی و همان عیسی بس خر
گرانکه مزدی یکی چون من / چو صبح اکنون دو دستی حرص
بدین دیدم یکایی برگزیدی / بتر بفروختی ثروین خریدی
برو گر هیچ رویی در نگنجی / اگر مویی گر مویی در نگنجی
بزور و زرق کبت اندوزی خویش / نشاید خورد پیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش / ادب کن لفظ را یعنی که خاموش
طلای خور چو باز آن شکاری / مکن چون گرگ آن مردار خواری
مرا شیرین بدان خواند بسوست / که بازیهای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ تر کردانم از جام / یکی را عیش خوشتر دارم از نام
کلامم گر کنم تلخی چه باکست / کلاب آنانه بود کو تلخناکست
بیندقانم نگذارم از دست / که از بویی بمانی سالهاست
چو نام من بشیرینی برآمد / اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان به کوز با مغز
درشتی کردنم نز خارشی است / بسا نرمی که در زیر درشتی است
گهر در سنگ و خواهی خار / وز بیشان در خرابی گنج بسیار
تحمل کن بجو در آسمونی / ز چندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون توان کرد / جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خرگوش افکند در بردباری / کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ماند در پریدن / ز کبکش لگد باید چشیدن
شتر گر هم جدا گردد قطارش / ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند / ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنکه رز بان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن / بنور چشمهٔ خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد / به بیداری که خواب او را نگیرد
بفیاضی که فطرت را خروش داد / خود را جان و جان را پرورش داد
گر بی کابین اگر صد پادشاهی / ز من بر نامدت کامی که خواهی
بدین شدی ز خسرو روی برتافت / ز دست افکند گنجی را که دریافت
بشامگاه کاهوی خش کرد / بناف مشک خود را ارش کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر / بدین سبزه شدند آرامگه گیر
ملک چون آهویی نافه دریده / عتاب مار آهو چشم دیده
ز هر سو قطرهای برف و باران / شده باریده چون برگ بهاران
ز هیبت کوه چون گل میگدازد / ز برف ارزیز بر دل میگدازد

بازگشتن خسرو از قصر شیرین

فزن چندین جراحت بر دل سنگ / دلت این دل نه پولاد است نه سنگ
بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که بدکاریست دشمن کامی دوست
بده یک وعده چون گفتار من راست / مکن کارم کج ای برکار من راست
برغم دشمنان بنواز ما را / نهان میسوز و می‌ساز آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن زور / که شیرینی تلخ گردد چون شود شور
یکی خوی که شیرینیت بایست / که شیرینی بحرمی سازگارست
ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب / کنون یافتم چون ابر بی‌آب
چراغ عالم افروز زنده بودی / چو در چشم آمدی سوزنده بودی
عتاب از حد گذشت چنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر روی بود چون زخم هم پشت / نه یکسان روید از دستی دو انگشت
توانم من گزافی باز کردم / بدینار تو عشرت ساز کردم
ولیکن حق خدمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اشارت داد شیرین نازپرور را / که در گفت آور دشیرین رطب را
عقیقی از تارک لولو بر انگیخت / گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت
نخستش گفت کای شاه جوانبخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت
پذیرفتی تو بر بدخواه پیدست / علم را پای باد و تیغ را دست
بیالای تو دولت را فصاحت / بیازوی تو گردون را کماست
زیارت بخت ما و از بخت یاری / که پشتیبان بخت روزگاری
پس آنگه شد شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شیرین را عشق بازی / تکلف کردنی باشد مجازی
بناشد عاشقی هرگز آن کس / که معشوقش باشد در جهان بس
فزن طعنه مرا در عشق فرهاد / نیستی کن غریب مرد را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادر خوانده بد آن جانفشانی
نه یکساعت بمن بر تیز دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش / چو عود و تلخ شیرین بود سوزش
از و دیدم هزار آزرم دلسوز / که نشنیدم سلامی از تو یک روز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار / به از سروی که هرگز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم / به از زرین کمر بستن بخونم
مس گر زوی مرا سیمینه سازند / به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که رخمم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در سر / منم چون کوه دایم سنگ بر سر
بزندان مانده چون آهن ز زنجیر / دل از شادی و دست از دو بیشان سیر
بباد انگیز دل را تنگ دستی / که با دیوانگی صعبست مستی
چو مستی دارم و دیوانگی مست / چو بینی باید از دیوانه دست
قلم در کش بحرف دست سایم / که حرف دستگیر از نام شاهم
همان انگار کامد شاد بادی / زباغت بر دبرگی باد دادی
مرا سیلاب محنت مشی در گرد / تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک مانده‌ام در آتش تیز / تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا گاه زیر می‌نماید / هوای ما اگر گرمست شاید
چو ابر از شور بحر شد بکنار / دل از شیرین شور انگیز بردار

هوا دارست

فسونی چند با خواهش برآمود / فسون کردن ببابل کی کند سود

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بلابه گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی

چو گردون چند با جانم کنی حرب / مستوی بهی میکن سرم چرب

بعشوه عاشقی را شاد میکن / مبارک مرده آزاد میکن

نبینی عیب خود در تندخویی / بدینسان عیب من تا چند گویی

چو کوری کو نبیند کوری خویش / بصد دستان دیگر کس کشد پیش

هلاکم کردی از تیمارخواری / عفاک الله زهی تیمارداری

شب آمد برف میریزد چو سیماب / زیح مهری چو آتش روی برتاب

مکن کامشب ز برفم خواب گیرد / بدان روز کین برف آب گیرد

یک امشب بر در خویشم بده بار / که تا خاک تو بوسم من فلک وار

بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده وانگه در تو بینم

ره آنکس راست در کاشانه تو / که دوزد چشم خود در خانه تو

مدان آن دوست را خر دشمن خویش / که یابی چشم او بر روزن خویش

بر آنکس دوستی باشد حلالت / که پیشی خواهد اندر ملک و مالت

رفیقی کو بود بر تو حسدناک / بخاکش ده که نرزد صحبتش خاک

مکن جانا بخون حلق مرا تر / ندارم بیش ازین چون حلقه بر در

عذابم میدهی وین ناصوابست / بهشت این و در دوزخ عذابست

بهشتی میوه داری رسیده / بجز باغ بهشتش کس ندیده

بهشت قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر

درم بگشای و راه کینه بربند / کمر بر خدمت دیرینه دربند

وگر ممکن نباشد در گشادن / غریبی را یک امشب جای دادن

برافکن برقع از محراب جمشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی / بهر جوشم که سر جوشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست / که هم یاقوت و هم عنبر تراست

لب چون انگبین داری ز من دور / زبان در من کشی چون تیغ زنبور

مکن با آن همه نرمی درشتی / که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خوشدل باز گردم / بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبارآلود باشد / نظر باری ز تو خشنود باشد

وگر با من نخواهد شد دلت راست / بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کاندازد او بر آسمان سنگ / بآزار سر خود دارد آهنگ

شکست سر کنی چون بر تن افتد / قفای گردنان بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان / بمن بازی مکن چون مهره بازان

نه هر عاشق که یابی مست باشد / نه هرگز دست شد زان دست باشد

مکن بر فرق خسرو سنگباری / چو فرهادش مکش در سنگساری

شدی بدخو ندانم کین چه کینست / مگر کاین معشوقان چنین است

مرا تا پیش رنجانی که خاموش / چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش

ترا تا بیشتر گویم که بشتاب / شوی بس تر چو شاگرد رسن تاب

گهی با ما بصلح و گه بجنگی / خدا توبه دهادت زین دورنگی

سپیدی کن حقیقت با سیاهی / که نبود مار ماهی مار ماهی

بآه عنبرینم بین که چونست / که عقد عنبرینم زیر خونست
مگر در فندق دستم زنی سنگ / که عناب لبم دارد دری تنگ

مبارک رویم اما در عماری / مبارکبادم این پرهیزکاری
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز / که در هر غمزه دارد دشنه تیز

هر آن مویی که در زلفم نهفتست / بر آن مار سیه چون قیر خفتست
ترا با من دم خوش در نگیرد / بقندیل یخ آتش در نگیرد

زبانی تیز می بینم دگر هیچ / جگر سوزد بسی سوز جگر هیچ
بحرص این شکار از ره نیفتم / بطمع این رسن در چه نیفتم

دلم بسیار کم میگردد از راه / در و رنگی نباید بستن از راه
نبینی زنگ در هر کاروانی / ز بهر پاس میدارد فغانی

سحرگه تا نیاید کاروان تنگ / نبندد هیچ مرغی در گلو رنگ
غلط زانی که رحمت مطلق افتاد / بر ادهم میزدی بر ابلق افتاد

بهندستان چنینت میدواندی / غلط شد ره ببابل باز ماندی
بدریا می شدی در شط نشستی / بگل رغبت نمودی لاله بستی

بجان داروی شیرین ساز کردی / ولی روزه بشکر باز کردی
ترا من یار و آنگه جز منت یار / ترا این کار و آنگه با منت کار

مکن چندین بر این غمخوار خواری / که کردی پیش ازین بسیار یاری
ز بستن بر حصار خویشتن در / غلط گشتم بکار خویشتن در

ز بیم غرق دریا ماندن این بار / ز کشتی واجبست افشاندن این بار
برو فرموش کن ده رانده را / رها کن در دهی وامانده را

چو فرزندی پدر مادر ندیده / یتیمانه بلقمه پروریده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی / که آنجا بگذرد موری بماهی

درین سنگم رها کن زار و بی زور / دگر سنگی بر او نه تا شود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ / بپوشد گرچه باشد تنگ بر تنگ

همان پندارم ای دلدار دلسوز / که افتادم ز شبدیز اولین روز
مرا آن روز شادی کرد بدرود / که شیرین را رها کردی بشهرود

جوانمردی کن از من بار بردار / گل افشاندی بس از ره خار بردار
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم / ز خوان و مان خویش آواره گشتم

من مسکین که و شهر مداین / چه شاید کرد المقدور کاین
ترا مثل تو باید سربلندی / چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه آنجا کن کزو آبی برآید / رگ آنجا زن کزو خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی / مگر اکنون اساس نو نهادی

گلیم نو کزو گرمی نیاید / کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کز جوانی گوژ برخاست / چو خشک و پیر گردد کی شود راست

قدم برداشتی و رنجه بودی / کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب شب در ساختن نیست / امید حجره را پرداختن نیست

هنوز این زیر بار ادیک خامست / هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد از حکم رانی / که مستم کرد نتوان میهمانی

چو وقت آمد که گردد پخته این کار / توانم خواندنت مهمان دگر بار
ز عالم وقت هر چیزی بدیدست / در هر گنج را وقت کلیدست

نبینی مرغ چون بی وقت خواند / بجای پرفشانی سر فشاند
چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کرد آن ناز

نخواهی کاریم در خانه خویش / مبارکباد گیرم راه درویش
بآن ره کامدم دانم شدن باز / چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بدارویی فراموشی کشم دست / بیاد ساقی دیگر شوم مست
بگلاب دگر نوشین کنم جام / بحلوای دگر شیرین کنم کام
زشیرین مهر بردارم دگربار / شکر نامی بچنگ آرم دگربار
پسند تلخ با او می کنم نوش / زتلخیهای شیرین گر کنم گوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دلم در بازکشش چاره سازست / سخن کوتاه شد منزل درازست
بخدمت شمع خوبان خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریار کامران باش / بصاحبدولتی صاحبقران باش
مبادا پی تو هفت اقلیم را نور / بغبار چشم زخم از دور و دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد / هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / گر انکس خود منم بادت در آغوش
بس است این زهر شکر کوش فرساندن / برافسون خواندهٔ افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای بادا گیر گفتن
بیخبر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریش خندی
بصید اندر سگی تو فر کردن / بتو فر آهویی بخسر کردن
چو من گنجی که مهرش خاک سختست / بسردستی بنام با سر دست
تو زین بازیچها بسیار دانی / وزین نیرنگها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من در نگیرد / گل آرد پیدلیکن بر نگیرد
تو آن رودی که پایانت ندانم / چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خانه‌ام کابم عیانست / هر آنچم در دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا گنجه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
حریف ویست شیرین بر نیامم / گرش پرویی و شیرینی نبودم
شکر گفتاریت را چون بنوشم / که من خود شهد و شکر میفروشم
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی / نگوی سخته اما سخت گویی
چو من با تو نگویم ما نسنجم / نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کار ما دیر او فتد دیر / که من آینه میدارم تو شمشیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی / میان نیک و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی دلخوش نشیند / که چشم زاغ بیش از بر بیند
سر سخت و نام و ننگ زنهار / مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گویی از سر دست / همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمندست / گر از تخت الثریا آید بلندست
سخن گو چون سخن بیخود نگوید / اگر خود بد نگوید بد نگوید
سخن باید که بر معیار باشد / که پرگفتن فرا نرا بار باشد
شبی زین صد که میگویی یکی را / نگوید مطربی لشکر کهی را
اگر گردی بدرد سر کشیدن / ز تو گفتن ز من یکیک شنیدن
گرت باید بیک پوشیده پیغام / برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من گردی حصاری / بس از عالم عروسی چشم داری
پیش در اشک مروارید پوشم / مکن بازی بمروارید کوشم
لب چون ناردان بر نگر چه خوردست / که نارم راز پستان دزد بردست

شکایت را بشیرینی نهان کرد / ز شیرینان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم / همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / هم پای افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تویی کانجا کشم رخت / نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی / پی خونم چرا بازی گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم / بدین رودی مکن لختی مدارم
مگو گفت آن سخن دهقان نمرود / که کشتن دیر باشد کاشتن زود
تو دانی عذر با جان هر دو اینک / تو دانی عید و قربان هر دو اینک
مکن نازی که بار آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را پیش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست / تویی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت / بهم حالان و هم سالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز / مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس را / بآسانی برآر این یک نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود / بود با ما مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیرست / نخواندستی که تا دیرست دیرست
فریب دل بس است ای دل فریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بساز ای دوست کارم را که وقتست / ز سر بنشان خمارم را که وقتست
بس است این طاق ابرو وا گشادن / نطاقی تا بطاقی وا نهادن
در فرغار بر فغفور بستن / بجوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر دل نهادی / رها کن غم که آید وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست / تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی / گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای / بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی رنگی برانگیز / زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم چشم هم روز
ببستان آمدم تا میوه چینم / منه خار و خسک در آستینم
ز چشم و لب درین بستان بدرام / گهی شکر گشایی گاه بادام
سنان خشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگست این در پیکار در بند
تو ای آهو سرین نز بهر جنگی / رها کن بر ددان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز / فرود آورده خود را میازار
در اندیش ار چه کبک نازنین است / که شاهینی نه شاهی در کمین است
هم آخر در کنار بستم افتی / بدستانی هم اندر دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند هر شب خیالت
چه کار افتاد کین کار اوفتاده / برین در ماند چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را هر کس از آب / تواند بر کشید ای دوست مشتاب
چو دورت بینم از دمساز گشتن / رهم نزدیک شد در باز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بگشای از ابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی

من از خون جگر مالودن خویش / نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید هر پرستی دیگر از من / پرستاری طلب جایی دگر از من
بیاد من که با داین یاد بدرود / نوا خوش مزنی گر نخسلد رود
بشندی چند گویی با اسیران / تو می گو تا نویسندت دبیران
زغم خوردن دلی آزاد داری / بدم دادن سری پر باد داری
چه باید با تو خون خوردن ساغر / بدم فربه شوم چون میش لاغر
ز تو کرکار من بد گشت مگذار / خدایی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم درین ویرانه وادی / برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز / عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز
بس این یک ره که در دام اوفتادم / هم از برج و هم از بام اوفتادم
چو شد در نامها نام شکسته / دری نام و نشان باد بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد / خزینه به که او در بسته باشد
ز قد من سمرها در جهانست / در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در کشادن نیم دست / توانم در تو از گیسو رسن بست
ولی یاد از رسن پایت رسوست / رسن بازی نمیداند چه سوست
همان به کانچه من دیدم ز داغت / نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون خود چون بار گشتم / بشست خویش با دور و زدست خویش گرفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست / چمن را کرد و فرق را راست
برند افشاندو از طرف برندش / جهان پر شد ز قالبهای قندش
بآن آیین که خوبان را دهد دست / ز نخدان میکشاد و زلف می بست
جمال خویش را در خود نظاره / بپوشیدن همی کرد آشکاره
گهی میکرد شیرین را قصب پوش / گهی میزد شقایق بر بنا گوش
گهی بر فرق بند آشفته می بود / گره می بست و بر مشک می سود
بزیور راست کردن دیر می شد / که پایش سر بسر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر و خلخال / ز نیکو کرده بر زنجیر مان حال
ز گیسو که کمر میکرد و که تاج / بآن تاج و کمر شد گشته محتاج
معلق بستش بر گردن ماه / کمند انداخته در گردن شاه
در آن حلوای تر کو داشتی نرم / که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر مغت آنچه بایست از نکوئی / بکرد آن خوبرو از خوبرویی
ز شوخی پشت بر شه کرد حالی / ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن بیش کز زلفش تاب میداد / سر نیش ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن وار از پس پشت / چو افعی هر کرا میدید میکشت
بلورین کردنش طوق سازی / بآن مشکین رسن میکرد بازی
ولی کز عشق آن گردن همی مرد / رسن در گردنش ناخود همی برد
بر غنایی که شد از گوشه بام / ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند / که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست و لولو از نرگس همی ریخت / بآن آب آتش از عالم برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن / نمود آنچه از فسون شاید نمودن
عملهای که عاشق را کند مست / عجب چیست آید از معشوقه چست
ملک چون دید ناز آن نیازی / بپرهیزند از آن شیرازی

پاسخ دادن خسرو شیرین را

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش / ز شکر کرد مه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را نقل داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری / براتی مشک را در پرده داری
ستون سرو را رفتن در آموخت / چو غنچه تر شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام / که تا شد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن / برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کای دارای عالم / برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت / قدر جان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است / جنیبت چند خاکی بر زمین است
همه پالوده را کو بود زرد / بچربی یا بشیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گدازم / که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی در جست و جوی کس فشردم / نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو مویی مهربانی / بجز گردنکشی و حکمرانی
حساب آرزوی خویش کردم / بروی دیگران در پیش کردم
نه عشق این شهوتی باشد هوایی / کجا عشق و تو ای فارغ کجایی
مرا پیلی سزد کو را کنم بند / تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر / بگنجشکی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاک / نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود بر مجمر یکی دان / بخور از دود و خاکستر یکی دان
کبابی باید این خوان را نمکسود / مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتش خوش میفروزد / خوش آن باشد که دیگت در نسوزد
چو سیلی کامدی در حوض ماهی / مرا و خویش را بربود خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / بدین در خواه بنشین خواه بگریز
کمند افکندنت بر حلقه ماه / چه باید چون نیابی بر فلک راه
بشب تازی فلک را در نگیری / بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید / سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوسیده شاخست / غلط گفتم که در بازی فراخست
من آبم نامم آب زندگانی / تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش با هم افتد / کز ایشان فتنها در عالم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آن کس / نگردم گر من او را بس بود بس
برو هم با شکر میکن شکاری / ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوس لبت را کس نشاید / مگر دندان که او خوردش بخاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است / که شیرینی لبش را خانه خیز است
ز شیرین و شکر چندین مزن لاف / که از قصاب دور افتد قصب باف
دو تا شد منجنیق از روی فرهنگ / یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
بشکر نشکند شیرینی کس / لب شیرین بود شکرشکن بس
ترا گر ناگواری برد ازین بیش / ز شکر خواستی گلشکر خویش
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی / شکار ماه کن با صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست / سر کوی شکر دانی کدامست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

تو سنگین دل شدی من آهنین جان / چنان دلرا نشاید چون چنین جان
فلک بارد گر گفت ای دلفروز / بکمش کشش از ما میرود روز
مکن با من حساب خوبروی / که صد ره بیشتر زانی که گوی
تو در آیینه دیدی صورت خویش / بچشم من دری صد ره از آن بیش
ترا گر بر دهن گویم دلارام / دهانم پر شکر گردد بدان نام
گرت خرمی رسد خوانم بیرستی / که مه را بر فلک روشن کنی
دل سنگ دران تاریخ شد سنگ / که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
رطب را استخوان آن شب نخشید / که خرمای لبت را نخل بستد
ارم را سکهٔ رویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدید است
قرار بیگویی دل داد تست / شکر مولای مولازاده تست
گلت چون با شکر همخواب گردد / طرز دراد من پر آب گردد
بهر مجلس که شهدت خوان درآرد / بصورتهای مومین جان درآرد
صدف چون برگشاید کام را کام / کند در وام ازان دندان فرام
گر از یک می خود نمی فروشی / بخرم گر با قلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ماهست / مبین در خود که خود بین رخ گناهست
مباد چشم کس بر خوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو بر من پادشاهی / بدین سان خون من در بیگناهی
اگر شاهی نشان گوهرت گو / وگر شیری آخر شکرت گو
رها کن خشم و راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گویت کارم / وگر گفتم یکی را صد هزارم
اگرچه رسم خوبان نیکخویست / نکویی نیز هم رسم نکوهست
خداوندان یکی شدی نمانند / برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی / که گر شدی نگاه هم رحیمی
چو باد از آتشم ناگه گریزی / ز من خاک توام آبم چه ریزی
ز تو با آنک استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کانرا هست معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود در بر تو باشی / ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم جدایی / ز بند دل کجا یابم رهایی
بس این اسپ جفا بر من دوانی / گهم در خاک و گه در خون نشانی
بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی ساختی چون زهر دادن
مرا سهلست کاین خار آزمودم / مبارک باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمیهاست / بسا غمها که در وی خرمیهاست
جفا کردن نه بس فرخنده خالیست / مکن کامشب شبی آخر سیاهست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم بکاری / که چون من مشتری جوی بسیاری
همانا شمع ازان با آب دیدست / که او نیز از لب شیرین بریدست
گره بر دل چرا داری فتد / مگر گوهر شیرین راست در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار / مگر گوهم شیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این یک دو مسکن / تو شیرینی و ایشان شیر شیرین

تو هرگز در دلم جایی نکردی / چو دلداران مدارایی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون تافت آهنگ / حسابش خاک بهتر داند از سنگ
گرم عقلی بود جایی نشینم / وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه / که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سروی آزاد / بود در بند عشقت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفتست / هنوزم در دریایی نسفتست
هنوزم لب بر آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طرازست / کمینه خیل باشم گبر و نازست
ولی نعمت ریاحین را نسیمم / ولیعهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد / مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ / گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی باز / زنخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان / سبد واپس برد سیب سپاهان
بهر در کز لب و دندان ببخشم / دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی / غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک / ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد / خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جست و جویم / بیویی باختن در گفت و گویم
بهار انگشت کش شد در نکویی / در انگشتم صد چون اوست گویی
بآن تری که باشد طبع مهتاب / نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم ببیند خام گیرد / برشوت با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترک دلستانم / ببوسه دلنوازی نیز دانم
نگیرد نار بستان مرا کس / که آواز نگیری یابد از بس
مگر آن نار خندان این نشان داشت / که آواز نگیری در دهان داشت
ز بس کاورده ام در چشمها نور / ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشمم در نیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم / بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چو لعلم بر شکر ناورد گیرد / تو مرد آرا نگهی تا مرد گیرد
شکر همشیرهٔ دندان من شد / وفا هم شهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم / دری در ناز دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکرفشانست / سر زلفم همان عنبرفشانست
ز خوش نقلی چو می در جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم / همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را / بزرینجی فروشد ارغوان را
ز رعنایی که هست این نرگس مست / نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر / چه مسکینان که من کشتم برین در
برو تا بر تو بخشایم بخون دست / که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار / بدست چپ کند عشقم چنین کار

تو بگیر

نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بی وقت خسپانید گوشم / دهل بی وقت زد بانگ خروشم
وگرنه درد مه سوزم که دیدی / چنین روزی بدین روزم که دیدی

غلط گفتم که عشق است این نه شاهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون زندگان آواز بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولایی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی / کنم در بستن بیعت خموشی

وگر چشمم کنی سر پیش دارم / پس آن چشم دگر در پیش دارم
کمربندیت را بینم بخونم / کله داریت را دانم که چونم

اگر گردد سرم با خنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی / گر آخر کس نمیداند تو دانی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی خرمن گر این شربت چشیدی / سر و کارش برسوایی کشیدی

بخلوت جامه از غم میدریدم / بزحمت جامهٔ نو می بریدم
بدان تا لشکر از من برنگردد / بجای پادشاهی در نگردد

نه رندی بوده ام در عشق رویت / که طنبوری بدست آیم بکویت
جهان داور منم در شغل سازی / جهاندار از کجا و عشق بازی

درین گرمی که باد سرد ناید / دل آسانست با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم

ولی چون نام زلفت می شنیدم / بتاج و تخت بویی می خریدم
بتن با دیگری خورسند بودم / ز دل با جان ترا در بند بودم

بفتوی کژی آبی نخوردم / خلاف راستی کاری نکردم

پاسخ دادن شیرین

اگر کامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهای نگارین تر ز دیبا

کزان افزون که دوران جهانست / شب و روز و زمین و آسمانست
جهان داور جهاندار جهان باد / زمانه حکم کش او حکمران باد

بفراشی کواکب در حسابش / بسرهنگی سعادت ورز کارش
مرا در دل ز خسرو صد غبارست / ز شاهی بگذر آن دیگر شمارست

هنوزم ناز دولت مینمایی / هنوز از راه حیاری در آیی
هنوزت در سر از خواهش غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست

نیازارد کسی کو عشق بازست / که عشق از بی نیازان بی نیازست
نسازد عاشقی را سرفرازی / که بازی بر نتابد عشق بازی

چو گل بودم ملک بانوی سقلاب / کنون در بانویی هستم چو گلاب
چو سبزه لب بشیرین برف شستم / چو گل بر چشمهای سرو رستم

درین گور گلین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گوهر کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن

نه دستی کین جرس بر هم توان زد / نه غم خواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار / همه جایی ترا خواندم وفادار

تو در خوکاه و من در خارهٔ تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم بدین خار / مه مرهم باد در عالم به گلزار
دو روزه عمر اگر داد است اگر دود / چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه / ز خارا به بر دین تاز خرگاه
بدین تن کو حمایل بر ملک بست / بسر تنگی حمایل چون کنی دست
بگوری چون بری سر از کنارم / که شیرینم نه آخر شیر خوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بخرمای کلیم باستانی
درین خرمن که جو بر جو عنانست / بیک جو با منت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی را که سازم / بیازارم تحت آنکه نوازم
چو آتش گرچه آخر نور نامم / باول نوبت آخر دود نامم
تحت آتش ده چو خم الحمی آب / بحال تشنگان دهن و دریاب
بمعبودی که بخشد مار طب خار / که نی خارم نیابد کس رطب دار
رطب بی استخوان آبی ندارد / چو بی پشت بود تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه / ولیکن تلخ من شیرینم ای شاه
بسی صحبت باشد بین دوست / ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خاری از بهرم کشیدی
کدامین بیک را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد نیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو

دگر باره جهاندار از سر مهر / بگلرخ گفت کای سرو چمن چهر
طبرخون با سهی سرو قرین باد / طبرزد با طبرخون هم نشین باد
دهان خوش من از جام لبت دور / سر خوش من ز طوق غبغبت دور
عنابت گرچه زهر ناب دارد / بنابر چشمهٔ نوشاب دارد
بگفتم که بر بالا چرا ایی / بلا منمای چون بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلندست / پیالا تر شدن با دل پسندست
نثاری را که چشم می فشاند / گدامین مخنق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا / نثار چشم من سیل بالا
چو بر من گنج قارونی فشاندی / چو قارونم چرا از خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم کشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر منام بر در تار / درت را حلقه می بوسم نگه دار
مکن بر من جفا گر هیچ رای / ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحمت / گناه آدمی رسم قدیم است
همه شدی مکن لختی بیارام / رها کن نوشی چون من شدم رام
بشانی شه کن بگذار گرگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی مایه کردن
چو خاک انداختی بر استخوانم / نه آنگه هیبت خاک انداز خوانم
مگو گر راه من چون فتنه بر خیز / چو بر خیزم بنا شی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پرواز بینی / گر از من نه زکیتی باز بینی
نه هر خوانی که پیش آمد توان خورد / نه هر چه از دست بر خیزد توان کرد

فلک بند کمر شمشیر مادت — تن پیل شکوه شیر مادت
سری کز طوق تو جوید جدایی — مباد از هند بیداد و ش ربایی
مزن طعنه که بر بالا زدی بخت — کنیزان ترا بالا بود بخت
علم گشتم بتو در مهربانی — علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آمد — اگر گردن تو بالا رفت شاید
تو هستی آن سر صاحب کلاهی — نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت بر آورده فغانی — بیامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عالم دارند — بخدمت هندویی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم بدنام — که هندوی سپیدت شد مرا نام
دگر بالای ته باشد نشستم — شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کار جمعند — چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی نوای بارشکاری — طمع داری بکمک کوهساری
دگر مهمانی اینک داد مت جای — من اینک چون کنیزان پیش پای
بصاحب روی و صاحب قبولی — نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود — که سر مست آمدن پیشت خطا بود
چو من مخلوت نشین باشم تو مخور — ز تهمت رای مردم چون بود دور
ترا بایست سری چند بسیار — گزین کردن فرستادن بکار
مرا بیرون بد خسرو آبش — بشبها نزد من کردن نوابش
چو من شیرین سواری زین ارزد — عروس چون شکر کابین ارزد
تو میخواهی که گر زر ده ستانی — بتعلام خوری چون آب مستانی
بدست آری مرا چون عاطلانت — چو گل بوی کنی و اندازی ارزد
مکن پرده دری با مهد شاهان — ترا آن بس که کردی در صفاهان
تو با شکر توانی کردن آن شور — نه با شیرین که با شکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمام است — که شیرین شهد شد و پیش شهد خام است
دو لختی بود در یک جا شدند — ز طاوس دو پر یک پر شکستند
دو دلبر داشتن یکدلی نیست — دو دل کردن کسی را عاطلی نیست
هزاران عطارد شد دو شکر — تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی — بمن بازی کنی در عشق بازی
چو سلطان شو که با یک گوی سازد — نه چون هندو که او ده گوی بازد
زده گویی بده سوی تو ناورد — زیک گوی یک گوی سر مرد
مرا از روی تو یک قبله درویش — ترا قبله هزار از روی مه ش
اگر زنجیر خی رفت از کنارت — از و زنجیر ترا اینک ده بازت
ترا مشکوی مشکین مرغزالان — مسکن سنگ این آهوی نالان
زدو راندازی مشکوی شاهم — که در زندان این دیرست جاهم
بط خانه که بگرفت ز جانی — بود مرد ابش آب زندگانی
شدم در خانه غنا کی خوش — نگه دارم چو گوهر ماکی خوش
گل سر شوی از آن معنی که پاکست — بسر بر می کنندش گرچه خاکست
بیا سایه همه شب مرغ و ماهی — بیا سایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته — دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنی بند — بشبهای چو عنقا کشته خورسند

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را

سخن گفتن خسرو با شیرین

بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذر دلاویز / ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است / بگفتند آنچه واگفتن درازست
جهان روشن بروی صبح خندت / چمن در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کردی خرمیها / خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج و گوهر و منسوج دیبا / رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز نعلکهای گوش گوهرآویز / فکندی لعلها در نعل شبدیز
همین باشد نثار افشان کویت / برویت شادم ای شادی برویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستت بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی ببستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالایی هست / که در جنس سخن رعنایی هست
نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بدینسان
کریمانی که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر کی زین بار بینند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که دایم باد دولت بر جهاندار

فلک

رقیبی را بنزد خویشتن خواند / که ما را نازنین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر / چرا در بست از ایشان بر من آخر

درون شو گونه شاهنشه غلامی / فرستادست نزدیک مسامی
که مهمانی بخدمت می‌کرا / چه فرمایی درآید یا نیاید

تو کاندر لب نمک پیوسته داری / بمهمان بر چرا در بسته داری

درم بخشای کاخر پادشاهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من از هیچ راهی / ندارم با تو در خاطر خطایی
نیاید با منت دمساز گشتن / ترا نادیده نتوان بازگشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن کز سرایت به بینم
بدین زاری پیام شاه میگفت / شکر لب می‌شنید و آب می‌گفت

کنیزکان را گفت چون ماه / بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
غلامش طاق دیبا را برون بر / بزن با طاق این ایوان برابر

ز خار و خاره کن خالی میانش / معنبر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهرش در روی بگستر / بیاران کرسی شش پایه از زر

بنه در پیش گاه و شقه بر بند / پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه نزکی این سرا مند و نه این بام / شهنشه را چنین دادست پیغام

که گر مهمان مائی ناز منمای / بما بخاکت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز رایش بینی / که امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم بنیروی تو گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتم آن کنم آنکه کرشاید

کنیزکان بیرونش از در / برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زرنگت / فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز جحت گشته چون می / که نزل شاه چون سازد بپایی
چو از نزل زر افشانی سر داخت / بگل آب و شکر نزل دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش شرابهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بر بست / برآمد نرد نازه هر دو در دست

آرایش کردن شیرین و آمدن بر لب بام

فرو پوشید گلناری بزردی / بر و هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه‌وار افکنده بر دوش / ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زرگانی / کشیده بر بر نار غوانی
سر آغوشی برآموده بگوهر / بر سم چینیان افکنده بر سر

سیه شوری چو زلف غالیه‌فشان / فرو هشته از آن ماه درافشان
بدین طاوس کرداری همایی / روان شد چون تذروی در هوایی

نشاط دلبری در سر گرفته / بنازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسیدش را چون غلامان

گشاد از گوش گوهر کش سی لعل / سم بشید زر اگر داد آبش نعل
همان صد دانه مروارید خوش آب / بنرق افشان خسرو کرد سیراب

بخار انگبر شد عود قاری / هوا میکرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز بشب را جان برآمد
فلک سرمست بود از نوبه خوش سیل / جناق شب گشودش کرد چون نیل
طپسان فلک مدخل گشادند / شفق را سرخی از اکحل گشادند
ملک زار آنکه برخواست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
بهندی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد شد و بر شد بر نشست / بسوی قصر شیرین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / حریفی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نهیبان
دل پاکش ز ننگ و نام برسید / وزان پرواز بی هنگام برسید
حصار خویش را در داد بستن / رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر حمایش / یکی خوان زر که پیچد بد شمایش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه / یکی میدان بساط افکند بر راه
برآمد گردی از ره تو بیارنگ / که روشن چشم شد زو چشمه در سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن / بدید آورد از آن گلخن گلش
دران مشعل که بر دارد ز شمعها نور / چراغ انگشت بر لب ماند از دور
خدنگی رسته از زرین حدش / که کشتاد آب گشته زاب ورش
مرصع پیکری در نیمه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو برده سیده / خطی چون غالیه گردش دمیده
گرفته دسته نرگس بدستش / ز خوشخوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته
کمر بندان بگردش دست بسته / بدست هر یک از گل دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست / ز پای افتاد و شد یکبار از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند
که گر بگذارم اکنون در فشانش / ندارم طاقت برگ فراقش
وگر لختی ز شهدی رام کردم / چو ویسه در جهان بدنام کردم
بگوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم ز من کوشیده باشم
چو شاه آمد نگهبانان دوندند / ز رافت مانند و دیبا کشیدند
بساد همان که صد خرمن بکارد / ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا نکته که اگر در در آرند / سپهر دوربین تا در چه کارند
ملک بر فرش آن دیبای کلنگ / حنین راند سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد / نه رای آنکه قفل انداز گردد

بغالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

بیرون رفتن خسرو بعزم شکار و رسیدن بقصر شیرین

خروش زنگ و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست

سپه داران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند

برون آمد مهین شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران

ز یکسو دست در زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپه سالار قیصور

کمر در بسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده

نهاده غاشیه اش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش

درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه

کمر شمشیرهای زرنگارش / بگرد سر شده زرین حصارش

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان گاو برده زهره شیر

دهان دورباش از بور می سفت / فلک را دورباش از دور میگفت

سواد چتر زرین باز بر سر / چو بر مشکین حصاری برجی از زر

نبود از تیغها پیرامن شاه / یکی میدان کسی را پیش و پس راه

گر افتادی سر یکسوزن از تیغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان از دور شو دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

طراق مطرقه بر کوه و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از روا رو دم گرفته

جنیبت کش وشاقان سرایی / روانه صد صدا از هر سو جدایی

غریو کوسها بر کوهه پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز حلقوم دراهای درافشان / مشبکهای زرین عنبرافشان

هزار اشتر بمفرشهای دیبا / رونده پر ز زیورهای زیبا

همان پنجاه پیل کوه پیکر / بزیر دست مجلسهای از زر

صد و هشتاد سقا در سپاهش / بآب گل همی شستند راهش

هزاران طرف زرین بود بسته / همه میخ در سنگها شکسته

بدان تا هر کجا کو اسپ راند / بهر گامی درستی باز ماند

غریبی گر گذر کردی بر آن راه / بدانستی که کرد آنجا گذر شاه

بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کجا میدارد آهنگ

چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در نالیدن آمد طبلک باز / در آمد مرغ صید افکن بپرواز

روان شد در هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان / نرستند از عقابیش عقابان

پیاپی هر زمان نخجیر میکرد / بنخجیر دگر تدبیر میکرد

بنه در یک شکارستان نمی ماند / شکار افکن شکار افکن همی راند

وز آنجا همچنین بر دشت زرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین

بیک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله می بست / زمستان بود و باد سرد میجست

زمین کز سردی آتش داشت در زیر / برند آب را میکرد شمشیر

اگرچه جای باشد گرم سیری / نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش بر فروزند / بمن مشک و بخرمن عود سوزند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیح آرد آن گویی زبانست
دران حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی زبانان سر دانند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت / ازان سیماب کاری روی برتافت
غضنفر احصار آنجا کشانند / کلید آنجاست در آنجا کشانند

خداوندا بشم را روز گردان / چو روزم بر جهان پیروز گردان
ندارم طاقت این کوه سنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

تویی یاری رس فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیده طفلان محروم / بسوز سینهٔ پیران مظلوم

بیالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران درین چاه
بداور داور فریاد خواهان / بیارب یارب صاحب گناهان

بآن جست که دل را بنده دارد / بآن آیت که جانرا زنده دارد
بپاک آیتی دین پرورانت / بصاحب سری پیغمبرانت

بمحتاجان در بر خلق بسته / بمحرومان جان پر خون نشسته
بدور افتادگان از خوان و نانها / بواپس ماندگان از کاروانها

بوردی کز تو آموزی برآید / بسوزی کز سر سوزی برآید
بریحان نیاز اشک ریزان / بفریاد چراغ صبح خیزان

بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان الایش ندیده

بطاعت کز نزدیکت صوابست / بدعوت که بهشت مستجابست
بآن آه پسین کز عرش عشقست / بآن آمین که آن از شرح عشقست

کرحمی بر دل پر خونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خسته باشم / ز صد شکرت یکی نا گفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست / تویی هست آن دگر جز هستی نیست

تویی در پردهٔ وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بر سیر و دور آن گشادی / جهان و جان و روزی هر دادی

اگر روزی دهی گر جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه برپای / بدین توفیق توفیقی در افزای

چو حکمی راند خواهی یا قضایی / بتسلیم درت در من رضایی
اگر چه هر قضایی کان تو دانی / مسلم شد بعمرک و زندگانی

من رنجور بیطاقت عیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو باری

بانعام خودم دلخوش کن ایار / که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود نوشیده دانی

چو خواهش کرد بسیار از دل تنگ / چو آب چشم خود غلتید در خاک
فراخی دادش این درد دل تنگ / کلیدش را برآورد آهن از سنگ

نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم برزد آن زرین علم را / کز و تاراج باشد جمله غم را

ملک را رغبت تحریر ما ساخت / ز طالع تهمت تقصیر برداخت
جوان شد گلبن دولت دگر بار / ز تلخی رست شیرین شکر بار

بمعانی

سیاست در زمین دامن کشیده / زمانه تیغ را گردن نهاده
زمانه شوی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بند آن صبح گرا
گرفته آسمان شب را در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را هفته در آب / شمالی پیکران را دیده در خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
ز تاریکی جهان را بند بر پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش بیخبر بود / مگر کان شب جهان جای دگر بود
سرافکنده جهان دریا صفتش / ز دامن در نشانده بر سر خویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر / فرو افتاده ناگه در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود / از آتش خانه دوران بگردد
مجره بر فلک چون کاه بر راه / فلک در زیر آن چون آب در کاه
ثریا چون کف خوشه بتعدیر / که گرداند بکف هندو زن سیر
ز موبد راز بان رند خوانی / نه مرغان نشاط پرفشانی
بهر کام از برای نوبت باشی / ستاده زنگی با دوربانی
چراغ هوه زنان را نور مرده / خروس پیرزن را غول پرده
شنیدم کز بشب دزدی زند راه / خروس خانه بردارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر / خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین دران شب خیره مانده / چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ / که میکرد از ملالت با جهان جنگ
خوشست آن داستان با یار / که بیت شاه بلاک جان بیمار
بود بیماری شب حال بیماری / ز بیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ای زمانه / بشب این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گوی / چه زنگی آدمی خواریست گوی
ازان گریان شدم کین زنگی مار / چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
چه افتادی سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی
نگردد دل من را بستت / نیفتد من حسنک در پا شکستت
رها بنگر که عکسی داری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بساز / مرا یاری ده و کش یاری و دشوار
چرا بر جای ماندی چون سر تیغ / بر آتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زن را اگر فتح دست بستند / نه آخر پای بیرون را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سرم چون صبح کس را / نباید خواند و خندید این سخن را
بخواهی ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای مرغ شب گیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه ای صبح روشن / چرا آیی برون از سنگ و آهن
درین غم بد دل پروانه دارش / که شمع صبح روشن کن کنارش
نگو ملکیست ملک صبحگاهی / دران کشور نیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت / گشایش در کلید صبح کو یافت
غرضها را حصار آنجا گشایند / کلید آنجاست در آنجا گشایند
در آن ساعت که باشد نشر جانها / گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد شنوند / شود گویا بتسبیح خداوند

طمع کم دار تا گر پیش یابی / فتوح بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی درآید / مراد مردم از مردی برآید
بصبرم کرد باید رهنمونی / زنی شد با زنان کردن زبونی
بمردان بر زنی کردن حرام است / زنی کردن زنی کردن کدام است
مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهویی کند با من دلیری
اگر خود گوسفند رند و ریشم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
ز پیلان راز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم کس نخفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز / کزو خسرو نه کیخسرو کشد ناز
چو گرگان دل ستاند سینه خوید / گرش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد / طمع بود و طمع طاعون برآرد
ز معشوقان وفا جستن غریبست / بگرید سگ که سگبا بر طبیب است
مرا هر دم بر آن آرد ستیزش / که خیز استغفر الله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزردم تمام آزارم او را
مزن کس را ولی چون بر ستیزد / چنانش زن که هرگز برنخیزد
بگیلان در چه خوش گفت آن نکوزن / میازار ار بیازاری نکوزن
دل شه چاره آن غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
اگر پرده نخواهی دانه خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان کو راز خود با بهترین دوست / که پنداری که دشمن بر کسی اوست
مگر ناگفتنی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار در پوش / که پر باشد بسی دیوارها گوش
وگر نتوان که پنهان داری از خویش / مده خاطر بآن یعنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز / نیندیشیده به ناگفتنی راز
درین مجلس چنان کن پرده سازی / که ناید شحنه در شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید / سزد گر بزم سلطان را نشاید
مکن با هیچ بد محضر نشستن / که نارد در شکوهت جز شکستن
اگر نادان و گر دانا بود یار / بضاعت را بکس بی مهر بگذار
درختی کار در هر گل که کاری / کزو آن بر که گشتی چشم داری
سخن در فرجه پرور که فرجام / زوا گفتن ترا نیکو شود نام
چو خواهی صد قبا در شادکامی / بدر پیراهنی در نیکنامی

تنها ماندن شیرین از خسرو و شاپور و نیایش کردن با حق بقسم

اگر صد وجه پیش آید فرا پیش / چو وجهی بد بود زان بد میندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را / بدین حرفت شناسی نیک و بد را
ملک دانسته بود از رای پرنور / که غم برد از شیرینست شاپور
بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز تنهایی مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لولو لالا
بتنگ آمد شبی از تنگی حال / که بود آن شب برو مانند یکسال
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر / کزان جنبش چو زاغی کوه بر سر
شبی دم سرد چون دلهای بی سوز / برات آورده از شبهای بی روز
دهل زن را زده بر دستها مار / کواکب را شده در پایها خار
جرس در پاسگاه افتاده از دست / جرس جنبان بخواب و پاسبان مست

کنیزان منند اینان که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول بیایم / بلی بنشینم و عشرت نمایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش / نه من چون من تی باشد بقصب پوش
چو بشنید آن سخن شاه از زبانش / بدان معنی گواهی داد جانش
دری کانرا بود مهر خدایی / دهد ناسفتگی بر وی گواهی
چو برزد آتش مشرق زبانه / ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد / وزیشان پرسش آن نوش لب کرد
یک رویه همه شهر سپاهان / شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان در سنگ خویشست / بنازد که گلی بر رنگ خویشست
متاع خویشتن در بار دارد / کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گرچه با هر کس نرفتست / سنان دور باشش آهنش آفتست
عجوزان نیز گردند استواری / عروسش گر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد رای اختر / که از چندین کس چون رست شکر
فرستاد و سرای خویش خواندش / بآیین زناشوئی نشاندش
نهفته در دریایش رفت / یکیش لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مدایش شد دگربار / شکر با او بدامنها شکربار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرینی در کار میکرد
چو گرفت از شکر خوردن دل شاه / بنوشابا و شیرین شد دگر راه
شکر در سنگ شد تمار میخورد / ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر / که از آن کشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین آتش / که باشد عیش مردم از یکیش خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند / چو سودا در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین / بحر بد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد / شکر تلخست چون شیرین نباشد
شکر شیرین و شکر هست یکسان / زنی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد / شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکرکان چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند / بشکر طفل و طوطی را فریبند
هر آبی کو بود شیرین بسازد / شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست
پری رویت شکر در عاری / بزند او شکر در پرده داری
دلش گفت شیرین باید زود / که عیشم را نیندازد شکر سود
رخ از بهر صافی تر بگوهر / خلاف این شد که آن خشک این تر
گرم سنگ آسیا بر سر گردد / دل آن دل نیست کز دلبر گردد
بسر گردم نگردانم سر از یار / سری دارم مباح از بهر آن کار
دگر گفت کین تدبیر خامست / صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شیرین بشکیبم / نه طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام / چرا بر من بتلخی گردد ایام
دلم با این رفیقان پای بر جاست / ز بس ملاحیان کشتی غریق است
بباید در کشیدن میل را میل / که کس را کار بر ناید بتعجیل
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه / مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو در جستن کام / که از نایافتن رنجی سر انجام

کنیزی را که هم بالای او بود / بسن و چابکی همتای او بود
بر او پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش / ستد داد شکر از انگبینش
درو پیچید و آن شب کام دل راند / بمصروعی بر افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی / فسونگر بود وقت خوب گویی
ز هر کس کو ببالا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش مغزی به از بادام تر بود / بشیرینی فزون از نیشکر بود
شبی کاسپ نشاطش تنگ رفتی / روا بودی که سی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی / چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام / بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچه از شاه دید او را خبر داد / نهانیهای خلوت را بدر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان نرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبرویی / ز شیرین شکری و چرب گویی
یکی عیبست اگر ناید گرانت / که بویی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر / سمن بر گفت سالی خوردن سیر
ملک چون رخت از آن بتخانه بربست / گرفت آن پند را یکسال بر دست
بزیرش رام شد دوران سوسن / برآورد از درختش سیر سوسن
بدین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
شبی بر عادت پارینه برخاست / بشکر باز بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسید هر کو شکر یافت
چو شکلی چند رفت از عیش سازی / پدید آمد نشاط نوش و بازی
همان خفته نهاد آن سیم ساقش / بخفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد / بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت / به از من هم گریبانی رسیدت
جواب شکرینش داد شکر / که یارم بود یاری چون تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود / تو خوشبویی ازین به چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدام است / کزان عیب این نکویی زشت نامست
جوابش داد کان عیبست مشهور / که یکساعت ز نزدیکی نه دور
چو دور چرخ با هر کس نسازی / چو دوران با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری دریغی / که هر ساعت کنی بازی بتیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری کزین شکر کسی خورد
بستاری که ستر اوست پیشم / که تا من زاده ام بر مهر خویشم
نه شب با من کسی در پرده خفتست / نه درم را کسی در دور سفتست

کنیزی

بشکر بر زمین خویش پیدا دو / وز و شکر نه خورستان نفرماد
بزیر هر لبش صد خنده پیشست / لبش را چون شکر صد بوسه خوشست
بتا مشک آید از سروش چمن را / درم واپس دهیش سمن را
رطب پیش دهانش دانه زیرست / شکر بگذار کین خود خانه جیرست
چو بردارد نقاب از گوشه ماه / برآید ناله صد یوسف از چاه
خرآن عیسی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی که باد آرام گیرد / چو باده با همه کس جام گیرد
ز روی لطف ناکس در نسازد / که آنکس خان و مانرا در نبازد
کسی کو را بشبی گیرد در آغوش / نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در کرفت آن دلنوازی / اساسی نو نهاد از عشق بازی
فرس میخواست شیرین دوانید / بترکی غارت از ترکی ستاند
بزد شیرینی قندی بقندی / کشاید مشکلی بند به بندی
بگوهر پایه گوهر شود فرد / بدریا آب دریا را توان برد
سرش بازار سودای شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر حسب آن حال
بس سالی رکاب افشاند بر ما / سوی ملک مداین راند بنگاه
فرود آمد بترهنگاه آن بوم / سوادی دید پیش از کشور روم
گروهی تازه روی و عشرت افروز / بکار خوشدلی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می پرسید حالش / بدست آورد هنجار سراش
نشبی برخاست شهها با غلامی / ز بازار شکر برخاست سامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / صفاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت / که شکر کوی و شیرین قصر میداشت
ز خانه نیز خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در / نمود ار جهاندار ایش در سر
فرود آوردش ارشید چون ماه / فرس را کرد خواری بر علفگاه
چو مهمانان بایوانش درون برد / بآن مهمان سرا زیبوان برون برد
ملک چون بر نشان کار بنشست / درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید / بمهمان بر ز لب شکر کشاید
برون آمد شکر چون جام غلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریز او بود / بنائی کز صفاهان خیز او بود
ز گیسو نافه نافه مشک میریخت / ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو ویسه فتنه در شهد بوی / چو وامق آتشی در مشکبوی
کنیزان داشتی رومی و چینی / کز ایشان هیچ را مثلی نبینی
همه در نیمشب نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
نشسته و باده پیش آورده حالی / بتی مارب جنان و خانه خالی
نشسته شاه عالم مهترانه / شکر برداشته چون مه ترانه
نه می در آبگینه آن سمن بر / در آب خشک میکرد آتش تر
کلابی را بتلخی راه میداد / بشیرینی بدست شاه میداد
پیالی رطلها پرتاب میکرد / ملک را شهرمند خواب میکرد
چو نوش باده از لبش برداشت / صداع مطربان از پیش برداشت
بعذری کان بقول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانه شاه

زکاو و گوسفند و مرغ و ماهی / نگوم چند چندانی که خواهی
چو برمش بوی خوش را ساز دادی / صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی / گوارش تا بخورستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز / براو سوده یکی در شب افروز
ز بازرگان بحر آن در نهانی / فریدی زو بصد من زر کانی
شنیدم کز چنان دریا شد آرام / رطوبتهای اصلی را در اندام
یک ابر بوز از روی چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش جوبان بریده / بشیر گوسفندان پرورید
بفرمودی شوری بیش از اسم / که بودی خرج آن دخل یک اقلیم
درو مقدار ده من عود چون شک / بسوزاندی بسان هیزم خشک
چو بریان شد کباب و خوانش آن بود / شور آتش و بریانش آن بود
بخوان زرنهادندی فراش / هزار و هفتصد درهم کم و بیش
بخوردی زان نوالهٔ لقمهٔ چند / چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه / یکی چشمش بر افتادی زناگاه
برو بخشیدی آن نوشیده خوان را / شور و هر آلت بودی آن را
زهی خوانی که فراشان راش / همی آزند پیش بارگاهش
زهی خوانی که سیاحان نورش / چنین نانی برآرند از تنورش
دگر روزه که خوان لاجوردی / گرفتی از شور صبح زردی
همان شستنه رسم آغاز کردی / شور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شکرفی بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / بکاری نامد آن کار کیاهی
شرف خواهی بکرد و بقتلغان کرد / که زو دار مقتلان متصل شود درد
چو بر سنبل جو دآهوی تاتار / سنیمش بوی مشک آرد بیا زار
دگر آهو که خاشاک خورد خوش / یکای مشک خاشاک کست کردش
پدر کز من روانش باد پرنور / مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از پی دولتان بگرد خون تر / بنه در کوی صاحب دولتان سر
چو صحبت گر بشبی باید از روز / چراغ از مشعل روشن برافروز

قصهٔ شکر و رفتن خسرو باصفهان

بهای در بزرگ از بهر آنست / کز اول با بزرگان همنشین است
بآیین جهانداری یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
نشسته پیش تختش جملهٔ شاهان / ز چین تا غور و از ری تا سپاهان
بعزم و بستوش قاف تا قاف / کمربسته کلهداران اطراف
ز سالار ختن تا خسرو زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی / نماند از سرم شاهان هیچ باقی
که خوبان که در خورد فرش شدند / ز عالم در کدامین بقعه شدند
یکی گفت لطافت روم دارد / لطف گنجیست و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از خنک خنزر نکویی / نشانت آن طرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنت آن بوم آباد / که پیکرهای او باشد پری زاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / ز شیری نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان / شکر نامیست در شهر سپاهان

صفت بزرگی خسرو در پادشاهی

بروز بار گو را بار بودی — به پیش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف تو انگر داشتی پیش — دوم صف بود جا حسگاه درویش
سیوم صف جای بیماران زور — همه رسته بموبی از لب گور
چهارم صف سوم متصل بود — که بند پاشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی — که کس را نرسیدی که چونی
به پیش خونیان زامیدواری — مثالی آورده خط رستگاری
تو انگر چون سوی درویش دیدی — شمار شکر بر خویش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش — گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار — بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی — گشادی لب بشکر بر پسندی
چو دیدی خونی امیدوار پای — فزودی شمع شکرش روشنایی
در خسرو سالها بدین داد — چو مصر از شکر بودی شکر آباد
بمی بنشست هر روزی بر سر تخت — بدین وقت حریفی کرد با بخت
بکرد اگر دخت طالعش — دهان تاجداران خاک بوسش
همه تمثالهای آسمانی — رصد بسته بران تخت کیانی
زماه و زهره تا فرکاه کیوان — دری پرداخته ایوان بایوان
کواکب را ز ثابت تا بسیار — دقایق یا درج بنمود مقدار
بترکیبهای شب افروز — خرد داد و ز ساعات شب و روز
شناسایی که انجم را رصد راند — از آن تخت آسمان را نیز خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت — هزاران جام گیتی بر زبر داشت
چنین تختی نه تخت آسمانی — بروشنای نه شه صاحب قرانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی — چو شیر ار شیر باشد عنبری موی
زمین تا آسمان را نی کشاده — ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشک مغز مجلسش خام — فلک را حلقه بر در کهش نام
بزرگی باید ت دل در سخا بند — سر کیسه بیرک کند نا بند
درم داری که ارسختی در آید — سر و کارش بیدختی بر آید
بشادی شغل عالم درج میکن — خراجش میستان و خرج میکن
جهان می ده چنان چون میستانی — اگر ندهی و نستانی تو دانی
جهانداری بشها کرد نتوان — بشهای جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد — که شها خوار شها میر باشد
مخور شها که خود آب حیوست — که شها خور چو دریا تلخ رویست
بباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران با جمع خوردن
بر بین قارون چه برد از گنج دنیا — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این جو دیگم است — چو از دست رود رنجی عظیم است
چو آید رنج باشد چون شود رنج — تهی دستی سرف دارد بدین گنج
ملک پرویز کز جمشید گذشت — گنج افشانی از خورشید گذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی — چو گنجش خاک داد چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام — خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیده مایده تکمیل در میل — نمک را کاو دادی ریشه را سل
ز حلوا تا که بودی کرد خواهش — ندانستی چه خوردی میهمانش

تو در قدری و در همتا نکوتر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بمنتهای شفاعت کن چو خورشید / که اندر بر نتابد جای جمشید
اگر ماه و غ یا مرغ هم جنت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جنت
مرغ ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
گر آهوی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / فدا باش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری
تنی گر کم شد کسری نماند / غم مریم مخور عیسی بماند
چو شد پرداخته از نامه شاه / ز شادی بادبان زد پهلوی ماه
بچید و زلف عنبرین کرد / که پیش از وی همه خوی چنین کرد
بقاصد داد و گفتا گر مرا او / بر این نامه را در خدمت شاه
بدست خویش و شاه جهان را / بباید داد و گفت مر این و آن را
ستد قاصد چنان کش او بفرمود / بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در خدمت شاه
اجازت ده که نزد شه شوم زود / که حاجب نامه ام زینسان بفرمود
که خود نامه بدست شه رسانم / چو بر خواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت دربان ای خداوند / بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه دارد / که گویی نامه در خامه دارد
بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس آنگه برد او را نزد شه زود
چو خسرو نامه شیرین فرو خواند / ز آن شیرین سخن عاجز فرو ماند

فرو ماندن خسرو در کار شیرین

بدل گفتا جوابت این نه جنگ است / کلوخ انداز را پاداش سنگ است
جواب آنچه بایستش ز دیدن / شنیدم آنچه می باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه / که فرخای مگس بر خوان از راه
ز کار آشوبی مریم بر آسود / رطب بی استخوان شیرین لب او
چو مریم کرد دست از جنگ کوتاه / جهان چون چشم مریم گشت بی شاه
چو دشمن شد همه کاری بکامست / یکی آب از پس دشمن تمامست
شیرین چند جو بها و ستاد / بروغن کرد نرم آهن چو فولاد
بت فرمان دهش فرمان ندرفت / که در دردی داشت کان درمان ندرفت
بخسرو پیش از آنش بود پندار / که زان نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کابینش آرد / بنزد خود عروس آیینش آرد
بدفتر با عتاب آغاز میکرد / عتابش پیش مشتاق ناز میکرد
متاع نیکویی بر کار میدید / بهای کرد چون بازار میدید
ز بهر سود خویش این پند بنیوش / متاعی کان نخرند از تو مفروش
در آن بازار یابی سود مندی / که چون بینی روایی در بندی
ملک دم داد شیرین دم نیاورد / ز ناز خویش موی کم نکرد
چو عاجز گشت از آن ناز بخروار / نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یار مهربان آرد فراچنگ / بر هواری بمهر اندر فرو تنگ
سر و کاری دگر در پیش گیرد / سر و کاری ز بهر خویش گیرد
ز هر قومی حکایت بازمی جست / بگفتم مرد زیرک شغل راست

سخن را از حلاوت کرد چون قند / سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرزمشی عذرخواهان

خداوندی که ما را کارسازست / ز ما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر خالق پیکرنگاران / بحیرت زین شمار اختر شماران

زمین با آسمان خورشید با ماه / بترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت / نگارد بی قلم در سنگ یاقوت

ز مور و مرغ در دریا و در کوه / نماند جاودان کس را در اندوه
چو از شکرش فرامش کار گردم / بمالد گوش تا بیدار گردم

بحکم آنکه در قانون بینش / تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

جهان را نیست کاری جز دورنگی / که گه رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد این آنرا دهد داد / که از تیمار این آنرا کند شاد

چه خوش گفت آن لهاوری بطوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست / نه هر پایه که زیر افتد بساطست

چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / که قسمت که دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار / گهی با گل بسازد گاه با خار

جهاندار مهین جمشید آفاق / که زد بالای هفتورنگ شش طاق
جهان دارد بزیر پادشاهی / سری و با سری صاحب کلاهی

بهشت از حضرتش میعادگاهست / ز شاخ دولتش طوبی گیاهست
درین دوران که مه تا ماهی او راست / ز ماهی تا بماه آگاهی او راست

خبرداری که روز و شب دو رنگست / نوالش که شکر گاهی سرنگست
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروس خاک اگر در زیر خاکست / عروسان دگر داری چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیریش / که آگه بد ز شاه و زود سیریش

ازو به گرچه شه را همدمی نیست / شهنشه زود سیر آید غمی نیست
نظر بر گلستان دیگر آرد / وزو به دلستانی در برآرد

دریغ آنست کان لعبت نماند / وگرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل باین رنج / که گنجست آن صنم در خانه به گنج

مخور غم کادمی غم بر نتابد / چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن / نسازد نازکان را غم چشیدن

عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / بترک تخت شاهی چون توان گفت

بمی بنشین ز مژگان خون چه ریزی / غمت خیزد دگر از غم برنخیزی
نه هر کش پیش میری پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد

بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی

ز بهر چشمه مخروش و مخراش / ز رود دجله گو یک چشمه کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر / کهن زنبیلی از بغداد کم گیر

دل نغنوده با او بغنوادت / چنان کز دیده رفت از دل روادت
اگر سروی شد از بستان عالم / که تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد / مبادا کز سرت مویی برد باد
اگر هستی شود دور از تو دست / بحمدالله چو تو هستی همه هست

چو خاک ار صد گهر داری بدستی / نیابی مثل او شیرین پرستی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی و او ستاره ای دلفروز / فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی و او چراغ از دل ندیرد / چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست
تو آتش طبعی او عود بلاکش / بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت / پرستد نسر طایر ز آسمانت
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت / بسا دجله که سر دارد بجویت
چو ماند بدر کو بشکن هلالی / چو خوبی هست از و کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد / چه باک از زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
بسی بوسید و مهر نامه برداشت / وزو یک حرف را ناخوانده بگذاشت
جگرها دید مشک اندود کرده / طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهای درو پیچیده صد بار / رطبهای درو پوشیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان پوش / همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آنکه آن شربت بنوشد / نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی / فرو خورد از سر بیدار بختی

نامه نوشتن شیرین بخسرو بوفات مریم بطنز

در اندیش ای حکیم از کار ایام / که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع از نیکیت و گردون / کمر بسته بدین کارست گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که مریم را سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری / بخوردش داد از آن کو خورد بهری
وگر می راست خواهی بگذر از زهر / بزهرآلود همت کردش آن قهر
بهمت هندوان چون بر ستیزند / ز شاخ تازه برگ تر بریزند
فسون سازان که از مه مهره سازند / بچشم افشای همت مهره بازند
چو مریم روزهٔ مریم نگهداشت / دهن در بست از آن شکر که شه داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم / چنان کابستنان از جنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد / ز غم شد چون درخت مریم افتاد
ولیک از بهر جاه و احترامش / ز ماتم داشت آیین تمامش
چو شیرین را خبر کردند ازین کار / همش گل در حساب افتاد و هم خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش / که رست از رشک بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین بود و دلسوز / که عاقل بود و میپرسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس ماهی که خار از ریش برخاست / جهان را این غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از تیرگی چون دانه در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد

زبهر آنکه باشد دستگیرش / بدست اندر بود فرمان پدرش
چو بشنید آن سخنهای جگرتاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و چوب در خاک / چنین گویند خاکی بود نمناک
ازان دسته برآمد سوشه بار / درختی گشت و بار آورد بسیار
نظامی گزید آن نازنین را / بنسخه در چنین خواند آن سخن را

نامه نوشتن خسرو بشیرین در تعریف فرهاد

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین گشت فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغ نازنین کم شد ز باغش
بران آزاد سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتر انش حله بربست / بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش کند عالی برافراخت / وزان بگشید زیارت خانه ساخت
خبر دادند خسرو را چو برخاست / که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / وزان آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه رایی / که باد افراه را چون دارد ادایی
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بدو روزی هم آن بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه میکرد / وزین اندیشه هم روزی فقا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر دانه افشاند
کلش فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش / که روشن چشم از و گشت اوستینش
بدید آرنده انسی و جانی / اثرهای زمینی و آسمانی
فلک را کرد گردان بر سر خاک / زمین را کرد گرد گاه افلاک
پس از نام خداوند پاکان / برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خواندش ز شیری شکر خند
شنیدم کز پی یار هوسناک / بمانم نوبتی زد بر سر خاک
زسنبل کرد بر گل مشک ریزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روان را / بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را ز خم استخوان خست
بلاله تخته گل را خراشید / بلولو گوشه مه را تراشید
برند ماه را پیوند بگشاد / ز رخ بر قع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید ز یاران شرط یاری / همین باشد نشان دوستداری
بران حال کوه امکن بجوشد / بسر زانو بزانو کوه بمود
غمی گشته بش از دفعای / جهان کو تا جهان گردید جایی
بدینسان عاشقی در غم بمرد / جنو باد انکه زو عبرت بگیرد
حساب از کار او دور است ما را / دل از بهر تو رنجور است ما را
چه دانم سخت رنجیدی ز مرگش / که مرد و هم بمیکوی سرگش
چو ابایستش اول کشتن از درد / چو کشتی چند خواهی آمدش خورد
غمش میخور که خوش تو خوردی هم / غریبش کن که خوارش تو کردی هم
اگر صد سال بر خاکش نشینی / ازو خاکی تری کس را نبینی
ولیکن چون ندارد گریه سودی / چه باید بی کباب انگیخت دودی

چنان از خوشدلی بی بر گردد / که در کامش طرز زهر گردد
چنان تنگ آید از شوربدن بخت / که بر باید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر از میان در نشیند / جوانی را چنین یاور کیست
کسی دارد ز دوران رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند / که با چندین جوانش کس نشیند
همان دیوست وقت دیو بستن / بخوشخویی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مرگ بهشتی / هم آنجا و هم اینجا در بهشتی
مجنای دیده چندین غافل و مست / چو بیداران برآور بر جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک / که فرموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزارست / سرش برنه که هم ناپایدارست
نشاید آهنین تر بودن از سنگ / بهین تاریک چون زیر دو نورسنگ
زمین نطعی است رنگین چون برنگ / که بر نطعی چنین بی خون نزد
بسا خونا که شد بر خاک این دشت / سیاوشی نرست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد شد بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل بر عروس روی نمست / که بر روی خون چندین آدمی است
که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بود احوال
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
ز جور و عدل او در هر دو بیمار / دران دانده را پوشنده را راست
نمیخواهی که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد شد ز نهار / بر این ابلق غبار خویش مگذار
بصد فن گر نمایی ذوفنونی / نشاید برد ازین ابلق فزونی
فلک چندانکه دیگ خاک را پخت / نرفت از خوی او خامی خود سخت
قمارستان چرخ نیم خایه / بسی پرمایه را بر دست مایه
عروس خاک اگر بد رهبر است / بدست باد کن امرش که بر است
گر آن باد آید و گر ناید امروز / تو بر بادی چنین مشغول منوز
درین کشت خاک ای خاک در دست / که افروزی چراغ از هر دهانست
نشد ممکن که این خاک خطرناک / بانگشت برید هرگز خاک
تو پی اندام ازین اندام مستی / که گاهی رخنه دارد گه درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره بنا شد عذر اندام
به بینی مرد پی اندام در خواب / نرنجد گر فتد صد تیر بر تاب
برنج از دود و گرد آن مده / که مازین نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر بتابی / چو نارنج از زنخدان زخم یابی
سحر گه مست شو سنگی بر انداز / ز نارنج و ترنج این خوان سر داز
برون افکن بنه زین دانه در / مگر کامی شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه تاش زندگانیست / ز پی پرورده باد خوانیست
اگر یکدم زنی بی عشق مردست / که بر ما یک بیک مهاشمردست
بناید عشق را فرهاد بودن / بسی انگاهی بر دل شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه / ز چوب نارتر کردی همیشه

از اساعت نشاطی در گرفت / ز سنگ آهن سختی برگرفت
بآن آهن که از سنگ آزمون کرد / تواند پیشتر را بیستون کرد

کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بحر بدرو بار چو پیش باشد / دگر با کرگدم چو پیش باشد

چو از دینار جور ایشتر را / ترازو سر بگردانند ز دینار
اگر ماند بدان قوت کمی باد / ز پشت کوه بیرون آورد راه

ملک بی سنگ شد زان سنگ سنگین / که بایستش ترک لعل گفتن
پرش گفت ای پیران آشنا / چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را گر سر راه / ورا گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر گیچند افتد دستش از کار / درنگی در حساب آید بدیدار
طلب کردند نافرجام کوهی / گره پیشانی و لشکر روهی

چو قصابان قصب خونی نشانی / چو نقاط از بروت آتش فشانی
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر و عده با آهن بهم کردند

فرستادند سوی بیستونش / شده بر ناحفاظی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد

که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
بکهنا بر نشاط نام یاری / کنم زینسان که بینی سنگساری

چه یار آن یار کو شیرین زبانست / مرا صد بار شیرین تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار / ز شیرین جان شیرین دید در کار

برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و اگر نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغناک / ز باد مرگ چون افتاد بر خاک

ز خاکش عنبر افشاندند بر راه / بآب چشم شستندش بمه راه
هم آخر با غش در مسار کشتند / سپردندش بخاک و بار گشتند

در و هر لحظه سنجی چند می بست / بر ویش در در رنجی چند می بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون شد لال ای دریغا

کسی را دل دهد کین راز گوید / نپندد ور بپندد باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی فرو افتاد

برآورد از جگر بادی چنان سرد / که گفتی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم

اگر صد کوه سغند آید فراپیش / برو گرگ از گله قربان درویش
چه خوش گفت آن کلاغی با کلاغان / هر آنچه تا زباید داد مستان

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چو ابر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته بگلرگ خندان / چو ابر من نکرد دباغ زندان

بریده از چمن گلبنک بهاری / چو چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز / چو روزم نکرد دیشب روز

چرا غم مرد با دم سرد انست / مهم رفت آفتابم زرد انست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن

صلای درد شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود بغرس کاری نداند / که اندوهی دهد جای ستاند

چو کار افتاده گردد بینوایی / درش در گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ

ستد شیر از کف شیرین جوانمرد / بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش / نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
چو مست از جام می بگذاشت باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زر کشیدن / فرو ماند اسپش از گوهر کشیدن
نه اسپ از کوه زر بودی ندیمش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند اسپ باد رفتار / سقط شد زیر آن گنج گرانبار
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسپ را با شهسوارش / ز جا برداشت و آسان کرد کارش

چنانش میدواند از کوه بر کوه / که موکب ریخت از دنبالش انبوه
بقصرش برد از انسان باز پرورد / که مویی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه / بنوبتگاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد / همان سنگی بآهن پاره میکرد
چو آهو سبزه بر کوه دیده / ز شورستان گورستان دمیده
شده بر کوه و کوهی بر دل تنگ / سری بر سنگ میزد بر سر سنگ

مردن فرهاد در عشق شیرین

جهانسالار خسرو هر زمانی / بجز بی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه / ملک را یک بیک کردندی آگاه
دران مدت که شد فرهاد را دید / نه سنگ آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی که زد افکند کوهی

از انساعت

چو دشمن زخم زد پای مرا خست / چو سود افتادن سرش از دست / در سختی مرا مردی شد آسان / که جان در غصه دارم غصه در جان
منم خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته / اگر پای بدست آرم دگر بار / بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرکار آورم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی / بمندم دل دگر در صورت کس / ازین صورت سپیدن فراس
چو شب روی از ولایت کشیدی / سپاه برکشیدی / دگر بار آن قیامت روز شحنه / بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز کوهر بار بودی / بروز سنگ سفتن کار بودی / بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر تیغه شدندی سنگ پایان / ماندندی در و انگشت حیران
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / دران سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بتماشای فرهاد در کوه

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین با یاران / سخن مرغان در هر نوردی / چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد / یکی افسانه دیرینه میخواند / که شادی شیرین خواهم ازین راند
ز هر شیوه سخن کان دلنوازست / بگفتند آنچه و آگوش درازست / سخن چون شد مسلسل عاشق کار / ستون بیستون آمد بدیدار
بخندید و گفت یاران دلفروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز / ببینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می برد بولاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری / بدل گرمی فتد در من شراری / بفرمود اسپ رازین بر نهادن / صبا را مهد زرین بر نهادن
بنود آنروز گلگون در وباش / برابیسی دگر افتاد اعراش / برون آمد چکوم چون بهاری / بزیبایی چو بینمای نگاری
روان شد نرگسان پرخواب کرده / چو صد خرمن گل سیراب کرده / بآن نازک تنی و آب داری / چو فرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام / که در جستن نزد مقدار ده گام / چو کوهی کوهکن راز پرخود خواند / وزانجا کوهکن زی کوه کن راند
چو آمد با نثار مشک و نسرین / بدان کوه سیمین کوه سیمین / بعکس روی او خورشید رخشان / ز لعلی سنگها شد چون درخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن / کنده کوه را چون مردگان کن / ز یار سنگدل خرسنگ میخورد / ترا زوی نیامد راست در جنگ
بشخص کاه پیکر کوه میکند / غمی در پیش چون کوه دماوند / بروی سنگ ازان میکند مادام / که از سنگش برون می آید آن کام
رخ خارا بخون لعل میشست / مگر در سنگ خارا لعل میجست / چو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در کشتی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرم میگشت / بآهن سنگش از گل نرم میگشت / بدستی سنگ را می کند چون گل / بدیگر دست می زد سنگ بر دل
دلش را عشق آن لعلست مسحر / چو بیت بودش چو آبت مسحر / شکر لب داشت با خود ساغر شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر

مبادا کس باین بی خان و مانی / بدین تلخی چه باید زندگانی
چو از غم نیستم یکلحظه آزاد / نخواهم هیچ کس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند / دران دریا که در عقل سفتند
کسی کورا بود در طبع سستی / نخواهد هیچ کس را تن درستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد / که بر موی هزاران درد باشد
بدین بی رغبتی مغز و دماغم / غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمن خاکستری ماند درین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد
زبان ترکن بخوان این سخن را / بروز روشن آرایش نه شب را
بدانکی گرچه هستم با تو درویش / تو انگر دار جانرا می کشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد / که بی سرمایه سود اندیش باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی / بیاری کوش چون یارش تو باشی
بجو در خوبی غریب افتادی راه / غریبانرا فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی / بترس از محنت روز غریبی
دریغا هر چه در عالم زمین است / ترا تا وقت سختی هم طرین است
مخور خونم که خون خوردم زهیبت / غریبم آخوای من خاک شهرت
چه بد کردم که با من کینه جویی / بدافتد گر بدی کردم نکویی
خیالت را پرستشها نمودم / اگر جوی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفایی / که کس با کس نگردد زینسان جدا
اگر بادم تو نزدای سرو آزاد / سری چون بید در جنبان باد
وگر خاکم تو ای کنج خطر پاک / زیارتخانه بر ساز از بن خاک
اگر بگدازی ای شمع طرازم / که بیهی در جراغت میگدازم
چنانم کش که دور از استخوانت / ریمی باشم از دست استخوانت
منم دریا چه مرغان شبخیز / همه شب مونسم مرغ شب آویز
بخود بر زار گریم تا گه روز / زمن زیبان و زاهد رای آموز
بشبی خواهم که بینی زاریم را / سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنگ / بجنبانی بدین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نونوازت / بیک جو بر تو ای من جو جوازت
من افتاده چین چون گاو بر خور / تو میدانی فرک میرانی از دور
مکن بیداد بر دل برده خویش / لطف زیش کن با مرده خویش
من اندر دست او چون گاو و سنگم / وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در دست زو راز کوه هستم / حما شد لشکری چون کوه هستم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز / نه شد نیزم چو سجده نیز و پرویز
زپرویز و ز شیرین و ز فرهاد / همه در وصف هجر ای پر نژاد
چرا چون نام هر یک صحت و صفت / ببردن نیچه خسرو شکر گفت
ندانم خصم را غالب تر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من بیش
ولیک او بار خود را می شناسم / وز اقبال مخالف می هراسم
هم او باری بجنبد در راه دارم / که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس وگر خود شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد
ازان ترسم که در پیکار این کوه / گرو بر خصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود / طلبکار هلاک جان من بود
ازو کین مرا خواهد زمانه / ولی من نایم آنکه در میانه
چه راحت زانکه چون شیری را کشت / زنندش تیر و بیرون آید از پشت

بحق آنکه یار حق شناسم / که جز کشتن منه بر سر سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی / که مردن به مرا زین زندگانی

بروز من ستاره بر میاباد / ببخت من کس از مادر مزایاد
اگر در تیغ دوران رحمتی هست / چرا برد ترا ناخن مرا دست

وگر بی مثل شد بستان گردون / چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد / که چون از جوی من شیری خوری شاد

کنی یادم بشیر شکر آلود / که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم / که در عشق تو چون طفل بشیرم

بیاد آرم چو شیر خوش گواران / فراموشم مکن چون شیرخواران
گرم شیرینی ندهی ز جامت / زبان را تازه میدارم بنامت

که کس جز تو ندارم یار و غمخوار / مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل

حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را بسختی تنگدل کرد / بدین سختی نه کاهن را خجل کرد

مرا عشقت چو موم زرد سوزد / دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست در بار / که در پایت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در اشکباری / گهی زرکاری و گه نقره کاری
ز سودای تو ای جان جهانتاب / نه در بیداری آسودم نه در خواب

اگر بیدارم اندوه بایدم خورد / وگر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب این چنینم / پناهی به ز تو خود را نبینم

بیا کز مردمی جان بر تو ریزم / نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد / که او از سنگ مردم میتراشد

ترا سم سنگ و این تنهاییم نیست / که در پیشت و در پیشانیم نیست
کسی را رو بروی از خلق بهرست / که چون آیینه پیشانیش سختست

بآنکس چون نبخشد نشو خاکی / که دارد چون بنفشه شرمناکی
ز بی شرمی کسی کو شوخ دیدست / چو نرگس با کلاه زر کشیدست

جهان را نیست گردی پیش تر از من / نبینی هیچ کس بیکس تر از من
نخندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی بگفتم گویدم خیز

منم تنها درین اندوه و جانی / فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم

وگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سگ جانم که با این دردناکی / چو سگ داران روم خونی و خاکی

گیا را بر زمین پای و مرا نه / سگان را در جهان جای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست / نهنگان را بدریا جایگاهست

من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ / نه در خاکم بآسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدایی / شوم در خاک تا یابم رهایی

بتو باد هلاکم میدواند / خطا گفتم که خاکم میدواند
چو تو هستی نگویم کیستم من / ده آن تست و در ده چیستم من

نگویم نیز هستم چون تو هستی / که آنکه واجب آید خود پرستی
برفتن باز میکوشم چه سودست / بیابم راه پیش آهنگ دودست

درین منزل که پا از پویه فرسود / رسیدن دیر می بینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیز گامست / ندانم جای آرامم کدامست

بدان کوه کمر گشت رفت چون باد / کمر در بست و زور تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی بخداست / برو تمثالهای نقر بگذاشت
پس آنگه از سنان آتش تیز / گذارش کرد شکل شاه و سیدز
به تیشه صورت شیرین برآن سنگ / چنان بر زد که مانی شکل ارژنگ
بدان صورت شبیهی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دبنه که آمد پیر و مرد / چه کرد آن پیرزن با آن جواهر
اگرچه دبنه بر گرگان تله است / بدبنه شیر مردی زان تله است
چو پیه از دبنه زانسان می‌بارد / تو بر دبنه چرا پی میگذاری
مکن کین مشتی زان تیر دارد / بخوردن دبنه را دلگیر دارد
چو برج طالعت ناید ذنب وار / زبس رفتی چرا باید ذنب وار
کجا باشد عروس بر همه کس / بشخشانه ز سدش طبل و آس
عروسان نرشدند این است سبب / اگر طبلی زنند از پس عجب نیست

نالیدن و زاری کردن فرهاد در عشق شیرین

چو شد پرداخته فرهاد را جنگ / ز صورتکاری دیواران سنگ
بکوه انداختن بنمود بازو / همی برید سنگی نی تراز و
بنر خارش که با آن خاره کردی / یکی برج از حصارش پاره کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاهان که صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی / در آن سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی غش نالی چو کوس
که ای محراب چشم نیشکندان / دو بخش دردمندان
بت سیمین سیمین دل امان / بتوم ره شده بیکس دل
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دلشکسته
زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزانجا بر شدی بر پشته کوه / چشم اندر گرفته باز اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام
بگریا لوده دل بر افروز / ز کار افتاده را کاری آموز
دادی مرادی را روا کن / امید ناامیدی را وفا کن
منم یاری که بر یادت شد روز / جهان سوزم بفریاد جهان سوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو / قدح ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه یاری ای بدر منیرم / بسی عمری بجی در پیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز / بدین روزم که می‌بینی بدین روز
درین دهلیزه تنگ آفریده / وجودی دارم از سنگ آفریده
وگرنه زاهن و سنگ روی‌ام / وفادار سنگ و آهن چند جویم
مکن زین پیش خواری بر دل سنگ / غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه نیست ناماب / که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم شاهین پشه مانده / ز سنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از دور / که پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیکمی ناید این خاک / که باشد کار نزدیکان خطرناک

چو مهمانرا نیامد چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد
نخستین بار گفتش گنج کی هی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا ز صنعت درچه گوشد / بگفت اندوه فرهنگ و جان فروشد
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق میان / بگفت از دل تو میگوی دل از جان
بگفتا جان شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت اگر که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سراش / بگفت اندازم این سر زیر پاش
بگفتا گر کند چشم ترا رش / بگفت آن چشم دیگر دارمش
بگفتا گر کشیش آرد فراچنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ
بگفتا چون بجوئی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم نداری
بگفتا گر بسر پایش خشنود / بگفت از گردن این دام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان نامد چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش می ترسی از کس / بگفت از محنت هیچ ان او بس
بگفتا هیچ هم خواهیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد پیش سیدن صوابش
[illegible] / مدیدم کس من حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
بگشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس بر سنگ بنیاد
که مارا هست گوهر بر گذرگاه / که مشکل می توان کردن بر او راه
[illegible] کوه راهی کند باید / چنان کاندشدن از جنبا
باین اندیشه کس را دست رس نیست / که کارت و کار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر این حاجت برآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
[illegible] آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
بترک شکر شیرین بگوید / چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن چو لاد
[illegible] / که سنگت آنچه فرمودم نه خاست
وگر خاکت چون شاید بریدن / وگر برد کجا شاید کشیدن
بگوی گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط بر گردم نمردم
میان در بند و زود دست بگشای / برون شو دست بر دو خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بگوی کرد خسرو همچو نوش / که خواند هر کس آنرا کی سوش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / ز سختی روی آن سنگ آنگارا
بدعوی گاه خسرو با دل خوش / روانشد کوهکن چون کوه آتش

چو من در عشق دور از یار باشم / بهل تا در غم و تیمار باشم
دگر باره زبان بگشاد آن مرد / بجان بخش جهان با وی قسم خورد
بمعبودی که گردان گرد گردون / بدانایی که ثابت کرد هامون
که من کاری ندارم اندرین راه / مگر بردن ترا نزدیک آن شاه
چو آگه شد که شه می‌داند او را / ز بهر حاجتی میخواند او را
بپا برخواست رخساره پر از گرد / وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
بپا در روی شیرین راه برداشت / پی دل جستن جان خواه برداشت
یکی هفته دگر در راه رفتند / بصبح و روز و در شبگاه رفتند
بدرگاه ملک بنشاندندش / همه خلق آفرین میخواندندش
نشسته شاه نو بر تخت زرین / بکامش در بمانده نام شیرین
می چون آتش اندر جام چون آب / فکنده ساقی روشن چو مهتاب
سر آورده شراب لعل در جوش / سماع مطربان دل برده از هوش
شهنشه بد نشسته با دل شاد / خبر دادندش از احوال فرهاد
بفرمود آنگهی کو را در آرند / ورا چندین زمان بر در ندارند

آوردن قاصد فرهاد را نزد خسرو

در آوردندش از در چون یکی کوه / در افتاده پیش خلقی انبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیری پنجه کرده در زمین سخت
غم شیرین چنان از دل ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
ز پا آن پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند

چو جوهر در دل پاکش یکی بود / چو جوهرها ز رو خاکش یکی بود

بهر کنجی ریاحین بر دمیده / بساط سبزه در صحرا کشیده
نخورده باده نرگس مانده مخمور / میان عاشقان پی درد و رنجور
سحاب از بیدلی افتان و خیزان / خروشان هر زمان اشک ریزان
بوقتی کاختر سعد آن نظر کرد / روان گشتند چون سیاره ده مرد

رفتن قاصد و آوردن فرهاد نزد خسرو

بحرمت قاصدان برپای جستند / بدین خدمت میان را سخت بستند
بشام و صبح همچون باد رفتند / دو اسپه از پی فرهاد رفتند
بهر جانب برون شد قاصدی چست / بفرمان ملک فرهاد می جست
همی رفتند بر هر راه پویان / همه یکدل شده فرهاد جویان
بباغ و راغ و در هامون و کهسار / بجستندش بهر وادی و هر غار
خبر پرسان همی رفتند چون باد / نشد معلوم شان احوال فرهاد
یکی زین قاصدان یکروز ناگاه / بدید آن تنگدل را بر سر راه
چو محرومان دل از شادی گسسته / غبار عاشقی بر رخ نشسته
نه گویای سخن از بی زبانی / نه جویای طعام از ناتوانی
گهی نالان چو رعد از بیقراری / گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه در غربت کس او را هم نشینی / نه در محنت کس او را هم قرینی
طمع برداشته از خود بیکبار / فرامش کرده نیک و بد بیکبار
نه هم رازی که با او راز گوید / نه هم سازی که درمانی نجوید
چو قاصد دیدگان مجروح غمناک / بسان مرده افتاده بر خاک
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد / غریبی دید با تیمار و با درد
بدانست او که فرهاد است رنجور / که از شیرین جدا ماندست مهجور
سلامش کرد و پرسیدش که چونی / چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده در خاک و خواری / چه چیزست این نشان بیقراری
جوابش داد و گفتا کای جوانمرد / زبان خشک بین و گونه زرد
تنی از تاب تب افتاده در تاب / دلی پر آتش و چشمی پر از آب
چو موم از روی شیرین دور مانده / تنی چون شمع در آتش نشانده
بکام دشمنان حیران فتاده / ز غم سر بر سر سنگی نهاده
چو می [illegible] بینی مرا بیجان تر از مار / بحاجت نیست پرسش اندرین کار
ز شیرین تلخ گشته روزگارم / بدین سختی که بینی میگذارم
ز دیده آب حسرت بر گشاده / میان آتش سوزان فتاده
درین محنت که شادی دور مانده / درین شدت چنین رنجور مانده
ندارم در جهان از نیک و بد کس / کرا گویم که تو فریاد من رس
مرا جان اینچنین بر لب نهاده / گدازانم چو برف از آب دیده
چو دیدش آنچنان گفتا که برخیز / که فرمودست ما را شاه پرویز
که آیی پیش تخت شاه شادان / خوری می ده شب و ده بامدادان
چو بشنید این سخن فرهاد درماند / بران قاصد بسی افسانه برخواند
که من مرد غریب ناتوانم / نه خسرو شاه و نه پرویز دانم
چو گل جان پاره کردن در جوانی / نمیدارم امید زندگانی
چو غولان کنج بیغوله گرفته / دل از دست و زبان از کار رفته
فتاده با تب گرم و دم سرد / مرا با محنتم بگذار و برگرد
بگو رفتم بسی سختی کشیدم / بهیچ آبادی او را ندیدم

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودایی چه سازم / باین مهره چگونه حقه بازم
گرش نام بد و کارم بباید / وگر خون ریزمش خود شکباید
بسی کوشیدم اندر پادشاهی / مگر عیدی کنم پی روسپاهی
کنون بر من کند عید آن مه نو / که گرد آشفته رایاد خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت مدار تو فرخ
یکین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازهٔ عمر درازت / سعادت کار و دولت کارسازت
گرین آشفته را تدبیر سازم / نه زاهن کز زدش زنجیر سازم
که سودای مفرح زر بود زر / مفرح خود بزر گردد توانگر
نخستش خواند باید یا صدا مید / نه افشانی بر او گردن چو خورشید
بزر نزد لسان گردین برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا پیمانه که از زر کور گردد / بس آهن کو بزر پی زور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن / بسکی مادرش مشغول کردن
که تا آن روز کاید روز تاوش / گذارد عمر در پیکار آن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود گردن کوکن را

طلب کردن خسرو فرهاد را

بزرگان جمله پیش شه نشستند / یکایک دل درین اندیشه بستند
چنین فرمود خسرو موبدان را / که حاضر کرد باید آن جوان را
فرستادن که تا او را بجویند / یکایک حال با او بگویند
بهر نیرنگ هر افسون که دانند / مگر او را بنزد ما رسانند
اگر بینند کو سر پیچد از ما / دلش دادن که تا نندیشد از ما
بیاورند ده مرد هنرمند / همه دانا بکار و خردمند
چنین فرمود خسرو قاصدان را / که هر جایی که بینند آن جوان را
رسانید اولش از ما سلامی / بگویندش که داریت سامی
نخست ایمن کنند از هر شمارش / کنند از ما بلطف آمد و ارش
نشاید هیچ نوع آزردن او را / باعزاز تمام آوردن او را
همه کاری توان کردن بتدبیر / نشاید ساخت از بولاد زنجیر
چو بینندش بلطف و باد دارا / مدارید اول این راز آشکارا
که خسرو رای آن دارد که روت / به چندین آرزو و حجت و حوت
براو بر قصهای گرم خوانند / مگر او را بنزد ما رسانند
جهان بود از خوشی چون گل شکفته / عروس دهر در زیور نهفته
بسان پر طوطی کوه و صحرا / همه یکسر پر از مرجان و مینا
بنفشه بیکگون و لاله پسوز / نقاب گل ربوده باد نوروز
زده در سایهٔ هر سرو تختی / درم ریزان ز هر شاخ درختی
ریاحین صف زده در باغ و بستان / نسیم صبحدم در هر گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناک / سرشته باد و باران مشک با خاک
گوزن و گور در هر مرغزاری / همه شادی کنان از بهر یاری
صفیر و ناخت در باغ و گلزار / خروشان کبک زیر ترک کهسار
بوقت صبح بلبل همدستان / بگلزار آمده با ساز و دستان
بلوح گل زبان سوسن گشاده / شقایق گشته مست از جام باده

بروزش آهوان دمساز بودند / کوزنانش بشب همراز بودند
نشاطی کز غم یارش حد اکرد / بصد قهر آن نشاط از دل ناکرد
غمی کان با دلش دمساز می‌شد / دو اسبه پیش آن غم بار می‌شد
ادیم رخ بخون دیده مشت / سهیل خویش را در دیده مسحت
نخست ار چند خوابش می‌نیامد / که در بر دوستان بستش نشاید
دل از رخت خودی بیگانه بودش / که رخت دیگری در خانه بودش
ازان بد نقش او شوریده هوش / که نقش دیگری بر خویشتن بست
بناسود از دویدن صبح تا شام / بگرگ خویشتن بیرون نهد گام
زنش میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یکجا نشیند
بنو داکه مرغش در قفس بست / بمیدان شد مگر در خانه کس بست
چنان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باشناخت
اگر در نور اگر در نار دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش / بنیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود نگیرد
هران نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خود آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن نور / بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
بشبانگاه آمدی مانند نخجیر / وزان حوضه بخوردی شربت شیر
چو آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون از حوضه ناوردی نبودش
بشب زان حوض پایه صبح بگذشت / همه شب کردهای حوض میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت حکمت شاه

خبر یافتن خسرو از عشق فرهاد بر شیرین

که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفت / کز آن سودا ره صحرا گرفت
ز سودای جمال آن دلفروز / بر سر پا و سر گردد همه روز
دلم گوید بشیرین درد مندست / بدین آوازه آوازش بلندست
هراسی نیز جوان دارد نه از سر / نه از شمشیر می‌ترسد نه از تیر
دلش زان ماه می‌سوزد همی غم / بدیدارش ازو خرسند همی هم
ز بس کار دیار آن سیم تن را / فرامش کرد خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو نبود شد پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن دوستان را
دو هم میدان بهم بهتر کرانند / دو بلبل بر گلی خوشتر پرانند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد پیش آید بدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت / که با او بیدلی هم داستان گشت
بدین نوع غیرت برد بر بار / که صاحب غیرتش افزود در کار
دران اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی / بزیر آید همی سر وار بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمارست رای مرد بیمار
سخن در تن درستی تن درست / که سستی را همه تدبیر سستست
طبیب از چند گیرد نبض سوست / به بیماری بدیگر کس دهد دست

صحرا گرفتن فرهاد در عشق شیرین

وز آنجا راه صحرا تیز برداشت / چو طوفان اشک صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور میشد / بصد مردی ز مردم دور میشد
چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میکشد شستش روزگاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد پای دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن بیرون ز دیده خواب رفته
چو دیوانه ز جمع مردم گریزان / میان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وز او در کوه و دشت افتاده زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلکها را طلق بر هم شکستی
چو طفل تشنه کانش باید از جام / نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده همت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز گرمی سوخته همچون دماغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را تاج گشته / بلا از اندازه رنج از حد گذشته
ز غم بر سان هشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان در میرمد از دوست و دشمن / که جادو از صدا بود و از آهن
چنان از عشق شیرین ملتهب است / که شد آواز گریه اش هیبت درهست
دلش رفته قرار از بخت برده / بسر دل میدوید آن رخت برده
غش دامن گرفته و او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آباد
فرو مانده چنین تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش / شده بیهوده فرهادش فراموش
ز رخصت کز غش جامی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی میدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی / بسوسیدی و بر خواندی شاهی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی / سخن بیشرین جز از شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداده است / که سوزد هر کرا چون او دلی هست
کسی را کاتشی در دل فروزد / جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر باد و صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی
نمودی روز و شب چون خرج ناورد / نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان بیخبار کاو دل را ربودی / اگر ره یافتی یک ماه رفتی
اگر بودی پیش صد دیوار در پیش / ندیدی تا نکردی روی او ریش
وگر پیش آمدی چاهش ناگاه / زدی بر بیخبری افتادی در آن چاه
وگر تیری بچشمش در نشستی / زدی هوشی مژه بر هم نبستی
چو وحشی توسن از هر شوشبان / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / بر او گرد آمده یکدشت نخجیر
یکی با لیکهش رفتی یکی جای / یکی دامنش کشیدی و یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی / گهی بنال شیران شانه کردی

چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک
بروی خاک بر غلتید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای فرزانه استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بجانک دستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
کله دورست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یکدو فرسنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می توانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از مهربانی پیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان / که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کو چه می گوید بگویید / ز من چیزی که میجوید بجویید
رقیبان آن حکایت برگرفتند / سخنهای که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
در آن خدمت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم درید اندام آن بوم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
بتیشه روی خارا میخراشید / چو بیدار سنگ مجری میتراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نمیگنجید مویی
چو کار آمد بآخر حوضه بست / که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
در آن حوضه که کرد او سنگ بستش / روان شد آب گفتی ز آب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار / که بنا را نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردن کزو بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوضه برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نکردست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم / که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش گوهربند بودش
ز نغزی هر دری خورشید تاجی / وزو هر دانه شهری خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آمد گزین به وقت ماهم / ز حق خدمتت سر بر نتابم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند

دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو مار حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / فرو کرده ز هر نوعی سخنها

ازان اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او آن قصه برگفت / نیوشیده چو برگ لاله بشکفت

بسان گوسفند کشته بر جای / فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بیطاقتی پرداخته زور / دل از تنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
گهی بر خاک می افتاد چون مست / که از بیداد میزد بر زمین دست

ز بهر شیر شیرین مانده بی هوش / که در دمکش نماند شیر در جوش
نمازش برد چون هندو بر را / ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مردی استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی / مجسطی دان و اقلیدس گشایی

بتیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
باستادی چنین کارت برآید / بدان چشمه گل از خارت برآید

بود هر کاری استاد دشوار / نخست استاد باید آنگهی کار
توان هر صنعتی کردن بترتیب / ز روی هندسه نز روی ترکیب

شود مرد از حساب انگشتری گر / ولیک از موم و گل تر آهن و زر
کرم فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آورد نش بر دست گیرم

که ما هر دو بچین هم زاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر بهره که بود آن تیشه ور داشت / قلم را بنده داد او تیشه برداشت

بتیشه دست بوسندش همه روم / بتیشه سنگ خارا را کند موم
چو شاپور این حکایت را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد

چو روز آینه خورشید بربست / شب صد چشم هر صد چشم بربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد [illegible] را

بشادروان شیرین برد شادش / برسم مهتران کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی / کزو آمد خلایق را شکوهی

چو یک پیل از سطبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی
بتیشه که بر سنگ آزمودی / دو هم سنگش جواهر فرد بودی

رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد استاده / میان در بسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز کردن / چه بازی آرد از آن پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون بازی کرد / پس آن پرده لعبت بازی کرد

بشیرین خندهای شکرین ساز / درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزان یاقوت شکر قوت برداشت

رطبهای که سروش بار میداد / رطب را گوشمال خار میداد
بنوشاباد آن خرمای در شیر / شکر خواند انگبین را چاشنی گیر

ز بس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن بخورستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود

طبرزد را چو لب بر نوش کردی / ز شکر حلقها در گوش کردی
ز شیرینی چو گفتی هر چه خواهی / بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی

دران مجلس که او لب برگشادی / نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی بیهوش رفتی

چو بگرفت

مکن کاشوب زلفم سر برآرد / بروی دوستداران در برآرد
بسوز پردهٔ من ساز بردار / بآهنگ حریف آواز بردار

اگر در پردهٔ من کج کنی ساز / شوم بر عاشق دیگر کنم ناز
رخ معشوقه با این حلالی / جهان از عشق بازان نیست خالی

توانم کوی را بت خانه کردن / دماغی چند را دیوانه کردن
اگرچه قامتم نازک درختست / دل سنگین من دانی که سختست

مرا در کار خود برخورداری / کشی در دام و دامن دور داری
مشو راهی که خر در گل بماند / ز کارت بیدلان را دل بماند

مزن آتش درین جان ستم کش / رها کن خانهٔ از بهر آتش
ازان آتش که عشق افروخت از من / دریغا عشق خواهد سوخت از من

غمت بر هر رگم پیچید ماری / شکستم درین هر موی خاری
نه شب خسبم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذرهٔ بخشایشم هست

صبوری چون کنم عمری چنین تنگ / بمنزل کی رسم پای چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری / بود دریا نمی دوزخ شراری

درین دریا کم آتش هست کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
بر آب دیده کشتی چند رانم / وصالت را بیاری چند خوانم

مرا چون بد نباشد حال بی تو / که بودم با تو پارامسال بی تو
ترا خاکیست خاک از در گذشته / مرا آبی نه آب از سر گذشته

همه بی تو که کارم ناتمامست / چنین خام از تمناهای خامست
وگرنی بر در دوزخ نهانی / چرا می جویم آب زندگانی

نه بینی هر که خیزد تا بمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست / حساب عشق ازین دفتر برونست

برین [illegible] ابلق کسی چابک سوارست / که در میدان عشق آشفته کارست
مفرح ساختن فرزانگانراست / چو شد پرداخته دیوانگانراست

بعشق اندر صبوری خامکارست / بنای عاشقی بر بیقرارست
صبوری از طریق عشق دورست / نباشد عاشق آنکس کو صبورست

بدینسان گرچه شیرین هست رنجور / ز خسرو باد دایم چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبک بوسید شاپور راستان را

که از تدبیر ما رای تو پیشست / همه گفتار تو بر جای خویشست
وزانپس کز دلش اندیشه سفتی / سخن با او نسنجیده نگفتی

سخن باید بدانش خرج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

قصهٔ فرهاد و شیرین

پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

دران وادی که جایی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از مادیان و میش بودی

ازو تا چارپایان دور تر بود / ز شیر آوردن او را دردسر بود
که پیرامون آن وادی بخروار / همه خر زهره بد چون زهرهٔ مار

ز چوب زهر کن خوبان خبر داشت / چو آگاه گله جایی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد درو تدبیر میکرد

که شیر آوردن از جای جهان دور / پرستاران او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد از ماه زرین حلقه در گوش

گر از فرمان من سر برگرانی / بگو فرمان فراق را سزاوار
فراقش گر کند گستاخ هستی / بگو بر خدمت یاری نشستی

وصالش گر بگوید کاری ای دم / بگو خاموش باشی تا نگویم
فرو مخواند ازین مشت فسانه / در دو تهدیدهای مادگانه

عتابش گر چه مغز شیشه بر سنگ / عقیقش رخ می برید در چنگ
چو بر سنگ پور شری زد خمارش / ز رنج دل سبکتر گشت بارش

نرمی گفت کای مرد سخن گوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی / از آن دولت رسان از من تمامی

که شیرین گوید ای بدمهر بد عهد / بکی آن صحبت شیرین تراشهد
مراطن بود کز من بر نگردی / خریداری دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردی ظلم را / که چون جان دوستداری دشمنم را
چو تخت خفته یار بر انشای / چو دور آن ساز کار بر انشای

بدین خواری مجویم گر عزیزم / خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من هم سرم در هم نشینی / بچشم زیر دستانم چه بینی

چنین در پایه زیرم مکن جای / وگرنه بر در بالانهم پای
بنفشه در انهای اشک خونشان / دوانم بر در خویشت خودشان

ز گیسو مشک بر آتش فشانم / ترا چون عود بر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم بتابت / فروبندم بخواب غمزه خوابت

نداری خود مراد خویشتن کار / بباید بود از بیشان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگران کی پیش داری

بخار تلخ شیرین بود کساح / چو شیرین شد ز تلخیت بر مساح
بباغ افکندت بالو خونم / چو بر بگرفت باغ از در برونم

نگشتم زانتشت گرم ای دلفروز / بدورت کور می گردم همه روز
جفا زین پیش کاندام نگشتی / چو نام آور شدی نامم نگشتی

عمل داران که خود را سار بینند / بمغزولان ازین بیمار بینند
بمغزولی بچشم در نشستی / چو عامل گشتی از من چشم بستی

چو بی یار آمدی من بودم یار / چو در کاری نیستم یار کار
مرا تا خار در ره می نکشتی / کمان در کار ده می نکشتی

چو کارم را بر سوای مکندی / بسر بر آب عنابی مکندی
برات کشتم را ساز دادی / تقیب فراغم باز دادی

نماند از جان من جز رشته ای / مکش کن رشته سر دارد بجای
فرو شیر با شیرین مظلوم / ترا آن بس که بردی بره در روم

چو نقش کارگاه روم بست / ز رومی کار از من دور کن دست
ز باغ روم داری گل من / مکن تاراج تاج و تخت از من

تو کاریهای روم ارد بگذار / گر از من ناید الا کار دیار
مکن کز گرمی آتش ز دو خیزد / وز آتش ترسم آنکه دود خیزد

هزار از بهر می خوردن دریا / یکی از بهر غم خوردن نکهدار
خسک در راه مهجوران مفشان / نمک بر ریش رنجوران مفشان

ز راه درد خود رویم چه تابی / خرابی را رها کن در خرابی
ترا در بزم شاهان خوش بود خواب / ز بیگانه غریبان روی بر تاب

رها کن تا درین محنت که هستم / خدای خویش را می پرستم
بدام آورده گر این دغ را باز / دگر باره بصحرا کرد پرواز

مکن

چنین تا کی چو موم افسرده باشم / برافروزم و گرنی مرده باشم
بنفرینش نگویم خیر و شر هیچ / خداوندا تو دانی و دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو را نیازست / نه دستی راست طوطیکان درازست
هیاریرا که برخانی نشانی / ازان بکشش برد باد خزانی
گر فتار سگان گشتن بخجر / به از افسوس شیران زبون گر
بپا گو گرمت باید چو دوران / بپای خویش خود را بر بجانان
هزیرانی که شیر کارزارند / پیام خود بپای خود گذارند
بدوش دیگران زنجیل سازند / بدندان کسان زنجیر خایند
کمند دل دران سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار / زمین را کی بود با آسمان کار
کنم هم جنس خود با جنس پروانه / کبوتر با کبوتر باز با زه
نشاید باد را در خاک بستن / بآب آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم / تن نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه دار انرا غم بار / تهی دست ایمن است از دزد و طرار
بآن مرغم که کس بر من نهد قید / نه هر بازی تواند کرد صید
بنادانی در افتادم بدین دام / بدارایی برون آیم سرانجام
مگر نشنیدی از هندوی حیران / که داند دود هر کس را روان
زبان خصمت به گر از پوشم / گر رسوایی رسد گر باز کوشم
کسی کو سر بدانایی برآرد / نگارد آنچه رسوایی برآرد
چه تدبیر از پس تدبیر کردن / نخواهم خویشتن را پیر کردن
بپیری می خورم بادم قدح خورد / که هنگام رحیل آخر زند گرد
مرا این رنج و این بیمار دیدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزدی از بیگانه خیزد / مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود دست نتوان / که دزد خانه را در بست نتوان
چو گوران چند لعل از سنگ سرسم / چو دیدم چو افرسنگ سرسم
دل من در حق من رای بد زد / بدست خود بتر بر پای خود زد
دلی دارم کز و حاصل ندارم / مرا آن به که من با من برآرم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دل بیدلم زین یار بی یار
شدم دلشاد روزی با لغزوز / ازان روز او فتادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس مقدر / چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی / بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام / سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد / یکی بر میل طمع دیگر بر آزاد
وزان پس سنگ گل بر سنگ زد / بگلاب و طبرزد بانگ برزد
گر شه گوید او را دوست دارم / بگو کین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بان صبحم نیازست / بگو پیدا ز مشبش شب درازست
وگر گوید شبیرین کی رسم باز / بگو بار و زه مریم همی ساز
وگر گوید بان طوطی شکر دست / بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم بکش در آغوش / بگو کین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز / بگو دور از لبت دندان مگس تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا بگیری تا خیالش

شوم پیش سگ اندازم دلی را / که خواهد سگ دلی بی‌حاصلی را
دل آن به کو بانگش واپسندد / که در سگ بیند و در ما نبیند

مرا خود کاشکی ای در نژادی / وگر زادی بخور و سگ ندادی
بپا با کج نشینم راست گویم / چه خواری بیا کز و نامد برویم

هزاران پرده بستم راست بر کار / هنوزم پرده کج میدهد یار
شد آبم و او بیرون برنیامد / چنانک آبی بآبی برنیامد

چگونه راست آید ره‌زنی را / که ریزد آب روی خون منی را
فرس با من چنان در جنگ آمد / که جای آشتی رنگی نماند

چو مارا نیست نشئی در کلاهش / کشیدم نشئه در خیل و سپاهش
زبس تیمار او خوردن جمدم / زبس بار غمش بردن بر دم

دلم کورست و بینایی گزیند / چه کوری دل چه آنکس کو نبیند
سرم می‌خارد و پروا ندارم / که در عشقش سر خود را بخارم

زبانم خود چنین پر زخم از آنست / که هر چه او میدهد زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد / ز کس بخشم بندزو هم نباشد

بدین بخشم چو او بخشم آبه یابد / کج رسام را اگر با به یابد
دلم میخست و دانستم کز ایام / زیانی دید خواهم کام و ناکام

یکی هست آزموده در نشانها / که هر کش دل جهد بیند زیانها
کنونم می‌جهد چشم گهر بار / چه خواهم دید بسم الله گر بار

مرا زین قصه بیرون کرد هست / بباید رفت اگر می سر نوشت
گر آید دختر قیصر به شاپور / ازین قصرش بسوایی کنم دور

بدستان می فرستندم به مستم / بیارند از ره دستان بدستم
مگر هوش مرا در دل ندانند / من آن دانم که در بابل ندانند

سرا اینجا به بود سرکش ز آنجا / که نقل انجاست در آتش ز آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه / بباید کردنش سر پنجه با ماه

به ار پهلو کند زین سرکش مست / نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
وگر با خوی گرم بر ستیزد / چنان جوشم که او جوشم نریزد

بگویم غمزه را تا وقت شکر / سمندش را برقص آید به یک تیر
فرستم زلف را تا یک فرا آرد / بکشش را رسن در گردن آرد

خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب
گر آن نامهربان زین مهر سیرست / زمانه بر چنین بازی دلیرست

بکشتی کنم چندانکه یک روز / درآید از در عذر آن دلفروز
گر آید خسرو از بخانه چین / ز شورستان نیاید شهد شیرین

وگر شیدیز بوس را یکی هست / ز شدی نیز گلگون را یکی هست
وگر مریم درخت قند گشتست / رطبهای مرا مریم نرشتست

گر او را دعوی صاحب کلاهست / مرا نیز ار قصب سر بند شاهست
نخواهم کردن آن تلخی فراموش / که جان مریم کند شیرین خورد نوش

یکی در جست در دریا بکنش یافت / یکی سر کرد طلب کرد انگبینش یافت
همه ساله نباشد سینه یاد است / بهر جا کز در انی گردنی هست

بنودم عاشق ار بودم تقدیر / بشمانم خطا گشتم چه تدبیر
دل من هست ازین بازار بیزار / قسم خواهی بدادار و بدیدار

مزاحی کردم و او خواست عذرا / دروغی گفتم او خود راست عذرا
سخن را رشته بس باریک رسم / اگر چه در شب تاریک رسم

حکایت کرد با شیرین سر آغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارت رخش سست / دلی از رمش شمشیر کند است
ازان او را چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یکسواره بر نشینیم / ره نسکوی خسرو بر گزینیم
طرب سازیم با خسرو نهانی / سر آید خصم را دولت جوانی
بتی شهانشین ماه بنی رو / تهی از خویشتن شهباز خسرو
بتندی بر زد آوازی بشاپور / که از خود شرم داری از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برفتی / کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ انصاف تو یادم / به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صفت خدا دوری دادت / خود زین کار دستوری مادت
بر آوردی مرا از شهر یاری / همی خواهی که از جانم برآری
بدین جوری زبانی کرد و بر کار / نه از بازی شیرین خبردار
ترا چوبی مرا شیری است / ازان چوبی شیرینی توان رست
دران خام از من بودی نگی سوز / یکسو رفتی راهش همه روز
خوار از دکان پالان گر گزد / چو بیند جو فروش از جا بخیزد
کسادی چون کشم کو هر نژادم / نخوانده چون روم کاخر بنامم
چه فرمایی دلی با این خرابی / کنم با اژدهایی هم نقابی
چو زاب حوضه تر گشت زنم / خطا باشد که در دریا نشینم
قصای بد نگر کامد مرا پیش / خسک بر خشکی و خار در بیش
بکل چیدن شدم در خار ماندم / بکاری میشدم در کار ماندم
بخود خود کردم از خود چون فرو شم / خطای خود ز چشم خود چو پوشم
یکی را کشتم این جان و جهانست / جهان بستد کنون در بند جانست
نه هر کس کاتشی گوید زبانش / تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یک سر / یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترازوی که ما را داد خسرو / یکی سر دارد آن سر نیز بر جو
دلم زان جو که خواری دارد / بغیر از خود زدن کاری ندارد
نمانم جز عروسی را درین سنگ / که از کج کرده باشند این سر تنگ
عروس کج شبستان را نشاید / ترنج از موم ریحان را نشاید
مرا بگذار تا گریم بدین روز / تو مادر مرده را شیون مآموز
چو آن درگاه را در خور نیفتم / بزور آن به که از در در نیفتم
بدین تا چند بار اینجا فتادم / بغمخواری و خواری دل نهادم
بنعشاد آن رفیق بینوا را / که بفرستد سلامی خشک ما را
بیک کز مقنعه تا چند کوشم / صلاح رومی تا چند پوشم
روا نبود که چون من زن شکاری / کله داری کند با تاج داری
خود را چنان حابک نشینم / که با نازی سواران بر نشینم
بسی کردم شکر فیها که شاید / که گویم و ز توام شرمی نیاید
من اینک زنده او با یار دیگر / ز مهر انگیختن بازار دیگر
ز مهرم گرد او بویی نگردد / غم من بر دلش موی نگردد
اگر خود روی من رویت بسنگ / درو بیند فرو ریزد ازین تنگ
گرفتم سنگ صنعت کردیدم آخر / بشیر سنگ نیرو دیدم آخر
سنگ از من بود گر تا توانم / فرش را زدل چون سنگ رانم

ز سرمستی در آمد پیش مریم / دم عیسی بر او میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز ریش من نمک مهجور بهتر
ولی دانی که دشمن کام گشتست / کمینی در بمن بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش / صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم
نه بینم سوی او گر باز بینم / پر آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرود از کام زیرین
ترا بی رنج حلوایی چنین نرم / برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود / که بس شیرین بود حلوای بی دود
مرا با جادویی هم حقه سازی / که بر سازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر پیش دارد / بطنازی یکی را پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور / تو زو راضی شوی ما از تو مهجور
من افسونهای او را نیک دانم / چنین افسانها را نیک خوانم
بسا زن کو صد از پنجه نداند / عطارد را بزاری ره براند
نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسپ و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست / چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدایی / کزو حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور / چو سوسن سر بآزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بر این کشور کند راه
بگردن در کنم مشکین رسن را / برآویزم ز جورت خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند / که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از دری دیگر بنا کرد / نوازش مینمود و صبر میکرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور / بصد حیلت سامی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی / ز خونخواری نغم خواری سپردی
ازان بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان نیز بیوفاییست / شکیبی بر صلاح پادشاهیست

آمدن شاپور از پیش خسرو بنزد شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یکشب بر این برج / که تنها دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی سازم پری وار
گر این شوخ آن پری را رخ ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش / که بندم نقش چین را بر تو خوش باش
بقصر آمد چو دریایی پر از جوش / که باشد موج آن دریا همه نوش

حکایت

چو شادروان مروارید گشتی / بلش گشتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی را یاد کردی / بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی باز / شدی اورنگ چون ناقوس از آواز
چو قند از حقه کالوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن از ماه بر گوهان کشادی / زبانش ماه بر گوهان نهادی
چو بر گشتی نوای مشک دانه / خش گشتی ز بوی مشک خانه

چو زد زار ایش خورشید را ای / در آرایش مدی خورشید ماهی
چو گشتی نیم رود مجلس افروز / خود بخود بدی تا نیمه روز

چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از رنگ
چو بر دستان سرو ستان گذشتی / صبا سالی بسرو ستان گذشتی

چو کردی رامش جانرا روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو بر سرو سهی بنواختی ساز / سهی سروش خطی دادی بخون باز

چو نوش باده را در پرده بستی / خمار باده نوشش شکستی
چو در پرده کشیدی ناز نوروز / نوای پرده گشتی رامش افروز

چو بر مشکوبه کردی مشک فالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو بر کردی نوای مهرگانی / بردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مروای سنگ انداختی بال / همه سلی مدی مروای آن فال
چو در شب بر گرفتی راه شبدیز / شدندی جمله آفاق شبخیز

چو دستان در شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده تر شب کس ندیدی
چو بازش پرده فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی غنچه کبک دری تیز / بدردی غنچه کبکان دلاویز
چو بر نخچیرگان تدبیر کردی / بسی خون زهره را نخچیر کردی

چو کردی کش ابرج را سر آغاز / زمانه کش ابرج نوشدی باز
چو زخمه راندی از چون ساوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین را شکر زار / شدی باغ از زمین بوش شکر خوار
نواهای بدینسان رامش انگیز / همی زد باربد در بزم پرویز

ز گفت باربد گر باربد گفت / پیالی خسروش ده بار زر رفت
چنان بد رسم آن بدر منور / که بر هر زه بدادی بدره زر

زهی لفظی که گر بر سنگ بستی / زهی گفتی زهی زرین ستی
درین دوران گرت زان بر بستند / زهی شیرین بگردن وا بستند

چو عالی همتی گردن برافراز / طناب هرزه از گردن بینداز
بخور سندی طمع را دیده بر دوز / ز چون من قطره دریای آموز

که چندین گنج بخشیدم شاهی / وزان خرمن بخستم برگ کاهی
بدین بی برگی سخن را ساز کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم

مرا آن بس که می کردم جهانرا / ولی نعمت شدم دریا و کانرا
نظامی گر زه زرین بسی است / زه تو زه بد شد مگذارش از دست

باین زه گر گرو پیانرا طرازی / کنی بر گردنان گردن فرازی
چو بد راز چپ گردون سر آورد / زمین عطفش هلالی در سر آورد

طرب کردن مریم با خسرو از نهر شیرین

ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در سرش نو
چو بر گشتی ز شیرین سر گذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی

بدو دریا بر فرمان موجی که داری / مپر بالاتر از اوجی که داری
نگه دار اندرین آشفته بازار / که من کار زار از نرخ عطار
مشو خامش چو یار افتد بخواری / نباشد خامشی نوع زیاری
شنیدم من که در زنجیر عاشان / همی نو بود از آن آشفته سامان
چو با او ساختی نابالغی جنگ / بیالغ تر کسی بر داشتی سنگ
بدو گفتند کز طفلان خوری خار / ز پیران کس کشی چون باشد این کار
بخندید گفت اگر پیران نخندند / کجا طفلان ستم کاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد / بحرم های سر ناخود باشد
بجباری مپیچ در پیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیکمردان دیده بر دوز / ز چشم بد هنر دیدن در آموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تدبیر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده بنمای / بعیب دیگران صد دیده بگشای
نه آیینه کم کس عیب جویی / بر آیینه رها کن سخت رویی
حفاظ آمد منه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه بکس نشیند / که از بس گوید آنچه از بس شنید
نشاید دید خصم خویش را خرد / که نرد از خام دستان کم توان برد
مشو غره بدان فرگوش زرفام / که بر خنجر نگارد در سیام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند / بدو خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منگر بخواری / که شد آید که زنهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مپیچ در خنده شیر / که از دندان نماید برق شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام / ز جنگ خسرو آن خسرو شدش نام
بهار با کم زد خود خود ز راستی / گزافکندن و زافادن بر تخی
بهنگ آن به که با دریا ستیزد / که آب خورد ماهی خورد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری در آب / بزرگان ریختند از دیدها آب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خورد از بهر آرام / نه با تخت آشنایی شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند / غناها را بلند آوازه کردند
بخشیدن در آمد دست دریا / ز بس گشت از جواهر خوش دریا
ملک چون شد ز نوش سالمات / چنان روی شیرین شد دلش از دست
طلب فرمود کردن باربد را / وزو درمان طلب شد کار خود را
در آمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست

صفت باربد در بارگاه خسرو

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
بربط چون سر زخمه در آورد / ز رود خشک بانگ بر بر آورد
ز بی لحنی بآن سی لحن چون نوش / کهی میداد دل که میشد از هوش
چو باد از گنج باد آورد در آمد / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج کاو را کردی بر افشانده / بر افشاندی زمین هم کاو هم گنج
ز گنج سوخته چون یافتی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه

طرف داران که صف در صف کشیدند / ز حیرت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست پای دیدن

ز بس گوهر کمرهای شب افروز / در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چون پیل / کمربندی زده مقدار ده میل

نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه پیش تخت پادشاهش / کشیده صف غلامان سراپیش

ز خاموشی در آن زرینه پرکار / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده / برسم خاص بار عام داده

بفتح الباب دولت بامدادان / ز در پیکی در آمد سخت شادان
زمین بوسید و گفتا جاودان باش / همیشه بر جهان صاحب قران باش

تو زرین بهره باش و خوش فرو بین / که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت / که چوبین خانه را دشمن بپرداخت

شهنشاه از دل سنگین ایام / مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا بر ما زمانه چوب زن بود / فلک چوبک زن چوبینه زن بود

چو چوب دولت ما شد برآور / مه چوبینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گورست / سرانجام از جهانش بهره گورست

اگر بهرام گوری رفت ازین دام / بیا تا بنگری صد گور بهرام
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طپانچه با درفش کاویان زد

کجا آن شیر گر شمشیر گیری / چو مستان کرد با ما شیر گیری
جهان تا از جهان بارش میکرد / تمنای جهانداریش میکرد

بسا مردانه را کو شیر زادست / فریب خاکیان بر باد دادست
گروهی گر پلنگی گرگ گشتند / بشیرک شیرکش چون سگ نگشتند

بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام نخجیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور / مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد / بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک رو تازه دارد / نمک باید که نیز اندازه دارد

مخور چندانکه خرما خار گردد / گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورتهای حالت / حرام دیگران باشد حلالت

مقیمی را که این دروازه باید / غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای / مکش پیش از گلیم خویشتن پای

بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زردوزی نداند بوریاباف
چه نیکو داستانی زد هنرمند / هلیله هم هلیله قند هم قند

نه فرخ شد نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان بر زدن سنگ / بکالای یتیمان در زدن چنگ

که کشت آن تخم را کان کشته بر داد / نه من دیدم نه دانایی خبر داد
نه هر تخمی درخت راست روید / نه هر رودی سرودی راست گوید

بسرهنگی حمایل کردن تیغ / بسامه را که آرد چهره در میغ
بخونریزی مبین کو شیر گیرد / که شیرش گیرد ار چه دیر گیرد

ستم در مذهب دولت روا نیست / که با دولت ستمگر آشنا نیست
خری در کاه دان افتاد ناگاه / نگویم وای بر خر وای بر کاه

مگس بر خوان حلوا کم کند پشت / بانجیری غرابی را توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ / کزو دین رخنه گردد کیسه سوراخ

درخت بدنیت خویشتن ساخت / شه نیکونیت را پی فراخت
فراخیها و تنگیهای اطراف / ز رای پادشاه خود زند لاف
بچشم پادشاه افتاد رایی / که بد رایی کند با پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بیخبر بود / در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو مدهوشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی / مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت / بتاج زهره برزد پایه تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ولیک از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند / که با کس در نسازد رای و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / نفس را زین حکایت تلخ‌تر یافت
ز دل کوری بکار دل فرو ماند / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
در آن یکسال کو فرمان دهی کرد / نه مرغی بلکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی / کند ناموس عدلش بیوفایی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک / کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو / بتنهایی خورد تیمار خسرو
نبود آن رای سستش پای برجای / که بیدل بود و بیدل هست بی‌رای
بمولایی سپرد آن پادشاهی / سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست / زده شاپور در فتراک او دست
وزان خوبان چو در ره پای افشرد / کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر
بجوز هندوان آمد خزینه / بسنگستان غم رفت آبگینه
از آن در خوشاب از سنگ سوزان / چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرمی کان هوا در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک / بدید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آوردنش رخصت نمی‌یافت / برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
بپیغامی قناعت کرد از آن ماه / بیادی دل نهاد از خاک آن راه

مجلس آراستن خسرو و خبر مرگ بهرام

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج بر دست / ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند / به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایهٔ نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بسدره سر کشیده / سماطینی بگردون بر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از بساط پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی / بروز انوزده کشور خدایی

طرف

جهان تلخست و خوی تلخ کاش / بکم خوردن توان شد از هلاکش
مشو بسیار خور چون گرم بی زور / بکم خوردن میان در بند چون مور

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن / بدار و طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن تلخ گوار / بناشد طبع را با کام کار
چو کلبن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر باشد گزندد

تو از دنیا نکویی چند گویی / بدو گویی بدا و چند گویی
غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین صحرا کسی کو جای گیرست / ز مشی خاک و آبش ناگزیرست
مکن دلتنگی ای شخصت دل تنگ / که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ

جهان از نام آنکس تنگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند

فلک با این عروس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد که لنگ
بدین ابلق که آمد شد گزینند / که این آمد فرود و آن برنشینند

درین سیلاب غم گر باد برد / پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو خون هندوی نریزد / چو وارث ماند آن خون برنخیزد

چه فرزندی تو با این ترک تازی / که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بپاس حرمت کمان را / که چندین نسل برنسل برآشت

فلک را تا کمان پی زه نگردد / شکار کس دو فربه نگردد
گوزنی را که رهبر شیر باشد / کیا در زیر شمشیر باشد

تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش / که داری باد در پس کاروانش
مباش ایمن که این دریای خاموش / نگردست آدمی خوردن فراموش

گدا ایمن ز رنج رایتی ربیعی / گران بیتوه برون نارد تبعی
جهان آن به که دانا نگیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کش زندگی باد در دو عیش / بوقت مرگ خندان چون خواهیش
چو نامد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نیرزد بشیزی

ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشک صافی آمد گوهر پاک
چنین گشتند دهقانان هشیار / که بیتنگ و بد برگ آمد بدیدار

بسازن نام کالا بخامه دیبای / بساز و اگر رویش زر دیبای
خداوندا چو آید پای در سنگ / فتد کشتی درین گرداب بیتنگ

نظامی را بآسایش رسانی / بخشی و بخشایش رسانی

پادشاهی شیرین بجای مهین بانو و آمدن بمداین

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مد شد ز ماهی

بانصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی / بخشید از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دیناد عارا

ز عدلش باز با تهمو شده خویش / بیک جا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر چه بود از خویش سوگند / بعدل و داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد / که دانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون بیتنگ باشد شاه یار را / گهر خیزد بجای گل کیار را

مراد آن به که بر آید فراد دست / که هر کو زود خورشد زود مست
نباید راه رد گرز و دراند / که هر کو زود دراند زود ماند
خوی گوشت من بر دارد آسان / زشت و بیخ من نبود هر آسان
نباید ساختن با دوری اکنون / که داند کار فردا چون بود چون
بدار بنگ انگبی آید بدست / که قفل کار بگشاید کلیدت
بساد بیاکه بالی سرخ و زردش / کبود و ازرق آید در نوردش
بساد در جا که باشد گرد فرسای / بود یاقوت با روزه رایجای
بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زو زیان نیست / بود نا خورده بخشی باک از آن نیست
کنون وقت شکیبایست مشتاب / که بر بالا بدشواری شود آب
چو وقت آید که آب آید فرازی / نماید دولت در کار باد سر
چو با نوزین سخن لختی فرو گفت / بت بی صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور هنرمند / بکار آورد با او نکته چند
دلش را در صبوری بند کرد / بیاد خسروش خورسند کردند
بگشاید درین غم روزگاری / نه در تن دل نه در دولت فراری

دل دادن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی بشب روز / بدان تا شکند ماهیت افروز
یکی روزش بخلوت شش نشاند / که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که بر گیر / که هیبت مرد خواهد ها در سر
در آمد کار آرامش بسختی / به بیماری کشید از تن درستی
چو روزی چند بر وی رنج شد حجر / تن از جان سر شد جان از جهان سر
جهان از جان شیرینش جدا کرد / شیرین هم جهان هم جان ها کرد
فرو رفت آفتابش در سمائی / بنه از خاک بر دار تخت شاهی
چنین است آفرینش را اولات / که باشد هر نهادی را نهایت
نیامد شیشه از سنگ در دست / که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست
فغان زین چرخ گرنگ سازی / گهی شیشه کند که شیشه بازی
با اول عهد زینو را بخشین کرد / با آخر عهد زینو را بخشین خورد
باین غالب که باد ش در کلاست / مشو غره که مشتی خاک راست
چه می پیچی درین دام گلو پیچ / که چون بود هنی در میان پیچ
چو خرگوشان ورو باهان مکوش / برو به بازی این خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در زیر این روبه بلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست / خورشهای همه چون عاشقان دست
چو اول دست را خارش خوش افتد / با خود دست در دست آتش افتد
همه دون جام گیتی خوشگوار است / با اول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد / مکش سختی که سختی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم داری نخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج هست از یکدرم نیست / بضیعت زین جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد تن درستی / بسختیها نگردد طبع سستی
چو بر گردد مزاج از استقامت / بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید گوش خندی / که یابد در طبیعت هوشمندی
چو گردد نا امیدی مرد را گوش / کند راه رهایی را فراموش

زاری کردن شیرین بر جدایی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن‌سنج / که بردار از او بستادی در رنج
که چون شیرین ز خسرو بازماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند
بسان کوسفند کشته بر جای / فرو دافتاد و میزد دست و پای
تن از بیطاقتی بر داشت زور / دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
گهی بر خاک می‌افتاد چون مست / که از پیدا و میزد بر زمین دست
دلش خوابه آتش زلی داشت / بآن آتش سر دود آبی داشت
مگر زانسو رود دودش که دل سوخت / که افتد بر سر سوسیدها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن موسهای دماغش / ز بی‌خوابی شده جسمش چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاشغر ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشان بر خاک
ز بادام تر آب گل بر انگیخت / گلابی بر گل بادام میریخت
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند / بنسرین برگ برگ از لاله بخند
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خاید فندق را بعناب
گهی چون گوی هر سو میدویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی
گهی از نرگس بخواب میکرد / ز نرگس لاله را سیراب میکرد
درختی بر شده چون کنبد نور / که از آن گشته چون در آب کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب / ز هم بگسسته چون بر خاک سیماب
یکی سازان محنت بر نشستند / بزرگ داران طاقت بر شکستند
شبیخون دل آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکر گه دل
بصد جهد از میان سلطان دل رست / ولی آنکه که بر خدمت میان بست
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه بر خزینه
گهی دل را بنفرین یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گهی کای ستمکار / نکردی تا توی زین خوبتر کار
مرادی را که بر وی دل نهادی / بدست آوردی و از دست دادی
فرو شد ناگهان پایت بگنجی / ز دست افتاد نیش مار رنجی
چراغی کز جهانش بر گزیدی / ترا دادند باد دشمن دردمیدی
بآب زندگانی دست کردی / نشان شد لاجرم کز وی بخوردی
از آن آتش بر آمد دود اکنون / پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که پای زندگانی
گهی دیو هوس می‌بردش از راه / که می‌بایست رفتن بر پی شاه
چو بیداری درین محنت سر برد / هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخاست / ز بس خواری شده چون خاک در راه
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد بآن کار / بنصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزگی چند / نماند هیچ کس جاوید در بند
بباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان رفت بود / که هر کس کو فتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نکندد / نه کاری بر گشاید تا نبندد

چو بختم خفت و من بیدار گشتم / بدینسان بیدل و بی یار گشتم
بسروستان شدم روزی سحرگاه / سهی سروی دلم را برد ناگاه
کنون آن سرو را کز من شد مدهوش / نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش / که جان پرورد با جان پرور خویش
کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پری رویان چون نوش / شهنشاه پری رویان در آغوش
کرا جویم کرا خواهم بفریاد / گلی بودند کز من بردشان باد
ز چندان نازکان و نازنینان / نمی بینم یکی زان هم نشینان
کجا آن عیش و آن شبها بخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن
گهی تکیه زدن بر مسند ماه / گهی خوردن می چون خون بدخواه
کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن تازه گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
گهش چون گل نهادن روی بر روی / گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن با خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش
سخنهای که گفتیم و شنیدیم / خیالی بود یا خوابی که دیدیم
ز بی خصمی کرا فزون گشت گنجم / ز بی یاری فزونتر گشت رنجم
مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
مرا گویند خندان شو چو خورشید / که اندوه بر نتابد جان جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد / درو یا خنده گنجد یا دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام / ز سیمین خانه در ابریشم خام
چو من سوی گلستان رای دارم / چه سود ار بند زر بر پای دارم
نه بند از پای میشاید بریدن / نه با این بند می شاید پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد / غم چندین تن اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر بردارم و بر خود نهم بار / خران را خنده می آید برین کار
ندارم دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل سخت گیرم
پراکنده دلم بی نور از آنم / نیم مجموع دل رنجور از آنم
مه و خورشید را بر فرش خاکی / ز جمعیت رسد آن تابناکی
ستاره نیز هم ریحان باغند / پراکندند از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده است و آن جمع
دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی شد موش در سوراخ کردم / بپای جای رویی پست بردم
سیاهک بود خود زنگی پدیدار / بسرخی میرود چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد بتندی / که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد / بزودی با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست
کسی از بی دولتی کامی نیابد / به از دولت فلک کامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تا هستی در آرد / گیا خود در میان دستی بر آرد
بهر کاری در از دولت برد نور / که باد از کار ما بی دولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه با دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شادمان شد زان صبوری

حتی

بران صورت که خود را چشم زد دست / ز چشم نیک دیدن چشم بد رفت
چو از خسرو عنان بیند بهرام / بکام دشمنان شد کام و ناکام
جهان خرمن بسی اندر چنین سوخت / مشعبد را نشاید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی / که بازش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد / نداد ش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / کسی صافی توان خورد و کسی درد
چو شادی را و غم را جای کردند / بجای سر کجا پای کوبند
بجای بانگ مطرب کشد ساز / بجایی مویه گر بردار آواز
هر آوازی که هست از ساز و از سوز / برین کبند که می بینی یک کوز
شوری بخت کرمست این علخوار / تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار
جهان بر ابلق جابک سوار است / لگد خوردن خود را او شمار است
فلک بر سر خنک شد سرست / ز داش روح را جای گرست
نشاید کرد بر دهر استواری / که تنمود است با کس سازگاری
چو بر بهرام چوبین شد شد بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
سوی چین شد در ابرو چین سرشته / اذا جاء القضا سر وی نوشته
ستم شاهانه بر چون او کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو پادشاهی بر تخت

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی / مه پرویز شد در برج شاهی
ز نورش زهره و زرجیس بس / سعادت داده از ثلث و تسدیس
ز پرگار زحل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده برز حل نور
عطارد کرده زاول خط جوزا / سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را می کرده در کاس / شده چشم حمل همخوابه راس
بدین طالع که زو پیروز شد بخت / ملک بخشت بر پیروزه گون تخت
برآورد از سپیدی و سیاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش / قوی تر گشت روز از روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا / درو گوهر بکشتی در بدریا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب / بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بران تخت مبارک شد چو شیران / مبارکباد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / فرو خواند آفرینش آفرینش
ز عکس آن جهان روشن جهانی / خراسان را در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی / ز مرو شاهجان تا بلخ نامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج / در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن / نه غم بردن از راشایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگهداشت / کزو بر اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود و بخشش / ز بی یاری بپایی بود در خشش
نمیگوم طرب حاصل نمیکرد / طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
گهی با رود و جام آرام کردی / گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / ز ملک عشق و ملک نامد شاهی
که عشق و مملکت نامد بهم راست / ازین هر دو یکی بر باید خواست
چه خوش گفتند شیران با شکاران / که فره گر کند یاری ز کاران
شبی در باغ بودم خفته با یار / بیالین بر نشسته بخت بیدار

سپاهی داد قیصر بیشمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که شد بر خسرو انبوه / چو دریا گشت هامون کوه تا کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید / زمین گفتی که سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزاری مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش / ز شاهی و جهانداری حسودش
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف بر کشیدند
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش / دماغ زندگان را برده از هوش
سم اسپان از آتش نعل بسته / ز خون پر گستوان را لعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش / زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده / هزبران سو بسو دندان کشیده
اجل بر جان یکس سازی نموده / قیامت بر یکی بازی نموده
سنان بر سینها سر تیز کرده / جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر پیشه بسته / هزیمت راه بر اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر مرست / نه شیر از پنجه شمشیر مرست
چنان میشد بزیر درعها تیر / که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته / برات کرکسان بر پر نوشته
زره برهای از زهر آب داده / زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر میشد بابوق / پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بسوک نیزهای سر فتاده / صبا گیسوی پرچمها گشاده
بمرگ سروران سر بریده / زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل در فکنده هر کسی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو مانده در آن غوغای ترکان / ز بانگ نای ترکان نای ترکان
حریر سرخ بیدقها گشاده / نیستانی بآتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان / که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر فرق ریزان / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همیجست / که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت دریاب / مبارک طالع است این لحظه بشتاب
بنطع کینه بر چون پی فشردی / در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بروزد پیل پای خویشتن را / بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهان سوز / بفرخ روز خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی بر جوی / که خون میرفت و سر می برد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندو تیغ هر کس را که دیدند / سرش چون طره گرجی بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را / چنان کز روشنی سر سامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته / مگر بهرام و بهری چند خسته
ندیدم کس که خود را دید و بشکست / درست آن ماند کو از چشم خود رست

بشدی گفت من رفتم شبت خوش / گرم دریا به پیش آید گر آتش
خداوند گر آتش بر نگردم / ز دریا نیز موی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت از ترس / بترک خواب خواهم گفت از ترس
زمین را پیل بالا کند خواهم / وبه دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل سر نارم بپایین / نه پیلی کو بود پیل سفاپین
بناوانی خوی بردم بر این بام / بچالاکی فرود آرم سر انجام
بسوی راکه دانم ساخت آخر / ندانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بخشم آتش بر افروخت / بآتش سوختن باید در آموخت
گهی بر نامرادی هم کردن / گهی مردانگی تعلیم کردن
دراعشق تو از افسر بر آورد / بسیاتن راکه عشق از سر بر آورد
دراگر شور تو در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی
مکندی چون فلک سر در کمندم / رها کردی چو کردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی / بمستی در مرا پابست کردی
چو کشتم مست میگویی که برخیز / بیدخواهان شبیخون را نه آویز
بلی خیزم در آویزم بدخواه / ولی آنکه که بیرون آیم از جاه
بران عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار / بکوشم هرچه باد اما دازین بار
من اول بس همیون بخت بودم / که هم با تاج وهم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بی زور و بیچارم تو کردی
گرم بنگر فتی اندوه تو فراک / گدامین بادم آوردی بدین خاک
بلی تا با منت خوش بود بخشید / حدیث بود با من خوشتر افتد
کنون کز مهر خود دوریم دادی / بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم / که مهمانی چنان بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی / روم چون نان در ابنانم نهادی
پس آنکه پای در فیلی سفر کرد / زراه کیلکون لشکر بدر برد
دل از شیرین عنان انگیز کرده / بعزم روم رفتن نیز کرده
زبیم تیغ ره داران بهرام / زره رفتن نبودش یکدم آرام
دران ره کو از تشویش آرام / بترک تاج و کرده ترک تاراج
عقابی چار پر یعنی که در سر / نهنگی بر میان یعنی که شمشیر
فرس میراند با رهبان آن در / که با او رانده بود از هر آن در
وز انجا تا لب دریا بجیل / دو اسپه کرد کوچی پیل بر پیل
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم / عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال کردش / بعون طالع استقبال کردش
چنان در کیش عیسی شد بر و شاد / که دخت خویش را دادم بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه / فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و زاد فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن تا بماطوس / جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت / که من پیدارم ار بوسیده خفت
چو من نرخ کسان را بشکنم باز / کسی نرخ مرا هم بشکند باز
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد

جنگ خسرو با بهرام چوبینه و نزهت بهرام

عتابی گر بود ما را ازین بس / میانجی در میانه موی تو بس
چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف شیرین خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک بگرفته جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمی‌کرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت / که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور / قضای شیر گشت از پهلوی مور
ملک را گرم دید از بیقراری / مکن گفتا بدینسان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار / بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی / سیاست باید آنجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ / بدشواری مراد آید فرا چنگ
چو روز پادشاهی در سر آید / مرادت خود بزور از در درآید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست / که عل بر پای دارد جام بر دست
تو دولت جوی من خود هستم اینک / بدست آر آنکه من بر دستم اینک
نخواهم نقش بی دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
چو دولت دوستی جان بر تو ریزم / نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب جو چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی
برون از پادشاهی دولتی هست / که آن جوید کسی کانجا رسد دست
نخست اقبال و آنگه جام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور / نخست انگور و آنگه آب انگور
بصبری می‌توان کامی خریدن / بآرامی دلارامی خریدن
بگرمی کار عاقل به نگردد / بتک دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی ناید برومند / که سازم با مراد شاه پیوند
گرت با من خوش آید آشنایی / بمن ترسم که از شاهی برآیی
وگر خواهی بدولت باز پیوست / دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در نسل تو ملک قدیمست / بدست دیگری عیبی عظیمست
جهان آنکس برد کو به شتابد / جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدایی / سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز / سبق بردست بر عزم سبک خیز
جوانی داری و شیری و شاهی / طلب کن با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای / یکی ره دستبرد خویش بنمای
باین هندو که رختت را گرفتست / بترکی تاج و تختت را گرفتست
بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش / مگر باطل کنی سار طلسمش
که دست خسروان در جستن کام / گهی با تیغ باشد گاه با جام
ز تو یک تیغ هندی بر گرفتن / ز شش حد جهان لشکر گرفتن
کمر بندد فلک در جنگ با تو / در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم / وگر نی در دعا دستی گشایم
ملک را گرم کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز

بخشم رفتن خسرو از پیش شیرین بروم و پیوند

بارغ

بنقد امشب چو با هم ساز کارم / چو دولت خوش برآمد خوش برآیم
کمند بازی بآن زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای شیرین خوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
چو شکر گر سرت بوسم وگر پای / همه شیرین تر آمد جات از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین بکشند
درین شادی بدار بیکنش باشی / نه شیرین باشی ار شیرین نباشی
شکر لب گفت ازین زنهار خواری / پشیمان شو مکن بی زینهاری
مجو آبی که آبم را برنزد / مخواه آن کام کز من برنخیزد
گزین مقصود بی مقصود کردم / تو آتش گشتهٔ من عود کردم
مرا بی عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از یاران طبع اندازه گیرم / بنو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نزد با خود باخت نتوان / همه با خوشدلی خود ساخت نتوان
جهان غمی ز بهر شادکامست / دگر غمی ز بهر بیکنامی است
چه باید طبع را خود کام کردن / دو بیگو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم / بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رای / خود افکن باش اگر مردی نمای
کسی کافکند خود را بر سر آمد / خود افکن باش تا عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد و شاب
باول شربتی حلوا پسندش / که حلوا بس بود جلاب درپیش
چو ما را قند و شکر در میانست / بخورستان چه باید ارزدن دست
زلال آب چندانی بود خوش / کز و بتوان نشاند آشوب آتش
چو از سر برگذشت آب زیانی / دگر باشد خود آب زندگانی
کی این دل چون تو جانانی نخواهد / ولی باشد که او جانی نخواهد
ولی لب لرزه را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار خامست / زبانش تو سنت و طبع رامست
بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان باز یست بر تاب
صواب آید رواداری پسندی / که وقت دستگیری دست بندی
دو دیدم تا بتو دستی درآرم / بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می بینم کنون زلفت مرا دست / تو در دست آمدی رفتم من از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را بیوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن / مبارک مرده آزادی کن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم / چو دانی کز فراقت بوده خارم
مگر زان گل گلاب آلود کردم / ببوی از گلش خشنود کردم
تو در دست و سر زلف تو در دست / اگر خوش دل نشینم جای آنست
چو با تو می خورم چون گلشن باشم / ترا بینم چو او خوش باشم
مگر زین بود چون با تو بودم / دهن شیرین شود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهره از مار / من از گل باز می مانم تو از خار
گر از درد سر من می شوی فرد / من از سر دور می مانم تو از درد
جگر خور کز تو بیاری نیابم / ز تو خوشتر جگر خواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد

سرش گر سرکشی را سمون بود / تقاضای دلش یار که چون بود
شده از تیر روی سرخ خون خار / خوشا خار اگر آرد سرخ گل بار
بهر موی که شدی گرد چون شمشیر / هزاران موی قامت داشت در زیر
کمان ابرویش گر شد گره گیر / گر شمه بر هدف میراند خون تیر
سنان در غمزه کامد بوب جنگ / بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
ملک در خنده کین لب را کمین زش / بهر لفظی بکین در صد کمین زش
قصب بر رخ که گر نوشم نهانست / بنا گوشم نخورده در میانست
ازین سو حلقهٔ لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشم نازپی اندازه میکرد / بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل دید / مروت را در آن بازی خجل دید
نمود اندر هزیمت شاه را پشت / بگو گرد سپهدارش همی گشت
بدان پشتی خویش ماند واپس / که روی شاه پشتی بان من بس
غلط گفتم نمودش تخته ماخ / که شه را تخت باید نیز با تاخ
حسابی دیگر آن بودش در آن کوی / که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست / ازان روشن ترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست نازخوبرویان / ز دیده رانده را در دیده جویان
بخشی ترکی گردن که بر خنجر / بدیگر چشم دل دادن که گر نز
بصد جان ارزد آن رغبت که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان
چو خسرو دید کان ماه بیاری / نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام / گرفته چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن باز / چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو زیرا که مستی / چو من بیدل نه خنا که هستی
ترا این کنگ بخشیدن چه سود است / که باز عشق چون کبک ربود است
وگر خواهی که در دل راز پوشی / بخیت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت یوق میزن / ز جای خیمه بر ایوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیزست / صلاح گردن افرازان گریزست
تو خود دانی که در شمشیر بازی / هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گر چه بدلداری بکوشد / بگو تا عشوه رنگی می فروشد
بگوید دوستم گر خود نباشد / مرا ننگ افتد او را بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست / چو اختر میگذشت آن فال شد راست
که بنگو فال زد صاحب معانی / که خود را فال بنگو زن چه دانی
بد آید فال چون باشی بد اندیش / چو گفتی بنگ بنگ آید فراپیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست / ملالم کن که آن نیز م حرامست
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم / بدین گرمی زانگاهی بسوزم
ازان ترسم که فردا رخ نتابی / که چون من مرده را کشته یابی
ترا هم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازم نداری / ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهرهٔ بوس دهانت / چه بوسم آستین یا استانت
شمار بوسه خواهد بود کارم / تو می ده بوسه تا من میشمارم
پناها از درد دولت در آیم / نظر بر نیسه فردا چه دارم
یکی امشب زنی دارم ازین کس / که بر فردا ولایت نیست کس را

بمنو

که آوردن بهار نو در آغوش / گهی بستن بنفشه در بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای دل بردار گفتن

جهان اینست و این خود در جهان نیست / وگر هست ای عجب جز یکزمان نیست

عتاب خسرو و شیرین با مکر

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده بشب روشن از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه بشب افروز
دران مهتاب روشن تر ز خورشید / شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / زدلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروان روان بر هر کناری / ز هر سروی شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد هر سری از خواب و بالین
عریفان از شمس مست گشتند / برفتن با ملک هم دست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی کرد آغیار / بنا بر دلکلی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد / شکار آرزو را سنگ در کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و برانزد دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عزیزی رفت کو رد / کنون روز از نوست و روزی از نو
من و تو عزمن و تو کیست اینجا / حذر کردن نکوی چیست اینجا
بسان میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو ما چند
اگر خود بولی ار سنگ کبود است / چو بی آبست چون زانسوی رود است
سگ قضا برادر پهلوی مشک / جگر باشد ولی از پهلوی خوش
بسا ابر که بند دکله چون مشک / بعشوه ماغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز آب ناکی / دهان تشنگان را کرد حاکی
چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی برا و نامی نهادن
بترک لولو تر چون توان گفت / که لولو را به تری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید / که چون پخته شود گرگش نباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست / که مار اینجا ز شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است / کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان شاه را تک تیز است
فرس چندین گره بر زلف و حالت / زگامی ده قضا کردان مالت
چو سیل خویش را بالای خر دار / اگر در نیل باشی باز کن بار
سگر با پنج بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ باد از چون من غباری / که هم تختی کنم با تاج داری
خوخو در اچنان چابک بنشیم / که با نازی سواران بر نشینم
نیم چندان سوار اندر سواری / که آرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصود آنست / که در گرمی شکر خوردن زمانست
چو زین گرمی بر آسایم بچند / مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس عشق الماس سیاست / زمرد را بافعی پاس میداشت

ملک هردم شدی چون گل شکفته / از آن لعل نشسته لعل سفته
گهی گفتی قدح شب رخت بندد / تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفتی ای سحر منهای دندان / مخند آفاق را بر من مخندان
بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری می باخت تا روز
بنرد انگشتری چون صبح برخاست / که بانگ خروش انگشتری خواست
بتان چون یافتند از خوی مهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و یکجو غم نخوردند / ز شادی گاه برگی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ / جهان زخلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند / چو شیشه بادها در سر گرفتند
بر آن شیشه دلان از ترک تازی / فلک را شیشه کرده شیشه بازی
بمی خوردن طرب را بنده کردند / بمی جان و جهان را زنده کردند
همان افسانه دوشینه گفتند / همان لعل پراند و شیشه سفتند
دلی خسرو ز عشق یار برخوش / بیاد نوش او می کرد می نوش
می رنگین زمی طاوس پیدا / لب شیرین خدای خرمای بی خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل / شکفته در کنارش خرمن گل
از آن می خورد و زان گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبها را زبان بند
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویش را افتاد با صبح
سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوح خوی را پی گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد / بر آن تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دلفروز / طرب میکرد و خوش می بود تا روز
چو بر شید نیز شب گلگون خورشید / سنان افکند چون بگلرگ رسید
مه و خورشید دل در صید بستند / بشد نرو بگلگون بر نشستند
گهی بر فرضه نوشاب شهی رود / جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی بر شط گره بستند زنجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی راندند سوی دشت منظور / تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست / بشهر آرای انجم کله بر بست
عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار
سکر بسیار و با دام اندکی بود / کبوتر بیحد و شاهین کمی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند / جهان در بانگ نای و نی گرفتند
شبی می رود و دور از شکر بود / زمانی می و ساغر بود و زمانی
می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردند / می لعل از کف معشوقه خوردند
حمایل دستها در گردن یار / درخت یار و بن بیحده یار
بدستی دامن جانان گرفتند / بدیگر دست نبض جان گرفتند
گهی جستن بغمزه چاره سازی / گهی گردن بیوسه نرد بازی

آوردن

ز شکر هر یکی تنگی گشادند / ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
فریکیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدونی خبر داشت / زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیم تن گفتا ندروی / ببازی بود در پایین سروی
فرود آمد یکی شاهین شکر / تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار
ازان به داستانی زد فلک ناز / که ما را بود یک چشم از جهان باز
بما چشم دگر داد آشنایی / دو به بیند ز چشمی روشنایی
همیلا گفت کابی بود روشن / روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری در آمد تشنه از خواب / که روزی باد آن شیر از آن آب
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارت گاه بیاغان نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن بر گفت یکروز / جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش / بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی / بنزهت بود در نخجیرگاهی
برآمد آفتابی ز آسمان پیش / کشید آن ماه را در چنبر خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش / که تنها بود شمشاد قصب پوش
بدو پیوست تا که سروی آزاد / که خوش باشد بیک جا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت برگشاد اقبال را دست / قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد سرانجام
برنگ آمیزی صنعت من آنم / که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی باد / که احسنت ای جهان پهلو و همزاد
جهان را هر دو چون روشن درخشید / ز یکدیگر مبرید و مبخشید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بی ساز بود و عشق بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضاء عشق اگرچه سرنوشتست / مرا این سرنوشت او در نوشتست
مگر دست خسرو نقل و جامست / نه کیخسرو و خسرو علامست
چو دور آمد بخسرو گفت ماری / سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرم نخجیر / بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از سوزش بادی بمیرم
وگر شیر سیاه آید بجرم / چو شیرین سوی من آید بحرم

دوستکامی دادن شیرین بخسرو

حریفان جنس و یاران اهل بودند / بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته بر خاک / بر او دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم برگشت / دلش در کار خسرو نرم برگشت
قدح پر باده کرد و طبع پرجوش / بخسرو داد کین را نوش کن نوش

فروزنده شبی روشن‌تر از روز / جهان روشن بمهتاب شب افروز

بزم ساختن خسرو با شیرین و افسانه گفتن دختران

شبی باد مسیحا در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش

ز تاریکی در آن شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی روان بود

سوادی نه در آن شبگون عماری / جز آن عصمت که باشد پرده‌داری

صبا کرد از جبین جان ربوده / ستاره صبح را دندان نموده

شب بود از در مقصود جویی / مراد از مادر آن شب زاد گویی

ازین سو زهره در گوهر گسستن / وز آن سو مه بمروارید بستن

زمین را مشک بنمودن بخروار / هوا در غالیه سودن صدف‌وار

ز مشک افشانی باد طربناک / عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک

دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوخته عود قماری

سماع زهره شب را در گرفته / مه یک هفته نصفی برگرفته

ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته

جرس جنبانی مرغان شب‌خیز / جرسها بسته در مرغ شب‌آویز

دد و دام از نشاط دانه خویش / همه مطرب شده در خانه خویش

اگرچه مختلف آواز بودند / همه با سازها دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبلهٔ جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین

کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاداب‌تر بویی دمیدن

چرا چندین وصال از دور بینیم / اگر نوریم تا در نور بینیم

وگر خونیم خونت چون بجوشد / وگر جوشد بمن برچید نوشد

هوای معتدل خوش چون بخندیم / تنوری گرم نان چون در نبندیم

نه هر روزی ز نو روید بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن به که روزی خورده باشد / که بیشک کار کرده کرده باشد

بسانان کز پی صیاد گردند / چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود / نیت من کردم و روزی ترا بود

ازین فکرت که با آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از راه میرفت

دگر ره دیو را در بند میداشت / فرشته‌اش بر سر سوگند میداشت

ازین سو تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پا ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور

صفت آن ده دختر

ازین سو آفتاب بت‌پرستان / نشسته گرد او ده نارپستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا / عجب نوش و فلک ناز و همیلا

همایون و سمن ترک و پری‌زاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد

کلالی لعل را بر کار کرده / ز لعلی روی چون گلنار کرده

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت / خرد راه وثاق خویش برداشت

ملک فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید بنوبت داستانی

نشسته لعل‌داران قصب‌پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر نوش

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه باریک‌بین و راست‌انداز

اگرچه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری / که نام مستی آمد شیر گیری
بدست آویز شیر افکندن شاه / مقام دست بوسی یافت آن ماه
دهان از خنده چون جلاب تر کرد / ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید گفتی کانگبین است / نشای دادش که جای بوسه این است
نخستین پیک بود آن شکرین جام / که از خسرو بشیرین داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد / بآخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول برآرد طرف خویش / فزون باشد ز ده گلزار نوش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند / عنان پیوسته از رحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی میل را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرم کن بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک هم دست گشتی
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش / که کردی قامتش را پرنیان پوش
ز ستر آن کبودیهای بر ماه / که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی / سپیدابش چو گل بر دست بودی

الر

سهی سرو از چمن قامت کشیده / ز عشقش لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / گشاده باد را نسرین بناگوش
عروسان ریاحین مست بر روی / شکرفشان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها / ز ناف آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهر ها گسسته / زمرد را بمروارید بسته
غزال شیر مست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر بیازی
تذروان بر ریاحین بر فشانده / ریاحین در تذروان بر نشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آواز دراج / شکیب عاشقان را کرده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطای عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین بشوروز / بهر نزهتگهی شاد و دلفروز
گهی خوردندی در مرغزاری / گهی خندید گل بر کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست / بشهر و دو آمدند از رود و دی مست
جهیزت بر لب شهر و دو بستند / بیاغ رود در لشکر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند / نی شهر و دو را کرده نی قند
همان رونق ز خویش آن طرف را / که از باران بنیانی صدف را
عبیر ارزان ز جعد مشک بیزش / شکر قربان لعل شهد خیزش
ز بس خنده که سهدش بر شکر زد / بخورستان شد افغان طبرزد
مفرح با سمنش کشته دمساز / دو المسک با لویش هر دو از
قدحون سروش از دیوان شاهی / بسطوبی داده تشریف گناهی
چو گل در برکش کرد و نظاره / بدندان کرده خود را پاره
سخن کز خواجگی با گل زدی دوش / غلام آن بناگوش انبرین گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کاچنان دلخواه باشد / همه جایش تماشاگاه باشد
زسبزه یافتند آرامگاهی / که خرسوس نرست از وی گیاهی
دران صحن بهشتی جای کردند / ملکدا بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان کرد خرگاه / ثریا وار کرد خرگه ماه
نشسته خسرو و شیرین بجایی / زدور آویخته دوری بپایی
صراحی های لعل از دست ساقی / بخنده گفت ما را این عشق باقی
شراب عاشقی هم دست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته
برآمد شیر بیشه بر دو رود / که از دنبال مزد بر زمین کرد
چو بدمستان لشکر که در افتاد / وز و لشکر بیکدگر بر افتاد
فراز آمد بنزد بارگه تنگ / بلندی کرد سوی خسرو آهنگ
شد از مستی شتاب آورد بر شیر / بیک تا پیرهن پی درع و شمشیر
کمان کش کرد مشتی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

شیر کشتن خسرو در حالت مستی

بخندان صید گوناگون فکندند / که حدش در حساب آمد که چندند
بزخم نیزه هر نازنینی / بنستان کرده بر گوران زمینی
بنوک نیزه هر خاتون سواری / فرو داده ز آهو مرغزاری
فکنده زان ماده شیران شکاری / شکفته مانده در چابک سواری
چه هر یک بود در میدان همای / بدعوی گاه نخجیر اژدهای
ملک می‌دید در شیرین نهانی / کزان صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه / که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته / بجای آهوی شیری گرفته
ازان نخجیر رو از جهانگیر / جهانگیری چو خسرو گشته نخجیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ / بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته / پر زاغ زنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوس دادند / بدرگاه ملک صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخجیر گردن ساز کردند
درین گردندهای عمر خود صرف / وزین حرف بیهوده نکرد حرف
ملک فرصت طلب میکرد پیدا / که با شیرین کند یک نکته بر کار
نیامد فرصتی با او بدمش / که در بند توقف بد کلیدش
شبی کان مکر لب بازگشت / همای عیش بی پرواز میگشت
شهنشه گفت کای بر نیکخواهان شاه / جمالت چشم دولت را نظرگاه
پیاپی باد از اول روز / شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر / نه ایم اگر ز دور آسمان سیر
چو می باید شدن زین دیر ناهار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پری وش / زمین را بوسه داد و گرد بخت خوش
ملک بر وعده ماهش افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمن بر / روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند / کمر بستند و ابرو برگشادند
پیاده میکردند می نوش / نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش است ای می و گر ساقی بماند / کسی کو می خورد باقی بماند
جهان خوردند و زیشان ماند باقی / فرو خواندند ابیات فراقی

سخن گفتن خسرو با شیرین در فصل بهار

چو پر سبز پوش آسمانی / ز سبزه بر کشد مسح جوانی
جوانان را و پیران را دگر بار / بسرسبزی در آرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی برآرد / بنفشه پر طاوسی برآرد
بسامرغا که عشق آوازه گردد / بساعشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین روی خسرو / جهان میکرد عهد خرمی نو
گل از شادی علم در باغ میزد / سیاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا بر قمع کشد در بساد کارا / صلا در داده کار افتاد کارا
شمال انگیخته هر سو فروشی / زده بر کاوچشمی سل گوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته / شقایق مهد مرز گوش گشته

یکی کو دست بر گوهر نتابد / سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیکنامت / ز من خواهد بناموسی تمامت

فلک در پارسایی بر تو گردد / جهان را پادشاهی در تو گردد
گر او ماهست ما نیز آفتابیم / وگر کیخسروست افراسیابیم

بس مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو بر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختندش چون کشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / ز ناشویی به از معشوق بازی

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن هم داستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود

بهفتورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش

چو بانو دید کز سوگند خواری / پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در ایوان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ

بشرط آنکه تنهایی نجویند / میان جمع گویند آنچه گویند
نشسته شاد شیرین با شمیرا / شده حمرا در و دشت از حمیرا

دگر روزی که از صبح حنایی / طلی شد لعل بر لولوی خوشاب
بزرگ داری ز لشکرگاه خورشید / ستام افکند بر برجیس و ناهید

همان یکشخص را کین ساز کردند / همان انجم گری آغاز کردند
چو شیر ماده آن هفتاد دختر / سوی شیرین شدند آشوب در سر

بمردی هر یکی اسپندیاری / بتیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود چنان چالاک بودند / که گوی از چنبر گردون ربودند

خدنگ ترکش اندر سرو بستند / چو سروی در خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه

برون شد حاجب شه بارشان داد / شه آن کاره دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست / نشاندش پیش خود بر جانب راست

چو دید الحق بتانی دید در بند / سرایی بر شکر شهری پر از قند
وزان غافل که زور زهره دارند / بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان / بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند / پری رویان ز شادی می بریدند

روان شد هر مهی چون آفتابی / پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دیدگان مرغان دمساز / چمن را فاخته اند و صید را باز

بشیرین گفت هان تا رخش تازیم / درین پهنه زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند / شکرفان گوی در میدان فکندند

ز چوگان گشته بیدستان همه راه / فلک زان بند صندل سوده بر ماه
بهر گویی که بردی باد از آن بند / شکستی در گریبان گوی خورشید

ز یکسو ماه بود و اخترانش / ز دیگر سو شه و فرمان برانش
گوزن و شیر بازی می نمودند / تذرو و باز غارت می فزودند

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه / گهی شیرین گرو بردی و گه شاه
چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند

بشبدیز و بگلگون گرد میدان / چو روز و شب همی کردند جولان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند / بصید انداختن جولان گشادند

لحدان

مه و خورشید را دیدند یاران / قران کرده برج عشق بازان
فکنده عشق شان آتش بدل در / فرس در زیرشان چون خر بگل در
در ایشان خیره شد هر کس که می تاخت / که شیرین را ز خسرو باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان / که این ملقیش گشت آن شد سلیمان
چو لشکر جمع شد در ریزه کوه / زمین از گاو می نالید از انبوه
ز هر سو لشکر نو میرسیدند / بگرد هر دو صف بر میکشیدند
بخسرو گفت شیرین کای خداوند / نه من چون من هزارت بنده در بند
ز تاجت آسمان را بهره مندی / زمین را زیر تختت سربلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندارست یکسر
بدین نزدیکی ار بخشیده شاه / وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد / کمر بندد رهی گردن فرازد
وگر بر فرش موری بگذرد پیل / فتد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیری / بجان آیم اگر جان می پذیری
دگر ره کرد شیرین در سپاسش / شکر ریزی چه گویم بی قیاسش
دو اسپه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت / بر اسباب غرض شاهنشهی یافت
برابر باز شد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواهان / چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نچندانش خزینه پیش کش کرد / که بتوان در حسابش دست خوش کرد
ملک را هر زمان در کار شیرین / بجان شیرین شدی تیمار شیرین

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را در خویشتن داری

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار سرکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی / یکی موی تو از مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو / صلاح از جمله پیرایه تو
جهان را از جمالت روشنایی / جمالت در پناه پارسایی
تو گنجی سر بمهر نابسوده / بدو نیک جهان ناآزموده
جهان نیرنگها داند نمودن / بدر در دیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر / به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب جهان دل داده تست / شکاری بس بزرگ افتاده تست
ولیکن گرچه باشی با شکیبش / نباید گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش / هوایی دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش / که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوب رویند / همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زان همه گلها بخندد / چگویی در گلی کی مهر بندد

بشمشیر خلاف این نطع خونریز / بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه / بآذربایگان آورد بن گاه

دیدن خسرو و شیرین یکدگر را در شکارگاه

وزانجا سوی موغان کرد منزل / مغانه عشق آن بتخانه در دل
چنین گوید جهاندیده سخن گوی / که چون می شد در آن صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر زهر سو / برآمد گرد شیرین از دگر سو
که با خوبان جماش آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز
دو صید افکن به یکجا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده / بصید اندر بیابان دور مانده
دو تیرانداز چون سرو جوانه / بمهر از یکدگر کرده نشانه
یکی را تاج شاهی دست داده / یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده / یکی را گرد سنبل گل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می گشت پرویز / نه از گلگون گذر می کرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام هم شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند / زمین را از اشک در گوهر گرفتند
بآیین تر پرستیدند خود را / فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند / بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری / پریرویی رسید از هر کناری

پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود / که آن شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز بیند / بمیرد زندگانی باز بیند
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی
نه چندان دلخوشی و مهر دادش / که در صد بیت شاید کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش که میکن هر چه خواهی
چه میدانست کان نیرنگ سازی / دلیلی رو شنت از عشق بازی
دگر گزشته نشانها بود دیده / وزان سیمین بران طبعی شنیده
سر خم پر می خوشیده میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان نبرد / قوی دل کرد و در ماهان نبرد
نوازشهای بی اندازه کردش / همان مهد نخستین تازه کردش
همان هنگام دلبت را بدو داد / که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره موج لعبت باز دستی / ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختر انرا / زمه پیرایه داد آن اختر انرا
همان لهو و نشاط اندازه کردند / همان بازار پیشین تازه کردند
کلید فتح رای آمد بدیدست / که رای آهنین زرین کلیدست

گریختن خسرو از پیش بهرام چوبین

ز صد شمشیر زن رای قوی تر / ز صد قالب کلاه خسروی تر
برای لشکر بر آبگینی بست / بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کین تتمش بر طبع ره کرد / که خسرو چشم بر هرمز نگه کرد
بنود آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبان برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت / پریشان کرد نقش خوب را پشت
کزین کودک جهانداری نیاید / پدر کش پادشاهی را نشاید
بخشد کشوری بر بانگ رودی / زنگی دوستر دارد سرودی
برو بگرعه می هر نگ آواز / گرامی تر ز خون صد برادر
هنوز از عشق بازی گرم داغست / هنوزش شور شیرین در دماغست
همان بهتر که او را بند سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کز بند ما پندی پذیرد / وگرنی چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر / که اینک من رسیدم شد چو شیر
بتدبیری چنین آن شیر کش خواه / رعیت را برون آورد با شاه
شهنشه بخت را سر گشته میدید / رعیت را بخود بر گشته میدید
بروز اقبال را بر روز میداشت / بگردی دشمنانرا کور میداشت
چنین تا خصم لشکر در سر آورد / رعیت دست مستولی بر آورد
ز بی پیشی چو عاجو گشت سر روز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
دران غوغا که تاج او را کمر بود / سری بر داز میان کز تاج به بود
کیانی تاج را بی تاجور ماند / جهانرا بر جهانجوی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام / بعالم ریخت تا شمشیر بهرام

ز ریگ ایمن نه بینی آب جوی / مسلم نیست ای سگی بسوی
چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه چون جان بیاد پاک درمند / درین زندان سرای خاک درمند
جهان هندوست تا رخت نگیرد / یکیرش ست تا سخت نگیرد

درین دکان بینی رشته‌ای / که بنود سوزنش از رقعه‌ای
که آشامد کدوی آب از و سرد / کز استسقا نگردد چون کدو زرد

درخت آنکه برون آرد بهاری / که بسگاند سر هر شاخساری
جهان تا سگشد پشت دوتایی / بکیش بدیکی چو مومیایی

چو بی مرده کفن در کس نپوشند / به ارمردان چو کرم اطلس پوشند
چه باید شد بدان گلگونه محتاج / که گردد بر در گرمابه تاراج

لباسی پوش چون حور شید و چون ماه / که تا باشی بود آن با تو هم راه
برافشان دامن از هر خوان که داری / قناعت کن بان یک نان که داری

جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شاد نخواهم / خرابم خوای آبادت نخواهم

تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم چو پوسیده پوشی
چو گندم کوژ و چون خوردم باز تو / جوی ناخورده گندم خوردم از تو

ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین دعوی سگ‌آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین راه / بقرصی جو کشایم روز چون ماه

نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار بر شیء علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری

چو خر تا زنده شو بار می‌کش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش
چو شد معلوم کز حکم الهی / بهر فر بر سر آمد پادشاهی

نشستن خسرو بپادشاهی بجای پدر

بنوخته زمان شاه جوان تخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت کیش خطا بود

ز یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عماری داد باری / ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس کافتاد کار او امید / جهان را عدل نوشروان شد از نو
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت

نگار و عیش کردن شام و سحر / بنوبتی یکزمان پی جام بی خمر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رفیقان داستانش

خردمندان کنون مدتی هست / کزین قصر آن نگاریس رخت بربست
نمیدانم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نزد نوشش چرا برد

شه از نیرنگ این کرد و دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری / تگ بشد نزد کردش غمگساری

بیاد ماه با شبرنگ میساخت / بامید گهر با سنگ میساخت

آوردن شاپور شیرین را از قصر شیرین مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعاد کردور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بگلزار مهین بانو گرفتار / چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور

امیدم هست اگر سختی کشیدی / گران سختی بآسانی رسیدی
چه جایست این که بس دلگیر جایست / که زو رایت کریس شوریده رایست
درین ظلمت ولایت چون دهد نور / درین دوزخ قناعت چون کند حور
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش حسن دران نقاش حسن دید / کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سپاسش برد و باش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / هم در کشش ماند کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / درو مشی ملامت رنده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جاش / غلام وقت خود کای خواجه خوش باش
چو زهره برگشاد دست و بازو / بهای خویش داده در ترازو
چو فرمودم عروس پارسایی / از آن مشکی جلب چشم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم / وزیشان گوشکی در خواست کردم
مرا از رشک خونابه کردند / بدین عبرت کهم برتاب کردند
حبسو را با من شد این سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت می باید چه تدبیر
پس آنکه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان اینچنین دادست پرویز
وزان گلشن بگلگون برنشاندش / بگلزار نشاط خویش خواندش
چو زین بر پشت گلگون شد شریرش / بپویه دست برد از خوی زرین
بدان پرندگی زیرش همایی / پری می بست در هر زیر پایی
وزانسو خسرو اندر کار مانده / دلش در انتظار یار مانده
اگرچه آفت عمر انتظارست / چو سر با وصل دارد سهل کارست
چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری
نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار

خبر یافتن خسرو از وفات پدرش هرمز

درآمد قاصدی از ره بتعجیل / زمندستان حکایت کرد با ثیل
مژه چون کاس حنظل نیم کرده / میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور / که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاد این ترک خوخ کیانی / زمندوی دو چشمش پاسبانی
دو مروارید شش از دیبا بردند / بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت مانی زابی برده کردند / ره سرمه میل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش / زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش نزادند / بجای نیزه دستش را عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان است / یکی خواهی ترا باید میان است
زنزدیکان تخت خسروانی / نوشته هر یکی حرف نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دست تعجیل مپیمای
گرت سر در کلت آید بخاموش / وگر لب سخن با کس مکوش
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد / کمند افزود و شادروان بدل کرد
درستش گشت کین دوران بد عهد / بغم با بیل دارد سر که با شهد
هوای خانه خالی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین / ترش تلخست با هر چرب و شیرین

نه هست از زندگی خوشتر شماری / ز از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
بنو از عهد او تا عهد آدم / از و خوش دل تری بر روی عالم
نخوردی می غنا بگرفته باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را اگر یار نجی بدادی / بهر دستان کم از گنجی بدادی
بعشرت بود روزی با دو دست / مهین بانو در آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل بیش دادش
بکام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او
چو آمد وقت خوان و رامش عالم / ز بهر خواست رسم تاج و برسم
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت / طریق تاج و برسم را نگه داشت
حساب تاج و برسم آنچنانست / که او بر چاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد / خورشها را که این نکت و آن بد
بی خوردن نشاند آنگه جهان را / همای فرخنده بانوی جهان را
چو از جام نبیذ تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوازی کرد / بدل خواری بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کادهم توس کشیدش / چو عشقا کرد از پنجا نابدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دلفروز
که از پنجا یک دو هفته باز مانم / بران عزمم که حالش باز دانم
فرستم قاصدی تا آرد شاز / تو می خور و انده از خاطر سر باز
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید چون خاک / خروشی بر کشید از دل شغناک
که آن در کو که گر بینم بجوانش / نه در دامن که در دریای آنش
بنوک چشمش از دریا برآرم / یکان بسپارمش بس کان سپارم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس باد زهره و ماه
زماهی تا بماه افسر ترست / ز مشرق تا بمغرب زیر دست
چنان کس خسته را دل شاد کردی / امیدم هست کز خود شاد کردی
من آنگه گفتم او آید فرادست / که اقبال ملک در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد / چنین بسیار صید از در در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم ز نعل او آن شبدیز
که باشد نیز کس هم تک نباشد / جز این گلگون اگر مدرک نباشد
ملک فرمود تا آن رخش منظور / برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یک شه شاپور برخاست / دو اسپه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان / گرامی ماه را یک ماه جویان
بمشکو در بنود آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانی / بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت مار نه دید از جهان دور
نشسته گوهری در پیچه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که چون بودی و چون هستی زمانی / که از بندت بنو دادیم بنده آزاد

مبادا هیچ کس را چشم در راه / کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست / زمین را نقشهای بوسه می‌بست
زمین بوسید و خود بر جا همی بود / برسم بندگان بر پا همی بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که باشد سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راه بر باد / ز نو هر روزش اقبال دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتش چون نگویم / مراد شاه جویم چون نجویم
وز اول تا بآخر هر چه دانست / فرو گفت آنچه گفتش می‌توانست
ازان پنهان شدن چون مرغ ارانبوه / وزان پنهان شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / برآوردن منقع وار ماهی
وزان صورت بصورت باز خوردن / بافسون فتنه را فتنه کردن
وزان چون هندوان بردن ز راهش / فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو برآمد / خروشی بیخود از خسرو برآمد
شفاعت کرد کان خورشید رخسار / بگو تا چون بدست آمد دگر بار
مهندس گفت کردم هوشیاری / دگر کاقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیز گر جاسوس گشتم / بدکان کمانگر برگذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را / بت سنگین دل سیمین میان را
چو دیدم تیر رایی تازه رویی / مسیحی بسته در هر زیر مویی
همه رخ گل چو بادامه ز مغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم از ساق تا روی / دو عالم را گره بسته بیکموی
دهانی کرده بر پیکش زوری / چو خورستانی اندر چشم موری
بنوسیده لبش بر هیچ هستی / مگر پروانه وان هم ببستی
نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود آن هم بیازی
بسی لاغرتر از موی میانش / بسی شیرین‌تر از نامش دهانش
اگرچه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم / پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ما را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنین دانم که آن سختی رسیده / بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دل دادگی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آفرین کرد / بر او بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و سرشتن ماه / درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشت شان کان مرغ دمساز / باقصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز / ریاحین را سوی بستان برد باز
خوشا ملکا که ملک زندگانیست / مهین روزا که آن روز جوانیست

دیگر باره رفتن شاپور بطلب شیرین

بگرد اگر دو گاه کیانی / فروهشته نداهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ فولاد / سر نامحرمان را داده بر باد

درون دو گه از بوی حجسته / بخور عود و عنبر کله بسته
نهند خوشگوار و عشرت خویش / نهاده منقل زرین بر آتش

زکال ارمنی بر آتش تیز / سیاهانی خوز نکی عشرت انگیز
چو مشک ناف در نشتر کیانی / پس از سرخی همی گیرد سیاهی

چو آن مشک بند عود گردد / شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سپید اسرخ چون گردد آن دود رنگی / چو بالای سیاهی گشت رنگی

مگر گر روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ما برد رنگ
ساغ الخشت / بنفشه می درد دولاله می کشت

سپید پوشید چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در پا و منقار
عقاب بر حوش / سیه ماری فکنده مهره در مش

شده در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگی را سر بریده
مجوی ملتی هندوستانی / چو زر دست آمده در زند خوانی

دبیر قار جیش زمره بلغار / بشنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان او خوش / که ریحان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
زرش آن خروس آتشین تاج / کسی بیهوده بر آتشگاه در آنج

روان گشته سلطان کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده

زبس نار ترنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه تر داد ندروحی / بسر بردند صبحی در صبوحی

ز جنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پردهای عشق بازان
سرود پهلوی بر ناله چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ

کاینجه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود / که بدرود ای نشاط و عیش بدرود

چه خوش با عشق باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خوم کاخ شد کاخ زمانه / گرش باشد اساس جاودانه

ازان سرد آمد این قصر دلاور / که چون جا گرم کردی گفت بر خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / بیاده بر دهید شش زود بر باد

ز فرداو ز دی کس را امان نیست / که آن رفت از میان و این در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یک دهن پر خنده داریم / یک امشب را بشادی زنده داریم
بترک خواب میباید شبی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت

فلک سرمست و ساقی باده در دست / نوای مطربان چون بلبل مست
در آمد کلرخی چون سرو آزاد / ز دلداران خسرو باد دلشاد

که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرمایی در آید یا شود دور
ز شادی خواست خسرو خرم از جای / دگر ره عقل را شد کار فرمای

بفرمودش در آوردن ز درگاه / ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
دل در بندش از امید و بیم / بشمشیر خطر کشته دو نیم

همیشه چشم در ره دل دو نیمست / بلای چشم هم راهی عظیم است
اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست / غمی از چشم در راهی سر نیست

ترتیب کردن قصر شیرین

ترا آنجا روز و شب عشرت همی کرد — همی تلخ و غم شیرین همی خورد
چو شیرین در مداین مهد کشاد — بشیرینی لب چون شهد بگشاد
بسی های گز آسایش اثر یافت — ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت — که از بیم پدر شد سوی تشویر — وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش از بی دوایی — که کارش — چنین تا مدتی در خانه می بود — ز بیصبری دلش دیوانه می بود
حقیقت شور اکان یک سواره — که می کرد اندر و چندان نظاره — جهان آرای خسرو بود کز آن — نظر میکرد چون خورشید در آن
بسی از خویشتن بر خویشتن زد — فرو خورد آن تعجب را و تن زد — صبوری کرد روزی چند و کار — نمود آنکه کنون آیم گشت بیمار
مرا قصری بچشم مرغزاری — بباید ساختن بر کوهساری — که کوهستانیم گلزار پرور — شد از گرمی رخ سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز — که ای شمع بتان خوش شمع بگداز — ترا سالار ما فرمود جایی — مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی ناکار فرمای — بکوهستان ترا پیدا کند جای — بگفت آری بباید ساختن زود — چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کز و در رشک ماندند — بخلوت مرد بنا را بخواندند — که جادویست اینجا کار دیده — ز کوهستان بابل تو رسیده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز — هوا بینی گرفته ریز بر ریز — فلک را نیز اگر گوید بیارام — بماند تا قیامت بر یکی کام
ز ما قصری طلب کردست جای — کزان سوزنده تر بود هوای — بدان نامردم آنجا کم شتابند — ز جادو جادوی بیها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن — هوای هر چه ناخوش تر طلب کن — بساز آنجا چنان قصری که ما — ز ما درخواست کن مزدی که شاید
پس آنگه از خود و پیاده و دینار — وجوه خرج دادندش بخروار — چو بنا شاد گشت از گنج بردن — جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی دور از انبوه — حوالی بر حوالی کوه بر کوه — بدست آورد جایی گرم و دلگیر — کز و طفلی شود در هفت تدبیر
بیک فرسنگی از کرمانشهان دور — ز از کرمان شهان بل گرجیان دور — بدانجا رفت و خود در کار کرد ساخت — بشش ماه آنچنان قصری سر انداخت
که داند هر که آنجا اسپ تازد — که شیرین را چنان ملجی سازد — چو از شب گشت مسکن روی آن قصر — ز مسکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده — چنانت کاری شهوت ندیده — در آن زندان سرای تنگ می بود — چو گوهر شهر بند سنگ می بود

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور و حکایت گفتن از شیرین

غم خسرو رقیب خویش کرده — در دل بر دو عالم پیش کرده
یکی روز از شب نوروز خوشتر — چه شب کز روز عید اندر خوشتر
سماع خوکی در خوکه شاه — ندیمی چند موزون طبع دلخواه — مقالتهای حکمت ساز کرده — سخنهای مضاحک ساز کرده

فشاندند آب گل بر چهرهٔ ماه / ببستند اسپ را بر آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش / ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیزان کاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز می‌ساخت / کنیزانه بدیشان نرد می‌باخت
چو خسرو دور شد زان چشمهٔ آب / ز چشم آب ریزش دور شد خواب

رسیدن خسرو بارمن و پذیره شدن مهین بانو

بهر منزل کز آنجا دور برگشت / ز نومیدی دلش رنجور برگشت
دگر ره شادمان میشد بامید / که برنامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق می‌شتابم / مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرزداران را خبر کرد
عمل داران برابر میدویدند / زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بتانی دید بزم افروز دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد / ز موقان سوی ماحروان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیرانه قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشاندند او را دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیش فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید این دلنوازی / ز سجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بران طالع که پشتش را قوی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبتگاه خسرو / روان می‌کرد هر دم تحفهٔ نو
پس یک هفته روزی کانچنان روز / ندیده آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بمرزنگوش خط نو دمیده / بسی دل را چو طره سر بریده
بساط شه ز یغمای غلامان / چو باغی بر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس / بمولایی برآمد نام هر کس
برامش ساختن بی دفع شد کار / بحاجت خواستن بی منع شد یار
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی / زمستانی در آنجا عیش سازی
هوایی گرم سیرست آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو می‌رو کامدم من بر اثر نیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی باغ سپید آمد روارو
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای / گرفتند از حوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

کنون کان چشمه را با گل ببینم / چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان / چو بخت آید برابر ره بگردان
کدامین دیو طبعم را برین داشت / که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جایی شکیبایی سود است / جز این یکجا که صبر از من ربود است
چو برق از جان چراغی برفروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / بنایستی ز دل خوردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون مالی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین بس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
مگر کاسوده برگردم درین درد / تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کو را ز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گرد چشمه گشت نالان / بگریه دستها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان گر چنگ رفته / ز سروش آب و ز گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود / کجا آخر قدمگاهش زمین بود
وگر بود او پری دشوار باشد / پری بر چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت / شکایتهای دل پرداز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت
فلک چون کارسازیها نماند / نخست از پرده بازیها نماند

رسیدن شیرین بمداین و فرود آمدن بمشکوی خسرو

بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردش باد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروس شوی جسته / وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد کنیزان را نشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ وانشناختندش
همی گفتند خسرو با نکویی / بآتش خواستن رفتست گویی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی و ز کجایی و چه نامی / چه اصلی و چه مرغی و ز چه دامی
بدی رخ زان بتان پرهیز میکرد / دروغی چند را تیز میکرد
که شرح کار من لختی دراز است / بحاضر گشتن خسرو نیاز است
که خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیک این اسپ را دارید بی رنج / که هست این اسپ را قیمت بسی گنج
چو برگفت این سخن مهمان طناز / نشاندند آن کنیزانش بصد ناز

نبینی چشمه کز آتش دل / ندارد تشنه را پای در گل
نه خورشید جهان این چشمه چون / بدین کارست گردان گرد گردون
چو شه میکرد در را پرده داری / که خاتون برد شوان بی عماری
برون آمد پری رخ چون سحر تاز / بقا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که زد بر گرد من چون حلقه ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش / اگر دلدار من شد کو نشانش
بنود اگر که شاه آن جامه زاه / دگر گونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل زشش میزد که حسن / گل خود را بایش شکر برآمیز
گر آن صورت شد این خشیده جانست / جز بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت از این ره روی تابان / روا نبود نمازی در دو محراب
زیک دوران دو شربت خورد نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگر هست این جوان آن بار شاه / نه جای پرسش است او را ازین راه
مرا به کز درون پرده بینند / که بر پی پردگان چیزی نشینند
هنوز از پرده بیرون نیست این کار / ز پرده چون برون آیم بکردار
عصا خویش را در پویه پرواز / ز نعلش کاو دهانی را خبر داد
تک آن پر صبا پیشی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته
پر را میگرفت از گرم خیزی / بچشم دیو در می شد ز تیزی
پس از یکلحظه خسرو بازش دید / بخرخود ناگسم کز سیج کس دید
ز هر سو کرد موکب را روانه / نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بر آن چشمه زمانی / ز هر سو جست از آن گوهر بسانی
شگفت آمد دلش را کین چنین سبز / بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید کاخ / که گوی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه مشت / چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی پل بر آب چشمه بستی / گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش برده آن چشمه بسیاری / در و غلتید چون پی چشمه‌ای
چنان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شد نرد ادهم باغ میجست / بچشمی باز و چشمی زاغ میجست
بهر سو حمله بر چون باز بحر / که زاغی کرد بازش را گرو گیر
از آن زاغ سبک پرانده باد / جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش / درخت سدکشه مشک پیدش
ز پیدش گربه باز انجیر کرده / سر سکش تخم پیدا انجیر خورده
چمنده پیدش از سودای خورشید / بلی سمت چوگان کردن آرید
برآورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراقی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم جنگ / کنون می بایدم بر دل بدون سنگ
گلی دیدم بخندم بامدادش / دریغا چون نشت آمد بر بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته / چو آبی خفته و زوی آب خفته
شنیدم کاب چشمه زر شود خاک / چو اسیماب گشت آن سیم حالاک
همای بر سرم میداد سایه / سر برم راز گردون کرد پایه
مذ زینم نگردد خشک ازین خون / بتر زینی سر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / بمندانم به بیداری که در خواب

کیا راز زیر نعل آهسته می‌سخت / دران آهستگی آهسته میگفت / گر این بت جان من بودی چو بودی / گر این آب آن من بودی چو بودی

بنو دا که آن شیر شکر دهان / بیرج او فرود آید از راه / بسا معشوق کاید مست بر دی / سبل در دیده باشد خواب در سر

بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد کم گذر را / ز هر سو گرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه در افتادش بماهی

چو لختی راند از آن راندن خطر دو / که پیش آشفته شد تا پیش رو دید / عروسی دید چون ماهی بیاسا / که باشد جای آن مه بر ثریا

ز ماه آینه سیماب داده / چو ماه بحشب از سیماب زاده / همه چشمه ز شخص آن گل اندام / گل بادام و در گل مستر بادام

حواصل چون بود در آب چون رنگ / همان رونق در و از آب و زرنگ / در آب سنگون چون گل نشسته / برند سنگون تا ناف بسته

ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد / چو بر فرق سر آب انداخت دست / فلک بر ماه مروارید می‌بست

شش چون کوه برفین آب میداد / ز حسرت شاه را سیماب میداد / اگر زلفش غلط می‌کرد کاری / که دارم خفته هر موی ماری

نهان با شاه میگفت آن بساکوش / که مولای توام با حلقه در گوش / چو گنجی بود و گنجش گنج شاخ / بیازی زلف او چون مار بر گنج

فسونگر ماه او بگرفته در مشت / کمان بروی که مار افسای را کشت / کلید از دست بستان بان شاده / ز بستان نارستان در گشاده

ولی کان یار شیرین کار دیده / ز حسرت کشته چون مار گزیده / میانی حابک و آویزه‌ی جست / ز بیش مرده برابر و اسمان است

بآن چشمه که جای آبگشته / هوس من کافتاب از آب گشته / شده از دیدار آن بلور دلکش / شده خورشید یعنی دل بر آتش

فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی / همن بر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر گرد گلشن

چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه در آمد چشم شیرین / همایی بود بر پشت تذروی / بیالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب / چو آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه شب افروز / ببشت خوی شبدی پوشید در روز / سواد شب بر شیرین زد از هم / که خوش باشد سواد نقش بر سم

دل خسرو دران تابنده مهتاب / چنان چون زر در آمیزد بسیماب / ولی چون دید کز شیر شکاری / بهم در بستند گوزن و غزاری

زبون گیری نگر و آن شیر نخجیر / که بود شیر صید افکن زبون گیر / بصیری کاورد فرهنگ در هوش / نماید آتش جوشیده را جوش

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد / نظر کاش و گر جای طلب کرد / بگرد چشمه دلرا دامیداشت / نظر جایی دگر مشغول میداشت

دو گل بین کز دو چشمه خار دندند / دو چشمه کز دو آب از دندند / چنین را روز اول چشمه زد را / همان از چشمه افتاد در ماه

چو چشمه کشاید هر کسی رخت / بچشمه نرم گردد تو سخت / خواهیش را که رخت از چشمه بردند / ز نرمیها سخنها کسیرند

چه هر کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید ازین بازی خبر یافت / شه نور الخلوت رفت و دریافت

حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش

چو خسرو دید کاشوب زمانه / هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشک مویان / وصیت کرد با آن ماه رویان

که من خواهم شدن فردا بنخجیر / دو هفته بیش و کم زین خاک دلگیر
گر آید نار بستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ

فرود آرید کان مهمان عزیزست / شما ماهید و خورشید آن کنیزست
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا

دران صحرا که او خواهد بیارید / بهشتی روی را قصری بسازید
بران صورت که دل دادش گواهی / خبر میداد از الهام خدایی

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین کن کوه خود را گرم کرده / سوی ارمن زمین را نرم کرده

ز بیم شاه می شد دل پر از گرد / دو منزل بیک منزل همی کرد
قضا را اسپ شان در راه شد سست / دران منزل که آن مه موی می شست

غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علفها بر نهادن
تنی تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان

طوافی زد دران پیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسی عقابی دید بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته

زنی کو شانه و آیینه بفکند / ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
شده شیرین در آن راه از پس اندوه / غبار آلود چندین بیشه و کوه
رونده کوه را چون باد میراند / بتک در باد را چون کوه میماند
نشان می جست و میرفت آن دلفروز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمیماند / خبر پرسان خبر پرسان همیراند
تکاور دست برد از باد میبرد / زمین را دور چرخ از یاد میبرد
سپیده دم چو دم بر زد سپیدی / امید آمد پدید از ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد / فرو شد تا بر آمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داده دل بیچارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده جانی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیک سو بارگی بست / در اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون بر آورد / نفیر از شعری گردون بر آورد
برند آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زند ماه
تن صافیش می غلطید در آب / چو غلطد قاقمی در موی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
زهی چشمه که رونق برده آبش / از آن چشمه که خوانند آفتابش
حواصل پیکران سیمین بر و دوش / سواد آب را کرده سمن پوش
در آب از گیسوان انداخته شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمان نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب / ز بهر میهمان میساخت جلاب
سخن گوینده پیر پارسی خوان / سخن گفت از ملوک پارسی دان

رسیدن خسرو و شیرین بیکدگر بناشناخت

که چون خسرو بارمن کس فرستاد / بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت / امید مژده دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه / کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولادکاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بآن دل شد که لعبی چند سازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر / بنود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عهده مه نو را گرفتن

بصحرا می شدند از صحن ایوان / بسر سبزی چو خضر از آب حیوان
دران صحرا روان کردند رهوار / وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسپ را پرواز دادند / عنانها را بمرکب باز دادند
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز / سواری شد بود و مرکب تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون افتاد ازان همسنگ سواران
کمان بردند کاسپش سر کشیدست / ندانستند کو سر در کشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بپشت دمساز گشتند / بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو هم از راه / شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه رفتند / بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش / تک طیاره چون از ما ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بدو سوگ برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی کدامین خارت افکند / ندانم بر کدامین خارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی / نه خورشیدی چنین تنها چرایی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت / که هر شاخش رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد / منت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبتگاه فرمان ایستادند
مهین بانو برفتن میل ننمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
چو در خواب این بلا را نود دیده / که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورده بر پرواز آن باز / همان باز آمده با دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باد گردیم / وگر بر آسمان هم زاد گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی / نیابیم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / که بودی بازی از دستش پریده
کبوتر چون پرید از کف چه نالی / که وابرج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش / که برقی یابم از لعل براقش
چو زان گم گشته گنج آگاه گردم / دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه رسانم گنج را باز / بدین شکرانه کردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / به از فرمان بری چیزی ندیدند
وزان سوی دگر شیرین شبدیز / جهان را می نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می کرد / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا در بسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
بنود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت میشد راه و بیراه
رخش سیمای کم رختی گرفته / مزاج نازکش سختی گرفته
نپوشد بر تو آن افسانه را راز / که در راهش زنی شد جادوی ساز
فکندش آینه با شانه چست / کزین کوه آمد وزان بیشه رست

تو چون سیاره می‌شو میل رحیل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری زان انگشت خسرو / برو بسپرد و گفتا این نشان رو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نمای این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی / قدم تا سر لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بالی لعل بر لعل
وگرنه از مداین راه می‌پرس / ز هر کس جای شاهنشاه می‌پرس
چو ره یابی بافقهای مداین / روان بینی خزاین بر خزاین
ملک راهست مشکوی چو فرخار / در آن مشکو کنیزانند بسیار
بدان مشکوی مشک آگین فرو آی / کنیزان را بگو شاه بنمای
رها کن تا رسد شاه جوانبخت / رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن / مراد ترا حساب انگاه میکن
وگر من با توام خوش شاه با تاج / باین اندر زرایت هست محتاج
چو از کفش فراغت یافت شاپور / دمش در ره گرفت و حیله در جور
از آنجا رفت جان و دل پر امید / بماند آن ماه را شبها چو خورشید
دویدند آن شکرفان سوی شیرین / بنات النعش را کردند بیرون
بفرمود اختران را ماه تابان / گران منزل شوند آن شب شتابان
بنعل یکدشان کوه پیکر / گشتند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه خندان و چون خورشید نازان
سخن گویان سخن گویان همه راه / بسر بردند ره را تا وطنگاه
از آن رفتن بر آسودند بخت / دل شیرین فرو مانده در آن سخت
شبی کز شب جهان پر دود گردد / جهان را دیده خواب آلود گردد
بوند سبز بر خورشید بستند / گلی را در میان پیچ بستند
بیانو گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرمای ای خداوند / که تا شبدیز را بخشایم از بند
برو بنشینم و صحرا نوردم / شبی که سوی خانه باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای و بکی صد ملک در خواه
بحکم آنکه آن شبدیز تیک بخت / بگاه یورش شد وسیله تیز
بباید کز سر شدی و تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بر وی نشستن ناگزیرست / نه شب زیبا تر از بدر منیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون بگلرنگ بشکفت / زمین بوسید بانو را و خوش خفت
چو برزو بامداد آن خاور حسن / بدرج گوهرین بر قفل زرین

گریختن شیرین با شبدیز بهوای چرا

برون آمد ز درج آن نفس حسنی / بستان سرو بر پا ایستادند
شدن را کرده با خود نقش حسنی / بتان چین بخدمت سر نهادند
چو شیرین دید روی مهربانان / بحرمی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می‌خرامم / مگر سهل شود صیدی بدامم
بتان از سر شقایق باز کردند / دگرگون خدمتش را ساز کردند
بگرد ارکه داران چون نوش / بقا بستند بگرد اقصب پوش
کز رسم آن بودکان صحرا نوردان / بصید آیند بر رسم غلامان
همه بر گرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند

بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تاج و فخر تاجداران
سبق برده ز دهم فیلسوفان / چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بیک صفرا که بر خورشید رانده / فلک را هفت میدان باز مانده
ز بد خواه تو تاریک دین تر / ز ماه نو دلت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار راویم / که چون زنهار داوی راست گویم
من آن صورتگرم کز نقش و پرگار / ز خسرو کردم آن صورت نمودار
هر آن صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند / بتای جان دگر جادو خبستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی / به بین تا چون بود گو را بینی
جهانی بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
شکرفی حاکمی چستی و [illegible] / بمهر آهو نگینه شد شیری
گلی بی آفت باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته بشکفت / وزان آزاد سرو سرو آزاد
هنوزش آفتاب از برگ ناکست / ز ماه و آفتاب او را چه باکست
بیک بوی اذارم صد در گشاده / بدوزخ ماه را دوزخ نهاده
براه هم زین هندستم نهاده / بی خوردن نشیند کیقباد است
بشبی کو کنج بختی را بدرداد / کلاه کنج قارون را برد باد
چو در گنجد رکاب قطب وارش / عنان دزدی کند باد از عیارش
سخن گوید دراز مرجان آید / ز دشمشیر شرار از جان برآید
نسب گوی بنا میزد جمشید / صفت بر سی بحمد الله چو خورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد / علم بالای هفتورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بعر سنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیبانرا دهد شمشیر غازی
چو دارد پشته پولاد در پاس / پشیمانی زره در پوشد الماس
قد مکاشش زمین را خسته کرده / شتابش چرخ را آهسته کرده
فلک با او بمیدان کند شمشیر / کمینی نیز که بالا و که زیر
جمالش آنکه بزم افروز عید است / هنر اصلی و نیکوی مزید است
با قبالش دل استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فرو جمال آن عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب بیند / از آن شب هوش و عقل از وی رمیدست
نه می نوشد نه هرگز جام گیرد / نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را / بدان تلخی مباد عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی یک بیک کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت
وزان شیرین سخن شیرین هوش / همی خورد آن سخن را خوشتر از نوش
بدان آمد که صد بی افتد از ما / بصنعت خویشتن میدانست رعای
زمانی بود گفت ای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
نشانم ده ز روی رهنمایی / رهی کارد مرا زین غم رهایی
که این غم در دل من کارگر دست / تنم چون نرگسم بیمار گردست
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آن شد که نگشایی بکس راز / کنی عمداً سوی نخجیر پرواز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

دلش را برده بود آن هندوی مست / بترکی رخت هندو را همی جست
رخ چون لعبتش در دلنوازی / بطبعت باز خود می کرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش حماش / فروبسته زبان و دست نقاش
نقاب از گوش گوهر برگشاده / چو دریا گوش بر گوهر نهاده
بلی و صد ملک حشمی و صد ناز / برسم کهبدان در داد شش آواز
که با من یکزمان چشم آشنا باش / مکن پیکانکی یکدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز شنید / درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
زبان دان مرد را زان پس مت / زبانی باید و آن دیگر شد از دست
ثنا های پری رخ بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی و ز کجایی / که هستم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کار دیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر نشیب و هر فرازی / نجاتت بر سر هر راز
زمین بگذار گزمه تا باهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد با خبر تا بوم خاور / جهانرا گشته ام کشور بکشور
چو شیرین یافت آن کستاخ روی / بدو گفتا بدین صورت چه گوی
بیا سخ گفت رنگ آمیز شاپور / که ای از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است / وزین صورت مرا در پرده راز است
ز سر تا پای این صورت سرایی / بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم با آن بتی چند / بنات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخن دان / در افکند از سخن گوی بمیدان
که هست این صورت یکبر بنگر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
بخویش آسمان خورشید خوانده / زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشتست هر روز
وزان شیوه سخنهای برنگیخت / که از جان پروری با جان برآمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فزون می شد زمانی / دگر ره باز می جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد / بگر میخورد و لعل ارسنگ میداد
از و شاپور دیگر راز بنهفت / سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پری رویا نهان میداری اسرار / سخن در شیشه میگوی پری وار
چرا چون گل زنی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گوش او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامن گیر بودش / دگر ره از ره عذر آزمودش
حریف جنس و بدو خانه خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای کهبد بحق کردگارت / که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود دلی شوریده دارم
درین صورت بر ایشان مهر ستم / که گوی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم بیک چیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز / تو نیز از قصه داری در انداز
فسونگر در حدیث جادو جوی / فسونی بر ندید از راست گویی
چو یاره دست بر پایش افتاد / چو خلخال زرش در پایش افتاد

شکستی ماند از آن بی‌رنگ سازی / گذشت از اندیشه کارش زبازی
دل سرگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت
دران آیینه دید از خود نشانی / چو خود را دید بیخود شد زمانی
لعاب بیستون مانکس گهر / همایی را نگر چون کرد بخجر
دران چشمه که دیوان خانه کردند / پری را بین که چون دیوانه کردند
بچاره هر یکی تدبیر سازند / نه مردم دیو را بخجر سازند
چنان شد در سخن ناسازگیش / کزان گفتن شاید بازگیش
چو آن بگلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان شه پشیمانی گرفتند / بران صورت ملاخوانی گرفتند
که سربازی کنیم و جان فشانیم / مگر احوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند / بچاره راست گردن راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری / که یارانرا ز یاران است یاری
ترا از یار نگزیرد بهر کار / خدایست آنکه بی مثل است و بی یار
بیانا این حدیث از کس شنوشم / بران تمثال نوشین باده نوشم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
بیامی شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین بنیدیم درد مست / ازان تلخی و شیرینی جهان مست
بنوبت کی می بر لب نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را اشک در کرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان بتان بنشاند بر راه / که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا بدین سامان چه بوده / وزین صورت پرستی تا چه کوده
بسی پرسید پنهان و پیدا / نمیشد بر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی / کزان صورت ندادش کس درستی

حکایت کردن شاپور از خسرو با شیرین و عاشق شدن

برآمد ناگه آن مرغ فسونساز / بآیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی داد ش از دور
بشاپور آن ظن او را بد نیفتاد / نقط زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانند / وزین در قصه با او برانند
مگر داند که این صورت چه نامست / چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران برفتن راه رفتند / بمهد حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین در سعی نیست / دگر هست از سر پا گفتنی نیست
فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید / دران حالت صلاح آرام خود دید
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از گنبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان بشنود / ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سرو خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری / سر و گیسو چو شکین نوبهاری
بکندی کرده گیسو از بن خویش / کلیدی در بگاه در گردن خویش
زهندو چشم آن ترک تاریک / همه ترکان شده هندو نیک

بهر دیداری از وی مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد
چو می دید از هوس میشد دلش مست / چو میکردند پنهان باز می جست
بکنعانان برسیدند از آن کار / که آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از غم آن نقش کز نی را / که نقش از وی برد آن نوش جان را
چو شیرین نام صورت برد گشتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری زاد است از این صحرا که زادم / بصحرای دگر افتم و خیزم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب را دود آتش نشاندند / جهت بر کوکبی دشت راندند

دیدن شیرین صورت خسرو بار دوم

چو برزد باد ادبار کلنگ / غبار آتشین از نعل بر سنگ
گشاد از کنج در هر کنج داری / ز دیبا کرد هر گوهر طرازی
دگر ره بود پیشی رفت شاپور / به پیش آهنگ آن بکران چو حور
همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر فلک راه / مدار قصب پوشان چون ماه
نشاط نیم رغبت میفزودند / بتدریج اندک اندک میفزودند
چو در بازی شدند آن بتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد / دران تمثال روحانی نظر کرد
پرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت / چراغ صبح را بادی کفایت
بخود بر بانگ بر زد کز چه حالست / غلط می کرد خود را کین چه حالست
بسروی زان سهی سروان نفرمود / که آن صورت سلامی نزد من زود
برفت آن شخص و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در بری سر می کشاد / پری زینسان بسی بازی نماند
وز آنجا رخت بر بستند جایی / ز گلها سبزه را کردند جایی
بدشت آبگوک آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند
بشبها هنگام کن عنقای فرقت / شکم پر کرد از این یک دانه یاقوت
بران صحرا فرو خشد سرمست / ریاحین زیر پای و باده بر دست
چو روز از دامن شب سر بر آورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد

دیدن شیرین صورت خسرو بار سیوم

بران پروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران
وز آنجا تا در دیر پری سوز / بریدند آن پریرویان دران روز
دران مینوی مینا گون خمیدند / فلک را رشتهٔ بر مینا کشیدند
بساط سبزه چون جان خردمند / هوای معتدل چون جان فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بدریا گل کشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل کرده بر گلهای حمری / نوای بلبل و آواز قمری
پرده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش / زده بر گل صلای گوش بر گوش
دگر ره دید چشم مهربانش / در آن صورت که بود آرام جانش

بنام داری آن کوه کاو کنک / سیه جامه نشیند کجهان سنگ
بچشمی کامد بر سنگلاخش / شکوفه وار کرده شاخ طاخش
فلک گویی شد از فریاد و آواز / بسختان او در شبه نشخت
خدا را گرچه عبرتهاست بسیار / قیامت را بس این عبرت نمودار
چو عهد کل چهل سال آمد کوش / رسد گوی جنان را این جهش
تو برلحظی کلوخ آب خورده / چرا بی تجربه جاوید گردیم
نظامی زین نمط در داستان صبح / که از تو نشنوند این داستانها

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار اول

چو آمد زلف شب در عطر سایی / بتاریکی فرو شد روشنایی
چو شیکین جعد شب را شانه کردند / بزیر تخته نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست / که شاه از بند شاپور را بلا بست
دران دیر کهن فرزانه شاپور / فرود آسود کز ره بود رنجور
دستی جمله ایوان آن دیر / که بودند آگه از روح سبکسیر
که فردا جای آن خوبان کدامست / کدامین آب و سبزیشان معامست
خبر داد آن فرزانه پیران / ز تنگنای آن اقلیم گیران
که در پایین این کوه گران سنگ / چمن کاهیست کردش شیشه سنگ
سحر کآن سی سروان سر برآرند / بآن نشکن چمن خواهند پیوست
چو شد دور آن سنجابی وش دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز بر زد جرم خورشید / جهان را تازه کرد آیین جمشید
سحر تر زان بتان عشرت انگیز / میان در بسته شاپور سحرخیز
بران سبزه شبیخون کرد دستی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفته بر دست / بعینه صورت خسرو بر او بست
بران صورت چو صنعت کرد طبعی / بدو سایید بر ساق درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پری رویان پری وار
بسر سبزی بران سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیختندی / که از خنده طرز در بیختندی
عروسانی ز ناشویی ندیده / بکاوین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست / نمی گنجید کس چون غنچه در پوست
می آوردند و در دل می نشاندند / گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزگان را / چنان کاین بود دوشیزگان را
چو محرم بود جای ارم شاغلام / ز مستی رقص شان آورد بر کار
که این میداد بر دلها درودی / که آن میگفت با بلبل سرودی
ندانستند خوشادی شماری / نه خوخرم دلی دیدند کاری
دران شیرین لبان رخسار شیرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین
پیاده مهربانان عیش میکرد / گهی میداد باده گاه میخورد
چو خود بین شد که دارم صورت ماه / بران صورت فتاد چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید / که کردست این رقم پنهان ندارید
بیاوردند صورت شاد و لبند / بران صورت فرو شد شاهی چند
نه دل میداد از و دل برگرفتن / نمی شایستش اندر بر گرفتن

بگو شکر حکایت مختصر کن / چو کشتی سوی خورستان گذر کن
بباید شد ترا چون بت پرستان / بدست آوردن آن بت را بستان
نظر کردن که در دل داد دارد / سر هوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می‌ندرد / بدوزن مهر تا نقش کمرد
گر آهن دل بود مندیش و بر کرد / جزو تا نکوبم آهن سرد

رفتن شاپور بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخن‌دان / که دارم باد خسرو شاد و خندان
بچشم نیک بینادش نکوخواه / مباد چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند / جوابش داد کای گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ / کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بخندد شخص کور امن کنم سر / پر دوغ کور امن دهم بر
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل / که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش و خوشادی مندیش / که من یکدل گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یکلحظه آرام / ز گردون تنگ زو غان برکشم دام
نخسپم تا نخسپانم سرت را / نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان / چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برون آرم بفرمان و بفرهنگ / چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم / به هنگم کار و بس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدینسان / چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که جا و گشتم از کار / نه خسرو را کنم باری خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از هر دری راست
نمی‌خفت و نمی‌آسود در راه / ز خسرو سوی شیرین شد بیک ماه
بریده ره بیابان در بیابان / بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو اینسو آمدندی / بنابستان بآن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نبود / ریاحین را شقایق بیش بود
گرفته سنگهای لاجوردی / ز گسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر کوهساری / زمرد گون بساط سبزه زاری
ز خرم کوه تا میدان مغرا / کشیده خط گل طرف بطغرا
دران محراب کز کن عراقست / کمربند الستون الحراقست
ز خارا بود دیری سال کرده / کشیشانی بدو در سال خورده
فرود آمد بآن دیر کهن سال / بآن آیین که باشد رسم ابدال
سخن پیمای فرهنگی چنین گفت / بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غارست / در و سنگی سیه گویی که مارست
ز دشت روم کاندر هر قرانی / بکش آید نگاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار / در و سنگی چو در سوراخ خود مار
بآن سنگ سیه رغبت نماید / بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو کش گرد / خدا کی شکستی دل نبرد
هران گره کز آن کش بود بار / ز دوران تنگ برد و ز باد و فتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ / که شد بر آمد است از کوه کان سنگ
کنون زان دیر سنگی گر بجوی / بنای گرد بادش برد گوی
وزان گرسی که خوانند الحراش / سری بینی فتاده زیر قاش

ز رشک نرگس مستش خروشان / ببازار ارم ریحان فروشان
هزار آغوش را پر کرده از خار / یک آغوش از گلش ناچیده دیار

شبی صد کس فزون بیند بخوابش / نبیند کس شبی چون آفتابش
بعید آرای ابروی هلالی / ندیدش کس که جان نسپرد حالی

بعبرت ماند مجنون در خیالش / بقایم ریخت لیلی با جمالش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت / بدستش ده قلم یعنی ده انگشت

حدیثی و هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران خنده چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر / لب و دندانی از یاقوت و از در

هنر فتنه شده بر جان پاکش / بنفشه عبده عنبر بخاکش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر خند لبش را نوش خوانند / ولی عهد مهین با نوش خوانند
پری رویان کزان کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهتر زادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبایی دلاویز جهانی

همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل بمنزل می خرامند
گهی بر خرمن مه مشک نوشند / گهی در خرمن گل باده نوشند

ز برقع نیست شان بر روی بندی / که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بدست آورده باغی پر ز دستان / یکی بستان همه پر نار پستان

دهان بکشان شیرین خوشگر / بخوش بویی بسی خوشتر ز عنبر
بخوبی در جهان یاری ندارند / ز گیتی خرطرب کاری ندارند

چو باشد وقت زور آن زورمندان / کنند از شیر جنگ از پیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند / بناوک چشم کوکب را بدوزند

اگر حور و بهشتی هست مشهور / بهشت آن طرف و آن لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زین گونه زر و سیم دارد

بآخر بسته دارد ره نوردی / کزو در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغابی نترسد ز آب طوفان

بیک صفرا که بر خورشید راند / فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا بریدن خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار / چو شب کارا که و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / برو عاشق تر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو بر گفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و شغل بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند / بران شیرین سخن اقرار دادند

که استادی که در چین نقش بندد / پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بران گفت / کزان سودا نیاسود و نمی خفت

همه روز این حکایت باز جستی / جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند می بود / بجنگ افسانه خورسندی بود

چو کار از دست شد دستی بر آورد / صبوری را بسرمایی در آورد
بخلوت داستان خواننده را خواند / بسی زان داستان با او سخن راند

بدو گفت ای بکار آمد وفادار / بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مرد اوستادی

بگو

غمی باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد

بسی گشتم درین فرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان مغربی چند / که باشد فرطهٔ دریای دربند

زنی فرمان دهست از نسل شاهان / شده چوش سیاهش تا صفاهان
همه اقلیم ازان سو تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همی دارد کمر لختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزانه‌اش را خداوند که چندست

ز جنس عاج یا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی

شمیرا نام دارد آن جهان گیر / شمیرا مهین بانوست نغیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی

نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل هوا تست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش

بتابستان شود بر کوه ارمن / خراند گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بگجاز / کند بر گردن نخچیر پرواز

زمستانش هر دو مثل حیرت / که بر دو را هوای گرم سیرت
چهارش فصل از بستان و زمستان / بهر فصلی هوایش اختیارست

نفس یک یک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش سازی میگذارد
درین زندان سرای چرخ دوار / برادرزاده دارد گرچه هیچ

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد مرجان آن لب را / دهن پر آب شکر شد رطب را

بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر بر عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده

خم گیسوش کاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک ریزش / دماغ نرگس بیمار خیزش

فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کاتش دلها کند تیز / لبش را صد زبان هر یک شکر ریز

نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی نیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ را سیمی دو نیم

ز هاش صد قصب را رخنه پیدا / چو هاش رخنه در رخ میپیدا
بشمعش بر بسی پروانه بینی / ز نازش سوی کس پروانه بینی

صبا از زلف و نیش طره توشت / گهی قاقم گهی قندر فروشت
موکل کرده بر هر غمزه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار بر خنجر / بران بستان گل بستان دو انجم

نهاده گردن آهو گردنش را / بآب چشم شسته دامنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد / بر آهوی صد آهو پیش گیرد

بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
ز لعلش بوسه را پاسخ نگیرد / که لعل او گشاید در بر زرد

چو دیدند آن گروه این بردباری / همه یکسر شدند الحق نزاری
وزان گریه که زاری بر مه افتاد / بگریه های های بر شه افتاد
که طفل خورد با آن نازنینی / کند در کار از چنان خورده بینی
بفرزندی که دولت میخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد
چو سازد با تو فرزند مبندش / همان بیند ز فرزندان خویش
بنیک و بد مشو در بند فرزند / بنابت خود کند فرزند فرزند
چو هر فرزند کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوه دل
بدان فرزانگی و استه راست / بدانست او که آن فرخنده است
سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولی عهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازه نو
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد
چو آمد زلف شب در عطر سایی / بتاریکی فرو شد روشنایی

در خواب دیدن خسرو نوشیروان عادل را

بطاعت خانه شد خسرو بکرسی / بنیایش گرو نیز دانا ز او خشت
بهر خوردار آمد خواب نوشین / که برنا خورده بد از خواب دوشین
بنای خویش را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون تلخی آن غوره خوردی / وزان تلخی ترش رویی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند / کز و شیرین تری دوران نبیند
دوم چون رکبت را بی بریدند / وزان بر خاطرت گردی نمندند
بشیری نکی رسی شد بر نامش / که صرصر در بنیاد گرد کامش
سیوم چون شه بدت تعالی داد تخت / وزان شدی نشد شوریده بخت
بدست آری چنان شاهی تخت / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / دران پرده که مطرب گشت بی ساز
نواسازی دهندت بار بدنام / که بر یادش گوارد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / بنایش کرد با یزدان دگربار
زبان را روز و شب خاموش میداشت / نمودار نیارا گوش میداشت
همه شب با خردمندان بختی / حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت گفتن شاپور با خسرو از شیرین و عاشق شدن خسرو

دلش گویی که میداد این گواهی / که خواهد بود جایش آشنایی
ندیم خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لب دور
بنقاشی زمانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری جست / که بی کلک از چنانش نقش میبست
چنان در لطف بودش آب دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسیدش تخت پرویز / فرو کرد آن سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای خردمند / بگو کرم و مکن مسکینه را سر
زبان بگشاد شاپور سخن گوی / سخن را بهره داد از رنگ و زبوی
که تا کیی است گیتی بنده باد / زمانه سال و مه فرخنده باد

چو جاغو کشت ازین خاک جگرتاب / چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملک زاده دران دو خانه خواست / ز مستی در و مجلس بیاراست
سماع ارغنونی گوش میداشت / همی جان و جهان را زنده میداشت
بمگر از تن سنانش بدگمانی / دمش برکشته زد صبح یمانی
وزین غوری غلامی نیز خوش قند / ز غوره کرد غارت خوشه چند
بخرگاه شتاب عالم افروز / مر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سبکسار / بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت / ز خوف خاکیان انگشت برداشت
شبی چندی ز نادانان که دانی / خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست
ملک گفتا نمیدانم کنایش / بگفتند آنچه میدادست رایش
سمندش کشت زار سبز را خورد / غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای بخشش / بنامحرم رسید آواز جنبش
گر این بیگانه گردی نه فرزند / بپیری خان و مانش را خداوند
زند فریادش کسی پیش / ولی دستش نلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / نگاه در مکنش را بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند / زلالی را بخاک سوخته دادند
دوان خانه که بود آن روز رخشش / بصاحب خانه بخشیدند بخشش
پس آنگه ناخن جنگی بشستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند از بیمال قت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یکقراضه بر نخیزند
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم / که با دارا ز بیسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما و او گبر ماست / گران گبری مسلمانی کدام است
نظامی با سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت / بکار خویش اختی فرو رفت
درستش شد که هر چه او کرد بد کرد / پدر با داش او بر جای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای بنشست
شفیع انگیخت هر آن کین را / که نزد شه برند آن سرو بن را
بمگر شاه آن شفاعت در نبرد / گناهی را که شد بر وی نگرد
کنون بوشید و تیغ تیز برداشت / جهانی را ز روز رستاخیز برداشت
بپوشش پیش مرشد پیران / پس آنگه شاهزاده چون سران
چو پیش تخت شد نالید غمناک / برهم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها پیش از تن رنج منمای / بزرگی کن بخردان بر بخشای
باین یوسف مبین کالوده گرداست / که بس خود است اگر بوش زر کست
هنوزم بوی شیر آید ز مادران / مشو در خون من چون شیر خواران
عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر بر مست این تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که بر کس هر غمی دارم درین راز / ندارم بر کس ناخشنودی شاه
بخت این و دگر ره بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چنان قادر بسخن شد در معانی / که بحری بود در گوهر فشانی
فصیحی کو بسخن چون آب گفتی / سخن با او باصطلاب گفتی

گر از باریک بینی موی می‌سفت / بباریکی سخن چون موی می‌گفت
پس نه سالکی بازی رها کرد / حساب شد بشر و اژدها کرد

چو بر دو سالکی افکند سیاره / سری سالکان می‌داد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر

بتیر از موی بگشادی گره را / بنیزه حلقه بر بودی زره را
دران آماج کو کردی کمان تیر / ز طبل زهره کردی طبلک آویز

کسی کو در کمان حالی کشیدی / کمانش را بجالی کشیدی
زده دشمن کمندش خامتر بود / زنه قبضه کمانش راستر بود

بدی گر خود بدی و بوسپندی / بپیش برگ پیدش برگ بندی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی

چو سالش گشت شش را چار و سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد

بخردی امید نامی بود دانا / بزرگی امید از عقل توانا
زمین جو جو شده در زیر پاش / فلک را جو بجو بنموده راش

بدست آورده از رازی نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی بر گشاده

جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بچنگ آورد دور از دامن جنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت / وز و بسیار حکمتها درآموخت

ز پرکار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند از فریش تا بی افلاک
باندک عمر شد دریا درونی / بر فن در که گشتی ذو فنونی

دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرکار

ز خدمت خوشترش آمد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان چه بود ز جانش دوستر داشت

نبرد جاندار ازیش از جهان نام / ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی را بدین فرمود در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر

اگر اسپی رود در کشت زاری / وگر عنصی رود بر میوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند / وگر در خانه ترکی نشیند

سیاست را ز من کرد هنر آور / بدین سوگندهای خورد بسیار
چو شه در عهد خود بیمود و بستی / بدین آمد جهانرا ز دستی

سیاست کردن سر مرخسرو را

خوابی داشت از کار جهان دست / جهان از دستکار آن جهان رست
قضا را از قضا یک روز شادان / بصحرا رفت خسرو با مدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزه بود / بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
نمی‌سوخت از بساط سبزه مخمور / چنین تا پشت نمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در هر ملک عود مست / علم را می‌درید و جتر میدوخت
عنان را یک رکابی زیر مهمیز / دو دستی با فلک شمشیر میزد

بینی چو هوای خویش خوانم / بخرابی بنای در بر و تم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولی چون شیر شیمنم چو سودست
بآن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی بیش ازین بود آن مدام است / غروری کز جوانی بود هم است
حدیث کودکی و خود پرستی / رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمری زین گذشت و با خود آمد / بعیش بد دگر چون غافلان نیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه بناشد تن درستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد بپیدا / چو هفتاد آمد افتاد و آلت از کار
ز هشتاد و نود چون بر کشیدی / بسا سختی که در عالم کشیدی
وزانجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی در یکی روز / نیابد رفت ازین کاخ دلفروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / دران شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع ماتم / دهن پر خنده داری دیده پر آب
چو شمع آن روشنان ار گریه سنجید / که بر تن خنده را در لب نگنجید
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا کار بندی / گر بی گریه زاری خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی / بخندان سکندری را با بالی
بینی آفتاب آسمان را / گزان خندد که خنداند جهان را
چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد

آغاز داستان خسرو و شیرین

که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمزد داد تخت پادشاهی
جهان افروز بهرمزد اورمزد / بداد خود جهان آبادی کرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / دمش بر دست و دین بر پای میداشت
بسی راه جهان پیوند میخواست / بفرمان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خدا داد / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تماشش / نهاد خسرو پرویز نامش
ازان شد نام آن شهزاده پیروز / که بودی دایم از هر کس بدآموز
گرفته در حریرش دایه خوش شکر / چو مروارید تر در پنبه خشک
چو میل آن شکر بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند
بنزم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش
چو سالش رخ شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو میرست / رسوم شش جهت را باز می جست
بهر سالی که دولت بیش فزودش / خود و تعلیم دیگر مینمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک او نکند بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوبروی / که گفتی یوسف مصرست گوی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بر این گفتار بر بگذشت یکچند / که شد در هر هنر خسرو هنرمند

گهی درج ملایک می بریدم / گهی ستر کواکب می‌دریدم
بیگانه دوستی بودم خدای / بصد دل کرده با جان آشنای
تعصب را اگر در بسته چوشش / شده بر من سر پر خصم شمشیر
در دینا بدانش بند کرده / ز دینا دل بدین خرسند کرده
بشبی درهم شده چون حلقه زر / بنقره نقره زد بر حلقه در
در آمد سر گرفته سر گرفته / عنانی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحبقرانی
پس نخچه چیله در چهل سال / فزون پنجه درین حرف و ورق مال
درین روزه چو مستی های برخای / بمردار استخوانی روزه بگشای
فریب بت پرستان مکن ارمشت / فسون خوانی مکن خون زندار دشت
نکرده آرزو هرگز ترا سوزند / که دانا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر براندودن غرض چیست / زر اندر سیم تزئین می‌سزا نیست
چرا چون گنج قارون خاک بیزی / نه استاد سخن گویان دهری
مگر تو چند زن کاوازه داری / چو ارسم مغانرا تازه داری
زسوزش کردن آن نخ گفتار / ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته چند
وزان دیبا که من بستم طراز / نمودم نقشهای جان نواز
چو صاحب سنگ دید آن نقش ارنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم زخاموشی چه جویی / زبانت گو که احسنتی بگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستانرا / ز شیرینی فرو بردم زبانرا
مگر شیرین بدان کردی زبانم / که در حلقه شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبانرا من شکر وار / زبان چون تویی باد اشکر بار
چنین سحری تو دانی باد کردن / می را کعبه بنیاد کردن
بپایان بر چو این ره برگشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی
درین گفتن ز دولت یار بیتاب / برومندی و برخوردار باد
چو اکنون درس سنبوله یابست / بزن نقد عراقی بر کف دست
عنان از شهر بند گنجه بگشای / عنان شهر داری پنجه بنهای
فرس بیرون مکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سرشاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / دگر دارد چو تو یاری ندارد
همای کن بر افکن سایه بر کار / ولایت را بخندی خند بسیار
چرا غدا این دو سه پروانه خویش / بدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نبینی هیچ کس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی فضایی / که مشرق تا بمغرب روشنایی
یک از یک نان ستاند هر کی دام / مگر قرصی که از خورشید شد نام
درخت مادیه گر عود باشد / رطب در خانه محمود باشد
نهادی چون تو حالی های درش / بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق از نهر یابد حصاری / هم اقلیم سخن بند سواری
بجشنی چند آتش بر مغز و نور / که من خود چون چراغم خون سوز
من آن شیشه ام کز هر من رنگی / زنام و کنیتم گرد جهان تنگ
مسی بینی زر اندودش کشیده / بر داری کلاهی در دمیده

بیاضش در گذارش نیست معروف / که در بروع سوادش بود موقوف
کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر شقه این شغل بستند
بیاره در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بود در تنبیش آشکارست / اثرهایی کز ایشان یادگارست
اساس بیستون و شکل شبدیز / نشان قصر و آن جوی دلاویز
حدیث باربد با ساز و رود / همان آرامگاه شهر و بود
حکیمی کان حکایت شرح کرده است / حدیث عشق ایشان طرح کرده است
که درست او فتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شب جوانی
بعشقی در گذشت آمد پسندش / سخن کش نیامد سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز / که فرخ جنبت کش گفته را باز
دران فرخی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت بر فرد غازی
مرا کز عشق بر ناید شماری / بهاد ابازم جز عشق باری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه آنست / همه صاحب دلان را پیشه آنست
جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشق بازی
اگر نه عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است / کش صد جان بود بی عشق مرده است
نروید تخم کس بی دانه عشق / کس ایمن نیست جز در خانه عشق
زسوز عشق بهتر در جهان چیست / که بی او گل نخندد ابر گریست
شنیدم عاشقی را بود مستی / وزانجا خواست او لب بر دستی
همان گیر آنکه بر آتش نشستند / زعشق آفتاب آتش پرستند
اگر خود عشق سحر افسون داند / ز از سودای خویشت وارهاند
مشو چون سگ بخود دو خواب خوشند / اگر خود گربه شد دل در زوشند
بعشق گربه گر خود شیر باشی / ازان بهتر که با خود شیر باشی
اگر عشق او فتد در سینه سنگ / بمعشوقی زند در جوهری چنگ
چو مقناطیس اگر عاشق نبودی / بدین شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی جوهر بجایند / نه آهن را نه کهربا می‌ربایند
هران جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین عشقی نباشد / زمین بشکافد و بالا برآید
وگر آبی بماند در هوا در / بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندارند / حکیمان آن کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه هوش / بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندادم / ولی بفروختم جانی خریدم
زعشق آفاق را بردود کردم / خود را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مباد ابهره مند از وی حسودی / بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
زمن نیک آمد این گر بد نویسند / بمزد من گناه خود نویسند
دران مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم

عذر انگیختن در نظم این داستان

در نوشش داستان
بنکته چند در مرتبهٔ عشق

بهم جاودانی باد جانش / بمبارک باد بر جان و جوانش
چنین منزلی که یابی مر مقامش / ویم زندگانی آستانش
مرا چون هاتف دل دید دمساز / برآورد از رواق غیب آواز
که بشتاب ای نظامی زود برخیز / فلک مه مهر و عالم زود بسپرد
بیاری تو بدار آرایش نوش / سخن را دست باف تازه پوش
درین منزل بهمت ساز پرواز / درین پرده بوقت آواز پرداز
کهن سازند اگر بی وقت خوانی / سر اندازند اگر بی وقت رانی
زبان بگشای چون گل در گلستان / گزین کردند سوسن را زبانها
سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه تابد / نوشتن را و گفتن را شتابد
سخن را سهل باشد نظم دادن / نباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن / یکی را صد کن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نبد کام / زبیرای بفرق آرد سر انجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن جانست و جان داروی جانست / مگو چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که خون نی را نمی شد / که جانی را بنانی میفروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی مر کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هنر آسند / که قیمت مندی گوهر شناسند
بنی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خط ناک
اگر هشیار و گر مخمور باشی / چنان زی کز تعرف دور باشی
هزارت مشرف بی حاکمی هست / بصد افعال کشیده سوی بود
بغفلت بر مباد یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
بصحنهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
دران خلوت که نور دیده آنجا / همه سرچشمها آبخاست آنجا
نهادم نخستین گاه افسانه را / بهشتی کردم آتش خانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم / چو آرایش بدو نقشی ببستم
اگرچه در سخن کلک حیاتست / بود جایز هر آنچه از نکاتست
چو نتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
ز گفتن گوی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گوشد محتشم گشت
چو هر راز راستی برزد علم را / بدید اندر خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس می بر و رنجی
ولیکن در جهان امروز بس نیست / که او را بر هوس نامه هوس نیست
هوس تخم بشر دست کاری / هوسناکان غم را غم گذاری
چنان نقش هوس بستم بر او باک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دگران دست / که بر وی جز رطب خوردی نتوان بست
حدیث خسرو و شیرین نهانست / وز و شیرین نهانی داستانست
اگرچه داستانی دل پسندست / عروسش در دفایه پای بندست

پیامش

ز درویش حور تا منعم روم / کس از دریای جودش نیست محروم
ز ناف نکته نامش مشک ریزد / چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
پی موریست از کین تا بمهرش / سر مویست از سر تا سپهرش
ز ادراکش عطارد خوشه چین است / مگر خود نام خانش خوشه زین است
که کس پیش او شیر دلاور / چو مسکینی چو مشکین پیش داور
هر آن موری که یابد بر درش بار / سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش / سر نمرود زیبد بارگاهش
چو بر دریا زند برق بلالک / بماهی گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروان سالار غیبست / توانا تر از دانایی چه عیبست
حیاتش با مسیحا هم رکابست / صبوحش را قیامت در حسابست
بمجلس گرمی و ساقی نماند / چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که در سر دارد این عهد / بدین مهدی توان رستن از این مهد
وگر طوفان بادی بیم ناکست / سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند پیش / چو در خیل فرید و بی میندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی / نیاید بی ستمکاری زیانی
ز صنف این قران ما را چه بیمست / که داور داد کردار از رحیمست
قرانی را که با این داد باشد / چو فال باد باشد باد باشد
جهانی از درگهش طاق کمینست / بر آن طاق آسمان جام انگبینست
بر آن اوج از چو من گردی چه خیزد / که ابر آنجا رسد آتش بریزد
بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد / بیار این خواجه تاش خویش را یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی / چنین کن کس چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند / نبودم فارغ از شکر خداوند
اشارت رنگی از درگاه معمور / بشکر بنده اطفا کرد منشور
کزینسان تحفه غیبی بسازد / که عقل از منتش گردن فرازد
قبول بندگی را ساز دادم / ملالت را بخون خط باد دادم
چو شد پرداخته در سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق
چه دانستم که آن جمشید ثانی / که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی بیند درین باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این ره نمونی بخت فرمود / که تا شه باشد از من بنده خشنود
شنیدستم که دولت پیشه بود / که با یوسف رخیش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل بست / که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاند آن دلستان را / که با جانش مسلسل کرد جان را
گرش صد باغ بخشیدندی از نور / نبردی منت یک خوشه انگور
چو دادندی گلی از دست یارش / رخ از شادی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار از بهر جان بود / همه چیزی ز بهر او توان بود
مراد شه که مقصود جهانست / بعینه با برادر همچنانست
مبادا این درج دولت را نوردی / میفتاد اندرین نوشاب گردی
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه یار از زلف مشکین / گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش / مبادا از چینیان چینی در ابروش
حسودش بسته بند جهان باد / چو گردد دوست بسته پرنیان باد

چو مشک از ناف ظلمت بر گرفته / بتنهایی چو عنقا خو گرفته
دهان زهرم ار چه زهر جانست / لسان الرطب آب زندگانست
گل نرم از چو من خاری نیاید / ز من پیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی بجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دانم بریم / طمع در دل ز کار خام بریم
طمع را فرقه برخواهم کشیدن / رعونت را قفا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد با شمیم انگار / بپا سایم چو مغز با شمیم انگار
کرم دور افکنی در بوسم از دور / اگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده کرت باید چو مهتاب / شب افروزی کنی خون گرم شب تاب
چو دولت هر کرا دادی بخود راه / بنشتی بر برش با میر شاه
چو شمع صبح در هر کس که دیدی / پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
بهر کشور که چون خورشید رایدی / زمین را بدره بدره زر فشاندی
ز افشانت مه سایه چنین باد / چو تیغت حصن و جاه آهنین باد
جهان بیرون مبادا از حکم ورایت / زمین خالی مبادا از خاک پایت
بهر منزل که مشک افشان کنی راه / منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری مقدر / رکابت باد چون دوران جهانگیر

دعای شاه مظفر الدین قزل ارسلان

جنابت بر همه آفاق منصور / سیاهت قاهر و اعدات مقهور
سبک باش ای نسیم صبحگاهی / تفضل کن بآن فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مغرب که مشرق را پناهست / قزل شه کافسرش بالای ماهست
چو مهدی گرچه شد مشرق ماهش / گذشت از سرحد مشرق سپاهش
نگینش گر نهد یک مهر بر موم / خراج از چین ستاند خوبیت از روم
اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ / برآرد رود روس از چشمه زنگ
کرت باید بیک فتح الهی / فرو شوید ز هندوستان سیاهی
ز بیم او که جور از دور بردست / چو برق از فتنه زادست و رودست
چو ابر از جودهای بیدریغش / جهان روشن شده از برق تیغش
سخای ابر چون بخشاید از بند / بصد تری فشاند قطره چند
بجنبد دست او صد گنج گوهر / که در بخشش نیابد ناخنی تر
بجور شدی سرش کس موی موف / به بر کرده موی فش موی
زمین هفت و کی هفتاد بودی / اگر خاکش نبودی باد بودی
فلک کی نیستی هندوی این نام / بدین سری در افتادی از این بام
اگر دشمن رساند سر بر افلاک / بدین در که چه بوسد جز سر خاک
اگر صد کوه در بندد به بازو / بنا شد سنگ با درهم ترازو
ازان منسوخ کو را دور دادست / بچار ارکان مگر بندی فتادست
وزان خلقت که اقبالش بر دست / بهفت اختر کله داری رسیدست
ازان آتش که الماسش فروزد / عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد / که بر هر شخص کافتد بر خیزد
زکال از دود خصمش عود گردد / که مریخ از ذنب مسعود گردد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده / دری دارد چو دریا باز کرده

سنان از موی باریکی سترده / ز چشم موی پنهان موی برده
ز هر مقراضه کو چون صبح رانده / عدو چون مرغ در مقراضه مانده
ز هر شمشیر کو چون برق بسته / مخالف چون شفق در خون نشسته
ز زره پوشان دریای شکن گیر / بغرق دشمنش بوسنده چون تیر
طرف داران کوه آهن جنگ / برغم حاسدش مرداسه سنگ
کلوی خصم او سیمین در است / چو مقناطیس از آن آهن ربایست
فکنده در عراق او باده در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام
شکارستان او اچار و دربند / بشمشیرش نخوارزم و سمرقند
جهانی که برون از اقلیمست / بکشف خاطر او را در حصرست
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
که سرپنجه چون شیران دلیرست / بدین شیر افکنی یارب چه شیرست
نه با شیری کسی را پنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
همه عالم گرفت از نیک رایی / چنین باشد یکی ظل خدایی
کله بر چرخ دارد فرق تاجش / کله داری چنین باید ز شاهی
مبرا و این فروغ از روی آن ماه / معنا و این کلاه از فرق آن شاه
هر آنچیزی که او را نیست مقصود / بآتش سوخته گرمست خود عود
هر آن شخصی که او را هست از رنج / بزر خاک به گرمست خود گنج
زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالت گاه تایید الهی

خطاب در زمین بوسی

پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا ابد موی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که خسروت ثانی
ستد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد از دهای افلاک
فریدون بود طفلی گاو پرور / تو بالغ همتی هم شیر و هم مرد
بتو سرسبز باد این باغ گلشن / بخسرو زادگان چشم تو روشن
خه ای ملک جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
تیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جام جم گرفتی
با آهن چون فراهم شد فریبنده / از آهن وقف کن بر آبگینه
جهان فانی شدست از کامرانی / مهل باقی و الباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند گویم / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شب خیز گرگ نیکخواهم / جرس جنبان هاروت شاهم
درین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند
بنودم تحفه چسال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسه از دور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگرچه مور قربانی نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید
بنود آیی خواین در معرض هیچ / وگر بودی بنودی جان در رنج
بذره آفتابی را که گیرد / بکنجکی عصایی را که گیرد
چه و افسوس من گر کدخدایی / خواین موی ندارم در گیایی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه / ملازم نیستم در حضرت شاه
بناشد بر ملک بوشیده رازم / که من خود باد عاباکش نسازم
نظامی یکدشی خلوت نشین است / که نمی سر که نمی انگبین است
ز طبع تو گشاده چشمه نوش / بزر خشک سته بار بر دوش

کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت نامی برد رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما / کند در شکر ما شکرانهٔ ما

شفیعی چون من و چون او غلامی / چو تو گنجینه و کمتر ز جامی
بدان سر کز سر عرش بهشت / که گر بنوازیم بر جای خویشت

نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که خاقان با تفغفور / بصد حاجت دری پرسندش از دور

چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / که گویایی درین خط خطرناک
بلی عذریست کو در پادشاهی / صفت دارد ز درگاه الهی

بآن در هر که بالاتر فروتر / کسی کافکند ترگستاخ روتر
ببینی برق کاهن را بسوزد / چراغ بیوه را چون بر فروزد

همان دریا که موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

دبیران را بآتش گاه سباک / گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص ازین صاحبقران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی / ز هر چیزش فزون ده زندگانی

مبادا دولت از پایان او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را

مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش

در ثنای شمس الدین محمد ایلدگز

بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه درم را
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق / چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق

ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور
ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود

جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قران ساز و قوی سوز
دلیل آن کافتاب خاص و عامست / که شمس الدین و الدنیاش نامست

چنان چون شمس کانجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کردار چشمه نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

ز رشک نام او عالم دو نیمست / که عالم را یکی او را دو میمست
بترکان قلم بی نسخ تاراج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

بنور تاج بخشی چون درخشست / بدین تابنده نامش تاج بخش است
چو طرفی سوی خود آرد وجودش / ز جودی بگذرد طوفان جودش

محیط از شرم جودش زیر افلاک / ز چین وار عرق شد بر سر خاک
بیارش تیغ او چون آهن میغ / کلید هفت کشور نام آن تیغ

جهان شش طاق ابرو دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
خرد چون مادر آن گشته مطیعش / بنام عدل زاده چون ربیعش

سنان

ز تو پیروزه بر خاتم نهادن / ز ما دست سلیمانی گشادن
گرت خواهم گردون حق شناسی / نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو رهی ناساز گیرم / چو فردوسی ز مردت باز گیرم
توای بحر مهر از در گشادن / فتاحی را توانی سرگشادن
دلم چون دید دولت را آواز / ز دولت کرد بر دولت نگاه ناز
که وقت یاری آمد یاری کن / درین خونخوارم غمخواری کن
زمن فربه تران کس جنس گشتند / بیازوی ملک لعل سفتند
چو دولت داشتند انگشتری را / نشاید لعل سفتن جز بالماس
تختهای زرفت بر ثریا / باسباب مهیا شد مهیا
نم روی از جهان در گو گرفته / کفی هست خوش را شوخ گرفته
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بگردی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / دران خانه خورد حلوای صد رنگ
بغرشه که روزی زیر تخت / گرم در سنگ شد روزی فراخت
چو خواهم مرغم از روزن درآید / زمین بسکافد و ماهی برآید
ازان دولت که یاد اعداش هیچ / بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کار که شد روشن ز ناری / بهمت خاصه همت همت شاه

ثنای پادشاه طغرل بن ارسلان

گر از دنیا و جوی باد کین هست / فتاعت را سعادت یاد کین هست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار یاد از تاج و تخت
سریر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
سلیمانی بتاج و تخت سوست / بجای ارسلان بر تخت نشست
من این گنجینه را در میگشادم / بنای این عمارت می نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد دستم
بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود بیگو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماند / چو سلطان گر جهانگیر است شاید
ازین پیکر که معشوق دل آید / بکم مدت فراغت حاصل آید
درنگ از بهر آن افتاد بر راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
بیازد حرز عیار انگیزد / بتاج زر ثریا را کمر زد
سکوش حرز بر گردون رساند / سمندش گرد بر جیحون جهاند
بفتح هفت کشور سر درآرد / سر نه چرخ را در حجر آرد
کشش خاقان خراج حق فرستد / کشش قیصر گریت دین فرستد
من از شفقت سمند ادرانه / بدو صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوسی دهد خوش / نهد بر نام من نعلی بر آتش
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی وانگهی صد گونه تقصیر
چنین گویند در گوشه تاکی / سخن گوی چنین بی توشه تاکی
نیامد وقت آن کو را نوازم / زکار افتاده را کارسازم
بچشمی چشم اشکش کشاهم / بابرویش ز ابرو چین کشاهم
زملک ما که دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد
ازان شد خانه خورشید معمور / که تاریکان دولت را دهد نور
سخای ابر ازان آمد جهانگیر / که در طفلی گیاهی را دهد شیر

ایازی خاص وز خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ / که آهن نقش داند بست بر سنگ

بمغز بدگمانان را خجل کرد / گروهی تنگدل را سنگدل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد / چو سرو از آب خورد عالم آزاد

فلک را داد سروش سبز پوشی / عمامه اش ماه را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش / بنوبت پنج نوبت چار یارش

سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز جاهی برده مهدی را بر انجم / ز خاکی کرده دیوی را بمردم

خلیل از خیل تاشان سپاهش / مسیح از حاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری / حرم ماری و محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

سر دندان کنش را زیر چنبر / فلک دندان کنان آورده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه لب غمناک اویم / که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنم درخواستی زان روضه پاک / که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست از آن بر دیمانی / نمایی دستبرد آنگه دانی

کلاهی بر نظامی کار بگشای / ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور / بران بخشودنی بخشایش آور

اگر چه جرم او کوهی گرانست / ترا دریای رحمت بیش از آنست
بیامرزش روان آمرزی آخر / خدای رایگان آمرزی آخر

در سابقه نظم داستان ها

چو طالع مرکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفت وار نور صبحگاهی / جهان بستد سپیدی از سیاهی

فلک را چتر بد سلطان بیاراست / که الحق چتر بی سلطان نشاید
در آوردند مرغان دهل ساز / سحرگه پنج نوبت را بآواز

بر این تخت روان با چار جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولتخانه این هفت فغفور / سخن را تازه تر کردند منشور

طغانشاه سخن بر ملک شد حر / قران خان قلم را داد شمشیر
باین شمشیر هر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

من از ناخفتن شب مست مانده / چو شمشیری قلم بر دست مانده
بدین دل کز کدامین در درآیم / کدامین گنج را سر بر گشایم

چه طرز آرم که ارزد آرزو را / چه برگیرم که در گیرد جهان را
در آمد دولت از در باد بر روی / هزارم بوسه خوش داد بر روی

که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشقی نو برآر از راه عالم

که صاحب حالتان یکباره مردند / ز بی سودی همه عالم فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی / تراشیدی ز هر سوی معانی

عطارد را قلم مسمار کردی / برند زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی در آموز / چو موسی عشق را شمعی برافروز

چو روی افروختی چشمم بر افروز / چو نعمت دادیم شکرم در آموز
بسختی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فرموش کارم
بهر سوی که در گفتارم آید / قلم در کش که آن بسیار آید
رهی دادم بهفتاد و دو هنجار / از و یک ره گل و هفتاد و یک خار
عقیدم را در آن ره کش عماری / که هست آن راه راه رستگاری
ترا جویم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سر گردانیم دان این که پیوست / بهر نااهل و اهلی در زمم دست
بعزم خدمت سر داشتم پای / گر از ره یاوه کردم راه پیمای
نیت بر کعبه آوردست جانم / اگر در بادیه میرم ندانم
بهر یک وادی کان در میانست / گرم پرنیست و آن دیگر بیانست
یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم ناس مسکین چه نامم / ز مقبولان و محرومان کدامم
اگر دین دارم و گر خود پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضل مرا یار / بعقل من مکن با فعل من کار
ندارد فضل من آن زور بازو / که با فضل تو باشد هم ترازو
تویی کز فضل من فضل تو بیشست / اگر رحمت کنی بر جای خویشست
بخدمت خاص کن خرسندیم را / بکس مگذار حاجت مندیم را
چنان دارم که در ناپود و در بود / چنان باشم که باشی زان تو خشنود
فراغم ده ز کار این جهانی / چو افتد با تو کار آنکه تو دانی
مپرس از کشتن تمار بر من / بقدر زور من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم را ز استان خود کن دور
دلم مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسپان چو آید وقت خوابم / که گر ریزد کلم ماند کلابم
زبانم را چنان ران بر شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت
شم را در قناعت زنده دل دار / فراجم را بطاعت معتدل دار
بتقصیری که از حد بیش کردم / بخالق را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من بر دار مستان / چو اول دادی آخر باز ستان
شناساکن بحکمتهای خویشم / بر افکن برقع غفلت ز پیشم
دماغ دردمندم را دوا کن / دوام از خاک پای مصطفا کن

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ مردان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع بر کشش زاده چند / شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
بیتیما نوازش در یتیمش / از یتیمان شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد است / بنا بر چار دیوار ابد است
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خود را در پناهش بدروی داد
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست
چو از وی رحیم و شد چون شیر / زبانش که کلید درگاه تشهیر

مرا بر سر گردون رهبری نیست / جز آن کین نقش دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پر نور / بجز گردش چه شاید دید از دور
درست آن شد که این گردش نگاریست / درین گردندگی هم اختیاریست
بلی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده همی گیر
اگرچه از ظلمانی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند / بران گردش بماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاسست / شناسد هر که او گوهرشناسست
اگر نارد نمودار خدایی / در اصطرلاب فکرت روشنایی
نه زابرو جستن آید نامه نو / نه از آثار ناخن جامه نو
ازو جویی بیابی در حبش جور / نیابی چون نه زو جویی زمه نور
بهر نقشی که بنمود او خیالی / گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده / یکی سنگی در اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو / همان آید کزان سنگ و ازان جو
مگو ز ارکان پدید آیند مردم / چنانک ارکان پدید آمد ز انجم
که قدرت را حواله کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین آلت
اگرچه خاک و باد و آب و آتش / کنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیابند / بلطف هیچ پیکر جان نیابند
نه هر که ایزدپرست ایزد بستند / که خود را قبله سازد خودپرستند
ز خود برگشتنت ایزدپرستی / ندارد روز با شب هم نشستی
خدای از عابدان آنرا گزیند / که در راه خدا خود را نبیند

در مناجات گوید در جمیع

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی
ز ما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر قرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو رنگی تراشیم
خلاصی ده که رو از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان حضرت را نشاید
ولی چون بندگی مان گوش گیرست / ز خدمت بندگان را ناگزیرست
اگر خواهی بما خط در کشیدن / ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی ز مشتی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود
دران ساعت که ما مانیم و هویی / ز بخشایش فرو مگذار مویی

در مناجات خاص نسبت بخود گوید

بیامرز از وفای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه تست / بدین شمعی دلم پروانه تست
تویی کاول ز خاکم آفریدی / بغلطم ز آفرینش برکشیدی

تو زانجا آمدی کانجا برد بی / از آنجا در گذر کانجا نخارسیدی
شناسایش هر کس نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت میکند دار
ترا زوی همه ایزد شناسی / چه باشد خود دلیلی و قیاسی
قیاس عقل تا آنجاست هرگاه / که صانع را دلیل آمد بدیدار
مده اندیشه را زین بیشتر راه / که یا کوه آیدت در پیش ناگاه
چو دانستی که معبودی خدایست / بدان از جست و جوی وجه و چون دست
ز هر شمعی که جویی روشنایی / بوحدانیش یابی گواهی
خود بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا زو هم ببینیم
فکند از هیبت خوف افلاک / رقوم هندسی بر تخته خاک
نبات روح را آب از جگر داد / چراغ عقل را از بصر داد
جهت راستش گریبان در نگنجد / زمین را چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را آغاز / که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نورد آرد سرانجام / که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید باز جست از خود خدایی / خدایی برترست از کدخدایی
بفرساید همه فرسودنها / همو قادر بود در بودنها
چو بخشاینده و بخشنده خود / نخستین مایه ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص / که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا ستاند / یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبردار و ز دادن / نه ممسک گو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان / نه آب آگه که هست او جان فزایان
خدا را ملک با کس مشترک نیست / همه حمال فرمانند شک نیست
گر از بهره ز حمالان دراش / که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاک و مویی بر ندارد / بیارد باد و بویی بر ندارد

در استدلال نظر و توفیق شناخت

زهی قدرت که در عبرت فزودن / چنین ترتیبها داند نمودن
خبرداری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد مرکز خاک
درین محرابگه معبودشان کیست / ز بهر آمدن معبودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن
چو این ثابت آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن ز ایام
قبا بسته چو گل در تازه رویی / پرستش را اگر باشد گوی
مرا حیرت بر آن آورد صد بار / که بر بندم درین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت ترکتازی / عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه بر این تنها که هستند / که این بتخانه خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / بدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی / چو این بتخانه را در بر نبندی
چو ابراهیم بایت عشق بازی / ولی بتخانه را از خود بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رفتی ز پستی
نموداری که از هر تار هیبت / طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را با گنج یابی / چو بشکستی ز سرش گنج یابی
طبایع را یکایک مسل در کش / بدین خوبی خود را ایل در کش
مبین در نقش گردون کان خیال است / گشادن بند این مشکل محال است

خداوندا در توفیق بگشای — نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید — زبانی کافرینت را سزاید
مده تا خویش را بر خاطرم راه — بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز — زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان — زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش — مبارک روی گردان بر جهانش
چنان کز خواندنش فرح شود روی — ز مشک افشاندنش قدح شود جوی
سواد دیده را پرنور دارد — سهاش مغز را مخمور دارد
مرا خامه ز دلهاش خوانند — بگیرندش بکلکش دانند
معانی را بدو ده سربلندی — سعادت را بدو کن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جهانش — که خود بر نام شیرین نیست فالش
نسیمی از عنایت تار او کن — ز فیضت قطره در کار او کن
چو فیاض عنایت گرد باری — بیارای کان معنی را چه داری
بنام آنکه هستی نام از و یافت — فلک جنبش زمین آرام از و یافت
خدایی کافرینش در وجودش — گواهی مطلق آمد در وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند — که خواندش خداوند آن خداوند
فلک بر پای دارد بیم آموز — خود را پی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک — بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید — شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگه دارنده بالا و پستی — گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر — نشانش بر همه بینندهٔ ظاهر
گواکب را بقدرت کارفرمای — طبایع را بصنعت گوهرآرای
مراد دیدهٔ باریک بینان — انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هر چه در گیتی سپاهست — فزون از هر چه در فکرت فراهست
بحست و جوی او بر بام افلاک — دریده وهم را نعلین ادراک
خود در جستش هشیار برخواست — چو دانستش نمد اندر چپ و راست
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت — ولیک آنکه که پیش از پیش برداشت
مبرا حکمتش از زودی و دیری — مترهٔ ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات از باز جوی — همه در تست و تو در لوح او پوی
چو گل صد پاره کن خود را بآن باغ — که نتوان تن درست آمد بآن باغ

اندر توحید باری عز اسمه

این طرفم کرده چنین پای بست / جملهٔ اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه نه زمینی مخسب / چون زمنان چند نشینی مخسب

بکر معانیم که همتاش نیست / سدره باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا بر زانوش هست / از سر آن بر سر زانو نشست

از نظر هر کهن و تازه / حاصل من چیست خر آوازه
گرمی هنگامه و زر هیچ نه / رخت بیاز او دگر هیچ نه

گنجه گرو کرده گریبان من / بی گروی گنج عراق آن من
بانگ برآورد جهان کای غلام / گنجه کدامست و نظامی کدام

کار نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش
باد مبارک گهر افشان او / بر ملکی کین گهرست آن او

شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید
کار نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش

عمر که او هست درین چار روز / روز رسیده بحد نیمروز
آنکه بهجرت شده با آن شمار / ششصد و ده سال بروز شمار

بود بتحقیق شمار درست / بیست و چهارم ز شمار درست
مرغ قلم را که چو پر باز کرد / بر سر قرطاس دو پرواز کرد

پای ز سر کرد و برین در فشاند / مخزن اسرار بپایان رساند
بار خدایا کرم و عفو کن / جمله گناهان تو ز صاحب سخن

وانکه بود طالب این نظم خوش / بر خط جرمش قلم عفو کش

وانکه بفرمود نوشتن ازو / عفو کن و درگذر از جرم او

حکایت

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی پشت بهم خوابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می‌سزد / موی بموی بتنش می‌سزد
کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم
خطبهٔ تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / تا زپدر بنده بآزرم گشت
گفت سیاست بکشش تا نفست / دشتی از هیبت من یافتست
بیخودیش کرد چنین باده‌گوی / گر نه نکردی زمن این جست و جوی
روز دگر پیشترش آزمود / بر درم قلب عیان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعدهٔ مرد نخست استوار
کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
کز قلمی موی تراشی درشت / بیمن آمد ازو بر سرم این سر نوشت
منصب دلدادگی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر چه که آید چو قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر کنجت مگر پای او
چون که رسد بر سرت آن ساده‌رو / تو ز قدمگاه نخستین مگرد
گر به جهد گردن کراش زن / ورنه قدمگاه نخستین مکن
هر مطیع از سر طوع که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برد / گونهٔ جام دگر گونه دید
کم سخنی بدهان دوخته / چشم دهانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از کنج تهی باز کرد / کلبهٔ حجامی او باز کرد
زود قدمگاهش نیافتند / کنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی گشاد
کنج نظامی که طلسم کهن است / سینهٔ صافی و دل روشن است

خاتمهٔ کتاب

صبحک الله صبح ای دلگشای / چون قلم از دست شدم دیگر
کن نمط از چرخ فزونی کند / با قلم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم / گز لکی از بهر فلک ساختم
کاهن شمشیر درم سنگ بود / کورهٔ آهنگرم سنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی / عربان بنز هنر داختی
در دلم آید که کنه کرده‌ام / کن ورقی چند سیه کرده‌ام
آنچه درین حجلهٔ خرگاهی است / جلوه‌گری چند بحرگاهی است
زین بره میخور چه خوری بود را / آتش در زن نمک سود را
پیش رو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه اندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دور نیست / دست در و مال که دستور نیست
وانچه نه از علم برآرد علم / گر منم این حرف تو در کش قلم
گر نه درو داد سخن داد می / شهر بشهرش نفرستاد می

خصمی کژدم بتر از اژدهاست / کان ز تو پنهان بود این سر ملاست
دشمن خود دست ملای بزرگ / غفلت از وهمست خطای بزرگ

خورد مپسند گرچه بود خورد کن / خورد شوی گر نشوی خورد بین
با همه خوردی بقدر مایه زود / میل کش بحر بشربت مور

خانه پر از دزد و جواهر هوش / بادیه پر غول و تسبیح کوش
عارفانی که ره دل زنند / راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم از آن بت که شبیخون کنند / خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله بردند بمنزل رسید / کشتی هر کشته بساحل رسید

تات نپسندند نهان شو چو خواب / تات نراهند روان شو چو آب
پای درین صومعه نهادن خست / چون نهی آواره شدن داد است

گر نشوی در حکمت خون نهند / زاویه از صومعه بیرون نهند
گر سفر عشق بود ای سرسر / خرج شب و روز نگردی سفر

تا مدد دیو گریبانت خیز / دامن دین گیر و بدین در گریز
شرع ترا خواند سماعش مکن / طبع ترا راند دواعش مکن

شرع بنسبت بجانش سپار / طبع غباری بجهانش سپار
شرع ترا ساخت ز جان دست / طبع پرستی مکن او را پرست

از در هر کس چو صبا در متاز / با دم هر کس چو هوا در مساز
این همه چون سایه نور و نوراش / گر همه داری ز همه دور باش

چیزیست این فلک چیزی / تا تو ازین چیز سر چون بری
گر بتو بر قصد کند حال خویش / یا خبری گویدت از سال خویش

سنگ بود غار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشیست / حاصل کار تو فراموشیست

تا یکمان در نفسی میزنی / به که دم از عشق کسی میزنی
کین دو نفس با چو تو افتاده / خوش نبود خر بچنان باده

هیچ قبای بسر دو آسمان / تا دو کله وار بنزد از میان
هر چه کنی عالم کافر ستیز / بر تو نوید بقلم های تیز

آنچه کشایی ز در غرور ناز / بر تو همان در بکشایند باز
چشم تو گر پرده طنازیست / با تو درین پرده همان بازیست

نیک و بد آنها که بسی دیده اند / نیک بلی بد نه پسندیده اند
هر که ری رفت نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد

صورت اگر نیک اگر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش / عنبر نام آمده عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
بانگ درین دور چکر تاب زن / سنگ بر آن شیشه خوناب زن

زخم کن این کند شکرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست بر این قلعه قلعی در آر / پای بدین ابلق خشکی در آر

تا فلک از منبر خرگهی / خطبه کند بر تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آدمی و رفع فلک میکنم / دعوی از انسوی ملک میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست / ور دم ازین دایره بیرون ترست

آب نه و بحر شکوهی نگر / جبه نه و کنج نژادی نگر
چون فلکم بر سر کنجست پای / لاجرم سخت بلندست جای

تیره‌تر از کوهر گل بر کلند / تلخ‌تر از غصهٔ دل بر دلند
دود شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند

عالم جان بین که سرانش کراند / نافر و نامورانش کراند
این دو سه بدنام کن مدح‌خوش / می‌شکند آن همه چون عهد خوش

من بصفت چون همه گردون شوم / بشکنم ار بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند / با فلک این رقعهٔ سرچون برند

بر سخن تازه‌تر از باغ روح / منکر دیرینه‌تر اصحاب نوح
ای علم خضر غزا ای کن / وی نفس نوح دعای کن

دل که ندارد سر بیداد شان / شرمش باد ار بکند یاد شان
پایهٔ شان کار باندازه نیست / خامشیم قوت آوازه نیست

حقه پر آوازه یک در بود / گنگ شود چون دهنش تر بود
لیک چو پر گردد گردد خموش / خنزر نغمه بر آرد خروش

حکایت

بر چمن باغ چو گل بر شکفت / بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو سی خامه‌سار / گوی چو ابرو آخر بهار

تا ز لب سینه گشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجریست / طعمهٔ تو سینهٔ گنجشک دریست

من بیکی چشم ز رازگان غیب / صد گهر سفته بر آرم ز جیب
طبع ترا گرم شکاری چراست / خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت که خاموش باش / خامشیم بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی

رو که تو بی شیفعهٔ روزگار / زانکه کمی بینی و گویی هزار
من که همه معنی ام ار صد یکی / سینهٔ یکیم و بدو دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام / گرم خورد خوار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آوازهٔ بلبل چون کنند

صبح که با بانگ خروست و بس / خندهٔ او را فسوس است و بس
چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سرا از چرخش آزاد نیست

بر نکش آوازهٔ شهرت بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند
مجلس خلوت نگر آراسته / روشن و خوش چون مهی ناکاسته

مقالت سیم در وقاحت ابنای عصر

شمع فروزان و شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته
با تو بی دینا طلب دین گذار / بانگ بر آورد قربان بار

گرد در پیدا و گران باز کرد / گرد سراپردهٔ این راز کرد
از تف این بادیه جوشیده / بر تو بپوشد که تو پوشیده

سرد نفس بود سگ گرم کن / روبه از و دوخت بگرم پوستین
دوزخ کو گرد شد این شرده دشت / ای خنک آن کس که بسگر گذشت

آب دهانی بادب گرد کن / در تف این چشمهٔ کو گرد کن
بازده این دام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را

حمله در انداز باستادی / تا تو قوی باشی و آزادی
هر چه درین راه کنی میکنند / بر من و تو راه زنی میکنند

عشق چو در پرده کرامات شد / چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند / پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پردهٔ این راز کرد / چشمهٔ خون شد چو دهان باز کرد
کی دهن این مرتبه حاصل کند / قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود / چون بدهان آوری آتش بود
این فصاحت که زبان سکی است / این شتابی که در آن سکت است
روشنی دل خبر آن آورد / کو دهن خود دگر آن آورد
آن لغت دل که میان دلست / ترجمش هم ز زبان دلست
گر دل خورشید نظامی نراست / ملک قناعت بتمامی نراست
ما که بخود دست ترا فشانده‌ام / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ام

مقالهٔ نوزدهم در شرح آخر الزمان

صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همی رفت و نه از پس تریم / قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بندها / دیو بدنامی پیوندها
گرم روی سرد سخن گستریم / سردی بی گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش دیرینه کو
صبح شبا هنگ قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بدهان در سخت / آرزوی عمر بجان در سخت
از کف این خاک بافسونگری / چارهٔ آن ساز که جان چون پری
بر پر ازین دام که خون خوار است / زیرکی از بهر چنین چاره است
گرگ ز روباه برندان تر است / روبه از آن دست که بهد آن تر است
جهد در آن کن که وفا را شوی / خود هنرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که صفایی درو / وز گل انصاف وفایی درو
هر هنری کان ز دل آموختند / پردهٔ منسوخ وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / چون پسندی گهری کم بود
گر نه پسندش دگرسان شود / چشمهٔ آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بشکرند
خاک زمین پیش هنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر ز میان برزند / بهنری دست بآن در زند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزیان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند / نیست اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان / اسم وفا بندگی رایگان
گفته سخن را قدری ارزش خنده / خوانده سخن را طرفی لوز کند
نقش وفا بر سر نخ میزنند / بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر نفسی همدم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شرش چشد / دست شرینی گردون کشد
بر جگر پختهٔ الجز خام / سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنرمین کسی را درست / جز خلل عیب ندانند چست
حاصل دریا نه همه دری بود / یک هنر از آدمی پری بود
دجله بود قطرهٔ ار چشم گور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب فرو بین دو سه ناموس گر / بهنر و بی هنر افسوس گر

خاصگی محرم جمشید بود / خاص‌تر از ماه بخورشید بود

حکایت

کار جوانمرد بآن در کشید / کز همه عالم ملکش برکشید

چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان / دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی راه جوانمرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو از چه خزان کرده / کاب ز جوی ملکان برده

زرد چرایی چه جفا میکشی / تنگدلی چیست درین دلخوشی

بر تو جوان چهره پیری چراست / لاله رخسار تو خیری چراست

شاه جهان را تو نه عشق دان / رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت بشاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان رای تو زین غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش / در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگی آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش دل نه چنان بسته‌ام / کز سر کم کار زبان بسته‌ام

زان نکنم با تو در خنده باز / تا ز زبانم نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز نه بیرون شود / دل نهم آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز شهان آشکار / بخت خورد بر سر من زینهار

پیرزنش گفت مبر نام کس / همدم خود هم دم خود دان و بس

زرد به این چهره دینارگون / زانکه شود سرخ بغرقاب خون

هیچ کسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان

می‌شنوم من که شبی چند بار / پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن / روزنه راز فشانی مکن

مرد زبان بسته زبان خوش بود / آن سگی دیوانه زبان‌کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این رنج بجانها درست / کافت سرها بزبانها درست

دار درین کار زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند / هم بزبان تو سرت بدروند

بد مشنو وقت گران گوشتست / زشت مگو نوبت خاموشتست

چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه‌سان هرچه بدیدی مگوی

آنچه ببینند غیوران بشب / باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده / باز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهان خانه گنجینهاست / در دل او گنج بسی سینهاست

راه روانی که درون پرورند / آنچه ببینند بر او بگذرند

هر که سر از عرش برون میبرد / گوی بمیدان درون می‌برد

چشم و زبانی که درو دوستند / از سر مویند ولی پوستند

عشق

من نه بباد آمدم اول نفس / تا بهمان باد شوم باز بس
منتظر باد بدادی شود / آمده باد بیادی شود
زود رو و زود نشین شد غبار / زان بیکی جای ندارد قرار
کوه بآهستگی آمد بجای / از پی آنست جهان دیرپای
پرده دری پیشه دوران بود / بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شو ار تر نه / بار طبیعت مکش ار خر نه
زهد که در زرکش سلطان بود / قصه زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر سوی زر افشان شدست / زیر قبا زاهد پنهان شدست
زهد غریبست بمیخانه در / گنج عزیزست بویرانه در
زهد نظامی که طرازی و شست / زیر نشین علم زرکش است
قلب زنی چند که برخواستند / قالبی از قلب بیاراستند
چون شکم از روی مکن پشت شان / حرف نگهدار ز انگشت شان

مقالت سیزدهم در حسد اهل زمان

پیش تو از نور موافق ترند / وز پست از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع و گره تر ز عود / سایه بدیدار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار / عیب نویسان شکایت شمار
مهر دهن در دهن آموخته / کیسه گره بر گره اندوخته
گرم ولیک از جگر افسرده تر / زنده ولیک از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن / مست نه پای درین گل مزن
خازن گوهند مگو رازشان / عمر نخواهی مده آوازشان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند / جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح ز باد آشتی / خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان ز تویی و منی است / نسبت آن دوستی از دشمنی است
زهر ترا دوست چه خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان / گر نه رها کن سخن ناکسان
گربه بود کز سر هم پوستی / بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده درند این همه چون روزگار
جمله بران کز تو سبق چون برند / سکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشن است / چون دلت افگار کند دشمن است
تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست
یک دل داری و غم دل هزار / یک گل پژمرده و صد نیش خار
ملک هزارست و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده در دهر چه درین عالم است / راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بران / بند چه خواهی ز دل دیگران
گرچه تنگ دل شده این خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو از تنگی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از هم نفسی ناگزیر / هم نفسی راز نفس وا مگیر
پای نهادی چو درین داوری / کوش که هم دوست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

بیکرانی مغرور و خواب آسایی / تا چو کوه بر سر آب ایستی
قدر تو پی خوردی و خوابی درست / کنج بزرگی بجز آبی درست

مردهٔ مردار نه چون زاغ / زاغ شو پای بخون در مرغزار
گرتن پی خون شده چون نگار / ایمنی از وحشت مردار خوار

خون جگر هین بشر آبی شده / آتش از شرم بآبی شده
تا قدری قوت خون شکنی / ضربت آهن خوری آرآهنی

خوبتر از خورد بکاری / خورده نگذار بکم خواری
شرز کم خوردن خود سرکشت / خیره خوری قاعدهٔ آتش است

روز بیک قرص چو خورسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خورد زیادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو سیر غم سپر غم شود
عقل تو جانیست که حبسش توی / جان تو گنجی که طلسمش توی

کی دهد این گنج هزار روشنی / تا تو طلسم در او نشکنی
خاک بنا معتمدی نیست فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش

گر همه عمرت بغم آری بسر / از پی تو غم نخورد غم خور
گفت بزنگی پدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه

چون تو نداری سر این شهر بند / برق شو و بر همه عالم بخند
خنده طوطی لب شکر گشت / قهقهه خون بر دهن کبک گشت

خنده گر بی وقت گشاید گره / گریه از آن خنده بی وقت به
هر نفسی خنده زدن برق وار / کوتهی عمر دهد چون شرار

ای طرب این خنده چو شمع است / بس که بر این خنده بباید گریست
تا نزنی خنده دندان نمای / لب بگزو خنده بدندان بخای

گریه نه مصلحت دید نیست / خنده بسیار پسندیده نیست
گر کنی هین و گر تازه / باید شش از نیک و بد اندازه

خنده و غمی مخور و خوش می نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خور نالهٔ دلدوز هست / با شبه شب گیر روز هست

هیچ کس آبی ز هوا نخورد / تا پس از آن آب قفا نخورد
هر نبه را جوسی داده اند / هر شکر را مگسی داده اند

دایهٔ دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار
گرد بدسر که جو شیره مجوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش

ثابت این راه مقیمی بود / هم سفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت باید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد بکه ناخوشی / دام کشی کرده نه دانه کشی
ره روی از جملهٔ پیران کار / می شد و با پیر مرید هزار

حکایت

پیر در آن بادیه یک باد پاک / داد بضاعت بامینان خاک
هر یک از آن آستی بر فشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند و تو ماندی کجای
گفت مرا ای دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو

سازد دلش بساز که دل خوش رسد / از گره عود با تنش رسید
بی رود دل باش و بده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخ دگر / گاه مراد دلت از این بیشتر
جمله عالم تو گرفتی روا است / چون بگذاری طلبیدن چرا است

وص بهل گو ره طاعت زند / گردن وص تو قناعت زند
هرگز این خانه فیروزرنگ / بر تو فراخت وی اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بجنگ آورش / یا بیک اندیشه بجنگ آورش
موفتی در کل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنر نامه این نه دبیر / نیست یکی معنی صورت پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی جوی

دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود
کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همراه گان

حکایت

باش از آن پیر در آمد ز دست / مهر دلش مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ تر از حادثه حال او

آنکه مرا دوستترین بود گفت / در بن چاهش بیاید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشوم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از آنها یکی
گفت همانا که از این همرهان / صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این کار بواقعه بر منهند
زی پدرش رفت و خبر داد کرد / تا پدرش چاره این کار کرد

هر که درو کو هر دانایی است / بر همه چیزش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه بر او پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک در گذشت / کار نظامی ز ملک در گذشت

مقالهٔ هفدهم در تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل و از خویش مست / در غم جان مانده و در رنج تن

این من و تو کو که درین قالب است / هیچ مگو جنس او غالب است
چون خم گردون بجهان در مسیح / هر چه ز زان تو بدان در صحیح

زور جهان پیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مجوی / آتش یکی ز شراری مجوی

هر کمری کان بر ضایت بسته اند / تا ابد از خدمت من رسته اند
حرص ربا خواره ز محرومی است / تاج رضا بر سر محکومی است

کیسه بر آنند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در دو سری می پذیر / ورنه برو دامن افلاک گیر

گوشه نگیر ریش ولی داشت تنگ / ریش کشان دید دو کس را بجنگ
گفت ز خم گرچه نمانی و شست / ایمنی از ریش کشان هم خوشست

مصلحت کار در آن دیده اند / کز تو خود بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی / بی خود بی بار بمنزل رسی

مؤمنی اندیشه کبری مکن / در سگی کوشش و سطبری مکن
موج هلاکست سبکسر شناب / جان به بر و بار در افکن بآب

تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی سره کن کان تست

مقالهٔ شانزدهم در عاقبت اندیشی

ای نسیمی علم افراخته / پیش غباری علم انداخته
ده نه و دروازه دهان فرده / ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه و زخم زن انداز چیست / کوس نه این همه آواز چیست
چون دهن تیغ دهم بر زبان / چون شکم کوس تهی خز باش
میکشد تیر و بیوه نه افکند / دست مده مرده نه از زنده
پیش منی دست صلیبی مکن / دعوی شمشیر و خطیبی مکن
خطبهٔ دولت به فصیحی رسد / عطسهٔ آدم بمسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند / یکتنه بر لشکر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و جای مگیر / فرقه در اندازد جهانی بگیر
بخشش تو جز بر پای تو نیست / هست جدا ای بخدای که هست
شیر شو از گربهٔ مطبخ حرس / مشد شو از آتش دوزخ مترس
گرد علی باش بر آتش حلال / گر ز رویا قوتی از آتش مثال
چند غور رای و غل خاکدان / چند منی ای دو سه من استخوان
بیشتر از ما دگران بوده اند / کز طلب جاه نیاسوده اند
حاصل آن جاه به بین تا چه بود / سود بد اما بزیان شد چه سود
گر ز زمین زر چو خورشید شد / پای نهی بر فلک قدر و جاه
گرچه از این دایره دیرآفتی / چونکه زمینی نه بزیر آفتی
تا سر خود را بنهی طرهٔ دار / پای بر این طرهٔ زنهار
مرغ نه بر نتوانی پرید / تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شکر فی درای / تات شکر خانه در افتد بپای
باده تو خوردی که زهر حسد / جرم تو کردی خلل دهر حسد
دهر نکوی مکن ای بیخرد / دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و شکر فی بسی / تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچ کسان دهم / بهمه بر خلق چه تاوان نهم
تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ندهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه از او لعل کند آن کم است
خار و خسک هر دو منبت کاست / این خسک دیده و این گیاست
گرچه نیامد مدد آب جوی / از گل اصلی برود رنگ و بوی
آب گرفتم لطف افزون کند / خار خسک را بسمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعدهٔ روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان روزی و دولت کراست
مرد زپی دولتی افتد بخاک / دولتیانرا بجهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شود آنجا که هست
ملک بدولت نه بمجازی دهند / دولت کس را نه بنیازی دهند
گرد در دولتیان چرخ ساز / تا شوی از چرخ زدن پی نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر / مقبل ایام شو و ایام گیر
بخت ور از طالع جوزا برای / جوز شکن آنکه و بخت آزمای
گرد در دولت زنی افتاده شو / وز گره کار جهان آزاده شو

از نوی انگور شود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او / مغز کهن نیست بدین رای او
آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پیر سگانی که چو شیران خرند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان سر / یوسفیم من و بمن بر مگیر
زخم تنک زخمهٔ پیران خوشست / آب جوانی چکنم آتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یاسمنی چند که تندی کنند / دعوی هندو به سپندی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهی نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایهٔ بالا رسد / نخل چنان کش که بخرما رسد
دانه که طرحست فراگوشهٔ / دانه مخوانش چو شود خوشهٔ
حوض که دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نه بینی در وی
شب چو هست از همه چشم سحر / روز بدو دید بچشم دگر
نی منگر کز چه گیا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست
ابر و صدف گرچه فراوان بود / در زمکی قطرهٔ باران بود
بس که بباید دل و جان یافتن / تا گهر تاج نشان یافتن
هر عملی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند
بر شکستند هنوز این بساط / در ننوشتند هنوز این سماط
محتسب جمع مشو زینهار / تا نشوی چهرهٔ ابلیس وار
هر که نه بر کار تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر آن کار کرد

حکایت

قصه شنیدم که باقصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار
تازه کنش را کهنان هم ستیز / پر خطر او زان خطر هم خیز
یکشب از آن فتنه باندیشه خفت / دید که پیرش در آن خواب گفت
کای مهی نو برج کهن را بکن / وی گل نو شاخ کهن را بکن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران بر گرفت / آن دو سه تن را ز میان بر گرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به
سر نکشد شاخ نو سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار / پنجهٔ دعوی نگشاید چنار
تا نکنی ره گذر چشمه پاک / آب نزاید ز دل و چشم خاک
با تو درون از تو برون پرورست / گوش ترا اینک نصیحت گرست
یکنفس آن تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای بی خلاف
آن نفس از گوهر آن خاک نیست / این حق و این همنفس پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش / نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند

گفت فلان پیر تراد نهفت / خیره کش و خام و خوی گرگ گفت
شد ملک از کفش او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و بداور یک رخت / دیو زدیو آنکش میکرد لخت
شد پیر هر جوانی جو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیره درون باش و کنجی نمای
پیر وضو کرد و کفن بر گرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود شهی خیره رای / وز سر کین دید سوی پیشپای
گفت شنیدم که سخن رانده‌ای / کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای
اگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره روا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خسته‌ام / زانچه تو گویی بترت گفته‌ام
پیر و جوان پر خطر از کار تو / شهره و آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بدو بینک آینه‌دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه بکش خطاست
راستیم بین و بمن دار پاس / گر نه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در و کار کرد
چون ملک از راستیش شاد دید / راستی او گرهی خوش نهاد
گفت حنوط و کفنش در کشید / غالیه و خلعت نادر کشید
از سر بیداد گری گشت باز / داد گری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زبان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راست شد / کارش ازین راستی آراسته شد
هر نفس این پرده جادو نهاد / بازی از پرده برآورد و نهاد

مقاله پانزدهم در حدیث نو آمدگان

نطع پر از نغمه و رقاص نی / بحر پر از گوهر و غواص نی
از درم و دولت و از تاج و تخت / نیست دریغ از تو تو خواهی درست
گر رسدت دم بدم جبرئیل / جیب قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه چندانکه بری دیگرت / خرج تو از دخل تو افزون ترست
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقهٔ این در زن و اسرار بین
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا نخست / کین همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه‌تر از تازه‌تری میرسد
رشتهٔ دلها که درین گوهرست / مرسله از مرسله زیباترست
راه روان گر پس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیباترند
عقل شرف فی بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف این سخن
هر چه کهن‌تر بتر آن گروه / هیچ نه جز بانگ زبالای کوه
آنکه ترا دیده بود شیر خوار / شیر تو زهرش بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود / پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت درو / خار کهن شد که جراحت درو

عقل مسیحاست از و سر مکش / در بخری خوبد غل در مکش
یا ز ره عقل برو تو گریز / یا ز درش دامن خود دور گیر

مست مکن عقل سخن ساز را / طعمه مبخش مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو گردش حرام

می که بود کابت تو در جام اوست / عقل شد آن نامه که از نام اوست
گر چه می اندوه جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آن را برد

می نکنی دان جگر آمیخته / بر جگری ممکنان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور / کز همه خیریت کند بیخبر

بیخبر آن رو که چیزی چشید / کش قلم بیخردی در کشید
میل کش چشم خیالات شو / گنده نه پای خواباتش شو

ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پراکنده باش / گر نه چو یی حرف سر افکنده باش

چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف منبسی
باد نی کوچ گر آمد نکنی / بر گر چو گل نی سر و پا می کنی

طفل نه پای بیازی مکش / غره نه سر بدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور / سایه بود بیش تو کم شو چو نور

روز نه بینی که به پایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه پشکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو / زیر و زبر تر ز فلک رای تو
صبح بدان مبدء طشت زر / تا تو ز خود دست نشویی مگر

چونکه درین طشت شوی جامه شوی / آب سر چشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست / شوخ کن از جامه هر چون تست

از پس آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گر دلت از جنبش غرض پاک نیست / گر همه زر سرخ بود پاک نیست

گر سخن از پاکی عنصر شود / معده دوزخ ز کجا پر شود
راستی آرای که از گرم و سرد / راستی مرد بود و زرع مرد

از کجی افتی کم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار / راستی دل بترازو سپار

هر چو و هر حبه که با زوی تو / کم کند از کیل و ترازوی تو
مست نگاهیک بر جای خویش / روز پسین جمله بیارندش

با تو نمایند نهایت را / کم دهی و بیش ستانی ترا
خود مکن این شغل ترازو روان / گر نه فزون می دهد و کم می ستان

گل ز کجی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم در زند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب از صبح داد / بر در او درس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قمر آموخته شب بازی / وز سحر آموخته غمازی

خود بشخانه شده شاخ شاخ / سنگدلی مانده و عذر فراخ
صید چنان خورد که دامش نماند / روغن از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز / کرد بر هندوی خود ترک ناز
گفت سماوه بمن ای تیرهوش / گفت چه گشتی ز گشاد خموش

در کرم آویزد با کس بی‌نماز / زین ده ویران که ستانده خراج
صرف شد آن بدره بهوا و هوا / مفلس و بدره زکی نا کجا

عارتی تشنه نزد دست کس / خانه ببندد و نپردست کس
رگنی تو رگن دلم را کشت / خوردم از آن خورده که بر من نوشت

مال بصد خنده بتاراج داد / رفت و بصد گونه بپای ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم / کافری بودم که مسلمان شدم

طبع جهان از خلل آبستن است / گر خللی رفت خطا بر من است
تا کرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بپایست خیز

سیم فدا چون بخدا بازگشت / سیم کشی کرد و از او درگذشت
ناصح خود شو که درین درج / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ

زر چه ستانم که جوی نیستش / جز گرویدن گروی نیستش
هر چه از آن مال که با صوفیست / هم دبیر و الف گوی است

گفت نخواهی که وبالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای چو فلک زرق ساز / راستی کوته و دستی دراز

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست
وین سره نقد بشب طالع / پارهٔ فغفور بکنان نده

گر دهی ای خواجه غرامت گرست / ما به مفلس نتوان باز خواست
منزل عیبست هنر توشه رو / دامن دین گیر و فرا کوشه رو

شحنهٔ این راه چو غارتگرست / مفلسی از محتشمی بهترست
خرج نه بر پی در مال مزند / قافلهٔ محتشمان میزند

دیدم از آنجا که جهان بی‌ایست / کاف و نون بنور ز شیر نی است
شیر مگس تلخ بدان کشت خود / کز پس و کش نخورد دام و دد

شمع ز بر خاستن افسر شکست / مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگرگ آشتی است / ایمن ازین راه ز گم داشتی است

مرغ تهی را مگر آگاهی است / کاف ماهی ز دم ماهی است
زر که ترا از وی نیاز نوشد / فاتحهٔ پنج نماز نوشد

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

پاک نگردی ز ره این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز
گنج تهی کن ز پی دین و داد / گنج روان بین که نظامی نهاد

ای شده خشنود بکجارگی / چون خرد کاوی بعلف خوارگی
ایمن ازین دایرهٔ لاجورد / فارغ ازین مرکز خورشید گرد

ای صاحب خیر است کار / بخبر از چه غم روزگار
بر سر این کار چرا خفته / کار چنان کن که پذیرفته

مست چه خسپی که کسی کرده اند / کارشناسان نه چنین کرده اند
در نگرای بسته غم پیش بین / در نگر و عاجزی خویش بین

عقل تو پیرستهٔ فراموش کار / تا کرزیاد وش بزوی یادگار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا

بر کف این پیر که برناوش است / دسته گلی می نگری آتش است
چشمه سرابست و پیش مخور / قبله صلیب است نمازت مبر
زین همه گل بر سر خاری نهند / گر همه هستند تو باری نه
چون تیری زانچه طمع کرده / آن بری از خانه که آورده
چون در ربح قیامت برند / بی درمان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی مباز / کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه داد و ستدست این جهان / کین بدهد حالی و بستاند آن
گرچه یکی گرم بریشم گرست / باز یکی گرم بریشم خورست
شمع کن این زر و گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
نی بشکن و ره گو مباش / زر بفکن تا سره گو مباش
پای گرم بر سر زر ننه دست / تات نخواند چو زر بیت پرست
زر که بر او سکه مقصود نیست / آن زر و زر رنج بصورت یکیست
دوستی زر ز نشان زر است / در پر طاوس همان پیکر است
سکه زر چونکه بآهن برند / پادشهان پیشتر آهنگرند
ساخت از و همت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
یار تو شد تا ش سرت جای / بار کیت چون نبی زیر پای
دادن زر گر همه بخل دانست / تا ستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص حیات دهند / در شدن آسایش جنت دهند
گرچه ستانی که بیفشانش / بهتر از آن نیست که نستانیش
زر که نهی روغن صفرا گرست / چون بخوری میوه صفرا برست
زر که ز مشرق بدر افشانند / پیغمبران مغربش خوانند
مغرب آن قوم سخا دشمن اند / مشرق و اهلش سخا روشنند
هرچه دهد مشرقی صبح فام / مغربی شام ستاند تمام
والی جان همه کانها زرست / نایب دست همه مرغان پرست
آن زر رومی که بسنگ دمشق / راست نیاید بتر از وی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است / خاک رو اکنون که فریبنده است
کیست که این رز و زر را بش برد / واقف این غول کلاش برد
کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه رواق ساز کرد
آنچه فزون از غرض کار داشت / کاستی از مشعله کوتاه کرد

حکایت

مبلغ یک بدره دینار داشت / گفت فلان صوفی آزاده مرد
در دلم آید که دیانت در وست / در کس اگر نیست امانت در وست
رخت بنانیش فراخانه برد / بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز / تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را بر گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب و زنهار که تا چند بود / تا دل درویش در آن بند بود
گفت بزر کار خود آراستم / یافتم آن گنج که میخواستم
زود خورم تا نکند بستگی / آنچه خدا داد بآهستگی
باز گشاد از گره آن بند را / داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت / بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدان حلقه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد

آنکه درین پایه هنرپیشه منست / از سپر و تیغ وی اندر شست
غم چه خوری کین سن بیخ / باکشش عشق تو هیچ است سخ
در غم این شیشه چه باید نشست / کش بکی سنگ توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشه اند / آتش خود را بشکر کشه اند
تا بتوان ای دل آتش فروز / دشمنی خود را بکلی کش چو روز
با دو حکیم از سر سنجی یکی / شد سخنی چند ز پیکانکی

حکایت

لاف منی بود تویی بر سنان / ملک یکی بود دویی بر سنان
حق دو بنا شد که یکی بشوند / هر دو بنا شد که یکی بدروند
بزم دو شمشیر مقامی کرد / جای دو شمشیر بنامی کرد
در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چون عصیت مگر کین گرفت / حجره زیر داخش آیین گرفت
هر دو بشبگیر نوایی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند
کز سر ناخواستگی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند
تا که دران باره قوی دل تر است / شربت آن زهر که هل هل تر است
ملک دو حکمت یکی فن دهند / جان دو صورت یکی تن دهند
خصم بخشش قدری زهر ساخت / کز غنی سنگ سیه را گداخت
داد بدو کین می جان پرورست / زهر بدانش که به از شکرست
شربت او راستد آن شیر مرد / زهر پیاد شکر اسان بخورد
نوش کیا بخت و درو نوش یافت / زهر بگذر زهر بتد پیر بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بران گل دمید
داد بدشمن زبی قهر او / آن گل پرکارتر از زهر او
دشمن از ان گل که فسون خوان بداد / ترس براو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین ز تو هم زیکی گل بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمی است / قطره از خون دل آدمی است
باغ زمانه که بهارش توی / خانه غم دان که نگارش توی
آب درین سنگ معلق نشان / سنگ درین خاک معلق نشان
بگذر ازین چرخ و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرافات او
بر مه و خورشید مپا و رو و توف / واقف ایشان بنگر در کسوف
کین مه زرین که درین حوکه است / غول ره عشق خلیل اللهست
روز ترا صبح جگر سوز کرد / چرخ ازین روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری / روزی ازین روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید / بستری این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سبز سلامت شوی / چوب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را / راست کند عدل ترازوت را
هیچ نمر بیشه آزاد مرد / در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بدینست تمنا ترا / دین بنظامی ده و دنیا ترا
بری عالم نگر و تنگش / تا نفری بخران رنگش

مقاله سیزدهم در بیوفایی دنیا

دلی

بر دران باغ و خزان بنگر چه بود / بر همه خندید و بخود بر نگریست
گفت هنگام نمایند یکی / هیچ ندارد سر پایندگی
هر که سر از خاکی و آبی کشید / عاقبت آن سر بخرابی کشید
به ز خرابی چه دگر کوی نیست / خوبتر ای شدنم روی نیست
چون نظر از پیش و پس ساختی / عارف خود گشت و خدا شناختی
صبحی کو هر آن را رشد / تا بعدم سوی عدم بار شد
ای که مسلمانی و کبر بیست / چشمه و قطره ابر نیست
کمتر از آن موبد مندو مباش / ترک جهان گیر جهان گو مباش
چند چو گل خنده سری ساختن / سر بکلاه دگر افراختن
خنده رها کن که گل زود هست / گو مگر خویش بخون تو بست
مست کلاه و کمر آفت عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق
که کلهت خواجگی دل دهد / که کمرت بندگی گل دهد

مقالت دوازدهم در تجرید

گوش گزین خواجه غلامی رسی / یا چو نظامی بنظامی رسی
خیز و دامی کن ایام را / از پس دامن مکن این دام را
ممکنی خوشتر ازین ساز کن / خوشتر ازین جبه دری باز کن
چون دل و چشمت بهم آورده سر / ناله و آهی بره آورد بر
تا بهمی نم که بر این گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر جبل / ورنه میفکن دیده در پای سیل
چونکه ترا محرم یکموی نیست / جز بعدم روی زدن روی نیست
طبع تو از آن و ظریفان شدند / با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تو نه تنها که حریفی کند
به که نجوید دل پرهیزناک / روشنی آب دهد تیره خاک
تا نرسد بدرقه راه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران روی / گر بسبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آنا طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده بسته این امکان / رخنه کنش تا بدر افتی برآن
گر ز خطر روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرایی درست / رخنه بیرون شدنش خود نخست
شرط بود دیده برداشتن / خویش از آن جاه نگه داشتن
وا کهیش که شود در راه گیر / دوده این کند روباه گیر
این چه نشاط است کز و خوشدلی / غافلی از خود که نه خود غافلی
عهد چنان شد که درین شکهای / سنگ دل آیی و شوی از جای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان من از عهده کی آیی برون
راه چنان رو که ز جان دیده / بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر زمین تا شوی ار سر رسی / باز بمین تا نشوی سایه بس
توشه ز دین بر که عمارت کم است / آب ز چشمت که رهی پی نم است
هم بصدف ده که پاک را / باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی بار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بو العلی ساز درین دشمنی / تا که ز پیش بخاک افکنی

کنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان بخش / مایه ز ابنای زمان بخش
آنچه بدانی مایه خویشست / کاسه آلوده دست تنست
هر که درو دید دهانش دوخت / وانکه ازو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه ور محل و چندین جوش / هیچ نه ور کاسه و چندین کس
هر کدازین کاسه یک انگشت خورد / کاسه سر حلقه انگشت کرد
نیست درین دهر بسر سال صواب / فتنه اندیشه و غوغای خواب
خلوت خوش ساز عدم خانه را / باز گذار این دو ویرانه را
روزن این خانه ز ناکس بدوز / خانه فروشی شدن آنچه بود
دست بعالم چه درآورده / زر شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و پیغم بزی / دور شو از دور و دمی بر بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشه منزل بساز
خاصه درین بادیه پر سار / دوزخ محرور کش شعله خوار
کاب جگر چشمه حیوان اوست / چشمه خورشید بگلدان اوست
شوره او بی نمکان را مراب / شور در دیده نمک خون کباب
آب شو زین فلک ابگون / زهره دل آب و دل زهره خون
ور که دل از دیدن او خون شود / قافیه طبع درو چون شود
در تف این بادیه دیو لاخ / خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه طبع ساخت / چون جگر افسرده چون زهره گداخت
تا چه کنی این کل دوزخ سرشت / خیز و بدو دوزخ و بستان بهشت
تا بود این سیکل خاکی غبار / پای بنهایت سپر در روزگار
عاقبت خونکه بمردم کنند / دست مدنت ز میان کم کنند
چونکه سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی زار مسای / کو چو تو سود دست بسی سر بپای
کس بجهان در نه جهان جاودان / هیچ کس این قصه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خوار نگهدار خیز
آنچه مقام تو بنا شد مقیم / هم کمی شد چه کنی جای هم
منزل فانیست قرارش مبین / ماه خزانیست بهارش مبین
موبدی از کشور هندوستان / ره گذری کرد سوی نوستان
مرحله دید منقش رباط / مملکتی یافته فرو رباط

حکایت

غنچه بخون بسته چو کردون بکمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز سگر آمیخته نی سنگ سنگ
غنچه شده خسته پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل / یک نفس لاله و یک روزه گل
مهلتشان تا نفسی بیش نه / کس نفسی عاقبت اندیش نه
هر چو زان روضه منسوک گشت / بعد همی چند بدان سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / ناله مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قصر آن قصر شده چون کنشت
سبزه حلیل بخاری شده / دسته گل بسته خواری شده

پشته این گل که بجز خار نیست / روی درو مصلحت کار نیست
هر عملی جای صد افکندگیست / هر کمر آلوده صد بندگیست
عیب نویسی مکن آیینه وار / تا نشوی از نفس عیب دار
هر هنری طعنه شهری دروست / هر شکری زحمت زهری دروست
آتش صبحی که درین مطبخست / نیم شراری ز تف دوزخست
هر که چراغی فلکی شد تنش / هست ز دریوزه ما روغنش
آب که آسایش جانها دروست / کشتی داند چه زیانها دورست
خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش / عیب کسان را شده آیینه پیش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست
مه نتوان یافت بشب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زرین گرست / سرزنش پای نه اندر خورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپیدست درو کن نگاه

حکایت

پای مسیحا که جهان می نوشت / بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار / بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
آن دگری گفت نه بس حاصلست / کوری چشم است و بلای دلست
صورت هر مرغ نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو بسنگ رشته اند / زان بتو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری / کان نبود طوق چو تو بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش
چیست فلک پیر شده بیوه / چیست جهان پر دزد و میوه
جمله دنیا ز کهن تا بنو / چون گذرنده است نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز / ور تو خوری بخش نظامی بریز

مقالت یازدهم در وداع

خیز و بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه
باز به بط گفت که صحرا خوشست / گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت دهد / پیشترک زانکه بآبت دهد

خوش بود دیده بخوش خوابی / زنده و مرده بیکی خوابی
زین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب

مقاله دهم در نمودار آخر الزمان

خیز نظامی که فلک بر درست / هم سر اینجا چه شوی پای بست
ای فلک آهسته تر این خرخند / وز می آسوده تر این دور چند
از پی هر شام کهی حاشت هست / در طبقات زمن افکنده پست
زلزله ای عرشی عظیم / شیفتن خاک سیاست نمود
حلقهٔ زنجیر فلک را چه بود / باز کشاید مگر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی تست / خرخ زچوگان زمین از گوی تست
خاک در چرخ برین میزند / خرخ میان کرد زمین میزند
حادثهٔ خرخ کهین برکشد / یک پیک اندام زمین برکشد
بر فلک این خرقه بخواهد درید / مهرهٔ گل رشته بخواهد درید
خرخ بزیر آید و یکتا شود / خرخ زنان آید و بالا شود
رسته شود هر دو سر از درد ما / پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمین از حیف تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستند کف خاک را
مارصفت شد فلک حلقه دار / خاک خورد مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون از شما
خاک درین خیمه بزعم حرامست / رنگ رخش از زرق ملمع چراست
گر نتوانند یکی ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن
دامن این خیمه بره دو پاک / پاک بشوید ازین آب و خاک
خطبهٔ انجم زفلک برکشند / خط خرابی بجهان درکشند
بر سر خاک از فلک تر کشت / واقعه صعب بخواهد گذشت
بقیهٔ زاگر درین کارهاست / گردش افلاک بخود دارهاست
هر چند چو کعبه بخواهد شکست / وان جهش امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف تنگ تنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این نه صدف گوهر دریاست / کس صدف گوهر بینایی است
هر که درو دید دهانش فسرد / هر که ازو خورد هم آخر بمرد
لابرش نور نظر هیچ نیست / دیده هزارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده / زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا در دسری میرسان / ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک بر شود از زور زور / کور بود بهرهٔ بهرام کور
ره نتوان بست ازین کوی در / بر نتوان کرد ازین پای سر
باش درین خانه چو زندانیان / روزن و در بسته چو کرامیان
چند حدیث فلک و ناز او / خاک نهی بر سر و بر باد او
از فلک و راه محرش مرنج / کار کشی را یکی حرف سنج
بر پر ازین گردش دولاب رنگ / تار بهی اند گردش برگار تنگ
وهم که باریکترین رشته است / زین ره باریک بجهل کشته است
عاجزی وهم بجهل ره برین / موی بموی این ره چون نو برین
چون بدازین پایه برست آوری / بر بود اینجا که نشست آوری

گرچه پیر عشق تو غایت ندانشت / راه ابد نیز نهایت ندانشت
باز چو شک آیی ازین شک جای / دامن خورشید کشی زیر پای
بخت تو دو بهره و کار یک نیست / بر سر یک رشته قرار یک نیست
بگذر ازین مادر فرزند کش / آنچه پدر گفت مدد دار کش
منتظر راحت نتوان نشست / کو بچنین روز نیاید بدست
غم خور و بنگر ز کدامین گلی / شاد نشسته بکدامین دلی
مازبی رنج بدید آمدیم / وز جهت گفت و شنید آمدیم
زاهدت رنگ و چو چون هست / کامدنی راشدنی ذیل است
تا کی و تا کی تو ازین روزگار / وامدن و رفتن بی اختیار
روز بباید که روا دارند / سکه بر درم نورند
ای که ز راه و زنه سر سار / آخر ازان روز دگر شرم دار
مرکب این بادیه دیر است و بس / چاره این کار همین است و بس
آینه چهره فراپیش دار / در نگر و بر دو رخ خویش دار

مانده مستی قصد زمین ساختی / سایه بر این آب گل انداختی
گرچه بجوی و شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی
مغلس بخشنده تویی کاه جود / تازه دیرینه تویی در وجود
در پدر خود نگرای ساده مرد / بست ادبی کمر بدین کو چه کرد
گر نفس طبع تو باز آمدی / عمر بیاری شده باز آمدی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش / آن نه تو و آن نه تو آزاد باش
باستدن داد جهانی که هست / راست نداریم بجانی که هست
تیر مشو چون بدر تنگ آمدی / زود مرو دیر بجنگ آمدی
سنگ نه بدان شد که عدم هست / سنگ بوجود است که هم هست
تازه کنند این گل پژمرده را / باد نهم آرند پراکنده را
این همه محنت که فراپیش ماست / اینت صبوری که دل ریش ماست
بخیه زه بین و مشو سست ازان / سست کمانی مکن ای بخت جان
عذر ز خود بین و قبول از خدای / جمله تسلیم و قدر در بیای

حکایت زاهد توبه شکن

دانه تسبیح مرا دام کرد / کعبه مرا ره زن اوقات شد
کم ز ره کوی تعلق رشدم / چشم خود از نقل ازین است
سنگ جهان بر من مهجور باد / گر ز من از دامن او دور باد
هست از آنجا که نظر کرده بود / گفت جوانی که دران پرده بود
بر در عذر آو کنند رانجوی / دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی
سبزه چو بدمن ز سر خاک بس / نی شکر سبز تو افلاک بس

نامزد کوی خرابات شد / گای من بیچاره مرا چاره چیست
خانه اسلام خرابات شد / کوی خرابات خرابات است
مسجدی و کوی خرابات که / چون تو قصد را بجوی صد هزار
گر نه خود آیند و اسیرت برند / اندکی از بهر عدم توشه کن

کم خور و بسیاری راحت مگیر / بیش خور و بیش جراحت مگیر
عقل تو با خورد چو بازنده داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داوانید / کان نخوری کت بعوض داده‌اند
حرص تو از فتنه بود تا شکیب / بگذر ازین زندگی ابله فریب
ترسم ازین پشه که هیبت کند / رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرنده یکدیگرند
میوه فروشی که بمن جاش بود / روبهکی مخزن کالاش بود

حکایت طرار با روباه

چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه بقال بکنه داشتی
کیسه بری بود دستکری نمود / هیچ قوامش بمکر و سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و بخفتش ره خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو دو بدید / خواب درو آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کلبه غنیمت برد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا هرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی که پس از خفتن است / وقت بترک همگی گفتن است
ای ز شب وصل گرانمایه‌تر / وز علم صبح گران سایه‌تر

مقاله نهم در ترک مونات دنیا

چون ملکان عزم سفر آمد کنند / نقل بسر پیش از خود کنند
سایه صفت چند نشینی بنم / خیز که بر پای نگونسار علم
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنوا تیر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش من / خانه ز بنور پر از انجمن
مور که مردانه صفی میکشد / از پی فردا علفی میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد از جهان خورد / وجه شتا را بر مستان خورد
جز من و تو هر که درین طاعتند / صیرفی جوهر یکساعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست / پیش کسی تا نفسی بیش نیست
منزل ما کز ملکش منزلیست / منزلت عاقبت اندیشی است
رفت بهر نوع که بینم بسی / عاقبت اندیش‌تر از خود کسی
کامه دل گر چه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب‌گهران دیلمیم / گوهری ام ار چه ز کان دیلمیم
زاده‌ای آمده ما را اثر / وز شد پنهان شده صاحب‌خبر
خوانده بخوان زین ره آمد ناپاک / الجدنه بکت از این لوح خاک
کس بمن راغ تو بودی و من / تو بر این باغ تو بودی و من
خاک تو آن روز که می‌جستند / از پی مجنون دل آمیختند
قیمت این خاک بوا جستاس / خاک سیاهی مکن ای شاهناس
منزل خود بین که کدامت راه / وامدن و رفتن ازین جایگاه
زامدن این سفرت رای چیست / باز شدن حکمت ازین جای چیست
اول کین ملک بنات نبود / دین ده و پیرانه مقامت نبود
پر همای جبلی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

ای جنگ آن بشب که جهان بی تو بود / نقش تو بی صورت و جان بی تو بود
چشم فلک فارغ از این جستجوی / کوی زمین بسته از این گفتگوی

تا تو درین ره تنها دی قدم / سنگ بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت

فارغ از آبستنی روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که مگر بسته بود / از ورم رگ زدنش بسته بود

هر که سیه روی شدی در زمن / طشت تو رسواش نکردی حسن
زهره هنوز از تو درین گل بریخت / شهره ماروت بسایل بریخت

از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان باره گشت / گنبد فیروزه پر آواره گشت

از بدی چشم کواکب بریست / کوکبه مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری / تا تو نگردیش معرف گری

روی جهان کاینه پاک شد / زین نفس سرد فلک ناک شد
مشعله روز تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین در دهن آسمان / گونه چو آبش تو بندد میان
چون فلک مهوه جان گفته اند / می شنوش کان بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بهست / جل زفرس تو بره از خربه است
لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کف خاک بجانی دهی / کنجوکی گل بجهانی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر رنج / جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیماب بست / سرد بدین قعد سحابت نشست
تا ت حق قعد نکند جا بشک / بگذر ازین قنفذ سنجاب رنگ

روز و شب از قائم و قعد حواست / این دله پیش فلک از دهاست
گربه نه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن

شیر به بندست برین ربع طاق / سر چو کودنان چه نهی سوی خواب
گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نفریبی که سراپی دهد

تیز مران کاب فلک دیده / آب من خور که نمک دیده
تا نشوی تشنه بتدبیر باش / سوخته خرمن چو بتاشیر باش

یوسف تو تا ز بر چاه بود / مصر آلهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چون تو بدین چاه فرود آمدی

ای همه صفرای تو با روی زرد / سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکه ده ساله در ابرو چه سود

خان بدر دیده درین منت خوان / آب مزن از پی این منت نان
آتش خرمن خود میزنی / دولت خود را تو لگد میزنی

می تک و می تاز که فرمان تراست / کار بفرمای چو فرمان تراست
این دو سه روزی که رسد جام کم / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام کم

هم تو بر بخت جفا کرده اند / زان رسنت سخت رها کرده اند
کنده شده میان بسته کور / سوخته روغن خور بسی هنوز

لاجرم اینجا دغل سطبخ / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک انگار بناشی گران

گر بخورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن می بباش / قیمت عمر از کمی عمر خواست

یکی ز تیش آبله رویت کند / وان ز خوشی عالیه بویت کند
در بنهٔ طبع نجات این که هست / در قفس مرگ حیات این که هست
هر چه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست / پس بحقیقت که بهشت آن تست
از هوس نفس برآور غریو / بندهٔ دین باش نه زر دو رو
در هوم دین بحمایت گرز / تا ری از کش مکش رستخیز
رحمت ایزد که چنان غالبست / شامل احوال ابی طالبست

حکایت فریدون با آهو و شرح

هست حقیقت نظر مقبلان / درع پناهندهٔ روشن دلان
صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار / آهوی دید فریدون شکار
گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سری بحمایت گری
گوی از آنجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود
شاه بآن صید چنان صید شد / کز همگی بستهٔ آن قید شد
رخش براو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو در گذشت / رخش در آن پایه بگردش نگشت
گفت به تیر آن پر کینت کجاست / گفت برخش آن تک و تنت کجاست
هر دو درین بار بسی بار دید / خورده آن حور کیا خوار دید
تیر زبان شد همه کای مرزبان / هست نظرگاه تو این بی زبان
در کنف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند
خوش نبود با نظر مهتران / بر دف او و کف جیبا گران
داغ بلند آن طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلند آن بلند
صورت خدمت صفت مردمست / خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بمردم صاحب هنر / خدمتی از عهد بسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا شوی عهدشکن جهد کن
از پی آن گشت فلک تاج بر / کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که ز نام هنری میکشد / بر ره خدمت گری میکشد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه در بسته / از پی خدمت کمر بسته

مقالهٔ هشتم در حسن آفرینش

بیشتر از بیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود
در کف این ملک ساری نبود / در ره این خاک غباری نبود
وعدهٔ تاریخ سر ماه / بعضی از پرده بدریا مده
روز و شب از ترس نشستی مداشت / جان و دل آمیزش هستی مداشت
کش نکش خورد و اعصا هنوز / کن بکن عدل نه بیدا هنوز
فیض کرم کرده بمو آسیای خویش / قطرهٔ افکنده ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک آبگون
زاب روان کرد برآنجا نشست / جوهر تو زان غرض آمیختند
چون که تو برخیزی از پیش دانگاه / باشد برخواسته گردی ز راه

عمر چو یکروزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی ما ازل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق همی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد
نخن قسمت تو بخوان از نی / تا شوی از کنه شدن آگهی
جهد براین کن که برین عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جملهٔ عالم عزیز / جهد همی باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود سرد / گرمی توفیق بجوش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی

ای بزمین در چو فلک نازنین / نازکشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خرد داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دانه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید افزون بود / نیکویی افزون ترا چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند / رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند
گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی که درین مرغزار / آهوی فربه دو و باتر آر
جانورانی که غلام تواند / مرغ علف خوارهٔ دام تواند
چون تو بهای شرف کارباش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / در سر کاریست درین کارگاه
جغد که حشوست تا فسانه در / بلبل گنجست تو پروانه در
هر که درین پرده نشانش هست / در خورش قسمت جانش هست
گرچه ز بحر تو بگوهر کمند / چون تو همه گوهر این عالمند
پیش دگی را که کسی در شمار / رنج بقدر تنش کوش دار
بنگ و بد ملک نگار تواند / در بد و بنگ آینه دار تواند
گفتن وی باز دهند کلاه / پرده دری پرده ز دزد جو ماه
خیره مکن پرده دری صبح وار / تا چو بهشت نام شود پرده دار
پرده ز زنبور گل سوزست / زان تو در پرده ز زنبورست
چند پری چون مگس از بی قوت / در دهن این تنه عنکبوت
پردگیان که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فزون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده و دانش کنند / هرچه نه در پرده بهانش کنند
شعبده بازی که درین پرده هست / بر سر این پرده بیاری نخست
دست چو این پرده بجایی فزن / خارج ازین پرده بنوایی فزن
بشنو ازین پرده و پند از شو / حاکم این پرده اسرار شو
جسم ترا پاک تر از جان کنند / چونکه چهل روز بزندان کنند
مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و پایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم ریاضت بطبایع شمار / در طبیعت بریاضت سپار
تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت نکمی کشد از ناکسی
تو نسنی طبع چو رامت شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصهٔ آهن گرو عطار شد

حکایت صید گر

صید گری بود عجب بر زمین / بادیه پیما و مراحل نشین
بیشه سگی داشت که چون بود گرفت / سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگ دن از گردنش / گور ز دندان گورش افکنش
در سرش مونس و یار آمده / چند بشار و زبکار آمده
بود دل مهر فروزش براو / پاس شب و روزی روزش براو
گشت کم آن شیر سگ از شرمرد / مرد بران دل که جگر گربه خورد
گفت درین ره که میان فضاست / پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه دران غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه باو بود کرد / هر چو صبری در می سود کرد
طنز کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری سگ نماند / باد بقای تو گر از سگ نماند
دی که ز پیش تو به نخجیر شد / تیر نگی کرد و عدم گیر شد
این که سگ او روز شکار تو کرد / تا دو هنت بس بود اشکار مرد
چیز و کبابی بدل ریش دو / مغز تو خورد پوست بدرویش ده
چرب خورش بود بس از زین / آهوی فربه نخوری شش از زین
ایمنی از روغن اعضای من / دست مزاج تو ز صفرای من
فارغم از دام و غلهای تو / ایمنم از کشتن سودای تو
دوری از و این چه وفا داریست / غم نخوری این چه جگر خواریست
صید گرش گفت شب انس بس است / این غم یک روز به بیانی منست
شاد بدانم که درین دیر سگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک کشش در زند / راحت و محنت بکشش در زند
شاد بدانم که دل من غنیست / کامدن غم سبب خرمی است
گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ نیم چاه نخواهم درید
گر ستدندش ز من حیله ساز / با چو تو صیدی بمن آرند باز
او بسخن در که برآمد غبار / گشت سگ از برده گرد اشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت / بنفهٔ روباه بدندان گرفت
گفت مرا بین جرم که در آمدم / روبه دانند که جو شیر آمدم
طوف من آمیزش درین تو شد / کشتن روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشید / خاتم کارش بسعادت کشید
راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی
پای بر فتار یقین سر شود / سنگ بیندار یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار / گرد ز دریا نم از آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خاری مگس مشو / هر چه به پیش آیدت از پس مشو
روزی تو بل ز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که از ینهاست / روزی اندوخواه که روزی دهست
از من و تو هر که بدان در گذشت / هر که بود بی غرضی بر نگشت
اهل یقین طایفهٔ دیگرند / ما همه ماییم که ایشان سرند
چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند

از پی این رزق و بالم مکن / گرنه جنس است طلام مکن
از سخن پر علامت گرش / گریه کنان تیر گذشت از برش
چند نظامی در دنیا زنی / چیز و در دین زن اگر مرزنی
لعبت بازی پس این پرده است / گر نبود این همه لعبت که بست

مقالت ششم در اعتبار موجودات و تسلیم کردن آن

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
گز پس این پرده زنگار گون / عاریتاند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب آموخته / بر مگر خدمت دل دوخته
هیچ درین نقطه و پرگار نیست / گز خط این دایره بر کار نیست
این دو سر مرکب که زین کرده اند / از پی دست گزین کرده اند
بیشتر از جنبش آزادگان / نوسفران کهن آزادگان
پاکه عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو بغمزاک تو بربسته اند
بیت جبا نرا چو تو هم خانه / مرغ زمین راز تو بر دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس سر که مسیحای تست / زیر دو پر دارد و بالای تست
یا ز قفس جنگل او کن جدا / یا قفس خویش بدو کن رها
تا بنه چون سوی ولایت برد / در بر خویشت بحمایت برد
چون گذری زیر دو دامن خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی / محزن اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست / نیمه ز یک نفس دل شدست
آنکه اساس تو بر این کل نهاد / کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نفس قبول از دل روشن پذیر / گرد کلیم سیه تن مگیر
سرمه کش دیدهٔ نرگس صفات / رنگرز جامهٔ مس کیمیاست
تن که بود زندهٔ مشتی گل است / هم دل و هم دل که سخن ناول است
بندهٔ دل باش که سلطان شوی / خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
نرمی دل میطلبی نیفه دار / نافه صفت تن بدرشتی سپار
ای که ترا به رخش جامه نیست / حکم برابریشم بادامه نیست
خوبی آهو رخش تو شیست / رفتن از آن نام زد و سوی است
مشک بود در رخش آرام گیر / گرد و پر کنده چو پوسد حریر
گر شکری با نفس تلخ ساز / گز گهری با صدف و سنگ ساز
کاه چو شب نقل سحرگاه باش / که چو سحر زخم که آه باش
بار عنا کش بشب قیر گون / هر چه عنا بیش عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجایی رسید / بیشتر از راه عنایی رسید
نزل بلا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آید بلاست
زخم بلا مرهم خود بینی است / تلخی می مایهٔ شیرینی است
مرد شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از سوز درون خود بباش
خازنی ماری که گنج راست / خازنی روح همه دیج راست
چرخ نه بند دگری بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره آزادگیست / شحنهٔ غم بیش رو شادیست

شاخ تو لنه بهر گل نو برست / هیزم خشک از پی خاکستر است
کم شده هر که چو یوسف بود / کم شدنش جای تاسف بود
موی سیه غالیه سر بود / سنگ سیه چیز فی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مجنب / روز شد اینک سحر آمد مجنب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا رنگ چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدمه / برف سپید آورد ابر سیاه
کازری از رنگ رزی دور نیست / خانه خورشید و مسیحا کی است
کازر کاری صفت آب شد / رنگرزی پیشه مهتاب شد
رنگرز است این خرف لاجورد / عیسی از آن رنگ رزی پیشه کرد
چونکه هوا را بحوی رنگ نیست / جمله هوا را بحوی سنگ نیست
چون بشد و چون روز دو نگی آر / صورت روی دل زنگی مدار
در گرو کوه ز خوی دو رنگ / پشت بشیر است میان پلنگ
تا پی ازین زنگی و رومی تراش / داغ جهولی و ظلومی تراش
تا چو خروسان درخت از وبال / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف سبح / گوی و صد جبه و سردی هیچ
آن خور و آن نوش چو شیر و پلنگ / کاوری آنرا همه ساله بچنگ
تا شکمی و دهنی آب هست / گنج مکن بر سر هر کاسه دست
گر سنگی آن بنشاند ز تو / آب و کیار اگر ستاند ز تو
زانکه زنی خان کسانرا صلا / به که خوری چون خوعیسی کیا
آتش این آب خم باده کرد / نان ندهد تا نبرد آب مرد
از پی مشت جو گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک شو و نان بخسیلان مخور / خاک نه از خرم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری زن / تن مزن و دست بکاری زن
به که بکاری بکنی دست خوش / تا نشوی پیش کسی دست کش
در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق جهانگیر بود

حکایت پیر خشت با جوان مغرور

پیرهن خود ز کیا بافتی / خشت زدی روزی از آن خوانی
تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که از آن خشت نقابش برد / گرچه کند بود عذابش برد
پیر یکی روز درین کار و بار / کار فرابش در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افکندگیست / گاه و گل این پیشه خرید کیست
خیز و فرو بر سر این خاک تیغ / کز تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش مکن / خشت نو از قالب دیگر بزن
چند گلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بار کشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یکروز دست
دست کش کس نم از بهر رنج / دست کشی میخورم از دست رنج

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن / دست مدار از پلهٔ پیرزن
بندهٔ و دعوی شاهی کنی / شاه نهٔ چونکه بتاهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در تن و در جان نهند
عالمی را زیر و زبر کردهٔ / تا تو آخر چه هنر کردهٔ
زادن مرگ شماری مکن / میرسدت دست حصاری مکن
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چون تو که بیدادگری پروری / ترک نهٔ هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو بیگانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / این سخن از پیرزنی یاد دار
دست مدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ / فارغی از خوشهٔ بی توشهٔ
فتح جهان را تو کلید آمدی / نه ز تو بیداد پدید آمدی
شاه به آنی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بفزایش کنی / کار تو باید که نوازش کنی
گوش بدریوزهٔ انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / گرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور پر انداختست / در پر سیمرغ وطن ساختست
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین بحر معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری
روز خوش و عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید

مقالت پنجم در پیری و منع غفلت

صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین می که جهانگیر تست / حکم جوانی مکن این پیر تست
خشک کن آن دل که ز غم ریش بود / کان نمکش نیست کزین بیش بود
شیفته شد عقل و سر گشت رای / ابله شد دست و زمین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پیر دو مویی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست
از تو جوانتر بجهان چند بود / خود نشود پیر درین بند بود
پردهٔ گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی پند نرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشید تست / موی سپید آیت نومید تست
ملک به پیری و جوانی کراست / نیست مرا یارب گویی کجاست
رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
تا نشوی پیر ندانی که چیست / فارغی از قدر جوانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست و جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان

همت درین دایره لاجورد / مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید بر صاحب درنگ / کز قدری بار نیاید بتنگ

بار نگویم که ز خامی بود / بارکشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در عدل پادشاهان اسلام

ای سپر افکنده ز مردانگی / غزل تو بیغولهٔ دیوانگی
غره بملکی که وفایش نه / زنده بعمری که بقایش نه
پی سپر جرعهٔ میخوارگان / دست خوش بازی بیچارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مردافکنی / دعوی کم کن که کم از یک زنی
گردن عدل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب که در جوی تست / نغز شد این خاک که در کوی تست
چرخ نه محضر نیکی پسند / نیک بیندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر / تا دو همت بسر آید مگر
داد کن از همت مردم بترس / نیمشب از بانگ تظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند / خوار مگیرش که اثرها کند
همت آلودهٔ آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد
راه روانی که ملایک نیند / در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست / رسم جهان بس که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / از تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من / چند لگد کوفت فراروی من
بیگنه از خانه برویم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زیانم نهاد / مهر ستم بر دل و جانم نهاد
گفت فلان نیمشب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را بکشت
خانهٔ من برده که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کراست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت خورند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه بر این ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کین عادت ایجاز نیست

غافل منشین ورقی میخراش / گر ننویسی قلمی می تراش
سرمکش از خدمت روشندلان / دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که براه آورند / بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان سگان / آب جگر خورده و دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا / بادیه و آب فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده ام / رنگ مریزید که خون کرده ام
بر سر خاکی نمکی ریختم / با جگری چند برآمیختم
تا چو هم آغوش غیوران شوم / محرم دستینهٔ حوران شوم
حکم چو بر حکم پرستش کنند / مطرب خلخال بهشتش کنند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خان عسل خانهٔ زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی / بر حذرست آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند / آدمیان را ز میان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان برست / آدمی آنست که از وی برست
با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که از آن برخورند

حکایت سلیمان علیه السلام با دهقان

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت بر این تختهٔ مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر بصحرا و دشت
دانه فشان گشته بهر گوشهٔ / رسته ز هر دانهٔ او خوشهٔ
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله دان عدم انداخته
پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شو ای پیرمرد / این قدرت بود نیابست خورد
دام نهٔ دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
پیل نداری گل صحرا مخار / آب نیابی چو دهقان مکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم / زانچه نکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعهٔ دانه سوز / تشنه و بی آب کی آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
آب من اینک عرق پشت من / پیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت بخودم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه بانبازی شیطان مکار / تا ز یکی هفتصد آید ببار
دانهٔ شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروختند / جامه بر اندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری
گر کدنی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد
بحر بصد رود شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر

یافته در سکه صاحب دلی / سکه نامش رقم مقبلی
عاقبت نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد او نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جهان گرد باش

هر که بنیکی عمل آواز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست بنیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت به کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند / این سخن است از تو عمل خواستند

مقالت سیوم در حوادث و انقلاب امور

گر بسخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک بر شدی

یکنفس ای خواجهٔ دامن کشان / آستین بر همه عالم فشان
رنج مشو راحت درویش باش / یکنفس از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است
ملک سلیمان [illegible] کان کجاست / ملک همین است سلیمان کجاست

حجله همانست که وامق نشست / بزم همانست که عذرا شکست
حجله و بزم این که مهیا شده / وامقش افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت / از سر مویش سر مو نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست / هر قدمی فرق ملک زاده ایست
ما که جوانی بجهان داده ایم / پیر چرا ایم کزو زاده ایم

سام که سیمرغ پسر گیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست

که ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند
هست بر این فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده

گفته گروهی که بصحرا درند / کای خنک آنها که بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بصحرا خوش است

آدمی از حادثه بی غم نه اند / بر تری و خشک مسلم نه اند
فرض شد این قافله برداشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده و ده رانده است
راه روی را که امان میدهند / در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهند / ظلمت ازین سایه چو نورت دهند
عمر بیازیچه بسر می بری / بازی از اندازه بدر میبری

گردش این گنبد بازیچه رنگ / نه ز پی یار گرفت این درنگ
بیشتر از مرتبهٔ عاقلی / غافلی بود خوش آن غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید / دولت و شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگی است / غافلی از جملهٔ دیوانگی است

غافلی

رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست زیادت براد / وانچه ز انصاف بیادت دهاد
عدل تو میریست جهان شاد کن / کار کن و مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان

سیر کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور دگر هیچ کس
شاه دران ناحیه صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه‌شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا کز پی رامش گریست / خطبهٔ از بهر زناشوهریست
دختر این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / چند چنین نیز سپاری بما
آن دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غمخور
گر ملک اینست بکم روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان درگرفت
شاه بران باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم عوض ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا بکی این دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که مسم را بزر اندوده‌اند / میکنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوایی فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / خون دل بیگنهان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز / باز چه گویم چو بپرسند باز
شرم زده چون ننشینم خجل / سنگدلم چون شودم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی را بقیامت برم
بار منست آنچه مرا بار کیست / چارهٔ من بودن بیچارگیست
زان گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه بربست و نریمان چه برد
تا من ازین امر ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست
چونکه بلشکر که ورایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان برنگشت
حالی ازان خطه قلم برگرفت / رسم بد و راه ستم برگرفت
باد بسی گردش چرخ آزمای / او شده آوازهٔ عدلش بجای

مقالت دویم در محافظت عدل

یا بتو غربیان بی ره توشه گر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر
ای فلک جانوران ای تو / وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / گر گهری تاج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و تو هیچ کس آگاه نیست
زان ازلی نقد که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند
نقد عزیزند و جهان بهر تست / نقد جهان یک پنک از بهر تست
کار بدین ملک گرایی تراست / سینه کن آیین کیایی تراست
دور تو از دایرهٔ پیرون ترست / از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه دار ازلی آن شد سحر / تا تو رخ خویش بدینی نگر
جنبش این مهد که محراب تست / طفل خوش از ناخوشی آب تست
مرغ دل و عیسی جان هم توی / جز تو کسی گر تو و آن هم توی
سینهٔ خورشید که پر آتش است / روی تو می بیند از آن دل خوش است
مه گر شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو
عالم خوش خور که کس کم نه / غصه مخور بندهٔ عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی بنه در آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا می نه و خورسندی / اینت جداگانهٔ خداوندی
کو خبر دین و دیانت کجاست / با کجا یم و امانت کجاست
آن دل کز دل ارش داده اند / زانسوی عالم خبرش داده اند
چارهٔ دین ساز که دنیا تهیست / تا مگر آن بنه بیاری بدست
دین خود بنیاد بتوانی خرید / کن مکن دیو بنا بد شنید
میرود از جوهر این کهربا / هر جو و سنگی ثمنی کیمیا
سنگ بیندازد و گهر می ستان / خاک زمین می دهد و زر می ستان
آنکه ترا توشهٔ ره میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر از مایه ستانیت جهت / سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند / کارکنان کار چنین کرده اند
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / خیر تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکار است / دولت باقی ز سبکبار است
عاقبتی هست بپایین از آن / کرده خود بین و پیشش از آن
راحت مردم طلب آزار جست / جز خجلی چارهٔ این کار جست
کشتی تدبیر بغرقاب در / مست شده عقل بگرداب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری / هیچ ندانم که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد / چون زن حایض بسر لعبت مگرد
هر چه درین خیمه نه مسیحی است / بازی ازین لعبت زرنیخی است
باد درو دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این مردهٔ عیسی گرای / تا پر عیشت بروید ز جای
هر که ز عیشی رگ جانی گرفت / از سر انصاف جهانی گرفت

بیشتر توان بست بنقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بزبونی درست / دل بکمی غم بفزونی درست
گر نه چرا کرد سپهر بلند / شهرگشایی چو تویی شهربند
دایره گرد ار میان بسته باش / ور فلکی با فلک آهسته باش
تیرگی پیشهٔ آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش سبکتر بران / کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر تن در سبکی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف
گر نه فریبندهٔ رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانهٔ مصقل همه جاروی تست / از پی آن دیدهٔ جان سوی تست
گرچه پذیرندهٔ هر حد شوی / از همه چون هیچ مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمکی غم چشی / دامن ازین بی نمکی در کشی
قصد وفا کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
ظلم رها کن ز جفا تن گریز / آب چهل ساله بیک نان مریز
نیکی او بین و باو کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس

حکایت خواب دیدن پادشاه دادگر

دادگری دید ز روی صواب / صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدا با تویی ظالم چه کرد / در شب از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگریدم بهمه کاینات
تا بمن امید هدایت کراست / تا بخدا چشم شفاعت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسم را بکرم ظن نبود
لرزه برافتاد بمن بر چو بید / روی سیه گشت و دلم ناامید
طرح بغرقاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین بتو در سر مسار / از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / رد مکنم کز همه رد گشته ام
یا ادبی من بشراری مکن / یا بخلاف همه کاری مکن
چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را سخنم در گرفت / بار من افکند و مرا بر گرفت
هر نفسی کان ز ندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج / کیل زیانست و ترازوی رنج
کیل زن سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال نه پیموده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و در / کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یکدرم است آنچه بدو بندهٔ / یک نفس است آنچه بدو زندهٔ
هرچه درین پرده ستانی بده / خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد تهی / گردنت از بار امانت تهی
دام یتیمان نشود دامنت / بارکش بیوه زنان گردنت
باز ده این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

هر خلق حلقه شده بازار او / بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه کز مژگان / پیر چهل ساله برش درس خوان
خوب خطی عشق نوشت آمده / گلبن از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که پیناست / مرغی از آن شاخ که بالاست
زو شده مرغان فلک دانه چین / زان همه راه آمد سر بر زمین
او بیکی دانه ز راه کرم / جمله در انداخته و جمله هم
آمده در دام چنان دانه / کمتر از آواز شکرانه
زان بدعا با بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله هر دیده / سهو شده سجده شوریده
کشته گل افشان وی از هشت باغ / هیز گلبرگ و برا پیش داغ
بی تو نشاط طیش در اندام نی / در ارش نفس آرام نی
طاقت آن کار که کاهی مداشت / کز غم کار تو رهایی نداشت
تا ز روی تو که شده نو بر او / خوردن گندم بیکی جو بر او
گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پای مداشت / بی زمی و سنگ نوایی مداشت
تا نکند نرست از امید / تا نکشد نشد رو سپید
گندم گون گشته ادیمش خوکا / یافته چو دانه خوکنخت کا
چون چو گندم شده خاک ابای / در غم تو ای چو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش / کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد / یکدلی گندمش از راه برد
گندم خورد از جگر افسرد گشت / خورده او مایه ناخورد گشت
گندم و جو خوردن بر ساز کرد / کز سر تا پای دهن باز کرد
ای بتو سر رشته جان گم شده / دام ترا دانه گندم شده
قرص جوی می شکن و می بشکن / تا نخوری گندم آدم فریب
شکدلی ای رو شیطان مباش / شیر امری سگ دربان مباش
چون نشاید زادیم تو پشت / تا نکنی توبه چو آدم درشت
عذر به آنرا که خطایی رسید / کادم از آن عذر بجایی رسید
چون زپی دانه هوسناک شد / مقطع این فرزند خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد
آب رساند گل این پرورده را / زد بسر اندیب سر پرورده را
روی سیه از گنه آنجا کرد / بر سر آن خاک سیاهی سرشت
مدتی از نیل خم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان
چون گنش از نیل که سته شد / نیل کیا در قدمش رسته شد
ترک خطایی شده یعنی حوا / زلف خطا بر زده زیر کلا
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک جهان را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عقل کشت / وقتی از آن فرزند برما نوشت
هر چه بدو خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
برخور ازین مایه که سودش تراست / کشتش او راست درودش تراست
ناله عود از نفس مجمر است / رنج خوان راحت مالان گر است
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لشکر بستان خوار
راه بدل شو چو نزد مدعان / کاب سبز میشود آتش بجان
صورت شیری دل شیر است / گرچه دلت غیبت دلیر است

بشر

زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چارهٔ آن شب کنم
روز سپیدان نه شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنش مدهست / هم بتمنای چنان بکشست
من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح در آمد ز در
آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرد در ایوان من
ابر بآب آمد و بازی کنان / جامهٔ خورشید نمازی کنان
حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست / خون مرا توام جمشید بست
جزع ستاره زده بر سیم ناب / زیر طلا از ورق آفتاب
صبح کز آن خیز سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر دشنهٔ او ساختم
در پی جانم سحر از جوی جست / دشنه گری کرد و مرا پل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من / کاین سحر این نیست مکافات من
پیشترک زین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نمانده حسود / نیست چنان شد که تو گویی نبود
نیش بر آن زن که ترا نوش خورد / پشم در آن کش که ترا پنبه کرد
جام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست / هیچ نپرسید که این گریه چیست
سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمهٔ خورشید فسرد از دمم
با همه زهرم فلک امید داد / بار شبم مهرهٔ خورشید داد
چون اثر از نور سحر یافتم / بیخبرم کرد خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت / پیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای من / روسیه از روز طربهای من
من که از آن شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهایی است / شمع در و گوهر بینایی است
عود و گلابی که بر او بسته‌اند / ناله و اشک دو سه دل خسته‌اند
وان همه چونی که در آن صدر بود / روز خیالات شبی قدر بود
محرم این پردهٔ زنگی نورد / کیست درین دایرهٔ لاجورد
صبح که پروانگی آموختست / خوشتر از آن شمع بمعروف هست
گوش کز آن شمع بداغی رسی / یا چو نظامی بچراغی رسی

مقالهٔ اول در آدمیت

اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقبلی از کنج عدم باز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
آن بخلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته
باز پسین طفل پری زادگان / پیشترین بشری زادگان
علم آدم صفت پاک اوست / خمر طینه شرف خاک اوست
آن بگهر هم بدر و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد وقتیی افلاکیان / نوخط فردانیهٔ خاکیان
پارهٔ او ساعد جان را نگار / ساعدش از هفت فلک پاره دار
آن ز دو گهواره برانگیخته / مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیش کش خلعت زندانیان / محتسب ساقی روحانیان

قند و شکر با دام سنگ / سبز خط از پسته غنا رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال / با لبی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خال چنان / کشته جهان با دل و هندو سنان
غمزه زبان تیزتر از خارها / جعد گره گیرتر از کارها
شب کرشمه چو جهان دار شد / تیر نیند اختر بر کار شد
باد مسیح از نفس دل دمید / آب حیات از دهن گل چکید
گل ز سمن غالیه بر گوش داشت / مه چو فلک غالیه بر دوش داشت
چون لب و رخ شکر و بادام گشت / گل بحمایت بشکر در گرفت
هر نظری جان و جهانی شده / هر مژه بتخانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سپند / مشک فشان بر ورق مشک سند
غبغب سیمین که مگر بست از آب / قوس قزح شد ز دم آفتاب
زلف براهیم و رخ نارش سکرش / چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش از این دسته ریحان شده / خنجر از آن نرگس خندان شده
بوسه چو می مایه افکندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو بگل قطره نسرین شده / خرمن مه خوشه پروین شده
باز شده کوی گریبان حور / خط سحر یافته طغرای نور
هفت خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سرمایه‌ان
می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس شد و پر سیم شد
غمزه مبادر که دهن خسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود
عقل در آن دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود
صبر بسی زیر نوا اشک داشت / فتنه سر ریزد و آهنگ داشت
یافته در داعیه داد و ساز / قصه محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکر افشان شده / ورد غزالان غزلخوان شده
عمر بران فرش ازل یافته / آنچه شده باز ز سر یافته
دیده در آن سجده تحیات خوان / گوش در آن نامه تحیت رسان

خلوت سیوم

سنگ دل از غمزه ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش من آنجا خوش / کرده دلم را چو قصب زخمکش
مه که بیشت دست برافشانده بود / آن شب تا روز در آن مانده بود
ناوک غمزه اش خوشمگر شدی / جان بزمین بوس برابر شدی
شمع ز نورش مژه پر اشک بود / چشم چراغ ابلق زان رشک بود
هر ستمی کو ز جفا در گرفت / دل به ترک بوفا بر گرفت
که شده او نیز و من آفتاب / که شده او کار ز رو من جوی آب
زان رطب آن شب که بری داشتم / بخرم گر خبری داشتم
کان می تو گر مگر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته شیفته خویش بود / رغبتی از من دو از و بیش بود
دل بتمنا که چه بودی که روز / گر شبی ما را نشدی پرده سوز
امشب اگر جفت طلب شدی / همنفس روز قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب / جوهر بسیار و نه نیم نخواب
خوبچنان شب طرب خوش نبود / تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

بسته چو حقه دهن مهره دار / راه گذر مانده یکی حقه وار
عشق چو آن مهره و آن حقه دید / نقره آن کار بآهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمهٔ خورشید بگل میگرفت
مونس و غمخوارهٔ غم می بود / چاره گری زود هم می نمود

ای حسن ناصیه و داغ من / پنجه ز سبزه و از باغ من
سبزه نظر بود و فلک تاب او / باغ سخن بود و سرشک آب او

وانکه رخش سردکی خاص بود / آینهٔ صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو بود / تا سر این رشته سامد بدست

این سفر از راه یقین رفته اند / راه چنین رو که چنین رفته اند
محرم این ره تو نهٔ زینهار / کار نظامی بنظامی گذار

خواجه مگی ره بتمنای جنس / زد دو سه دم با دو سه اشنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته / خواستهای بدعا خواسته

خلوت دویم

مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روزنش / شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنهٔ شب خون عسس رخنه / بر شکرش پر مگس رخنه
پرده شناسان بنوا در شکر / پرده نشینان بوفا در شکر
پای سهیل از سر نطع ادم / لعل فشان بر سر در متم
شمع دلم چون جگر شمع سوخت / آتش جان چون دل و جان سرفروخت
در طبع محور مجلس فروز / عود شکرساز و شکر عود سوز
بیشه ز گل آب شکر می فشاند / شمع بدستار چو زر می فشاند
از پی نقلان شده می بوسه خیز / چشم و دهان شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم رخنه ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازهٔ گوش آمده / خنده بدریوزهٔ نوش آمده
نیمغه رو به چو ملنگی نزر / نافه آهو شده زنجیر شعر
باد گریبان کش و دامن کشان / آستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره در آن پرده خفت / نغمه شکسته بنوای درست
خواب ربایندهٔ دماغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته / هم نفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تازمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان
کشتی از آن حجره بیرون جهند / رخت عدم در عدم اندازند
مرغ طرب نامه بر بار است / هفت بر مرغ ثریا گشت
آتش مرغ سحر از باب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن
پای فلک بسته تر از دست ما / مرغ گران خواب تر از صبحگاه
حلقه در پردهٔ پیکانگان / زلف سری حلقهٔ دیوانگان
در غم آن حلقهٔ دل مشتری / تنگ تر از حلقهٔ انگشتری
ناخن آورده بری زادگان / همچو پری بر دل افتادگان
بر رهٔ دل شاخ سمن کاشته / خاک بنوک مژه برداشته
میوهٔ دل نی شکر هندوان / گل تن جان نارون قندوان

نیشکر از خنده برون آمده / زرد گل لعل بخون آمده
از گل خودرای که خودروی بود / از نفس باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آن زمان
چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه بکشتیش قدر خواسته

هر گره از رشته دل سرخوان / جان زمین بود و دل آسمان
اختر سرسبز کهی بامداد / گفت زمین را که سرت سبز باد

یا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزه و بیجاده فرو کرده بود
چشمه درخشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور

سبزه بان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن برکشید

چنگل دراج ز خون تذرو / سلسله ریخته بر پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم گران بوم شده پیکرش / سر دلش گشته قضای سرش
باد یمانی ز سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله ز تعجیل که بشتافته / از چمنش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل برست / سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنه شب تمام
صبح که شد یوسف زرین ذقن / چاه کنان در زنخ یاسمن

خاک بآن آب دوا ساخته / هر چه فرو برده برانداخته
از قصب خاک برسم بهود / آب چو موسی ید بیضا نمود

نور سحر یافته میدان فراخ / سایه روی را بصبا داده شاخ
باد گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را

سایه و نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود / کاتش گل مجمری از عود بود

گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر اندازتر

باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
فتنه آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف دوتا یافته / تا قدم از فرق عبا یافته
هر که درو دید نمک ریز شد / تا شکر با نمک آمیز شد

تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون پر طوطی زنخش طوق دار

غبغب سیمین چو ترنجی بکش / زان زنخ کرده چو نارنج خوش
مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو من از دوستان

لب ز طبرزد چو طبر خون شدست / مغز طبرزد بطبر خون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر

خاک چو عودش که جگر سوز بود / غالیه سای از صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه

چرخ ز خورشید جگر دوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
از بنه دل که بفرسنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت

زان دل سختش که جگر خوار گشت / چون جگر او دل من پاره گشت
لب بشکر خنده بشکر خوری / رخ بدغا غمزه بافسونگری

بسته

گر خبر ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
کز چو منی سر بهزیمت نبرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسف خوش خلق برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آلوده کرد
من چو لب لاله شده خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
که چو می آلوده بخون آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / می شدم ایدون که شدم تشنه زاب
تا علم علم بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی رسید
نکتهٔ بادی بزبان فصیح / تازه دلم کرد چو باد مسیح
گفت فرود آی و ز خود دم مزن / ورنه فرو آرمت از خویشتن
من که بران آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه روان بر لب رود آمدم
چشمهٔ افروخته تر ز آفتاب / خضر بخضراش ندیده بخواب
خوابگهی بود سمن زار او / خواب کن نرگس بیمار او
دایرهٔ خط سپهرش مقام / غالیهٔ بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان چمن کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی ازان گل که شکر خنده دید / بر سر سبزیش پراکنده دید
تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهویکانش ز شکر شیر مست
جلوه گر از حجله گلها شمال / گل شکر از شاخ و گیا از غزال
خیری و منثور مرکب شده / مروحهٔ عنبر اشهب شده
سرمهٔ بیننده چو نرگس نماش / سوزن افعیش زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یکروزه عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را پناه
باده نویسنده بدست امید / قصهٔ گل بر ورق مشک بید
که بسلام سمن آمد بهار / که بسپاس از بر گل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده / ماه ز بر خیمه ثریا زده
لاله بآتش که راز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
هندو یک لاله و برگ سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد / پنجره ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو بلب آفتاب / زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بزخم / از مژه غنچه لب گل بزخم
ترکش خیری تهی از تیر خار / گاه سپر خواست گهی زینهار
سحر زده بید و بلرزه تنش / مجمر لاله شده دود افکنش
خواست بریدن چمن از چابکی / خواست چکیدن سمن از نازکی

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم
در تک آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصورهٔ روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمد و چوگان من / دامن تن گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده / صد ز یکی دیده و یک صد شده

در بازیافت دل

هم سفران جاهل و من بوسفر / غربتم از بیکسیم تلخ تر
ره بکران در نتوانم گذشت / پای درون نی نه سر بازگشت
چونکه در آن نقب زبانم گرفت / عشق رفیقان بعنانم گرفت
حلقه زدم گفت بدین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمی است
پیش در آن حلقه در انداختند / پرده ز ترکیب برانداختند
از حرم خاص ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی
خاص ترین حاجب آن در شدم / گفت درون آی درون تر شدم
بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن آن دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هشت حکایت بیک افسانه در
ملکی از آن پیش که افلاک راست / دولتی آن با دگران خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدر نشین گشته شهی نیم روز
سرخه سواری بادب پیش او / لعل قبای ظفر اندیش او
تلخ جوانی بیزک پیش کار / زیر تر او سپهی درد خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته رویین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من بعنایت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست / از نمک تازه نمک سود نیست
سایه ازین سرو توانا ترست / پایهٔ این پایه ببالاترست
گنجم و در کیسهٔ قارون نه ام / با توام و از تو به بیرون نه ام
مرغ لبم با نفس گرم او / پر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد

خلوت اول

گرچه گره در گرهم بود جای / برنگرفت از سر آن رشته پای
تا سر آن رشته بجایی رسید / کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه القصه که در بند ما / گرچه خدا نیست خداوند ما
شحنهٔ راه دو جهان منست / گر نه چرا در غم جان منست

گر

از پی سودا شبی اندیشه ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او / آب زن آتش سودای او

شربت و رنجور بهم ساخته / خانه سودا شده پرداخته
ریخته رنجور یکی طاس خون / گشته ز سر تا قدم انفاس گون

رنگ درونی شده بیرون نشین / گفته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازی / بازی شب ساخته شب بازی

که قصب ماه گل آمیز کرد / گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل این روضه فراغی نداشت

خون جگر با جگر آمیختم / آتش ز آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت / یکشبم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست / باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک مرا زنده بتابوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای تست / مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل ازین پیش نباید نشست / بر در دل ریز گر آبیت هست
در خم این خم که کبودش خوشست / قصه دل گو که سرودش خوشست

دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند دل را شناس
عرش برانی که درین رشته اند / شهپر جبریل بر او بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند / قوت ز دریوزه دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزونند / کارگر پرده بیرونی اند

پنبه در اکند چو گل گوش تو / نرگس چشم آبله هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی چو باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آیینه هر ناکس است / آتش و آب تو جوانی بس است
طبع تو با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست

تا بچهل سال که فارغ شود / نقد سرهاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان / درس چهل سالگی اکنون مخوان

دست برآور ز میان چاره جوی / این غم دل با دل غمخواره گوی
غم مخور البته چو غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر بار هست

آن نفسی را که زبون غم است / یاری یاران مدد محکم است
چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشترین صبح بخواری رسید / گر نه پسین صبح بیاری رسید

از تو نیاید بتوئی هیچ کار / یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست ز یاری همه را ناگزیر / خاصه ز یاری که شود دستگیر
این دو سه یاری که بود ای پدید / خشک تر از حلقه در بر درند

دست درآویز بفتراک دل / آب تو باشد که شود خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت جان آفرید

داد بترکیب کرم ریزشی / صورت جان را بهم آمیزشی
زین دو هم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بر او خطبه سلطانیست / گل وش جسمانی و روحانیست
نور ادیمت ز سهیل دل است / صورت و جان هر دو طفیل دل است

کار شد از دست با نخشت پای / این گره از پای سخن واگشای
سیم کشانی که بزر مرده اند / سکهٔ این کار بزر برده اند
هر که بزر نکتهٔ چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند / زیرترند ار چه ببالاترند
آنکه سرش زرکش سلطان کشید / باز پس لقمه ز آهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن خنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
تا ندهندت مستان گر نفاست / تا نه نیوشند مگو گر دعاست
تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر ترا سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام / کالشعرا امراء الکلام
چون فلک از پای نیاید نشست / تا سخنی بر فلک آری بدست
بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه بگرمی رسد / تند روی چرخ بنرمی رسد
هر چه ازو نام و نشانت دهند / گر نه پسندی به ازانت دهند
سینه مکن تا گهر آری بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست
به که سخن دیر و پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد / یکنفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت / برد فلک را ولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت / باد زن از بال سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این کشته را / باز مده سر بکس این رشته را
گر همه مرغی شدی انجیر خوار / سفرهٔ انجیر شدی صفروار
من که درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی ارزد که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / هر دو بمن خرقه در انداختند
سرخ گلی غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را
هر چه وجودست ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز / زهرهٔ من خاطر انجم فروز
زهرهٔ این منطقه میزانیست / لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم که سخن قوت اوست / نسخ کن نسخهٔ هاروت اوست
شکل نظامی که خیال منست / جانور از شعر حلال منست

در بازجست دل

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن بر آب
گشت جهان از نفسش تنگ تر / وز سرش من شده بی رنگ تر
با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خرمهره باو در کشند / چونکه بیفتد همه خنجر کشند
طفل شب آمیخت چو پروانه پست / زنگلهٔ روز فراپاش بست

ازلی

ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مردهٔ او بیم و بدو زنده ایم
سرد سان آتش از و یافتند / گرم روان آب از و یافتند
اوست درین ده زده آباد تر / تازه از و چرخ کهن زاد تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید به بیانی که هست
کان زر و شاعر سخن خویش داشت / هر دو بصراف غرض پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن بی سخن
بیک سخن سر بره خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم حال اوست / زر چه سخت آهوی فراک اوست
صدر نشین تر ز سخن کیست کس / دولت این ملک سخن را اساس
هر چه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد
چونکه نسنجند سخن سرسری / نیست ترا گوهریان گوهری

در صفت سخن موزون

نکتهٔ ناسخته به پس چون بود / نکتهٔ سنجیده چه موزون بود
قافیه سنجان چو سخن بر کشند / گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترا زوی سخن سخت کرد / پخته روان را بسخن پخت کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند باین دیگران
زاتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پرورست / سایهٔ از سایهٔ پیغمبرست
پیش و پس هر دو صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدیگرند / این همه مغزند و دگر پوستند
هر رطبی کز سر آن خوان بود / آن نه رطب بارهٔ از جان بود
جان تراشنده بمنقار گل / فکرت خاینده بدندان دل
چشمهٔ حکمت که سخن دانیست / آب شده زین دو سکندر آبیست
آنکه درین پرده نوا پیش نیست / خوشتر ازین حجره سرا پیش نیست
با سر زانوی ولایت ستان / سر نهد بر سر هر استان
چون سر زانو قدم دل کنند / در دو جهان دست حمایل کنند
آید فرقش بسلام قدم / حلقهٔ صفت تا و سر آرد بهم
کاو باین حقهٔ پیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
چون سخن گرم شود در کشش / جان بلب آید که بیوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند پیکر هفت آسمان
نسبت فرزندی اثبات جست / مرید رطب برآرد درست
خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد ز آفت خدمتگری
هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگارندهٔ این پیکرست / بر سخنش زن که سخن پرورست
مشتری سحر سخن دانمش / زهرهٔ هاروت شکن خوانمش
این بنه کاهنگ سواران گرفت / پایهٔ خواران سر خواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوهٔ دل را که بجامی دهند / کی بود آبی که بنامی دهند
ای فلک از دست تو چون آب اند / این گهران که کمر بسته اند

گرکم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوهٔ غربیست مشو تا حبیب / گر بنوازیش بناشی غریب
کین سخن رشته تر از طرف باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خان ترا این دو نوا له سخن / دست نگردست مده دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد / گر نه زیاد تو فراموش باد
با فلک آنکه که نشینی بخوان / پیش من آنکس قدری آسمان
کافخلاف سکیت میزنم / دیدهٔ بندگیت میزنم
از ملکان من که وفا دیده ام / بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم از خود بوفا می کشد / هم سر این رشته بجایی کشد
گرچه بدین در که پابندگان / روی نهادند شناسندگان
پیش نظامی بحساب است شد / من و کرم این دگران است شد
من که درین منزل شان مانده ام / مرحله هم پشتر کرانده ام
تیغی از الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایهٔ بی سرست / پای مرا هم سر بالاتریست
اوج بلندست درو می رسم / باشد کز هفت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم / تا نرسانی بتو من چون رسم
بود بسحر که درین یک دو ماه / تازه کنم عزم زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فزون آمدم / خواستم از پوست برون آمدم
باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته بشمشیر بود
آنکه درین خطهٔ شمشیر بند / بر تو کند خطبه سانگ بلند
آب سخن بر درت افشانده ام / ریگ من اینم که بجا مانده ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
کشته دلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم مگر آویز تو
تا شب و روزست شب روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریست هست نیکاختری / بهتر باد آن سریت زین سری
جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت

در تعریف سخن

پردهٔ خلقت چو براندا خشند / جلوهٔ اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد / جان تن آزاد بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
نی سخن آوازهٔ عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این فلک ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد / در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین پیشه نوخاسته تر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پس شمار / این سخن است این سخن ایجادار
تاجوران تاج سرش خوانده اند / وان دگران آن دگرش خوانده اند
گر بنوایی علمش سر کشند / گر بنگاری قلمش در کشند
او ز علم فتح نماینده تر / وز قلم ایقلم کشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش سر سنده مشی خیال

چرخ ز شیران چنین بیشه‌ای / از تو کند بیشتر اندیشه‌ای
آن دل و آن زهره کرا در مصاف / کز دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک ازرق است / دست مراد تو بر او مطلق است
دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته است و بس
دور بتو حاتم دوران تست / باد بخاک تو سلیمان تست
ایزد کو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می‌شود / زهر بیاد تو شکر می‌شود
می که فریدون نکند با تو نوش / رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش
می خور می مطرب و ساقیت هست / غم چه خوری دولت باقیت هست
ملک حفاظی و سلاطین بنام / صاحب شمشیری و صاحب کلام
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / باج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت ستانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون نستانی خراج
دولت آن در که بران پای تست / بخت وران دل که در و جای تست
جغد بدور تو همایی کند / سر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو معروف عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
وز سم اسپت که زمین راست بیخ / خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با کمرت حقه‌ای / هشت بهشت از علمت شقه‌ای
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یکفن توی / جان دو عالم بیکی تن توی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع نفس را خرد افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست / نام غلامی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه بجان تو رسد لاغرست
بی گهر و لعل شده بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بد و بیدریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم

در ترتیب نظم این کتاب

من که سراینده این نوگلم / باغ ترا نغمه سرا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام / آنچه خرد گفت بگو گفته‌ام
شعبدهٔ تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب دوخته / پردهٔ سحر سحر آموخته
پایهٔ درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس / نه مگس او شکر آلای کس
بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نام تو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرام شاه
آن زری از کان گهر ریخته / وین در از بهر تو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه و زر من از آن بهترست

تازه‌ترین صبح نجاتی مرا / خاک تویم کاب حیاتی مرا
بر سر آن روضه چون خاک پاک / خیزم چون باد و نشینم چو خاک

خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر دوش غلامی کشم
تا چو بدان غالیه بر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

مدح ملک فخر الدین

من که درین دایره دهر بند / چون گره نقطه شدم شهربند
دست رس پای گشاییم نیست / سله کی پر همایم نیست
پای فرو رفته باین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد چست
دید از آن پایه که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است
گلبن این گلشن فیروزه رنگ / شاه قوی طلعت پیروز جنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب رصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اول است / آیت منصور بدو منزل است
مفخر آفاق ملک فخر الدین / شاه فلک تاج و سلیمان نگین
نسبت داودی ازو کرده چست / بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحق ازو عالی است / ضدش اگر هست سماعیلی است
یک دله شش طرف هفت گاه / نقطه نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / کور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری / نامور دور بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت پذیر / روم ستاننده ایجار گیر
عالم و عامل تر از اهل وجود / محسن و مکرم تر از ابنای جود
دین فلک و دولت او اختر است / ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمه و ماهی است بدنیا و در / چشمه آسوده و دریای تر
خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کشش آفتاب
رفعت این پنجره لاجورد / پنجه در وزد که در و پنجه کرد
گوش فلک را جرسش بشکند / شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سر آغاز تر از خرمی / نیک سرانجام تر از مردمی
جام بقا را که کفش ساقیست / باقی بادا که همین باقی است

خطاب در زمین بوسی

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی چشم دو عالم بتو
چرخ بکم پشت ظفر سازیست / نه شکم آبستن یک بازیست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
مه که بشب تیغ در انداختست / با سر تیغت سپر انداختست
چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته قرابه آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش نبرد / گر بمثل نوح شد آبش نبرد
جام تو کیخسرو جمشید وش / ظل تو پروانه خورشید فش
شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا بود و تو شیر افکنی

زافت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر
هرچه رضای تو بدان راست نیست / با تو کسی را سر و اخوانست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی امرزش مشت غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه برانداختن

نعت چهارم

مغز نظامی که خبرجوی تست / زنده دل از غالیهٔ بوی تست
از نفسش بوی وفایی ببخش / ملک سلیمان بگدایی ببخش
ای گهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین راه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنامت نیست / حکم تو چون قافیه بر آخرست
این ده ویران چو اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدان خانه نو آیین بود / خشت نشین به ز نخستین بود
آدم و نوحی و به از هر دوی / مرسله یک گره از هر دوی
دام از آن دانه که شد بیضه دار / توبه شدش گلشکر ناگوار
توبهٔ دل در چمنش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکری از تو خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبول بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم تو زخمه در آمد به پیش / تا برد آن گوی ز میدان خویش
بارگیش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه باین خوان رسید / چشمه طلب کرد و بطوفان رسید
مهد براهیم چو رای اوفتاد / نیمه ره آمد دو سه جای اوفتاد
چون دل داود دلی تنگ داشت / در خور این زر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده نجست این کلاه
یوسف ازین چاه نشانی ندید / جز رسن جاه عنانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکه پایهٔ ارنی شکست
عزم مسیحانه بدین دانه بود / کو ز درون تهمتی خانه بود
بلکه تو این طرح برانداختی / سایه بر این کار ور انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و به از چرخ مداری مکن / کو نکند کار تو کاری مکن
خط فلک خطهٔ میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست / می تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب ز جامت برد / یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفست نطق دهان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی خود برد بساحل برون
قبلهٔ نه چرخ بکویت درست / عنبر شش روزه بمویت درست
مست سکر گشت غبار درت / پشته و خرما صدف گوهرت
یک کف دست تو بصحرای عشق / پیک چهل روزه تماشای عشق

چرخ ز طوق کمرت بنده / صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چگویم که ز رضوان بهست

کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب بتاثیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه تو داری که تو نور مهی / رو که تو خود سایه نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیست / پنج دعا نوبت سلطانیست

خاک ذلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب کیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان

پر زر و در گشته ز تو دامنش / خشک زر سوده به پیرامنش
در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو دارد صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته
بوی کزان عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت رهیست / عرش در ایوان تو کرسی گهیست
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف آه تست / چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف دار سپید و سیاه / راه برند از تو به بنگاه راه

عقل شفاجوی و طبیبش توئی / ماه سفرساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سیوم

ای مدنی برقع مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو سوی بیار / ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد تو فریادرس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک تو آرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را تو پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خلفا تم زنند

خاک تو بوئی بولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بو ببرد
باز کش این مسند آرا سودگان / غسل کن این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان / در غله دان عدم انداز شان
کم کن اجری که زیادت برند / خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست

یا علی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
پانصد و پنجه بس از ایام خواب / روز بلندست بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو

زافت

خورده شرابی که حق آمیخته / جرعهٔ آن بر دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش نازنین
لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را ز خدا خواسته
همتش از کنج توانگر شده / جملهٔ مقصود میسر شده
بیشتر قوی گشته از آن بارگاه / روی در آورد بدین کارگاه
زان نفس عیش بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده

نعت اول

ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جانداری جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان
خطبهٔ مسند هفت اختران / ختم رسل صاحب پیغمبران
احمد مرسل که خود خاک اوست / هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاصه‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سلسلهٔ نور تاب / گوهر او لعل کر آفتاب
خندهٔ خوش زان نزدی شکرش / تا نزد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی بخست / سنگ جوا گوهر او راست
آری از آنجا که دل سنگ بود / خشکی سودا شد و آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گزای / گر نشدی در شکن لعل سای
گرد جدا سنگ ملامت گرش / گوهری از یکدگر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ / غنیمت عجب گوهر دادن سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را / کاندر و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خواست / با لبش از جملهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان و شش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخونابه شست / نام کرم کرد بجود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت
زار زدی داشته دندان گداز / گرد جهان صبح بدندان نشاز
در صف ناورد که لشکرش / دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخت دندان شار / خوش نبود خنجر دندانه دار
این همه چه ناگرمش سنگرند / خار نبند از گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که باو چون گلست / بر گل او نغز نوا بلبلست
ای تن تو پاک‌تر از جان پاک / روح تو پروردهٔ روحی فداک
نقطه که خامهٔ رحمت توی / خانهٔ پر نقطهٔ رحمت توی

نعت دویم

راه‌روان سحری را تو ماه / یاوگیان عجمی را تو شاه
ره بتو یابند و تو ره‌دهنده / مهتر ده خود تو و در ده نه
چون تو گریبان که تماشا کنند / رسن شهانه بتمنا کنند
از سر آن خوان که رطب خورده / از پی ما نزل چه آورده
لب بگشا تا همه شکر برند / زاب دهانت رطب‌تر خورند
عقل شده شیفتهٔ روی تو / سلسلهٔ شیفتگان موی تو

او شده و پیش کش آن سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه کز و سنبل تر ساختند / سنبله را بر اسد انداختند

تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج تر از و بدست
ریخته بوس از دم سیسنبری / بر دلم این عقرب سلوفری

چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت / زهر ز بزغاله خانش بریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده زان دلو آب

تا بحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه باغ رفیع / رنگ زمین یافته رنگ بدیع

شب شده روز انیت بهار شگرف / گل شده سرو انیت بهار شگرف
زان گل و نرگس که از آن باغ داشت / نرگس او سرمه مازاغ داشت

عشر ادب خوانده ربیع صبا / عشر ادب خواسته از انبیا
سیر کواکب قدمش میدرید / صنف ملایک علمش میکشید

ناف شب آکنده ز مشک لبش / نعل مه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بدین اتفاق / برق شده پویه پای براق

کبک وش آن باز کبوتر نمای / فاخته زو گشته بفر همای
چون گل از آن پایه پیروز وش / دست بدست آمده تا ساق عرش

صدره سدره شده پیرامنش / عرش گریبان زده در دامنش
هم سفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه / حلقه زده بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یکتنه بگذاشتند

رفت بران راه که همره نبود / آن قدمش زین قدم آگه نبود
هر که چو او بر در این راز راند / جمله ز امیرش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان مایده محتاج بود
تا تن هستی تن جان می شمرد / خواجه جان راه بتن می سپرد

چون بهمه حرف قلم در کشید / راستی عرش علم بر کشید
چون بنه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید

تن بگهر خانه اصلی شتافت / دیده چنان شد که چنانش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت / پرده خلوت ز میان بر گرفت

کرد چو ره رفت ز غایت برون / سر ز گریبان طبیعت برون
هستیش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازین پرده میانش گرفت / حیرت ازین گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایش نبود / جست ولی رخصت جایش نبود

چون همه از خود بدر آمد تمام / یافت همان لحظه قبول سلام
پرده بر انداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته / جان بتماشای نظر باخته
آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که جمالش نبود

مطلق از انجام پسندیده نیست / دیدنی و دیدنی و دیده نیست
دیدن آن پرده مکانی بود / رفتن آن راه زمانی بود

هر که دران پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وقت جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشم دگر / بلکه بچشم سر آن چشم سر

خورده

نزل تحیت بزبانش رسان / معرفت خویش کانش رسان
تحفهٔ اول که قلم نقش بست / بر در محبوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ عارا کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافته از میم و دال / دایرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه تر بختی ز سرای بهشت
رسم تر بختی که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
گنت نبیا که علم پیش بود / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که بگیتی دان ز بر جد سدست / خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم او / خود دو جهان حلقه تسلیم او
خواجهٔ مسیحا مسیحش غلام / اینت بشر آنت بشر نام
امتی گویان ز زبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
چون الف راست بعهد وفا / اول و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن تر پرگار کن / نکتهٔ پرکارترین سخن
گر جهان گرچه بسر در نگرد / سر ز جهان هم ز جهان بر نگرد
از سخن او ادب آوازه / وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در روش پردگی / عصمت از و یافته پرورده گی
تربیش از دیده حسابت رسان / غربتش از نکهت حسابت رسان
خامشی او چو سخن دلفروز / دوستی او چو هنر عیب سوز
فتنه فروکشش از و دلپذیر / فتنه شدن نیز بر او ناگزیر
بر همه سرخیل و سرخیز بود / قطب گران سار سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ او / نعل زده جنگ شاهنگ او
وز پی بازاندنش تا بی است / موکبیان سحر ابلق بدست

فی معراج النبی صلی الله علیه و آله

چون تگ ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید
نیم شبی کان ملک نیمروز / گرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عمارتش کرد / زهره و مه مشعله دارتش کرد
گرد رها در روم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با مددش در وداع / زاندنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / کوسبک از خواب غنان تاب گشت
با نفس قالب از بن دامگاه / مرغ دلش رفت بدار امگاه
مرغ براندا خته یعنی فلک / فوقه برافراخته یعنی ملک
مرغ آلهش قفس پر شده / قالبش از قلب سکر شده
کام بکام او چو محرک نمود / میل عملیش ترک رود
چون دو جهان دیده براو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش از آن جمله که سرش داشت / مرحله بر مرحله صدبش داشت
رخش بلند اخترش افکندست / غاشیه را بر کتف هم کرده است
چون دو جهان دیده براو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند
کوهر شب را شبی کوهرین / کاو فلک داده بکاو زمین
بحر زمین کان شده او کوهرش / پرده سپهر از پی تاج سرش

دانه کن این عقد دل افروز را / پر شکن این مرغ شب افروز را
از من این شیشه کل بر تراش / قالب یکچشت زمین کو مباش
گرد شب از جهت گردون برز / اکبر و اسعد بفلک کو مخیز
باز کن این راه نوازردی کار / پرده آن راه قدمی بیار
طبع نماند از و بر دوش دون / گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش پیدا در را / زیر تر از خاک نشان بادرا
دفتر افلاک نشینان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صرف کن این صبح ز جوف هلال / باز کن این پرده مشتی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی راز ما
بی بدلست آنکه تو آویزش / بی دیت است آنکه تو خون ریزش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
صبح روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه مشرب زباد صبا / از اثر خاک تو شد توتیا
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی که شاکوی تست / درد و جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن
ای بازل بوده و نابوده ما / وی بابد زنده و فرسوده ما
دور حیثیت کش فرمان تست / هستقف هفت غاشیه گردان تست
بی طبیعم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو بخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بیچاره ایم / گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگی داغدار / بپذیر بندشان در شکار
هم تو ندری که بیاغ توایم / قمری طوق و سگی داغ توایم
این چه زبان وین چه زبان داشت / گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا و پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل متوسل ازین رکرد / دل بچه گستاخی ازین شیشه خورد
در صفت کنگ فرو مانده ایم / من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر پی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد و ابلق به پیش / ای کس ما بیکسی ما به بین
در که پناهم چو تویی بی نظر / در که گریزم چو تویی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست حنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که دارد که ما
درگذر از جرم که خوانده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی تو

مناجات دویم در معذرت

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

زاتش و آبی که بهم در شکست / پرده چو گل بر رخ یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرسان نهاد
باغ سخن را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خوابرا / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
لوث ز از صولت خاری شست / حیض گل از ابر بهاری شست
زنگ هوا را بکواکب سترد / جان صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض نو در چمن دل گرفت
خنده بنخوارگی لب نشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه شب از حلقه بگوشان اوست
وهم تهی دست بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بازگشت
پای سخن را که دراز است دست / سنگ سر ابرده او سر شکست
وهم بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب کرد ادب کردمش
صفحه نشینان هوا پرنیان / عرش روان نیز بعرش در زنند
گر سر چو خشت ز از شوق اوست / گردن خاک است ز از طوق اوست
دل که بجان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

المناجات فی التوحید

روضه ز خاک در او خانه است / از گل عشق ام افسانه است
خاک نظامی که بنا بیداوست / مزرعه دانه توحید اوست
ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت و پیوندی / تو بکس و کس بتو مانندی
ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا
هر که نه گویا بتو خاموش تر / هر چه نه یاد تو فراموش تر
آنچه نگیرند ز تو پیش تر / وانکه نگردد ز تو بیش تر
جز تو فلک را خم چوگان کرد / دیگ جسد را نمک جان کرد
چونکه عدم بانگ بر آفاق زد / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت نام جهان در گرفت / پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقل ز سعش ز تو گیرد نظام / جز تو بر او هست پرستش حرام
ساقی شب جرعه کش جام تست / مرغ سحر دست کش نام تست
پرده براندازد و بیرون آی فرد / گر منم آن پرده که هم در نورد
بحر فلک را بلک و انای / عقد جهان را ز جهان برگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجسام را
حرف زبان را بقلم باز ده / نام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بسر پی نور کن / مهر بیان را ز عرض دور کن
گرسی شش گوشه بهم در شکن / مهره پایه بهم بر فکن
حقه مهر کل این مهره زن / مهر بنگ ز حل بر قدح زهره زن

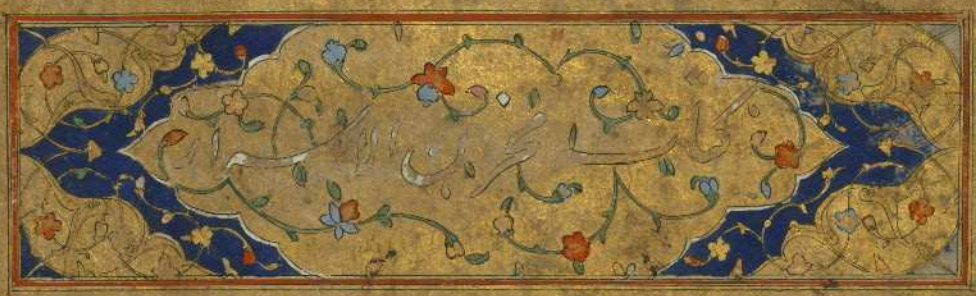
کتاب مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر و ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار وجود عدم / مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار / پرده در پرده شناسان کار
مبدع هر پرده که جودش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب / حلیه گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرندهٔ روزی خوران
مهره کش رشتهٔ باریک عقل / روشنی دیدهٔ تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران خاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پختهٔ تدبیرها / عذر پذیرندهٔ تقصیرها
شحنهٔ غوغای هراسندگان / چشمهٔ تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود حیات / هست کن و نیست کن کاینات
اول او اول بی ابتدا / آخر او آخر بی منتها
با جبروتش که دو عالم کم است / اول ما آخر ما یکدم است
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این کار نکردند حل
از ازلش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این
کش مکش هر چه درو زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نور ازوست
منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا گهرش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه ز جودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از شست روز
چون گهر عقل فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه / زین دو کله وار سپید و سیاه
زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعهٔ او در دهن سنگ ریخت

زاتش

هو الله المستعان

شیخ بزرگوار نامی نظامی قدس سره السامی حضرتلرینک مسقط رأسلری کنجه اولوب شیخ نظام الدین ابو محمد یوسف
لقبی ایله بین الاتراب صاحب شهرت و شان و علوم ظاهره و باطنه ده فائق الاقران بر ذات
فضائل عنوان ایدی اواخر عمرنده خلوت و عزلت اختیار ایدوب سائر قصب السبق میدان کرامت
اولمغه اتابک قزل ارسلان زیارتنه واروب دعوات خیریه سنی استجلاب ایلمشدر شیخ مشار الیه
جنابلری ساقی مکدهٔ عشق ربانی اعنی فرج زنجانی قدس سره العزیز حضرتلرینک ید مؤیدلرندن
پیمانهٔ نوشی صهبای حقیقت و خرقهٔ پوش توبه و انابت اولوب عصرنده ضیای خورشید کرامتی آفاقه
منتشر اولمشدر حکیمه قلم معجز رقملری اولان حضرتلرینک بقه یکرمی بیک بیتدن زیاده غزلیات مطبوعه
و موشحات و اشعار مصنوعه یی مشتمل مرقوم دیوانلری باغنی عنوانلری بو فقیرک منظورم اولمشدر لکن
خطهٔ رومده ثروت اوزره بولنور ملک قزل ارسلانک الحمائیله قصهٔ خسرو و شیرینی نظم
ایلدکده ملک مشار الیه صله کتاب اولمق اوزره شیخ جنابلرینه اون درت قریهٔ معموره
و مزروعه تملیک ایدوب کتاب مذکوره بو انعامی اشبوبیت غرا ایله ایما و اشارت
ایدر ۹ نظر بر حمد براخلاص کرده حمد و ثنا زاخاص کرده و جناب شیخ شارح
مقامات حریری فاضل مطرزینک برادری اولریغنی صاحب تذکره امیر دولتشاه
تحریر ایدر و بنه کتاب تذکره ده نظامی حضرتلری خمسه یی نظم ایلرکن اول
اوان شبابنده سلطان محمود ابن محمد بن ملکشاه سلجوقیک نام سلسله
داستانی ویس و رامی یی نظم ایلدکی و بعضی داستانی مذکورک
ناظمی نظامی عروضی اولریغنه ذاهب اولوب انجق نظم
مذکور شیخ بزرگوار جنابلرینک ایدوکی مسطور در شیخ
مشار الیه حضرتلرینک دار بقایه رحلتلری سلطان طغرل
بن ارسلانک زمانی سلطنتده یتیوز یدی التی
سنه سنده واقع اولوب کنجه ده کنز جواهر معارف
اولان وجود شریفلری دفین بیخه خان عطرناک اولمشدر
رحمه الله و فاتلرینک سنه مشهور اولان بیتی کتابلرینی بعض فضلا جید و اجوده
جمع ایدوب خمسه اسمی ایله تسمیه اولنوب الحق کتاب بیتی و بدیع تألیف لطیفلری بعضه اولمشدر
سطور مجرای آب حیات معانی و قربت غرای نزد ارباب معارفده بر کنج شایگان

مخزن الاسرار

باقی پاشادن الناه

W. 608

۲۹ مجلس و ۵ سر کتاب که
مجموعاً ۳۴ مجلس بوده است

Nizami, Khamsa

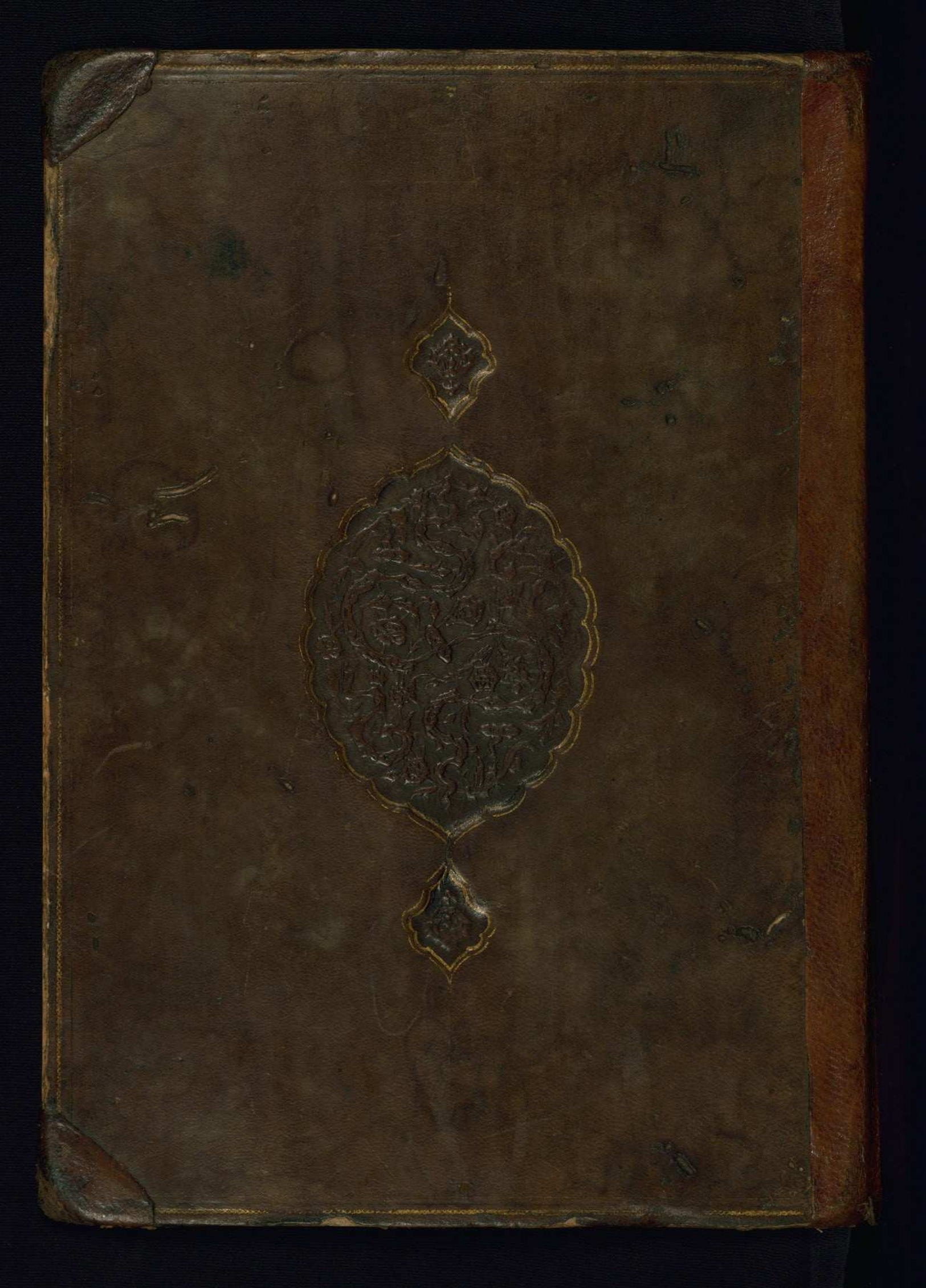

The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/

http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode
Published 2009

	Seal impression: Shāh Vardī Ghulām Shāh Mardān (fol. 349a)
Acquisition	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
Binding	The binding is not original.
	Brown leather with blind-stamped oval central medallion and pendants (no flap)
Bibliography	Storey, C. A. Persian Literature: A Bio-Bibliographical Survey, Vol. 2. (London: Luzac, 1927-), 438-495.

fol. 287a:

Title: Alexander the Great entertained at the court of the king of China
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 298b:

Title: Alexander the Great lassos a Russian warrior
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 307b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Iqbālnāmah
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece introducing the Iqbālnāmah, the second part of the fifth poem of the Khamsah, Iskandarnāmah. It is inscribed in white on a gold ground with polychrome floral decoration.
Comment: This miniature dates to the 13th century AH / 19th CE.

Provenance

Ownership note: Bāqī Pāshā (fol. 1a)

Ownership note with seal: ʿAlī Rizā ibn Muṣṭafá, 1180 AH / 1766-7 CE (fol. 2a)

Seal impression: ʿAlī Mawlā ʿAlī (fols. 153a, 177a, 233a, and 351a)

Ownership note: Ṣāḥibī umm [the mother of] Mīrzā Ibrāhīm (fol. 351b)

poem of the Khamsah, Iskandarnāmah. It is inscribed in white on a gold ground with polychrome floral decoration.

fol. 241a:

Title: Alexander the Great kills an Ethiopian warrior
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 243a:

Title: The army of Alexander the Great pursues the Ethiopians
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 254a:

Title: Alexander the Great defeats the army of the Persian king, Darius
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 269a:

Title: Alexander the Great in Nushābah's pavilion in Bardaʿ
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

Text: Haft paykar
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 208a:
Title: Bahrām Gūr in the sandalwood pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Comment: This miniature dates to the 13th century AH / 19th CE.

fol. 208b:
Title: Dome of the sandalwood pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Comment: This miniature dates to the 13th century AH / 19th CE.

fol. 213a:
Title: Dome of the white pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Comment: This miniature dates to the 13th century AH / 19th CE.

fol. 213b:
Title: Bahrām Gūr in the white pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 225b:
Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Sharafnāmah
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece introducing the Sharafnāmah, the first part of the fifth

Text: Haft paykar
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 182b:
Title: Fitnah carries a bull on her shoulders in the presence of Bahrām Gūr
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 187b:
Title: Bahrām Gūr in the black pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 193b:
Title: Bahrām Gūr in the yellow pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 195b:
Title: Bahrām Gūr in the blue pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 204b:
Title: Bahrām Gūr in the green pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 207b:
Title: Bahrām Gūr in the red pavilion
Form: Illustration

Label: This incipit page has an illuminated titlepiece introducing the fourth poem of the Khamsah, Haft paykar. It is inscribed in white on a gold ground with polychrome floral decoration.

fol. 173a:

Title: Bahrām Gūr kills a lion and a wild ass
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 174a:

Title: Bahrām Gūr kills a dragon
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Comment: This miniature dates to the 13th century AH / 19th CE.

fol. 174b:

Title: Bahrām Gūr and portraits of the seven princesses
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Label: Bahrām Gūr is depicted with his own portrait and portraits of the seven princesses, inscribed as follows: Azar Sūz, Nasrīn Nūsh, Nāz Parī, Naʿmā Nāz, Fūrak, Daraspī, and Hamāy.
Comment: This miniature dates to the 13th century AH / 19th CE.

fol. 178b:

Title: Bahrām Gūr kills two lions to claim his crown
Form: Illustration
Text: Haft paykar
Comment: This miniature dates to the 13th century AH / 19th CE.

fol. 181a:

Title: Bahrām Gūr kills a wild ass before Fitnah
Form: Illustration

fol. 119a:

Title: Laylá and Qays (Majnūn) at school
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 136b:

Title: Majnūn's father visits his son in the wilderness
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 147b:

Title: Laylá visits Majnūn in the wilderness
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 154b:

Title: Laylá and Majnūn faint at the sight of each other
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 162b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Haft paykar

fol. 69b:

Title: Farhād brought before the throne of Khusraw
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 72b:

Title: Farhād carries Shīrīn and her horse
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Comment: This miniature dates to the 13th century AH / 19th CE.

fol. 81b:

Title: Khusraw arriving at Shīrīn's palace
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 96a:

Title: Khusraw is led by an old woman to Shīrīn
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 109b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepage
Text: Laylá va Majnūn
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece introducing the third poem of the Khamsah, Laylá va Majnūn. It is inscribed in white on a gold ground with polychrome floral decoration.

Label: This incipit page has an illuminated titlepiece introducing the first poem of the Khamsah, Makhzan al-asrār. It is inscribed in white on a gold ground with polychrome floral decoration.

fol. 31b:

Title: Illuminated incipit with titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Khusraw va Shīrīn
Label: This incipit page has an illuminated titlepiece introducing the second poem of the Khamsah, Khusraw va Shīrīn, which is inscribed in white on a gold ground with polychrome floral decoration.

fol. 45b:

Title: Khusraw watching Shīrīn bathing
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 51b:

Title: Khusraw and Shīrīn hunting
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

fol. 54a:

Title: Khusraw kills a lion outside Shīrīn's tent
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Comment: While the composition of this miniature dates to 10th century AH / 16th CE, elements of the illustration were repainted in the 13th century AH / 19th CE.

Transliteration: tammat al-kitāb bi-ʿawn al-Malik al-Wahhāb bi-tārīkh muntaṣaf shahr Rabīʿ al-thānī 971 bi-khaṭṭ aqall al-anām Ḥabīb Allāh ibn ʿAlī ibn Ḥusām /1/
Comment: In Arabic, giving name of scribe and date of copying

Support material Paper

Laid paper

Extent Foliation: 351

Collation Catchwords: Written obliquely on versos

Dimensions 17.0 cm wide by 24.0 cm high

Written surface 11.5 cm wide by 17.0 cm high

Layout Columns: 4
Ruled lines: 21
Framing lines in blue, black, and gold

Contents *fols. 2b - 351a:*
Title: Khamsah-i Niẓāmī
Incipit:
بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید در کنج حکیم...
Text note: Main text preceded by a biographical note on Niẓāmī (fol. 2a); consists of Makhzan al-asrār (fols. 2b-30b), Khusraw va Shīrīn (fols. 31b-108b), Laylá va Majnūn (fols. 109b-161b), Haft paykar (fols. 162b-224b), and Iskandarnāmah (fols. 225b-351a); text out of order in a number of places
Hand note: Written in black nastaʿlīq script; chapter/section headings in red ink
Decoration note: Thirty illustrations; titlepieces (fols. 2b, 31b, 109b, 162b, 225b, and 307b); framing lines in blue, black, and gold

Decoration *fol. 2b*:
Title: Illuminated incipit with titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Makhzan al-asrār

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.608
Descriptive Title	Five poems (quintet)
Text title	Khamsah-i Niẓāmī *Vernacular:* خمسه نظامی
Author	*Authority name:* Niẓāmī Ganjavī, 1140 or 41-1202 or 3 *Supplied name:* Ilyās ibn Yūsuf Niẓāmī Ganjavī *Name, in vernacular:* الیاس بن یوسف نظامی گنجوی *Note:* Author dates preferred by cataloger: d. 605 AH / 1209 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated copy of the Khamsah (quintet) by Niẓāmī Ganjavī (d. 605 AH / 1209 CE), completed by Ḥabīb Allāh ibn ʿAlī ibn Ḥusām in Safavid Iran in Rabīʿ II 971 AH / 1563 CE. Illuminated titlepieces introduce the five poems, and there are thirty illustrations, the majority of which are attributable to thirteenth century AH / nineteenth CE Qajar Iran. Ownership notes and seals indicating the provenance of this manuscript are found throughout the codex (fols. 1a, 2a, 153a, 177a, 233a, 349a, and 351a). The binding is not original to the manuscript.
Date	Mid Rabīʿ II 971 AH / 1563 CE
Origin	Iran
Scribe	*As-written name:* Ḥabīb Allāh ibn ʿAlī ibn Ḥusām *Name, in vernacular:* حبيب الله بن علي بن حسام
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic.
Colophon	*351a:*

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.

A digital facsimile of Walters Ms. W.608, Five poems (quintet)
Title: Khamsah-i Niẓāmī

Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
http://www.thewalters.org/

http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode
Published 2011